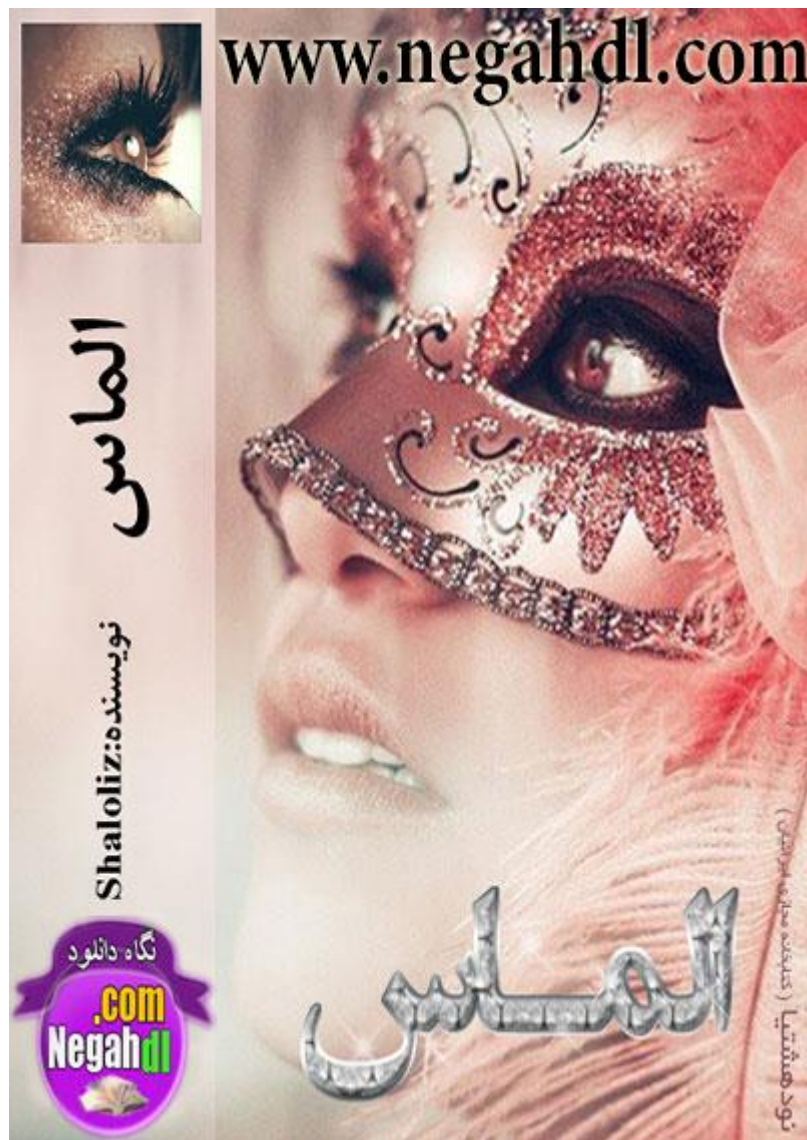


رمان الماس | Shaloliz کاربر انجمن نودهشتیا

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



مقدمه:

دختری از جنس شیشه

اما به ظاهر چون کوه

دختری با قلبی شکننده و کوچک

اما به ظاهر چون آسمانی پهناور  
دختری با گذشته ای پر از مهتاب تنهایی  
اما با ظاهر سرشار از آفتاب روشنایی  
الماس سرگذشت یه دختره  
از اون دسته ای که اغلب با کمترین توجه از کنارشون رد میشیم  
از اون دسته ای که همه آرزو داریم که کاش ما جای اون بودیم...  
همیشه فکر می کنیم بی غم ترین آدمای روی زمین هستند... هیچوقت نمی فهمیم شاید اونا هم  
یه دردهایی دارن...  
هیچوقت نمی فهمیم شاید اونا هم نیاز به یه تکیه گاه دارن...  
هیچوقت نمی فهمیم اونا هم دلی دارن  
. . .  
شکننده تر از آینه  
چشمهامو به زور باز کردم. اما سرم تیر کشید و باز چشمهامو بستم. کف دستمو گذاشتم روی  
چشمم و فشار دادم. چه سر درد بدی داشتم.  
رویا: بالاخره بیدار شدی؟  
فهمیدم که همین نزدیکی هاست. حدس زدم روی تختش نشسته.  
من: وای رویا سرم داره می ترکه.  
رویا با غیض گفت: حقت. اینقدر اون زهرماری رو خوردی که اینجوریشدی. دیشب اگه به موقع  
نرسیده بودم معلوم نبود الان توی بغل کی بودی.  
به زور بلند شدم سر جام نشستم و نگاهش کردم.

رویا: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ مگه دروغ میگم؟ یه آدم اسکل دیدی جوگیر شدی. خوب شد که من زود فهمیدم و اومدم پیدات کردم. وگرنه الان خاک تو سرت شده بود. دخترهٔ نفهم.

صورتتم رو جمع کردم و بی حوصله گفتم: ااااا، رویا خفه شو لطفا. سرم داره می ترکه. ما اومدیم اینجا که باهم باشیم و خوش بگذرونیم. نه اینکه جناب عالی مثل پیرزنا همش غر بزنی. مگه چیه؟ حالا اگه اتفاقیم می افتاد مگه چی میشد؟

رویا عصبی از جاش بلند شد و با حرص گفت: یه ذره عقل تو اون سرت نیست. بدو برو با آب سرد دوش بگیر تا نزد من یه بلایی سرت نیاردم. حرف حالت نیست دیگه. اگه می فهمیدی خیلی خوب بود.

بعد انگار با خودش حرف می زنه گفت: همیشه یه حرفی بهش بزنی. به خانم بر می خوره.

به زور از جام بلند شدم. همینجور که دستم روی سرم بود رفتم سمت سرویس بهداشتی. لباسمو در آوردم و رفتم زیر دوش آب سرد. لرزه به تنم افتاد. از حمام که اومدم بیرون حالم بهتر شده بود. رویا غذا سفارش داده بود و روی میز بود. خودشم با اخم نشسته بود و زیر لب فحش میداد. می دونم دیشب خیلی نگرانم شده بوده. سعی کردم یادم بیاد دیشب چی شده بود.

\*\*\*\*

پنج روز پیش با رویا که دوست صمیمیمه برای این چند شبی که کنسرت اجرا میشه اومدیم دوبی. دیشب بعد از کنسرت با چند نفر که توی این چند روز با هم دوست شده بودیم رفتیم پارتی. یه لباس بی آستین و کوتاه که یه وجب پایینتر از باسنم بود به رنگ خاکستری که توش نقش آبی بود با کفشهای پاشنه بلند پوشیده بودم. پوستم سفید بود. رنگ موهای اصلیم قهوه ای بود اما جدیداً بلوند کرده بودم. آرایشم که محشر بود، سایم به رنگ طوسی و مشکی بود که

چشمهای خاکستریم بدجور به چشم میومد. لپا برجسته و لبم هم قلوه ای.

بینی کوچیک و قلمی. البته باید از دکتر زیبایییم که زحمتشو کشیده بود ممنون باشم. قدم ۱۶۳ بود. اما همیشه پاشنه ده سانتی پام میکردم. هیکلم که حرف نداشت. به قول رویا هیکلم مانکنی بود.

اما رویا مثل همیشه شیک و متین. موهای زیتونی فر شده. چشمهای عسلی که دور مردمکش پرنکتر بود. لبهای غنچه، هیکلش هم مثل من بود اما یک سایز از من لاغرتر. یه شلوار تنگ مشکی با تی شرت سرخابی پوشیده بود. آرایش خیلی ملایمی هم داشت. هر چقدر که زیباییهای

من عملی بود، اما زیباییهای رویا طبیعی بود. دستشو گرفتم و رفتیم وسط. چراغها خاموش بود و فقط با نور کمرنگ که از رقص نور میومد قیافه های هم دیگه رو می دیدیم.

رویا: وای خیلی گرمه.

من: بیخیال گرما، پارتی رو بچسب.

خیلی شلوغ بود. همه داشتن توی هم میلیدن. حسابی خسته شده بودیم که رفتیم سمت بار. مرد برام مشروب ریخت و گذاشت جلومیه نفس خوردم.

رویا: هووی، خفه نشی.

من: نترس عزیزم حواسم هست.

سیگار روشن کردم و یه کام گرفتم و آروم دودش رو دادم تو هوا. رویا زیر لب فحش داد. صورتش رو جمع کرده بود و دستش رو توی هوا تکون میداد. واسه خودش نوشابه برداشت. یهو صدای جیغ و کف زدن اومد. برگشتیم سمت صدا. بعد از چند دقیقه دنبال گشتن بالاخره دلیل اینهمه غش و ضعف پیدا کردیم. اوه اوه، یکی از پرهای خوشگلمونم که اومده بود اینجا. هر دختری خودشو مینداخت روش و چندتا مپچش میکرد. حسابی خوش به حالش شده بود.

رویا: نگاه کن تورو خدا. حالا انگار کیه؟ اونم یه آدمه مثل بقیه. چرا اینقدر شپک میزنن؟

از حرفش خنده م گرفت و گفتم: نه عزیزم، این فرق می کنه. مگه نمی بینی چقدر خوشگل و خوش قیافه ست. آهنگاشم که حرف نداره.

رویا: منظورت از آهنگهاش همون فحشهاییه که میده دیگه، نه؟

من: دقیقا.

لیوانو گذاشتم روی میز و سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم. دستی به موهام کشیدم.

من: رویا قیافه م خوبه؟

رویا نگاهم کرد و یکم موهامو مرتب کرد.

رویا: آره خوبه.

من: پس من رفتم.

بدون اینکه به رویا اجازه حرف زدن بدم راه افتادم سمت جایی که رپره ایستاده بود و داشت با چند نفر حرف میزد. نزدیکش شدم، الان پشتش به من بود. الکی خودمو انداختم که مثلاً پام پیچ خورده و افتادم روش که تند برگشت عقب و منو گرفت توی بغلش.

من: وای ببخشید، پام گیر کرد به این سیمها نزدیک بود بیافتم.

رپر با خنده گفت: نه خواهش می کنم. چی بهتر از اینکه یه خانم خوشگل رو نجات بدم. (جانم؟؟؟ نجات؟)

خندیدم و گفتم: والا یو آر مای هیرو (You Are My Hero). شما "سوپرمن" من هستید.

خندید. دستمو با عشوه تکون دادم و گفتم: من الماس هستم. پنج روزی میشه که اومدم دوبی. شما چی؟

رپر: اسمت مثل خودت قشنگ و درخشندهست. من ایلیا هستم و شارجه زندگی می کنم.

من: واو، من شارجه رو دوست دارم.

رپر: این باعث افتخارمه که یه روزی شما رو به خونه م دعوت کنم.

لبخند زدم. و شروع کردیم به صحبت کردن و بیشتر آشنا شدن. بعد از کلی حرف زدن دستمو گرفت و با هم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. دستش به همه جای بدنم میخورد. بماند که هر پنج دقیقه ای یکی میومد باهاش عکس میگرفت و لوس بازی در میآورد. چندتا آهنگ که رقصیدیم دستمو کشید و بردم سمت بار. از رویا خبری نبود.

ایلیا: با تیکیلا موافقی؟

من: آره، بدجورم.

دوتا لیوان کوچیک با یه ظرف که توش لیمو بود گذاشت جلوم.

ایلیا: حاضری؟

من: اوهوم.

ایلیا: ۱، ۲، ۳.

لیوان رو برداشتم و ریختم توی دهنم. پشت سرش لیمو رو خوردم. از تندیش چشمهامو جمع کردم. باز دوتا لیوان گذاشت. اونم یه نفس نوشیدیم. به روی میز نگاه کردم، پر بود از لیوانهای کوچیک. داغ شده بودم.

ایلیا: خیلی باحالی. خیلی حــــــــال دادی.

من: من کلا کارم اینه که حال بدم.

یه چشمک بهش زدم که نیشش باز شد. دستمو گرفت و کشیدم توی بغلش. بوی عطرش داشت دیوونم میکرد. منو از بغلش جدا کرد و با چشمهای خمارش زل زد به چشمهای من که از اون خمار تر بود.

ایلیا: تو فرشته ای. چشمهات منو دیوونه می کنه. لبهای خوشگلت هم داره وسوسه م میکنه. میترسم نتونم خودم رو کنترل کنم.

من: خوب کنترل نکن عزیزم.

یه خنده ای کردم که صورتش رو نزدیک صورتم آورد و داغ شدم. اصلا توی حال خودم نبودم. نمیدونستم دارم چیکار می کنم. شاید اگر هم توی حال خودم بودم بازم همین کارو می کردم. میدیدم که داره میبرتم طبقه بالا. رسیدیم بالا، بعد رفتیم توی یه اتاقی و در رو هم بست. انداختم روی تخت و خودشم اومد روم باز لباسو گذاشت روی لبام و محکم میوسیدم. ازم یکم دور شد و یه نگاهی بهم انداخت و تی-شرتشو در آورد. دستهاشو توی دستهام قلاب کرد و شروع کرد به بوسیدن گردنم به پایین. دیگه فکر کنم خوابم برد چونکه هیچی یادم نمیداد.

به رویا که دست به سینه و با اخم نشسته بود نگاه کردم. رفتم از پشت دستمو انداختم روی شونه ش و لپشو بوسیدم.

من: خیلی دوست دارم رویایی خودم.

رویا: برو گمشو سما، هنوز از دستت عصییم.

من: اه ه ه، اینقدر بهم نگو سما. اسم من الماسه بابا، الــــــــماس.

رویا: فعلا که توی شناسنامه سما نوشتن. بعدشم از اسم الماس خوشم نمیداد. دوست دارم بگم سما. اصلا کدوم خری این اسم رو روت گذاشت؟ هان؟

من: بهرام، دوست پسر مهسا.

رویا: آهان، اونوقت چرا؟

من: بهم گفت هر جا میری مثل الماس می درخشی، پس از امروز به بعد بهت میگی الماس. کم کم همه بهم گفتن الماس و دیگه خودمم به این اسم عادت کردم. اون چیه؟ سما!!! عوق.

رویا برگشت چپ چپ بهم نگاه کرد. دیدم نه انگار راست راستی از دستم

عصبانیه. پوفی کردم و گفتم: دیشب توی حال خودم نبودم. نمیدونستم داره چه اتفاقی میافته. خوب حالا مگه چی شده؟

رویا: چی شده؟ احمق اگه من پنج دقیقه دیرتر رسیده بودم اون با ارزشترین چیز رو ازت می گرفت. می فهمی؟

من: بیخیال، اونقدرها هم که تو فکر میکنی با ارزش نیستا. خوب حالا ول کن. چطور راضیش کردی که منو ببری؟

رویا: هیچی، با شیشه مشروب زدم تو سرش.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.

من: تو چیکار کردی دیوونه؟ چیزیش نشد؟

رویا: خیلی هم خوب کاری کردم. حقش بود!!!! نه بابا. اونقدرها هم محکم نردم. فقط چونکه مست بود بی هوش شد.

من: ولی کارت خیلی خطرناک بود.

یکم ساکت شدیم. میدونستم که اونم داره به دیشب فکر میکنه. شکمم شروع به صدا دادن کرد.

من: بیا غذا بخوریم که دارم می میرم از گرسنگی.

رویا هم قبول کرد. شروع کردیم به خوردن. بعد از ناهار آماده شدیم و با آژانس رفتیم به یه مجتمع تجاری خیلی بزرگ. هرچی رو که میدیدم می خریدم. اما رویا فقط نظر میداد و چیزی نمیخرید. میدونستم که پول نداره، هرچی گفتم که بخر من پول دارم قبول نکرد. الانم که اومده



دوبی چونکه من دعوتش کردم. اولش راضی نشد و گفت که نمیداد. اما اینقدر گفتم و اصرار کردم تا بالاخره راضی شد. به زور چند دست لباس و کیف و کفش براش گرفتم.

رویا: خیلی کار بدی کردی سما. من اینا رو نمی خوام.

من: عزیزم دلم می خواست خریدم. بذارش به حساب یه جور تشکر واسه کار دیشبت.

رویا لبخندی زد و هیچی نگفت. میدونستم که فهمید اینا همش یه بهونست و دوست دارم که کمکش کنم. سه روز دیگه هم دوبی بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت. بعدش برگشتیم شیراز. به قیافه خودم توی آینه نگاه کردم. مثل همیشه خوشگل بودم.

داد زدم: اکرم، اکرم کجایی؟ پس این لباس من چی شد؟

اکرم زود اومد داخل و صورتش خیس عرق بود. به دستش نگاه کردم که خالی بود.

من: کو لباسم؟

اکرم: خانم، من، من....

با بد اخلاقی گفتم: باز چه گندی زدی که من من میکنی؟ زود بگو لباسم کو دیرم شد.

اکرم سرشو انداخت پایین و آروم گفت: خانم لباستون سوخت.

داد زدم: چـــــی؟

اکرم: هولم کردید، درجه اتو زیاد بود و تا اتو رو گذاشتم لباستون سوخت.

من: تو غلط کردی که لباسمو سوزوندی. این لباسو از دوبی آورده بودم مخصوص مهمونی امشب. میدونی قیمتش چنده؟ دو برابر حقوق توئه. حقوق این ماهتو وقتی ندادم می فهمی که چطور حواستو جمع کنی. از جلوی چشمام دور شو نمی خوام ریخت نحستو ببینم.

معلوم بود که اکرم خیلی ناراحت شده از حرفهام و داشت گریه میکرد. به درک، خوبه نگفتم که حقوق دو ماهش رو بهش نمیدم. در باز شد، به خیال اینکه اکرمه برگشتم سمت در.

من: کی به تو اجازه داد بیای توی اتاق؟

رویا: خودم، چیه؟ چرا پاچه میگیری؟



من: رویا خفه شو، حوصله ندارم. احمق زد لباسمو سوزوند. حالا من با چی پیام مهمونی؟

رویا: بخاطر یه لباس داری اینجوری داد میزنی؟ خیلی با اکرم خانم بد حرف زدی. لباست سوخت که سوخت. فدای سرت بابا. اعصاب خودتو خورد نکن. حالا هم بیا با هم بگردیم یه لباسی برات پیدا کنیم.

شروع کرد به گشتن توی کمد لباسیم. یه کمد خیلی بزرگ داشتم که دکمه رو که می زدی میله میچرخید و لباس های دیگه رو میآورد. یه کمد بزرگ دیگه هم داشتم که مخصوص انواع و اقسام کیف و کفشهام بود. رویا یه لباسی در آورد و گرفت جلوم.

رویا: این خوبه. به آرایشتم میاد. زودی بپوش.

به لباس که توی دستش بود نگاه کردم. یه لباس کوتاه با بالاتنه سفید که یقه بسته ای داشت و پشت کمرش تا پایین لخت بود با پایین تنه مشکی چسبون. البته من همه ی لباسهام کوتاه و لختی بودن. لباسهای پوشیده م فقط مانتو شلوارم بود که اونم به قول رویا بسکه تنگ و چسبون بود اگه نمی پوشیدم سنگین تر بودم. زود لباس رو از دستش گرفتم و پوشیدم. به خودم توی آینه نگاه کردم. واسه خودم سوت زدم.

من: ایول بابا عجب چیزی شدم. رویا سلیقت حرف ندارها.

رویا هیچی نگفت. آماده شدم و با هم از پلهها رفتیم پایین. همون موقع بابام از در اومد داخل و تا ما رو دید لبخند زد و احوال پرسى کرد.

بابا: حالا که من اومدم دارید میرید. کجا تشریف می برید به سلامتی؟

من: مهمونی. من که بهت گفتم امشب مهمونی دعوتم.

بابا: تو که همیشه مهمونی هستی. خواستم پیام یه سر بهت بزنم.

من: مرسى که سر زدی، ولی واقعا دیرم شده و باید برم. بای

رویا هم با بابا خداحافظی کرد و زود از خونه اومدیم بیرون. سوار ماشین شاسیبلند مشکیم شدیم و راه افتادم.

رویا: بابات گناه داشت. کاش یکم می نشستیم.

من: ولش کن بابا. اونجا با زن و بچه ش داره عشق میکنه. وقتی که زنه نیستش تازه یاد من میافته.

رویا هیچی نگفت و من غرق شدم توی خاطره های تلخم. وقتی که چهار سالم بود مامانم فهمید که بابام یه زن دیگه داره و یه بچه هفت ساله هم داره. مامانم خونه رو ول کرد و رفت. من پاهاشو چسبیده بودم و گریه می کردم که منو همراهش ببره. اما مامانم خیلی راحت بهم گفت: باید برم، هنوز آرزوها دارم. نمیتونم تورو ببرم که جلوی پیشرفتمو بگیرم.

بعدها فهمیدم چونکه بابام بچه می خواسته و مامانم راضی نمیشده و همش میترسیده هیکلش خراب شه، بابامم یه زن دیگه میگیره که برانش یه پسر به دنیا میاره. منو هم نمی خواسته و به قول خودش اشتباهی حامله شده بود. وقتی هم که مامانم از بابام جدا شد، بابام منو برد خونه اون زنش که اسمش محبوبه بود و اسم پسرش مهراب بود. مهراب واقعا برام نقش یه داداش رو داشت. اما محبوبه اصلا محل نمیزاشت. خیلی وقتها بخاطر شیطنتها منو میزدو تنبیهم میکرد. همیشه بین من و مهراب فرق میذاشت.

این کارش باعث شد که من ازش دور بشم و حتی به مهراب حسودی کنم. وقتی که یکم بزرگتر شدم از بابام خواستم که بذاره توی خونه قبلیمون زندگی کنم. بابام انگار از غر زدنهای محبوبه خسته شده بود خیلی راحت قبول کرد که برم. این وسط مهراب خیلی ناراحت بود که من دارم از پیشش میرم. بعد از اینکه اومدم توی این خونه، خیلی از شبها مهراب میاد پیشم و توی اتاق مخصوص خودش می خوابه. یه داداش نا تنی دیگه هم به اسم مهراد دارم که ۵ سال ازم کوچیکتره. اون خیلی باهام حرف نمیزنه. بیشتر وقتها هم با هم دعوا داشتیم.

با صدای رویا به خودم اومدم.

رویا: کجایی تو؟ میگم مهراب چطوره؟ ازش خبری نیست؟

به رویا نگاه کردم. میدونستم که مهراب رو دوست داره. مهراب هم نسبت بهش بی تفاوت نیست.

من: مهراب خوبه. اتفاقا دیشب شام با هم رفتیم بیرون و شبم پیشم موند.

رویا: مهراد چی؟

من: اون که یک سالی میشه ندیدمش. آخرین بار که رفتم خونشون با محبوبه دعوام شد و از خونه زدم بیرون. از اون روز دیگه نه محبوبه رو دیدم نه مهراد رو.

رویا: مهرباب رو خیلی دوست داری نه؟

هیچی نگفتم، فقط لبخند زدم.

رویا: می دونم که خیلی دوستش داری. ولی کاش اینو به خودش هم نشون میدادی. این بی تفاوتیت عذابش میده.

من: نمیتونم رویا. دست خودم نیست.

رویا: میتونی از همین الان شروع کنی. هر وقت میاد پیشت برو بغلش و بوسش کن. بگو دلت براش تنگ شده.

من: خب الانم میرم بغلش.

رویا: آره میری. ولی بعد از التماسهای مهرباب. بدون اینکه اون بگه خودت برو. بخدا خوشحال میشه.

هیچی نگفتم. رفتن مامانم و بی تفاوتیهای بابام و بعدش هم بد اخلاقی و فرق گذاشتنهای محبوبه، همه و همه منو به یه آدم سنگدل تبدیل کرده بود. اصلا به هیچ وجه احساساتمو بروز نمیدادم. یه غرور خاصی داشتم. شاید زیادی مغرور بودم. اما من راضی بودم. فقط با رویا راحت بودم. اونم چونکه هر روز با هم بودیم و واقعا بهم محبت میکرد.

رویا: بابا یکم تندتر برو. خوابم گرفت.

من: از این تندتر؟ می خوای پرواز کنم؟

رویا: یه نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت: آخه ۶۰ کیلومتر هم شد سرعت؟ تو با ۶۰ می خوای پرواز کنی؟ بابا ترس رو بزار کنار و یکم تندتر برو.

من: نه، اصلا. من نمیتونم تندتر از این برم.

یکی دیگه از خصوصیات اخلاقی من همین سرعت نرفتن ماشین بود. از سرعت به حد مرگ می ترسیدم. واسه همین هیچوقت سوار ماشین کسی نمیشدم. همیشه باید خودم رانندگی میکردم.

رسیدیم به مهمونی، ماشین رو پارک کردم. خودمو توی آینه نگاه کردم، همه چیز مرتبه. پیاده شدیم و راه افتادیم سمت در. به دور و برم نگاه کردم. امیر دوست پسر اومد نزدیک و با چشمهایش داشت می خورد. بدون اینکه حرفی بزنه لبامو بوسید. بعد به سر تا پام نگاه کرد. امیر: خوشگل شدی عروسک.

لبخندی زدم و گفتم: بودم.

امیر دست انداخت دور کمرم و با هم رفتیم سمت دوستهایش. با دوستهایش آشنا شدم که یکیشون نظرمو جلب کرد. یه پسر قد بلند و چهار شونه. هیکل ورزشی. موهای مشکی با چشمهای عسلی. ابروهایش برداشته بود و یه خط آخر ابروی سمت راستش انداخته بود. عجب چشمهایی داشت. اونم انگار نسبت بهم بی میل نبود و همینجور زل زده بود به من. منم با عشوهِ حرف میزد و دستامو تکیه میدادم. وسطای مهمونی بود که اومد نزدیکم. اشاره کرد که برم دنبالش و خودش رفت. منم بدون جلب توجه رفتم دنبالش توی حیاط. دیدم به دیوار تکیه داده و داره نگاهم میکنه. نزدیکش که شدم شونهامو گرفت و چسبوند به دیوار و خودش چسبید بهم. جایی که ما بودیم توی دید نبود و فقط اگه کسی رد میشد می دیدمون. دستمو گرفت و شروع کرد به نوازش کردن دستم تا به بالا. رسید به صورتم.

پسر: پس الماس معروف که میگن تویی؟ خیلی خوشگلتر از اون چیزی هستی که میگفتن.

من: چیزی که زیاده حسود. اینجوری میخوان که از معروفیت کم کنن.

پسر لبخندی زد و صورتشو نزدیک صورتم آورد. اما کاری نکرد، انگار می خواست واکنشمو ببینه.

پسر: اگه دوست پسرت الان ما رو ببینه چی؟

خنده ای کردم و گفتم: مهم نیست، الان خودشم معلوم نیست توی کدوم یکی از اتاقهاست و داره عشق و حالشو میکنه.

پسر لبخندی زد و اومد نزدیکتر.

ساعت دوازده با اصرار رویا مجبور شدم زودتر مهمونی رو بیخیال شم و برگردیم خونه. سوار ماشین شدیم. با عصبانیت برگشتم سمت رویا.

من: یعنی من غلط کنم دفعه دیگه با تو جایی برما. هنوز ساعت دوازده نشده می خوای منو بکشونی خونه که چی بشه؟ تازه می خواستن پارتی اصلی رو شروع کنن.

رویا با اخم گفت: دوازده شب میشه اول شب آره؟ مگه ندیدی داشتن بساط مشروب راه مینداختن؟

ماشین رو استارت کردم و به حرکت در آوردم.

من: خوب راه مینداختن، مگه چیه؟

رویا: آخه احمق جون تو بی جنبه که وقتی می خوری دیگه کنترل دست خودت نیست. ایندفعه اگه من نمی رسیدم و نمی تونستم نجات بدم چیکار می خواستی بکنی؟

محکم زدم رو فرمون و داد زدم: این به خودم مربوطه. به تو ربطی نداره. کسی هم ازت نخواست که بیای منو نجات بدی. فهمیدی؟

رویا هم مثل من داد زد و گفت: اصلا تقصیر منه که همیشه مواظبتم. تقصیر منه که دلم برات میسوزه. منم باید مثل بقیه دوستای آشغالتر از خودت باشم که بهت اهمیت نمیدن و فقط میخوان ازت سو استفاده کنن. واقعا خری سما.

تا اومدم جوابش رو بدم با صدای بوق زشتی ترسیدم و به سمت راستم نگاه کردم که یه اتوبوس سیر و سفر بود. از اونجایی که از ماشینهای بزرگ و اتوبوس میترسیدم یهو شروع کردم به جیغ کشیدن. رویا که انتظار همچین کاری رو داشت و دیگه عادت کرده بود دست گذاشته بود روی گوشش و چپ چپ نگاهم میکرد. به هر بدبختی که بود یه جای پارک پیدا کردم و ماشین رو پارک کردم. نفس عمیقی کشیدم تا از ترسم کم بشه. با دستهای لرزون سیگار رو در آوردم و روشنش کردم. رویا با حرص پاکت سیگار رو برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون.

آمپر چسبوندم و گفتم: ببین رویا هرچی بخاطر دوستیمون چیزی بهت نمیگم هی داری پروتر میشی. دیگه داری شورش رو در میاری. نمیدونم اگه دفعه دیگه بازم بتونم خودم رو کنترل کنم و نزنم یه بلایی سرت بیارم.

رویا: هیچ غلطی نمیتونی بکنی. میدونی چرا؟ چونکه خود ابلهتم میدونی که حق با منه. خودتم میدونی که کارات و رفتارها اشتباهه. اما نمیدونم چرا نمیخوای قبول کنی و آدم شی.

من: آقا اصلا من خر، من ابله، من نفهم. نمیخوام بفهمم. چرا گیر میدی هی؟ بیخیال من شو عزیز من. اعصاب تو یکی رو ندارم.

بازم مثل همیشه رویا بود که کوتاه اومد و دیگه جوابم رو نداد. سیگارم که تموم شد یکم آرومتر شده بودم. ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه. رسیدیم خونه با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و رفتم داخل. ماشین رو پارک کردم و بدون اینکه منتظر رویا بمونم راه افتادم سمت اتاقم. صدای رویا رو می شنیدم که با اکرم احوال پرسی میکرد. لباسهام رو در آوردمو رفتم توی حموم. خیلی عصبی بودم، همیشه با این کاراش میرفت روی اعصابم. زیر دوش حالم بهتر شد. شاید منم نباید اینجوری باهاش حرف میزدم. میدونستم که نگرانمه، دوستم داره. اما نمیدونم چرا نمیتونستم حرفهایم رو قبول کنم. بعد از نیم ساعت از حموم دل کندم. رویا روی تخت دو نفره م دراز کشیده بود و داشت آهنگ داریوش گوش میداد. نمیدونم داریوش چی داشت که رویا میگفت صداش آرومش میکنه.

رفتم کنارش رو به کمر دراز کشیدم و زل زدم به سقف. رویا حتی برنگشت نگاهم کنه. آروم گفتم: معذرت می خوام. نباید باهات اونجوری حرف میزدم. اما توام خیلی عصبیم میکنی. رویا هم آروم گفت: من صلاح تو می خوام. فکر میکنی ندیدم با اون پسره رفتی توی حیاط؟ یا اینکه داشتید اون پشت چیکار میکردید؟ اصلا من نمیدونم تو و اون امیر بی غیرت که میخوايد با این و اون باشید پس دیگه چرا با هم دوستید؟

نفسمو پر صدا دادم بیرون رو به پهلوی شدم و زل زدم به صورت معصومش.

من: خودت که میدونی دوستش ندارم. اصلا من هیچ پسری رو تا حالا دوست نداشتم. اینا هم همه واسه وقت گذرونیه. امیر هم که هم خوشتیپه، هم خوش قیافه. کی بهتر از اون میتونه بی افم باشه؟

رویا: کاش میدونستی ارزشت چقدر بیشتر از اینهاست و خودت رو اینقدر بی ارزش نمیکردی.

لپش رو بوسیدم و گفتم: مرسی مامان بزرگ. چشم میدونم.

رویا هم گونه م رو بوسید و گفت: تو آدم نمیشی نه؟

با خنده گفتم: نه.

رویا هم خندید و با شوخی زد تو سرم.

با صدای موبایلم پتو رو از روی سرم برداشتم. با صدای گرفته ای جواب دادم.

من: الو.

رویا: سما.

یهو سیخ نشستم روی تختم. چرا داره گریه میکنه؟

من: رویا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

رویا: سما میتونی بیای دنبالم؟

من: آره آره، آدرس بده الان میام.

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون. به آدرسی که گفت رسیدم. بارون شدیدی داشت میومد، اما خبری از رویا نبود. یهو در ماشین باز شد و رویا نشست توی ماشین. برگشتم سمتش. از چیزی که دیدم جیغ کشیدم و دست گذاشتم روی صورتم. سر تا پاش خیس شده بود و صورتش پر کبودی بود. لبش پاره شده بود، پیشونیش ورم کرده بود. زیر چشمش کبود بود و چونه شم زخم شده بود و داشت خون میومد. تند یه دستمال دادم دستش.

من: چی شده رویا؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

رویا با بغض گفت: سما تورو خدا از اینجا برو. بعدا همه چیز رو برات تعریف می کنم.

منم بدون هیچ حرفی حرکت کردم. همینجور توی سکوت توی شهر می چرخیدم.

من: می خوای بریم خونه؟ ما؟ امشب اونجا بمونی؟

رویا آروم سرشو تکیه داد و من پیچیدم به سمت خونمون. پشت چراغ قرمز بودیم که یکی زد به پنجره ماشین. نگاه کردم یه دختر بچه ۱۰-۱۱ ساله بود و توی دستش یه بسته آدامس بود. بدون لباس گرم یا حتی چتر زیر بارون ایساده بود. بهش توجهی نکردم و زل زدم به رو به روم. باز زد به شیشه، با اخم بهش نگاه کردم و زیر لب غر زدم.

من: اه ه ه ه، عجب گیری ها. بچه برو خونتون گدایی بسته. سیریش.



رویا همینجور زل زده بود به دختره و هنوز اشک می ریخت. یهو از ماشین پیاده شد. یه لحظه ترسیدم از اینکه زده باشه به سرش و پا به فرار بزاره. مسخره بود ولی تو اون لحظه فقط به این فکر کردم. اومدم برم دنبالش که دیدم از جلوی ماشین رد شد و رفت سمت دختر بچه ای که آدامس می فروخت. رویا روی زانوش نشست و دستش رو گذاشت روی گونه ی دختره. بعدش دست کرد توی جیبش و هرچی پول داشت داد به دختره و آدامسها رو ازش گرفت. دختره هم گونه ی رویا رو بوسید و با خوشحالی رفتش.

با صدای بوق ماشینها به خودمون اومدیم. رویا زود سوار ماشین شد و من راه افتادم. توی راه همش به کار رویا فکر میکردم. میدونستم که رویا وضع مالیش خوب نیست و پولی نداره، برام عجیب بود که همون پولی رو هم که داشته داد به دختره. رسیدیم خونه، کمک کردم و رویا رو بردم بالا توی اتاقم. زود از توی کمد لباسهام براش یه دست لباس آوردم.

من: عزیزم برو یه دوش آب گرم بگیر تا سرما نخوردی.

رویا بدون هیچ حرفی رفت توی حموم. بدجور فکرم مشغولش بود. یعنی چی شده. کی این بلا رو سر قیافه خوشگلش آورده. از حموم بیرون اومد و حوله دوره موهاش پیچیده بود. اومد روی تخت کنارم نشست.

من: چی می خوری بگم اکرم درست کنه؟

رویا: هرچی. یه نون و پنیری، تخم مرغی چیزیه.

من: ای به چشم. صبر کن.

از اتاق رفتم بیرون و از بالای پلهها اکرمو صدا کردم.

اکرم: بله خانم؟

من: یه شامی درست کن تا ما کوفت کنیم. زود.

اکرم: چشم خانم.

برگشتم توی اتاقم که دیدم رویا با اخم زل زده بهم.

من: چته؟

رویا: چرا با بیچاره اینجوری حرف میزنی؟

من: چون کارشو درست بلد نیست انجام بده.

رویا: حتی اگه بلد نباشه، اما نباید با اون اینجوری حرف بزنی. حالا چونکه اینجا کار میکنه یعنی آدم نیست؟

من: حالا تو چرا ناراحت شدی هان؟

بی توجه به رویا نشستیم پشت میز آرایشی.

رویا: ناراحت شدم چونکه مامان خودمم شغلش همینه. مردمم همینجور باهاش رفتار میکنن.

با دهن باز زل زدم به رویا.

من: شوخی میکنی نه؟

رویا با بغض گفت: نه، دارم جدی میگم. سما فکر نمی کردم اینقدر مغرور باشی که با کسی که چندین ساله داره پیشت کار میکنه اینجوری برخورد کنی.

من: ببخشید رویا، نمی دونستم.

رویا: یعنی چی؟ اگه می دونستی باهام دوست نمیشدی؟ با منم مثل خدمتکارت برخورد میکردی؟

زد زیر گریه. رفتم نشستیم کنارش و گفتمش توی بغلم.

من: دیوونه این چه حرفیه؟ چه ربطی داره؟ تو دوستمی، بهترین دوستم. مثل خواهرمی. پس چرت و پرت نگو لطفا.

سعی کردم آرومش کنم. اکرم برای شام صدامون کرد. رویا اصلا حالش خوب نبود و با غذاش بازی میکرد. منم فکرم مشغول رویا و حرفهایش بود و چند لقمه بیشتر نخوردم. اکرم که اومد میز رو جمع کنه نگاهش کردم. یعنی مامان رویا همین کارو میکنه؟ با رویا رفتیم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدیم.

من: رویا، نمی خوای بگی چی شده؟

رویا: چرا میگم.

نفس عمیقی کشید و چشمهایش بست.

رویا: بابام می خواد به زور شوهرم بده.

مثل برق گرفتها نشستم روی تخت. با چشمهای از حدقه در اومده و دهنی باز به رویا نگاه کردم. رویا همونجور که چشمهایش بسته بود ادامه داد.

رویا: بابام یه مرد معتاده. یه معتادی که فقط دنبال کوفت و زهرماری خودشه. از وقتی که چشم باز کردم بابام همینجور بوده. همیشه مامانم بود که کار میکرد و خرج خونه رو در میاورد. بابامم وقتی که مواد می خواست اینقدر مامانمو زیر بار کنک می گرفت تا مامانم بهش پول بده. رفته رفته خرج بابام زیاد شد و موادشم گرونتر شد. پول بیشتری می خواست. اما مامانم اینقدر پول رو نداشت. تا اینکه وقتی بابام داشته از درد خماری می مرده و همینجور التماس میکرد که بهش مواد بدن، همون مرده که به بابام مواد می فروخته میگه که باشه هرچی بخوای بهت میدم. اما یه شرط داره. که اگه قبول کنی تا آخر عمرت بهت مجانی مواد میدم.

بابام خوشحال میشه و میگه هر شرطی که بگی قبول می کنم. اون مرد میگه دختر تو می خوام. بابام که دیگه غیرتی برایش نمونده بوده زود قبول میکنه.

پوزخند زد و ادامه داد: امروز وقتی که جلوشون وایسادم و مخالفت کردم. اولش بابام دوتا زد تو گوشم. بعدش همون مرده که فهمیدم اسمش اسدالله اومد تا می تونست زدم. نفهمیدم چطور فرار کردم و خودمو رسوندم به سر خیابون و تاکسی گرفتم.

همینجور داشت اشک می ریخت و صدایش از بغض داشت می لرزید.

من: تو چرا این چیزها رو به من نگفته بودی؟

رویا پوزخندی زد و گفت: می گفتم می خواستی چیکار کنی؟ دو دست لباس برام می خریدی که خوشحالم کنی؟ بهم پول می دادی؟ اما سما، پول همه چیز نیست. پول شاید خیلی مشکلا رو حل کنه، نصف مشکل من رو هم حل کنه. اما مشکل اصلی رو نمیتونه حل کنه. بابای من غیرت نداره، مردونگی نداره. وقتی که مهر و محبت نباشه زندگی معنی نداره.

من: می دونم عزیزم، درک می کنم.

رویا پوزخند زد و گفت: نه سما تو درک نمیکنی. تو تا حالا مزه شکم گشنه خوابیدن رو نچشیدی. تا حالا ندیدی که مامانت شبا آروم از درد گریه بکنه و بازم مجبوره که بره کار کنه واسه دو لقمه

نون حلال جون بکنه. تا حالا نشده که برای عید بچه‌های مردم رو ببینی که لباسهای خوشگل و تمیز میپوشن و تو لباس کهنه های دختر خالهات که چند سائز ازت بزرگتره رو مجبوری بپوشی. تا حالا نشده از آرزوهات بگذری و نشون بدی که به درس علاقه نداری تا مامانت ناراحت نشه که نتونسته پول دانشگاه رو برات جور کنه.

هر کلمه ای که از دهن رویا بیرون میومد مثل پتک میکوبید توی سرم. اصلا فکرش رو هم نمیکردم که دوست گلم اینقدر زجر کشیده باشه. اصلا فکرشم نمیکردم که مردم همچین مشکلاتی رو داشته باشن. باز پیشش دراز کشیدم و سرشو گذاشتم روی سینم.

من: گریه نکن. من نمیزارم تورو به زور بدن به اون مرد. قول میدم رویا، من یه روزی حال بابات و اون مرده رو میگیرم. حالا ببین کی گفتم.

اینقدر گریه کردیم که دیگه کم کم خوابمون برد. صبحش بیدار شدم و رفتم دوش گرفتم. داشتم موهام رو با حوله خشک میکردم که چشمم افتاد به قیافه ی معصوم رویا که خواب بود. چقدر من این قیافه رو دوست دارم. چقدر اون لبخند و اخم کردنهایش رو دوست دارم. حیف این قیافه خوشگل نیست که اینجوری داغون بشه؟

سرم رو به چپ و راست چندبار تکون دادم تا از این افکار دور شم. لباس پوشیدم. رفتم توی هال و با صدای بلند اکرم رو صدا کردم. اکرم در قابلمه به دست اومد رو به روم.

با اخم گفتم: ناهار چی داریم؟

اکرم: مرغ سوخاری و سالاد.

من: فقط همین؟

اکرم فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد. بیشتر اخم کردم و خیلی جدی گفتم: کمه. قورمه سبزی درست کن. پیش غذا و دسر هم درست کن. واسه عصرونه کیک درست کن.

اکرم: چشم خانم.

تلویزیون رو روشن کردم و گذاشتم کانال آهنگ. داشتم به رقص دخترها نگاه میکردم و سعی میکردم که یاد بگیرم که موبایلم زنگ خورد. مهرباب بود.

من: سلام.

صدای شاد مهرباب پیچید توی گوشم: سلام به روی ماهت، به دو چشمون سیاهت. ای وای  
ببخشید، به چشمون خاکستری گربه ایت.

من: گربه اون جی اف بی ریخته.

مهرباب خندید و گفت: چطوری؟

من: اینهمه تل زدی که اینو پرسی؟

یکم ساکت شد و بعدش صداش جدی شد و گفت: نه، می خواستم بینم چیزی لازم نداری قبل از  
اینکه برم خونه بیارم برات، یا اگه خواستی پیام شب اونجا بمونم. ولی مثل اینکه باز مهمونی  
دعوتی و مهمونی رو به من ترجیح میدی.

من: اه، چی میگی تو بابا. نه چیزی نمیخوام. این چند روز هم نیا اینجا. رویا پیشمه.

مهرباب که معلوم بود دلخور شده با صدای گرفته ای گفت: باشه. پس خدافظ

من: بای

گوشی رو قطع کردم و به تلویزیون زل زدم. یکم که گذشت رویا اومد رو به روم نشست. بهش  
لبخند زدم که دیدم داره با اخم بهم نگاه میکنه. صدای تلویزیون رو کم کردم.

من: چیزی شده؟

رویا: خیلی مغروری سما.

با تعجب بهش نگاه کردم. اما بعدش دوزاریم افتاد. ابرومو انداختم بالا و حق به جانب گفتم: غرور  
واسه هر آدمی لازمه.

رویا: آره غرور خوبه، ولی نه زیادش. نه اینکه با خوانواده خودت مغرور باشی.

من: برو بابا. آدمهایی که مغرور نیستن همون شخصیت ضعیفا هستن. منم از آدمهای ضعیف  
متنفرم.

رویا بلند شد و دستهایش رو مشت کرده بود و تقریباً داد میزد: غرور واسه داداشه خودت؟ واسه  
کسی که حاضره جونشو هم فدات کنه. واسه کسی که چونکه نگرانته یه پاش اینجاست و یه پاش  
خونه خودش؟ تو اگه میگی غرور خوبه پس با پسرا اینقدر نپر. غرور داشته باش و خودت رو اینقدر

آسون دست هر پسری نده. تو ضعیفی، چون اجازه میدی هرکی از راه رسید مثل یه شی بی ارزش بهت دست بزنه و ازت سو استفاده کنه. وقتی که خودت به خودت احترام نمیزیاری معلومه که پسرا هم نمیزارن. چیه؟ فکر کردی روشن فکری؟ روشن فکری این نیست که هر الاغی از راه رسید بهت بچسبه. دلم برات میسوزه سما، قدر خانواده ت رو نمیدونی. فقط اون نیمه خالی لیوان رو مبینی. متاسفم برات سما....

با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم. هرچی به حرفهایش گوش میدادم بیشتر آمپر می چسبوند. حالا نوبت من بود که داد بزنم: کدوم خوشی؟ کدوم خوانواده؟ همونی که بخاطر پیشرفتش منو ول کرد و رفت؟ همونی که بخاطر زنش خیلی راحت از من گذشت و اجازه داد تنها زندگی کنم؟ همونی که همیشه بینمون فرق میذاشت؟ یا اونی که وقت نداره حتی یه زنگی بهم بزنه؟ اون از زنش میترسه، اون...اون زنش رو به من که یه دختر تنها هستم ترجیح داد. اون منو تنها گذاشت. من، من..... آخه کدوم خوانواده لعنتی؟ من محبتو از دیگران گدایی میکنم.... من ....آخه... کدوم؟

بغضم اجازه نمیداد راحت صحبت کنم. بریده بریده حرفهام رو گفتم. دیگه به حق افتادم. رویا هم داشت گریه میکرد. سرمو گرفتم میون دستهام و از ته دل گریه کردم. من هیچ وقت به این چیزها فکر نمیکردم. نه اون زنی که حتی نمیشد بهش گفت مادر، نه اون پدری که دخترش رو تنها توی خونه گذاشته و داشت به زندگیش میرسید. نه اون زن بابایی که ازم متنفر بود و همیشه بدنم رو کبود میکرد و بابام با اینکه میدید ولی حق رو به اون میداد. بهش فکر نمی کردم چونکه نمی خواستم ضعیف بشم. فکر نمیکردم تا روحیم داغون نشه. ارزش فکر کردن رو نداشتن. رویا اومد کنارم نشست و بغلم گرفت.

آروم گفتم: میدونم عزیزم. میدونم که میترسی ابراز علاقه کنی و بعدش بهشون وابسته بشی ولی اونا هم تورو ترک کنن و برن و غرورت جریحه دار بشه. میدونم که بابات کوتاهی کرد، ولی اونم نمیتونست زندگیشو از دست بده. اون یه بار مادرت تنهاش گذاشت، لابد میترسه که این زنش هم ترکش کنه. اونم نمیتونه دیگه شکست رو تحمل کنه.

بینیمو بالا کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: حقش بوده که اون زن ترکش کرده. می خواست سرش هوو نیاره.

رویا مثل همیشه زل زد به چشمهام و با صدای قشنگش گفت: اون زنی که تو میگی مادر تو ه!!! بعدشم، تو که نمی دونی بین اونا چی گذشته، لابد بابات هم مجبور بوده. در ضمن، مهرباب این

وسط هیچ گناهی نداشته. خیلی دوستت داره سما، باهات خوب رفتار کن. دلش رو اینقدر نشکون. نزار همین یه دونه برادری هم که داری از دست بدی.

با این حرفش دلم ریخت. یعنی مهربانو از دست میدم؟ نه نه، من نمیتونم. با وحشت به رویا نگاه کردم.

رویا یکی از اون لبخندهای قشنگش که آروم میکرد رو زد و گفت: نترس، اون به این زودیها کم نیاره. فقط دلشو نشکن سما.

همینطور که اشکهام رو پاک میکردم گفتم: اه، باز گفت سما. نگو این اسمو. بگو الماس.

رویا: تو چرا اینقدر از اسمت بدت میاد؟

یکم رفتم تو فکر و همینجور که به تلویزیون زل زده بودم گفتم: چونکه اون زنه که اسم مادر رو روش گذاشتن این اسم رو انتخاب کرده بوده.

رویا لبخند محزونی زد و ساکت رفت توی آشپزخونه.

الان سه روزه که رویا پیشمه. بهش پیشنهاد کردم که برای همیشه همینجا زندگی کنه. با کلی اصرار گفت که فکرهاشو میکنه و بعد جوابمو میده. الان رفته بیرون ولی دیر کرده. هرچی زنگ میزنم گوشیش خاموشه. فکر کنم شارژ موبایلش تموم شده.

زنگ خونه به صدا در اومد. لابد رویا برگشته، تند از پلهها رفتم پایین. اکرم در رو باز کرد و مهربان اومد داخل.

مهربان: سلام. ببینم آفتاب از کدوم طرف در اومده که آبجیم امروز با دو اومده استقبال داداشش؟

سعی کردم که نصیحت رویا رو عملی کنم و یکم مهربون رفتار کنم. گفتم: برو بابا. من همیشه میام استقبالت، منتها شما نمره چشمتون بالاتر رفته و درست نمی بینید.

مهربان عینک طیشو یکم کشید بالا.

مهربان: مسخره میکنی؟ همه کشته این چشمها هستن. حالا هم بجای زبون درازیت بیا ماچم کن تا خستگی در بره.

رفتیم نزدیکش و بوسیدمش. اونم منو بوسید و رفتیم نشستیم روی راحتیا. زل زدم به قیافه ی مهرباب. هیچ شباهتی با هم نداشتیم. اون چشم و ابرو مشکی. ابروهاش پر پشت و بلند. قد بلند و هیکلش یکم پر بود. پوست گندمی که خیلی جذابش کرده بود. از اون تیپ پسرهایی بود که من دوست داشتم. ولی من چشمهای خاکستری، قد کوتاه تقریباً ۱۶۳، پوست سفید. تنها تشابهمون چالامون بود که اونم از بابا ارث برده بودم.

مهرباب دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت: چیزی شده؟ تو فکری.

به خودم اومدم. باز یاد رویا افتادم: راستش در مورد رویاست. بهت گفتم که چند شبه اینجاست. الان رفته بیرون کار داشت، اما دیر کرده. هرچی زنگ میزنم گوشیش خاموشه.

مهرباب: لابد شارژ موبایلش تموم شده. الان دیگه کم کم باید پیداش بشه.

من: اما دلشوره دارم.

مهرباب: خوب نمکشو کمتر کن خواهر من. یا اصلاً توش شکر بریز.

من: هر هر، بی مزه.

یه یک ساعتی داشتیم حرف میزدیم و من با وجود مهرباب و سر به سر گذاشتنهایش دیگه به رویا فکر نکردم. توی همون لحظه صدای اس گوشیم اومد. موبایلو برداشتم. از چیزی که دیدم خشکم زد. نه، باورم نمیشه. رویا.

مهرباب شونمو گرفت و تکون داد و گفت: کجایی؟ چی شده؟

نگاهمو از موبایل گرفتم و به مهرباب نگاه کردم و زمزمه کردم: رویا.

مهرباب رنگش پرید، موبایل رو از دستم گرفت و شروع کرد به بلند خوندن.

مهرباب: از این زندگی سیر شدم، از فقرش، از آدمهایش، از زور گوییهاش. خیلی آرزوها داشتم اما دیگه پایان زندگی منه. اون با ارزشترین چیزمو به زور ازم گرفت. دیگه نمیتونم زندگی کنم. برای همیشه خداحافظ.

مثل فنر از جام بلند شدم.

من: مهرباب، بریم. بریم دنبالش.



راه افتادم سمت در. مهرباب دستمو کشید.

مهرباب: کجا؟ با این ریخت؟

به خودم نگاه کردم، شلوارک تا بالای زانو و تاپ آستین حلقه ای تنم بود. زود رفتم بالا و لباس عوض کردم. با ماشین مهرباب رفتیم. توی راه دل تو دلم نبود. همش زیر لب دعا می کردم که دیر نکرده باشم. مهرباب هم حالش مثل من بود. همش نفسشو با صدا بیرون میداد و به موهایش چنگ میزد. چرا رفته خونشون؟ شاید خواسته مامانش رو ببینه. خدا کنه دیر نکرده باشم. رویا خواهش میکنم دیوونه بازی در نیار. تازه نگاهم به پاهام افتاد، اینقدر عجله ای اومده بودم یادم رفته بود کفش پام کنم.

به کوچشون رسیدیم، نا خود آگاه چنگ زدم به بازوی مهرباب. قلبم داشت تند تند میزد. نمی خواستم چیزی رو که دارم میبینم باور کنم. آمبولانس دم در خونشون بود و آدمها هم جلوی در خونشون جمع شده بود. زود از ماشین پیاده شدم و تا در خونشون دویدم. آدمها رو کنار زدم و رفتم جلو.

خدای من، چی میدیدم. مامان رویا دنبال برنکارد داشت میدوید و ضجه میزد. خدایا، دارم خواب میبینم. میخوام از این خواب بد بیدار شم. داشتن نزدیک میشدن، جلوی من که رسیدن قافلشون کردم و ملافه رو کشیدم. شوکه شدم، نفسم بند اومد.

خدایا، این قیافه معصوم که پر خون ه، رویاست!!!! رویای من مثل فرشته ها به خواب ابدی رفته بود. پاهام شل شدن و با زانو افتادم روی زمین. باورش برام سخته. رویا که همین چند ساعت پیش توی اتاقم داشت با من صحبت میکرد. یعنی توی همین چند ساعت همه چیز تغییر کرد. رویا برای همیشه رفت؟ احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه. کمرم شکسته بود. الان حرف خیلی ها رو درک میکردم وقتی که میگفتن کمرم شکست. صدایی نمیشنیدم. فقط زل زده بودم به رفت و آمدها. بغضم داشت خفم میکرد. نه، نه، نه.

از ته دل زجه زدم: \_\_\_\_\_ه.

با مشت زدم روی پاهام. چشمم افتاد به مامان رویا که روی زمین نشسته بود و داشت به جسد دخترش که برای همیشه از این خونه ی کثافت بار میبردن نگاه میکرد. به زور بلند شدم و تلو تلو خوران رفتم نزدیکش نشستم. انگار میخواستیم که بهم بگه اینا همش خوابه. یا یهو بخنده و بگه این رویا نیست و داشتیم سر کارت میزاشتیم و اینا همش یه شوخی بی مزه بوده. زل زدم بهش،

نگاهش رو به جای خالی آمبولانس دوخته بود. با دستهای سرد و لرزونم صورتشو گرفتم توی دستم و چرخوندم سمت خودم.

مامان رویا دوستم داشت و در حقم مادری میکرد. هر وقت منو میدید اینقدر بهم محبت میکرد که صدای رویا در میومد و بهم میگفت تو مامان مهربونمو دزدیدی و ما چقدر سر به سرش میزاشتیم. میدونستم که حسودیش همیشه و فقط واسه شوخی این حرفها رو میزنه. باز زل زدم به مامان رویا. می خواستم حرفی بزنم اما نمیدونستم چی بگم. حالم خرابتر از این حرفها بود. دهنم رو باز میکردم اما صدایی در نمیومد. مثل ماهی همش دهنم باز و بسته میشد. داشت به چشمهام نگاه میکرد. با صدایی که بخاطر جیغ زدن گرفته بود حرف زد. اما با حرفهای داغونترم کرد.

مامان رویا: همش تقصیر تو بود.

با چشمهای از حدقه در اومده زل زدم به لبش.

مامان رویا: چرا مواظبتش نبودی؟؟ مگه من اونو به تو نسپردم؟ چرا اجازه دادی برگرده به این خونه ی لعنتی؟

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

مامان رویا: بگو چرا؟؟؟

هنوز چشمهام بسته بود که صداشو برد بالا و شونهام رو گرفته بود توی دستهایش و تگونم میداد.

مامان رویا: با توام، به من نگاه کن و بگو چرا اجازه دادی؟ مگه دوستش نبودی؟ مگه نمیگفتی رویا خواهرته؟ نتونستی از خواهرت مراقبت کنی؟ با توام "سما"

با این حرفش لرزیدم. دیگه رویایی نیست که سما صدام کنه و من رو شاکی کنه.

داد زد: امروز دختر نازنینمو ازم گرفتن. جلوی چشمهای من و پدر نامردش کشتنش. دختر من پاک بود. چرا این بلا رو سرش آوردن؟ چرا؟ به من نگاه کن.

چشمهای به خون نشستم باز کردم و بهش نگاه کردم. لبخندی زد و کم کم دستهایش شل شد و از حال رفت. چندتا از زنهای همسایه اومدن بردنش توی خونه. حال مامانشو که دیدم تازه به عمق فاجعه پی بردم. انگار تازه داشت باورم میشد که اینا همش حقیقته.

تنها چیزی که میتونستم بگم "نه" بود. داد میزد.

من: نه، نه، نه... رو... یا... نه... نه...

اشک میریختم و رویا رو صدا میکردم. صدای گریه یه مردی رو شنیدم. باباش بود. نفهمیدم چی شد که یهو دیوونه شدم و حمله کردم سمتش. اما قبل از اینکه بهش برسم یه دستی محکم گرفتم و اجازه نمیداد که بهش نزدیک بشم. از صداش که سعی میکرد آرومم کنه فهمیدم که مهربانه.

من: کثافت، آشغال. تو کشتیش، تو... تو باعث مرگ دخترت شدی. میکشمت عوضی. تا تاوان کثافت کاریهاتو پس ندی نیمزارم آب خوش از گلوت پایین بره. نا... میکشمت... ت.

باباش همینجور داشت میزد توی سر خودش و گریه میکرد. مهرباب به زور بردم و سوار ماشین شدیم. رویا برای همیشه رفت. دوست گلم که عزیزتر از جونم بود، کسی که فقط خوبیم رو میخواست. رفت.... باورم نمیشه که دیگه هیچوقت رویا رو نمی بینم.

به مهرباب نگاه کردم، پشت فرمون نشسته بود و صورتش قرمز شده بود و با دستهای محکم فرمون رو فشار میداد. اینقدر گریه کردم و رویا رو صدا کردم تا اینکه از حال رفتم. امروز روز هفت رویاست. اصلا باورم نمیشه که اون برای همیشه رفته باشه. دست میکشم روی سنگ قبرش.

من: خیلی بی معرفتی، خیلی زیاد. چرا تنهام گذاشتی رفتی رویا؟

نمیدونستم حرف دلم و احساسم رو چطور بهش بگم. آروم شروع کردم به زمزمه کردن شعری:

خوابیدی رو بال مویا

کاش میشد بودم کنارت

تو به دریا دل سپردی

من تو ساحل چشم به راهت

شروع کردم به بلند بلند گریه کردن. تا می تونستم اشک ریختم. ازت متنفرم نا مرد پست فطرت. ازت متنفرم. حق رویا رو ازت میگیرم. رویا قول میدم که حقشونو کف دستهایشون بزارم. هم پدر نامردت، هم اون آشغالی که این بلا رو سرت آورد.

\*\*\*\*

مهراب عصبی بلند شد و طول اتاق رو راه رفت. یک دفعه برگشت سمتم.

مهراب: نه من اجازه نمیدم.

من: مهراب خواهش می کنم. من دوست دارم اینو تجربه کنم.

مهراب: سما فکر کردی الکیه؟ عزیزم اینا داستان و فیلم نیست، زندگی واقعیه. تو چطور می خوای اینجوری زندگی کنی؟ اصلا ممکن نیست.

من: چرا، اگه ما بخوایم ممکنه. مهراب من به این تجربه نیاز دارم.

بلند شدم و رفتم دستش رو گرفتم و به چشمهایش زل زدم.

من: تازه فهمیدم که من از خیلی چیزها غافل بودم. رویا بهترین دوستم بود و من از وضع زندگیش خبر نداشتم. رویا بخاطر همچین زندگی خودکشی کرد. من از خودم بدم میاد، از اینکه توی این قصر نشستم و از اطرافیانم خبر ندارم. از هم شهریام خبر ندارم. من تا حالا نشده دست کنم هزار تومن بدم دست یه فقیر. بخاطر رویا باید این کارو بکنم مهراب. خواهش می کنم. بخاطر رویا. مهراب نفس عمیقی کشید و توی سکوت زل زد به دیوار. یکم که فکر کرد برگشت و به قیافه ام نگاه کرد.

مهراب: باشه قبول. اما به شرطی که خودم اون طرف رو پیدا کنم و تو هم اول چند روز واسه ُ آزمایشی میری. اگه دیدی نمیتونی خیلی راحت بر میگردی به خونه و زندگی خودت. باشه؟ خوشحال پریدم بوسش کردم.

من: قبوله.

مهراب: بابا رو چیکار کنیم؟

من: بهش میگم می خوام برم مسافرت. اون که به سفرهای من دیگه عادت داره.

\*\*\*\*

روی تخت دراز کشیدم و به کاغذ دیواری اتاقم خیره شدم. یعنی واقعا من می تونم؟ کارها جور شده و فردا دارم میرم تا خانمه رو ببینم و اگه خواستم همراهش میرم.

شش ماه از فوت رویا میگذره. بعد از فوت رویا من خیلی داغون شدم. سبب اصلی خودکشی رو فقر میدونستم. می خواستم برم زندگی آدمهای فقیر و نیازمند رو امتحان کنم. می خوام حسش کنم، می خوام آدامها رو درک کنم.

همش اون جمله ُ رویا توی گوشمه: می گفتم می خواستی چیکار کنی؟ دو دست لباس برام می خریدی که خوشحالم کنی؟ بهم پول می دادی؟

حتی وقتی که گفتم درک می کنم و اون گفت: نه سما تو درک نمیکنی. تو تا حالا مزه شکم گشنه خوابیدن رو نچشیدی. تا حالا نشده که برای عید بچههای مردم رو ببینی که لباسهای خوشگل و تمیز میپوشن و تو لباس کهنه های دختر خالهات که چند سائز ازت بزرگتره رو بپوشی.

با یاد آوری حرفهای بدنم لرزید. من باید ثابت کنم که می تونم درک کنم.

\*\*\*

به آینه نگاه کردم. چند کیلو لاغر شده بودم. چشمهای خاکستریم توش یه غم بزرگی موج میزد. برای اولین بار بدون هیچ آرایشی می خوام برم بیرون. لب و گونم حالا پفشون کمتر شده و زیاد توی چشم نیست. موهام رو قهوه ای کردم. مهراب برام لباسهای ارزون و ساده خریده بود که کسی بهم شک نکنه. از روی تخت کتونی رو برمیدارم. خیلی کم پیش میومد که من کتونی بپوشم. همیشه کفشهای پاشنه بلند پام میکردم. از اتاق رفتم بیرون.

\*\*\*\*

به خانمی که کنار خیابون وایساده بود نگاه کردم.

مهراب: سما هنوزم دیر نشده، اگه پشیمونی تا بیخیال همه چیز بشیم؟

من: نه مهراب. من سر حرفم هستم.

مهراب صورت‌مو گرفت توی دستهایش و خیره شد به چشمهام. منم خیره شدم به چشمهای مشکی داداش نا تنیم که از هزارتا داداش تنی عزیزتر بود برام. آره عزیز بود برام و من اینو تازه فهمیده بودم. اما هنوز نتونسته بودم با غرورم کنار بیام و اینو به زبون بیارم. میدونستم که اونم داغونه، اونم رویا رو دوست داشت و گریه‌های پنهونیش رو دیده بودم.

مهراب: یادت باشه قول دادی که اگه دیدی سخته برات خبرم کنی. فقط یه زنگ بزن من پیشتم. من: باشه، حالا ول کن صورت‌مو مردم دارن نگاه میکنن زشته. فکر میکنن دوست پسرمی داری ازم لب میگیری.

مهراب خیلی جدی گفت: بهم زنگ بزن. نه اینکه بری اونجا دیگه منو یادت بره.

با لبخند گفتم: نه دیوونه، تو تنها خانواده منی. من که جز تو کسی رو ندارم.

با تموم شدن حرفم مهراب لبخند کم رنگی زد و محکم گرفتم توی بغلش. برای من آغوش برادرم امنترین جای دنیا بود. بعد از رفتن رویا مهراب تقریباً خونه من مستقر شده بود. هیچوقت تنهام نمیزاشت. خواب بد که میدیدم بغلم میگرفت و اینقدر مینشست تا خوابم ببره. گریه که میکردم بدون هیچ حرفی فقط نوازشم میکرد. دیگه بهش وابسته شده بودم.

گونشو بوسیدم و از ماشین پیاده شدیم. به خانمه نزدیک شدیم و سلام کردیم. یه زن حدود شصت ساله میخورد. لاغر و صورتش پر از چین و چروک بود. ولی نگاهش مهربون بود. مثل نگاه رویا و مادرش. چیزی که من توی ۱۹-۲۰ سال زندگیم توی چشمهای هیچکس از دور و بریهام ندیده بودم، حتی مامانم. هه، چه واژه‌ی غریبی "مادر".

مهراب: خانم نیکفر، خواهرم سما. سما جون ایشون هم خانم نیکفر هستن که قراره تو توی این چند وقت مزاحمشون بشی.

از اینکه مهراب کلمه خواهر به کار می برد خیلی خوشحال می شدم. احساس خوبی بهم دست می داد. یه جورایی ذوق کردم. با خانم نیکفر دست دادم.

نمیدونم مهراب، نیکفر رو از کجا پیدا کرده. اما هرچی که بود اون قبول کرده بود که من یه مدت پیششون زندگی کنم و یه پولی هم واسه کمک خرجش بهش بدم. قرار شده بود که به خانوادش بگه که من دختر یکی از آشناهاش هستم و از یکی از شهرهای اطراف شیراز اومدم دنبال کار و وضع بابام هم خیلی بده.

با چشمهای پر از اشک با مهراب خداحافظی کردم و با خانم نیکفر راه افتادم سمت خوشون.

خانم نیکفر: خوب دخترم، چند سالته؟

من: ۱۹.

نیکفر: دانشگاه میری؟

من: نه، علاقه ای به درس ندارم. فقط دیپلم گرفتم.

خانم نیکفر لبخند محزونی زد و هیچی نگفت.

من: شما چند نفر هستین؟

نیکفر: من و دخترم. شوهرم عمرشو داده به شما، پسرمن رفته بندر واسه کار. هر دو-سه ماهی یه بار میاد بهمون سر میزنه.

دیگه هیچی نگفتم. رسیدیم به یه محلی که خونهایش کوچیک و بعضیهاش خیلی قدیمی بود. بچه‌ها داشتن توی کوچه بازی میکردن. سر و وضعشون کثیف و نا مرتب بود. یه دختر بچه نظرمو جلب کرد که داشت منو نگاه میکرد. موهای کوتاه و خرمایی بود که جلوی موهایش بخاطر اینکه عرق کرده بود چسبیده بود به پیشونیش. انگشت شستش با اشارش رو کرده بود توی دهنش وبا یه دست دیگه ش عروسک کثیفشو گرفته بود توی بغلش. چشمهای مشکی و درشتی داشت. خیلی از قیافه ش خوشم اومد. ولی وقتی که راه رفت فهمیدم که داره میلنگه، اونم لباسهایش براش کوچیک بودن و پاره شده بود. یاد حرف رویا افتادم. چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به یه در کرم رنگ رسیدیم که رنگ و روش رفته بود. درو باز کرد و رفت کنار تا من وارد بشم. رفتم داخل. یه حیاط خیلی کوچیک که گوشه حیاط یه شیر آب بود و اون طرف هم یه باغچه خیلی کوچیک که خالی بود. طرف دیگه یه درخت بزرگ. بوی بهار نارنج پیچیده بود توی حیاط. داخل خونه که شدیم یه هال کوچیک که چندتا پشتهای سفید با نقشهای قرمز. یه گوشه تلویزیون کوچیک که روی میز کوچیک بود. سه تا در اتاق رو دیدم. یکیش که درش باز بود آشپزخونه. کوچکی بود. پشت سر خانم نیکفر رفتم توی اتاق سمت چپی.

نیکفر: اینجا اتاق پسرمن هست. تو از امروز اینجا می خوابی.

سرمو تکون دادم.

نیکفر: ما دو تا اتاق بیشتر نداریم. یکیش مال پسر مه که از امروز تو اینجا میخوابی، اون یکی هم برای من و دخترم هست.

به دور و برم نگاه کردم. یه اتاق کوچیک با یه کمد دیواری بود و یه شلف به دیوار زده بودن. این حتی ربع اتاق منم نمیشه. این خونه کامل شاید اندازه اتاقم بشه. یعنی واقعا مردم اینجوری زندگی میکنن؟ داشت احساس خفگی بهم دست میداد. بدون اینکه لباسهامو عوض کنم رفتم توی هال نشستم. خانم نیکفر سفره پهن کرده بود و داشت یه مشت بادمجون و هویج و خیار خورد میکرد. انگار نگاه خیرمو دید که لبخند مهربونی زد.

نیکفر: اینا رو برای ترشی آماده می کنم.

من: اینهمه برای ترشی؟

نیکفر: آره دخترم. من توی خونه ترشی درست می کنم و می فروشم. اینجوری خرج خونه رو در میارم.

من: پس پسرتون چی؟

نیکفر: اون که پولی در نیاره. الانم چونکه مجبور بود رفته اونجا و توی اسکله کار میکنه. آخه اینجا کار پیدا نکرد و دانشگاهشو ول کرد و رفت اونجا. اونجا حقوقش نسبت به کارهای دیگه ای که اینجا میکرد خوبه. همون پول کمی که میفرسته میزارم یه کنار واسه خرج دانشگاهشون.

من: دخترتون کجاست؟

نیکفر: مدرسه. امروز شاید دیر بیاد، آخه کلاس تقویتی داره.

من: چند سالشه؟

نیکفر: ۱۷.

من: می تونم برم یه دوش بگیرم؟

نیکفر: آره دخترم. اون در سمت چپیه.



با تعجب به در نگاه کردم، چطور اول ندیدمش. رفتم حولمو برداشتم و رفتم توی حمام. آب رو باز کردم و منتظر موندم تا گرم بشه. لباسهام رو در آوردم و رفتم زیر دوش. اومدم صابون بردام که متوجه شدم فقط یه دونه صابونه. سرمو از در کردم بیرون.

من: ببخشید میشه بهم صابون بدید؟

نیکفر: صابون هست که. مگه نیست؟

من: نه، فقط یه دونست اونم مال شماست.

نیکفر: ما همه همون صابون رو استفاده می کنیم.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم: چی؟ یعنی من باید اینو بزنم بدنم؟

نیکفر فقط نگاهم کرد که جوابمو گرفتم. باز رفتم زیر دوش. بیخیال، صابون نمی زنم. خوب بذار شامپو بردارم. لابد فقط همین یه شامپو هم دارن. خوب، شامپو هم که ساخت ایرانیه. باز سرمو از در کردم بیرون.

من: نرم کننده ندارید؟

نیکفر: نه والا، ما فقط همین شامپو رو می زنیم.

ای بابا، اینجا کجاست؟ عهد بوقه؟ عجب! باز رفتم زیر دوش و شامپو رو برداشتم. دو بار سرمو با شامپو شستم. احساس می کردم که خوب تمیز نمیکنه. می خواستم یه بار دیگه هم بشورم که بیخیال شدم. میترسم موهام بریزه.

یه یک ساعتی توی حموم بودم که احساس خفگی کردم. زود حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم توی اتاق و لباس پوشیدم. عادت داشتم همیشه موهامو با سشوار خشک کنم. از اتاق رفتم بیرون.

من: سشوارتون کجاست؟

نیکفر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: عزیزم مگه برادرت بهت نگفته؟ ما پول نون شبمونو به زور در میاریم، دیگه پولی برای این قرتی بازی برامون نیمونه.

واه، قرتی بازی چیه؟ آدم باید موهاشو خشک کنه تا سرما نخوره. اصلا اینا چه جوری میرن پارتی و عروسی؟ با موهای وز؟ اه اه حالم بهم خورد. کاری نداشتم که انجام بدم، گوشتیم که همراهم

نیست که اس ام اس بازی کنم. همینجور نشستم و زل زدم به کارهای نیکفر. ساعت یک بود که شکمم شروع کرد به صدا دادن. نیکفر برگشت نگاهم کرد و بلند شد رفت توی آشپزخونه. سفره رو پهن کرد و من همینجور نشسته بودم به کارهای نگاه می کردم. هنوز منتظر بودم تا غذای اصلی رو بیاره که دیدم نشستم. برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم.

نیکفر: چیزی شده دخترم؟

من: شما یادتون رفته که غذا رو بیارید.

نیکفر: پس این چیه؟

اشاره به سفره کرد.

من: کتلت؟ من فکر کردم این پیش غذا تونه.

نیکفر یه جور بدی نگاهم کرد و گفت: نه عزیزم، ما مثل شما پولدارها نیستیم. همش یه نمونه غذا می خوریم و پیش غذا و پس غذا نداریم.

من: یعنی دسر هم ندارید؟

برگشت بر و بر نگاهم کرد. وای، خوب سوال کردم. مگه چیه؟ به کتلت نگاه کردم. وای که من چقدر از کتلت متنفرم. حالا چیکار کنم؟ باز صدای شکمم در اومد. یه تیکه نون برداشتم و یه تیکه کتلت هم گذاشتم توش و گذاشتم دهانم. به زور میجویدمش و از گلوم پایین نمیرفت. لیوان رو پر آب کردم و یه سره خوردم. خدایا چه غلطی کردم، حالا منو چهبه اینجاها؟ نه الماس، تو باید به قولت عمل کنی. تو به رویا قول دادی. باید این کارو بکنی. تو میتونی الماس.

با هزار مکافات غذا رو تا جایی که سیر بشم خوردم. بعدش رفتم توی اتاق تا بخوابم. باز برگشتم بیرون و ازش ملافه تمیز خواستم. ملافه رو برداشتم و تشک رو پهن کردم. ملافه رو روش کشیدم و مثل خرس گرفتم خوابیدم. با صدای بلندی از خواب پریدم. به دور و برم نگاه کردم. اینجا کجاست؟ منو دزدیدن؟ که یهو یادم اومد که چی شده و من کجام. به ساعت نگاه کردم، ۴ بود. به زور از جام بلند شدم و از در رفتم بیرون.

یه دختر با موهای مشکی براق و بلند پشت به من ایستاده بود. همینکه در رو بستم برگشت سمتم. خدایا چی میدیدم؟ پری!!!! چشمهای درشت و مشکی، ابروهای باریک و کشیده. لبهای غنچه.

هیكلشو كه ديگه نگو، من كه اينقدر رژيم ميگيرم هيكلم مثل اين نبود. اووووف من با اينكه كمرم باريك بود، اما اين كمزش باريكتر بود و بخاطر همين اندامش خيلي خوب نشون ميداد.

دختر با لبخند قشنگي كه يه چال مينداخت روي لپش اومد نزديكم و دستش رو دراز كرد. من همينجور كه محو جمالش بودم بهش دست دادم.

دختر: سلام من كيما هستم. ببخشيد اگه بيدارتون كردم، آخه نميدونستم كه مهمون داريم.

من: سلام، منم الم...

مكثي كردم و گفتم: سما هستم.

كيما: چه اسم قشنگي داري. دقيقا مثل خودت خوشگله.

از اونجايي كه مغرور بودم بهش نگفتم كه تو خوشگلترى و به يه لبخند اکتفا كردم. ولي كيما خونگرم بود و دستمو گرفت و كشيدم توي حياط. روي پله ها نشستيم كه دستشو گذاشت زير چونه ش و زل زد به من.

كيما: تا حالا كسي بهت گفت كه چشمهاي قشنگي داري؟

مي خواستم بگم آره، تا دلت بخواد. همشونم پسر بودن. فقط روي اينشون دختر بود.....اما فقط لبخند زدم.

كيما: ااا، چه باحال. تو هم چال روي لپت داري. منم دارم، بين.

بعد لبخند زد كه لپ سمت چپش چال افتاد.

كيما: من فقط يه دونه دارم. ولي تو دوتا داري. داداشم عاشق چالمه، اگه تورو بينه كه ديوونه ميشه.

من: مامانت مي گفت ۱۷ سالته. آره؟

كيما: آره. سما جون توجه كردى كه وقتى هم حرف ميزنى چالهاى پيدا ميشه؟ اين خيلى قيافتو بامزه ميكند.

چي مي تونستم بگم؟ اولين كسيه كه بدون آرايش منو ديده و ميگه كه بامزه ام. خودم احساس مي كنم مثل كارتون عروس مردگان هستم.

کیمیا: راستی، مامان گفت که دختر یکی از آشناهاش هستی و وضعتون خوب نیست و اومدی.....  
بقیه حرفشو خورد، شاید فکر میکرد که ناراحت میشم.

من: آره، بابام پیره و نمیتونه کار کنه. وضعمون زیاد تعریفی نیست، اومدم شیراز دنبال یه کار خوب.

حرفهایی رو که مهرباب بهم گفته بود بهش گفتم. کیمیا دستمو گرفت توی دستش و گفت: آخی، اشکال نداره. ما رو خانواده خودت بدون. درسته که ما هم وضعمون خوب نیست، اما مهم اینه که یه سقفی بالای سرمون هست و یه لقمه نون حلال می خوریم. خیلی خوشحالم که تو اینجایی. همیشه دوست داشتم که یه خواهر همسن خودم داشته باشم. داداشمم خوبها، ولی خواهر داشتن یه چیز دیگست.

جانم؟! مهم اینه که زیر یه سقفی باشن؟ بابا اینا دیگه کین؟ به چه چیزهایی راضین. بخاطر همینکه که به جایی نمیرسن دیگه.

کیمیا: راستی مامانت کار نمیکنه؟ خونه داره؟

پوزخندی زدم و گفتم: مامانم مرده.

کیمیا با ناراحتی سرش رو تکیه داد و گفت: ببخشید ناراحتت کردم عزیزم. خدا بیامرزتش.

هیچی نگفتم. واقعا اون زن برای من مرده بود. حتی اگه روزی خبر مرگشو بشنوم هم برام فرقی نمیکنه.

کم کم روزها می گذشت و منم تقریباً داشتم به این زندگی عادت می کردم. خیلی سخت بود، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم. حتی چند بار هم خواستم زنگ بزنم به مهرباب و بگم بیاد دنبالم. اما همش قیافه ُ رویا میومد جلوی چشمهام.

یک هفته ای از اومدنم گذشته بود. ناهار رو که خوردیم ظرفها رو بردم توی آشپزخونه. نمیدونم چرا اما دلم برای سیمین (خانم نیکفر) سوخت و گفتم که خودم ظرفها رو میشورم. اول اجازه نداد اما وقتی که دید اصرار می کنم قبول کرد. به ظرفها نگاه کردم. خوب، دوتا لیوان، دوتا قاشق، یه چنگال، دوتا بشقاب، دوتا کاسه. وای چقدر زیاده. تا فردا صبح هم تموم نمیشن. دست کردم اولین قاشقو برداشتم و شستم. نه انگار زیاد هم سخت نیست. بقیه قاشق و چنگال رو با موفقیت شستم. لیوان رو برداشتم که از دستم سر خورد و افتاد زمین و با صدای چیک چند تکه شد.

سیمین اومد توی آشپزخونه و به من و بعد به خورده های شیشه نگاه کرد.

سیمین: تکنون نخور عزیزم، میره توی پاهات. صبر کن الان جارو میارم.

منم بیخیال برگشتم تا بقیه ظرفها رو بشورم. خوب اینم از این لیوانه که بالاخره بعد از نزدیک بودن چندبار افتادن با موفقیت شستمش. اولین بشقاب رو برداشتم و داشتم میشستم که از دستم سر خورد. محکمتر گرفتمش اما چونکه دستم کفی بود بدتر لیز خورد و اینم افتاد زمین. زبونمو در آوردم و گاز گرفتم. به سمت در نگاه کردم سیمین وایساده بود و داشت با تعجب بهم نگاه میکرد. سیمین: تکنون نخور، نمیخواد بشوری.

بعد شروع کرد به جارو کردن. کارش که تموم شد اومد دستمو گرفت و از آشپزخونه بردم بیرون. سیمین: عزیزم تو برو استراحت کن من بقیشو می شورم.

بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و باز گرفتم خوابیدم. از خواب که بیدار شدم دیدم کیمیا داره به سیمین کمک میکنه. رفتم نشستم کنارشون که ببینم دارن چیکار میکنن. کیمیا یه چاقو گذاشت جلو ام. با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم که مشغول خورد کردن هویجها بود. یه نگاهی به چاقو انداختم. نه، این کار من نیست. من تا حالا بشقاب خودمم نشستم. اما امروز اینهمه ظرف رو شستم.

به ناخنهام نگاه کردم، مثل همیشه مرتب بودن. فقط بدون رنگ و طرح. به دستهای سیمین نگاه کردم، دستش پر از چسب زخم بود. سر انگشتهاش هم به قهوه ای میزد و ناخنهای هم رنگ گرفته بود. نه، من نمیتونم. اصلا من اینکاره نیستم! بدون هیچ حرفی رفتم توی حیاط نشستم. خدایا من اینجا چیکار میکنم؟ من چه فکری کردم؟ خیلی سخته. کم اوردم. احساس کردم قیافه رویا جلوی رومه. داشت لبخند همیشگی رو میزد. من نمیتونم اینجا بمونم. فردا به مهراب زنگ میزنم میگم باید ببرتم. اینجا جای من نیست.

شب با تصمیم اینکه فردا زنگ میزنم به مهراب و ازش می خوام که بیاد دنبالم خوابیدم.

احساس کردم یکی دستمو گرفته. به دستم نگاه کردم و بعد به صورت اون شخص. خدای من!!!! رویا بود. با خوشحالی گفتم: رویا تو اومدی؟ میدونستم که بالاخره میای. رویا لبخند زد، اومدم بغلش کنم که رفت عقب. یک دفعه قیافه ی رویا قرمز شد و داشت با عصبانیت نگاهم میکرد. گفتم: رویا نرو، تنهام نزار.

رویا با عصبانیت داد زد: تو یه دختر مغروری. تو خیلی خودخواهی. به جز خودت به کسی فکر نمیکنی. هیچوقت نمیخواهی عوض بشی. ازت بدم میاد سما. ازت متنفرم.

من با گریه گفتم: رویا، تورو خدا. من سعیمو کردم. نتونستم.

رویا پوزخند زد و گفت: تو نخواستی. سعی نکردی که کمکشون کنی. تو درک نمیکنی سما. ازت متنفرم. از همتون متنفرم.

پشتش رو به من کرد و رفت، دنبالش دویدم اما اون دور و دور تر میشد. جیغ میزدم و صداش میکردم. اما اون رفت.

از خواب پریدم. همه جا تاریک بود. نفس راحتی کشیدم. باز دراز کشیدم و به خوابم فکر کردم. احساس کردم یه لحظه توی هال روشن شد. بلند شدم رفتم بیرون. آروم در رو باز کردم و سرک کشیدم. چراغ آشپزخونه روشن بود و یه صدایی میومد. آروم آروم رفتم سمت آشپزخونه، از گوشه سرک کشیدم. سیمین بود. اومدم برگردم توی اتاقم که صداشو شنیدم. کنجکاو شدم، یعنی داره با کی حرف میزنه؟ برگشتم و گوشامو تیز کردم.

سیمین: نمیتونم، خدایا دیگه نمیتونم. کم آوردم.

صدای هق هق شو شنیدم.

سیمین: هر چقدر زحمت میکشم. هر چقدر کار میکنم چیزی فروش نمیره. هرچی سفارش برای امروز بود و نخواستن. بهونه آوردن. حالا من با اینهمه ترشی چیکار کنم؟ احمد حالا من پول دانشگاه کیمیا رو چطوری در بیارم؟ نمی خوام دخترم مثل من بشه. نمی خوام دخترمم به این روز بیفته. خدایا خودت کمک کن.

به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس از اشکه. با چشمهای گرد شده به دستهام که با تماس به صورتم خیس شده بود نگاه کردم. من گریه کردم؟ من برای زندگی یکی دیگه گریه کردم؟ من؟؟؟؟!! پاورچین پاورچین برگشتم توی اتاق و در رو بستم. رفتم توی جام نشستم و توی تاریکی زل زدم به رو به روم. رویا از دستم ناراحت نباش. قول میدم که بیشتر سعی کنم. اینقدر فکر کردم تا کم کم چشمهام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای سیمین و کیمیا بیدار شدم. توی جام نشستم و دستی به سر و صورت‌م کشیدم. صداشون از توی هال میومد. یکم که دقت کردم حرف‌هاشون رو فهمیدم.

کیمیا: مامان من، اجازه بده من برم.

سیمین: نه نمیخواد، خودم میرم و تا ظهر بر می‌گردم. تو بشین درس‌هاتو بخون.

کیمیا: درس ندارم. مامان شما حالتون خوب نیست. امروزو استراحت کنید. من میرم اینا رو میفروشم و میام.

همینجور داشتن بحث میکردن که از اتاق رفتم بیرون. سیمین رنگش پریده بود. معلوم بود که خیلی حالش بده.

من: چیزی شده؟

کیمیا برگشت سمتم و با نگرانی گفت: مامان حالش خوب نیست، دیشب هم اصلا نخوابیده. می‌خواد بره ترشیها رو بفروشه. میگم بذار من برم میگه نه خودم میرم. تو یه چیزی بهش بگو سما. یه نگاهی به سیمین کردم و گفتم: خوب راست میگه، شما اصلا رنگ به رو ندارید. بذارید کیمیا بره و شما امروز رو استراحت کنید.

سیمین: آخه تنهایی یه دختر بره اونجا که خوب نیست. دلم طاقت نمیاره. یکی مزاحمش میشه یا اذیتش میکنه.

یه لحظه فکر کردم و تصمیمو گرفتم.... من باید به رویا ثابت کنم که می‌تونم.

من: کیمیا که تنها نیست. منم همراهش میرم.

سیمین با تعجب داشت نگاهم میکرد. کیمیا خوشحال اومد گونمو بوسید و دستمو کشید و همینجور که می‌بردم سمت دستشویی گفت: خب مامان حالا که تنها نیستم. دیگه بهونه نیار.

رفتم توی دستشویی و در رو پشتم بستم. داشتم مسواک میزدم و به خودم توی آینه نگاه می‌کردم. یعنی من می‌تونم؟ اصلا دارم کار درستی می‌کنم؟ منی که تا حالا حتی لباسمو اتو نکردم میتونم برم ترشی بفروشم؟؟ با این افکار از دستشویی بیرون اومدم و رفتم توی اتاق تا لباس عوض کنم. یه دونه مانتو بیشتر نداشتم. همونو پوشیدم با یه شال مشکی ساده. کوله پشتیم رو

برداشتیم و از اتاق رفتیم بیرون. یه دبه بیشتر نبردیم. دوتایی دبه رو گرفتیم. والی چقدر سنگینه. سما قوی باش، الان میرید تاکسی میگیرید و راحت میشی. نگران نباش.

تا سر خیابون با هر جون کندن بود راه رفتیم. اومدم دستمو برای تاکسی تکون بدم که کیمیا دستمو کشید.

من: چیه؟

کیمیا: چیکار داری میکنی؟

من: تاکسی میگیرم دیگه.

کیمیا: مگه تو پول داری که می خوای تاکسی بگیری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: پس چیکار کنیم؟ نکنه پیاده باید بریم؟

کیمیا: نه عزیزم، الان اتوبوس میاد. با اتوبوس میریم.

من: چی؟ اتوبوس؟

من تا حالا سوار اتوبوس نشده بودم، این چی داره میگه خدایا. اما هیچی نگفتم و مثل همیشه باید ساکت می موندم. منتظر موندیم تا اتوبوس اومد، به هر جون کندن بود سوار شدیم. جا نبود که بشینیم و همینجور وایساده بودیم.

من: وای کیمیا خسته شدم. وای مردم از پا درد.

کیمیا: دختر چه خبرته؟

من: خوب اینهمه راه رفتیم خسته شدم دیگه. الانم که اینجا مثل گاو وایسادیم.

کیمیا لبشو گاز گرفت و گفت: سما خیلی بد حرف میزنی ها.

من: حالا گاو هم شد بد؟ ما که گوشت گاو رو می خوریم، شیرشو هم میخوریم، پوستش رو میپوشیم. چرا بد نیست؟ اسمشو بیارم بده؟

کیمیا: تو داری به خودت میگی گاو.

من: من نگفتم گاو، گفتم مثل گاو.



کیما سرشو تگون داد و گفت: با تو بحث کردن فایده نداره.

یه پنج دقیقه همینجور ساکت وایسادیم تا اینکه کیما گفت پیاده بشم. پیاده شدیم، رفتیم جایی که کیما می خواست بساط رو پهن کردیم. اینجا یی که ما بودیم شنیده بودم که میگفتن ترشیهاش حرف نداره. البته اکثرشون با میوههای مونده و گندیده ترشی درست میکردن. میگفتن مزه ش به همینه. هه هه دیوانها.

من و کیما یه گوشه ای ایستاده بودیم و منتظر بودیم که ترشیها فروش بره. اونایی که کنارمون بودن همه داد میزدن و مشتری جمع میکردن. بخاطر همینم سرشون شلوغ بود. داشتیم پشه میپروندیم که یه پیر زنی اومد و شد اولین مشتریمون. فکر کنم بیچاره دلش برامون سوخت.

من: کیما چه خبره اینجا؟ یعنی هر روز مامانت باید همینجور منتظر مشتری بمونه؟

کیما: آره، چونکه مثل اونا جلب توجه نمی کنیم واسه همین کسی محل نمی داره.

من: وا، دوتا دختر خوشگل، خوش هیكل، مانکن اینجا وایسادن. دیگه بیشتر از این جلب توجه؟

کیما: نمیدونم والا.

هر چقدر وایسادیم به جز چهار نفر کسی ازمون ترشی نخرید. کیما بغض کرده بود و هیچی نمی گفت. توی راه برگشت ساکت بودیم و تو فکر بودیم. اونشب نشستیم کلی فکر کردم و نقشه کشیدم. آره این راه حل صد در صد جواب میده. آخر سال بود و مدرسهها تعطیل بود و برای امتحانها آماده میشدن، پس کیما هم می تونه فردا هم که شنبست همراهم بیاد. خوشحال از نقشه ای که کشیده بودم زود خوابیدم. صبح بیدار شدم و از اتاق رفتم بیرون. سیمین داشت آماده میشد که بره بیرون.

من: کجا سیمین جون؟

سیمین: برم بینم امروز ترشیها فروش میره یا نه.

من: شما بشینید توی خونه و استراحت کنید. من و کیما میریم.

سیمین: نه دخترم. شما دیروز رفتید و کلی زحمت کشیدید. خسته شدید. امروز حالم خوبه، خودم میرم.

من: سیمین جون، امروز اجازه بدید من برم. اگه دیدم ایندفعه هم فروش نرفتن برمی گردم و شما برید. فقط همین امروز.

سیمین یکم فکر کرد. بعد لبخندی زد و سرشو به علامت مثبت تگون داد. خوشحال رفتم توی اتاق که کیمیا رو بیدار کنم. چقدر این دختر خوشگل بود. دلم می خواست پریم و تا می تونم ماچش کنم. خوب چه جوری بیدارش کنم، جیغ زدن که قدیمی شده. آب ریختم که همینطور. پتو کشیدم دیگه خز شده. ای بابا، فکرم دیگه کار نمیکنه. پاشم برم مثل آدم صداش کنم بهتره.

من: کیمیا، کیمیا جون. پاشو عزیزم. پاشو که باید بریم کلی کار داریم.

چشمه‌هاشو باز کرد و دوباره بست.

من: بیدار میشی یا پاشم برم آب بیارم؟

کیمیا با صدای گرفته ای گفت: نه، بیدار میشم.

نشست سر جاش و دستهای رو از هم باز کرد و خمیازه کشید. بلندش کردم و با هم صبحونه خوردیم و از خونه زدیم بیرون. باز با اتوبوس رفتیم اونجا. امروز خیلی شلوغ بود. یه نیم ساعتی منتظر موندیم دیدم که کسی نیامد نزدیک. پس حالا وقتشه که نقشمو عملی کنم.

به دور و برم نگاه کردم، کسی حواسش به ما نبود. رومو کردم به دیوار و از کوله پشتیم کیف لوازم آرایشیم رو در آوردم و شروع کردم به آرایش کردن.

کیمیا: دیوونه چیکار داری میکنی؟

من: هییییس، مگه نمی خوام جلب توجه کنیم؟ خوب دارم همین کارو می کنم دیگه.

یه رژ لب صورتی جیغ زدم و خط چشم کشیدم. چشمام خیلی دل ربا شده بود. ایول الماس خانم. برگشتم سمت کیمیا. داشت با دهن باز بهم نگاه میکرد.

من: خوبه؟

کیمیا: سما چه خوشگل شدی.

من: می دونم.

رفتم یکم جلوتر وایسادم و زل زدم به مردم. البته بیشتر به مردها. تا سنگینی نگاهمو حس میکردن و نگاهم میکردن، یه لبخند دل فریبانه ای میزدن که خوشحال میومدن سمتمون. اولیش اومد.

مرد: ببخشید ترشی چنده؟

با لبخند نگاهش کردم و جوابش رو دادم. مرده هم شروع کرد به حرف زدن.

مرد: شما همیشه اینجا میاید؟

من: همیشه مامانمون میاد. امروز مریض احوال بودن، ما به جاش اومدیم.

مرد: خدا بد نده. کجا زندگی می کنید؟

من: چرا؟ می خوام بیای خواستگاری؟

مرد نیشش باز شد و گفت: اگه اجازه بدی بله.

من: بله رو که من باید بگم.

باز مرد خندید.

من: فقط همین قدر می خوام؟ بازم بگیر. خیلی خوش مزه هستااا.

مرد: همین قدر بسه. مگه چند نفریم که اینقدر ترشی بخوریم.

من: خیلی خوش مزه ست. ببر اصلا پشیمون نمیشی. چون سما ببر.

مرد نگاه هیزشو بهم دوخت و یکم فکر کرد. بعد یه لبخند زشتی زد.

مرد: بخاطر اینکه چون سما خوشگله رو قسم دادی باشه. بازم بده.

منم خوشحال ترشیهها رو بهش دادم و پول رو ازش گرفتم که دوتا مشتری دیگه هم اومدن. اونا

هم همینجور باهاشون حرف میزدن و مخشون رو میزدن. تازه یکیشونم ازم شماره خواست.

پسر: شمارتو بگو خو، اگه خوشمون اومد و بازم خواستیم زنگ بزنییم سفارش بدیم.

من: باشه بنویس. ۰۹۱۷۲۲۲، بقیشو بدو.

بعد شروع کردم به غش غش خندیدن. کیمیا هم از اینکه پسره رو سر کارش گذاشته بودم خنده ش گرفته بود و سرش رو انداخته بود پایین. یک ساعت نشده بود که دیدم همه ترشیه‌ها فروش رفت. ما هم خوشحال بساطمونو جمع کردیم و باز سوار اتوبوس شدیم و برگشتیم خونه. توی راه همش حرف میزدیم و می خندیدیم. واقعا خوشحال بودم که تونستم اولین قدم رو با موفقیت بردارم. وقتی که رفتیم خونه و سیمین دبه ی خالی رو دید از تعجب خشکش زد. بعدش اینقدر خوشحال شد که اشک توی چشمه‌هاش جمع شد. منم خوشحال بودم برای اولین بار الماس مغرور از خوشحالیه دیگران خوشحال بود.

شب که می خواستم بخوابم باز به رویا فکر کردم. رویا خیلی خوشحال شدم که تونستم بهشون کمک کنم. من دارم سعی و تلاشم رو میکنم. بگو که منو بخشیدی، قول میدم که تا جایی که میتونم کمکشون کنم.

داشتم به گذشته ها فکر میکردم که یاد مهراب افتادم، فردا یادم باشه برم سره کوچه بهش زنگ بزنم.

خواب بودم که احساس کردم دماغم میخاره. دست کشیدم به دماغم و غلت زدم و به کمر خوابیدم. باز احساس کردم که داره میخاره. لعنت به پشه ّ مزاحم. دستمو توی هوا تگون دادم و باز به خواب شیرینم ادامه دادم. ایندفعه احساس کردم رفت توی دماغم. با عصبانیت دست کشیدم روی دماغم.

من: اهِهِهِهِهِ، پشه ّ موذی و مزاحم.

احساس کردم یه صدائی توی اتاق میاد. چشمهامو باز کردم که دیدم کیمیا دراز کشیده روی زمین و دستش روی دهنش و داره از خنده میپیچه به خودش. بلند شدم و پریدم روش. شروع کردم به قلقلک دادنش.

من: منو اذیت میکنی هان؟ منو از خواب نازم بیدار میکنی؟ صبر کن حالا نشونت میدم.

کیمیا: وای نه، نکن سما. نه

داشت جیغ میزد.

من: حالا تازه اولشه، صبر کن من حال تورو میگیرم

کیمیا: وای نکن سما. سما داره میریزه نکن.

من: اه اه برو گمشو اونور. حالا خیسمون میکنی. برو مامی بیوش نی نی کوچولو.

با این حرفم بدتر شروع کرد به خندیدن. بعد که خنده ش تموم شد زود پرید بیرون و رفت توی حیاط که بره دستشویی. باز دراز کشیدم سر جام و خیره شدم به سقف که رنگش ریخته بود و چند جاش زرد شده بود. کیمیا برگشت و اومد کنارم دراز کشید.

کیمیا: سما

من: هان؟

کیمیا: بی ادب. بگو جانم.

من: خوب جانم. بگو

کیمیا: تو دماغت عملیه نه؟

جا خوردم. خوب دیوونه، جا خوردنت واسه چیه؟ با اون دماغی که تو داری معلومه که همه از ده کیلو متری هم متوجه میشن که عملیه.

مکثی کردم و گفتم: آره.

کیمیا: اممم، خب تو که وضعت خوب نیست، چطور بینیتو عمل کردی؟

ای خدا، حالا من چی به این بگم؟ یکم فکر کردم که یه جرقه ای توی ذهنم زد.

من: یکی با ماشین زد بهم و دماغم و چند جای بدنم شکست. ترس از اینکه شکایتش کنم خودش پیشنهاد کرد که عمل کنم و اون خرجمو میده. منم از خدا خواسته قبول کردم. کیه که نخواه دماغشو عمل کنه. هان؟

کیمیا: خوش به حالت. کاش یکی به منم میزد که دماغم بشکنه. اما میترسم مال من فرار کنه و دماغم زشته بشه.

با این حرفش دوتایی زدیم زیر خنده.

من: اما تو که بینیت خوشگله. احتیاج به عمل نداره که.

کیمیا نگاه شیطونی بهم کرد و گفت: مهم کلاسنه.

یکی زدم توی سرش و گفتم: خاک تو سرت.

کیمیا خندید و هیچی نگفت. مکثی کرد و دوباره گفت: سما، به نظر تو من خوشگلم؟

برگشتم دست گذاشتم زیر سرم و زل زدم به چشمه‌هاش. توی این یک ماه که اینجا بودم خیلی بهم محبت کردن. منم دیگه یکم غرورمو گذاشته بودم کنار و باهاشون خوب رفتار می کردم. لبخند زدم.

من: عزیزم تو قشنگترین دختری هستی که تا به حال توی تمام عمرم دیدم، البته به جز رویا. تو هم خوشگلی، هم خوش اندامی. خوش به حال شوهرت.

با شیطونی براش ابرو انداختم. کیمیا سرخ شد.

کیمیا: ااا، سما جون اینجوری نگو خجالت میکشم.

من: خجالت نداره که، دارم حقیقت رو میگم. یعنی اگه شوهرتم خوشگل باشه، بچه‌ها تون ماه میشن. اووووف.

کیمیا باز سرخ شد و جلوی صورتشو گرفت و گفت: ا، نگو سما جون. بخدا خجالت میکشم.

من که تازه فهمیده بودم این بخاطر اسم شوهر و بچه خجالت کشیده زدم زیر خنده.

من: جمع کن خودتو پاستوریزه. یعنی شما توی مدرسه از این حرفا نمیزنید؟

کیمیا یکم فکر کرد و گفت: هستن دخترهایی که از این حرفا میزنن. اما من خوشم نیاد. سما جون.

من: بله کیمیا جـــــون؟

کیمیا: راستش، راستش. آخه چجوری بگم. خیلی سخته.

آروم گفتم: در مورد پسره؟

نگاهشو ازم دزدید و با خجالت به علامت مثبت سرشو تکون داد.

من: خب، کسی مزاحمت شده؟

کیمیا: نه. فقط گفت که دوستم داره.

من: خوب، تو چی؟

کیمیا باز سرخ شد و گفت: نمیدونم.

من: حالا این آقا داماد کی هست؟

کیمیا: ا، باز اینجوری گفתי که سما جون.

من: خیلی خوب بابا نمیگم. حالا تعریف کن ببینم.

کیمیا: باشه. خب راستش پسره خونشون دو کوچه بالاتره. خیلی خوشگله. دخترا همه دیوونشن. اما اون فقط به من گفت که دوستم داره.

یهو داغ کردم: آره ارواح خودش. غلط کرده پسره ِ ایکبیری. دو بار دیده عاشقت شده خیر سرش. باور نکنیها. اینا همش دروغه، اینا همش یه بهونه اییه که تورو گول بزنه. گول نخوریا.

جانم؟؟؟؟ این من بودم این حرفها رو میزدیم؟ من بودم داشتم میگفتم که پسرا دروغ میگن؟ الماس خانم، شما که لالایی سرت میشه چرا خودت هنوز بیداری؟؟ (ضرب المثل رو حال کردید؟)

کیمیا مثل بچههای حرف گوش کن گفت: باشه.

باز ساکت شدیم.

کیمیا: سما یه سوال پرسم؟

من: پرس.

کیمیا: می خواستم بدونم، رویا کیه که گفתי خوشگلترین دختریه که دیدی؟

سرمو گذاشتم روی بالشت و زل زدم به سقف. چهره ِ دوست داشتنییه رویا رو تجسم کردم.

انگار منتظر یه بهونه ای بودم تا با کسی درد و دل کنم و خودم رو خالی کنم. گفتم: رویا صمیمیتترین دوستم بود. دوستی که جونم به جونش وصل بود. از ۱۳ سالگی با هم دوست بودیم. ۷ ماه پیش بود که خودکشی کرد. وقتی که بهش فکر می کنم موهای بدنم سیخ میشه. چقدر زجر کشیده بوده که همچین کاری رو کرده.

ولی وقتی که از زندگیت سیر بشی، جوری خودکشی میکنی که صد در صد عملی باشه. باعث این بدبختیهاش پدر نامردش بود. پدری که جز عیش و نوش خودش به چیزی فکر نمیکرد. پدری که ناموس خودش رو دستی دستی داد به یکی بدتر از خودش.

این وسط بیشتر دارم آتیش میگیرم، چونکه اون عاشق داداشم بود. مهرابم دوستش داشت. اما حتی فرصت نکردن به هم ابراز علاقه کنن. وقتی که مهراب یواشکی اشکهاشو پاک میکرد داغون میشدم. اما نمیتونستم براش کاری کنم.

دندونهامو از عصبانیت روی هم فشار می دادم و سعی میکردم جلوی ریزش اشکهامو بگیرم. اما موفق نشدم. بخدا قسم که حق رویا رو ازتون میگیرم نامردا.

دست کیمیا رو روی دستم احساس کردم. برگشتم سمتش، اونم صورتش خیس از اشک بود. لبخند غمگینی زدم که سرشو گذاشت روی سینم. هق هق گریه ش شروع شد. منم همراهیش کردم. برام عجیب بود که وقتی که یکی رو نمیشناسه چطور داره براش اینجور گریه میکنه. فردا صبحش که بیدار شدم کیمیا امتحان داشت و مدرسه بود و سیمین هم داشت توی آشپزخانه کار میکرد. رفتم دوش گرفتم. صدای سیمین رو از پشت در شنیدم.

سیمین: عزیزم من میرم یکم خرید و میام.

من: باشه.

آب رو بستم و شروع کردم خودم رو با حوله خشک کردن. حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام اومدم بیرون. سیمین رفته بود. رفتم توی اتاق و در رو بستم. از توی کوله پشتیم لباسهام رو در آوردم. با حوله داشتم موهامو خشک می کردم. همینجور زل زده بودم به دیوار که کم کم شروع کردم به یه آهنگی رو زمزمه کردن.

I'm your biggest fan

I'll follow you until you love me

Papa-paparazzi

Baby, there's no other superstar

You know that I'll be

Papa-paparazzi



به اینجاش که رسیدم جوگیر شدم و شروع کردم به بلند بلند خوندن.

Promise I'll be kind

But I won't stop

Until that boy is mine

Baby, you'll be famous

Chase you down until you love me

Papa-paparazzi

توی حس خودم بودم که یهو در با ضرب باز شد و یه صدایی گفت "صدا قشنگ". از ترس جیغ زدم و پریدم که پام گیر کرد به کوله پشتیم و با زانو خوردم زمین. بخاطر تماس زانوم با موکت سوزش بدی رو حس کردم. حوله که افتاده بود روی سرم رو کنار زدم و به سمت در نگاه کردم. از چیزی که دیدم چشمهام چهارتا شد. یه پسر با چشمهای از حدقه در اومده زل زده بود به من.

به خودم اومدم و فریاد زدم: اینجا چه غلطی داری میکنی؟

پسر که انگار تازه به خودش اومده بود زود سرشو انداخت پایین و رفت بیرون. به زانوم نگاه کردم، وای ببین زانوم خراش برداشته. بلند شدم که تازه فهمیدم که من با لباس زیر بودم. ای خاک، پس خال کوبی پشت کمرم رو حتما دیده. یه خال کوبی روی پایینه کمرم به شکل یه پروانه بود. جالب بود بیشتر از اینکه به فکر این باشم که یه پسر منو لخت دیده به فکر این بودم که خال کوبیم رو دیده. زود لباس پوشیدم و رفتم توی هال. پسر نبودش، یعنی کی بوده؟ همون لحظه در هال باز شد و اون پسر اومد داخل. دست و صورتش خیس بود. اخم کردم.

من: شما با اجازه کی اومدید داخل؟

پسر یه ابروشو انداخت بالا و گفت: برای وارد شدن به خونه م به اجازه کسی احتیاج ندارم.

با تعجب به پسر نگاه کردم.

من: شما پسر سیمین هستید؟

پسر اخم کرد و گفت: بله. شما؟

من: من، من، چیزه....

خدا رو شکر همون موقع سیمین از راه رسید. پسر رفت با سیمین رو بوسی کرد و بعد کمک کرد و وسایل رو برد توی آشپزخونه. سیمین هم پشت سرش رفت توی آشپزخونه.

سیمین: کیان مادر، سما خانم رو که دیدی. قراره یه چند وقتی پیش ما بمونه.

کیان با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت: چی میگی ماما؟

سیمین: مادر، سما جون دختر یکی از آشناهاست. اومده شیراز دنبال کار.

کیان یه نگاهی به سیمین کرد و بعد یه نگاه بی تفاوتی به من کرد و گفت: آها.

بعد رفت نشت و تکیه داد به پشتی.

سیمین: چرا بی خبر اومدی کیان؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: مثلاً می خواستم غافل گیرتون کنم که نشد.

زیر چشمی به من نگاه کرد. اِ پرو، به من چه که صدای من با خواهرتو از هم تشخیص نمیدی.

سیمین: چی شد که زود اومدی؟

کیان: هیچی، دوستم زنگ زد و گفت یه کار خوبی برام همینجا پیدا کرده. منم زود وسایلمو جمع کردم و برگشتم خدمت شما. کیمیا کجاست؟

سیمین: کیمیا مدرسه ست. امتحان داره.

بی خیال حرفهایشون رفتم توی اتاق و در رو بستم. وسایلم رو که روی زمین پخش شده بود جمع کردم. تازه یاد سوزش پام افتادم. پاچه ی شلوارمو زدم بالا، زانوم زخم شده بود. ای بمیری که پای نازنینمو زخمی کردی.

همینجور توی اتاق بودم و داشتم در و دیوار رو نگاه میکردم که صدای در رو شنیدم و پشت سرش صدای جیغ کیمیا.

کیمیا: داداش تویی. کی اومدی؟

کیان: سلام آبجی گلم. خوبی جوجه؟ من صبح رسیدم.

کیمیا: وای نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

کیان: منم همینطور خوشگلم. خب بگو ببینم امتحانتو چیکار کردی؟

کیمیا: خیلی خوب بود. همشو جواب دادم.

کیان: آفرین به خواهر گلم. خوب امتحان بعدیت کیه؟

به بقیه حرفه‌اشون گوش ندادم. داشتم همینجور توی اتاق راه میرفتم که دیدم در اتاق باز شد و کیمیا اومد داخل. از قیافش پیدا بود که خیلی خوشحاله.

کیمیا: سما جون بیا ناهار حاضره.

با هم رفتیم و به سیمین کمک کردیم. ناهار رو که خوردیم کیمیا گفت میره خونه دوستش تا با هم درس بخونن. منم رفتم توی حیاط نشستم. ولی چونکه خیلی هوا گرم بود بلند شدم و رفتم سمت خونه. هنوز در رو باز نکرده بودم که با شنیدن اسمم کنجکاو شدم. بیشتر نزدیک شدم که صداشون رو واضحتر بشنوم.

کیان: مامان آخه یعنی چی؟ یعنی شما هر کی رو که دیدید باید راه بدید توی خونه؟ شما اصلا به خودتون فکر کردید؟ به این فکر کردید که پول یه نون خور اضافه رو از کجا میارید؟

یعنی اگه کارد میزدیم خونم در نمیومد. به من میگه اضافه. اضافه اون شکله زشت بی ریخت.

سیمین آروم که مثلا من نشنوم گفت: کیان مادر این حرفها رو نزن. زشته. خب باباش وضع مالیش خوب نیست. نمیتونه کار کنه. سما اومده اینجا تا یه کاری پیدا کنه و خرجشونو در بیاره. الان یک ماهی هست که اینجاست. بدی هم که ازش ندیدم. آدم همیشه باید کار خیر بکنه.

کیان: آره کار خیر بکنه. ولی نه اینکه بدون هیچ شناختی هر کسی رو دیدید راه بدید توی خونه.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. با قدمهای محکم رفتم داخل و توپیدم بهش.

من: نه مثل اینکه یه چیزی هم طلبکار شدیم. اون عمه من بود که بدون در زدن پرید توی اتاق و منو لخت دید؟

کیان که هم شک شده بود هم توقع نداشت من پیام و این حرف رو جلوی سیمین بزنم چشمهایش گرد شده بود و داشت بهم نگاه میکرد. اما زود خودشو جمع و جور کرد.

کیان: من از کجا باید میدونستم که شما یید؟ من فکر کردم کیمیاست.

من: یعنی شما صدای من و کیمیا رو از هم تشخیص ندادید؟ بعدشم حتی اگه کیمیا بود باید در میزدید. این بهونه‌ها دیگه قدیمی شده، به فکر یه بهونهٔ جدید باشید آقا.

سیمین با تعجب داشت به ما نگاه میکرد. حالا نوبت کیان بود که از عصبانیت قرمز بشه.

کیان: میبینی مامان. اینجور آدمها رو نباید توی خونه راه بدی. شما دختر توی خونه دارید. فردا دیدی دختر تو از راه به در کرد و شد یکی مثل خودش.

براق شدم سمتش و با عصبانیت بیش از حد گفتم: یکی مثل من؟ منظورت چیه؟ نکنه فکر کردی من دختر خیابونی هستم؟ بین من کاری ندارم که تو پسر صاحبخونه ای. ولی حق نداری زر زیادی بزنی. سیمین جون اجازه داده من اینجا بمونم، از اونجایی هم که اینجا خونهٔ ایشونه، من میمونم. شما هم حرف اضافه، چـــــی؟؟؟! نباشه. باشه گلم؟

از عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم. کیان همینجور زل زده بود به چشمهام و اخم کرده بود. اگه سیمین پا در میونی نمیکرد شاید هم دیگه رو می کشتیم. پسرهِ از خود راضی. انگار دارم نون باباشو میخورم. خوبه دارم پول میدم. دلم می خواد همین الان بگم من سه برابر اجارهٔ خونتونو دارم پرداخت می کنم. بعد بینم هنوز زبونش درازه یا نه.

با عصبانیت رفتم توی اتاق و درو محکم بستم. صداشو شنیدم که داشت با سیمین حرف میزد. کیان: اتاق منم که صاحب شده.

سیمین: مادر کارت خیلی زشت بود. نباید با مهمون اینجوری حرف میزدی. مهمون حییب خداست. کیان: چیچیو مهمون حییب خداست؟ می خواد حییب باشه یا حمید باشه. من از این دختر خوشم نیامد. اصلا کسی اینجوری توی خونه لخت میگرده؟

سیمین: خب از حموم اومده بود بیرون. بعدشم من بهش گفته بودم که تو حالا حالاها نمیای. اون از کجا میدونست که تو قراره یهو بیای؟

دیگه به حرفهاشون گوش ندادم. بیشعور. حالا که اینجور شد. من از این اتاق بیرون نمیروم. بینم می خواد چیکار کنه. بره همونجا کنار تلویزیونبخواه. منم شب اینقدر میروم و میام و در رو محکم می بندم که از اینجا فراری بشه و برگرده همون بندر. تاحالا کسی جرات نکرده با الماس اینجوری صحبت کنه.

اینقدر توی اتاق چرخیدم تا بالاخره کیمیا برگشت خونه. صداش رو می شنیدم که با کیان شوخی میکرد و میخندید. با یاد مهراب و اذیت کردنهایش لبخند اومد روی لبم. با صدای در برگشتم سمت در. کیمیا با خنده اومد توی اتاق.

کیمیا: سما بریم شام بخوریم.

دستشو دراز کرد، منم لبخند زدم و دستش رو گرفتم و با هم رفتیم بیرون. اصلا به کیان نگاه نکردم. اما سنگینی نگاهشو حس می کردم. از اونجایی که اصلا آدم خجالتی نبودم و اعتماد به نفسم خیلی بالا بود. سر سفره شروع کردم به حرف زدن و شوخی و مسخره. جوری که همه حرف میزدن و میخندیدن جز کیان. بعد از شام با کیمیا توی آشپزخونه ظرفها رو شستیم، وقتی تموم شد اومدیم بیرون دیدم کیان نیست. اومدم برم توی اتاق که دیدم سیمین صدام کرد.

سیمین: سما جون کیان خسته بود رفت توی اتاقش استراحت کنه. از امشب تو با کیمیا توی اون اتاق بخوابید، من بیرون می خوابم.

ایـــــش، پسرهٔ پرورفته قشنگ گرفته خوابیده. یه حالی من از تو بگیرم. می خواستم بد خواش کنما، حالا چطوری می تونم از خواب پیروشم؟ یه فکر شیطانی اومد توی سرم. لبخند بدجنسی زدم و رفتم سمت اتاق. در رو محکم باز کردم، یه صدایی داد که هر مرده ای رو زنده میکرد. کیان از جاش پرید و زل زد به من. قیافش خیلی خنده دار شده بود. به زور جلوی خندمو گرفتم. رفتم سمت کوله پشتیم. بعدش رفتم سمت وسایلم که هر کدوم یه جایی بود. خیلی ریلکس و آروم وسایلم رو جمع می کردم و تا میتونستم سر و صدا می کردم. زیر لبم یه آهنگی رو زمزمه می کردم.

کیان همینجور بر و بر داشت نگام میکرد. اما اصلا به روی خودم نیوردم. وسایلمو که جمع کردم. از اتاق رفتم بیرون. باز درو محکم بستم. خوب این از این. رفتم توی اتاق. با کیمیا اینقدر گفتیم و خندیدیم تا اینکه خوابمون برد.

\*\*\*\*

ظهر بود و حوصله م سر رفته بود. کیان از صبح زود رفته بود بیرون و ظهر برگشته بود. بعد از نهار هم گرفته بود خوابیده بود. انشالله کوفتش شه اون تشک نازنینم. رفتیم توی اتاق پیش کیمیا نشستیم. داشت درس میخوند.

من: چی میخونی؟

کیمیا: عربی.

من: اا، من عاشق عربی م. می خوام کمکت کنم؟

کیمیا خوشحال اومد نزدیکم.

کیمیا: آره، خیلی سخته برام سما. میتونی کمکم کنی؟

من: البته، من چونکه زیاد رفتم به سفرهای خلیج دیگه عربی م توپ شده. تازه انگلیسیم حرف نداره.

دیدم کیمیا داره با دهن باز بهم نگاه میکنه. چرا اینجوری شده این؟ اه اه اه، تازه فهمیدم چه گندی زدم. حالا چجوری جمعش کنم؟ بلند شروع کردم به خندیدن.

من: وای کیمیا نگاه قیافت. یعنی باور کردی؟ خواستم سره کارت بذارم یکم بخندیم.

کیمیا هم شروع کرد به خندیدن. کتابش رو برداشتم و شروع کردم به درس دادن. یه دو ساعتی گذشت که صدای کیان اومد.

کیان: مامان، مامان. کیمیا کجایی؟

کیمیا رفت بیرون و در رو باز گذاشت.

کیمیا: بله داداش؟

کیان: مامان کجاست؟

کیمیا: رفته وسایل ترشی بگیره. چیزی می خوام؟

کیان: یه چایی بهم بده بی زحمت. سرم داره میترکه.

کیمیا: چشم. الان میارم. سما جون تو هم بیا بریم توی حیاط بشینیم. هم چایمونو بخوریم، هم ادامه درس بهم بده.

کتاب رو برداشتم و رفتم بیرون. چشمم به کیان افتاد. سرش رو تکیه به دیوار داده بود و چشمهاشو بسته بود. موهاش تا روی پیشونیش میرسید که رو به بالا میزد. اما الان بهم ریخته

بود. نمیدونم سنگینی نگاهمو حس کرد که یهو چشمه‌هاشو باز کرد. چشمه‌هاش دو کاسه خون شده بود. زوم کردم روی صورتش. چشمه‌هاش مثل کیمیا مشکی بود، نه درشت نه کوچیک. ابروهاش مرتب بود. فقط یکمی احتیاج به پاکسازی داشت. دماغش استخوانی و یه کوچولو عقابی بود. اما نه اونقدر که بزنه تو ذوق. لبش، نه کوچیک بود نه بزرگ بود. متوسط بود ولی رنگش قشنگ بود، نمیدونم مثل صورتی کم‌رنگ یا همچین رنگی بود. اما پسرونه.

بلند شد رفت سمت حموم. از پشت نگاهش کردم. قدش تقریباً ۱۸۰ می‌خورد. هیکلش هم متوسط بود. یکم لاغر بود. بهش نمی‌خورد سنی داشته باشه. شاید ۲۴-۲۵ سالش باشه. توی همین فکر بودم که یهو دیدم با عصبانیت اومد بیرون و یه چیزی پرت کرد توی صورتم. دست کشیدم و از روی صورتم برداشتم. اییییی، اینا که لباس زیرهای من که توی حموم آویزونشون کرده بودم. کیان: اینا چین؟

از کارش شوکه شده بودم. اما زود به خودم مسلط شدم و خیلی ریلکس گفتم: میبینی که، لباس زیره.

کیان فکش منقبض شده بود و گفت: تو خجالت نمیکشی؟ اینا رو گذاشتی توی حموم؟ من: نه چرا خجالت بکشم؟ مگه خودت نمیپوشی؟ بعدشم یعنی تا حالا ندیدی؟ برو خودتو رنگ کن که از قیافت پیداس این کاره ای.

اصلاً از قیافش چیزی پیدا نبود. بهشم می‌خورد که زیاد اهل این کارا نباشه. اما دوست داشتم لجشو در بیارم.

کیان: هه هه، جالبه. همه رو مثل خودت میبینی.

اومدم جواب بدم که صدای کیمیا رو شنیدم. زود رفتم توی اتاق و لباسها رو گذاشتم توی کوله پشتیم. پسرهٔ احمق. صبر کن دارم برات. با کیمیا رفتیم توی حیاط نشستیم. آفتاب داشت غروب میکرد و بوی بهار نارنج داشت مستم میکرد. چشمهامو بستم و یه نفس عمیقی کشیدم. مهرباب عاشق بوی بهار نارنج بود. خیلی دلم براش تنگ شده. چند بار از سر خیابون بهش زنگ زدم و با هم صحبت کردیم. همیشه هم می‌گفت که بیخیال شو و برگرد. اما من تازه داشتم راه درست رو میرفتم. نمی‌خواستم نیمه کاره ولش کنم. با صدای کیمیا به خودم اومدم.

کیمیا: کجایی؟ بقیش رو یادم نمیدی؟

یه نگاهی به کیمیا و بعدش به کتاب انداختم. یه لامپ توی ذهنم روشن شد. باز از اون لبخندهای شیطانیم رو زدم.

من: کیمیا جون. می خوای داداشت رو خوشحال کنی؟

کیمیا با ذوق گفت: آره، چطور؟

من: یه کلمه با عربی بهت یاد میدم، برو بهش بگو. مطمئنم که خوشحال میشه.

کیمیا: باشه

من: بگو، انت.

کیمیا: انت رو که بلدم.

من: خوب. بگو غبی.

کیمیا: غبی.

من: انت غبی.

کیمیا: انت غبی.

من: آفرین. انت غبی یا حمار. (یعنی تو احمق، ای الاغ).

کیمیا: انت غبی یا حما.

من: حما نه، حماررررر. انت غبی یا حمار.

کیمیا: انت غبی، یا حمار. حالا یعنی چی؟

لبم رو گاز گرفته بودم که یه وقت نزنم زیر خنده و به زور خنده م رو خوردم و گفتم: یعنی اینکه دوست دارم داداشی.

کیمیا: داداش که اخی میشه.

من: با خلیجی میگن حمار. حالا بدو برو به داداشت بگو.

کیمیا خوشحال رفت توی خونه. پنج دقیقه بعدش دیدم کیمیا با قیافه َ رنگ پریده که توش ترس پیدا بود و پشت سرش هم کیان اومد. اوه اوه اوه، نگاه قیافه ش رو.



کیان: شما اینو بهش یاد دادید؟

خیلی خونسرد گفتم: بله

کیان: شما خجالت نمیکشید؟

قیافه: متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: خجالت؟ چرا؟

کیان: این چیزا چیه بهش یاد میدید که به من بگه؟

من: وا مگه چیه؟ دوست دارم داداشی یاد دادن هم خجالت می خواد؟

کیان نگاه عصبی بهم انداخت و سرش رو تکون داد و رفت داخل. فکر نمیکردم که عربی بلد باشه. ضایع شدم. اما بهتر، اینجوری که فهمید بیشتر حال داد. کیمیا اومد کنارم نشست.

کیمیا: چرا اینجوری شد سما جون؟

من: چه می دونم. داداشت رفته بندر بسکه توی آفتاب مونده بی چاره گرما زده شده و مخش نیمرو شده. حالا چی گفت؟

کیمیا: هیچی، رفتم بهش گفتم انت غبی یا حمار. یهو با عصبانیت برگشت بهم گفت کی اینو بهت یاد داده؟ گفتم سما جون. اونم عصبی اومد بیرون و اینجوری شد.

من: ولش کن. حرفای خوب خوب بهش نیومده. به فحشهای که رفیقاش بهش میدادن عادت کرده.

کیمیا لبشو گاز گرفت و گفت: ااا سما، درمورد داداشم اینجوری نگو! داداشم گله.

من: بله، گل که هست. منتها از نوع کاکتوسش.

باز شروع کردم به درس دادن به کیمیا. آخرشم تاکید کردم که جمله ای رو که بهش یاد دادم توی امتحان ازش استفاده نکنه چونکه کلا کلمه عامیانهست. بعدشم بهش گفتم که هروقت خواستی دل داداشتو به دست بیاری بهش بگو یا حمار یعنی داداشی جونم. کیمیا هم خیلی ساده بود و زود قبول کرد.

صبح بیدار شدم، اما اصلا حوصله نداشتم که از جام پاشم. کیمیا توی اتاق نبود. با هزار جون کندن بلند شدم رفتم حوالمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. سیمین مثل همیشه سر سفره نشسته بودو

داشت خیار و هویج و بادمجون و اینا تیکه میکرد. اما خبری از کیان نبود. رفتم زیر دوش، دیگه به شامپو ایرانی عادت کرده بودم. مثل روزهای اول که اومده بودم و سواس نداشتم. به صابون نگاه کردم. توی این یک ماه اصلا از صابون استفاده نکرده بودم. با اینکه هر روز دوش میگرفتم اما احساس میکردم بدنم کثیفه. دل رو زدم به دریا و صابون رو برداشتم. زیر آب گرفتمش تا خوب تمیز بشه و شروع کردم به صابون زدن. از حموم بیرون اومدم و رفتم توی اتاق. فقط دو دست لباس خونه داشتم.

داشتم لباس میپوشیدم که صدای کیان رو شنیدم که میگفت می خواد بره حموم. به دور و برم نگاه کردم، لباس زیرم یادم رفته بود از توی حموم بیارم. ترسیدم کیان جلوی مامانش بخواد حاله رو بگیره. مثل فشفشه لباس پوشیدم و رفتم بیرون، دیدم که کیان دستشو گذاشت روی دستگیره در و خواست در رو باز کنه که من از کنارش رد شدم و هلش دادم. خودم پریدم توی حموم و در رو قفل کردم.

نفسم بند اومده بود. تکیه دادم به در که دیدم کیان داره میکوبه به در و نا سزا میگه.

کیان: این دیوونه بازیا چیه؟ بیا بیرون. بیا بیرون عجله دارم.

زود رفتم لباسهای زیرمو برداشتم و زیر لباسم قایم کردم و از در رفتم بیرون. کیان با عصبانیت داشت نگاهم میکرد.

کیان: این بچه بازیا چیه که در میاری؟ مثلاً می خوای لج منو در بیاری؟

خیلی خونسرد گفتم: حالا تو کی باشی که بخوام لجتو در بیارم. کار داشتم، حالا هم کارم تموم شد شما میتونید برید چرکهاتونو بسابید.

از جلوی در رفتم کنار تا کیان بتونه رد بشه. کیان یه نگاهی به سر تا پام انداخت و یهو دیدم یه لبخند کجی اومد روی لبش. نگاهشو دنبال کردم که دیدم ای وای، بند لباس زیرم بیرونه. برگشتم بهش نگاه کردم. همچین لبخند میزد انگار که مچمو گرفته. نمی دونه که من با مایو جلوی همه میرفتم دریا. پوفی کردم و رفتم سمت اتاق. صبحونه که خوردم رفتم کنار کیمیا.

من: چقدر دیگه واست مونده؟

کیمیا: تموم شده، فقط برای احتیاط دارم یه دور روش می خونم.

من: کمک لازم نداری؟

کیمیا: نه مرسی. دیروز اینقدر خوب درس دادی که همشو یاد گرفتم.

لبخند زدم و از جام بلند شدم. رفتم توی حیاط، حوصله م سر رفته. چیکار کنم؟ آهان، درختا رو آب میدم. شلنگ رو برداشتم و شروع کردم به درختا آب دادن. درخت تموم شد، خوب. حالا چیکار کنم؟ همینجور شلنگو می چرخوندم و مثلاً حیاط رو میشستم. تا روی پلها هم شستم. همینجور مشغول بودم که دیدم در خونه باز شد و کیان خوشتیپ کرده اومد بیرون. یه شلوار جین آبی کمرنگ، با تی شرت سفید که روش نقش مشکی بود. نه بابا اینم خوشتیپها. کفشاشو پا کرد و با عجله اومد از پلها بیاد پایین که پاش لیز خورد و با پشت افتاد زمین. با چشمهای از حدقه در اومده زل زدم بهش. اونم داشت نگاهم میکرد. زود به خودش اومد و بلند شد و ایساد. پشتشو که کرد بهم نزدیک بود همونجا بشینم روی زمین و بزنم زیر خنده. پشتش یه گردی خیس و گلی شده بود.

برگشت و با عصبانیت بهم نگاه کرد. لیمو گاز گرفته بودم و به زور جلوی خندمو گرفته بودم. واسه اینکه نزنم زیر خنده رومو ازش گرفتم و مثلاً مشغول ادامه کارم شدم. دیدم صدای در خونه اومد، زیر چشمی نگاه کردم دیدم نیستش. شروع کردم به خندیدن، وای بیچاره چه خوشتیپ هم کرده بود. پنج دقیقه بعد دیدم اومد، با یه شلوار جین مشکی. همونجا دم در کفشهاشو پا کرد و آروم آروم و با احتیاط پلها رو رد کرد و از خونه زد بیرون.

خوب به حیاط نگاه کردم، اه اه. این همه گل از کجا اومده؟ من که همین الان آب ریختم. توی همین لحظه کیمیا اومد بیرون. تا حیاط رو دید دست گذاشت روی دهنش.

کیمیا: وای، سما چیکار کردی؟

من: دو ساعت داشتم حیاط رو میشستم، حالا میبینم این همه گل باز جمع شده.

کیمیا: حیاط رو چطوری شستی؟

من: با آب دیگه با چی؟

کیمیا: خوب عزیزم تو باید خاک رو جارو میکردی که اینجوری جمع نشه و گل بشه. نمیدونستی؟

با علامت تعجب بزرگ بهش نگاه کردم. انگار که اون آدم فضاییه و داره از یه کره دیگه حرف میزنه. کیمیا که دید من گیج میزنم جارو آورد.

کیمیا: تو آب بریز، من جارو میکنم. باشه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. شروع کردم به آب پاشی و کیمیا هم جارو میکرد. چونکه حیاطشون کوچیک بود زودی کارمون تموم شد. اما برای من که تازه اولین بارم بود این کارو انجام میدادم خیلی خسته کننده بود.

من: وای مردم، وای هلاک شدم. چقدر گرمه.

کیمیا: چرا مثل پیر زنا هی غر میزنی؟ تو که کاری نکردی، فقط شلنگ دستت بود و آب میریختی.

من: این چیزی نبود؟ خدا به داد چیزی بود برسه.

کیمیا خندید و دست و صورتونو شستیم و رفتیم داخل خونه. سیمین داشت دستشو میمالوند که تا مارو دید زود خودشو جمع کرد. بیچاره از صبح نشسته و داره اینا رو پاک و خورد میکنه. رفتم نشستم کنارش و به سفره نگاه کردم. خیارها چونکه آسون بوده زودی تموم شده بود. هویج هم تازه اولش بود و هنوز خیلی مونده بود. بادمجونها هم کامل مونده بود. قلبم فشرده شد، انگار که درد میکرد. حس عجیبی بود، فکر کنم این بهش میگفتن دلسوزی یا همدردی. دستش رو گرفتم و سعی کردم که بلندش کنم.

من: خوب، حالا نوبت سیمین خوشگلست که بره یه دوش بگیره. بعد شنگول و منگول بیاد بیرون. لباس خوشگل مشگل بپوشه..... بعدم یه ماساژش بدم که قشنگ سر حال بشی و ...

کیمیا از آشپزخونه پرید و گفت: ترگل ورگل بشه

سه تایی با هم زدیم زیر خنده. سیمین رو فرستادم توی حموم. خودم رفتم توی آشپزخونه. کیمیا داشت چایی می ریخت. یکی زدم به باسنش که دو متر پرید هوا

کیمیا: وای نکن زشته.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: چیش زشته؟ دوتامون دختریم، همون چیزی که تو داری منم دارم. کیمیا سرخ شد و روشو ازم گرفت.

من: حالا نمیخواه اینقدر رنگ عوض کنی. یه وقت خیال برت نداره که بهت نظر دارم. پاشو بیا بریم بقیشو ما خورد کنیم تا مامانت استراحت کنه.

کیمیا: آره فکر خوبیه. بریم.

نشستیم، یه دونه هویج برداشتم. به هویجهای خورد شده نگاه کردم. اولی رو شروع کردم به خورد کردن. یه ده دقیقه ای مشغول بودم. وقتی تموم شد با لبخند رضایت مندانه سرمو بالا گرفتم که به کیمیا نشون بدم. دیدم کیمیا داره با چشمهای گرد شده بهم نگاه میکنه.

من: کیمیا ببین اولیشو تموم کردم.

کیمیا: تو که کاری نکردی، ده دقیقه فقط سر و تهش رو بریدی.

به هویج نگاه کردم، راست میگفت. کامل بود و هیچ تغییری نکرده بود. فقط سر و تهش رو بریده بودم و یکم پوستش رو به شکل افتضاحی کنده بودم.

کیمیا: خوب بیا یه کاری کنیم. تو هویجا رو پوست بگیر، من میبرم. چطوره؟

من: باشه، ولی اول نشونم بده چطوری پوست بگیرم تا زودتر تموم شه.

کیمیا قشنگ با حوصله پوست یه هویجی رو گرفت و نشونم داد. منم شروع کردم، اولش خیلی سخت بود برام و چند جای دستمو بریدم. اما بعدش یاد گرفتم و تند تند پوست می گرفتم. سیمین که از حموم اومد، وقتی که دید هویجا همش تموم شده تعجب کرد. دستشو گرفتم و بردمش توی اتاق. بهش گفتم که همینجور با حوله بخوابه روی زمین. اول با تعجب نگاهم میکرد اما بهش گفتم که می خوام ماساژش بدم که راضی شد. از توی وسایلم لوسیون در آوردم.

شروع کردم از گردن به پایین ماساژ دادن. همچین حرفه ای ماساژ میدادم که سیمین گیج خواب شده بود. نوبت دستش شد. دست راستشو ماساژ دادم، حالا نوبت دست چپش بود. تا یکم فشار دادم آخش هوا رفت.

من: چند وقته که درد میکنه؟

سیمین مکثی کرد و گفت: دو ماهی میشه.

من: چرا نمیری دکتر؟

سیمین: منتظرم پول دستم بیاد تا برم دکتر؟

آروم گفتم: با همون پولی که ما پرداخت می کنیم برو دیگه

سیمین: اون پول رو دارم برای دانشگاه کیمیا جمع می کنم.

من: حالا اشکال نداره، شما یکمشو بردار که چیزی نمیشه. من قول میدم که کیمیا دانشگاه سراسری قبول میشه. اگه هم دانشگاه آزاد قبول شد، خودم خرجشو میدم.

سیمین: نه عزیزم، درسته که ما وضعمون خوب نیست. اما دوست نداریم پول کسی رو بخوریم. نگران نباش، اینشالله پول جور میشه.

با این حرفش رفتم تو فکر و دیگه چیزی نگفتم. اگه به من میگفتن که من خرج دانشگاهتو میدم. با اینکه وضعمون خوب بود اما بدون هیچ فکری قبول می کردم. سیمین دیگه خوابش برد. منم رفتم بیرون و به کیمیا کمک کردم و بقیه بادمجون رو هم خورد کردیم.

من: بیچاره مامانت خیلی خسته ست. دیگه سنی ازش گذشته واسه این کارهای سنگین.

کیمیا: نه سما جون. درسته قیافه مامانم بزرگ نشون میده، اما فقط چهل و پنج سالشه

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چی؟ ۴۵ سالشه؟

کیمیا: آره

من: من فکر میکردم یه شصت سالی داره

کیمیا با لحن محزونی گفت: آره، همه اینو میگن. بخاطر فشار زندگی پیر نشون میده.

فکری کردم و گفتم: تو کی امتحانات تموم میشه؟

کیمیا: آخر هفته تمومه دیگه. چطور؟

من: نظرت چیه از این به بعد ما بریم به جای مامانت ترشی بفروشیم؟

کیمیا: من که از خدومه. شبا صدای ناله مامانو که میشنوم دلم ریش ریش میشه. خیلی دلم می خواد برم کار کنم و کمک حال مامانم باشم، اما کیان اجازه نمیده.

با این حرف کیمیا یاد رویا افتادم. دستهام لرزید. چاقو از دستم افتاد و بغض راه گلو مو گرفت. نتونستم اونجا بمونم و بلند شدم و رفتم سمت حیاط. تا در رو پشت سرم بستم اشکهام سرازیر شد. شروع کردم با خودم حرف زدن.

من: رویا تو حق داشتی. من درک نمی کردم. بین رویا، اونم مثل تو شبا صدای ناله مامانشو میشنوه. اونم دلش میگیره.

رفتیم روی پله هانشستم، سرمو میون دستهام گرفتیم. نا مرد، میکشمت. به خاک سیاه می شونمت.  
روی شونه م سنگین شد، برگشتم و به صاحب دست نگاه کردم، دیدم رویاست. با چشمهای از  
حدقه در اومده بهش نگاه کردم. با صدای لرزونی صدایش کردم.

من: رویا

رویا: سما تو به من قول دادی، یادته؟ قول دادی که بهشون کمک میکنی. پس بیشتر سعیتو بکن.  
به اون قولتم عمل کن

من: ک...دوم؟

رویا: از کسی که این بلا رو سرم آورد انتقام بگیر. تا از اونا انتقام نگیری من نمیتونم راحت توی  
قبرم بخوابم. قول میدی؟

گرفتمش توی بغلم و با گریه گفتم: قول میدم، قول میدم رویا. بخدا قسم ازشون انتقام میگیرم. از  
همونایی که این بلا رو سرت آوردن. قول میدم رویا که به خاک سیاه میشونمشون. نابودشون  
میکنم.

دستش رو روی سرم احساس می کردم. داشت موهامو نوازش میکرد. منو از خودش جدا کرد. زل  
زدم به چشمهای مشکیش. اما..... این که رویا نیست، ولی اینم یه رویای دیگه ست. یه رویای  
دیگه به اسم کیمیا.

کیمیا هم داشت گریه میکرد: چت شده سما جون؟ تو که جون به لبم کردی.

من: من باید انتقام بگیرم. باید انتقام رویا رو از اون نامردها بگیرم.

از جام پریدم، رفتم داخل اتاق. مانتو پوشیدم و کوله پشتیم رو برداشتم. کیمیا همینجور دنبالم  
میدوید.

کیمیا: داری کجا میری؟

من: کار دارم، زودی میام. اما باید برم

از خونه زدم بیرون. ساعت چهار بود و خیلی خلوت بود. فقط چندتا بچه داشتن با آب جوب بازی میکردن. رفتم سر خیابون، همه مغازه ها بسته بود و تک و توکی ماشین رد میشد. کارتو از جیبم در آوردم و شروع کردم به شماره گرفتن. با پنجمین بوق صدای گرم مهرباب پیچید توی گوشم.

مهرباب: بله؟

من: مهرباب.

مهرباب: سما تویی؟ خوبی عزیزم؟ همین الان داشتیم بهت فکر می کردم.

بغض کردم و گفتم: مهرباب، باید یه کاری کنی.

مهرباب صدایش پر از نگرانی شد و گفت: چی شده سما؟ چرا گریه میکنی؟

من: مهرباب، من باید انتقام رویا رو از اون نامردا بگیرم. به کمکت احتیاج دارم.

مهرباب برای چند لحظه ساکت موند. میدونستم که می خواد جلوی بغضشو بگیره. نفس عمیقی کشید.

مهرباب: چیکار کنم؟

من: آدرس خونه رو یا اینا رو که داری. یکی رو پیدا کن تا باباشو تعقیب کنه. بینه کجا و کی میره و میاد. یکی هم بفرست دنبال اون مرتیکه معروف به اسی سیل. مهرباب قول میدی که پی شو بگیری؟

مهرباب آهی کشید و گفت: آره، تو خیالت راحت باشه. من دنبالشو میگیرم.

من: پس من فردا زنگ میزنم که ببینم به کجاها رسیدی. باشه؟

مهرباب: باشه خواهر گلم.

باز قلبم لرزید.

من: مهرباب، میدونی که خیلی دوست دارم نه؟

مهرباب یکم ساکت شد و بعدش با لحن مهربونی گفت: میدونم عزیزم. من بیشتر.

من: من برم دیگه. مواظب خودت باش.



مهراب: باشه گلم، تو هم همینطور. اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن.

من: باشه. خداحافظ

کارت رو در آوردم و گذاشتم توی کیفم. اشکامو پاک کردم و راه افتادم سمت خونهٔ سیمین اینا. تا در زدم در باز شد. کیمیا با قیافهٔ نگران جلوی در حاضر شد. لبخند زدم و رفتم داخل. کیمیا محکم گرفتیم توی بغل.

کیمیا: فکر کردم برای همیشه رفتی سما جون. خیلی ترسیدم.

همینجور بدون حرکت وایساده بودم و داشتم با تعجب به حرفهایش گوش میدادم. نمیدونم چی شد، یه حس خوبی توی قلبم حس کردم. لبخند اومد روی لبم و دستمو دورش حلقه کردم.

کیمیا: خیلی دوست دارم. واقعا مثل خواهر نداشتمی.

من: منم دوست دارم عزیزم. تو هم مثل رویا برام عزیزی.

کیمیا سرش رو بلند کرد و گفت: قول بده که هیچ وقت تنهامون نداری.

من: قول میدم.

باز خودشو انداخت توی بغلم. نمیدونم چرا؟ ولی دوستش داشتم. اینم مثل رویا دوستش دارم، شاید چونکه تنها آدمهایی هستن که بدون اینکه منفعتی بهشون برسه دوستم دارن. از بغلم اومد بیرون و دستم رو گرفت توی دستش.

من: سیمین جون هنوز خوابه؟

کیمیا: آره، نمیدونم چیکارش کردی که ماما اینقدر خوابیده.

من: یه ماساژش دادم که کیف کرد. می خوای تورو هم ماساژ بدم؟

کیمیا: آره دستت درد نکنه. بعد از امتحانا ماساژم بده که خستگیم در بره.

من: اما باید بدون لباس بخوابیهاااا.

کیمیا یکی زد پشت گردنم و گفت: ای هیز

پا به فرار گذاشت. منم دنبالش دویدم و سعی می کردم که بگیرمش. همینجور که داشتیم دنبالش میدویدم یهو خوردم به یکی و دوتایی افتادیم زمین. سرم بدجور درد میکرد. لبم میسوخت. دستمو بردم به لبم که دیدم داره خون میاد. سرمو بالا گرفتم که دیدم کیان داره با اخم نگاهم میکنه. اونم لبش پاره شده بود.

کیان: نمی خوای از روی من بلند شی؟

تازه متوجه شدم که من افتادم روش و همینجور به حالت دراز رو شدم. زود از روش بلند شدم و نشستم.

من: حالا انگار تحفه ایه که بخوام ازش فیض ببرم. دو تا پاره استخونها.

کیان برگشت چپ چپ نگاهم کرد. کیمیا با دو اومد نزدیکم و کمکم کرد که بلند شم. رفتیم داخل خونه که سیمین از اتاق اومد بیرون. تا قیافهامونو دید زد توی صورتش.

سیمین: وای خدا مرگم بده، چی شده؟ بین دو ساعت من خوابیدم هاچه بلاهایی سر خودتون آوردید.

من: چیزی نشده سیمین جون، حواسم نبود خوردم به این.

اشاره کردم به کیان. سیمین زود رفت توی آشپزخونه و دوتا پارچه که توش یخ بود و یکی داد دست من یکی داد به کیان. گذاشتم روی لبم که آخم در اومد. کیان رفت توی اتاقش. سیمین هم بعد از اینکه مطمئن شد که چیزیمون نیست رفت توی حیاط.

کیمیا: ببخشید سما جون، اگه من اون کارو نمیکردم و تو هم دنبالم نمی کردی اینجوری نمیشد.

آخی عزیزم، بین چه عذاب وجدانی گرفته. واسه اینکه بخندونمش با لحن با مزه ای گفتم: اشکال نداره عزیزم. جبران کردنشم یه راه داره.

کیمیا: چه راهی؟

من: یه ماچ نا قابل.

کیمیا خندید و اومد لپمو بوسید.

من: د نشد دیگه. هرجایی رو که اوفف کردی، همونجا رو باید ماچ کنی.

کیمیا اول با تعجب بهم نگاه کرد. اما بعد که لبخندمو دید یه نیشگون ازم گرفت که جیغم هوا رفت. پا به فرار گذاشت و منم دنبالش که یهو در اتاق باز شد و کیان اومد بیرون و چپ چپ به ما نگاه کرد. منم همونجا وایسادم و شروع کردم به سوت زدن و به در و دیوار نگاه کردن. کیان سرشو تکون داد و رفت سمت حموم. دو تا شلوارهایی که امروز پوشیده بود دستش بود و پاره شده بودن. تا درو بست کیمیا ولو شد رو زمین و همینجور میخندید.

کیمیا: وای خیلی باحالی. خیلی بازیگر حرفه ای هستی سما جون.

تعظیم کردم و گفتم: شرمنده نکنید.

\*\*\*\*

به کیمیا که داشت آماده میشد نگاه کردم. دیروز امتحانشو تموم کرده بود و سیمین رو به زور راضی کرده بودیم که ما به جاش بریم و ترشی ها رو بفروشیم. راستش بسکه اونروز مردم رو سر کار گذاشته بودم و خندیده بودم دلم می خواست بازم برم.

من: کیمیا، تو مانتو اضافه نداری؟

کیمیا: یه دونه دارم ولی چونکه تنگ شده بود کیان اجازه نمیده بپوشم.

من: میاریش ببینم؟

مانتو رو آورد و داد دستم. رنگش نوک مدادی بود. تنم کردم. قشنگ کیپ تنم بود.

من: این که اندازه، پس چطوری واسه تو تنگه؟ تو که از من لاغرتری.

کیمیا: کیان خوشش نمیاد مانتو تنگ بپوشم. خوشش نمیاد که بدنمو نشون بده.

من: این داداشتم انگار از عهد بوق اومدها. مثل املا حرف میزنه.

کیمیا لبشو گاز گرفت و بهم نگاه کرد.

من: خوب بابا غلط کردم. داداش شما خیلی فهمیده و روشن فکره. حالا یه شال هم بده با این سر کنم.

خودمم شروع کردم به آرایش کردن، آرایش برنز کردم که بخاطر رنگ چشمام خیلی خوشگل میشدم. شال رو هم سر کردم و موهامو ریختم بیرون. رومو کردم به کیمیا که زل زده بود بهم.

من: جمع کن آب دهنو. بدو برو مامانتو مشغول کن تا من برم توی حیاط. خودتم دبه رو بیار تا دم در.

کیما سرشو تگون داد و رفت بیرون. سرک کشیدم و وقتی که دیدم سیمین توی هال نیست زود از در رفتم بیرون. کیان رفته بود دنبال کارهای دانشگاهش. حالا حالاها هم پیداش نمیشد. منتظر موندم تا کیما دبه رو بذاره دم در، رفتم دبه رو برداشتم و جلوی در حیاط منتظر وایسادم. کیما هم زود اومد. باز رفتیم سوار اتوبوس شدیم. وقتی رسیدیم رفتیم سر جای همیشگیمون. مشتریها هم کم کم اومدن. چندتاشونو میشناختم و همونایی بودن که اسکلتشون می کردم.

پسر: کجایی تو عامو؟ یه هفتس دارم میرم و میام اما پیدات نیست. مامانم ترشی رو پسندید و گفت که برو هم ترشی رو بیار، هم عروسمو.

با عشو خندیدم و گفتم: فعلا ترشی رو ببر. به مامان جون بگو که آخر هفته میام بهش سر میزنم. پسر که انگار خیلی کیف کرده بود نصف دبه رو خرید و رفت. با کیما همینجور داشتیم می خندیدیم و ترشیها رو می فروختیم که یهو کیان مثل جن بو داده جلومون حاضر شد.

با عصبانیت اومد جلو و رو به کیما گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟

کیما که هول کرده بود گفت: من، من، اومدیم ترشیها رو....

کیان: خفه شو، به چه حقی وسط اینهمه مرد اومدی اینجا ترشی فروشی؟ این چه ریختیه که واسه خودت درست کردی؟

برگشتم به کیما نگاه کردم که مثل همیشه مانتوش گشاد و شالش بیشتر موهاشو پوشونده بود. هیچ آرایشی هم نداشت. پس این گاو نره چی داره میگه؟ دیدم داره زیر چشمی به من نگاه میکنه. آهان، پس منظورش به منه. اومدم جواب بدم که همون موقع همون پسر که ازم شماره می خواست اومد.

پسر: چطوری سما خوشگلو؟ کم پیدایی عامو.

من: گرفتار بودم دیگه. چه خبر؟

پسر: حاجیمون یه مهمونی بزرگی گرفته. ازم خواست که برم بهترین ترشی رو بگیرم تا سر بلند باشه.

من: نه بابا، با یه ترشی؟

کیمیا با اینکه از کیان ترسیده بود ولی نتونست جلوی خندشو بگیره و روشو کرد سمت دیوار و ریز خندید. پسره خودش رو جمع و جور کرد.

پسر: فقط همین قدر داری؟

من: آره، همش فروش رفته. مگه چقدر می خوای؟

پسر: سه تا دبه.

من: یا حضرت فیل، نکنه حاجیتون می خواد فقط ترشی به خورد مهمونا بده هان؟

پسر خندید و گفت: نه، آخه مهمونا زیادن.

من: پنج تا دبه توی خونه داریم. سه تاشو میارم برات. برای کی می خوای؟

پسر: فردا.

من: باشه، فردا همین ساعت بیا همینجا.

پسر: خوب شمار تو بده تا اگه خودم نتونستم پیام خبر بدم که یکی دیگه میاد میگیره.

من: تو هنوز گیره شماره منی؟ هنوز داری میدوی؟

کیمیا از خنده بازمو فشار داد و سرش رو گذاشت روی شونه م.

پسر: آره دیگه، تو گفتی بقیشو بدو. منم هنوز دارم میدو ام.

من: شماره لازم نیست، فردا هر کی که اومد گفت از طرف حاجیم بهش دبها رو میدم.

پسره که رفت کیان رو کرد به کیمیا.

کیان: بدو برو خونه، بقیشو من می فروشم و میام خونه.

نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم و گفتم: چی چیه بریم خونه؟ هنوز نصف دبه مونده که بفروشیم.

کیان برگشت و با اخم نگاهم کرد و گفت: کسی با تو حرف نزد. دارم با خواهرم صحبت می کنم.

تو هم هر گورستونی که دلت میخواد برو. برام مهم نیست.

خشکم زد. اصلا توقع این لحن و این طرز صحبت کردن رو نداشتم. احساس خورد شدن کردم. احساس کردم که دلم شکست. این حس هم مثل بقیه حسا برای من تازگی داشت. من آدمی نبودم که کم بیارم. تا حالا کسی جرات نداشت که باهام اینجوری صحبت کنه. کیمیا دستمو گرفت و کشیدم. منم بدون مقاومت دنبالش راه می رفتم. سوار اتوبوس که شدیم همینجور توی فکر بودم. از وقتی که پا گذاشتم توی این خونه، احساسات جدیدی رو تجربه کردم. حس دلسوزی و همدردی، دوست داشتن و محبت، الانم شکستن. یعنی اینهمه سال من یه آدم آهنی بودم؟ یعنی همه ما آدمهای پولدار بی احساس هستیم و قلبمون از سنگه؟ اگه نه پس چطور من این حسها رو هیچوقت تجربه نکرده بودم؟ اما از وقتی که اینجا زندگی می کنم این احساسات در من به وجود اومده؟

با صدای کیمیا به خودم اومدم.

همینجور که از شرمندگیش سرش پایین بود گفت: سما جون ببخشید. کیان همیشه خوش اخلاقه، اما از وقتی که از بندر برگشته یکم بد اخلاق شده. به دل نگیر تورو خدا.

لبخند کم جونی بهش زدم. من عادت نداشتم که حرفای کسی رو جدی بگیرم، اصلا حرفها و نظرات دیگران برام مهم نبود. اما این حرفش برام گرون تموم شد. هرکس منو میدید محو جمال میشد. همه سعیشو میکرد که بهم نزدیک بشه. محال بود یکی منو ببینه و عاشقم نشه. مخصوصا جنس مخالفم. اما کیان، اون از من متنفره. نگاهش نسبت بهم سرد و بی روحه.

به خودم اومدم، چی دارم میگم من؟ غلط کرده پسره پرو به من بی محلی کنه. حالا دیگه کارم به جایی رسیده که این احمق بیاد به من بگه که برام مهم نیستی. نه تورو خدا، خواهش می کنم بگو که برات مهمم. ایکبیری.

با صدای کیمیا به خودم اومدم. با هم از اتوبوس پیاده شدیم و راه افتادیم سمت کوچشون. سر کوچشون که رسیدیم چشمم به کیوسک تلفن افتاد. وای مهرباب. رو به کیمیا کردم.  
من: کیمیا، تو برو. منم میام.

کیمیا که انگار نگرانم بود گفت: کجا می خوای بری؟

من: می خوام زنگ بزنم جایی کار دارم.

کیمیا: خوب صبر می کنم تا با هم بریم.

هیچی نگفتم، یعنی حوصله حرف زدن نداشتم. رفتم سمت کیوسک. یه دختری داشت با دوست پسرش لاو میترکوند. یاد دوست پسر خودم، امیر افتادم، بدون اینکه بهش چیزی بگم اومدم اینجا. اون اصلا نمیدونه که چی شده و الان من کجام. اما برام مهم نیست، اونم مثل بقیست. می دونم که الان دنبال کثافت کاریهای خودشه. از بعد از رفتن رویا، خیلی کم امیر رو میدیدم. میگفت مشغول شرکت باباشه، میدونستم که دروغ میگه اما برام مهم نبود. تازه از دور بودنش راضی هم بودم.

بالاخره دختره راضی شد که بی خیال تلفن بشه و بره. کارت رو از جیبم در آوردم و زود شماره ٠ مهراب رو گرفتم. با دومین بوق جواب داد.

مهراب: بله؟

من: سلام

مهراب: سلام خواهر گلم. خوبی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

من: ببخشید، بیرون کار داشتم. حواسم نبود. خوب چی شد؟

مهراب: دو نفر رو پیدا کردم و فرستادم که تعقیبشون کنن. خونه ٠ اسی سیبیل رو پیدا کردن. اما نه اسی نه بابای رویا فعلا کار خلاقی نکردن. چیزه خاصی ازشون ندیدن.

مشتمو زدم به کیوسک و با عصبانیت و صدای بلند گفتم: من از اونا آتو می خوام مهراب. من باید انتقام رویا رو از اون نامردا بگیرم. هرچور که شده من باید اونا رو گیر بندازم.

مهراب: می دونم خواهر گلم. مطمئن باش که گیرشون میندازیم. تو فقط صبر داشته باش. کار یه روز دو روز نیست که. اگه می خوای موفق بشیم باید صبر داشته باشی. باشه گلم؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و با بغض گفتم: باشه. ببین، من یه گوشی و سیم کارت می خوام.

مهراب: امروز جورش می کنم.

من: فقط گوشی مدل پایین باشه که اگه یه وقت کسی دید شک نکنه.

مهراب: باشه. کی و کجا؟

من: فردا ساعت سه، خودت میدونی کجا.

مهراب: باشه باشه، پس میبینمت.

با کیمیا توی سکوت برگشتیم خونه. رفتم لباسمو عوض کردم. کیمیا اومد توی اتاق و پیشم نشست. به دستش نگاه کردم، انگار آلبوم عکس بود.

من: این چیه؟

کیمیا: آلبوم عکسهامونه. آوردم تا با هم ببینیم.

آلبوم رو باز کرد و شروع کرد از عکس بچگیهاشون تا بزرگیشون نشونم داد. توی یکی از عکسهای دست جمعیشون به قیافه باباش دقیق شدم. چهار شونه و قد بلند، هیکلش خیلی توپ بود. چشم و ابرو و دماغش مثل کیان بود. یعنی کیان به اون رفته بود.

من: کیمیا این باباته؟

کیمیا: آره

من: جووون، بخورمش.

کیمیا با چشمهای گرد شده داشت نگاهم میکرد.

من: بابات خیلی جیگره، آدم دلش ضعف میره براش. مامانتم خوب چیزی تور کرده شیطونااا. ووووش.

کیمیا: سما، این حرفا چیه؟

من: مگه چی گفتیم؟ خوب بابات خیلی خوشگله لامصب. البته خدا رحمتشون کنه.

کیمیا لبخند گشادی زد و گفت: خوب کیان هم شبیه بابامه، اونو بخور.

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که غش کرده بود از خنده. این جوجه هم واسه من زبون در آورده.

من: ببینم، خوب زبون در آوردی. بعدشم، داداش شما چیچیش به بابای جیگرت رفته؟ بابات به این خوشمزه ای و هلو ای، این آق داداشت توی گلوی آدم گیر می کنه و آدم رو خفه می کنه بسکه بی مزه و سنگینه. خیلی هم خشکه.

کیمیا: اه، اینجوری نگو. داداشم به این خوشگلی و آقایی.



من: والا من هیچکدومو که توش نمی بینم. تورو دیگه نمیدونم. شاید از لِّلها خوشت میاد.

کیما دستشو بلند کرد که بزنه توی سرم که خودمو کشیدم عقب.

من: خوب مگه دروغ میگم؟ داداشت نه قدش بلنده، نه هیكلش آنچنانیه. دماغم که ماشالا عقابییی، چشا هم که ریز مثل این ژاپنیا. ابروها رو که دیگه نمیخواد بگی، انگار سبزه عیده. غش غش خندیدم، کیما هم با اینکه می خواست خودش رو ناراحت نشون بده اما نمیتونست جلوی لبخندشو بگیره.

من: اما یه چیزه خیلی خوبی داره.

کیما برگشت و منتظر نگاهم کرد.

من: لبش خوشگله.

کیما لبخند زد.

منم یه لبخند بدجنسی زدم و ادامه دادم: ظریف و خوشگل. مثل خانمها.

زود فرار کردم که تو چنگ کیما نیفتم. کیما همینجور دنبال بود و توی حیاط می چرخیدیم. کیما دیگه از نفس افتاده بود. دیدم داره میره.

من: کجا؟

کیما: بابا برم دست به آب.

من: زودی بیا.

کیما: اوکی.

من: من حاضرم تو کی.

کیما: دیوونه.

من: نصف دمت بیروونه.

کیما خندید و بدون حرف رفت توی دستشویی. نشستم روی پلها و داشتم به در و دیوار نگاه می کردم که در حیاط باز شد و کیان با دبه ّ نصف خالی اومد داخل. تا دبه رو دیدم یه پوز خند زدم.

پیدا بود که حسابی خسته ست. رومو ازش گرفتم و خودم رو با انگشتهام مشغول نشون دادم. اومد سمتم، دیدم وایساد جلوی پلها و خیره شد بهم. محل نداشتیم که صداشو شنیدم.

کیان: خوشم نمیداد با خواهرم پیری. نمی خوام اونم یکی مثل تو بشه. اون خیلی پاک و سادست. فکر نکن که نمیدونم چه کاره ای. شاید بتونی گول مامانم و کیمیا بزنی، اما نمیتونی سر منو شیره بمالی. آدمی که پول نون شبش رو نداره و در به در دنبال کار میگرده ساعت مارک دار دستش نمیکنه. امیدوارم که مجبور نباشم یه جور دیگه باهات برخورد کنم.

و رفت. داغ شدم، از عصبانیت دلم می خواست بپریم و سرش رو ببریم. اما نباید جلوی این کم میاوردم. هر کاری کردم نتونستم خودم رو خونسرد نشون بدم. بدجور کم آورده بودم و این کلافه م میکرد. حتی بعدش کیمیا هر کاری کرد من خنده روی لبم نیومد و فقط داشتم حرص می خوردم. آخه چجور حواسم به ساعت نبوده؟؟ ولی این از کجا ساعتو دیده؟؟؟؟

شب که خواستیم بخوابیم، رفتم آشپزخونه که آب بخورم. دیدم کیان رفت توی حیاط که بره دستشویی. باز حرفهایش یادم اومد و دندونهام رو روی هم فشار دادم. اینشالله بری گیر کنی توی دستشویی و از بوی گند خفه بشی. اصلا ولش کن. رفتم از یخچال پارچ آب بیرون آوردم. یه لیوان برای خودم ریختم و زل زدم به پارچ آب. با یه فکری لبخند روی لبم اومد. زود لیوان رو دوباره پر کردم و رفتم توی اتاق خودمون.

من: کیمیا، شما تشک اضافه دارید؟

کیمیا: نه،همش همیناست که استفاده می کنیم. چطور؟

من: هیچی، آخه دیدم دوتا کمد بیشتر ندارید با خودم گفتم پس وسایلتونو کجا میزارید.

توی دلم عروسی بود، رفتم سمت اتاق کیان. به به، ببین چقدر هم مرتب تشک و پتوش رو پهن کرده و آمادست برای خوابیدن. پتو رو کنار زدم و لیوان آب رو وسط تشک خالی کردم و باز پتورو روش کشیدم. با این کارم یه لبخند گشادی اومد روی لبم و زود رفتم سر جام و پتو رو روی سرم کشیدم که کیمیا خندمو نبینه. آخیش دلم خنک شد. چقدر انتقام گرفتن خوبه. کیمیا رفت بیرون. یکم که گذشت صدای در اتاق کیان رو شنیدم. پتو رو گاز گرفتم که صدای خنده م رو خفه کنم. یهو در اتاق باز شد. اما من چونکه احتمال چنین برخوردی رو میدادم اصلا جا نخوردم و از جام تکون نخوردم. دیدم ساکنه و هیچی نمیگه.

یهو با پتو بلندم کرد و انداختم روی زمین طوری که سرم خورد به زمین و صدای بدی داد. پتو رو از روی سرم برداشتم و بهش نگاه کردم. دیدم تشک من دستشه و داره با خنده نگاهم میکنه.

کیان: ای دختر بد، خودت رو خیس کردی. مگه هزار بار نگفتم جیش، بوس، لالا عمویی؟

از عصبانیت لبمو گاز گرفتم. اومدم حمله کنم سمتش و تشک رو بردارم که پرید بیرون. رفتم دنبالش. رفت توی اتاقش و در رو قفل کرد. می خواستم بکوبم به در که یادم اومد سیمین توی هال خوابیده. چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. رفتم توی اتاق. چشمم به تشک خیس افتاد. این کی وقت کرد نقشه بکشه و عملی کنه؟ کی تشک رو آورد؟

حالا من چیکار کنم؟ اینا حتی پتو اضافه هم ندارن. تشک رو برعکس کردم، نوچ فایده ای نداره. این طرفشم خیس شده. انگار باید امشب رو روی زمین بخوابم. توی همین فکرها بودم که کیمیا اومد توی اتاق. تا تشک رو دید برگشت و با تعجب نگاهم کرد. مجبور بودم یه جوری توضیح بدم تا شک نکنه.

من: داشتم آب می خوردم لیوان از دستم افتاد و تشک خیس شد. پتو اضافه هم ندارید نه؟

کیمیا: نه، اشکال نداره. بیا تشک منو جوری می ندازیم که بشه دوتا ییمون روش بخوابیم.

من: باشه.

بازم این بهتر از هیچی بود. همین کارو کردیم. اینقدر حرص خوردم که نزدیکهای صبح خوابم برد. وقتی بیدار شدم بدنم همش درد میکرد. وای خدا، بمیری کیان تا از دستت راحت بشم. حولمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. بهسیمین و کیمیا سلام کردم که دیدم کیان از اتاقش اومد بیرون و حوله دستش بود. تا منو همراه حوله م دید تند دوید و بعد پرید توی حموم و درو قفل کرد. وای خدا، یه صبری بهم بده. داره دیوونم میکنه. همونجا منتظر نشستم تا از حموم بیاد بیرون. بعد از یک ساعت آقا رضایت داد که دل از حموم بکنه و بیاد بیرون. از کنارش رد شدم که یه تنه زد بهم. برگشتم که یه چیزی بهش بگم که برگشت سمتم.

کیان: وای ببخشید. اصلا حواسم نبود.

بعد با لبخند بدجنسی برام چشمک زد. محل نداشتم اومدم برم توی حموم که صدام کرد.

کیان: آب گرم تموم شد. باید صبر کنی تا آب گرم شه.

نمی خواستم کم بیارم. بخاطر همین محل نداشتیم و رفتم توی حموم و در رو قفل کردم. رفتم آب گرم رو باز کردم. اما راست میگفت، آب سرد سرد بود. دلو زدم به دریا و رفتم زیر آب، نفسم بند اومد. تند تند شامپو زدم و سرم رو شستم. اومدم صابون بردارم که یهو یادم اومد که کیان با اون بدن کثیفش این صابون رو استفاده کرده. عوق. بیخیال صابون شدم و زود حوله رو دور خودم پیچیدم. از حموم رفتم بیرون. سیمین و کیمیا نمیدونم کجا رفته بودن. این کیان چلغوز نشسته بود داشت مثل قوم اجوج صبحونه می خورد. تا منو دید لقمه ای که داشت میبرد سمت دهنش توی هوا موند. با چشاش داشت منو می خورد.

برای اولین بار از اینکه جلوی یکی اینجوری می گشتم خجالت کشیدم. زود رفتم توی اتاق و در رو هم قفل کردم. از این مرتیکه هیز هیچی بعید نیست. یهو دیدی زد به سرش اومد توی اتاق. حالا الماس همچین حرف میزنی انگار استغفرالله مریم مقدسی. نه که تو هم خیلی بدت میاد؟ بدم نمیداد، اما از کیان متنفرم. با اون قیافه زشتش.

اونروز نداشت که برم و ترشیها رو بفروشم. خودش و سیمین چهارتا دبه بردن که سه تاش بدن به اون پسر و یکیش هم برای بقیه مشتریها. ساعت دو و نیم که شد زود آماده شدم و از خونه زدم بیرون. کیمیا خواب بود و سیمین و کیان هنوز بر نگشته بودن. با اتوبوس بلد نبودم که چجوری برم تا به مقصدم برسم. پس تاکسی گرفتم. وقتی رسیدم همه پولهامو بهش دادم و راه افتادم سمت خوابگاه ابدی رویا.

نزدیک که شدم مهرباب رو دیدم که کنار قبر نشسته بود و داشت دست می کشید روی سنگ قبر رویا. شونههایش داشت می لرزید، خدای من داداشم داره گریه میکنه. "داداشم". جدیداً خیلی اینجوری صدایش می کردم. نزدیکتر که شدم احساس کردم حالش خوب نیست. زود خودمو رسوندم بهش.

من: مهرباب خوبی؟

برگشت نگاهم کرد. صورتش خیس از اشک و چشمهایش قرمز بود. رنگ صورتش هم قرمز بود. قفسه سینه اش بالا پایین میرفت و به زور نفس می کشید.

من: کجا گذاشتیش؟

مهرباب سعی کرد دستشو توی جیبش کنه اما رمقی براش نمونده بود که این کارو بکنه. زود دست کردم توی جیبش و اسپریشو در آوردم و گرفتم جلوی دهنش. دوتا پیس زدم.

من: نفس بکش، آفرین نفس بکش.

یکم که گذشت کم کم رنگش برگشت و حالت تنفسش عادی شد. آب معدنی که دستم بود رو یکم ریختم روی دستم و زدم به صورتم.

من: بهتری؟

مهراب: آره.

دستمال از توی کوله پشتیم در آوردم و گرفتم جلوش.

من: چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟ مگه دکتر نگفت استرس و ناراحتی برات خوب نیست؟ چرا با خودت اینجوری میکنی آخه؟

مهراب ساکت بود و سرش پایین بود. می دونستم سخته براش که حرف دلش رو بزنه. دستشو گرفتم و با یه دست دیگه م صورتم رو نوازش کردم.

من: اگه میدونستم که با اینجا اومدنمون داداشی جونم اینجوری میشه عمرا می گفتم بیای.

مهربون نگاهم کرد و لبخند زد. لپش رو بوسیدم. میدونستم که از رفتارم و حرفهام تعجب کرده. اما حالش بدتر از اینها بود که بتونه حرفی بزنه.

من: خوب، بابا چطوره؟ مهراد چی؟

مهراب آرام آرام شروع کرد به صحبت کردن: خوب... بابا سراغت رو می گرفت.... میگفت هرچی زنگ میزنم به گوشیش خاموشه... منم مجبور شدم باز چندتا دروغ سر هم کنم تحویلش بدم.

من: آهان. خوب کردی. خب دانشگاه چطوره؟ همه چیز رو به راه؟

مهراب: آره. دو شنبه آخرین امتحانمه و دیگه راحت میشم.

من: خوب درس بخونیا، باشه داداشی گلم؟

مهراب بی حال خندید و دست کرد توی جیبش. بعد دستش رو گرفت جلوم. به دستش نگاه کردم، یه گوشی نوکیا مدل قدیمی مال عهد بوق که چند جاش هم خط افتاده بود.

مهراب: دست دوم آوردم که کسی شک نکنه.

من: مرسی.

یکم که با هم صحبت کردیم مهرباب رو به زور فرستادم تا بره. اما قبلش ازش پول تاکسی گرفتم. بعد خودم نشستم سر قبر رویا. بسکه گریه کرده بودم سرم داشت میترکید. هوا رو به تاریکی بود که تاکسی گرفتم و آدرس خونه سیمین رو دادم. رسیدم خونه، در زدم. کیمیا در رو باز کرد. انگار منتظرم بوده. تا منو دید دست گذاشت روی دهنش.

کیمیا: چرا قیافت اینجوریه؟

بدون حرف رفتم داخل، مستقیم رفتم سمت دستشویی و صورتم رو شستم. به آینه نگاه کردم، چشمهای خاکستری پر رنگم، از همیشه پرنگتر شده بود. چشمهام پوف کرده بود. نوک بینیم قرمز شده بود. یادم اومد که گوشیم توی کوله پشتیمه. زود درش آوردم و بهش نگاه کردم. خوب، حالا چجوری سایلنتش کنم؟ از یه طرف من تا حالا نوکیا استفاده نکرده بودم، از یه طرف هم قدیمی بود. اینقدر گشتم تا بالاخره پیدا کردم. این کیان معلومه خیلی فضوله، لابد توی وسایلم میگرده که ساعتو دیده. گذاشتمش توی جیب شلوارم.

از دستشویی که بیرون اومدم کیمیا روی پلهها منتظرم بود، به زور بهش لبخند زدم و با هم رفتیم داخل خونه. کیان جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و دستش رو زیر سرش گذاشته بود و سیمین هم داشت چایی می خورد. زیر لب سلام کردم و رفتم داخل اتاق و مستقیم با مانتو رفتم سر جای کیمیا خوابیدم.

چشمهامو باز کردم، همه جا تاریک بود. غلت زدم، و باز چشمهامو بستم. هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد. چشمم که به تاریکی عادت کرد کیمیا رو دیدم که کنارم خوابیده. آخی، یعنی رو زمین خوابیده؟ دقیق که شدم دیدم نه روی تشک خوابیده. یه دو ساعتی سر جام دراز کشیده بودم که مثلا باز بخوابم اما خوابم نبرد. از یه طرفم شکمم غار و غور میکرد. آروم از سر جام بلند شدم. لباس عوض کردم و موبایل رو گذاشتم توی جیبم. در رو آروم باز کردم. رفتم سمت آشپزخونه، یخچال رو زیر و رو کردم تا بالاخره پنیر پیدا کردم.

برای خودم ساندویچ درست کردم و با یه لیوان آب رفتم توی حیاط. یکی از چراغها رو روشن کردم. اول رفتم سمت دستشویی. بیرون که اومدم دیدم کیان با موهای بهم ریخته و چشمهای نیمه باز نشسته روی پلهها. تا منو دید بلند شد رفت سمت دستشویی. داشتم ساندویچمو می

خوردم که اومد بیرون. نزدیکم که شد وایساد و نگاهم کرد. لبخند کجی هم روی لبش بود. اصلا حوصلشو نداشتم. محل نداشتم و به خوردنم ادامه دادم.

کیان: میبینم که پکری. با دوست پسرت دعوات شده؟

جواب ندادم. آخه مگه تو فضولی؟

کیان: نگران نباش، یکی دیگه به جاش میاد.

پوزخند زدم و از ساندویچم گاز گرفتم. یکم ساکت شد و باز با لحن چندشی گفت.

کیان: اگه بخوای من می تونم جایگزینش بشم.

صبرم تموم شد، از سر جام بلند شدم. صورتش وایسادم و خیره شدم به چشمهایش.

من: آخه سیاه سوخته، تو ریخت داری؟ قیافه داری؟ تیپ داری؟ چی داری که بخوای جایگزینش بشی؟ آخه تو با اون چشمهای ژاپنیت هم روت میشه به من پیشنهاد بدی؟ ببین عزیزم، من مثل تو نیستم که هر روز با یکی باشم. اوکی؟ (آره ارواح سرم، اصلا پسر باز نبودم. فقط هر پنج دقیقه با یکی بودم)

پیدا بود عصبی شده، اما خودشو بی خیال نشون داد و لبخند زد.

کیان: نه بابا!!! خیلی خودتو دست بالا گرفتی ها. مگه خودت چی داری؟ نه قیافه نه ریخت. خونه هم که نداری و خونه ما پلاسی. ناز کردنت چیه آسمان خانم؟

من: اولاً که هرچی باشم از توه بازو سوسکی بهترم. آخه اگه هیکل باحالی هم داشتی دلم نمی سوخت. دوما به من نگو آسمان، سیاه سوخته.

بههم نزدیک شد و داشت با تمسخر بههم نگاه میکرد و منم از عصبانیت دلم می خواست خرخرشو بجوام که یهو یه سوسک از بالای سرمون رد شد. جیغ زدم و پریدم بغل کیان، یه سوسک بالدار بزرگ بود که روی پلهها نشست. باز اومد نزدیکمون که پریدم عقب کیان و خودمو قایم کردم. لباسشو محکم گرفته بودم و می کشیدم. از ترسم سرمو گذاشتم روی بازوی کیان و برای خفه کردن جیغم داشتم گازش می گرفتم.

کیان: آای وحشی ولم کن.

اما من از ترسم محکمتر فشار دادم.

کیان: بابا رفت. ولم کن گوشتمو کندی.

دستم یکم شل شد و سرم رو بلند کردم که کیان خودشو کشید عقب. آستین لباسش رو زد بالا که جای دندونام روش قرمز شده بود. یه نگاهی به لباسش انداخت، بسکه تی شرتشو کشیده بودم پائینش پاره شده بود. برگشت با عصبانیت نگاهم کرد.

کیان: احمق، این چه کاریه که کردی؟

خیلی خونسرد گفتم: حقیقت.

شونه بالا انداختم و رفتم سمت پلها که بقیه ساندویچمو بخورم که یهو کیان اومد از پشت گرفتم و شونمو گاز گرفت. جیغم در اومد اما زود لبم رو گاز گرفتم و جیغم رو خفه کردم که کسی رو بیدار نکنم. بسکه محکم گاز گرفت دلم داشت ضعف میرفت. حس کردم واقعا گوشتمو کند. خوب که گاز گرفت دیگه بی خیالم شد. لبشو نزدیک گوشم کرد.

کیان: بهت پیشنهاد کردم که باهام دوست بشی، اما خودت نخواستی. پس بچرخ تا بچرخیم.

بعد لپمو یه گاز گرفت که نفس گرمش خورد به صورتم و مور مورم شد. ولم کرد و زود رفت توی خونه. با چشمهای اشک آلود یقه لباسمو زدم کنار، جای دندوناش انگار چاپ شده بود. سگ وحشی، خون آشام کثیف، ومپایر. بین بدن خوشگلمو چیکار کرد احمق.

خیلی جای گازش درد میکرد. اشتهاام کور شد. بیشعور به من میگه زشت و بی ریخت. اولین باره که یکی بهم میگه زشت. الماس حواست هست چی داری میگی؟ تو الان سمایی. سمایی که پول نداره و در به در دنبال کار میگرده. سمایی که یه دونه مانتو بیشتر نداره. سمایی که برای دو تومن پول میره ترشی می فروشه. سمایی که دیگه آرایش نمیکنه. تو دیگه الماس نیستی، تو فقط سمایی. حقم داره که بهم بگه زشت، مثل عروسه مردگان هستم. آخییی، دلم برای الماس بودن تنگ شده. خیلی دلم هوس یه پارتی درست و حسابی کرده. تا نزدیکهای صبح بیدار بودم و به حرفها و کارهای کیان فکر میکردم، بعد گرفتم به زور خوابیدم.

\*\*\*\*

به کیمیا که داشت رمانی رو که از دوستش قرض گرفته بود میخواند نگاه کردم.



من: بابا این چیه گرفتی دستت؟

کیمیا: رمانه. خیلی قشنگه، می خوام برای تو هم بلند بخونم؟

من: نه بابا. این چیه آخه؟ خداییش تو به این چیزا اعتقاد داری؟

کیمیا: کدوم چیزا؟

من: عشق و عاشقی و اینا.

کیمیا: آره، مگه تو باور نداری.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: نه.

کیمیا: چرا؟

من: آخه همش داستانه. لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، رومئو و جولیت. اینا همش تخیلات یه آدمه. بقیه آدمها هم ساده، هرچی رو میشنون باور میکنن. آخه کدوم اسکلی مغز خر خورده که خودش رو بخاطر عشقش بکشه؟ یا کدوم از اینا اینهمه سال منتظر عشقشون میمونن؟ بابا اینا یه چیزیشون میشه ها.

کیمیا: خوب این اتفاقها یه جایی پیش اومده که ازش داستان درست کردن. به نظر من عشق خیلی مقدسه، آدم عاشق بخاطر عشقش همه کار میکنه. به قول خودت چند سال منتظرش میمونه یا حتی خودش رو میکشه. من که خیلی به عشق اعتقاد دارم.

توی دلم گفتم این دیوونست. به عشق اعتقاد داره. کدوم عشق؟ همونی که مامانم بهش پشت کرد و رفت؟

صدای در اومد، برگشتم دیدم کیانه. از اون شبی که بهم گفت مثل عروس مرده ای همیشه آرایش میکردم، حتی توی خونه، البته خیلی کم که زیاد به چشم نیاد. به لباس کیان نگاه کردم، این که مارک داره. یه برند معروف بود. چه جوری این همچین لباس گرونی پوشیده؟ داشت کفشهایش رو می پوشید. باز رو کردم به کیمیا و جوریکه کیان بشنوه ادامه دادم.

من: کدوم عشق کیمیا جون؟ مردم این روزها همه ده تا ده تا عشق دارن. به هرکی میرسن میگن عاشقتم و می میرم برات تا هم دیگه رو اسکل کنن و بعدشم طرف رو تیغ بزنن.

بعد زیر چشمی به کیان نگاه کردم. با صدای کیمیا چشمو از کیان گرفتم.

کیمیا: اون که عشق نیست، اون هوسه.

من: خوب آره، اونا آدمهای هوس بازن. اصلا همه همینجور شدن. حتی اگه هم عشقی وجود داشته باشه با آدمهای هوس باز از بین میره.

کیان اومد از پلهای پایین که یهو پاش لیز خورد و افتاد روی من. آخخ سرم. کیمیا هول کرد و زود اومد کمک کرد تا کیان بلند بشه.

من: آخ گردنم. خرس گنده خجالت نمیکشی خودت رو میندازی بغل مردم؟

کیان: خب پام لیز خورد، از عمد که نکردم.

به چشمهایش که ازش شیطنت می بارید نگاه کردم. احمق از عمد خودش رو روی من انداخته. اومدم باز حرفی بزنم که کیمیا دستمو گرفت و با نگاه بهم فهموند که چیزی نگم. اون سیاه سوخته هم از خونه زد بیرون.

من: کیمیا پاشو آماده شو بریم یه چرخه بزنیم.

کیمیا: کجا بریم؟

من: نمیدونم، کجا دوست داری بریم؟

کیمیا فکری کرد و گفت: بریم حافظیه؟ خیلی وقته که دلم هوسکرده برم اونجا و یه فالی بگیرم.

من: باشه بریم

کیمیا: پس من برم فال حافظمو بیارم.

زود آماده شدیم، یکم آرایشمو بیشتر کردم. از خونه زدیم بیرون. سوار اتوبوس شدیم و رفتیم سمت حافظیه. پیاده شدیم و رفتیم بلیط گرفتیم. اول رفتیم سر مزارش بعد رفتیم جایی که همیشه خلوتر بود و بیشتر دختر پسرا برای قرار میومدن. منم که فضووووول، دلم هوس اذیت کردن کرده بود. به دور و برمون نگاه کردم، یه دختر پسری به هم چسبیده بودن. دختره سرش رو روی شونه پسره گذاشته بود و پسره هم نیشش باز بود.

دست کیمیا رو گرفتم و رفتیم رو به روشن نشستیم. کیمیا سرش رو نزدیک آورد و در گوشم گفت: بیا جامونو عوض کنیم.

من: نه، همینجا خوبه.

برگشتم زل زدم بهشون. اون دوتا هم داشتن با اخم نگاهم میکردن. رو کردم به کیمیا و با قیافه و لحنی که توش ترس بود گفتم: ای وای اومدن.

دختر و پسر با این حرفم دو متر از هم دور شدن و دست به سینه نشستن. پسر به برگشت عقبو نگاه کرد دید کسی نیست. برگشت با تعجب نگاهم کرد. از قیافه ش که انگار دوتا گوش مخملی بالای سرش سبز شد زدم زیر خنده. کیمیا خنده ش گرفته بود و سرش رو انداخته بود پایین و لبش رو گاز می گرفت. دختره دوتا فحش داد و از جاشون بلند شدن.

من: خوب این از اینا، ببینیم کی دیگه هست.

کیمیا: سما ول کن، چیکاره این بدبختا داری؟

من: بابا حوصلمون سر رفته، بذار یکم بخندیم.

باز به دور و برم نگاه کردم که یه دختر و پسری نظرمو جلب کردن. چقدر لباس پسره برام آشناس. مثل لباس کیانه. دقیق نگاه کرده، اِ، این که خود کیانه. دست کیمیا رو گرفتم و بلندش کردم. اما کیمیا امتناع کرد.

من: بیا بریم سوژه پیدا کردم.

کیمیا: نه سما، من نمیام. می خوام فال بگیرم.

من: بابا بیا یکم بخندیم.

کیمیا: نه سما، بی خیال.

دستش رو ول کردم و گفتم: اه، باشه نیا. خودم میرم

اول رفتم پشت یه درخت قایم شدم که پشت نیمکت اونا بود تا مطمئن بشم خودشه یا نه. بین لامصبا جایی هم نشستن که خیلی توی دید نباشه. ای کیان مارمولک. صبر کن من حالتو میگیرم. صداشو شنیدم.

کیان: ببین گلی همون تی شرتی که برام خریدی رو پوشیدم. بیشتر از همه ی لباسهام دوستش دارم. آخه عشقم برام گرفته.

دختر: فدات بشم عشقم. قابل کیانمو نداره.

کیان دست دختره رو گرفت و بوسید. بعد به دور و برش نگاه کرد و دختره رو غافلگیر کرد و لپش رو بوسید. عوق، حالمو به هم زد. کیانم؟؟؟ هه هه. خیلی ریلکس رفتم روی نیمکت رو به رویشون نشستم. اول به سمت چپ بعد به سمت راست نگاه کردم، یهو خیره شدم به مستقیم. کیان داشت با تعجب نگاهم میکرد.

دختر: کیان، کی مامانت زنگ میزنه خونمون؟ بخدا خسته شدم دیگه. تا کی باید برای مامانم بهونه بیارم تا پیام تورو ببینم. مگه تو دوستم نداری؟

کیان نگاهشو ازم گرفت و به زور به دختر لبخند زد و گفت: چرا عزیزم دوست دارم. صبر داشته باش. تا یک ماه دیگه....

از جام بلند شدم و با اخم رفتم جلوشون وایسادم.

من: به به، ببین کی اینجاست. به من میگی مامانت حالش بده و می خوای ببریش بیمارستان، اینجا اومدی با دوست دخترت عشق و صفا؟

کیان با چشمهای گرد شده داشت نگاهم میکرد، کم مونده بود شاخ در بیاره. دختر هم داشت با تعجب نگاهم میکرد. برگشت سمت کیان.

دختر: کیان، این کیه؟

با عصبانیت گفتم: من نامزدشم.

کیان که داشت به دختره نگاه میکرد با این حرفم تند برگشت سمت من. اومد دهن باز کنه که باز من حرف زدم.

با بغض و قیافه ی مظلومی گفتم: هفته ً پیش مامانش اومد خونمون. ما نامزد شدیم، قراره هفته ً دیگه هم عقد کنیم. بعد این آقا اومده با دوست دخترش عشق میکنه. آخه الاغ میزاشتی عقد کنیم بعد گند بازیها رو شروع می کردی. یعنی به این زودی ازم خسته شدی؟ من گفتم این روی بازوت جای چیه.

چنگ زدم و آستین لباسش رو زدم بالا و جای گازمو نشون دادم. وای، بدجور کبود شده بود. پیدا نبود که جای دندونه. الکی خودمو ناراحت نشون دادم و اشک توی چشمم جمع شد. دختره بلند شد و با کیفش کوبوند تو سر کیان.

دختر: ازت متنفرم نامرد. معلوم نیست کی این بالا رو سر دستت آورده. خجالت نمیکشی هم نامزد داری هم دوست دختر داری؟ اونم نه یکی، چندتا!!! منو بگو بخاطر تونه خر دانشگاه نرفتم و اومدم باهات بیرون. بی عرضه.

دختره رفت، کیان همینجور خشکش زده بود. منم که دیدم وضع خرابه تند رفتم دست کیمیا رو گرفتم و از حافظیه زدیم بیرون.

کیمیا با تعجب داشت دنبال میومد.

کیمیا: چی شد؟

من: هیچی، اینا آدمهای خطرناکی بودن. منم در رفتم.

کیمیا: سما اصلا کارت درست نبود

من: بیخی بابا، راستی این داداش تو مگه کار و زندگی نداره؟ پس چی شد؟ همش داره ول میگرده واسه خودش.

کیمیا: ا، سما در مورد داداشم اینجوری نگو.

من: اه، تو هم با این داداشت. باشه بچه داداشی.

کیمیا نیشش باز شد و گفت: اتفاقا از فردا میره سر کار. هفته دیگه هم دانشگاهش شروع میشه.

دیگه چیزی نگفتم. رسیدیم خونه زود لباسهامون رو عوض کردیم و نشستیم جلوی تلویزیون. ساعت هفت بود که دیدم کیان اومد. اصلا نگاهش نمی کردم، هر آن منتظر بودم که بیاد دو تا بزنه توی گوشم. اما کیان بدجور اروم بود. احساس می کردم این آرامش قبل از طوفانه. یه جورایی ترسیده بودم، اما بعد خودمو دلداري دادم. خب مگه من چیکار کردم؟ تلافیه کاراشو کردم دیگه. می خواست بهم نگه زشت تا منم اینجوری کنم. خودش شروع کرد خوب. همینجور به خودم دلداري می دادم تا از ترسم کم شه.

اون روز گذشت و من دیگه بهش فکر نکردم. صبح که بیدار شدم به کیمیا کمک کردم تا لباسها رو روی بند بندازه. البته من فقط تشت رو با پام جلو می بردم و کیمیا همه کارها رو میکرد. خیره شدم به صورتش، واقعا چیزی کم نداشت.

صورت سفید. موهای بلند و صاف مشکی. چشمهای درشت و مشکی. ابروهای بلند و خوش حالت. بینی استخوانی که به قیافش میومد. لب غنچه و صورتی. مثل لب کیان. ابروهاشو بر نداشته بود اما با این حال مرتب بودن فقط یکم میخواست که بالاشو بچینه. پشت لبش هم که بر نداشته بود. اووووف، خودم خیلی وقته که اصلاح نکردم.

من: کیمیا بند اصلاح داری؟

کیمیا: نه، واسه چی میخوای؟

من: هیچی، میخوام باهاش داداشتو دار بزنم.

کیمیا: ایا، سما نداشتیم. من نمیدونم این داداش بیچاره من چه هیزم تری به تو فروخته که سایه شو با تیر میزنی.

من: خو از بس که خنگی. آدم بند اصلاح رو واسه چی میخواد؟

کیمیا: خیلی خوب بابا، خوردیم.

من: آخه بسکه هلویی آدم دلش میخواد درسته قورت بده.

با خنده لبش رو کشیدم.

کیمیا: سماااااا

من: خیلی خوب بابا رنگ عوض نکن. نخ چی؟ نخ خیاطی؟؟

کیمیا: چرا داریم

کارش که تموم شد با هم رفتیم توی اتاق و پشت سرمون در رو هم قفل کردیم. افتادم به جون صورتم و بعد از کلی وقت یه صفایی بهش دادم. احساس میکردم صورتم سبک شده. یه نگاهی به کیمیا که داشت با تعجب نگاهم میکرد کردم

من: کیمیا، بیا بالای ابروها تو یکم بچینم

برگشت با تعجب بهم نگاه کرد

کیمیا: چی؟

من: پیچ پیچی

کیمیا: ابرو هامو بچینی؟ وای مامانم اجازه نمیده، کیان می کشتم

من: کیان خودشم باید ابروهای پاچه بزیش رو بچینه

کیمیا: ا، سما، نداشتیم

من: خیلی خوب بابا، من از مامانت اجازه میگیرم. خوبه؟

انگار کیمیا هم بدش نمیومد چونکه فقط نگاهم کرد. رفتم توی هال و پیش سیمین که داشت چایی می خورد نشستم.

من: سیمین جـــــون

سیمین: بله دخترـــــم؟

نیشم باز شد.

من: یه چیزی از تون بخوام رومو زمین نمیندازید؟

سیمین برگشت و دقیق نگاهم کرد، می خواست از قیافه م بفهمه که چی میخوام بگم.

سیمین: میدونی که اگه در توانم باشه دریغ نمیکنم.

لبخند زدم و گفتم: راستش، می خواستم اگه اجازه بدید یکم بالای ابروهای کیمیا رو بچینم.

سیمین با چشمهای گرد شده نگاهم کردو گفت: وای نه، اصلا حرفشم نزن

من: چرا آخه؟ ببینید کیمیا الان توی سنیه که به این چیزا احتیاج داره. نمیگم که ابروشو برداره.

میگم یکم بالاشو بچینم که توی چشم نباشه. ماشالله خودش ابروهاش مرتب و قشنگه. پاکسازی برای هر دختری لازمه، مخصوصا دخترهای تو سن کیمیا.

همینجور بهش زل زدم و سعی کردم با چشمهام مثل کارتونها جادوش کنم. سیمین یکم فکر کردو گفت: آخه کیان رو چیکار کنم؟

پریدم و ماچش کردم.

من: شما کاری به کیان نداشته باشید. اصلا متوجه نمیشه چونکه قرار نیست که کاری کنم.

بلند شدم که برم توی اتاق، کیمیا دم در وایساده بود و با قیافه‌ی متعجب داشت نگاهم میکرد. باز وایسادم و برگشتم سمت سیمین.

من: راستی، یه چیز دیگه.

سیمین منتظر نگاهم کرد.

من: پشت لبش هم می خوام بردارم.

تا سیمین خواست دهن باز کنه و مخالفت کنه اجازه ندادم و تند تند حرف زدم.

من: شما دوست دارید که دخترتون جلب توجه کنه؟ اونم نه بخاطر زیباییهای که داره، بخاطر اینکه پشت لبش سبزه؟ واقعا شما دوست دارید که دخترتون رو مسخره کنن؟ چطور آقا کیان خودش الان ریششو میزنه و هر کاری دلش می خواد میکنه، نمیگید عیبه. ولی کیمیا نمیتونه؟ اگه ریش زدن پاکیه، اینم پاکیه.

کیمیا و سیمین داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن.

سیمین بیچاره که از برخورد تندم متعجب بود گفت: خیلی خوب، من حرفی ندارم

خوشحال پریدم توی اتاق. تا درو بستم کیمیا پرید توی بغلم. بیچاره انگار اونم بابت پشت لبش ناراحت بوده.

من: خوب قیچیتون کو؟

کیمیا: قیچی خیاطی؟

من: خیلی خنگی کیمیا، خدا بگم چیکارت نکنه

از تصور اینکه با قیچی خیاطی با اون بزرگی ابروهاشو بچینم شروع کردم به غش غش خندیدن.

من: یه قیچی کوچیکی ندارید؟

کیمیا: فکر کنم کیان داره. یه بار توی اتاقش دیدم



من: پس بدو برو بیارش

کیمیا رفت و بعد از چند دقیقه اومد و توی دستش یه قیچی کوچیک بود

من: داداشت این قیچیا برای چشه؟ حالا کاشکیم استفاده میکرد و اون ابروهاشو یکم میچید. برای قشنگی گذاشته. شایدم موهای دماغشو باهاش میچینه

کیمیا با حالت چندش با نوک انگشتش قیچی رو گرفت سمتم و قیافشو جمع کرده بود.

من: اینو باید ضد عفونی کنیم، آخه معلوم نیست این داداش سیاه سوخته تو با این چه کارایی کرده و موهای کجاشو باهاش چیده.

قیافه کیمیا دیدنی بود. خندیدم. ابروشو چیدم. خوب. حالا یکیشو چیدم یکیش مونده. با اینکه فقط چیدمش و حالت ندادم ولی چقدر تغییر کرده. ابروی دومیش رو هم درست کردم. خوب، حالا نوبت پشت لبشه. تا اولین بند رو انداختم چشاش اندازه نعلبکی باز شد و پرید عقب. همینجور اشک می ریخت.

من: چیه بابا؟ دیگه اینقدر که درد نداره.

کیمیا: وای سما چقدر درد میکنه. وای سوختم، کباب شدم.

با خنده گفتم: برو یخ بذار روش تا خوب بشه.

کیمیا با دو رفت بیرون و با یه پارچه که توش یخ بود برگشت. یخ رو گذاشت روش.

من: خوب ببین، بذار تند تند بند بندازم تا دردت نگیره. آخه اگه یواش یواش بند بندازم خیلی اذیت میشی. باشه؟

کیمیا سرشو به علامت مثبت تکون داد. منم زود کارمو شروع کردم. وقتی تموم شد بهش نگاه کردم. بابا خدا خیلی باحالیا، به یکی اینقدر جمال دادی. به یکی هیچی ندادی.

من: کیمیا بیا آرایش کن.

کیمیا برگشت سمتم و یکم نگاهم کرد و بعد گفت: باشه، ولی خیلی آرایش نکنی ها. کیان بدش میاد

من: اه، آخه اون امل چه به این چیزا. باشه بیا

کیمیا بدون هیچ حرفی باز اومد جلوم نشست و منم مشغول شدم. خط چشم کلفتی کشیدم که چشمه‌هاشو خیلی خوشگلتر نشون میداد. به مژه‌های پر پشتش ریمل زدم. بابا عجب حالتی گرفت. حالا رژگونه صورتی. خوب حالا نوبت رژ لبشه. توی وسایلم گشتم تا یه رژ لب صورتی کمرنگ پیدا کردم.

من: آاا کن

کیمیا هم دهنشو باز کرد. رژلبو زدم، اینم از برق لب. خوب، حالا هم نوبت موهاش. موهاش رو هم چونکه هم بلند بود هم پر پشت به زور درست کردم. رفتم عقب و دقیق بهش نگاه کردم. واقعا که این دختر چیزی کم نداشت. چه خوشگل شده بود.

من: واقعا خوش به حال شوهرت. من که دخترم دهنم آب افتاد. همیشه مواظب خودت باش، میترسم یکی نتونه خودشو کنترل کنه و بلایی سرت بیاره.

با مشت زد به بازوم و رفت جلوی آینه. تا خودش رو دید دست گذاشت روی دهنش و با چشمهای گرد شده زل زده بود به تصویر خودش توی آینه. در رو باز کردم و سیمین رو صدا کردم. ازش خواستم که چشمه‌هاشو ببنده و بیاد توی اتاق. سیمین هم همین کارو کرد. به کیمیا اشاره کردم که بیاد جلوش وایسه و از سیمین خواستم که چشمه‌هاشو باز کنه. تا چشمش به کیمیا افتاد خشکش زد.

سیمین: وای!!!! ای کیمیا چه خوشگل شدی

کیمیا: آره ماما؟ خوشگل شدم؟

سیمین: آره قربونت برم، ماه شدی. چه آرایش قشنگه، مخصوصا چشمات.

کیمیا خوشحال اومد سیمین رو بغل گرفت و بوسیدش

من: اهِهِهِهِهِ، ول کن بابا. الان آرایش پاک میشه

کیمیا: سما دستت درد نکنه. موهام خیلی خوشگل شده

من: عزیزم تو خودت خوشگلی

کیمیا: اینا رو از کجا یاد گرفتی؟ خیلی حرفه ای آرایش میکنی.

گیج نگاهش کردم، چی جوابش رو بدم. با من من شروع کردم به صحبت کردن.

من: خوب من، من...

یهو یه جرقه ای تو فکرم زد. زود گفتم: آخه من کلاس آرایشگری رفتم. اما نصفه نیمه ره‌اش کردم و اومدم اینجا.

کیمیا هم که خیلی ساده بود زود باور کرد و با ذوق گفت: کارت حرف نداره سما. خیلی ممنونم ازت.

کیمیا اومد بغلم گرفت. من دیگه به این بغل کردنهای بی دلیلش عادت کرده بودم. الهی، بین با یه چیز کوچیک چقدر خوشحال میشه. لبخندی زدم و با کیمیا رفتیم توی حیاط. تمام دلخوشی و گردشمون همین حیاطشون بود. اما برام عجیب بود که خیلی کم پیش میومد که حوصله م سر بره. همیشه توی خونشون یه چیزی بود که باهاش مشغول بشم.

مثل همیشه نشستیم روی پلها.

من: این داداش بی فرهنگ تو کی میاد خونه؟

کیمیا برگشت و بر و بر منو نگاه کرد

من: چیه؟ خوب ببخشید، بی کلاس. خوبه؟

کیمیا: آ سما، خوشم نیامد در مورد داداشم اینجوری میگیا. مگه داداشم چیکارت داره که در موردش اینجوری میگی؟

من: هیچی، فقط کم مونده که..... استغفرالله. دهن آدم رو باز میکنی

رومو ازش گرفتم. پسره سیاه سوخته، خودش رو جلوی مامانش اینا خوب و مظلوم نشون میده. جنتلمنه ارواح سرش. منو که تنها گیر میاره پیشنهاد میده، گاز میگیره. الاغ شاخ دار.

کیمیا: الان دیگه کم کم پیداش میشه

لبخند زدم. با اینکه از حرفم ناراحت شده بود اما دلش نیومد که باهام قهر کنه. خیلی قلب مهربونی داشت. یهو جیمم لرزید. از جام پریدم

کیمیا: چی شد؟

من: هیچی، برم دست به آب

تند رفتم توی دستشویی و در رو هم قفل کردم. موبایل رو از توی جیبم در آوردم و دکمه رو فشار دادم

آروم گفتم: الو

مهراب: سلام سما، خوبی؟

من: سلام. تو خوبی؟

مهراب: فدات آبجی گوگولی خودم

من: چه خبرا؟ چیز جدیدی نشد؟

مهراب: چرا، امروز اسی و بابای رویا هم دیگه رو دیده بودن. انگار یه چیزهایی با هم رد و بدل کردن. اما هنوز نتونستن از شون چیزی بگیرن.

من: خوبه، همینشم خوبه. من مطمئنم که از شون آتو میگیریم.

مهراب: خیالت راحت باشه، آدمهای معتبرین.

هیچی نگفتم. صدای مهربون مهراب پیچید توی گوشم.

مهراب: سما، خیلی دلم برات تنگ شده. پس کی بر میگردی؟ این چند وقته که تو نیستی خونه خیلی سوت و کوره. اصلا نمیتونم توی خونه بمونم. فقط برای خوابیدن میام اینجا.

بغض گلومو فشرده. مهراب همه کس من بود، نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم. بخاطر مهراب هم که شده باید غرورم رو کنار بزارم و حرف دلم رو بزنم. چشمهام رو بستم.

من: الهی قربونت برم من داداش گلم. منم دلم برات تنگ شده. خیلی برام سخته که اینجا باشم، اما میدونی که من باید این کارو بکنم. قول میدم که تا کارم تموم شد بر می گردم پیشته. باشه؟

مهراب ساکت بود، اما صدای نفسهایش رو می شنیدم.

من: الو مهراب. صدامو می شنوی؟

مهراب: آره آره. فقط یه لحظه گیج شدم. سما خودتی؟ چرا داره صدات می لرزه؟ تو داری گریه میکنی؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه. گریه بند نمیومد.

مهراب: سما عزیزم، آبجی خوشگلم. چرا گریه میکنی فدات شم؟ چیزه بدی گفتم؟ آخه گلم یه لحظه شوکه شدم وقتی که صدات لرزید و بهم گفتی داداش.

میونه گریه خندیدم.

من: دیوونه

مهراب: آره آفرین بخند آبجیم. نبینم چشمتا گریون باشها.

من: چشم

مهراب: نه بابا، انگار زندگی کردن با خانواده ی نیکفر خیلی روت تاثیر گذاشته. سما یه چند هفته دیگه هم بمون همونجا، فکر کنم یه خواهر سر به زیر و حرف گوش کن بهم تحویل بدن.

بعد شروع کرد به غش غش خندیدن. منم خنده م گرفته بود.

من: خیلی خوب تو هم، من برم. دو ساعته که توی دستشویم. خفه شدم بابا.

مهراب با خنده گفت: باشه، مواظب خودت باش. چیزی شد خبر بده.

من: باشه، تو هم همینطور. بای

مهراب: بای

یه آبی به صورتم زدم که پیدا نشه که گریه کردم. موبایل رو گذاشتم توی جیبم و رفتم بیرون. سیاه سوخته وایساده بود و همینجور زل زده بود به کیمیا. بابا این حتی به خواهر خودشم رحم نمیکنه بزغاله. عجب آدمیه ها. رفتم دست کیمیا رو گرفتم و یه نگاه تندى به قیافه ٔ متعجب کیان که یه لبخندی هم گوشه لبش بود انداختم و کیمیا رو کشیدم توی خونه. سیمین سفره رو انداخته بود و ما هم آماده رفتیم نشستیم. شروع کردم به خوردن. چقدر گشنه م بودا. کیمیا از سر جاش بلند شد. برگشتم بهش نگاه کردم.

کیمیا: من گشنه م نیستم، میرم بخوابم.

منم بی خیال باز شروع کردم به خوردن. بعد از شام رفتم توی اتاق. کیمیا آرایشش رو پاک کرده بود و روی تشکش دراز کشیده بود. چراغ رو خاموش کردم و رفتم سر جام دراز کشیدم. یه نیم

ساعتی گذشته بود که با صدای شکم کیمیا سکوت اتاق شکست. هیچی نگفتم، بعد از پنج دقیقه باز شکمش شروع کرد به غار و غور کردن.

من: گشنته؟

کیمیا مکثی کرد و گفت: نه

من: پس غار و غور شکمت چیه که برامون کنسرت راه انداخته؟

کیمیا جواب نداد. احساس کردم که داره گریه میکنه. توی تاریکی رفتم نزدیکش، دست کشیدم به صورتش که دیدم خیسسه.

من: کیمیا، چرا گریه میکنی؟

کیمیا اومد توی بغلم و محکم گرفته بودم. گریه ش تبدیل به هق هق شد. موهاشو نوازش می کردم و همینجور که توی بغلم بود تکونش میدادم. یه حس خاصی به این دختر داشتم. نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم. نمیدونم چرا!!!

من: چی شده؟ چیزی شده؟ پسره چیزی گفته؟ کیان اسکل چیزی گفته؟ د بگو چی شده دیگه اه ه ه.

کیمیا: هیچی نشده، کسی چیزی نگفته. فقط، فقط....

من: فقط چی؟

کیمیا با صدای آرومی گفت: فقط گشمنه

من: خوب دیوانه چرا شام نخوردی؟ نکنه مریضی

کیمیا: نه

من: خوب پس عاشق شدی

کیمیا: نه

من: درد و نه، پس چه مرگته؟

کیمیا مکثی کرد و بعد آروم گفت: شاممون کم بود، مامان مثل همیشه که غذا کم داریم خودش نمیخورد. دلم نیومد بعد از اینکه اینقدر زحمت کشیده و خسته شده شکم گرسنه بگیره بخوابه. بخاطر همین....

ساکت شد. به جاش من گفتم: بخاطر همین نخوردی؟

کیمیا: اوهوم

احساس کردم قلبم تکه تکه شد. صدای رویا پیچید توی گوشم "تا حالا شده با شکم گرسنه بخوابی؟" نه، نه. چرا اینا همه چیزشون شبیه همه؟ چرا کیمیا اینقدر حرفهای و رفتارهای شبیه رویاست؟ خوب اینم یه رویای دیگست. اینم داره زندگی رویا رو میکنه. نه، من نباید بذارم کیمیا هم به سرنوشت رویا گرفتار بشه. من باید نجاتش بدم. محکمتر گرفتمش توی بغلم.

کیمیا: سما تو داری گریه میکنی؟

با بغض گفتم: نه

کیمیا دست کشید به صورتم و گفت: پس این چیه؟

من: آب بینیم بود خنگ، دست کردی توی مامام.

کیمیا دستشو کشید به لباسم و گفت: آیی، چندش

شروع کردیم به خندیدن، البته بی صدا که صدامون بیرون نره. اشکامو پاک کردم و رفتم سمت کوله پشتیم. یه بسکویت نصفه در آوردم و رفتم سمت کیمیا. دادم دستش.

من: بیا بخور، بعد بگو سما بده

کیمیا بوسیدم و گفت: سما گله

شروع کرد به خوردن.

من: چرا غذا کم اومد؟ مگه پول نداشتید؟

کیمیا: نه نداشتیم، آخه مامان این چند وقته زیاد ترشی نمی فروشه. کیان هم حقوق خودش خرج دانشگاهش شد. هرچی به مامان میگفت الان نمیخوام برم دانشگاه و صبر میکنم تا یه پولی

دستمون بیاد اما مامان گفت که نمی خواد جلوی پیشرفتش رو بگیره و اون باید درس بخونه تا در آینده یه کاره ای بشه و زندگیمونم بهتر از این بشه.

توی سکوت به حرفهایش فکر کردم. وقتی خوردنش تموم شد باز دوتامون دراز کشیدیم. کیمیا زودی خوابش برد، اما من فکرم مشغول رویا و کیمیا بود. من باید به این خانواده کمک کنم. تا وقتی که صدای گنجشکا اومد بیدار بودم، به زور خوابم برد. با تکونهای کیمیا بیدار شدم.

من: اه ه ه، گندت بزنی کیمیا که نمیداری مثل آدم بخوابم

کیمیا: پاشو خرس قطبی، اینقدر که تو می خوابی به خرس گفتی زکی.

من: آره دلم می خواد بگم زکی، تو چیکار داری؟

کیمیا: پاشو بابا ناهار آمادست.

من: نخیرا، انگار راحت نمیداری. خوب ناهار چیه که کوفت کنیم؟

کیمیا: والا ما که می خوایم ماکارونی نوش جان کنیم، تورو نمیدونم چی می خوای کوفت کنی.

مثل برق گرفتهها نشستم سر جام.

من: چی؟ ماکارونی؟

کیمیا که داشت از در بیرون میرفت گفت: آره، یه ماکارونی چرب و چیل.

تند بلند شدم و با دو رفتم توی آشپزخونه. نه شوخی نمیکرد، جدی جدی ماکارونی داشتیم. پریدم سیمین رو بوسیدم و بعدش رفتم سمت حیاط که برم دستشویی. از وقتی که اینجا اومدم همیشه غذاهایی که با سیب زمینی و بادمجون و اینا بود می خوردم. خیلی کم پیش میومد که برنج بخوریم. اگه میخوردیم برنج خالی یا بعضی موقعها عدس پلو. مسواک زدم و رفتم کمک کردم که سفره رو بچینن.

شروع کردیم به خوردن. کیمیا که کم میخورد هی ازش نیشگون می گرفتم و اشاره می کردم که بیشتر بخوره. سیمین آروم بهم گفت که مهرباب رو دیده. فهمیدم که مهرباب طبق قرارداد عمل کرده و سیمین امروز سنگ تموم گذاشته. فدای داداشم بشم که اینقدر وقت شناسه. ناهار که تموم شد ظرفها رو کیمیا شست و منم خشک کردم.



سیمین: دخترا برید استراحت کنید، ساعت چهار باید بریم خونه خانم قربانی اینا. آخه دخترش زایمان کرده باید بریم پیشش

کیمیا: باشه مامان

من: من که نمیام

سیمین: چرا عزیزم؟

من: من که اونا رو نمیشناسم، دوما من از بچه بدم میاد. بعدشم دیشب تا صبح بیدار بودم. الان می خوام بخوابم.

سیمین: باشه، هر جور راحتی

باز رفتیم توی اتاق و مثل خرس گرفتیم خوابیدم و نفهمیدم کی کیمیا رفت از اتاق بیرون. گرمی یه چیزی رو روی گردنم احساس کردم. بعدشم روی سینم سنگین شد. باز این کیمیا خودش رو لوس کرد. همونجور که چشمم بسته بود و هنوز گیج خواب بودم دست انداختم روی سرش و سعی کردم بلندش کنم. اه، این که موهاش کوتاه. چشمم اندازه نلبعکی باز شد و مثل فنر از جام پریدم. این که کیانه.

با ترس و عصبانیت گفتم: اینجا چه غلطی میکنی؟

کیان: هیچی، اومدم پیشش بخوابم

من: خجالت بکش مرتیکه سیاه سوخته، الان مامانت اینا می بینن بد میشه

کیان: نگران مامانم اینا نباش، خونه نیستن. الان فقط منم و تو

به دور و برم نگاه کردم، هوا رو به تاریکی بود. اومدم بلند شم که کیان پرید روم. دستهامو با دستش گرفت بالای سرم و پاهاش رو هم روی پاهام گذاشته بود تا تگون نخورم.

من: ولم کن عوضی، بذار برم

کیان صورتش رو نزدیک صورتم آورد و زمزمه کرد: اگه بهم می گفتی که منو می خوای دیگه لازم نبود که اون کارو توی حافظیه بکنی. من خودم همه رو بخاطرت میذاشتم کنار. با اینکه خیلی عصبی بودم اما شروع کردم به خندیدن. من: نه تورو خدا. وای کیان خیلی خری.

کیان باز نزدیکم شد و لپمو گاز خفیفی گرفت و دم گوشم گفت: چرا اعتراف نمیکنی که منو می خوای؟ حسودیت میشه که با دخترهای دیگه باشم. اون کارو هم از حسادتت کردی.

چی میگه این؟ حالم داشت از حرفهایش به هم میخورد. خیلی نزدیکم بود. باز رفت سمت گردنم که غافلش کردم و یهو دستمو از دستش کشیدم بیرون و از کوله پشتیم عطرمو در آوردم. سرش که نزدیک صورتم بود گوشش رو گاز گرفتم که سرش رو کشید عقب و منم از فرصت استفاده کردم و چندبار پشت سر هم توی صورتش عطر زدم. صدایش در اومد و دست گذاشت روی صورتش.

کیان: چشمهامو کور کردی احمق. وای سوختم....

به زور خودمو کشیدم کنار و وایسادم که پاهامو گرفت، افتادم زمین. دست کردم و کوله پشتیم که توش همه ی وسایلم بود رو محکم کوبیدم به سرش. با صدای آخش دستهایش هم ول کرد و گذاشت روی سرش. از اتاق رفتم بیرون، رفتم سمت حموم. در رو بستم. اومدم در رو قفل کنم که دیدم کلید نیست. ای وای، پس کلید کو؟ به دور و برم نگاه کردم، اما خبری از کلید نبود.

صدای کیان اومد که داشت نزدیک حموم میشد، دستگیره رو فشار داد که درو باز کنه که چسبیدم به در و به زور جلوشو گرفته بودم. اما هرچی بود اون مرد بود و قویتر از من بود. داشت کم کم در رو کامل باز میکرد که یه فکری به سرم زد. به شامپو نگاه کردم، دستم بهش نمی رسید. همینجور

که جلوی در رو گرفته بودم یه پامو دراز کردم و سعی کردم که شامپو رو بندازم. اینقدر پامو اینور و اونور کردم تا بالاخره شامپو افتاد. با پام کشیدمش جلو. کمرمو تکیه دادم به در و با دوتا پاهام جلوی باز شدن در رو گرفته بودم. یکم شامپو ریختم جلوی در. کیان همینجور که داشت در رو هل میداد یک دفعه از جلوی در رفتم کنار و به دیوار تکیه دادم که کمرم خورد به میخ قدیمی که به دیوار زده بودن و از درد نفسم بند اومد.

اما چیزی که دیدم باعث شد که درد رو فراموش کنم. کیان که داشت در رو با تمام قوتش هل می داده یهو در باز میشه و کیان پرت میشه داخل. تا میاد جلوی سقوطش رو بگیره پاش میره رو شامپو و سر می خوره و با پشت میخوره زمین. خنده م گرفته بود ولی وقت برای خندیدن نداشتم.

با دو از حموم رفتم بیرون و رفتم سمت در حیاط. خوشحال از اینکه کیان پشتم نیست و می تونم از دستش در برم در رو باز کردم، اما در باز نشد. لبخند روی لبم ماسید، یعنی چی؟ دستگیره رو باز تکون دادم. در قفل بود. صدای کیان رو از پشت سرم شنیدم. اومدم باز در برم که چسبوندم به در. چونکه بالای در شیشه ای بود با کوبوندن من به در صدای وحشتناکی داد.

منو به زور برگردوند سمت خودش. عین بید داشتم میلرزیدم. هیچوقت توی زندگیم از اینکه با یه مرد تنها باشم نترسیده بودم. کیان پوزخند زد و نزدیکتر شد. الان چسبیده بود بهم. دستش که روی بازوم بود رو شروع کرد به تکون دادن و نوازش کردن بازوم. اون دستش رو هم برد پشت کمرم، دقیقا همونجایی که خورده بود به میخ. از درد چشمهامو بستم و لبمو گاز گرفتم.

صورتش رو چسبوند به صورتم. اون دستش که روی کمرم بود رو هم داشت تگون میداد و از اون طرف هم دستمو نوازش میداد. داشت کم کم خوشم میومد. دستش که پشت کمرم بود رو برد بالاتر که بدنم لرزید.

صدای پوزخند کیان رو شنیدم. بعدش گونم رو آروم بوسید. دم گوشم زمزمه کرد: تو یکی از کیسهای خوبمو که وضعشم خیلی خوب بود رو پروندی. بدون که خیلی گرون برام تموم شد.

باز یه نگاهی به قیافه م انداخت و لبخند کجی زد

کیان: باید به جاش یه کاری برام بکنی

با غیض گفتم: عمرا

بازومو محکم گرفت و فشار داد. از درد لبمو گاز گرفتم. کثافت میفهمید که درد داره از عمد داشت فشار میداد.

کیان: همونجور که اومدی و با حرفهات باعث شدی که یکیشون بپره، ایندفعه باید بیای و با حرفهات باعث بشی که طرف بیفته به دست و پام

من: خواب ببینی...

هنوز حرفم کامل نکرده بودم که دوتا بازهامو گرفت و محکم کوبوندم به در. با خشم زل زده بود به قیافه م

با دندونهای کلید شده گفت: چی گفتی؟

یه قطره اشک ریخت روی گونم. از خودم بدم اومد که جلوی این کم آورده بودم. من که همیشه در همه حالت زبونم دراز بود و حال همه رو می گرفتم. این سیاه سوخته ی بازو سوسکی به من زور میگه. اشکامو که دید فشار دستهاشو کم کرد و تن صداس ملایمر شد

کیان: ببین سما، اگه این کارو بکنی من قول میدم دیگه کاری به کارت نداشته باشم. اما اگه قبول نکنی مثل امروز این بلاها رو سرت میارم. میدونی، آخه من از دخترهای وحشی خوشم میاد. پس خوب فکرهاات رو بکن.

انگار راه دیگه ای ندارم، مجبورم که قبول کنم. یکم فکر کردم و بعد با تردید سرم رو به علامت مثبت تگون دادم. کیان هم لبخندی زد و ولم کرد و رفت توی اتاقش. یکم صبر کردم تا آروم شم. رفتم پشت درش و آروم در زدم. تند در رو باز کرد و متعجب نگاهم کرد

من: کلیدا کجاست؟

کیان: می خوای فرار کنی؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: اگه جایی داشتم فرار کنم که اصلا اینجا نمیومدم. می خوام برم دستشویی.

کیان دست کرد توی جیبش و هرچی کلید بود داد دستم. یه نگاه به کلیدها و یه نگاهی هم به کیان انداختم و راه افتادم سمت در. کلیدها رو تک تک امتحان کردم تا اینکه کلید در حیاط پیدا شد و من رفتم توی حیاط. یه نفس راحتی کشیدم. رفتم سمت دستشویی و یه آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. همون موقع در خونه هم باز شد و کیمیا و سیمین هم اومدم توی خونه.

\*\*\*\*

توی تاکسی کنار کیان نشسته بودم و داشتم به حرفهایش یا همون نقشه ش گوش میدادم و سرم رو به علامت فهمیدن تگون میدادم. توی این چند روز چندبار خواستم بزمن زیرش و محل نزارم،

اما هر دفعه یه جووری نگاهم میکرد که از ترس خیس عرق میشدم. نمیدونم چی داشت که من ازش اینقدر می ترسیدم. نه هیکل گنده ای داشت نه قیافه ُ ترسناکی.

رسیدیم به محل قرار. از سر خیابون راه افتادیم به طرف پاساژی که قرار داشتن. یادش بخیر اینجا کلی خاطره داشتیم. یه زمانی با دوست پسریم میومدیم اینجا، بعدش که خوب می گشتیم و اذیت میکردیم میومدیم رو به روی پاساژ می نشستیم و لواشک میخوردیم. یه بار یه پسر که خیلیم خوشگل بود و چشمهای عسلی قشنگی داشت بهم متلک گفت، این دوست پسر منم جوگیر شد و نزدیک بود یه دعوایی راه بیفته.

چشمم به اون سمت افتاد. آخی این کافی نته. با دوستم از مدرسه فرار میکردیم و میومدیم اینجا و به پسرها وب میدادیم. صاحب کافی نت که یه پسر جوونی بود و همیشه برامون شربت میاورد و کلی هم تحویل می گرفت. شربتش هم همیشه بی شکر بود.

با تکنون دستی به خودم اومدم.

کیان: من جلوتر میرم تو هم بیا عقبم. نبینم غیبت بزنهها. میای قشنگ اون کارو که بهت گفتم انجام میدی. ببین سما، وای به حالت اگه بخوای کار خرابی کنی. خیلی کیس مهمیه.

من: اه، خیلی خوب باشه. برو دیگه

کیان بر و بر نگاهم کرد و بعدش راهشو گرفت و رفت. همونجور که گفته بود منم پشت سرش راه میرفتم. رفت داخل پاساژ. منم رفتم پشت سرش، البته با فاصله. قرار بود که هروقت آماده بود اشاره کنه. دیدم رفت پیش یه دختری. واه واه واه، نگاه قیافه تورو خدا. چه آرایشی. مثل این عروسکا که صورتشون سفید سفیده و لپشون قرمز. مثل همین بود. یه خط چشم کلفتی هم کشیده بود و رژ لب قرمز. حالا بدبختی لبشو هم بزرگ کرده بود. ضایع معلوم بود از این لوازم آرایشهای قلبی و ارزون به خودش مالیده. موهای قهوه ای روشن و فر که باز بود و همش ریخته بود بیرون.

به خودم توی ویتترین مغازه نگاه کردم. کیان ازم خواسته بود که خودم رو آرایش کنم. منم سنگ تمام گذاشته بودم. موهامو بالا پوش داده بودم. چشمهامو سایه طوسی زده بودم. رژ لب صورتی خیلی کم رنگ که میزاشت چشمام چند برابر بیشتر به چشم بیاد.

کیان و دختره دست هم دیگه رو گرفته بودن و داشتن راه میرفتن. کیان با دستش اشاره کرد که وقتشه. یه نگاه دیگه به خودم توی ویتترین انداختم و با قدمهای تند رفتم سمتشون.

نزدیکشون که شدم شونه کیان رو گرفتم و محکم چرخوندمش سمت خودم و یه سیلی محکم زدم توی گوشش. کیان چشمهایش داشت از حدقه میزد بیرون. آخه این سیلی توی نقشمون نبود اما بسکه این چند روز تهدیدم کرده بود دلم می خواست یه جووری حالشو بگیرم. یکم به صدام لرزش دادم و با عصبانیت گفتم: کثافت، بی شعور. خیلی پستی کیان

دختره با صدای جیغ جیغوش گفت: تو کی هستی؟ به چه حقی دست روی دوست پسریم بلند کردی؟

برگشتم با چندش به دختره نگاه کردم و باز با عصبانیت به کیان خیره شدم.

من: منو ول کردی بخاطر این؟ عاشق این شدم؟ آخه این چی داره؟ بعد از یک سال دوستی اینجوری باهام رفتار کردی؟ یه اس ام اس دادی که من عاشق یکی شدم و دیگه باهام تماس نگیر؟ خیلی خری کیان. ازت متنفرم

تیکه آخرش از ته دلم بهش گفتم چونکه حرف دل خودم بود. پشتمو بهشون کردم و تند از پاساژ زدم بیرون. اووووف، نه به قیافه ی دختره، نه به بوی بدش که خفه م کرد. مثلاً از اون

پولداراش بود خیره سرش. انشاالله همه چیز خراب بشه و دختره ولش کنه. اما دلم خنک شد با اون سیلی که زدم توی گوشش. آی قربون دستت الماس.

با پولی که کیان داده بود بهم تا کسی گرفتیم و رفتیم سمت خونشون.

رسیدم لباسهامو عوض کردم و بهشون کمک کردم و هویجهها رو پوست کندم. ساعت نزدیکهای ۹ بود که با کیمیا توی حیاط داشتیم پاسور بازی میکردیم و می خندیدیم

من: وای کیمیا، دلم هوس هله هوله کرده. بستنی می خوام

کیمیا: نگووو سما، منم اینقدر دلم هوس کرده که نگو

همون موقع در باز شد و کیان کیسه به دست اومد داخل. کاش از خدا یه چیز دیگه طلب کرده بودیم. کیمیا تا کیسه پر از چیپس و بستنی رو دید با خوشحالی دوید سمت کیان و با خوشحالی پرید هوا.

کیان: بیا اینم بستنی برای آبجی کوچولو خودم

کیمیا با خوشحالی بوسش کرد بستنی رو ازش گرفت. خواست بیاد سمتم که کیان صداش کرد

کیان: اینا رو ببر داخل

یه دونه بستنی از توش برداشت و بقیش رو داد دست کیمیا. کیمیا رفت داخل، بلند شدم پشت سرش برم که کیان صدام کرد.

کیان: فکر نکن که اون سیلی که زدی رو یادم رفت

آروم چرخیدم سمتش و قیافهٔ مظلومی به خودم گرفتم و گفتم: یهو جوگیر شدم، آخه گفتمی که فکر کن واقعا این اتفاق برات پیش اومده. منم برخوردم با همچین اتفاقی اینجوریه دیگه. نتونستم خودمو کنترل کنم.



منو چرخوند و دستمو گرفت و محکم پیچوند. جوری که خودش پشتم بود و دستمو چسبونده بود به کمرم. از درد لبمو گاز گرفتم و اشک توی چشمهام جمع شد. لبشو نزدیک گوشم برد. کیان: دفعه آخرت باشه که منو زدی. حالا چونکه نقشمون گرفت هیچی بهت نمیگم. وگرنه جواب اون تو گوشی رو یه جور دیگه میدادم آسمان خانم.

بعد دستم رو ول کرد و بستنی رو گرفت سمتم و گفت: یعنی اینقدر دوستم داری که اگه این کارو باهات میکرده این رفتار رو میکردی؟ حسود کوچولو

خیلی دلم می خواست که آب دهنم رو توی صورتش تف کنم، اما جراتشو نداشتم. رومو ازش گرفتم و تا دستگیره در رو گرفتم دستش رو گذاشت روی دستم.

کیان: آهان راستی، این چهارمین لباسیه که داری پاره میکنی. آخه آسمان و اینقدر وحشی. با غیض زل زدم به چشمهایش که از شیطنت داشتن برق میزدن و گفتم: یادت باشه من آسمانم، پس مواظب باش این آسمون طوفانی نشه و دار و ندارت رو به هم بریزه.

دستم از زیر دستش کشیدم بیرون و رفتم توی خونه. پشت سرم کیان هم اومد داخل. نشسته بودیم جلوی تلویزیون و داشتیم سریال می دیدیم و بستنیهامون رو می خوردیم. یه نگاه به کیان انداختم که بالشت رو گذاشته بود پشت کمرش و بهش تکیه داده بود. باز اون لبخند شیطانی اومد روی لبم و از جام بلند شدم. به بهونه دستشویی اومدم از کنار کیان رد بشم که پامو زدم به بالشتی که کیان بهش تکیه داده بود. یهو کیان که لم داده بود و هواسش نبود افتاد عقب و چونکه داشت مثل نخوردها بستنیش رو میخورد، بستنی رفت توی دماغش. خیلی جلوی خودمو گرفتم که نخندم اما نشد و غش غش شروع کردم به خندیدن. قیافه ش دیدنی بود. از بینی به پایین کثیف شده بود و داشت با خشم بهم نگاه میکرد.

من: ببخشید پام گیر کرد.

رفتم توی حیاط. آخیش دلم خنک شد. تا اون باشه دفعه دیگه به من زور نگه. اما راستش از تلافیش می ترسیدم. میدونستم که آدم عقده ایه و ممکنه هر کاری رو بکنه. شب که خواستم بخوابم از کیمیا خواستم که بذاره من کنار دیوار بخوابم و اونم کنارم که اگه یه وقت اون گربه نره بخواد کاری بکنه ببینه که چسبیدم به کیمیا نتونه دیوونه بازی در بیاره.

\*\*\*\*

سیمین خبر داد که عروسی پسر یکی از همسایه هاست و ما هم دعوتیم.

من: من نیام

کیمیا: چرا؟

من: آخه لباس ندارم، چجوری پیام عروسی؟

کیمیا: مگه می خوای چیکار کنی؟ یه لباس عادی میپوشی و میری. منم می خوام ماکسیم رو بپوشم

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم. کیمیا دستمو گرفت و بردم سمت کمد

همینجور که در کمد رو باز میکرد گفت: من چندتا ماکسی دارم که برام تنگ شده. تو میتونی

یکیش رو برداری

من: آره تنگ شده، لابد مثل اون مانتوت

کیمیا ریز خندید و با هم شروع کردیم به گشتن. آخرش یه ماکسی ساده مشکی انتخاب کردم و

پوشیدم. من هیچوقت از این لباسا نمیپوشیدم، مخصوصا اینقدر پوشیده. به خودم توی آینه نگاه

کردم. اییی بد نبود. خوبیش این بود که با اینکه بلند بود ولی کیپ تنم بود

کیمیا با ذوق گفت: وای چقدر بهت میاد

تو آینه به خودم نگاه کردم و پوزخند زدم. توی دلم گفتم آره منم شدم یکی مثل شما. کی فکر میکرد الماس یه روزی از این لباسا بیپوشه، اونم لباس دست دوم. الماسی که هر لباسی رو فقط یه بار میپوشید. ولی الان فقط یه مانتو و شال داره. هه، خنده داره. خدا رو شکر کیان هم درس میخوند هم میرفت سر کار. توی یه بوتیک که توی پاساژ بود و مال دوستش بود کار میکرد. دو روز در هفته دانشگاه میرفت و بقیه روزها رو میرفت سر کار. جمعه هم نصفه روز کار میکرد. خیلی کم می دیدمش و از این بابت خیلی خوشحال بودم. از اونشب دیگه نه من به اون محل گذاشتم نه اون به من. بهتر، حوصله دعا و کل کل رو ندارم. آخه ازش می ترسیدم. با اینکه دو پاره استخون بیشتر نبود ولی عجیب زور داشت.

نزدیکهای عصر بود و داشتم تلوزیون میدیدم که گوشتیم لرزید. رفتم توی حیاط و پشت درخت قایم شدم و جواب دادم. آخه مردم بسکه رفتم توی دستشویی و حرف زدم.

من: سلام مهرباب، خوبی؟

مهرباب: سلام. تو خوبی؟

من: مرسی. چه خبر؟

مهرباب: خبرای خوب....

همون لحظه در حیاط باز شد و کیان اومد تو. زود موبایل رو پشتم قایم کردم و با ترس به کیان نگاه کردم. خدا رو شکر هنوز منو ندیده بود. منم از فرصت استفاده کردم و موبایل رو از پشت توی شلوارم گذاشتم. کیان سرشو بلند کرد که چشمش به من خورد. ابروشو برد بالا و مشکوک نگاهم کرد.

کیان: اینجا چیکار میکنی؟

من: من، من، هیچی

کیان اومد نزدیک و زل زد به صورتم. نگاهمو ازش دزدیدم و سرم رو گرفتم بالا که نگاهم افتاد به یه پسری که روی پشت بوم بود و داشت به ما نگاه میکرد. با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم. کیان نگاهمو دنبال کرد و اونم پسر رو دید. برگشت با حالت چندش آوری بهم نگاه کرد و پوزخند صدا داری زد و رفت. همینجور که میرفت سرش رو از روی تاسف تکون میداد و یه چیزی زیر لب میگفت. برگشتم با اخم به پسر نگاه کردم و با دو رفتم توی دستشویی. باز برگشتم به این دستشویی. گوشی رو در آوردم و دیدم یادم رفته بود که قطع کنم و مهرباب همه چیز رو شنیده.

من: الو مهرباب

مهرباب: این کی بود سما؟ تو کجایی الان؟

من: خونه

مهرباب: پس مرده کی بود؟

من: هیچکی

مهرباب با عصبانیت داد زد: میگم کی بود سما؟

از ترس پریدم هوا، این مهربابه که داره داد میزنه؟ صدای نفسهای تندش داشت میومد. ترسیدم باز حالش بد بشه.

من: خیلی خوب، چرا عصبی میشی. پسر سیمین بود.

مهرباب: سیمین کیه؟

من: خانم نیکفر.

مهرباب: مگه پسرش اونجاست؟ اون به من گفت پسرش بندره و هر سه ماهی یه بار میاد بهشون سر میزنه. لعنتی

من: آره بندر بود. تازه برگشته

مهرباب: سما همین الان میری وسایلت رو جمع میکنی و میای سر خیابون.

با تعجب گفتم: چی میگی مهرباب؟!!!!

مهرباب: همین که شنیدی، نیم ساعت دیگه سر خیابون باش

بدون خدافظی قطع کرد و من هاج و واج داشتم به موبایل نگاه می کردم. تند رفتم توی خونه و آماده شدم

کیمیا: کجا؟

من: یکم برم پیاده روی

کیمیا: صبر کن یک ساعت دیگه با هم بریم

من: نه، می خوام تنها باشم و یکم فکر کنم

کیمیا لبخند زد و گفت: باشه

خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون. تقریباً میدویدم. به سر خیابون که رسیدم دیگه از نفس افتاده بودم. چشم چرخوندم، خبری از ماشین مهرباب نبود. با صدای بوق رومو کردم سمتش. ماشین مرسدس بنز آخرین مدل مهرباب رو دیدم. سریع سوار شدم و مهرباب گازشو گرفت و ماشین از جاش کنده شد.

مهرباب: پس وسایلت کوو؟

من: مهرباب....

پرید وسط حرفم و گفت: مهرباب بی مهرباب، وسایلتو نیوردی. باشه، اشکال نداره. به هر حال اون وسایل رو لازم نداری.

من: اگه میشه یه جایی وایسا تا با هم صحبت کنیم

مهراب فقط سرش رو تگون داد. به قیافه عصییش نگاه کردم. هیچوقت اینقدر عصبی ندیده بودمش. فکر می کردم خیلی آروم و خون سرده، ولی اشتباه فکر کرده بودم. چونکه مهرابی که الان جلوی منه شبیه هر آدمی هست جز خون سرد و آروم. کنار یه بستنی فروشی ماشین رو پارک کرد و زل زد بهم. نتونستم خودم رو کنترل کنم و محکم رفتم توی بغلش. مهراب که انگار شوکه شده بود دستش همینجور کنارش آویزون بود.

با بغض گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود

مهراب شونمو گرفت و منو از خودش جدا کرد. به چشمهای پر از اشکم نگاه کرد و دوباره محکم گرفتم توی بغلش. اونم دیگه نرم شده بود و لحن صدایش باز مهربون شد.

مهراب: قربون اون اشکها بر من خواهر گلم. چرا گریه میکنی؟

من: دلم برات تنگ شده بود مهراب

مهراب موهامو بوسید و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود خواهر خوشگلم.

بعد منو از خودش جدا کرد و اشکهام رو پاک کرد و خندید.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: چیه؟

مهراب: خداییش خیلی تغییر کردی.

من: وا، کجا تغییر کردم؟ من هنوز همونم

مهراب: نه، تو خودت نمی فهمی. اما هر کس که ببینت از اولین برخورد متوجه تغییرات میشه.

لبخند زدم. مهراب از ماشین پیاده شد و رفت داخل بستنی فروشی. با دوتا بستنی برگشت توی ماشین و شروع کردیم به خوردن.

همینجور که بستنی میخوردم زیر چشمی داشتم به مهراب نگاه می کردم. از عصبانیت چند دقیقه پیش خبری نبود. باید یه جوری بحث رو می کشیدم وسط

من: مهراب

برگشت و منتظر نگاهم کرد. میدونست که چی می خوام بگم

من: بذار بمونم

بازم حرفی نزد و به رفت و آمد ماشینها خیره شده بود

من: جواب بده

مهراب پوفی کرد و گفت: وقتی که جوابشو میدونی دیگه چرا می پرسی؟

من: آخه چرا؟

مهراب برگشت و با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و گفت: فکر کردی من اینقدر بی غیرتم که بذارم خواهرم توی یه خونه با یه مرد مجرد باشه؟ نه خواهر من، من این اجازه رو نمیدم.

من: آخه ما که تنها نیستیم مهراب، مامانش اینا هم هستن.

مهراب: آدم اگه بخواد کاری کنه ربطی به حضور مامان و دیگران نداره. حتی میتونه توی شلوغترین جای دنیا هم کارشو بکنه.

برگشتم با دهن باز بهش نگاه کردم. این حرفا خیلی برام عادی بود، ولی از دهن مهراب شنیدن عجیب بود. یه جورایی چندشم شد.

من: یعنی چی؟ تو به من اعتماد نداری؟

مهراب: به تو اعتماد دارم، اما به اون اعتماد ندارم.

من: اون خیلی پسر خوب و پاکیه. خیلی هم سر به زیره. اصلا کاری به من نداره.(آره جون خودش) اصلا هم دیگه رو نمیبینیم. هم کار میکنه هم درس میخونه، شبا فقط میاد خونه و می خوابه. صبحم زود بیدار میشه و میره.

مهراب باز ساکت بود. دستشو گرفتم و با صدای آرومی شروع کردم به صحبت کردن.

من: مهراب، تو خودت گفتی که من تغییر کردم. این تغییر رو من مدیون سیمین هستم. من دارم رویا رو درک می کنم. مهراب یه دختر معصوم و بی گناه توی اون خونه ست. اونم سرنوشتش مثل

رویاست. می خوام سرنوشت کیمیا رو عوض کنم. نمی خوام دیگه هیچ دختری، مخصوصا کیمیا به سرنوشت رویا دچار بشه.

دست گذاشتم روی صورت مهرباب و ادامه دادم: اون خیلی پاکه مهرباب. منو یاد رویا میندازه. همون لبخند، همون رفتار، همون نگاه معصوم. نزار تا آخر عمر حسرت این رو بخورم که چرا کم آوردم و بهشون کمک نکردم. خواهش می کنم. بزار رویا ازم راضی باشه.

یه قطره اشک از چشمم چکید. رومو ازش گرفتم و دستمو از روی صورتش برداشتم. ایندفعه مهرباب دستمو گرفت که باعث شد زل بزنم به چشمهایش. چشمهایش از اشک برق میزد.

با صدای گرفته ای گفت: باشه، میزارم بمونی. اما زود کاراتو انجام بده و برگرد. تو هم منو درک کن، نمیتونم تورو ول کنم به امان خدا. اگه فردا خدایی نکرده بلایی سرت اومد چجوری تو روی بابا نگاه کنم؟ چجوری می تونم با آرامش زندگی کنم وقتی که نتونستم از تنها خواهرم مراقبت کنم.

لبخند محزونی زدم و دستش رو فشار دادم.

من: باور کن چیزی نمیشه. پسره خیلی پاکه. قول میدم که زودی برگردم.

مهرباب: خدا کنه

نفس راحتی کشیدم و تکیه دادم به صندلی. چشمهامو بستم که با یادآوری چیزی زود چشمهامو باز کردم.

من: مهرباب، چی میخواستی بهم بگی؟ منظورت از خبر خوب چی بود؟

مهرباب نفس صدا داری کشید و گفت: در مورد بابای رویاست.

من: خوب

مهرباب: باباش از اون چیزی که فکر می کردم وضع اعتیادش خرابتره. در به در داره دنبال مواد میگرده. حاضره هر کاری بکنه تا فقط یه ذره مواد بهش بدن. ازش عکس گرفتن. الان ما مدرک



داریم. اما هنوز زوده که کاری کنیم، چونکه از اسی هیچ مدرکی نداریم. اسی خیلی زرنگتر از این حرفاست. همیشه مواظبه و حواسش جمعه.

من: اونم آخریه روزی گیر میفته. حتی اگه شده آخرین روز زندگیمم انتقام رویا رو ازشون میگیرم.

یکم دیگه حرف زدیم و مهرباب راه افتاد سمت خونهٔ سیمین. یکم جلوتر از کوچهٔ سیمین اینا پارک کرد. مهرباب برگشت سمتم. نگرانی از چشمهایش معلوم بود.

مهرباب: قول بده اگه چیزی شد یا اتفاقی افتاد خبرم کنی.

من: چشم

لپش رو بوسیدم و بغلش گرفتم.

من: خیلی دوست دارم

مهرباب مکثی کرد و گفت: منم همینطور

با لبخند پیشونیم رو بوسید و از ماشین پیاده شدم. از ماشین دور شدم و اشکهایی که تازه فرو ریخته بود رو پاک کردم. غافل از اینکه یکی از دور همهٔ کارامو زیر نظر داشته بی توجه راه میرفتم. حوصلهٔ خونه رفتن رو نداشتم. یکم پیاده روی کنم خوبه. همینجور داشتم میرفتم و زیر لب یه شعری رو زمزمه می کردم.

من می خواستم که با تو

بمونم تا همیشه

اما تو رفتی و نگفتی

عاقبت این دل من چی میشه

حالا چرا باز برگشتی

میگی بی تو نمیشه

نمی خوامت دیگه برو گمشو از جلوی چشام واسه همیشه

نفس عمیقی کشیدم که جلوی بغضمو بگیرم. رویا عاشق این آهنگ بود. هروقت تو ماشین مینشستیم اینو میزاشت و صداش رو بلند میکرد و دوتامون همراهش میخوندیم. واسه هم ادا در میاوردیم و کلی هم می خندیدیم.

خیلی تشنه م شده بود. رفتم داخل سوپری و یه آب میوه برداشتم. همینجور که میرفتم سمت خونه و آب میوه رو می خوردم. سر کوچه که رسیدم چشمم خورد به کیوسک. به به آقا کیان در حال صحبت کردن هستن. رفتم سمتش که دیدم روش سمت خیابونه و داره مثل مجنون حرف میزنه. رفتم پشتش که درست بشنوم چی میگه.

کیان: فدات شم عسلم.

نمیدونم دختره چی گفت که کیان غش کرد از خنده. منم داشتم ریز می خندیدم.

کیان: ناز گلم الان چی تنته؟

اهوو، سوالای ناموسی.

کیان: جـــــون، بخورمت. کاش من اونجا بودم، درسته قورت میدادم.

زدم به شونه ُ کیان که برگشت سمتم. تا منو دید با تعجب ابروهاشو برد بالا و زل زد بهم. با انگشت اشاره م، اشاره کردم به دهنم و ادای عق زدن در آوردم. برعکس تصورم کیان عصبی نشد و به جاش از خنده لب بالایش رو گاز گرفت. با صدای دختره به خودش اومد.

کیان: جانم؟ نه هیچی یکی از دوستانم اومد سلام کرد حواسم پرت شد.

از خنده ش یکم جرات پیدا کردم و گوشم رو نزدیک بردم که بشنوم، کیان یکم گوشی رو از گوشش دور کرد و گرفت سمتم.

دختر: خیلی بدی کیان، من اینجا دارم دو ساعت قربون صدقه ت میرم اونوقت تو حواست به من نیست. برو باهات قهرم.

برگشتم با لبخند گشاد به کیان نگاه کردم که به زور جلوی خندشو گرفته بود.

کیان: ای جانم. بخورمت تورو من ملوسم. قهر نکینا که اگه یه روز صداتو نشنوم این قلب صاحب مرده م میمیره.

ابرو انداختم بالا و صورتمو جمع کردم که یعنی چندش. کیان لبخند گشادی.

دختر: خوب حالا. کی میای بینمت؟ خیلی دلم برات تنگ شده. مامانم اینا فردا شب خونه نیستن، بیا اینجا تا.....

به اینجاش که رسید کیان گوشی رو کشید سمت خودش و هرکاری کردم اجازه نداد که بقیه ش رو بشنوم. بعد از کلی چرت و پرت گفتن و قربون صدقه رفتن رضایت دادن که تماس رو قطع کنن. تا برگشت سمتم زدم زیر خنده، خود کیان هم داشت میخندید.

من: این کیه دیگه؟

کیان: یکیه، توی دانشگاهمونه

من: نه بابا، هنوز نرفتی دانشگاه دختر تور کردی.

کیان: ما اینیم دیگه.

من: چه زودم دختره خونه ش دعوت کرد.

کیان خودش رو زد به کوچهٔ علی چپ که مثلاً نشینده.

من: خوب معلومه، وقتی که ازش می پرسی چی پوشیدی و با اون جـــــون گفتی که تو گفتی. بیچاره دختره.

زیر چشمی به کیان نگاه کردم که داشت ریز میخندید.

\*\*\*\*

روز عروسی آخر از همه از خواب بیدار شدم. حوله و لباسم رو برداشتم و رفتم توی حموم. جمعه بود و کیان نصف روز میرفت کار اما چونکه عصر تا شب باید میرفت سر کار و عروسی دعوت بودیم امروز رو مرخصی گرفته بود. صاحب مغازه چونکه دوستش بود زیاد سخت نمیگرفت. دوش که گرفتم رفتم توی اتاق. کیمیا دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف.

من: پاشو کاراتو بکن و کم کم آماده شو

کیمیا با قیافهٔ متعجب گفت: از الان آماده بشم؟

من: نه پس از فردا. خوب معلومه که از الان. کلی کار داریم

کیمیا: مگه کوه میخوایم بکنیم؟

من: از کوه کندنم آسونتر نیست. اول باید بشینم تورو آرایش کنم، موهات خودش دو ساعت کار داره. بعدشم خودمو باید آرایش کنم.

کیمیا: چه خبره بابا؟ من که کاری ندارم.

من: یعنی چی تو کاری نداری؟ نمی خوای یه آرایشی بکنی و موهات رو درست کنی؟

کیمیا: کیان اجازه نمیده که آرایش کنم. میگه مگه عروسی چی کارته که می خوای آرایش کنی.

من: کیان غلط کرده اینجوری گفته. صبر کن الان حالمش میکنم.

قبل از اینکه اجازه بدم کیمیا جلومو بگیره از اتاق رفتم بیرون و محکم در اتاق کیان رو باز کردم. در خورد به دیوار که صدای بدی داد. کیان که داشت شلوارشو میپوشید دو متر پرید هوا و بعد که به خودش اومد شلوارش رو جلوی خودش گرفت. صحنه ی خنده داری بود. به زور جلوی خندمو گرفتم و قیافه ّ جدی به خودم گرفتم.

کیان: این چه طرز در باز کردنه؟ توی دهات شما بهتون یاد ندادن که قبل از وارد شدن به جایی باید در زد؟

من: این کارت یعنی چی؟

کیان ابرشو انداخت بالا و گفت: لباس پوشیدن هم جرمه؟

رفتم سینه به سینه ش وایسادم و گفتم: چرا اجازه نمیدی کیمیا آرایش کنه؟

کیان اخماشو تو هم کرد و گفت: دوست ندارم خواهرم وسط یه مشیت مرد هیز آرایش داشته باشه.

من: تو چیکار به مردم داری؟ اگه بخوایم به حرفهای مردم اهمیت بدیم که باید بریم بمیریم.

کیان نزدیکتر شد و گفت: ابروهاشو مرتب کردی هیچی نگفتم، پشت لبشو برداشتی هیچی نگفتم. دیگه اجازه نمیدم که بیشتر از این خواهرمو دست کاری کنی. اون پاکه، می فهمی؟

از اینکه میدونست که پشت لبشو برداشتم و ابروهاشو چیدم هول شدم. یعنی این چشاش انگار Scanner بود. اما خودم رو نباختم.

من: حالا مگه چی شده؟ پاکی برای هر کسی لازمه. چطور تو خودت ریشتو میزنی، موها تو کوتاه میکنی. اما کیمیا نمیتونه.

کیان: کیمیا فرق میکنه. اون دختره، من مردم.

من: چه فرقی میکنه؟ دوتاش برای پاکسازی دیگه. چرا درک نمیکنی؟ کیمیا الان به این چیزا لازم داره.

کیان پوفی کرد و دستی به صورتش کشید. دیدم انگار داره نرم میشه، با ملایمت شروع کردم به صحبت کردن.

من: ببین، کیمیا الان توی سنیه که یه سری چیزا رو لازم داره. دیدی که، من ابروهاشو دست نزدم فقط بالاشو چیدم. تو دوست داری خواهرت جلب توجه کنه؟ خودت که مردی، همجنسهای خودت رو می شناسی. دوست داری دختر به این خوشگلی بخاطر پشت لبش سوژه دست اونا بشه و مسخره ش کنن؟

کیان متفکر داشت بهم نگاه میکرد.

من: نمی خوام که آرایش عروسش کنم. فقط یه رژ لب و یه خط چشم و ریمل. موهاشم باز میذاره. همین.

کیان نفس صدا داری کشید و رفت توی فکر. یکم که فکر کرد برگشت سمتم.

کیان: باشه. با آرایشش حرفی ندارم. ولی نمی خوام خط چشم بکشه. خیلی تو چشم میاد.

خیلی خوشحال شدم اما به روی خودم نیوردم.

بی تفاوت گفتم: باشه

از اتاقش رفتم بیرون و پریدم توی اتاق خودمون که کیمیا حمله کرد سمتم و بازوهامو گرفت توی دستهایش.

کیمیا: چی شد؟ اجازه نداد نه؟

من: منو دست کم گرفتیا کیمیا جون. بله رو گرفتم. مبارک باشه

با خوشحالی شروع کردم به قر دادن. کیمیا با تعجب داشت نگاهم میکرد. بعدش انگار تازه فهمیده بود که چی گفتم پرید هوا و جیغ کشید. محکم بغلم گرفت.

کیمیا: مرسی سما، خیلی گلی. خیلی دوست دارم

من: ما اینیم دیگه. اما گفت آرایش باید خیلی ساده باشه.

نهار که خوردیم رفتیم توی اتاق و شروع کردم به آرایش کردن کیمیا. فقط رژ لبش رو زدم چونکه میدونستم همش رو میخوره. موهای صافش رو یه طرف جمع کردم از روی شونه ش اوردم جلو و یه تیکه از موهایش رو جدا کردم و بقیه موهایش رو باهاش بستم. حالا نوبت خودم بود، تافت یا ژل احتیاج داشتم. رفتم سمت اتاق کیان و آروم در زدم. صداشو که شنیدم رفتم داخل.

من: ژل موهای تو می خوام

داشت با تعجب بهم نگاه میکرد. شاید تعجب کرده بود که مثل آدم در زدم و رفتم داخل. ژل رو داد دستم و منم برگشتم توی اتاقمون.

شروع کردم به درست کردن موهام. موهام پایش فرهای درشت داشت. از اونجایی هم که تو این خونه سشوار پیدا نمیشد همینجور گذاشتمش که البته خیلی هم خوشگل بود. فقط جلوی موهام رو به سمت بالا زدم و خیلی خوشگل پوش دادم. منم یه خط چشم کشیدم که چشمهامو خیلی خوشگل نشون میداد، با یه رژ گونه صورتی و رژ لب صورتی کمرنگ. او لالا عجب تیکه ای شده بودم، البته با این امکانات!!!

من: کیمیا بدو لباسهامونو بپوشیم.

لباسهامونو پوشیدیم به هم نگاه کردیم. کیمیا واقعا حرف نداشت. مطمئنم امشب کلی پسر براش غش و ضعف میرن. براش برق لب زدم که لبهای غنچش بدجور به چشم میومد.

من: جوووووون کیمیا بخورمت

کیمیا سرش رو انداخت پائین و قرمز شد.

من: حیف که دوربین نداریم و گرنه یه چندتا عکس با هم می‌گرفتیم.

مانتو هامون رو پوشیدیم و از اتاق رفتیم بیرون. هم زمان با ما کیان هم از اتاق اومد بیرون. اوففف بابا اینو ببین. یه پیرهن سفید که چسبیده بود به بدنش و یقه ش تا سینه ش باز بود با یه شلوار پارچه ای مشکی خوشگل. مطمئن بودم این لباس هایی که پوشیده مارک داره. اینو از دکمه های آستینش فهمیدم، آخه مثل همین برای تولد امیر خریدم. همه آماده بودیم و توی حیاط داشتیم کفش هامون رو میپوشیدیم که کیان اومد کنارم و ایساده. یه نگاهی به سر تا پاش انداختم.

من: به نظر من اگه آستینت رو بزنی بالا بیشتر بهت میاد.

کیان نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی دستش رو گرفت جلوم. ابرمو بالا انداختم و بهش نگاه کردم.

کیان: کمک کن دیگه

زیر لب گفتم: پرو

بخاطر اینکه فضولیم رو ارضا کنم شروع کردم به باز کردن دکمه آستینش و تا کردن تا ارنجش. شک نداشتم که خودش بود. وقتی کارم تموم شد بهش نگاه کردم، خداییش چیزی کم نداشت. اخمامو تو هم کردم و مثلاً داشتم روی شونش رو که کتیف بود تمیز می کردم که قافلمش کردم و بدون اینکه به روی خودم بیارم یکم پشت یقه ش رو کشیدم عقب و نگاه کردم. به به، پس درست حدس زدم و این پیرهن همون مارک معروفه. نگاهش کردم که اونم داشت نگاهم میکرد. پوزخند زدم و راه افتادم سمت در.



به عروسی که رسیدیم به دور و برم نگاه کردم. خونه سیمین اینا با اینجا یه کوچه فاصله داشت. عروسی توی حیاط خونشون بود. از قیافههایی و تیپهای که میدیدم نزدیک بود که شاخ در بیارم. خیلی از دخترا با شلوار جین و تی شرت اومده بودن. نه موهاشون رو درست کرده بودن نه آرایش داشتن. خیلی از مردها هم با تیپ عادی یا شلوار شیش جیب اومده بودن. ولی خوب خیلی ها هم لباسهای کوتاه یا به اصطلاح لباس شب پوشیده بودن و به خودشون رسیده بودن.

رفتیم نشستیم و زل زدم به آدمهایی که در حال رقص بودن. مردها بیشتر از اینکه برقصن داشتن میپزدن و خودشون رو میچسبوندن به زنا. هه، انگار هرجای دنیا باشی همه همینجورن. کاری به فقیر و پولدار و ایران و خارج نداره. همیشه باید به هم بلولن.

کیان رفته بود یه گوشه ای و با چندتا پسر میگفت و میخندید. از یه طرفم دخترایی که رو به روشون بودن مشغول دلبری بودن و هی بهشون نخ میدادن. به دخترا نگاه کردم، هر یکی از دومی بدتر. اه اه نگاه قیافهها تورو خدا. آخه اینا با چه اعتماد به نفسی دارن نخ میدن؟ برگشتم سمت پسرها، اهه اینا که بدترن. بعضیاشون خوش قیافه بودن اما تیپشون افتضاح بود. خداییش توی این جمع و حتی توی کل مجلس عروسی کیان از همشون خوش تیپتر و جذابتر بود.

من: کیمیا، چرا اینا این شکلین؟

کیمیا: نمیدونم، مامانم میگه فامیل عروس شیرازی نیستن. مال اطراف شیرازن.

خیلی طول نکشید که عروس و دوماد هم اومدن. تا قیافههاشونو دیدم نیشم باز شد. دوماد از اینا بود که موهاشو یه وری براش تافت زده بودن و یه سبیل هم داشت. عروسم که همچین سفیدش کرده بودن که انگار سر یکی دیگه رو برای بدن یه آدم سبزه گذاشتن. مثل این چینیهها شده بود که فقط صورتشون رو سفید میکنن. ارکست هم شروع کرد به خوندن آهنگهای باحال. همه ریخته بودن وسط. اصلا معلوم نبود خواننده چی میگه ولی خداییش خیلی باحال بود و آدم دلش می خواست فقط قر بده.

کیان و دوستهایش هم رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن. خیلی از مردها حالت عادی نداشتن، فکر کنم تا میتونستن مشروب خورده بودن و نمیدونستن دارن چیکار میکنن. یکیشون همش مثل خروس هد میرفت و سرش رو تکون میداد. یه لحظه چشمم به کیان افتاد که داشت با شیطونی میخندید و با همون که هد میرفت میرقصید. فهمیدم که داره شیطونی میکنه و تا پسره عادی میرقصه کیان براش هد میره تا اونم شروع کنه. از این کارش خنده م گرفت و به کیمیا نگاه کردم که اونم داشت ریز میخندید.

در باز شد و یه گروه دختر اومدن که همه لباسهایشون مثل هم بود. بهشون نگاه کردم، دقیقا همه چیزشون مثل هم بود جز رنگ لباسهایشون. حتی مدل مو و آرایش هم یکی بود. جالبیش این بود که یه کیسه پر شال توش بود. هر یکی یه دونه شال برداشت، اما شال ست لباسشون نبود. مثلاً یکیشون لباسش بنفش بود شال زرد گرفته بود دستش. شروع کردم به غش غش خندیدن. باز به وسط به اصطلاح پیست رقص نگاه کردم. همون دخترایی که داشتن به اکیپ کیان اینا نخ میدادن رفته بودن و داشتن می رقصیدن و با عشوه به پسران نگاه میکردن.

جالب بود که کیان بهشون نگاه نمیکرد و محل نمی داشت. دوتا دختر نظرمو جلب کردن. یه دوربین مال عهد بوق دست یکیشون بود و می خواست عکس اون یکی دختر رو بگیره. یه دختر تو پر که لباس مشکی بلند چسبون پوشیده بود.

موهایش وز بود و یه رژ لب قرمزی زده بود که یکم ریخته بود پایین لبش و مثل دلک شده بود. رفت نزدیک یکی از درختا و دوتا دستهایش رو گذاشت روی درخت و یه پاش رو هم آورد بالا و چسبوند به درخت. تا اینو دیدم زدم زیر خنده. کیمیا برگشت نگاهم کرد که با ابرو به طرفشون اشاره کردم. کیمیا هم شروع کرد به خندیدن.

همینجور داشتم می خندیدم که باز یه اتفاق دیگه افتاد. عروس رو بردن وسط و دخترا هم دورش جمع شدن و باهاش می رقصیدن. همینجور که داشتن دورش میچرخیدن و سر و صدا میکردن

یهو صدای جیغ عروس بلند شد. وقتی نگاه کردن که بله، تور عروس زیر پای خانوما گیر کرده و دارن روش میرقصن. وقتی که خیلی توره کشیده شده بود جیغ عروس در اومده. همینجور با لبخند گشاد بهشون نگاه می کردم.

رفتن از ارکست آهنگ بابا کرم درخواست کردن. تا آهنگ شروع شد دوما رو آوردن وسط و یه مرد با کلاه و کت که روی شونه ش انداخته بود اومد با دوما رقصید. یه دستمال یزدی هم دستش بود و واسه دوما ادا در میاورد. خیلی باحال می رقصیدن من کف کرده بودم. دست محمد خردادیان رو از پشت بسته بودن. کیان هم خوب داشت خوش میگذروند و تشویقشون میکرد. بابا کرم که تموم شد بعدش یه آهنگ شاد گذاشتن که همه باز شروع کردن به رقصیدن.

دوما رو که دیگه نگو، صورتش خیس عرق شده بود و همینجور داشت میرقصید. یه دفعه دیدم دوما رفت دور و بعد با دو رفت سمت همونی که باهاش بابا کرم رقصید. یهو پرید و پاهاش رو دور کمر مرده قفل کرد و بعد همینجور که بلرزون میرفت سرش رو میبرد پایین و به اصطلاح هالیکپتری رقصیدن. با چشمهای گرد شده داشتم بهشون نگاه می کردم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو چرخوندم که دیدم کیان داره نگام میکنه و غش غش می خنده. با خنده ً اون منم خنده م گرفت و شروع کردم به خندیدن.

من: وای کیمیا خیلی عروسی باحالیه. تا حالا اینجور عروسی نیومده بودم. درسته که خیلی بهم ریختس اما خداییش خیلی باحاله. آدم اصلا حوصله ش سر نمیره

کیمیا: آره، منم خیلی خنده م گرفته اما نمیتونم بخندم. آخه کیان همه حواسش به اینجاست. همون موقع یه خانمی که فهمیده بودم خواهر دوماه اومد سمتمون و گفت: بلند شید برقصید. کیمیا: وای نه، من بلد نیستم برقصم.

خانمه روشو کرد سمت من: شما پاشید برقصید.

منم پرو گفتم: اگه آهنگ عربی بزارن حتما می رقصم

کیمیا داشت چشم و ابرو تکنون میداد که چی داری میگی که خانمه چشمی گفت و رفت سمت ارکست. آهنگ که تموم شد آهنگ عربی هم شروع شد. خواهر داماد باز اومد سمتم و با خنده دستم رو گرفت و بلندم کرد. شالمو برداشتم و خیلی ریلکس و با اعتماد به نفس بالا رفتم وسط پیست رقص که تقریباً خالی بود. شال رو دور باسنم بستم و شروع کردم به رقصیدن. همچنین با ناز و حرفه ای میرقصیدم که کیمیا دهنش باز مونده بود و داشت با چشمهای گشاد شده نگاهم میکرد. خواننده معلوم نبود چه چرت و پرتی داشت واسه خودش بلغور میکرد. ولی مهم ریتمش بود که بدجور میچسبید. کم کم همه شروع کردن به تشویق کردن و صدا دادن. حالا پیست خالی شده بود و فقط من داشتم میرقصیدم.

یه لحظه چرخیدم سمت کیان که دیدم همینجور زل زده بهم و یه لبخندی روی لبشه. همینجور که میرقصیدم دستم رو بردم سمت موهام، یه چشمک به کیان زدم و با لبخند رومو ازش گرفتم. خواننده همینجور داشت هی ماشالا ماشالا میکرد. بیشتر به کیمیا نگاه می کردم و واسش ادا در میاوردم. وقتی آهنگ تموم شد همه تشویق میکردن و سوت میزدن. منم با غرور رفتم نشستم کنار کیمیا.

کیمیا: سما خیلی خوشگل میرقصیدی.

همینجور که داشتم خودم رو باد میزدم گفتم: چشمات خوشگل میبینه گلم.

کیمیا آروم در گوشم گفت: ندیدی پسرا چطوری داشتن نگاهت میکردن. دخترا هم از حسودی داشتن میترکیدن.

به هم نگاه کردیم و آروم خندیدیم. ساعت ۱۲ بود که برگشتیم خونه. خیلی خسته م بود و زود خوابم برد.

بابام رو میدیدم که داشت از روی یه پل خیلی باریک رد میشد. داشت به سمت نور میرفت. صدایش کردم که برگشت سمتم و لبخند زد. اما باز به راهش ادامه داد. هر چقدر جیغ میزد و صدایش می کردم بر نمی گشت. اینقدر گریه کردم که از خواب پریدم. به دور و برم نگاه کردم، کیمیا نبود. به صورتم دست کشیدم که خیس از اشک بود. از اینکه خواب بود و حقیقت نداشتن نفسی از سر آسودگی کشیدم.

عصر کیمیا همراه دوستهایش رفتن پارک. هر کاری کرد که باهاشون برم راضی نشدم. اونم گفت که بدون من نمیره اما اینقدر اصرار کردم که آخر رفت. کیمیا رو خیلی دوست داشتم. خیلی شبیه رویا بود و این بهم کمک میکرد که زندگی جدیدم راحتتر قبول کنم و بتونم به قولی که به رویا دادم عمل کنم.

همش فکرم مشغول اون خواب لعنتی بود. به سیمین گفتم که می خوام بخوابم و توی اتاق سر جام دراز کشیدم و با مهراب اس ام اس بازی می کردم و خبرها رو بهم میگفت. ساعت نزدیک شیش بود که خیلی تشنه م بود و خواستم برم بیرون آب بخورم که صدای آروم کیان باعث شد که وایسم. احساس کردم که اسمم رو شنیدم، گوشم رو به در چسبوندم.

کیان: این تا کی باید اینجا بمونه؟

سیمین: نمیدونم، حالا تو چرا ناراحتی؟ مگه جای تورو تنگ کرده؟

کیان: یعنی چی آخه؟ چه معنی داره یه دختر غریبه توی خونه ِ یه غریبه دیگه زندگی کنه؟ ما اصلا نمیدونیم این کیه، چیکارست. اصلا بهش اعتماد ندارم. خوشمم نیاد که با کیمیا بگرده. نمی خوام کیمیا چشم و گوشش باز بشه و خدایی نکرده بشه یکی مثل این. از قیافه ش معلومه که چی کارست و برای چی اومده اینجا.

سیمین عصبی گفت: آرومتر، میشنوه. این حرفا چیه که داری میزنی؟ تو مگه چیزه بدی ازش دیدی که اینجوری میگی؟ والا از وقتی که اومده اینجا من کار بدی ازش ندیدم. زشته این حرفا رو درمورد دختر مردم میزنی. تو خودتم خواهر داری، پس این حرفا رو نزن.

کیان صداشو بلند کرد و گفت: بشنوه، اصلا من می خوام بشنوه. بابا ازش خوشم ن.. می ...اد. روی خواهرم میترسم. با اون رفتاری و اون رقصی که اون دیشب کرد معلوم شد که چی کارست. تو میگی دنبال کار میگرده؟ پس کوو؟ چرا نمیره دنبال کار بگرده؟ همش نشسته اینجا و می خوره و می خوابه.

صدای سیمین بالا رفت و تقریبا داد زد: کیان حرف دهنشو بفهم. این حرفا چیه در مورد دختر مردم میزنی؟ تو خودت مثلا ناموس داری. پشت ناموس مردم این حرفا رو میزنی. آره دنبال کار میگرده. اتفاقا کار هم میکنه اونم با من. به من کمک میکنه تا ترشی درست کنم. ترشی میفروشه. منم یه پولی بهش میدم. واقعا در تعجبم که داری این حرفا رو میزنی. از تو بعیده.

دیگه به حرفاشون گوش نکردم. فقط همینجور که گریه می کردم لباس عوض کردم. وسایل مورد نیازم رو ریختم توی کوله پشتیم و رفتم سمت در. تا در رو باز کردم دوتاشون ساکت شدن. بدون اینکه نگاهشون کنم یا حرفی بزنم رفتم توی حیاط. صدای در رو شنیدم.

سیمین: سما کجا میری دخترم؟

با بغض گفتم: ببخشید که این چند وقت مزاحمتون شدم. من میرم تا جاتون رو تنگ نکنم. مرسی بابت زحمتهایی که این چند وقت کشیدید. خداحافظ

هرچی سیمین صدام کرد اهمیتی ندادم و با دو رفتم بیرون.

خیلی حرفای کیان برام گرون تموم شد. نمیدونم چرا اما حرفهای ناراحتی میکرد. آخه چرا من به حرفای این احمق اهمیت میدم؟ من که این چیزا هیچ وقت برام مهم نبود. به دور و برم نگاه کردم، من کی اینجا رسیدم؟ یه پارک کوچیک بود که بچه هاداشتن بازی میکردن و سر و صدا میکردن. به مامانشون نگاه کردم که با چه ذوقی به بچهاشون نگاه میکردن. هه، اینا همش فیلمشونه. اگه بفهمن که یه چیزی داره به ضررشون پیش میره به همه چیز پشت میکنن و میرن. حتی بچهاشونو هم فراموش میکنن. "مادر" خیلی مسخره ست.

نشستم روی نیمکت و زل زدم به بازی بچهها، اما فکرم جای دیگه بود. الان من چیکار کنم؟ کجا برم؟ اگه برگردم خونه مهراب فکر میکنه که من کم آوردم. خوب معلومه که کم آوردم. وگرنه اینجا چیکار می کنم؟

یه دختر بچه ای که موهایش رو خرگوشی بسته بودن داشت خودش رو برای باباش لوس میکرد و باباش هم همش قربون صدقه ش میرفت و بوسش میکرد. باز خوابم یادم اومد. باید زنگ بزنم به بابا. گوشیم رو از کوله پشتیم در آوردم و شمارهٔ بابا رو گرفتم. اه این کی شارژش تموم شد. به دور و برم نگاه کردم، یه کیوسک جلوتر بود. رفتم سمتش و شماره گرفتم. چندتا بوق خورد که صدای خستهٔ بابام رو شنیدم.

بابا: بله

من: سلام بابا

بابا مکثی کرد و بعدش با خوشحالی گفت: سلام سما، خوبی عزیزم؟ کجایی تو؟ رفتی حاجی حاجی مکه ها. دیگه نه زنگی زدی نه حالی از بابات پرسیدی.

من: مرسی بابا، خوبم. تو خوبی؟

بابا: آره من خوبم، مخصوصا که الان خیالم بابت تو راحت شد.

با بغض گفتم: بابا ببخشید که بدون خبر رفتم

صدایی نیومد و منم آروم آروم داشتم اشک می ریختم که صدای متعجب بابا رو شنیدم.

بابا: سما؟ چی شده؟ چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه؟

با این حرف بابا بغضم ترکید و شروع کردم به بلند گریه کردن. بابا هم همش داشت با نگرانی می پرسید که چم شده.

بابا: سما د بگو دیگه نصف جونم کردی. چیزی شده؟ پول کم آوردی؟ کسی اذیت کرده؟

من: نه

بابا: پس چی شده؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: دلم برات تنگ شده

بابا ساکت شد و هیچی نگفت.

من: الو بابا

یهو صدای قهقهه ُ بابا توی گوشم پیچید. با چشمهای گرد شده داشتم به گوشی نگاه می کردم.

با دلخوری گفتم: بابا من دارم گریه می کنم اونوقت شما دارید میخندید؟ واقعا که

بابا: وای سما چرا اینجوری شدی تو؟ مثل نینیهای داری گریه میکنی. آخه من فکر کردم چیزی شده که تو داری گریه میکنی. تو که هیچوقت برات مهم نبود که منو ببینی یا نه.

من: حالا که میبینی مهمه. اصلا برو من قهرم

بابا با صدائی که توش خنده بود گفت: قربونت برم دختر لوسم. مثل بچگیات داری خودت رو برام لوس میکنی. حالا بخند تا دل بابات شاد بشه.

من: آخه الکی که همیشه بخندم

بابا: نگا صدای تو دماغیش. کلاه قرمزی شدی

خودش شروع کرد به غش غش خندیدن، منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم.

بابا: آره همینجور خوبه، همیشه دوست دارم صدای خندهات رو بشنوم. هیچوقت گریه نکن باشه؟

من: باشه. خوب بابا کاری نداری من برم دیگه



بابا: نه، مواظب خودت باش. فقط بگو کی بر میگردی؟

من: نمیدونم بابا، ولی زود بر می گردم. قول میدم

بابا: باشه. سما

من: بله؟

بابا: هیچی، فقط خواستم بگم که دوست دارم

حس خوبی بهم دست داد. لبخندی زدم و تند گفتم: منم دوست دارم بابا. خداحافظ

زود قطع کردم، حس بهتری داشتم. خدا رو شکر حالش خوب بود و دیگه جای نگرانی نبود. باز به تلفن نگاه کردم. دو دل بودم که زنگ بزنم به مهراب یا نه. آخرش تصمیم گرفتم که زنگ بزنم. دستم رو بردم سمت گوشی که صدای کیمیا رو شنیدم.

کیمیا: سما

برگشتم و بهش نگاه کردم. به عقبش نگاه کردم، کسی همراهش نبود.

من: تو اینجا چیکار میکنی؟

کیمیا: داشتم بر می گشتم خونه که سر خیابون دیدمت. هرچی صدات کردم نشنیدی. دیدم داری گریه میکنی نگران شدم و اومدم دنبالت. با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم.

من: یعنی تو از اونموقع اینجا بودی؟ پس چرا من ندیدمت؟

کیمیا: من پشت نشسته بودم اما تو اینقدر توی فکر بودی که اصلا منو ندیدی. بعد اومد نزدیک و دستم رو گرفت و با نگرانی پرسید: سما چی شده؟

من: هیچی، تو برو خونه

کیمیا: نه، با هم بریم

من: عزیز من تو برو خونه، چیکار به من داری؟

کیمیا: نه سما، نمیتونم اینجوری تنهات بذارم و برم

من: بابا میگم برو دیگه، من دیگه توی اون خونه نیام. حالا هم راهتو بگیر و برو.

کیمیا با وحشت داشت نگاهم میکرد و محکم دستم رو گرفته بود توی دستش.

کیمیا: چی میگی سما؟

من: همین که شنیدی، من دیگه نیام اونجا.

کیمیا: آخه چرا؟ چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ کیان چیزی گفته؟

هیچی نگفتم، فقط با اسم کیان و یاد حرفش بغض راه گلومو گرفت و دندونهام رو محکم روی هم فشار میدادم. انگار اینجوری می خواستم که جلوی فرو ریختن اشکهام رو بگیرم.

کیمیا: پس درست حدس زدم، کیان چیزی گفته. چی گفت؟

من: هیچی. کیمیا گیر نده دیگه.

کیمیا: سما، تورو خدا حرف بزن. بخدا نمیتونم اینجوری ناراحت بینمت. ما دوست داریم.

من: فعلا که کیان ناراحتی که من پشتونم. من زیادیم، مزاحمم. برو کیمیا بذار تنها باشم.

کیمیا محکم گرفتم توی بغلش و شروع کرد به گریه کردن. منم کنترلی روی اشکهام نداشتم و باهاش گریه میکردم.

کیمیا: نه سما، تو مزاحم نیستی. کیان الکی گفته. تو دوستمی، خواهرمی. نمیزارم تنها باشی، من همیشه باهاتم. کجا می خوای بری هان؟ جایی رو نداری که بری.

هیچی نگفتم، چونکه واقعا حرفی نداشتم که بزنم. کیمیا دستاشو گذاشت دو طرف صورتم.

کیمیا: سما باور میکنی که از وقتی که پاتو گذاشتی توی خونمون ما زندگیمون بهتر شده؟ از همه لحاظ منظورمه. با کمکهایی که تو میکنی هم وضع مالیمون داره بهتر میشه. هم اینکه دیگه اون کیمیای خجالتی که هرکی هرچی بهش میگفت حتی سرش رو بالا نمیگرفت نیستیم. من عوض شدم، باور میکنی؟

لبخند زدم که گونمو بوسید و اشکهام رو پاک کرد.

کیمیا: بیا برگردیم خونه، کلی حرف دارم که باید برات تعریف کنم.

من: نه کیمیا، من نمیام

کیمیا: باشه، پس منم نمیرم خونه.

با کلافگی نگاهش کردم و پوفی کردم.

من: باشه بریم.

کیمیا هم خوشحال باهام هم قدم شد و راه افتادیم سمت خونه. می خواستم تا دم در ببرمش و خودم برم. می خواستم زنگ بزنم به مهراب تا بیاد دنبالم. نمی تونستم کیمیا رو توی کوچه تنهایی به امان خدا ول کنم. احساس می کردم که من باید همه جوهره هواس رو داشته باشم و نزارم بهش آسیبی برسه. اینم یکی دیگه از تحولات مثبت من بود. رسیدیم خونه، کیمیا کلید انداخت که در رو باز کنه. اومدم برم که کیمیا سفت دستم رو چسبید.

کیمیا: نه سما بیا تو

من: می خوام برم زنگ بزنم و پیام

کیمیا دستمو کشید و به زور بردم توی خونه و در رو پشت سرمون بست. صدای سیمین رو شنیدم. برگشتم سمت صدا که دیدم داره تند میاد سمتم و قیافه ش ناراحتیه. تا رسید بهم محکم گرفتم توی بغلش.

سیمین: کجا بودی دخترم؟ نگرانم شدم. دیگه اون حرفا رو نزنیه. اینجا خونه خودته.

بعد به صورتم نگاه کرد و با لبخند گونم رو بوسید و باز بغلم گرفت. منم محکم گرفتمش توی بغلم. خیلی وقتها وقتی کیمیا میرفت توی بغلش یه دردی رو توی قلبم احساس میکردم. سایه ای روی خودم حس کردم. سرم رو بالا گرفتم که کیان رو دیدم. با صدای کیمیا از آغوش پر مهر سیمین جدا شدم و برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم. کیمیا با اخم داشت به کیان نگاه میکرد و تقریباً سرش داد میزد.

کیمیا: این حرفا چی بوده که زدی؟

کیان هم داشت با تعجب به کیمیا نگاه میکرد.

کیمیا: بین کیان چی دارم بهت میگم، سما اینجا مهمون نیست بلکه یه فردی از خانوادست. اینهمه سما بهمون کمک کرده حالا وظیفهٔ ما هست که بهش کمک کنیم. نمی خوام بشنوم یه بار دیگه بهش بی احترامی بکنی یا بذاری که احساس مزاحم بودن بهش دست بده.

با دهن باز داشتیم به کیمیا که از عصبانیت داشت می لرزید نگاه می کردم. برگشتم به سیمین و کیان نگاه کردم که اونا هم با چشمهایی از حذقه در اومده به کیمیا نگاه میکردن. کیمیا اومد نزدیکم و دستشو گذاشت زیر چونه م و دهنمو بست. از این حرکتش خنده م گرفت. صدای در رو شنیدم که دیدم کیان رفته توی خونه. برگشتم باز به کیمیا نگاه کردم که هنوز یه اخم کوچکی روی پیشونیش بود. نتونستم خودم رو کنترل کنم و گرفتمش توی بغلم و محکم به خودم فشارش دادم و تا می تونستم بوسیدمش. همه ی ناراحتیهای چند لحظه پیش یادم رفت.

من: بابا جذبه\_\_\_\_\_، من که خودمو خیس کردم. دیگه کیان رو نمیدونم. اوففف عجب اخمایی داری تو دختر\_\_\_\_\_

کیمیا لبخند کمرنگی زد و گفت: اینا همش بخاطر توئه. تو باعث شدی که من عوض شم. گونشو بوسیدم که سنگینی دستی رو روی شونه م احساس کردم. برگشتم دیدم سیمین با لبخند پر مهری داره نگام میکنه.

سیمین: از طرف کیان معذرت می خوام. ناراحت نشو دخترم. اینجا خونهٔ خودته، دیگه هیچوقت اینجوری نزار و برو. تو دست من امانتی

لبخندی زدم و گونشو بوسیدم. خواستم برم توی اتاق که سیمین صدام کرد.

سیمین: عزیزم بیا شام بخور

من: اشتها ندارم. سرم درد میکنه، میرم بخوابم.

رفتم توی اتاق و لباسهام رو عوض کردم و دراز کشیدم. طولی نکشید که خوابم برد. چشم باز کردم، هوا تاریک بود. باز چشمهامو بستم. اما هر کاری کردم دوباره خوابم نبرد. سرمو کردم زیر پتو و از موبایل ساعت رو نگاه کردم. ساعت ۲ نصف شب بود. یه میس کال و اس ام اس از طرف مهرباب داشتم. خوب معلومه از طرف مهربابه. مگه جز مهرباب کی این شماره رو داره. خنگولما. اس ام اس رو باز کردم.

مهراب: سما بابا چی میگه؟ بهش زنگ زده بودی؟ خوب کاری کردی. نمیدونی چقدر خوشحال بود. مرسی سما، دوست دارم.

باز اشک توی چشمام جمع شد. آخه من چم شده؟ چرا دم به دقیقه اشکهام میریزه؟ چرا اینقدر احساساتی شدم؟ بی خیال فکر شدم و موبایل رو زیر بالشت گذاشتم و آروم رفتم بیرون. تشنه م بود. رفتم سمت آشپزخونه و آروم در یخچال رو باز کردم و یه لیوان آب ریختم. پاورچین پاورچین رفتم سمت در و آروم کلید رو چرخوندم. رفتم توی حیاط و در رو پشت سرم بستم و توی تاریکی نشستم روی پلها. با اینکه تابستون بود ولی شبها هوا خنک بود.

به دور و برم نگاه کردم. وای اینجا چقدر تاریکه. نگاهم افتاد به درخت، وایای حالا جن میاد برام. رومو از درخت گرفتم. آخه دختر مرض داشتی؟ اومدی توی حیاط نشستی که چی بشه؟

پاهامو جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی زانوم. مگه من چیکار کردم که کیان فکر میکنه من یه هرزه م؟ بخاطر رقص دیشبیم؟ مگه چیه؟ همه عربی میرقصن حرفی نیست، من رقصیدم شدم هرزه؟!!! با صدای در برگشتم عقبو نگاه کردم. کیان بود. محل نداشتیم و باز زل زدم به در و دیوار. صدای قدمهاشو میشنیدم که داشت نزدیک میشد. از پلها رفت پایین و وایساد و زل زد به من. رومو ازش گرفتم.

کیان: کجا رفته بودی؟

جواب ندادم.

کیان: مگه من با تو نیستیم؟ مثل بچه آدم جواب بده.

پررو. جوگیر شده احمق. آخه به تو چه؟ بازم جواب من سکوت بود. برای اینکه حرصشو در بیارم لیوانو برداشتم و خیلی ریلکس نزدیک لبم بردم و آب خوردم.

کیان: آهان، می دونم که حرفی نداری که بزنی. معلوم نیست با کدوم آدم کثیفتر از خودت داشتی میپزدی.

یه لحظه آمپر چسبید و لیوان رو که تو دستم بود پرت کردم جلوی پاش که شکست و صداش سکوت شب رو از بین برد. وایسادم و زل زدم به چشمه‌هاش و با نفرت نگاهش کردم.

من: کثیف خودتی و اون دخترهایی که باهاشون میپیری. اینقدر بی عرضه و بدبخت هستی که میری با دخترهای پولدار دوست میشی که فقط تیغشون بزنی. فکر میکنی نمیدونم که لباس دیشبت مارکدار بود؟ همه لباسهات مارکداره. حتی لباس زیرت D&G بود.

خیلی خونسرد دستاشو زد به سینه ش و گفت: من پسر، چیزی رو ندارم که از دست بدم. تو چی؟

پوزخند زدم و از سر تا پاش رو با تحقیر نگاه کردم و گفتم: چرا، یه چیز خیلی مهمی رو از دست میدی. اونم مردونگیته. آقای نا مرد

انگار زیادی حرف زده بودم که یهو دیوونه شد و حمله کرد سمتم و موهامو گرفت، تا خواستم جیغ بزنم صدای داد کیان بلند شد. دستهایش شل شد منم از موقعیت استفاده کردم و از چنگش فرار کردم. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم کیان نشسته روی پلهها و پاش پره خون. جیغ آرومی زدم و دستمو گذاشتم روی دهنم. با ترس نزدیکش شدم و به پاش نگاه کردم.

من: مگه کوری؟ جلوی پاتو ندیدی؟ احمق

کیان که معلوم بود درد داره دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت: بجای زر زدن برو یه چیزی بیار پامو ببند

زیر لب گفتم: دوست دخترات زر میزنن. الاغ. پاشو بریم بیمارستان

کیان: این موقع شب چجوری بریم بیمارستان؟

من: زنگ میزنم آژانس بیاد.

کیان: از کجا؟ مگه تلفن داری؟

زود سوتیمو جمع کردم و گفتم: میرم سر خیابون زنگ میزنم و میام.

کیان نفس صدا داری کشید و گفت: نصف شبی کجا میخوای بری. برو یه چیزی بیار پامو ببندم دیدم بی ربط هم نمیکه. پس بدون حرف با دو رفتم توی خونه که سیمین بیدار شد.

سیمین: صدای چی بود؟

من: هیچی، لیوان از دستم افتاد و شکست.

سیمین: چیزیت که نشده؟

اومد بلند شه که زود گفتم: نه نه، فقط برم شیشه ها رو جمع کنم. بگیر راحت بخواب.

سیمین باز دراز کشید سر جاش و منم رفتم توی آشپزخونه. اینقدر گشتم تا بالاخره بانداژ و بتادین رو پیدا کردم. رفتم از توی اتاق پنبه هم برداشتم و رفتم بیرون. کیان سرشو به نرده تکیه داده بود و تکون نمیخورد. یه لحظه ترسیدم بیهوش شده باشه. با دستم شونشو تکون دادم که چشمهاشو باز کرد.

کیان: آوردی؟

من: آره

کیان: شیشه رو از پام در بیار و بتادین بزن بهش.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: من شیشه رو در بیارم؟ عمرا

کیان: سما من سخته که شیشه رو از پام در بیارم. تا پامو تکون میدم درد میگیره. خواهش میکنم سما

به پاش نگاه کردم و باز نگاهمو دوختم به صورتش که پیدا بود درد داره اما نمیخواد نشون بده. رفتم پایین پلها و اروم پاشو برداشتم و گذاشتم روی پام. همینجور خون ازش میومد. از دیدن اینهمه خون حالم بد شد. زخمش رو که دیدم دلم ریش شد. دستمو بردم نزدیک پاش و از ترس اینکه دردش بگیره صورتمو جمع کردم. شیشه رو گرفته بودم توی دستم، یه نگاه به قیافه اش انداختم که چشمهاشو به علامت مثبت بست. لبمو گاز گرفتم و چشمهامو بستم و با یه حرکت شیشه رو کشیدم بیرون. صدای نفس عمیق کیان رو شنیدم. بلند شدم که کیان با تعجب بهم نگاه کرد.

کیان: کجا؟ زخمو ببند

من: صبر کن الان میام

رفتم سمت شلنگ و آوردمش نزدیک. پاشو شستم. زخمش زیاد عمیق نبود، فقط بزرگ بود.

من: بازم میگم بریم بیمارستان

کیان: بیمارستان لازم نیست، فقط ببندش

پوفی کردم و پنبه و بتادین برداشتم و زدم به زخمش. بعدش زخمش رو با بانداژ بستم. رفتم دستمو توی دستشویی تا میتونستم صابون زدم و شستم، وقتی برگشتم کیان خیره شده بود بهم. تا نگاهمو دید اشاره به لباسم کرد.

کیان: لباس کثیف شده

نگاهی به لباسم انداختم، هم خونی شده بود هم پر بتادین شده بود. اولین بار توی کل زندگیم لباسم برام مهم نبود.

من: اشکالی نداره

یه لحظه یاد اون موقعها افتادم که اکرم لباسمو یا میسوزوند یا رنگشون میرفت، چقدر دعواش می کردم و از حقوقش کم می کردم. یعنی من ظالم بودم؟ سرمو تکون دادم که از فکر گذشته پیام بیرون. رفتم سمت کیان.

من: پاشو کمکت کنم بری اتاق.

کیان: نمیخواد، فقط اگه میشه برو پتو و بالشتم بیار همینجا می خوابم.

ابرمو انداختم بالا و گفتم: وسط سوسک و مارمولک می خوابی؟

هیچی نگفت.

من: پاشو کمکت می کنم.

کیان: باشه، فقط اول برم دستشویی.

چپ چپ نگاهش کردم و پوفی کردم. اومدم زیر بغلش رو بگیرم که امتناع کرد.

کیان: خودم می تونم برم

بدون هیچ حرفی دمپاییش رو گذاشتم جلوی پاش و به نرده تکیه دادم و دست به سینه بهش نگاه کردم. کیان به زور بلند شد و یه پائی از پلها با کمک نرده رفت پایین. دو قدم رفت جلو که تعادلشو از دست داد و نزدیک بود با صورت بیفته زمین که زود گرفتمش و بدون هیچ حرفی زیر



بغلش رو گرفتم و کمک کردم که بره سمت دستشویی. در دستشویی رو براش باز کردم و رفتم کنار که بره داخل.

من: شماره یک داری یا دو؟

کیان با تعجب برگشت سمتم و داشت نگاهم میکرد.

من: نترس هیچ علاقه ای به شماره یک و دو ت ندارم. فقط اگه دو باشه سخته که بشینی. یک هم باید وایسادنی کار تو انجام بدی.

کیان: خوب، دیگه چی؟

جوابش رو ندادم و رومو ازش گرفتم. عقده ای. رفت داخل و در رو براش بستم، یه پنج دقیقه گذشت که دیدم اومد بیرون. اومدم زیر بغلش رو بگیرم که پشیمون شدم و یهو خودم رو کشیدم کنار. کیان ابروهاشو انداخت بالا و داشت نگام میکرد.

من: دستاتو شستی یا نه؟

کیان: نه، همینجور با دست کثیف اومدم که بهت بمالم.

به دستش نگاه کردم که یکم خیس بود. مشکوک نگاهش کردم.

کیان: سما یه حرفایی میزنیه. خوب معلومه که دستمو شستم. حالا هم اگه میشه بیا کمکم کن که مردم بسکه یه پائی وایسام.

باز رفتم نزدیکش و زیر بغلش رو گرفتم. وقتی به اتاق رسیدیم چراغ رو روشن کردم و بردمش سمت تشکش. وقتی بلند شدم چشمم به شلوارش افتاد که پر خون بود.

من: وای شلوارت که پر خونه. لباسهات کو؟

بعد رفتم سمت کمدش و درش رو باز کردم و شروع کردم به گشتن.

کیان: نمیخواه، لازم نیست. خودم یه چیزی میپوشم.

برگشتم و یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم: از کی تا حالا از من خجالت می کشی؟

کیان: خجالت نمیکشم، فقط...

من: چیه؟ راحت نیستی که لباس زیر تو ببینم؟ وقتی تی شرت کوتاه میپوشی و دولا میشی و همه دار و ندارت پیداست خجالت نمی کشی. حالا من لباس زیر خالیتو ببینم خجالت می کشی؟ در ضمن، دیروز که لخت دیدمت. دیگه تکراری شدی

رومو ازش گرفتم و باز شروع کردم به گشتن. تا دلت می خواست لباس داشت، بیشترشونم مارک دار بودن. ای مارمولک. یه شلوارک مشکی در آوردم و دادم دستش. بهش نگاه کردم که دیدم سرش رو انداخته پایین و یه لبخند روی لبشه. سرشو بلند کرد و همینجور خیره شد بهم.

من: چیه؟

کیان: خوب برو دیگه، می خوام لباس عوض کنم.

من: مثلاً می خوای بگی خیلی خجالت می کشی؟ باشه من رفتم.

از اتاق رفتم بیرون و از توی آشپزخونه جارو و خاک انداز برداشتم و رفتم توی حیاط. شیشه ها رو جمع کردم. چند قطره خون روی پله و زمین ریخته بود. شلنگ رو باز کردم و آب ریختم و پله رو تمیز کردم. کارم که تموم شد رفتم سمت اتاق کیان و در زدم. یکم صبر کردم و رفتم توی اتاق. کیان دراز کشیده بود و شلوارک کنارش افتاده بود.

من: وا، چرا هنوز عوض نکردی؟

کیان: یه پامو در آوردم، اون پامو هرکاری کردم نتونستم. آخه پاچش تنگه و میخوره به زخمم، میترسم باز خون بیاد.

من: باشه خودم در میارم

کیان: نه نه، نمیخواد

زل زدم به چشمه‌هاش و گفتم: میشه خفه شی و اجازه بدی من کارامو انجام بدم؟

کیان با دهن باز نگاهم میکرد. محل نداشتم و پتو رو انداختم روی شکمش تا زانوش.

من: تا زانوت بکش پایین

کیان هم بدون حرف کاری رو که بهش گفتم انجام داد. اون پاش که سالم بود رو به راحتی در آوردم، حالا مونده بود پای راستش که زخم بود. خیلی با احتیاط شروع کردم به در آوردن. وقتی که کامل از پاش در آوردم یه نفس راحتی کشیدم که دیدم کیان خیره شده بهم.

کیان: انگار داشتی بمب خنثا میکردی. همچین اخم کردی و عرق ریختی که خودمم استرس گرفتم.

از حرفش خنده م گرفت و آروم خندیدم که دیدم زل زده به چالم. اخم کردم و به کارم ادامه دادم. شلوارکش رو هم پاش کردم و بلند شدم.

من: خوب من برم دیگه. شب بخیر

خواستم از در برم بیرون که کیان صدام کرد. برگشتم سمتش.

کیان: مرسی

فکم افتاد زمین. این کیان بود که داشت ازم تشکر میکرد؟ زود خودمو جمع و جور کردم.

منم ابرو بالا انداختم و با طعنه گفتم: بهشون برسی

کیان پررو هم گفت: خدا از دهنش بشنوه

ا، پرو. تیکه بهش میندازم خوشحال میشه. روانی. رفتم توی اتاق خودمون و لباسم رو عوض کردم. سر جام دراز کشیدم و کم کم خوابم برد. صبح داشتیم صبحونه می خوریم که کیان از اتاق لنگان لنگان اومد بیرون. سیمین تا چشمش به پای کیان خورد یکی زد به صورتش.

سیمین: وای خدا مرگم بده. چی شده مامان؟

از جاش بلند شد و رفت سمت کیان. کیان دست مامانش رو گرفت و لبخند زد.

کیان: چیزی نشده که مامان. شیشه رفت تو پام. همین

سیمین: همین؟ پاشو بریم بیمارستان.

کیان: بیمارستان واسه چی آخه؟ چیزیم نیست. زخم کوچیکیه. فقط امروز نمیتونم برم سرکار. نمیدونم چجوری باید به مهدی خبر بدم.

بی خیال حرفاشون شدم و چاییم رو نوش جان کردم. دیدم سیمین به کیان کمک کرد که بره دستشویی بعدشم خودش رفت مانتو و روسری سر کرد که بره بیرون.

کیما: ماما کجا میری؟

سیمین: برم سر خیابون به این دوستش زنگ بزنم بگم امروز کیان نمیتونه بره مغازه تا خودش یه فکری بکنه.

قبل از اینکه فکر کنم یا بفهمم دارم چیکار می کنم گفتم: من میرم

سیمین با مهربونی نگاهم کرد و گفت: نه عزیزم، تو بشین صبحونت رو بخور. زحمت نمیدم همینجور که داشتم از پای سفره بلند میشدم گفتم: چه زحمتی سیمین جون؟ یه توک پا میرم سر خیابون و میام.

سیمین: آخه صبحونه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: صبحونه رو خوردم تموم شد، فقط شماره رو بدید و بگید چی بهش بگم.

سیمین: الان کیان میاد ازش می پرسه.

رفتم توی اتاق و آماده شدم. چشمم به لباسای دیشب افتاد. باید می شستمشون. شال مشکیم رو سر کردم و بدون اینکه به خودم توی آینه نگاه کنم رفتم بیرون. داشتم کفشهام رو میپوشیدم که کیان از دستشویی اومد بیرون و با یه علامت سوال روی سرش داشت نگاهم میکرد.

سیمین: می خواستم برم زنگ بزنم به مهدی که سما جون گفت که زحمت میکشه و خودش میره. شماره مهدی رو بده بهش ماما تا دیر نشده. تا ۱ ساعت دیگه باید مغازه رو باز کنه.

کیان شماره رو داد و گفت که چی به دوستش بگم. منم بدون معطلی از خونه زدم بیرون و تقریباً با دو رفتم سر خیابون. کیوسک خالی بود، زود شماره گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.

مهدی: بله؟

اوففف، چه صدای خوشگل و جذابه.

من: آقا مهدی؟

مهدی: بله، شما؟

من: من از طرف کیان زنگ میزنم. خواستم به اطلاعاتون برسونم که کیان امروز نمیتونه بره مغازه.

مهدی: چرا؟ چیزی شده؟ حالش خوبه؟

من: آره حالش خوبه، فقط دیشب پاش زخم شد و نمیتونه روی پاش راه بره. امیدوارم که حالش رو درک کنید.

مهدی: بله بله. بهش بگید که استراحت کنه، فردا هم نمیخواد بیاد. سلام منو بهش برسونید.

من: بزرگیتونو میرسونم. ممنون. پس با اجازه

مهدی با یه لحن بامزه ای که دلت می خواست درسته قورتش بدی گفت: اجازه ُ ما هم دست شماست خانم.

انگار باز رفته بودم توی جلد الماس که با عشوه خندیدم و با ناز گفتم: فعلا بای

گوشی رو گذاشتم و به تلفن خیره شدم. از اون صداها ی بود که من براش غش میرفتم. خیلی صداش جذاب بود. به خودم اومدم و یکی زدم توی سرم. آخه اسکل فقط صداش خوشگل بود، قیافه ش چی؟ من همیشه به این اعتقاد داشتم که هر کی صداش قشنگه قیافش زشته، هر کی قیافش قشنگه صداش زشته. البته من با همه فرق می کنم، هم خوشگلم هم صدام قشنگه. نه بابا، اعتماد به نفستو.

همینجور که با خودم حرف میزدم رسیدم به خونه و در زدم که مثل همیشه کیمیا در رو باز کرد و رفتم داخل. ولی همین که خواستم در رو ببندم یکی جلوی در رو گرفت. برگشتم عقب رو نگاه کردم، یه پسر ۲۲-۲۳ ساله بود.

من: بله؟ با کی کار دارید؟

پسر: ببخشید میشه چند لحظه بیااید بیرون کارتون دارم

نزدیک بود شاخ در بیارم، با من کار داره؟ به کیمیا نگاه کردم که دست کمی از من نداشت. چونکه روسری سرش نبود همون تو موند و من رفتم دم در.

پسر: میشه یکم قدم بزنیم؟

من: خوب؟

من من کنان گفتم: راستش من می خواستم که اگر اجازه بدید با خانواده خدمت برسیم.

من: باید فکرهامو بکنم

کیمیا: کی بود؟ چی گفت؟ خواستگاری کرد؟ تو چی گفتی؟ حالا به مامان میگی؟ چی میگی؟ کی میان؟ نظر خودت چیه؟ خوش است اومد؟ نیومد؟ .....

همینجور داشت سوال می پرسید. فقط یه راه واسه ساکت کردنش بود. یه جیــــــــــــــغ کشیدم. کمی دو متر پرید هوا و ساکت شد.

من: بابا اکسیژن کم نیوردی؟ من به جای تو احساس کمبود هوا می کنم. تو که اینقدر وراج نبودی. برو اونجا بشین تا نزد من نصفت نکردم.

**سپیمین و کیان اومدن توی حیات و با نگرانی نگاهمون میکردن.**

سیمین: چی شده؟ چرا جیغ می کشید؟

من: چیزی نشده. این کیمیا اعصاب برای آدم نمی ذاره که.

به کیمیا نگاه کردم که لبش رو برچیده بود و دست به سینه کنار باغچه نشسته بود. به کیان حرفهایی که دوستش زده بود رو گفتم. کیان هم با خیال راحت همراه سیمین رفتن توی خونه. واسه اینکه از دل کیمیا در بیارم رفتم نزدیکش.

من: اون لب رو اونجوری نکن آدم وسوسه میشه.

تا اینو گفتم کیمیا جیغ کشید و از جاش پرید و دنبالم کرد. همینجور که دنبالم بود برام خط و نشون می کشید.

کیمیا: سما میکشمت، صد دفعه گفتم من از این شوخیا خوشم نیاد. خیلی هیزی، باید حالتو بگیرم تا دفعه دیگه هیز بازی در نیاری.

براش زبون در آوردم و گفتم: نمیتونی، دستت بهم نمیرسه.

کیمیا باز جیغ کشید و رفت سمت شلنگ. فهمیدم که می خواد چیکار کنه رفتم پشت درخت قایم شدم.

من: کیمیا بخدا اگه یه قطره آب روم بریزه حالتو میگیرم. بچه بازی در نیار بی جنبه.

کیمیا: بی جنبه خودتی که این حرفا رو میزنی. حالا هم باید جواب حرفت رو بگیری و اینقدرم غر نزن.

من: من غر میزنم؟ عمه ت غر میزنه

کیمیا باز جیغ کشید و گفت: با عمه من چیکار داری پررو؟ به عمه من بی احترامی میکنی؟

غش غش شروع کردم به خندیدن. به زور بریده بریده گفتم: سنگ بخوره تو.... سرت .... الهی... که از دستت.... راحت شم. چرا مثل جیرجیرک... اینقدر.... صدا میدی؟ آخه... مگه تو.... عمه.. داری؟!!!

کیمیا: من کاری ندارم، تو به عمه نداشته ام بی احترامی کردی و حالا هم باید جوابش رو بگیری.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند بلند زدم زیر خنده که یهو از سر تا پام خیس شد. شوکه شدم. کیمیا نامرد شلنگ رو گرفته بود بالای سرم و همینجور داشت روم آب می ریخت. به خودم اومدم، بلند شدم و با یه حرکت شلنگ رو ازش گرفتم و دنبالش کردم. همینجور دور حیاط داشتیم میدویدیم و من دنبال کیمیا می کردم.

من: رو من آب می ریزی؟ صبر کن اینقدر خیست کنم، بعدش اینقدر با شلنگ بزنت که بدنت خط خطی بشه.

کیمیا: نمیتونی، داداشم اجازه نمیده.

من: داداش بیجا کرده، آخه اون چلاق من دیشب نجاتش دادم. مثلاً می خواد با پای چلاقش چیکار کنه؟

رسیده بودم به کیمیا که یهو پیچید سمت راست و منم نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم. آخ، پام شکست.

همینجور غر میزد: وای کیمیا خدا بگم چیکارت نکنه. انشالله یه شوهر کچلی گِیرت بیاد که شبا بسکه سرش برق میزنه رقص نور راه بندازه و نتونی بخوابی. الهی دوقلو حامله بشی و بچه‌ها مثل باباشون کچل باشن. الهی....

یهو یه صدائی ساکنم کرد که میگفت: چقدر غر میزنی تو

ا، این صدا از کجاست؟ به دور و برم نگاه کردم، کسی نبود که. توهم زدم؟ باز صدا رو شنیدم، نگاه کردم دیدم ای داد بیداد، من روی کیان افتادم. کیمیا نشسته بود یه گوشه و همینجور داشت غش غش میخندید. اومدم بلند شم که کیان محکم دستش رو دورم کرد و منو چسبوند به خودش. قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن. یه لبخند شیطونی روی لبای کیان بود.

آروم گفتم: پس من چلاقم آره؟

هیچی نگفتم و با ترس به قیافه ش نگاه کردم. میدونستم که تلافی میکنه. از تلافیش هم می ترسیدم. همینجور آب از موهام می ریخت روی صورتش.

کیان: نمیخواد بترسی پیشی. دیشب تو نجاتم دادی، امروز منه چلاق نجات دادم. پس مساوی شدیم. اوکی؟



فقط داشتم نگاهش می کردم، نفسش به گردنم میخورد و باعث میشد که قلبم تندتر بزنه. با فشار دستش که به کمرم آورد به خودم اومدم و آروم سرمو تکون دادم.

کیان لبخند قشنگی زد و گفت: آفرین پیشی خودم.

لپمو بوسید. داغ شدم، این چرا اینجوری کرد؟ دستش رو از دور کمرم باز کرد و تونستم ازش جدا بشم. به لباسش نگاه کردم کاملا خیس شده بود. از ترس اینکه باز این لباسش رو هم خراب کرده باشم لبم رو گاز گرفتم. هنوز از حرفهایش گیج بودم و مخصوصا از اون بوسش. به کیمیا نگاه کردم که پشت درخت مثلا قایم شده بود. بی خیالش شدم و رفتم توی خونه و لباسم رو در آوردم. لباسای خیس و با لباسای دیشب رو برداشتم و رفتم توی حموم. وقتی خوب شستمشون رفتم بند انداختمشون. کیمیا همچنان در حال فرار کردن بود. هرجا میرفتم زود میرفت قایم میشد. فکر میکرد می خوام غافلگیرش کنم و حالش رو بگیرم.

بعد از ناهار با کیمیا نشستیم و وسایل ترشی رو آماده میکردیم و کیان هم جلوی تلویزیون لم داده بود. کارمون که تموم شد با کیمیا رفتیم توی اتاق و دراز کشیدیم. کیمیا کم کم خوابش برد ولی من داشتم با مهراب اس ام اس بازی می کردم. صدای سیمین رو شنیدم که میگفت می خواد بره بیرون و بعدم صدای در حیاط رو شنیدم.

حوصله م سر رفته بود. رفتم توی هال و جلوی تلویزیون نشستم. کیان داشت فوتبال میدید. نگاهش کردم که همچین زوم کرده بود و حواسش به دور و برش نبود. حال میداد بپریم جلوش و بگم یخ، ولی نمیدونم چرا حوصله نداشتم. شایدم ازش حساب میبردم.

من: طرفدار کدومشونی؟

کیان برگشت سمتم و گفت: رئال مادرید

دیگه هیچی نگفتم. آخه چیزی از فوتبال نمیدونستم. صدای زنگ در اومد. بلند شدم که برم بیرون که صدای کیان متوقف کرد.

کیان: کیه؟

برگشتم سمتش و دست به کمر زدم و گفتم: صبر کن الان اکس ری و لیزر و اینام رو راه میندازم و بهت میگم.

کیان که خودشم فهمیده بود سوتی داده خودش رو زد به بی خیالی و گفت: برو در رو باز کن می فهمی

پررو. رفتم در رو باز کردم. به چی میدیدم. یه دختر خیلی خوشگل و ناز. هیکل توپ با موهای بلوند خوشگل که کج ریخته بود روی صورتش و یه روسری قهوه ای با طرح سبز خوشگل روی سرش انداخته بود. با یه مانتو قهوه ای تنگ و کوتاه. آستینش تا آرنجش میرسید. یه شلوار جین تنگ تیره و کفش پاشنه ۱۲ سانتی.

دختر: کیان هست؟

واا این دیگه کیه؟ ادب نداره. مثل بز میمونه. همه خوشگلش یهو از چشمم دور شد و الان فقط بی ادبیش رو میدیدم. اخم کردم.

من: علیک سلام. شما؟

دختر به سر تا پام با تحقیر نگاه کرد که از خودم بدم اومد. یعنی منم قبلا به آدمهای پایینتر از خودم اینجوری نگاه می کردم؟

دختر: "تو" توی خونه بی اف من هستی. من باید بپرسم شما؟

بابا این دختره خیلی پرو، دلم می خواد بزنم همینجا دو نصفش کنم. سعی کردم تیکهای کیان رو به کار ببرم.

من: توی دهات شما بهتون یاد ندادن که با بزرگترت با احترام باید صحبت کرد؟ مثل گاو سرتو انداختی پایین و تازه طلبکار هم هستی. من که باهات کله پاچه صبحونه نخوردم که اینقدر چایی نخورده دختر خاله شدی. الانم همینجا بمون تا برم کیان رو صدا کنم.

حالا نوبت من بود که یکی از اون نگاه پر جذبم رو با حالت چندش بهش بندازم. قشنگ احساس کردم که دختره به لباسش نگاه کرد و دست کشید. هنوز دهنش باز بود.

من: ببند پشه نره تو دهن

صدای کیان رو شنیدم برگشتم سمتش.

کیان: آرزو؟!!!

دختره اومد بیاد داخل که باز نگاهش کردم که سر جاش خشکش زد. توی دلم داشتم غش غش میخندیدم. ایول جذبه.

کیان: تو اینجا چیکار میکنی؟

آرزو: رفتم مغازه، مهدی بهم گفت که حالت خوب نیست و منم نگران شدم و زود اومدم اینجا.

نه بابا، بخاطر یه زخم کوچیک نگران شده؟

کیان: من نمیتونم پیام اونجا، تو بیا اینجا.

دختره بهم نگاه کرد، انگار می ترسید بدون اجازه من بیاد توی خونه. رفتم کنار که بیاد تو. دختره هم با دو رفت پیش کیان و یهو کیان رو گرفت توی بغلش.

آرزو: خیلی نگران شدم عزیزم. اصلا نفهمیدم چطور تا اینجا اومدم

کیان: مرسی که نگرانم بودی. اما تو نباید میومدی اینجا. کی آدرس رو بهت داد؟

آرزو: مهدی. حالا ناراحتی که من اینجا؟

کیان گونه آرزو رو بوسید و گفت: نه عزیزم، ولی تو که میدونی مامانم اینا اومدن پیشم. نباید بدون خبر میومدی.

اه، اینا چرا اینجا؟ نگاهم رو ازشون گرفتم و یه لحظه نگاهم رفت بالا که چشم تو چشم با پسر فضول همسایه شدم. این انگار کاری جز سرک کشیدن توی خونه همسایه ها نداشت. دیدم اگه اینا رو همینجور ول کنم الان آبرو ریزی میکنن. واسه همین رفتم نزدیک و جوری که اون پسره صدام رو نشنوه گفتم: حالا بریم داخل.

باز نگاهمو به پسر همسایه دوختم. کیان نگاهمو دنبال کرد و تا پسره رو دید اخم کرد و دست آرزو رو کشید و برد داخل. تنهاشون گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه که آب بخورم که صدای پیچ پچشون رو شنیدم.

آرزو: این کیه؟ خواهرته؟

کیان: نه عزیزم، من خواهر ندارم. دختر خالمه

آرزو: این اینجا چیکار میکنه؟ مگه قرار نبود فقط مامانت بیاد؟

کیان: چرا، ولی اینجا کار داشته دیگه با مامانم اومده.

آرزو: ازش خوشم نمیاد، خیلی پرو. دختره ُ جلف

کیان: آرزو!!!

آرزو: چیه؟ حالا چرا اخم میکنی؟

کیان: تو حق نداری به خانواده من بی احترامی بکنی. دفعه آخرت باشه که این حرفا رو میزنیا.

این کیانه که عصبیه؟ اصلا باورم نمیشه که کیان داره ازم طرفداری میکنه. یه لبخند نشست روی لبم.

آرزو که از صداش معلوم بود ناراحت شده گفت: یعنی چی؟ یعنی اون برای تو از منم عزیزتره؟

کیان: آخه چه ربطی داره؟ اون دختر خالمه، تو عشقمی.

دختره که انگار خر شده بود گفت: تو هم عشقمی. عاشقتم نفسم.

عق، بابا اینا چرا اینقدر چندشن؟ بعد یه صداهایی شنیدم که فهمیدم بله، دارن لب بازی میکنن. به قول یکی از دوستانم ماچ ماچ بازیه. خاک تو سرشون اصلا فکر من نیستن. حالا من هیچ، این کیان احمق فکر کیمیا نیست؟ با چه جرأتی دارن دل و قلوه میدن؟ همون موقع صدای در حیاط اومد که صدای جیغ خفه ُ آرزو هم شنیدم.

کیان: وای مامان اومد.

آرزو: وای کیان چیکار کنم؟

زود از آشپزخونه رفتم بیرون و چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: وقتی که بدون فکر سرتو میندازی پایین و میای همین میشه دیگه. حالا نمیشد اینجا اینقدر به جون هم نمیفتادید؟ جای امنتر از اینجا پیدا نکرده بودید؟

کیان و آرزو داشتن با چشمهای گشاد شده نگاهم میکردن. از اینهمه پرو ای من تعجب کرده بودن. در باز شد و سیمین اومد داخل. تا چشمش به دختره افتاد سر جاش خشکش زد. کیان ضایع هول شده بود. دیدم نه، انگار این زبونش باز نمیشه. باید خودم یه کاری کنم.

من: سلام سیمین جون. خسته نباشی.

سیمین نگاهشو بهم دوخت و گفت: سلام عزیزم، سلامت باشی

باز برگشت به آرزو و کیان نگاه کرد.

من: سیمین جون ببخشید بدون اجازه شما دوستم عاطفه رو دعوت کردم.

آرزو زیر لب با حرص گفت: آرزو

نگاهش کردم. یکم دیگه مونده بود من به جای آرزو بگرخم. رژ لبش دور لبش پخش شده بود و ضایع پیدا بود که داشتن چیکار میکردن. لبم رو گاز گرفتم و اروم دستم رو بردم سمت لبم و یه جووری به کیان نگاه کردم که زود منظورمو گرفت. تند برگشت سمت آرزو و با چشای گرد شده و با ترس داشت به لبش نگاه میکرد و مدام زیر لب بهش یه چیز می‌گفت. سیمین اومد باز به آرزو نگاه کنه که زود رفتم سمتش و کیسه خرید رو ازش گرفتم. دستمو پشت کمرش گذاشتم و به سمت اتاق هلش میدادم.

من: شما برید لباستون رو عوض کنید. من اینا رو می برم توی آشپزخونه.

سیمین لبخند زد و رفت توی اتاقش. زود کیسه رو گذاشتم توی آشپزخونه و با دو رفتم دست آرزو رو کشیدم و بردمش سمت حیاط. همینجور که می رفتیم اروم با کیان حرف می‌زدم.

من: کیان زود برو وسایل رو جا بده توی یخچال تا من بیام.

کیان سرش رو تکون داد و بدون حرفی رفت سمت آشپزخونه. منم با آرزو تقریباً میدویدم. رسیدیم به در، در رو باز کردم و انداختمش بیرون.

من: دفعه دیگه بدون خبر نیا که بدبخت میشیم. حالا هم برو

آرزو: خوب گوشی نداره چیکار کنم؟

من: من نمیدونم، حالا خداافظ

اومدم در رو ببندم که جلوی در رو گرفت. کلافه نگاهش کردم.

من: باز چی شده؟

آرزو: یک ساعت دیگه بیا سر خیابون

من: من بیام؟

آرزو: آره، یه چیزی رو باید برسونی به دست کیان. اوکی؟

من: اوکی اوکی. بای

باز با دو رفتم داخل خونه که دیدم کیان آروم نشسته. رفتم سمتش که دیدم سیمین از آشپزخونه اومد بیرون.

سیمین: دستت درد نکنه دخترم که وسایل رو جا دادی توی یخچال.

فقط لبخند زدم. سیمین رفت توی حیاط. تا در رو بست یهو همونجا ولو شدم روی زمین. کیان هم سرش رو تکیه داد به دیوار و داشت نفس نفس میزد. چشمهامو نازک کردم و خیره شدم بهش. برگشت سمتم و با ابرو اشاره کرد که چیه؟

من: که این خونه توه، مامانت اینا اومدن پیشت مسافرت. خوب اونوقت تو کجایی هستی؟

کیان لبخند گشادی زد و گفت: پس فکر کردی دختری مثل آرزو راضی میشه بیاد با من دوست شه؟ بهشون گفتم که مشهد زندگی می کنیم. من دانشجو ام و این خونه رو اجاره کردم.

من: آهان، چونکه دانشجو هستی دیگه کسی به چیزی شک نمیکنه. حالا خودمونیم، خوب هنرپیشه ای هستی ها.

کیان خندید و گفت: تو هم کم چیزی نیستی. من واقعا مونده بودم که چی بگم. تو نجاتم دادی.

من: بخاطر تو این کارو نکردم. بخاطر سیمین بود.

زل زدم به قالی و زیر لب با خودم زمزمه کردم: دوست ندارم ناراحت بشه، به اندازه کافی غم و غصه داره. دلش به بچهاش خوشه.

با صدای در به خودم اومدم. به کیان جوری که سیمین شک نکنه در مورد آرزو و قرارش گفتم. کیان هم تعجب کرده بود.

این کیمیا هم مثل خرس گرفته بود خوابیده بود. رفتم بالای سرش و ایسادم و به قیافه مظلومش نگاه کردم. چقدر توی خواب خوشگل و معصوم بود. یه دستمال برداشتم و کردم توی دماغش. هی اخم میکرد و دست می کشید روی صورتش. آخر تا ته کردم توی دماغش که یهو با دست محکم شترق زد توی دماغش.

کیمیا: اییی

یهو غش کردم از خنده. بلند بلند داشتم میخندیدم. کیمیا چشاشو تا جایی که جا داشت گشاد کرد و نگاهم کرد.

من: دختر مغز خر خوردی؟ نصف صورتت کبود شد با اون تو گوشه که به خودت زدی. باز شروع کردم به خندیدن. کیمیا دستی کشید به صورتش.

کیمیا: خیلی بدی سما

من: عزیزم این تلافی اون وقتایی که میومدی هی چیز فرو میکردی تو دماغ خوشگل بنده.

کیمیا خنده ش گرفت و هیچی نگفت. یکم با هم حرف زدیم که دیدم ۵ و ربع شده. یه ربع دیگه با آرزو سر خیابون قرار داشتم. لباسم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. آروم آروم توی کوچه راه میرفتم تا اینکه رسیدم به سر خیابون. با چشمام دنبال آرزو گشتم که دیدم از یه ماشین بی ام و اسپورت سرمه ای رنگ پیاده شد. توی دستش یه پلاستیک بود. نزدیکم که شد پلاستیک رو گرفت سمتم.

آرزو: اینو بده به کیان

این دختر اصلا ادب نداشت. انگار ارث باباشو از من می خواد. ابرومو انداختم بالا و دست به سینه وایسادم.

من: ببینم، یادت رفته که من یک ساعت پیش از بی آبرو ای نجاتتون دادم؟ یه ذره شعور نداری نه؟

رومو ازش گرفتم و راه افتادم سمت خونه که با دو اومد جلومو گرفت.

آرزو: خوب دستت درد نکنه که نجاتمون دادی. حالا اینو بگیر

من: مگه ارث باباتو ازم می خوای که امر میکنی؟ من اگه الان اومدم فقط بخاطر پسر خالمه. وگرنه هیچ علاقه ای به دیدن قیافه جناب عالی ندارم.

آرزو دندوناش رو از حرص داشت روی هم فشار میداد. نفس عمیقی کشید.

آرزو: میشه لطف کنید این رو بدید به کیان.

دستم دراز کردم و پلاستیک رو ازش گرفتم و گفتم: حالا که اینقدر خواهش و تمنا میکنی باشه.  
بای

از کنارش بیخیال رد شدم و رفتم سمت خونه. در که زدم زود در باز شد. رفتم داخل و یکی زدم  
پس گردن کیمیا.

من: تو چرا همش دم در کشیک میدی؟ نترس خبری از خواستگارهات نیست

کیمیا: منتظر خواستگرای خودم نبودم، منتظر خواستگرای تو بودم.

ای کثافت، اینم یاد گرفته تیکه بندازه.

من: بلبل زبون شدی. وقتی با شلنگ زدم خط خطیت کردم بینم بازم همینجور زبون داری.

دوتایی زدیم زیر خنده. کیان توی اتاقش بود. در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه ش بمونم رفتم  
داخل. دراز کشیده بود و دستش پشت سرش قلاب کرده بود.

کیان: چی شد؟

من: اینو داد بدم بهت.

کیان: چیه؟

شونه هام رو انداختم بالا که یعنی نمیدونم. بسته رو گرفتم سمتش و اومدم از اتاق برم بیرون که  
صدام کرد.

کیان: کجا میری؟ بیا بینیم چیه؟

من: آخه گفتم شاید بازم لباس زیر بهت دادن

کیان: بسه تیکه انداختن، بیا بازش کنیم بینیم چیه.

منم از خدا خواسته رفتم نشستم رو به روش. از بسته که درش آورد دهنم باز موند. به کیان نگاه  
کردم که اونم صورتش شده بود علامت تعجب!

من: نه بابا، خوب مخشو زدیا.



باز به بسته که دستش بود نگاه کردم. یه موبایل سونی اریکسون C903. (دوستان یادتونه که اینجا یعنی هنوز سال ۲۰۰۹). کیان بسته رو باز کرد و موبایل رو آورد بیرون، خیلی خوشگل بود. باتریش رو گذاشت داخلش و اومد روشنش کنه.

من: نه روشنش نکن، اول باید بزنی تا باتریش شارژ بشه بعد بازش کن.

کیان: راست میگی ها، بسکه ذوق زده شدم دلم می خواد زودتر روشنش کنم.

من: خدا شانس بده، کاش منم از این شانس داشتم

کیان خندید و هیچی نگفت. موبایل رو زد به شارژ. از جام بلند شدم و وایسادم. ادای تعظیم کردن رو در آوردم.

من: درود بر بزرگترین تیغ زن دنیا.

کیان لبخند کجی زد و هیچی نگفت.

من: دوربینش حرف نداره، می تونیم باهاش کلی عکس از خودمون بگیریم.

یه لبخند گشاد زدم. کیان تا قیافمو دید زد زیر خنده.

من: واا چته؟

کیان: اینهمه چیز رو ول کردی، می خوای عکس بگیری؟

من: خوب مگه چیه؟

کیان: هرکس جای تو بود اول میگفت می خوام زنگ بزنم. ولی تو ....

باز شروع کرد به خندیدن. آخه تو چه میدونی که من خودم گوشی دارم. دیگه احتیاجی به گوشی تو واسه حرف زدن ندارم. از اتاقش اومدم بیرون و جلوی تلویزیون نشستم.

\*\*\*

صبح از خواب که بیدار شدم باز مثل بقیه ً روزها اول رفتم دوش گرفتم. بعد با کیمیا به سیمین کمک کردیم. ناهار که خوردیم رفتیم توی اتاق و یکم حرف زدیم. چشمم به ناخنهای بلند و خوشگل کیمیا افتاد.

من: کیمیا دوست داری ناخنهای رو مرتب کنم و لاک بزنم؟

کیمیا: میتونی؟

من: آگه نمیتونستم که نمیگفتم عقل کل

کیمیا: خیلی خوب بابا. خدا نکنه یکی جلوت سوتی بده. یعنی میزنی .... میزنی....

من: دهنشو صاف میکنی. اینو می خواستی بگی؟

کیمیا: آره همین

من: کمتر حرف بزن. بیا بشین اینجا تا برم وسایل رو بیارم.

از توی کیفم وسایل رو در آوردم و شروع کردم به مرتب کردن ناخنهای دستش. وقتی کارم تموم شد خوب نگاهشون کردم.

من: خوب شد نه؟

کیمیا: آره، کلا حالتش عوض شد. دستت درد نکنه.

اومد بلند شه که دستشو گرفتم و نشوندمش.

من: کجا؟ هنوز مونده. دستتو بده

کیمیا دستش رو آورد جلو. کرم دست و ریختم روی دستش. شروع کردن به ماساژ دادن دستش، وقتی دوتا دستهایش تموم شد با حوله ّ خیسی که از قبل آماده کرده بودم روی ناخنهایش رو پاک کردم.

کیمیا: چرا پاک میکنی؟

من: چونکه چربه. می خوام لاک بزنم باید تمیز باشه.

شروع کردم به کشیدن طرح روی ناخنهایش. وقتی کارم تموم شد لبخند رضایتمندانه زدم. طرح خیلی ساده ای بود اما رنگهایش خوشگل بود.

من: ببین چطوره؟

کیمیا: وای سما چه خوشگل شده. وای چه صورتیش خوشگله. مرسی. دوست دارم سما.

پريد بغلم و محكم لپمو بوسيد. منم گونشو بوسيدم.

من: قابل كيميا خوشگله رو نداره. خوب حالا يه كاره ديگه هم مونده

كيميا: چيكار؟

من: به من اعتماد دارى.

كيميا چشمهاشو بست و لبخند خوشگلى زد و گفت: آره

من: آفرين، حالا همينجا بشين تا من بيام.

رفتم از توى اتاق كيان. ۳ روز از اون شب كه پاش زخم شد مى گذره، امروز رفت سر كار. به دور و برم نگاه كردم، قيچى و آب پاش رو برداشتم. من نميدونم آخه اين ديوونه آب پاش واسه چشه؟ يه پلاستيك و چندتا روزنامه هم برداشتم. روزنامه رو گذاشتم زير پاى كيميا و روى صندلى نشست. پلاستيك رو پاره كردم و دور گردنش بستم. موهاش رو خيس كردم و شروع كردم به چيدن موهاش.

كيميا: نه سما. موهامو نچين

من: عزيزم کوتاهش نميكنم. فقط يكم بهش حالت ميدم مى كنم. آخه الان خيلى سادست و قشنگى موهاش نشون نميده. تو به من اعتماد كن عزيز دلم.

كيميا ديگه چيزى نگفت. وقتى كه كارم تموم شد ازش خواستم كه بره خودش رو توى آينه ببينه. با قيافه ُ عبوس رفت جلوى آينه، ولى تا پشتش رو به آينه كرد و موهاش رو ديد يه جيغ از خوشحالى كشيد و پريد هوا.

كيميا: سما چه موهام خوشگل شده. مرسى

خنديدم. كيميا با دو از اتاق رفت بيرون و به سيمين نشون داد. سيمين هم لبخند ميزد و ازش تعريف ميكرد.

شب كه كيان اومد تا كيميا رو ديد چشمهاش برق زد و يه لبخند قشنگى زد.

كيان: چقدر تغيير كردى. موهاش خوشگل شده

ای مارمولک. بخدا اگه از هرکی می پرسیدی نمیفهمید که تغییرش بخاطر موهاشه، این پررو با اولین نگاه فهمید. خیلی تیز بین.

واسه اینکه ازش فرار کنم اومدم برم سمت حیاط که پشیمون شدم. آخه میدونستم میتونه توی حیاط منو گیر بندازه. پس برم توی اتاق و یکم با مهرباب اس بازی کنم. با هر اسی که مهرباب میداد خوشحال می شدم از اینکه دارم به هدفم نزدیکتر میشم. فقط یه چیز دیگه مونده بود، اونم کمک به سیمین اینا. با این افکار خوابم برد.

\*\*\*\*\*

عصر جمعه بود، توی خونه نشسته بودم. کیان داشت آماده میشد که بره سر کار. سیمین هم رفته بود خونهٔ همسایه. کیمیا با دوستهایش رفته بودن پارک. خیلی هم خوشحال بود از اینکه ناخنهایش رو درست کرده بودم. قبل از اینکه بره برایش موهایش رو کج ریختم جلوی صورتش که خیلی خوشگل شد. با اعتماد به نفس بالا رفت بیرون. راضی بودم از اینکه لااقل اینطوری می تونستم خوشحالش کنم.

صدای زنگ در اومد. این کیان هم باز همون سوال مسخره ش رو کرد.

کیان: کیه؟

به سر تا پاش نگاه کردم و یهو از چیزی که دیدم زدم زیر خنده. یه تی شرت بیرون تنش بود با شلوارک خونه، از همش باحالت ر جوراباش بود. شلوارک با جوراب!!! وای خدا مثل دلقک شده. دیگه نشد جواب سوال مسخره ش رو بدم و با خنده رفتم سمت حیاط. در رو که باز کردم دیدم که کسی نیست. تعجب کردم.

با حرص گفتم: لعنت بر پشهٔ مودی و مزاحم

اومدم در رو ببندم که چشمم به پایین افتاد. یه مشت گلپای رز صورتی پر پر شده به شکل قلب روی یه کاغذ روی زمین بود. وای این چیه؟ اومدم خم بشم که برش دارم که صدای کیان از پشت سرم اومد و باعث شد از ترس بپریم هوا.

کیان: کیه؟

با حرص گفتم: تو سوال به جز این نداری؟ همش نشستنی کیه کیه میکنی. اگه خیلی دوست داری میتونی بشینی توی حیاط و هرکی در زد هی تو بگو کیه. بجای آیفون نداشتتون بشو آیفون صوتی و تصویری. والا

کیان ابروشو انداخته بود بالا و پیدا بود که به زور جلوی خنده ش رو گرفته.

من: چه می دونم، یکی گُل گذاشته.

کیان باز با تعجب بهم نگاه کرد که با دستم به گلها اشاره کردم. نگاهش رو به سمت گلها هدایت داد. یه لبخند مسخره ای اومد روی لبش.

با تمسخر گفت: چه عاشقهای رمانتیکی داری

من: چی؟

کیان: بهشون بگو نیا این خَز بازیا رو جلوی خونه در نیارن. ما جلوی در و همسایه آبرو داریم.

من: چی داری واسه خودت بلغور میکنی؟ اه

بعد خم شدم و کاغذی که زیر گلها بود برداشتم.

کیان باز با تمسخر گفت: نامه هم دادن

عصبی پوفی کردم و کاغذ رو باز کردم. وقتی خوندم حالا نوبت من بود که با تمسخر به کیان نگاه کنم و لبخند بدجنسی بزنم. کیان داشت میرفت که با صدای بلند شروع کردم به خوندن.

بذار همه بدونن، همه مردم این شهر

نمی خوام دل توو سینه ،بشه پژمرده ، پر پر

یه حرفی رو لبامه، یه بغضی توو گلومه

حالا داد میزنم تاخدا جون هم بدونه

دوست دارم یه دنیا عاشقونه

دوست دارم

قسم به اون قطره ی اشکی که ز چشمام روی خاک پات میباره

دوست دارم به پاکی اون بوسه ای که لب تشنه ام روی اون لبات میذاره

دوست دارم به اون خدای مهربون

دوست دارم به نامه های بی زبون

عاشق تو، فرشته

کیان برگشت سمتم و با اخم بهم نگاه میکرد.

من: تازه جای بوسش هم هست، با رژ لب قهوه ای. کیان به این عاشقهاست بگو اینقدر نیان دم در خُز بازی در بیارن. ما جلوی در و همسایه آبرو داریم.

لبخند کجی زدم. خیلی خنده م گرفته بود، دختره شعر آهنگ افشین نوشته بود. کیان با اخم اومد سمتم، نامه رو از دستم گرفت. وقتی که خوند سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد. خیلی عصبی بود. رفت دم در و از اول تا آخر کوچه رو نگاه کرد. رفتم کنارش و ایسادم و سرک کشیدم که دیدم خیره شده به یکی. دقت که کردم یه دختری بود که داشت زیر چشمی به کیان نگاه میکرد.

کیان: برو پشت در و نیا بیرون.

بهش نگاه کردم که با دست به دختره اشاره کرد که بیاد. نگاهم سمت دختره سر خورد که داشت نزدیک میشد. لپش گُل انداخته بود، بهش میخورد ۱۶-۱۷ سالش باشه. قیافه ش چقدر آشناست. رفتم داخل و پشت در موندم. صدای قدمهای دختره رو میشنیدم که داشت نزدیک و نزدیکتر میشد. به کیان نگاه کردم که با اخم ترسناکی داشت به رو به روش که فکر کنم دختره بود نگاه میکرد.

صدای لرزون دختره رو شنیدم که گفت: سلام

کیان با عصبانیت گفت: اینا رو تو گذاشتی؟

دختره مکثی کرد و آروم گفت: آره

کیان دست به سینه و ایسادم و با اخم یه ابروشو انداخت بالا و گفت: این کارا یعنی چی؟ این شعری که نوشتی چی بود؟

یاد شعر که افتادم زدم زیره خنده. دست گذاشتم روی دهنم که جلوی صدای خنده م رو بگیرم.

دختره: خوب، خوب راست گفتم. اونا حرف دلم بود. من دوست دارم کیان.

کیان: ببین الهه، من ....

دختره پرید وسط حرفش و گفت: فرشته، اسمم فرشتست

کیان: خوب ببین فرشته، من حتی اسمتم نمیدونم. بعد تو از عشق و عاشقی حرف میزنی؟ از بوس و بغل حرف میزنی؟ بخدا زشته دختری تو سن و سال تو از این حرفا رو بزنه.

عصبی دستی به موهایش کشید و گفت: ایندفعه این کارو کردی به روی خودم نمیارم. چونکه می دونم تو دختر خوبی هستی و این کارا رو از روی بچگی و احساساتت کردی. ولی دفعه دیگه نمی خوام ببینم که از این اشتباهها میکنی. آبرو خودت و خانواده ت رو بخاطر دوتا پسر که لیاقتتو ندارن نبر. ارزششو ندارن بخدا. حالا هم برو. منم کار دارم.

بدون اینکه به دختره اجازه حرف زدن بده اومد تو و در رو پشت سرش بست. به در تکیه داد و چشمهایش رو بست. نفس عمیقی کشید. زل زدم به قیافه ناراحتش. یکم که گذشت چشمهایش رو باز کرد. سرش رو سمت پیش که من بودم چرخوند. یه ناراحتی توی صورتش موج میزد.

آروم گفتم: اگه دوستش داری چرا اینا رو بهش گفتی؟

کیان لبخند محزونی زد و گفت: نه، دوستش ندارم.

من: پس چرا ناراحتی؟

کیان: من اشکش رو در آوردم. ولی بخدا بخاطر خودش. دوست ندارم از الان توی این راه بیاد.

تعجب کردم از حرفهایش. با لحن متعجبی گفتم: چرا؟ تو که دوست دخترت ۱۷-۱۸ سالش بیشتر نیست. واسه تو که فرقی نمیکنه.

سرش رو تکیه داد و باز اون لبخند محزون اومد روی لبش و گفت: اونا فرق میکنن. اونا پاک نیستن. ولی این پاکه. اینا وضعشون از ما هم بدتره. باباش مرده، داداش هم نداره. مامانش خیاطی میکنه تا یه لقمه نون حلال بیاره توی خونه. درسته که من با دل دخترا بازی می کنم، اما اونا فرق میکنن. اونا پولدارن، من می خوام از پولدارا انتقام بگیرم. ازشون بدم میاد.

اونا هیچ غم و غصه ای توی زندگیشون ندارن. سگشون میمیره میشینن گریه میکنن و دپرس میشن. ولی هم شهریش جلوی چشاش میمیره حتی بهش نگاه هم نمیکنه. خیلی راحت آدم رو با

ماشین زیر میکنن و در میرن. دلشون از سنگه، منم مثل اونا شدم. از همشون متنفرم. از تک تکشون سو استفاده می کنم و بعد مثل یه چیز بی ارزش و لشون می کنم. می خوام احساس کنن که بی ارزش بودن یعنی چی. می خوام احساس کنن احساساتشون رو نادیده گرفتن یعنی چی. بدم میاد ازشون.

صداش همینجور داشت می برد بالا و رگ گردنش زده بود بیرون. دستای مشت شده ش رو گرفتم توی دستم که نگاهشو دوخت به نگاهم.

من: می دونم که چی میگی، منم دوستمو بخاطر فقر از دست دادم. به دوستم نامردی کردن. منم دنبال گرفتن انتقامشم. درکت می کنم.

بهش لبخند زدم، لبخندی که از هزارتا گریه و زاری بدتر بود. تکیمو از در گرفتم و رفتم سمت در خونه. وسط راه برگشتم و به کیان که زل زده بود بهم نگاه کردم.

من: راستی دختره خیلی قیافه ش برام آشنا بود.

کیان: شاید توی عروسی دیده باشیش

یکم فکر کردم و یه بشکن زدم و گفتم: آره راست میگی. همون اکیپی که رو به روتون بودن و دل میدادن و قلوه هم خدا رو شکر نمیگرفتن.

نیش کیان باز شد. انگار نه انگار یه همین یه دقیقه پیش داشت حنجره ش رو پاره میکرد. منم دیگه بیخیال شدم و مثل همیشه که وقتی میرفتم توی فکر، رفتم توی اتاق دراز کشیدم و به حرفهای فکر کردم. فکر نمیکردم که کیان اینقدر از آدمهای پولدار بدش بیاد. همیشه فکر می کردم عشق پول داره و بخاطر همین خودش رو به پولدارا میچسبونه. شنیدن این حرفا از دهن کیان تعجب آور بود. با صدای زنگ در به خودم اومدم. به دور و برم نگاه کردم. کی هوا تاریک شده بود؟ یعنی من چند ساعته همینجور دارم فکر می کنم؟ لابد الان کیان رفته مغازه. باز صدای زنگ در اومد. با دو رفتم سمت حیاط.

من: اومدم.

کیمیا: د بدو ریخت

در رو باز کردم و کیمیا پرید داخل. یکی زدم پس گردنش.



من: جیشو

کیمیا همینجور که با دو میرفت سمت دستشویی دستش رو گذاشت پشت گردنش و گفت: بی ادب رفتم سمت شلنگ و صورتم رو با آب شستم و بعدش رفتم روی پلها منتظر کیمیا نشستم. کارش که تموم شد از دستشویی اومد بیرون. با خوشحالی شروع کرد به حرف زدن.

کیمیا: وای سما نمیدونی چقدر خوش گذشت. حیف که نیومدی، اینقدر خندیدیم. تا دوستهام منو دیدن همه دهناشون از تعجب باز موند و کلی ازم تعریف میکردن. ناخنهامو که دیگه نگو، بهم میگفتن کدوم آرایشگاه رفتی و چقدر درست کردی. منم پز میدادم و می گفتم اینو دختر خاله م واسم کرده. همه التماس میکردن که براشون وقت بگیرم. منم گفتم مفتی مجانی که نمیشه. پول مهمه. فلووووووووس.

دستش رو به علامت پول نشون میداد. غش غش شروع کردم به خندیدن. شپرق زدم پشت کمرش که صدای دبهٔ خالی داد.

من: خیلی عوضی شدی میدونستی؟ تو این فلوس رو از کجا یاد گرفتی جوجه؟ فلوس فلوس واسه من میکنه

کیمیا: عامو تو منو دست کم گرفتی. ما خودمون یه پا عربیما حالا نوبت کیمیا بود که غش غش بخنده.

من: بدو گمشو برو اونور تا نزدن نصف کنم. اه اه چندش.

کیمیا از گردنم آویزون شد و یه ماچ آبدار از لپم کرد.

من: اه، برو اونور. پر تفم کردی. دختر تو بلد نیستی مثل آدم ماچ کنی؟

کیمیا خندید و گفت: چرا بلدم، ولی این بهش میگن ماچ عربی

ابرومو بالا انداختم و با لحن شیطونی بهش گفتم: ا؟ مگه چقدر با این عربا پریدی که ماچ کردنشونم بلدی هان؟ زود رو کن موزمار ببینم

کیمیا لبش رو گاز گرفت و یه نیشگون از شکمم گرفت.

کیمیا: بی حیا. شوهر خودت عربه

من: هووی، شوهر من خارجیه. مانکنه، چشمه‌هاش آبی پرنگه

کیمیا: خو یهو بگو رابینه

من: رابین کیمده؟ خوشگله؟ می خوامش

کیمیا: نخیرم، شوهر خودمه.

انگشته‌امو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: میکشمت. با آقوی بچه‌وی من چیکار داری؟

کیمیا: ا، خوبه تازه من بهت گفتم، کی آقوی بچه‌ها شد؟ نخیرم مال خودمه.

من: اصلا این کی هست؟

کیمیا لبخند گشادی زد و گفت: یه پسر انگلیس که توی فرانسه درس می‌خونه. پوستش گندمی، چشمهای آبی با موهای بلند زیتونی. البته بعد می چپندشونا. قد بلند و لاغر. اوففف عاشقشم

دستم گذاشتم زیر چونه م و گفتم: خوب حالا این آقا پسر مانکن ما کی هست؟ از کجا میشناسیش؟

کیمیا: از الهه شرقی.

من: چی؟ الهه شرقی؟

کیمیا: آره، رمان الهه شرقی

وا رفتم. صاف نشستم و دندونهام رو روی هم فشار دادم و تند تند نفس می کشیدم. فقط داشتم واسه کشتنش نقشه می کشیدم.

کیمیا ناراحت گفت: ولی آخرش میمیره

با دندونهای کلید شده گفتم: کیمیا دوست داری تورو هم بفرستم پیشش؟

کیمیا به قیافه عصییم نگاه کرد. یه جیغ زد و پا به فرار گذاشت. منم دنبالش. اینقدر دنبالش کردم که نفس کم آوردم. آخرش دیگه خسته شدم و نشستم وسط حیاط.

من: اسکل دو ساعت دهن منو آب انداختی. من لباس عروسیمو هم انتخاب کردم. بعد میگی پسر رمانه. ای که انشالله حسن کچل بیاد بگیرت تا دلم خنک شه.

کیمیا با خنده اومد رو به روم با فاصله نشست. همینجور که نفس نفس میزد سعی میکرد حرف بزنه.

کیمیا: مگه فقط تو..... میتونی... سر کار... آدم بذاری؟ منم... می تونم خو

سرمو تکون دادم و خندیدم. کم کم نفسمون به حالت عادی برگشت.

من: کیمیا چطور شما شیرازی حرف نمیزنید؟

کیمیا: آخه مامانم شیرازی نیست. هیچوقت شیرازی صحبت نکردیم. بلدیم، ولی حرف نمی زنیم.

من: من که بلد نیستم. ولی باحاله.

کیمیا: عامو می چیچیه که باحاله؟

نیشم باز شد و گفتم: حرف زدنشون شیرینه.

کیمیا: پس به کیان بگو که برات شیرازی حرف بزنه. اون چونکه دوست زیاد داره تقریبا با هر

لهجه ای میتونه حرف بزنه. حالا اینجور نینش که با کلاس حرف میزنه، وقتی پای دوستاش

میشینه با یه لهجه ای حرف میزنه که بیا و ببین.

من: آا، چه جالب. خوب پاشو بریم یه چیزی درست کنیم تا اگه سیمین جون اومد دیگه مجبور

نباشه شام درست کنه.

کیمیا: آخ جون چی درست کنیم؟

من: چه می دونم، بریم ببینیم چی پیدا میشه.

\*\*\*

ظهر بود و تازه ناهار خورده بودیم، شکمم پر بود. دو روز از بیرون رفتن کیمیا و نامه ُ فرشته میگذشت. یه جورایی این چند روز از کیان فرار می کردم. دوست نداشتم چشم به چشمش بشم. نمیدونم چرا، اما نمیخواستم ببینمش. بلند شدم و رفتم سمت تاقچه. چندتا قاب عکس بود. یه قاب عکس از کیان بود. زل زدم به عکس. مال دوران نو جوونیش بود. سیلش تازه سبز شده بود. یه لباس گشاد با شلوار پارچه ای گشاد تنش بود. دوست داشتم داد بزنم و بخندم بسکه عکسه ضایع بود.

کیمیا: چته؟

لبمو گاز گرفتم که جلوی خندمو بگیرم. با صدای لرزون از زور خنده گفتم: این چیز سیاهه چیه؟

کیمیا همینجور که داشت خونه رو جارو میزد گفت: کدوم سیاهه؟

من: این سیاهه، توی این عکسه

به عکس کیان اشاره کردم. کیمیا اومد نزدیک و بهش نگاه کرد.

کیمیا: کوو؟ من چیزه سیاه نمی بینم

با چشمهای گرد شده گفتم: چیز سیاه به این بزرگی، نمی بینی؟

کیمیا باز زوم کرد روی عکسه. بعد از چند ثانیه سرش رو آورد عقب و گفت: والا من چیز سیاهی

نمی بینم. توی این عکس جز کیان چیزه دیگه ای نیست.

چشمهامو گرد کردم و قیافه متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: ااا، این کیانه؟ من فکر کردم سوسک سیاهه.

غش غش شروع کردم به خندیدن. صدای کلفت کیمیا رو شنیدم که گفت: که من سوسکم؟

ا، این که صدای کیمیا نبود. صدای کیمیا که اینقدر کلفت نیست. اروم برگشتم و با یه چشم نیمه باز و یه چشم بسته به سمت در نگاه کردم. از پایین نگاه کردم تا رسیدم به بالا. قیافه اخمو کیان که سعی داشت لبخندشو پنهان کنه دیدم. لبم رو گاز گرفتم. یهو با صدای خنده کیمیا برگشتم سمتش. دستش روی شکمش گذاشته بود و داشت میخندید. زیر لب گفتم زهر مار.

کیمیا: سوسکت کرد.

باز شروع کرد به خندیدن. حالا ول کنم نیست. کوفته، پررو. جلوی کیان داره منو مسخره میکنه. برگشتم باز به کیان نگاه کردم که اثری از اخماش نبود و نیشش تا بنا گوش باز بود. کیمیا که خوب خندید رو به کیان کرد.

کیمیا: زود اومدی

کیان: آره، کلاسمون برگزار نشد. منم اومدم خونه یکم استراحت کنم.

زمزمه کردم: ای بخشی شانس

داشتم میرفتم سمت اتاق که صدای کیان کنار گوشم شنیدم.

کیان: آگه از عکسم خوشت اومده برش دار واسه خودت. یا آگه می خوای یه عکس جدید میدم بذاری توی کیفه پولت.

از کنار چشم نگاهش کردم و لبم رو از حرص روی هم فشار دادم. لبخند کیان عمیقتر شد و یهو فوت کرد روی لبم. چشمام گرد شد.

کیان: لبِت رو اینجوری میکنی چالهای خوشگلِت دلمو آب میندازه.

دهنم باز موند. این چی داره میگه؟ اونم جلوی کیمیا. آروم برگشتم عقبم رو نگاه کردم، خدا رو شکر خبری از کیمیا نبود. سرم رو انداختم پایین و بدون اینکه به کیان نگاه کنم رفتم داخل اتاق و در رو بستم.

این چش شده؟ چرا اینجوری میکنه آخه؟ آخه یهویی از این رو به اون رو شدن یعنی چی؟ نکنه.... نه نمیشه. آخه این که همچین آدمی نبود. یعنی میخواد با منم بازی کنه؟ ولی حرفهایش و رفتارهایش اینا رو نشون نمیده.

شروع کردم به راه رفتن توی اتاق. خیلی عجیبه. کیان سیاه سوخته و این کارا؟ این که از من متنفر بود. با یه فکری سر جام وایسادم. دستمو گذاشتم روی چونه م. آهان الان گرفتم. این مارموز می خواد فیلم بیاد که عاشق من شده، بعد منو ضایع کنه. ااا پس اینجوریهاست. یک حالی ازت بگیرم آقای گربه نره تا عمر داری فراموش نکنی. آگه یه کاری نکردم که به پام بیوفتی.

در اتاق باز شد. کیمیا و پشت سرش یه دختر هم سن و سال خودش اومدن داخل. با دختره دست دادم. خواستم برم از اتاق بیرون تا راحت باشن که کیمیا صدام کرد. برگشتم سمتش.

کیمیا: سما جون زینب از ناخنهام خیلی خوشش اومده. میتونی واسه زینب هم ناخنهایش رو درست کنی؟

حوصله م خیلی سر رفته بود. بعدشم من این کارا رو خیلی دوست داشتم. از بچگی دوست داشتم آرایشگر بشم. ولی خوب بزرگ که شدم دیگه با این وضع مالی که ما داشتیم نمیشد برم آرایشگر بشم. به چشمهای منتظر کیمیا نگاه کردم. لبخند زدم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

من: پس من میرم وسایل رو بیارم و بیام.

کیمیا و زینب لبخند زدن و من از اتاق رفتم بیرون. با وسایل لازم برگشتم توی اتاق. کنار هم نشسته بودن. رفتم کنار زینب نشستیم. هممون ساکت بودیم. احساس کردم خجالت میکشه. شروع کردم به شوخی کردن و اذیت کردن کیمیا. زینب هم کم کم یخش آب شد و میگفت و میخندید. قیافه خوشگلی نداشت، ولی بامزه بود. البته به نظر من تا یکی دو سال دیگه خوشگلتر میشد. کار ناخنهاش که تموم شد ازش خواستم که دستش رو تکون نده تا خشک بشن.

موقع رفتن زینب خواست پولش رو بده که راضی نشدم.

من: چونکه اولین مشتری بودی برات مجانی درست کردم. مواظب خودت هم باش

زینب تشکر کرد و خوشحال رفتش. وقتی برگشتیم توی هال کیمیا با خوشحالی جیغ زد و بالا پایین میپرید.

من: واا چته دیوونه؟

کیمیا: سما اولین مشتری اومد. تصور کن چقدر خوب میشه اگه کارت بگیره.

من: برو بابا. تو هم دلت خوشها مشتری کدومه، کار کدومه؟

کیمیا: حالا من بهت گفتم. میبینی

همونطور که کیمیا گفته بود فرداش دوتا خانم اومدن خنمون. یکیشون می خواست اصلاحش کنم، یکی دیگه می خواست موهاش رو کوتاه کنم. حالا جالبیش اینجا بود که دوتاشون میخواستن مثل من بشن. یکیشون می خواست موهاش مدل موهای من بشه، یکی دیگه هم می خواست ابروهاش مثل من بشه. میگفتن توی عروسی که منو دیدن از موهامو ابرو هام خوششون اومده. تا اینکه سیمین بهشون میگه که من آرایشگری کار میکنم و کلی از کارم تعریف میکنه. به قول خودشون چه چیوی. چونکه وسایل مورد نیاز رو نداشتیم با کیمیا رفتیم قیچی و وسایل لازم رو گرفتیم و برگشتیم خونه. قبلا بسکه روی رویا همه چیز تمرین کرده بودم دیگه استادی شده بودم واسه خودم.

با یاد رویا نفسمو محکم دادم بیرون یه لبخند تلخی روی لبهام نشست. کار موهای زنه تموم شد. فقط یه مشکلی داشتیم، اونم اینکه سشوار نداشتن که موهاش رو خشک کنم و موهاش خودش رو بیشتر نشون بده. وقتی که داشتن میرفتن بهم پول دستمزدمو دادن. احساس خوبی بهم دست داد. اولین پولی که با زحمت به دست آوردم. خیلی خوشحال بودم. کیمیا بدتر از من بود. توی یه

فرصت مناسب زنگ زدم به مهرباب و همه چیز رو برایش تعریف کردم. مهرباب اولش راضی نبود که اینو شغل خودم بدونم. اما بعدش راضی شد و تشویقم کرد.

چونکه خسته بودم زود خوابم برد. نصف شب از خواب پریدم. دستشویی میومدم. ای بابا حالا وقتش بود؟ همینجور با چشمهای بسته خودم رو رسوندم به دستشویی. کارمو که کردم اومدم بیرون. پامو که گذاشتم روی پلها یه صدایی شنیدم. چشمهامو باز کردم. به دور و برم نگاه کردم. خبری نبود. شونهامو بالا انداختم و اومدم به راهم ادامه بدم که باز صدائی شنیدم. باز به دور و برم نگاه کردم که چشمم به در انباریشون که گوشه حیاط بود افتاد. وای دزد، با دو رفتم توی خونه و در رو قفل کردم. سریع رفتم سمت اتاق کیان و آروم در رو باز کردم. بدون اینکه چراغ رو روشن کنم رفتم سمتش و آروم صداش کردم.

من: کیان، کیان پاشو. کیان مگه با تو نیستم. بابا مگه خرسی؟

دیدم نخیر این بیدار نمیشه، دستمو نزدیکش بردم که تکونش بدم. اه، پس این کجاست؟ به جاش دست کشیدم، خنک بود. حالا موقعه ش بود که کیان گورشو گم کنه؟ بلند شدم برم دنبال دسته هونگی چیزی که یهو یکی زدم توی سرم. آخه اسکل لابد کیان توی انباریه دیگه. چقدر تو باهوشی الماس. باز آروم رفتم سمت در، هرکاری کردم در باز نشد. دستمو بردم بالا که یکی دیگه بزنم توی سرم بخاطر هوش زیادم که منصرف شدم. کلید در رو چرخوندم و در رو باز کردم. رفتم بیرون و پاورچین پاورچین رفتم سمت انباری. آروم در آهنی رو باز کردم که چشمم افتاد به کیان که نشسته بود روی زمین. انگار نفهمیده بود اومدم چونکه سرش رو بالا نگرفت.

من: کیان. اینجا چیکار میکنی؟

ترسید و یکم پرید هوا. نگاهشو دوخت به نگاهم. این چرا این شکلی شده؟

من: حالت خوبه؟

رفتم داخل و در رو پشتم بستم. آروم آروم رفتم کنارش که چشمم به یه بطری افتاد. باز به قیافه کیان نگاه کردم، یعنی مسته؟ نشستم و بطری رو گرفتم جلوی دماغم، اه چه بوی گندی هم میده.

کیان: ا، سما خانم شما میاید؟

من: این چیه داری می خوری کیان؟

کیان لبخند زد و گفت: کیان چیه سما خانم؟ بگو آقا کیان. ما با هم غریبه هستیم. باید با احترام با هم حرف بزنیم.

اول با تعجب به حرفش گوش دادم، بعد که فهمیدم چی گفت غش غش شروع کردم به خندیدن. خنده م گرفته بود از حالتش. خواستم یکم اذیتش کنم. حالا موقعیت واسه ی طلافی مناسب بود. با ناز گفتم: کیان منو دوست داری؟

یه لبخند ملیحی اومد روی صورتش و سرش رو انداخت پایین. مکثی کرد و خجالت زده گفت: چرا سوالای ناموسی می پرسی؟ زشته

والله ای این چی میگه؟ وای مامان پوکیدم از خنده. این دیگه کیه؟ این کیانی که من دارم میبینم هیچ ربطی به اون کیان سیاه سوخته نداره که با یه من غسل هم نمیشد خوردش. هرکاری می کردم خنده م بند نمیومد. مخصوصا وقتی لپهای سرخ شدشو میدیدم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا خنده م بند بیاد. هنوز لبخند روی لبم بود که صدای کیان رو شنیدم. کیان: همش تقصیر من بود.

این چی میگه؟ این کیان با اون کیان دو دقیقه پیش خیلی فرق میکنه. شروع کرد به صحبت کردن که جواب سوالم رو گرفتم.

کیان: بخاطر... من خودکشی.... کرد.

خشکم زد. چقدر از این واژه متنفرم. "خودکشی" بدنم شروع کرد به لرزیدن. کیان

انگار با خودش حرف میزد گفت: اما من.. خوییش رو می خواستم.... نمی خواستم ازش.. سو استفاده کنم. اون پاکه، مثل کیمیا.... پاکه. احساس... شدم پاکه، میدونم... که واقعا دوستم.. داره و.... تا آخر عمرش.... منو فراموش.. نمیکنه. اما من... نمیتونم.. بخاطر من.... خودکشی کرد.... خودکشی کرد. تقصیر.... من بود؟

برگشت سمتم و زل زد به چشمهام، چی می شنیدم؟ دست گذاشتم روی بازوش و با ترس زل زدم به قیافش.

من: مُرد؟



کیان بازوش رو از دستم کشید بیرون و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: نه، مامانش... به موقع رسوندش.. بیمارستان.

نفس راحتی کشیدم و به حرفهایش فکر میکردم. یعنی همون دختر اون روزیه منظورشه؟ بخاطر کیان خودکشی کرده؟ آخه این که بچه بود. از عاشقی چی حالیش میشه؟ کم کم لرز چند دقیقه پیش رفت. کیان هم ساکت رفته بود تو فکر. چشمم به بطری مشروب افتاد. خیلی وقت بود که نخورده بودم. دلم بدجور هوس کرده بود. دستمو جلو بردم و شیشه رو برداشتم. بهش نگاه کردم. دو دلی رو گذاشتم کنار و شیشه رو نزدیک دهنم بردم. یه قلپ خوردم. حالم بهم خورد و صورتم رو جمع کردم.

من: اه این چیه دیگه داری می خوری؟ چرا این مزه اییه؟

کیان هم دیگه از اون حال و هواش بیرون اومده بود: این بهش میگن شراب. خیلــــــــــــــــی باحاله.

من: کجاش باحاله بابا؟

کیان: فعلا یه قلپ بیشتر نخوردی، چند قلپ دیگه بخور..... مطمئنم خوشت میاد.

باز شیشه رو بردم نزدیک دهنم. چشمهامو بستم و چند قلپ پشت سر هم خوردم. معده م داشت می سوخت. ولی راست میگفت باحال بود. به باحالیه مشروبهایی که می خوردم نبود، ولی اینم ای بدک نبود. همینجور شیشه مشروب بین من و کیان رد و بدل میشد. دیگه مست مست بودم. الکی می خندیدیم. کنترلی روی کارامون نداشتیم.

من: به به

کیان: چیو به به؟

من: صدای قشنگتو، خیلی خوب میخونیها

کیان: ولی آخه من که چیزی نگفتم

من: جدی؟ تو نبودی؟ پس صدای.... اون گربه که... توی حیاطه.. هست.

ریز ریز خندیدیم.



دست گذاشتم روی دهنم و ریز خندیدم.

کیان: فکر کردم.... شراره ای، می.... خواستم.... واست آواز.... بخونم

من: خوب بخون

کیان انگشت روی لبش گذاشت و یکم فکر کرد و یه چیزایی زیر لب زمزمه کرد و یهو انگار چیزی یادش اومد: ای ستاره تا تورو دیدم از ترس یک عشق در خود لرزیدم

درد این دل با تو گفتم برق این عشق در تو دیدم

ای شراره دل تا تو بودی وقتی عشقو از من ربودی

البته بماند که دو ساعت طول کشید تا همینا رو بخونه با لحن شلش. شروع کردم به دست زدن و تشویق کردن.

من: براوو. چه صدای... زشتی... داری

کیان: مرسی مرسی.

یه قلپ از مشروب خوردم. کیان بطری رو از دستم گرفت. با پشت دستم دهنم رو پاک کردم.

من: میگم.... چه خبر... از زرزرز عشقت؟

کیان دستشو آورد بالا و به علامت کدوم تکون داد و گفت: کدومشو میگی؟

من: مگه چندتا.... داری؟

کیان: اووووووه. اندازه ی....، اممم، اندازه ٬ موهای سرت..... نه نه، اندازه ٬ خاک.... نه اینم نمیشه. آهانــ، اندازه ٬ ستارهاااااای آسمووووون.

من: ا، خوب.... کدومو بیشتر دوست داری؟

کیان: همشونو. ستاره... پرنیا.... سمانه.. پانی.... شراره...

من: آرزوووووو

کیان: آره آره آرزوووووو.

من: اینهمه اسماشونو... چطور..... حفظ میکنی؟

یه لبخند شیطانی نشست روی لبش و زد روی شقیقه ش و گفت: هالو که.... نیستم. همشونو... یه اسم صدا .....میزنم... تا قاطی..... نکنم.

اشاره کرد که گوشم رو نزدیک ببرم. نزدیک که شدم نفسهای گرمش رو روی گوش و گردنم حس می کردم.

آروم گفت: به همشون میگم.....هیچ... عسلم.

بعد دور شد و دستش رو به هم زد و گفت: تموم شد. هیچکدومشونم شک نمیکنن.

یه سوت کوتاه زدم براش و گفتم: ایول ایول. خوشم اومد، تو که.... از.... منم مودمار ترررررری

کیان: مخلصیم.

یهو انگار چیزی یادش اومده گفت: راستی سما

من: سما... خانم

کیان خندید و گفت: سما خانم.... میشه خال...هیچ.. کویت رو ببینم؟

بدون هیچ حرفی پشتمو بهش کردم و لباسم رو زدم بالا.

کیان: چه خوشگله

من: خوشگلتر از من؟

کیان: نه بابا، تو خیلی خوشگلتررررری

نیشم باز شد.

کیان: درررررد داشت؟

من: آره خیلی

گرمای دستش رو روی کمرم احساس می کردم. داشت روی خال کویت دست می کشید. لباسم رو کشیدم پایین و رومو کردم سمتش.

کیان: من خوابم میاد

من: منم همینطور

کیان: پس شب بخیر

هنوز جوابش رو نداده بودم که همونجا رو زمین افتاد و صدای خر پفش بلند شد. منم همونجا دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد. با صدایی از خواب پریدم. آخ سرم. چشمهامو به زور باز کردم و به دور و برم نگاه کردم، اینجا کجاست؟ با تکون یه چیزی به عقبم نگاه کردم. با دیدن کیان که روی زمین خوابیده بود چشمهام گرد شد. خواب از سرم پرید. اینجا چه خبره؟ با کمک دیوار آروم آروم بلند شدم و وایسادم. درو که باز کردم متوجه شدم تازه داره آفتاب طلوع میکنه. سالانه سالانه خودم رو رسوندم به اتاق و خودم رو سر جام پرت کردم و دیگه هیچی نفهمیدم. با صدای کیمیا بیدار شدم. ولی اینقدر سرم سنگین بود که نمیتونستم چشمم رو باز کنم.

ناله کردم: وای سرم. دارم می میرم

کیمیا: آخه چت شده تو؟ دو ساعته دارم صدات می کنم. همش داری ناله میکنی. پاشو این قرص رو بخور.

کمکم کرد که بشینم. خودش قرص رو به خوردم داد. باز دراز کشیدم و خوابم برد. با تکون دستی بیدار شدم. آروم چشمهامو باز کردم و کیان رو دیدم. باز چشمهامو بستم که یهو مخم شروع کرد به کار کردن. کیان توی اتاق چیکار میکنه؟ نکنه باز می خواد مثل اوندفعه حالمو بگیره. تند چشمهامو باز کردم و با وحشت بهش نگاه کردم. اومدم سر جام بشینم که سرم تیر کشید. دستمو گذاشتم روی سرم و ناله کردم. کیان شونهامو گرفت و خوابوندم سر جام. انگشتشو جلوی دهنش گرفت که یعنی ساکت باشم و بعدش به سمت راست اشاره کرد. به جایی که اشاره کرد نگاه کردم، کیمیا خواب بود. خیالم راحت شد که با بودن کیمیا نمیتونه بلایی سرم بیاره.

اشاره کردم که چی شده؟ کیان لبخند زد و شروع کرد با موبایلش ور رفتن. عجب الاغی ها، اومده پیش من و بیدارم کرده که مثلاً پز بده که موبایل دارم. نمیدونه که من خودمم موبایل دارم، تازه موبایل من بازی ماری هم داره. از این حرفم خنده م گرفت و داشتم مثل خلا میخندیدم که دیدم کیان موبایلش رو گرفت جلوی صورتم. توی پیامهاش بود. بهش نگاه کردم که اشاره کرد که بخونم.

نوشته بود: خیلی نامردی، منو ول کردی همونجا روی زمین خشک و خالی بمونم و خودت اومدی روی تشک گرم و نرمت خوابیدی.

موبایل رو از دستش گرفتم و شروع کردم به نوشتن: بیدار شدم نمیدونستم چه خبره، حالم خیلی بد بود. به زور خودم رو به اینجا رسوندم و مثل جنازه افتادم.

موبایل رو دادم دستش. با تعجب داشت بهم نگاه میکرد که اینقدر سریع نوشتنم. خب حقم داره، دختری که مثلاً وضع مالیش خوب نیست و تا حالا گوشی نداشته چطور میتونه اینقدر راحت و سریع پیام بنویسه؟ به کیان نگاه کردم که داشت میخوند. وقتی که خوند یه لبخندی زد و باز نوشت و داد دستم.

نوشته بود: می دونم، کار خوبی کردی. اگه مامان یا کیمیا ما رو اونجا میدیدن بد میشد. بیا اینو برات آوردم که بخوری و حالت خوب بشه. چونکه اولین بارت بود که مشروب خوردی اینجوری شدی. ولی خودمونیم اولین دختری هستی که اینقدر خوردی و دووم آوردی.

فقط نگاهش کردم که یه لیوانی رو گرفت جلوم. به زور نشستم و لیوان رو از دستش گرفتم. اشاره کردم که این چیه؟ کیان هم اشاره کرد که بخورش. چونکه خیلی حالم بد بود ترجیح دادم که دیگه سوال نپرسم و هرچی که هست بخورم.

وقتی که خوردم باز دراز کشیدم و چشمام رو بستم. احساس می کردم که کیان هنوز کنارم نشسته و زل زده بهم. ولی نمی خواستم چشم تو چشمش بشم. بعد از چند دقیقه بلند شد و از اتاق رفت بیرون. منم قلتي زدم و باز کم کم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم کیمیا همش پیشم بود و خیلی هم نگرانم بود. میگفت مسموم شدی، سیمین میگفت چشمت کردن. منم فقط لبخند می زدم. کیمیا میگفت که یه مشتری برام اومده بوده ولی سیمین بهش گفته بود که حالم خوب نیست و یه روز دیگه بیاد. خوشحال بودم از اینکه حداقل یه چندتا مشتری داشتم.

امروز جمعه س و بدجور حوصلمون سر رفته بود. مثل همیشه رفتم توی حیاط یکم راه برم که صدای کیان رو شنیدم، داشت با موبایلش صحبت میکرد. منم که فضووول. وایسادم بینم چی میگه.

کیان: نه زود کارم تموم میشه و میام.

.....

کیان: نه بابا زود میرم پارک آزادی و میام.

.....

کیان با خنده گفت: به تو چه فضول. عجباً

.....

کیان: باشه بابا چرا قسم میدی؟ سمیرا

.....

کیان: زر زیادی نزن. قطع کن می خوام برم دوش بگیرم.

نمیدونم پشت خطی چی گفت که کیان غش غش داشت میخندید. می خواستم بقیه حرفه‌اشون رو گوش بدم اما موندن رو جایز ندونستم و آروم برگشتم توی خونه. پس می خواد بره پارک آزادی. منم می خوام برم. رفتم توی اتاق و کنار کیمیا که داشت یه رمانی میخوند نشستم. کیمیا نگاهی بهم انداخت و باز به خوندنش ادامه داد.

من: کیمی

کیمیا کتابش رو بست و منتظر زل زد بهم.

من: بریم بیرون؟

کیمیا: کجا؟

من: پارک آزادی خوبه؟

کیمیا یکم فکر کرد و بعدش گفت: باشه بریم.

خوشحال پریدم و ماچش کردم. اما با یادآوری چیزی باز خیره شدم بهش.

کیمیا ابرو بالا انداخت و گفت: چیه؟

من: جلوی کیان نگی ها. باز گیر میدی بهمون. باشه؟

مکثی کرد و گفت: باشه

با لبخند گشادی بلند شدم و آماده شدم که صدای در خبر از رفتن کیان داد. یکم آرایش کردم. یه برق لب هم واسه کیمیا زدم و مداد کشیدم توی چشمش. دو تامون موهامون رو کج ریختیم روی صورتمون. بد نشده بودیم. از سیمین خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون. سر خیابون تا رسیدیم اتوبوس داشت حرکت میکرد که با دو رفتیم سمتش و اشاره کردیم بهش که وایساد. ما هم زود سوار شدیم. مثل همیشه اتوبوس پر بود و جا واسه نشستن نبود. رسیدیم به کوچه ی پارک. خیلی آروم با هم میرفتیم سمت پارک.

من: کیمیا میدونی آخرین باری که اومدم پارک آزادی کی بود؟

کیمیا: کی؟

فکری کردم و گفتم: ۱۲ سالم که بود.

کیمیا برگشت سمتم و زل زد بهم.

ادامه دادم: کلا پارک آزادی رو دوست ندارم. بچه که بودم یه بار رگ گردن یکی رو جلو چشمهام زدن. هیچوقت یادم نمیره زنش چطور جیغ میکشید و کمک می خواست. مردم جمع شدن و مرد رو بردن بیمارستان. اما بعدش شنیدیم که مرده همونجا تموم کرده بود.

با یادآوری این خاطره ی دردناک اشک توی چشمهام جمع شد. بدنم مور مور شد. واقعا خاطره ی بدی بود و هر وقت یادم میومد تا چند روز روحیه م بهم میریخت. دست کیمیا رو توی دستم احساس کردم. از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم. نگاه اونم غمگین بود. لبخندی زدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. رسیدیم به در پارک، به آدمهایی که در حال رفت و آمد بودن نگاه کردم. اگه هنوز هم الماس بودم عمرا پام رو اینجا نمی داشتم.

من: خب چه بازی بریم؟

کیمیا: نمیدونم. کشتی وایکینگ ها خوبه؟

من: آره خوبه.

رفتیم بلیط بگیریم اما از جمعیتی که جلومون بودن منصرف شدم که یه صدایی شنیدم. برگشتم سمت صدا، یه پسر ۱۹-۲۰ ساله بود با تی شرت قرمز و شلوار جین از رنگ و رو رفته. خواستم محل ندارم که جرقه ای توی ذهنم زد. برگشتم و با لبخند بهش نگاه کردم. پسره نیشش تا جایی



که جا داشت باز شد. قیافه بدی نداشت، اما تپیش افتضاح بود. دست کیمیا رو گرفتم و تقریباً با صدای بلندی شروع کردم به صحبت کردن.

من: فقط دوتا بلیط کشتی بگیرم؟ دیگه چیزی نمیخوای؟

برگشتم به پسره نگاه کردم که همه حواسش به ما بود.

کیمیا از دنیا بی خبر گفت: فعلاً همین خوبه.

برگشتم به دور و برم نگاه کردم و گفتم: پس یه لحظه صبر کن.

نگاهمو به پسره دوختم با لبخند پسر کشی گفتم: ببخشید آقا میشه لطف کنید برای ما هم بلیط بگیرید؟ آخه صف خیلی شلوغه.

پسره از خدا خواسته گفت: بله بله.

مثلاً اومدم پول از توی کیفم در بیارم که صدای پسره رو باز شنیدم.

پسر: اجازه بدید این یکی رو مهمون من باشید.

الکی تیرپ تعارف برداشتم.

من: وای نه، راضی به زحمت نیستیم.

پسر: چه زحمتی؟ پس من رفتم بلیط بگیرم.

با عشوه خاص خودم گفتم: وای ممنون. خیلی آقایی. مرسی

پسره همینجور با دهن نصفه باز آدامس میجوید رفت سمت صف. کیمیا از بازوم یه نیشگون گرفت.

کیمیا: این چه کاری بود که کردی؟

من: خره دارم مفتی مجانی میبرمت سوار کشتی میکنمت. ناراضی هم هستی؟

کیمیا: من نمیخوام. حالا این ولمون نمیکنه.

من: بیخیال. من فکر اونجاشم کردم.

یه چشمک به کیمیا زدم و باز به دور و برم نگاه کردم. خبری از کیان نبود. شاید رفتن جای دیگه. اگه کیان اینجا نباشه که گاومون زاییده س. همون موقع پسره اومد نزدیکمون و بلیط رو گرفت سمتم.

پسر: اینم خدمت شما.

من: وای مرسی، زحمت کشیدید. خیلی صفش درازه و بعضی ها هم که وحشین. دیگه زحمت ما هم افتاد گردن شما.

پسر: خیالی نیست. اگه بازم کاری داشتید من هستم.

من: بازم ممنون.

باز یکی از اون لبخندهام زدم. دست کیمیا رو گرفتم و رفتیم سمت صف کشتی و وایسادیم. تقریباً شلوغ بود. بلیط ها رو داشتیم نگاه میکردم که چشمم به یه تیکه کاغذ افتاد. ازشون جدا کردم که دیدم شماره ایرانسل و پابینش نوشته "آرش". خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم، اما نمیشد. همینجور داشتیم می خندیدم و به کیمیا نشون میدادم. اونم خنده ش گرفته بود.

یکی از کشتی ها پر شد، ما باید توی کشتی دومی می نشستیم. چونکه من یکم ترسو بودم (یعنی در حد مرگ) ترجیه دادیم همین وسطش بشینیم تا زیاد نره بالا. از شانس بد من همین پسره یا همون آرش خودمون اومد رو به روی ما نشست. همچین دهنش باز بود و آدامس رو میجوید و دهنش صدا میداد که حالمو بهم زد.

کیمیا: اه، چندش.

من: از چندشی هم رد کرده. کم کم دارم از کارم پشیمون میشم.

سرمو چرخوندم سمت کیمیا که یه لحظه چشمم افتاد به چشمهانش. زل زده بود به من و با تعجب ابروهاشو انداخته بود بالا. نگاهم سر خورد به لباسش و بعد به دستش که توی دست یه دختر بود، بعد کم کم نگاهم سمت صاحب دست سر خورد. یه دختر خیلی ضایع، با موهای فر ریز و ابروهای پر و زشت. رژ لب صورتی جیغ که یکم بالاتر از لبش زده بود تا مثلاً بزرگ بشه، اما پخش شده بود و مرتب نبود. تیپ دختره رو درست نمیدیدم.

باز نگاهم چرخید سمت کیان که توی کشتی دومی بود. التماس رو توی نگاهش میدیدم. ولی آخه چرا؟ میترسید که به کیمیا بگم؟ چشمهام رو روی هم گذاشتم و لبخند زدم که یعنی نگران نباش.

همون موقع کشتی اونا شروع کرد به حرکت کردن. این دختره هم هنوز هیچی نشده شروع کرد به جیغ زدن و خودش رو به کیان چسبوندن. بیچاره کیان!!!!

کشتی ما هم حرکت کرد. یکم که گذشت و کشتی هم میرفت بالاتر تازه دختره رو درک میکردم. این آرش اسکل هم هی جیغ میزد و ادای دخترا رو در میآورد. با هر جیغش من بیشتر میترسیدم. دستمامو محکم به میله گرفته بودم و چشمهامو بستم. با صدای جیغ بنفشی چشمهامو با ترس باز کردم که دیدم توی آسمونم، زرد کردم.

جیغ زدم: یا حـــــــــــــضرت عـــــــــــــباس.

اینقدر صدام بلند بود که همه ترسو ول کرده بودن و زل زده بودن به من. خدا رو شکر همون موقع سرعتش کم شد تا اینکه کامل ایستاد. از خجالت و آبرو ریزی فقط دست کیمیا رو گرفتم و الفرار. کشتی دومی که کیان توش بود کم کم داشت خالی میشد. کیان رو دیدم که هنوز وایساده بود. همینجور که داشتم میرفتم بیرون هرکی بهم میرسید یه متلکی بارمون میکرد. یکی میگفت یا قمر بنی هاشم. یکی میگفت زیارت قبول. دیگه اعصابمو داغون کردن. آخرش یکی دم گوشم گفت کمک!!! با تعجب برگشتم سمت صدا که دیدم کیانه و داره همراه دختره و یه گله آدم میره. ماشالا، اینا همشون با دختره اومدن؟

کیان چرا گفت کمک؟ لحنش شوخی یا مسخره نبود. خیلی جدی بود. چه کمکی می خواست؟ توی همین فکرها بودم که کیمیا دستمو کشید.

کیمیا: آبرومونو بردی سما.

بعد شروع کرد به خندیدن، البته بی صدا.

من: زهرمار، خب اون پسر ی لوس با این جیغهاش ترسوندم. با اون قیافش بهش میخوره غلام باشه، بعد اومده به من میگه اسمم آرشه. باشه تو گفتی ما هم که هالوووووو. پس من میشم اقدس حالا که اینجوره.

کیمیا همینجور داشت میخندید که یهو دیدم یه مشت دختر ریختن سمتمون. البته سمت کیمیا. بعد فهمیدم که هم مدرسه ایهاش هستن. می خواستن برن ماشین سواری و از کیمیا خواستن که همراهشون بره. کیمیا برگشت سمتم و با التماس بهم نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم برو. تا اینو گفتم همشون از خوشحالی جیغ کشیدن. کیف پولمو در آوردم و گرفتم سمت کیمیا.

من: اینو بگیر. هرچقدر خواستی بازی کن. فقط بعد یک ساعت برو پیش همون در که ازش اومدیم. باشه؟

کیمیا: باشه. مرسی.

من: خواهش، فقط مواظب خودت باش.

کیمیا سری تکون داد و رفت. منم زود رفتم همون سمتی که کیان اینا رفته بودن. هرچقدر گشتم نبودن. می دونستم که هنوز توی پارک هستن. به دور و برم نگاه کردم، اونور چندتا قایق هست، شاید رفتن اون سمت. سریع رفتم همون سمت. صدای پایی رو پشت سرم شنیدم، برگشتم عقب که دیدم ای وای. آرش جونه. اه، عجب غلطی کردم. اینم ول کن نیست. از دور کیان که همراه یه مشت دختر بود دیدم. نفس راحتی کشیدم و رفتم نزدیکشون. یه جایی ایستادم تا کیان هم منو ببینه.

کیان که انگار سنگینی نگاهمو حس کرده بود بی حوصله سرش رو بالا گرفت بهم نگاه کرد. اما تا منو دید چشمهایش برق زد. با اشاره ازش پرسیدم بیام؟ کیان به دور و برش نگاهی کرد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد. دستی به موهام کشیدم و لبام رو روی هم فشار دادم تا رژ لبم پخش بشه و با اعتماد به نفس کامل رفتم سمت کیان. کیان همینجور زل زده بود به من. همون موقع دختره که چسبیده بود به کیان برگشت یه چیزی رو به کیان بگه که دید کیان حواسش نیست. نگاه کیان رو دنبال کرد تا رسید به من. توی یک قدمی کیان بودم که همشون برگشتن سمتم. رفتم توی بغل کیان و محکم به خودم فشردمش.

من: سلام عشقم. خوبی؟ نگفتی میای اینجا.

بعد گونه ش رو اروم بوسیدم. کشیدمش سمت خودم که دستش از دست دختره جدا شد و خودم دستش رو گرفتم و برگشتم سمت بقیه.

من: !! "کاوه" اینا همون دخترهای فامیلتون هستن که گفتی قراره برای یه مدتی بیان؟

برگشتم به کیان نگاه کردم که سرش پایین بود و سعی میکرد لبخندش رو پنهون کنه. با صدای دختره برگشتم سمتشون. یا خدا، چقدر هم دختر همراهشه. فقط خدا کنه نریزن سرمون و بکشنمون.

دختره: کیان این چی میگه؟

کیان هیچی نگفت. قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم.

من: کیان؟! کیان دیگه کیه؟؟

دختره با غیض گفت: پس اینی که الان دستت توی دستشه کیه؟

من: اسمش کاوه هست. کیان دیگه کیه؟

دختر: اسمش کیانه.

قیافه م رو جدی کردم و با اخم کوچیکی گفتم: تا جایی که من میدونم توی شناسنامه ش اسمش کاوه بود.

دختره با دهن باز برگشت به کیان نگاه کرد و با لحن آرومی گفت: کیان این چی میگه؟ بگو که اسمت کیانه و کاوه نیست. بگو که هیچ صنی با این دختره نداری.

یه لحظه یاد فیلم هندیای قدیم افتادم که روشونو میکردن به دیوار و پشتشون به طرف بود و همین حرفها رو میزدن. دختره اومد نزدیک و دست کیان رو گرفت توی دستش.

دختر: کاوه به من نگاه کن و بگو که همه ی حرفهات دروغه.

دست کیان رو از دستش کشیدم بیرون و با اخم گفتم: خانم محترم، من دارم میگم که اسم ایشون کاوه هست، اونوقت شما هی کیان کیان میکنید. دوما، ایشون دوست پسر من هستن، قراره تا چند وقت دیگه هم بیاد خواستگاریم.

یهو صدای تو دماغی یکی از دخترها بلند شد و گفت: دیدی سمیرا، هی بهت میگفتم این پسر به درد تو نمیخوره، یه ریگی تو کفششه. حالا دیدی؟

بعد برگشت سمت کیان و گفت: حیف سمیرا که گیر تو احمق افتاد. لیاقت همینا هستن.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: میشه بگی دقیقا کجا و چه قسمتی از سمیرا خانم شما حیف بودن؟ والا این سمیرایی که من میبینم فقط میتونم بگم خدا نصیب گرگهای بیابون نکنه. بعدشم لیاقت کاوه همیناست؟ خب آره، لیاقت کاوه بیشتر از اون چیزیه که با سمیرا خانم شما باشه. شما اول یه نگاه به قیافهاتون بندازید بعد حرف بزنید که اینقدر مسخره نباشه.

اینو که داشتم میگفتم با دستم به سر تا پای همون دختره اشاره کردم و با غیض بهش نگاه کردم. چشمم به سمیرا افتاد همینجور نگاهش به کیان بود و اروم گریه میکرد یه لحظه دلم براش سوخت. دست کیان رو کشیدم.

من: بیا بریم عزیزم.

کم کم ازشون دور شدیم. داشتیم توی سکوت راه میرفتم که یهو کیان ایستاد و چونکه هنوز دستم توی دستش بود مجبور شدم بایستم. برگشتم و زل زدم به قیافه ی شادش. از دیدن قیافه ش خنده م گرفتم.

کیان: خیلی فیلمی سما

سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم: اون گناه داشت کیان. داشت گریه میکرد

خودم از حرفم تعجب کردم. من و چهبه دل سوزی؟ چه به همدردی؟ کیان یه قدم بهم نزدیک شد و با لحن آرومی شروع کرد به صحبت کردن.

کیان: میدونم سما. اما باور کن گریه‌هاش فقط بخاطر اینه که جلوی دخترهای فامیلش ضایع شده. اگه بهت بگم اون بود که داشت منو عذاب میداد باور میکنی؟

سرمو بالا گرفتم و زل زدم به قیافه ی جدیش. باور میکنم؟!!! سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. هرکی باشه تنهایی وسط اینهمه دختر باشه اذیت میشه. لبخند قشنگی زد. درست مثل لبخند کیمیا. با یاد آوری کیمیا زود به خودم اومدم. به دور و برم نگاه کردم. کیان هم رفت عقبتر ایستاد.

من: من برم دیگه. فکر کنم دیگه کیمیا کارش تموم شده باشه.

کیان یه ابروشو انداخت بالا و گفت: کدوم کارش؟ اصلا کیمیا کجاست؟

من: هم مدرسه ایهاش رو دید و ازش خواستن تا باهاشون بره ماشین بازی. منم قبول کردم. الانم باید برم. بای

همین که یه قدم رفتم آرش رو دیدم که تا نگاه منو دید رفت پشت درخت قایم شد. حالا اینو چیکارش کنم؟ یاد نقشه ای که براش کشیده بودم افتادم. باز برگشتم سمت کیان. بدون فکر رفتم توی بغلش.

آروم در گوشش گفتم: یه مزاحمی دارم، اینجوری میخوام از شرش خلاص شم.

کیان مکثی کرد و بعد آروم دستش رو گذاشت پشتش. گونه ش رو بوسیدم و با لبخند الکی خداحافظی کردم و بدون اینکه به کیان فرصت هیچ حرفی رو بدم راه افتادم سمت همون دری که با کیمیا قرار گذاشته بودم. وقتی نزدیک شدم کیمیا رو دیدم که سر به زیر ایستاده. با اینکه خیلی تیپ ساده ای داشت اما قیافه ی خوشگلش نگاه همه رو به اینهمه جمال خیره میکرد. با لبخند رفتم نزدیکش.

من: خوش گذشت؟

کیمیا که تازه متوجه حضور من شده بود سرش رو بالا گرفت و لبخند زد.

کیمیا: خیلی، جات خالی. کاش میومدی.

من: یکم به قدم زدن احتیاج داشتم.

کیمیا یکی از اون لبخندهای خوشگلش رو زد و دستم رو گرفت.

کیمیا: بریم؟

من: بریم. مامانم که الان تنهاست.

سر خیابون که رسیدیم برگشتم سمت کیمیا.

من: موافقی تا چهار راه، راه بریم؟

کیمیا چشمهایش رو به علامت مثبت بست و با هم راه افتادیم. زیر درختها که راه میرفتیم غرق میشدم توی خاطرات خوشم. اون سمت خیابون فروشگاه بود، وقتی بچه بودم خیلی دوستش داشتم، اما الان..... خیلی عوض شدم. رسیدیم به ایستگاه اتوبوس. بوی شیرینی توی کوچه پیچیده بود. بوش داشت مستم میکرد.

زمزمه کردم: عاشقه این بو ام.

کیمیا: منم.

اتوبوس که اومد سوار شدیم و رفتیم خونه. با اینکه بیرون رفتنمون خیلی طول نکشید و کار به خصوصی نکرده بودیم، اما با این حال خوشحال بودم. داشتم لباسهام رو عوض میکردم که متوجه شدم شلوارم پاره شده.

زیر لب غر زدم: اه ه ه، حالا اینم موقعه ش بود؟ بدبخت پوشیده دیگه.

کیمیا: چی شده؟

سرمو بالا گرفتم و به کیمیا که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

من: بدبخت جر خورده. حالا من چیکار کنم؟ این موقع برم از کجا لباس بخرم؟

کیمیا: خب حالا بیا من بهت لباس میدم.

رفت سمت کمد دیواری، منم بدون هیچ حرفی منتظر نشستم تا لباس بیاره. بالاخره با یه دست لباس اومد. اما تا بازش کردم چشمم خورد به دامنش.

من: این چیه دیگه کیمی؟

کیمیا: دامنه دیگه

من: بردار اینو بابا، برو یه شلوار واسم بیار

کیمیا: شلوار ندارم

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: پس اون شلوار سورمه ای چی شد؟ یا اون مشکیه؟

کیمیا: سما تورو خدا دامن بپوش ببینم چطوره. خیلی دوست دارم با دامن ببینمت. باشه؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم: نه. حالا هم یا برو شلوار برام بیار، یا اگه شده با همین شلوار جینم میخوابم.

کیمیا لب برچید و رفت سمت کمد لباس. به دامن نگاه کردم. یه دامن سفید که پاپینش گلهای صورتی بود. پارچه ش قشنگ بود. اما من دامن دوست نداشتم. کیمیا با قیافه گرفته ای برگشت و یه شلوار گرفت جلوم. دستش رو رد کردم و بلند شدم و دامن رو پوشیدم. کیمیا تا دید دامن رو پوشیدم خوشحال پرید هوا.



با ذوق گفت: وای چه بهت میاد سما.

من: حالا بینم شب که جفتک انداختم و برات سینمای +۱۸ راه انداختم بازم میگی بهم میاد یا نه.

کیمیا داشت میخندید. منم رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم. ای بدک نبود. اما خیلی خنک بود. یه جورایی خوشم اومده بود. همون موقع سیمین اومد توی اتاق. کیمیا با خوشحالی دست سیمین رو گرفته بود و از من تعریف میکرد.

کیمیا: مامان ببین سما چه با دامن ناز شده.

سیمین لبخند مهربونی زد و گفت: ماشالله دخترم همیشه نازه.

اینجور حرف زدنهاش و محبتهاش رو دوست داشتم. منم متقابلا بهش لبخند زدم. با هم رفتیم شام خوردیم. بعدش جلوی تلویزیون نشستیم. ساعت ۱۱ بود که با کیمیا رفتیم توی اتاق تا کم کم بخوابیم. کیمیا رفت آب بخوره و بیاد. باز رفتم جلوی آینه و ایسادم و به خودم نگاه کردم. بد نمیشد اگه منم دامن بپوشم. همون موقع کیمیا اومد توی اتاق و یکی زد پشت کمرم.

کیمیا: خوشت اومدها.

من: دارم فکر میکنم چطور بخوابم که آبرو ریزی نکنم.

بعد سعی کردم پابینش رو دور پاهام ببندم. وقتی کارم تموم شد به خودم توی آینه نگاه کردم. با صدای خنده ی کیمیا نگاهمو از آینه به کیمیا که دست گذاشته بود روی دهنش و میخندید دوختم. خودمم از قیافه م خنده م گرفته بود.

من: مثل پنگوئن شدم.

تا اینو گفتم کیمیا خودش رو پرت کرد روی زمین و شروع کرد غش غش خندیدن. منم که بیکار. باز یه جور دیگه دور کمرم بستم و براش ادا در آوردم. بعدش تی شرتمو هم از جلو گره زدم و به خودم توی آینه نگاه کردم. خیلی خنده دار شده بودم. دامنم رو باز کردم و همونجور ساده بدون هیچ گره ای گذاشتمش با تی شرتم که از جلو گره زده بودم.

من: نگاه مثل رقاصها شدم.

بعد شروع کردم یه آهنگی رو خوندن و رقصیدن.

همینجور مثل ویدیو کلیپها واسه کیمیا قر میدادم و ادا در میاوردم. کیمیا فقط می خندید. دیگه سرخ شده بود و شکمش درد گرفته بود. همون موقع احساس کردم سیمین اومد پشت در و خیره شد بهم. همینجور با قر برگشتم سمتش اما با دیدن کیان که با تعجب زل زده بود به من منم خشکم زد.

همینجور دهنم باز بود و دستم توی هوا و یه پام یکم جلوتر از بدنم بود. اما زود به خودم اومدم و خودم رو جمع و جور کردم. زیر لب سلام کردم که کیان با خنده جوابم رو داد. کیمیا که تازه متوجه حضور کیان شده بود با آب و تاب داشت واسه کیان تعریف میکرد.

کیمیا: وای داداش نبودی بینی سما چه خوشگل می رقصید. به نظر من سما باید هنرپیشه میشد. خیلی باحاله.

باز شروع کرد به خندیدن. کیان همینجور که با لبخند نگاهم میکرد ابرو بالا انداخت.

کیان: بله در اونکه ایشون هنرپیشه ماهری هستن که شکی نیست.

منظورش رو گرفتم. منم مثل خودش لبخند زدم و گفتم: لطف دارید شما. اما شما هم دست کمی از من ندارید کیان خان. شما از منم هنرمندترید.

کیان سرش رو با خنده تکون داد و رفت توی اتاقش. کیمیا به زور جلوی خنده ش رو گرفته بود و داشت بهم نگاه میکرد.

من: به چی داری میخندی؟ مگه من خنده دارم؟

کیمیا: بخدا سما خیلی باحال ادا در آوردی.

رومو ازش گرفتم و مشغول ور رفتن با موهام شدم. موهامو از دو طرف صورتم بردم زیر چونه م و چونکه موهام پابینش فر درشت داشت خیلی راحت گره زدم که به حالت ریش میشد. برگشتم سمت کیمیا و با صدای کلفتی شروع کردم به حرف زدن.

من: چرا هر هر میخندی؟ خجالت نمیکشی دختر؟ تو روی من وایسادی داری میخندی.

بیچاره دیگه دراز کشیده بود روی زمین و داشت میپیچید به خودش. فکر کنم دیگه نفسش بند اومده بود. همون موقع سنگینی نگاهی رو حس کردم. باز هم کیان بود که نیشش تا گوشش باز بود. ایندفعه کم نیاوردم.

من: تو چی میگی سیاه سوخته؟ بیا این خواهرت رو جمع کن تا نزد من یه بلایی سرش بیارم.  
یهو صدای خنده ی بلند کیان خونه رو پر کرد. با سر و صدای ما سیمین هم اومد توی اتاق. تا منو دید زد زیر خنده.

سیمین: سما این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟  
اخم ساختگی کردم و گفتم: تو چی میگی ضعیفه؟ چارقدد کووو؟ باز بدون اینکه بهت اجازه بدم حرف زدی؟  
همشون در حال خندیدن بودن. خودمم از حرفهام خنده م گرفته بود. خوب که خندیدن کم کم جو آروم شد.

کیمیا: راستی سما گفتی دوست داری شیرازی حرف زدن کیان رو بشنوی. داداشی یکم شیرازی حرف بزن.

کیان ابرو بالا انداخت و گفت نوچ. برگشتم بر و بر نگاهش کردم.

من: داشتیم آق کیان؟

کیان نگاهم کرد و خیلی جدی گفت: حالا می چیطو شده؟ عجب گیری دادیا. عامو ولوم کن.  
حوصله داریا. عامو حوصلم نمیشه خو. حالا نصفه شبی. صلوات برفسون.

با دهن باز داشتم به کیان نگاه میکردم. خیلی قشنگ داشت حرف میزد. با خنده ی کیمیا به خودم اومدم و منم شروع کردم به خندیدن. تا نصف شب من و کیان جک تعریف می کردیم و کیمیا میخندید. بعد از کلی وقت واقعا داشت بهم خوش میگذشت.

صبح با صدای زنگ خونه بیدار شدم. یکم که گوش دادم فهمیدم که مشتری اومده. سیمین داشت میگفت خوابم و عصر بیداش که زود از اتاق پریدم بیرون. نگاهشون به من افتاد. لبخند زدم.

من: سلام. خانم شما بفرمایید بشینید من الان میام.

رفتم توی حیاط و بعدش رفتم دستشویی. وقتی اومدم بیرون دیدم کیمیا با یه سینی روی پلها منتظرم نشسته. تا منو دید اشاره کرد تا برم سمتش.

کیمیا: بیا زودی اینا رو بخور تا وقتی کار میکنی ضعف نکنی.

از اینهمه توجه و مهربونی انگار توی دلم کیلو کیلو قند آب میکردن. پریدم و کیمیا رو ماچ محکم کردم.

من: الهی من فدات بشم مهربون من. آخه فدات شم مگه من چیکار می خوام بکنم؟ کارم زیاد زیادش دو ساعت طول میکشه. بعدشم من که همینجام. دلم ضعف رفت میام یه چیزی میخورم دیگه.

کیمیا با مهربونی گفت: هرچی، باید بخوری یکم تقویت شی. میدونی از وقتی که اومدی خیلی لاغر شدی.

من: خوبه که، می خوام مانکن شم.

کیمیا لقمه ای رو که آماده کرده بود جلوی دهنم گرفت.

کیمیا: بخور اینقدر حرف نزن. بیچاره خانم عزیزی عجله داره. یکی از همسایههاشون گفته که تو توی خونه کار میکنی و کارت خوبه، اینم اومده. زودی بخور و برو تا نگو آرایشگره تنبله.

از شنیدن حرفهایش و حرص خوردنش خندیدم و زود لقمه رو خوردم. چایی رو یهو هورت کشیدم که تا ته حلقم سوخت.

کیمیا: بابا نکن، سوختی.

همینجور که چشمهام رو جمع کرده بودم گفتم: همش تقصیر توئه هولم کردی.

دیگه به کیمیا اجازه ندادم تا حرف بزنه و رفتم سمت در. وقتی داخل شدم دیدم خانم عزیزی و سیمین دارن صحبت میکنن و چایی میخورن. لبخند زدم.

من: وقتی چاییتون رو خوردید کارم رو شروع میکنم. فقط میشه بگید چی میخواید تا براتون انجام بدم؟

خانم عزیزی: اصلاح می خوام عزیزم. امشب عروسی دعوتیم و من وقت نکردم برم اصلاح کنم. دختر همسایمون بهم پیشنهاد کرد که پیام اینجا و خیلی هم از کارتون تعریف میکردن. الانم که ما مزاحمتون شدیم.

من: ای وای این چه حرفیه؟ شما مراحمید.

به استکان چاییش که تموم شده بود اشاره کردم و گفتم: پس اگه اجازه بدید شروع کنیم.

خانم عزیزی لبخند زد و بلند شد. با دست بهش راهنمایی کردم که بره توی اتاق. صندلی رو جوری گذاشتم که توی نور باشه و کارم رو راحت انجام بدم. شروع به کار کردم و همینجور جواب سوالهایش رو میدادم. عجیب با ادب شده بودم و با حوصله جواب همه سوالهایش رو میدادم. وقتی کارم تموم شد و خواست بره قرار بر این شد که من برم براش رنگ مو بخرم و بعد از نهار بیاد تا هم موهایش رو رنگ بزنم هم یه مدلی براش درست کنم واسه عروسی.

تا رفتش سریع با کیمیا آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون. وسایل رو خریدیم و برگشتیم خونه. تا پامو گذاشتم توی خونه جییم لرزید. مثل همیشه رفتم سمت دستشویی تا راحت حرف بزنم.

من: سلام چطوری؟

مهراب: سلام. بد نیستم. تو چطوری؟

من: خوبم. چرا صدات گرفته؟ چیزی شده؟

با یاد خواب بابام وحشت زده ادامه دادم: بابا چیزیش شده؟

مهراب: نه عزیزم. چیزی نشده، بابا هم حالش خوبه. فقط یکم خسته م.

باز با یاد آوری عشقی که به رویا داشت و زجری که بعد از رویا کشید قلبم فشرده شد. بغض کردم.

من: مهراب، خودت رو اذیت نکن. اینقدر فکر نکن. بخدا برات خوب نیست.

مهراب: چطور فکر نکنم؟ تو اونجایی، تک و تنها. تو توی پر قو بزرگ شدی. الان اونجا رفتی، همش دلم شور میزنه.

آب دهنم رو قورت دادم تا جلوی بغضم رو بگیرم و گفتم: همچین هم که میگی وسط پر قو بزرگ نشدم. مهراب هرکی ندونه تو که میدونی من چقدر سختی کشیدم تا به این سن رسیدم.

مهراب نفس عمیقی کشید و گفت: آره میدونم. جلوی چشمهای خودم میدیدم و نمیتونستم کاری کنم. منم زجر میکشیدم. سما بیا بی خیال همه چیز بشیم. برگرد، نذار من بیشتر از این داغون بشم. بیا و بی خیال انتقام بشیم.

بدون اینکه متوجه بشم داشتم اشک میریختم.

من: مهرباب من به رویا قول دادم، باید به قولم عمل کنم. تو نمی خواد نگران من باشی. بخدا حاله خوبه، بهتر از همه روزایی که توی اون قصر لعنتی زندگی میکردم. الان دور و برم پر شده از آدمهایی که بهم اهمیت میدن، دوستم دارن بدون اینکه بهشون منفعتی برسه. اینها واقعا من رو بخاطر خودم می خوان. نه بخاطر بابام و خونه و ماشینم. باور کن من بهترین روزهای زندگیم رو دارم میگذرونم. بدون تو سخته، خیلی چیزهای دیگه هم سخته. اما باید تحمل کنم.

مهرباب ساکت بود و هیچی نمیگفت. فقط صدای نفسهای عمیقش رو میشنیدم. میدونستم که اینجوری میخواد خودش رو آروم کنه. بعد از چند لحظه صدای غمگینش رو شنیدم.

مهرباب: چی میتونم بگم؟ میدونم که هرچقدر بگم بر نمی گردی.

من: اینجوری نگو مهرباب، میدونی که چقدر برام عزیزی. فقط ازت می خوام که درکم کنی. کلافه پوفی کرد و گفت: باشه.

مکثی کرد و گفت: فکر کنم همین روزها باشه که بابای رویا و اسی رو پشت میله های زندان ببینیم. با این حرفش قلبم شروع کرد به تند تند زدن.

زمزمه کردم: پس داریم به خواستمون نزدیک میشیم.

فکری کردم و گفتم: مهرباب من می خوام با اونی که بابای رویا رو تعقیب میکنه حرف بزنم.

مهرباب: چرا؟ چیزی می خوای؟ بگو خودم بهش میگم.

من: نه، باید ببینمش. باشه؟

مهرباب: باشه، فردا میایم.

من: نه مهرباب، می خوام تنهایی باهاش صحبت کنم. خواهش میکنم.

سکوت مهرباب نشونه ی عدم رضایتش بود. اما زود کوتاه اومد.

مهرباب: باشه. کی می خوای ببینیش؟

من: امروز عصر حدودای پنج و نیم-شیش خوبه. باشه؟

مهراب: باشه. بهش میگم و خبرش رو بهت توی اس ام اس میگم.

من: باشه، مرسی. کاری نداری؟ من مردم از گرما توی این دستشویی.

مهراب: نه برو. مواظب خودت باش.

من: چشم. تو هم همینطور. بای

بعد از نهار خانم عزیزی اومد و موهایش رو رنگ کردم. بعدش هم موهایش رو با اتو لباس براش صاف کردم. کیمیا دهنش از تعجب باز مونده بود. موهایش رو خیلی ساده اما خوشگل درست کردم. آخرش مجبورم کرد که آرایشش کنم. منم با عجله آرایشش کردم. ساعت یک ربع به ۶ از خونه زدم بیرون. وقتی رسیدم سر قرار تقریباً هوا تاریک شده بود. یه مردی با قد متوسط و پیرهن راه راهی آبی و شلوار پارچه ای مشکی تنش بود. موهایش یکم ریخته بود و یه کوچولو شکم داشت. با قدمهای محکم رفتم نزدیکش.

من: آقای کریمی؟

\*\*\*\*

زنگ رو زدم و منتظر موندم تا درو باز کنن. در که باز شد رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم. به کیمیا که کنار در وایساده بود نگاه کردم و لبخند زدم.

من: سلام. چطوری؟

کیمیا: سلام. دیر کردی

من: کار داشتم

کیمیا مکثی کرد. انگار که دو دل بود. اما گفت: میدونم کجا بودی.

خشکم زد. میدونه؟ چی رو میدونه؟ نکنه..... یعنی من رو تعقیب کرده بوده؟ چشمهام رو روی هم فشار دادم و نفسمو با حرص دادم بیرون. برگشتم سمتش و به قیافه ی نگرانش نگاه کردم.

من: تعقیب کردی؟

کیمیا: نه، نه بخدا. فقط هر پنجشنبه حدودای ساعت ۵-۵:۳۰ میری بیرون و وقتی بر میگردی چشمهات قرمز. میدونم که میری سر قبر رویا.

به چشمهای معصومش نگاه کردم. نفسی از سر آسودگی کشیدم. چشمهام رو بستم و سعی کردم آرام باشم. نفسمو با صدا دادم بیرون و رفتم نزدیکش و دستش رو گرفتم توی دستم.

من: ناراحت نباش، اینجوری خودم راحت میشم. یکم گریه میکنم و درد و دل میکنم احساس سبکی میکنم.

کیمیا با ناراحتی گفت: خب با من درد و دل کن. من هستم. بخدا بدون اینکه حرفی بزنی به همه درد و دلالت گوش میدم.

وای خدای من این دختر چرا اینقدر ساده و بی شیل و پیله؟ چرا اینقدر این دختر از همه نظر کامله؟ گونشو بوسیدم و با مهربونی بهش لبخند زدم.

من: دیوونه ای تو بخدا کیمیا. میدونم که همیشه به حرفهام گوش میدی. اما خیلی حرفها هست که اگه به رویا نگم احساس خفگی میکنم. حالا بی خیال اینا. چه خبرا؟

کیمیا بی حال از اینکه حرف رو عوض کردم گفت: هیچی، سلامتی.

یهو انگار چیزی یادش اومده برگشت با لبخند گشادی نگاهم کرد.

من: چیه؟

کیمیا: یه خبر.

ابرومو به علامت چی؟ بالا انداختم.

کیمیا: فردا قراره برات خواستگار بیاد.

چشمهام رو تا جایی که جا داشت باز کردم.

من: چی!!!!

کیمیا: امروز همون خانم عزیزی به بهونه اصلاح و اینا اومده بوده تورو ببینه. بعد از مامانم خواست تا اجازه بده فردا شب بیان خواستگاری. مامانم توی رودربایستی گیر کرده بود. گفت اول باید از سما پرسیم و اینا. حالا قرار شده فردا صبح بیاد جوابش رو بگیره که اگه بله رو گفتی که شب میان خواستگاری. اگه خورش اومد یه بله دیگه میگی و بادا بادا مبارک بادا اینشالله مبارک بادا.



همینجور داشت واسه خودش میخوند و قر میداد. از کاراش خنده م گرفته بود. این دختر باعث شاد شدنم بود. خیلی دوستش داشتم، شاید بیشتر از رویا نه، اما کمتر از رویا هم دوستش نداشتم!!! منم شروع کردم به قر دادن همراهش و بادا بادا خوندن. همون موقع سیمین اومد توی حیاط و ما رو دید که مثل دخترهای ترشیده از خوشحالی داریم پرواز میکنیم. کیمیا سیمین رو که دید مثل بچه‌های خوب و عاقل وایساد و با تاسف سرشو برای من تکون میداد.

کیمیا: دختر خجالت نمیکشی؟ خواستگار برات اومده از خوشحالی داری ذوق مرگ میشی؟

سری تکون داد و بین انگشت اشاره و انگشت شستش رو مثل پیر زنا گاز گرفت.

کیمیا: خدایا توبه، من در تربیت این دختر کوتاهی کردم.

با تعجب زل زده بودم به کیمیا، اما سیمین داشت میخندید. کیمیا رفت توی خونه، منم راهمو گرفتم و رفتم توی اتاق تا لباس عوض کنم.

\*\*\*

صبح بیدار شدم و مثل هر روز رفتم سمت حمام. زیر دوش که بودم داشتم به اتفاقهای دیروز فکر میکردم. دیشب قبل از خواب سیمین اومد و باهام حرف زد، منم گفتم که بهش اجازه بده که بیان. راستش من که اصلا قصد جواب مثبت دادن رو نداشتم، اما خیلی دلم می خواست ببینم خواستگاری چجوریه!!! آخه واسه من که تا الان خواستگاری واقعی نیومده، تا میگفتن می خوان بیان خواستگاری مهرباب یه جوری می پیچوندشون و من از این بابت خوشحال بودم.

اما الان که میدونم امکان نداره این خواستگاری به جایی برسه و خیالم راحت بود دوست داشتم واسه یه بار هم که شده مراسم خواستگاری رو از نزدیک ببینم.

با حوله خودم رو خشک کردم و لباسهام رو پوشیدم. از وقتی که کیان برگشته بود و اون اتفاق افتاد، دیگه یاد گرفتم که توی حمام لباسم رو بیوشم. چقدر این آدمهایی که خونشون فقط یه حمام و یه دستشویی داره سختی میکشن ها. حالا خوبه تابستونه، زمستون چی میکشن توی اون هوای سرد. با کیمیا صبحونه خوردیم و افتادیم به جون خونه. البته لازم به ذکر نیست که من مثل همیشه تماشاگر همه چیز بودم و کیمیا تنهایی همه کارها رو میکرد.

من: آفرین کدبانو. دیگه وقت شوهر ته ها.

کیمیا هم طبق معمول قرمز میشد. کیان هم داشت مثل بقیه روزها با دوست دخترهاش تلفن صحبت میکرد. دیگه سرمون رو خورده بود بسکه حرف میزد. ماشالا به همشونم همون حرفها رو از حفظ میزد. اون دیوونها هم شک نمیکردن به دروغهای این گربه نره. اینا رو هم از وقتیایی که حوصله م سر میرفت و میرفتم گوش وایمیستادم فهمیده بودم. اصلا فکر نکنید که من فضولم ها، اصلا. فقط یه کوچولو کنجکاو بودم.

تا ساعت پنج هر جور که بود وقتم رو گذروندم. قرار بود ساعت ۷ بیان. شروع کردم به آرایش کردن، اما نه زیاد. داشتم موهام رو درست میکردم که کیمیا اومد توی اتاق.

با تعجب گفت: از الان داری آماده میشی؟

من: آره دیگه.

کیمیا: چرا موها تو داری درست میکنی؟

من: پس با همین موهام پیام بشینم اونجا؟

کیمیا با لحن متعجبی گفت: مگه تو می خوای بدون روسری بری؟

من: نه پس با چادر میرم.

کیمیا: خب آره

حالا نوبت من بود چشمم از تعجب گرد بشه.

من: چی؟!!!!

کیمیا دستهاشو گذاشت روی گوشه‌هاش رو گفت: بابا چرا جیغ میزنی.

من: باید با چادر برم؟ عمر!!!!

کیمیا: چرا عمر؟ مگه تو تا حالا چادر سر نکردی؟

همینجور گیج داشتم نگاهش می کردم. کیمیا که جوابش رو از قیافه م گرفته بود پوفی کرد و رفت سمت کمد و چادر رو بیرون آورد. همینجور که داشت میومد سمتم چادر رو باز کرد. یه چادر سفید با گلهای ریز آبی. خدایا، آخه من چه گناهی کردم که اینقدر باید الان زجر بکشم. بعد خودم جواب

خودم رو دادم: هیچی الماس جون، تو و گناه؟ تو و کار اشتباه؟ اصلا گروه خونیتون به هم نمیخوره.  
با صدای کیمیا به خودم اومدم.

کیمیا: اینو بنداز سرت ببینم چه شکلی میشی.

همینجور که با اکراه چادر رو سر می کردم با حرص گفتم: شبیه میمون میشم.

کیمیا زد یکی پس گردنم و با خنده گفت: چه میمونه جیگری.

چپ چپ نگاهش کردم و چادر رو با کمک کیمیا انداختم سرم، اما هی میافتاد روی شونههام.

کیمیا: با دستت اینجارو بگیر که اینقدر نیفته. بذار ببینم چه شکلی شدی دیگه اه اه اه.

من: زهر مار، خدا گفته من چادر سر کنم؟ همیشه روسری سر کنم؟ اصلا نمیشه با مانتو برم؟

کیمیا ابرشو انداخت بالا و گفت: نوچ

زل زدم بهش، پوفی کردم و چادر رو محکم گرفتم.

کیمیا: وای چقدر بهت میاد. بیا بریم به مامان نشون بدیم.

بدون اینکه بهم اجازه مخالفت بده دستمو کشید و منو همراه خودش برد. اما کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم. در اتاق کیان باز بود، با سر و صدای کیمیا برگشت سمت در، تا منو دید یهو پهن شد روی زمین و شکمش رو از خنده گرفته بود. کیمیا با تعجب برگشت سمتم و بهم نگاه کرد، اما اونم تا قیافه منو دید شروع کرد به غش غش خندیدن. منم مثل عقب موندها وایساده بودم و فقط نگاهشون میکردم. کیان که یکم به خودش مسلط شده بود بلند شد و با موبایلش یه عکسی ازم گرفت. باز شروع کرد به خندیدن.

کلافه رفتم سمت اتاق و خودم رو توی آینه نگاه کردم. از چیزی که دیدم نزدیک بود شاخ در بیارم. چونکه موهام هنوز باز بود و این چادر هم همش از سرم می افتاد، موهام به طور مسخره ای بالای سرم جمع شده بود و نصف موهامم از زیر چونه م زده بود بیرون و قیافه ی مضحکی بهم داده بود.

کیمیا و کیان هنوز داشتن می خندیدن. با حرص چادر رو انداختم و رفتم سمت در. دست به سینه وایسادم و زل زدم بهشون. انگار فهمیدن وضعیت قرمزه که کم کم ساکت شدن.

با دندونهای کلید شده گفتم: هر هر هر، خنده داره؟

همین کافی بود تا باز دوتا شون ولو بشن روی زمین. قیافه اشون از خنده قرمز شده بود و کیمیا دستش رو شکمش بود و به خودش می پیچید. عصبی شدم و جیغ کشیدم. یهو از جا پریدن و با چشمهای گرد زل زدن بهم.

شمرده شمرده گفتم: کیان وای به حالت اگه بفهمم اون عکس رو نشون کسی دادی. همین الان عکس رو دلیت میکنی. اکی؟

کیان که به زور جلوی خنده ش رو گرفته بود با لبخند مسخره ش سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد. به کیمیا که ساکت سرش رو انداخته بود نگاه کردم.

من: من چادر سر نمیکنم. برید بگید خواستگاری کنسل شد.

با قدمهای تند برگشتم توی اتاق و در رو بستم. با حرص دراز کشیدم روی زمین و زل زدم به دیوار. به من می خنده بزغاله. آخه تو خودت سر تا پات مشکل داره، بعد به من می خندی؟ سیاه سوخته، زغال.

همینجور داشتم با خودم غر میزدم که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و بعدش کیمیا اومد کنارم دراز کشید.

با صدای آرومی گفت: ببخشید اگه ناراحتت کردم. نمی خواستم ناراحت شی.

هیچی نگفتم.

کیمیا ادامه داد: سماااا، سما جونى. ببخشید دیگه. باشه؟ باشه سما؟؟؟؟؟ سما خوشگله.

تا گفت سما خوشگله نیشم باز شد. کیمیا تا لبخندمو دید آروم خندید و لپم رو بوسید.

کیمیا: یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

برگشتم زل زدم به چشمهایش و منتظر نگاهش کردم.

کیمیا: قول میدی دعوام نکنی؟

چشمهام رو ریز کردم و مشکوک گفتم: چیکار کردی؟؟ بگو بینم چه گندی زدی.

کیمیا: هیچی بخدا. فقط چیزه....

سرش رو انداخت پایین و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: الکی گفتم که باید چادر سر کنی، میتونی با لباس هم بری.

بر و بر داشتیم نگاهش میکردم. دلم می خواست خفه ش کنم. اما دلم نمیومد. پوفی کردم و سعی کردم آروم باشم.

من: برو خدا رو شکر کن که دوست دارم و دلم نمیاد خفه ت کنم، وگرنه امشب به جای خواستگاری من، مراسم ختم تو بود عزیزم.

کیمیا که خیالش راحت شده بود که کاریش ندارم و جون سالمی به در برده خوشحال گونه م رو بوسید. خودمو کشیدم کنار.

من: خب بابا حالا ول کن. ببین من چایی نمی برما.

کیمیا: مگه میشه چایی نبری؟ عروس باید چایی ببره، تا جایی هم که من میدونم تو عروسی.

من: من کاری به این چیزا ندارم. چایی نمی برم یعنی نمی برم.

کیمیا: تو واقعا عتیقه ای.

من: عتیقه تر از توووووو؟

صدای زنگ رو که شنیدم نگاهم رو از آینه گرفتم و به پنجره نگاه کردم. همون موقع کیمیا با دو اومد توی اتاق و در رو پشت سرش بست. برگشتم سمتش.

من: وا، تو چرا لپات گل انداخته؟

کیمیا بدون توجه به حرفم رفت سمت پنجره. به عادت همیشگیش وقتی که استرس داشت همش با موهایش بازی میکرد.

کیمیا: وای سما اومدن.

رفتم کنارش وایسادم و به قیافه ش نگاه کردم و گفتم: حالا تو چته؟ چرا استرس داری؟ نا سلامتی من عروسما.

کیمیا با لبخند گشادی زل زد بهم و گفت: خوشتیپ کرده.

با این حرفش پرده رو یکم کنار زدم تا خواستگار رو ببینم که متاسفانه دیگه اومده بودن توی خونه و ندیدمشون. صداشون میومد که داشتن احوال پرسشی میکردن. یاد دو ساعت پیش افتادم که کیان داشت میرفت مغازه. برای اولین بار بود که دوست داشتم خونه بمونه و نره. اینو سعی کردم توی نگاهم بهش بفهمونم، اما متاسفانه کیان رفت. با شنیدن اسمم به خودم اومدم. به کیمیا نگاه کردم که داشت به بیرون اشاره میکرد. گوشهام رو تیز کردم. خانم عزیزی داشت می پرسید که من کجام.

کیمیا اشاره کرد که برم بیرون و خودش از جلوی در رفت کنار. باز به خودم توی آینه نگاه کردم و شالم رو مرتب کردم. نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم و رفتم بیرون. با صدای در همه برگشتن سمتم. لبخندی زدم و سلام کردم. وقتی رفتم سمت خانم عزیزی تا باهاش دست بدم، منو کشید سمت خودش و باهام روبوسی کرد. با این کارش همون یکم استرسی که داشتم از بین رفت. نگاهم که به پسره یا همون داماد افتاد از زور خنده لبمو گاز گرفتم که بلند نزنم زیر خنده و ابروم نره.

با خودم گفتم برم توی آشپزخونه خودم رو مشغول کنم که یه وقت گند نزنمبه همه چیز. داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که صدای در اومد. تند برگشتم عقب. از چیزی که دیدم هم تعجب کردم، هم خوشحال شدم. کیان اومده بود خونه، اونم ساعت هفت و نیم!!!!

کیان لبخندی زد و سلام بلندی کرد. بعد رفت سمت پسره و بهش دست داد.

کیان: شرمنده دیر اومدم. مشتری داشتم و رفیقم هنوز نرسیده بود و مجبور شدم بمونم تا رفیقم بیاد.

اینو که گفت بهم نگاهی کرد و لبخند زد. منم متقابلا لبخند زدم و با خوشحالی رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به چایی ریختن. البته قبلش یه استکان دیگه هم بهشون اضافه کردم. قرار نبود که من چایی ببرم، اما بخاطر دست درد سیمین و اینکه نمیتونست چیزهای سنگین بلند کنه و میگفت دستش میلرزه مجبور شدم خودم چایی ببرم. چایی رو که تعارف کردم، رفتم کنار سیمین نشستم.

خب حالا وقتش بود که آقا "داماد" رو برانداز کنم. اگه توجه می کردی می دیدی که قیافه ش واقعا خوبه، فقط بلد نیست چطورری خودش رو جذاب کنه. یه سیبیل داشت که اصلا بهش نمیومد. دماغ یکم درشت، لب نازک، لبخند قشنگی داشت واقعا. حالا نوبت تیپش بود، یه پیرهن گشاد سفید با خطهای خاکستری. شلوار مشکی پارچه ای گشاد و بد دوخت. واقعا بابام دیگه از این لباسها

نمیپوشه. الماس تو واقعا به چی فکر کردی که اجازه دادی بیان خواستگاریت؟ اصلا اینا به تیپ تو میخورن؟ ایاه بابا، خواستم یه برنامه ای داشته باشیم و یکم بخندیم. حالا هم که چیزی نشده، یه بهونه ای سر هم میکنیم که برن، اصلا شرط خونه و ماشین مدل بالا میزارم که برن پشت سرشون رو هم نگاه نکنن.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به قیافه ش دوختم. اولین چیزی که متوجه شدم این بود که مثل لبو قرمز شده بود. داشت زیر چشمی نگاهم میکرد. یعنی دیده که دارم نگاهش میکنم؟ ای خاک. بیچاره پسر مردم آب شد. نگاهمو ازش گرفتم و با بی حوصلگی نگاهمو به کیان دوختم. یه لبخند با مزه ای روی لبش بود و داشت نگاهم میکرد. ابرو بالا انداختم یعنی چیه؟ اونم با چشمش به پسر اشاره کرد و لبخندش عمیقتر شد. منم یه لبخند گشاد زدم. نگاهشو ازم گرفت و به صحبتهای سیمین و خانم عزیزی داشت گوش میداد. هنوز داشتن از بچه و نوه و عروس حرف میزدن. دیگه کم کم داشت خوابم می برد. یه خمیازه ای کشیدم و چونه م رو تکیه دادم به دستم و چشمهام رو روی هم گذاشتم. کم کم داشت پلکام سنگین میشد که اسمم رو شنیدیم. یهو پریدم و گفتم: هان؟؟!!!

اینقدر ضایع این کارو کردم که همه خندشون گرفته بود. کیان سرش رو سمت در کرده بود و داشت ریز می خندید.

خانم عزیزی که سعی داشت جلوی خنده ش رو بگیره گفت: ببخشید عزیزم با حرفهامون باعث بی حوصلگی شدیم.

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم: نه خواهش میکنم. حرفهاتون شیرینن.

آره جون خودت. اینقدر حرفهاتون شیرین بود که مثل لالایی بود برات و خوابت برد. اونم وسط خواستگاری!!!! وای آبروم رفت. ایندفعه واقعا خجالت کشیده بودم. اصلا روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم.

خدا رو شکر همون موقع خانم عزیزی شروع کرد به صحبت کردن و بیشتر از این آبروم نرفت. خیلی چیزها رو گفت. مثلا اینکه پسرش مکانیکه و یه مغازه داره. یا اینکه اهل نماز و روزه ست. خدا و پیغمبر میشناسه. حلال و حرومی میکنه. دوست داشتم بهش بگم اینا که مهم نیستن و آدم رو خوشبخت نمیکنن. خب بعدش؟

خانم عزیزی: خونه که هنوز نداره، اما اگه این وصلت سر گرفت میتونن پیش خودم زندگی کنن. مغازه هم همین نزدیکیاست و برای جواد هم راحت‌تره.

نه بابا؟ فکر همه چیزشم کردن. اینا انگار باورشون شده که من عاشق پسره شدم و بله رو میگم. حرفه‌اشون که تموم شد خانم عزیزی اجازه خواست که من و جواد جون بریم با هم صحبت کنیم. خانم عزیزی: اگه شما اجازه بدید این دوتا جوون برن با هم حرفه‌اشون رو توی اتاق بزنن. به اتاقی که کیمیا توش بود اشاره کرد. یه لحظه هنگ کردم که چیکار کنم؟ برگشتم به کیان نگاه کردم، اونم داشت نگاهم میکرد.

من: نه نه

همه برگشتن سمتم و زل زدن بهم.

من: بریم توی حیاط. هوای آزاد بهتره.

سیمین و کیان هم حرفم رو تایید کردن. من زودتر از جواد رفتم بیرون. می دونستم کیمیا الان ما رو میبیند، شاید صدامون رو هم بشنوه. با صدای در برگشتم عقب، جواد سر به زیر داشت میومد سمتم. با فاصله بهم ایستاد. تکیه دادم به دیوار و منتظر نگاهش کردم. یه پنج دقیقه ای میشد که بیرون بودیم اما جواد آقای گل هیچ صحبتی نکردن.

پوفی کردم و گفتم: مغازه مال خودتونه؟

احساس کردم که از جاش پرید. برای یه لحظه بهم نگاه کرد که فهمیدم چشمه‌اش قهوه ای روشنه. باز سرش رو انداخت پایین.

با صدای آرومی گفت: مغازه مال بابای خدا بیامرزم بوده. من اونجا شاگردش بودم. وقتی فوت کردن مغازه به من رسید.

ابرومو بالا انداختم و به نشونه ی فهمیدن گفتم: اوهوووم. خدا بیامرزتشون.

باز نتونستم ساکت بمونم و گفتم: کارتون خوبه؟

جواد: خدا رو شکر خوبه، دستمون به دهنمون میرسه.



با چشمهای گرد شده داشتیم تصور میکردم که چجوری دستش به دهنش میرسه. اینا همش نتیجه ی بیکاری من بود که این چیزا رو تصور میکنم. با صدای جواد به خودم اومدم. زل زدم به دهنش که داشت تکون میخورد.

جواد: شما آرایشگری دوست دارید؟

با این حرفش با ذوق و شوق شروع کردم به صحبت کردن.

من: من از بچگی آرایشگری دوست داشتم. اما هر وقت به بابام میگفتم محل نمیداشت. ولی اینقدر روی خودم و دوستم آرایش و مدل مو امتحان کردم که الان تقریباً حرفه ایم.

جواد با لبخند گفت: آره واقعا کار شما حرف نداره. واقعا مادرم تغییر کرده بود.

با نیش باز داشتیم نگاهش میکردم. خودمو لوس کردم و گفتم: واقعا؟؟

جواد که از خجالت سرخ شده بود آروم سرش رو تکون داد. کف دستهام رو به هم زدم و گفتم: خب بریم تو دیگه.

جواد هم سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. با هم رفتیم توی خونه که خانم عزیزی برگشت سمتمون و با نگاه خریدانه ای داشت بهمون نگاه میکرد. توی دلم گفتم الماس انگار راستی راستی شوهر کردی و مادر شوهر گیرت اومد. رفتیم نشتم کنار سیمین جون که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد.

خانم عزیزی: خب عروس خانم، نظرت چیه؟

زل زدم بهش و گفتم: الان باید بگم؟

خانم عزیزی آروم خندید و گفت: اگه الان بگی که چه خوب، اما اگه دوست داری فکر کن و بعد جوابت رو بگو.

سیمین: اگه اجازه بدید باید با خوانواده ش صحبت کنه و بعدش جوابش رو بهتون میگه.

خانم عزیزی هم قبول کرد. یه نیم ساعتی هم نشستیم و بعدش خداحافظی کردن و رفتن. اما قبلش خانم عزیزی وقتی باهام خداحافظی میکرد گفت: دیگه زود فکرها تو بکن و جوابمون رو بده. این جواد ما یکم بی طاقته. از این در که بریم بیرون همش میگه سما خانم کی جوابش رو میگه تا روزی که شما جوابتون رو بدید.

لبخند زدم و تو دلم گفتم گیر عجب سیریشی افتادم.

وقتی در رو پشتشون بستیم نفسمو با صدا دادم بیرون. سیمین داشت وسایل پذیرایی رو جمع میکرد. کیان داشت از کنارم رد میشد که بره توی اتاقش. مچ دستش رو گرفتم، کیان وایساد و برگشت سمتم.

لبخند زدم و گفتم: مرسی که اومدی.

کیان هم لبخندی زد و چشمهایش رو بست و باز کرد و رفت توی اتاقش. کیمیا که تازه از اتاق اومده بود بیرون دستمو کشید و بردم توی اتاق.

من: اووووه بابا چته؟ دستمو کندی.

کیمیا: چی شد؟

من: چی چی شد؟

کیمیا: اه ه ه ه، خواستگاری رو میگم دیگه.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کردم و گفتم: نه که تو ام اصلا خبر نداری. درسته که حضور فیزیکی نداشتی، اما ذهنت که اونجا بود. گوشه رو همچین چسبوندی به در که قرمز شده.

کیمیا دستی به گوشش کشید و نیشش باز شد.

کیمیا: خب منظورمه که نظرت چیه؟

اومدم بگم که من از اولشم نمی خواستم اما جلوی زبونم رو گرفتم.

من: باید فکرهامو بکنم. اما به نظرم الان زوده برای ازدواج.

کیمیا: آره، نظر منم همینه. ولی چه خوب شد که داداش اومد. نه سما؟

لبخندی زدم و گفتم: آره، خیلی خوب شد.

با سیمین صحبت کردم و قرار بر این شد که یک هفته ای صبر کنه و بعدش بگه که خوانوادم راضی نیستن و بیخیال همه چیز بشن. با کیمیا داشتیم سریال میدیدیم که صدای در خونه اومد و بعدش کیان اومد توی خونه. برگشتیم سمتش و سلام کردیم. کیان سرشو بالا گرفته بود و زیر چشمی بهمون نگاه کرد و سر تکون داد. وا، این چشه؟

بعد آروم آروم و خیلی با کلاس رفت سمت شومینه و دسته کلیدشو در آورد و  
هی چرخوند و چرخوند و آخر گذاشتش روی شومینه. همه خیره شده بودیم بهش و کاراش رو زیر  
نظر داشتیم.

یهو کیان برگشت سمتمون و گفت: چیزی گفتید؟

آروم سرمونرو تکون دادیم که یعنی نه.

کیان: چی؟ آهان، کلید رو میگی؟ کلید "ماشینم"

با چشمهای گرد شده زل زده بودیم بهش. کلید ماشینش؟ داشتیم حرفش رو سبک و سنگین  
میکردم که یهو با صدای جیغ کیمیا پریدم هوا. کیمیا پریده بود بغل کیان و هی داشت خوشحالی  
میکرد و کیان هم میخندید.

من: اووووووو، بابا چه خبرته؟ گوشمو کر کردی.

باز تلی نشستم جلوی تلویزیون و بقیه سریال رو نگاه کردم.

کیمیا: سمااااا، مگه نشنیدی؟ کیان ماشین داره.

گوشام زنگ زد. ماشین داره؟ حالا نوبت من بود که بپریم و جیغ بزنیم.

من: کیان ماشین داری؟؟؟؟

کیان مغرورانه سرشو گرفت بالا و گفت: بله که دارم.

با خوشحالی پریدم و گفتم: آخ جوووووون. چجور گرفتیش؟

کیان: هیچ، دم در پاساژ اومدن ماشینو دادن و رفتن.

من: یعنی چی؟

کیان: خب این ماشین دوستمه و قراره که فعلا دستم باشه.

مثل بادکنک بادم خالی شد و نیشم شل شد.

من: ماشین دوستته؟

کیان: آره

بر و بر نگاهش کردم و گفتم: مارو سر کار گذاشتی؟

کیان: چراااا؟

اخم کردم و با حرص گفتم: همچین گفتمی ماشین گرفتم من فکر کردم با پول خودت رفتی گرفتی و برای همیشه ماشین داری. اینکه ماشین دوستته، من موندم تو چرا اینقدر غرور برت داشته و باد کردی بادکنک.

کیمیا: داداش ماشین دوستته؟

کیان: آره، ولی رفته مسافرت و بهم گفته که تا هر وقت خواستی دستت باشه. پس فرقی با ماشین خودم نداره.

من: برو بابا

کیان: باشه میرم. مامان، کیمیا آماده شید تا بریم.

کیمیا: کجا داداش؟

کیان: بریم با ماشین یه چرخه بزنیم و بیایم.

کیمیا باز با خوشحالی پرید و گفت: آخ جون.

کیان زیر چشمی داشت نگاهم میکرد.

سیمین: شما برید، من نمیام.

کیان: اا مامان، چرا نمیای؟

سیمین: آخه دیر وقته، کجا پیام این موقع؟ من وقت خوابمه دیگه.

کیان: خوب دو نفره که حال نمیده بریم.

کیمیا لب برچید و گفت: سما، بیا بریم دیگه.

هیچی نگفتم که سیمین گفت: عزیزم برو باهاشون یکم هوا عوض کنید. برو آماده شو عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

کیمیا باز ذوق کرد و پرید توی اتاق تا لباس عوض کنه. منم جواری وا نمود کردم که به زور دارم باهاشون میرم ولی تو دلم عروسی بود. آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون که چشمم به یه ۲۰۶ مشکی افتاد. به کیان نگاه کردم که رفت سمت ماشین و دزدگیرشو زد. کیمیا با خوشحالی رفت سمت کیان.

کیمیا: داداش همینه؟ ما الان با این می خوایم بریم؟

کیان خندید و لپ کیمیا رو کشید و گفت: آره آبجی گلم. پیر سوار شو تا بریم.

کیمیا در عقب رو باز کرد و رفت نشست. ایا، این چرا عقب نشست؟ من نمی خوام برم جلو بشینم با این گربه نره.

کیان برگشت سمتم و گفت: شما تشریف نمیارید خانم؟؟

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم کنار کیمیا صندلی عقب نشستم. کیان هم پشت فرمون نشست ولی هنوز ماشین رو روشن نکرده بود. سنگینی نگاهش رو از توی آینه احساس کردم. آروم به آینه نگاه کردم که داشت چپ چپ نگاهم میکرد.

کیان: من که راننده شما نیستم، یکتون بیاد جلو بشینه.

بازم تکونی به خودم ندادم. کیمیا دستمو گرفت و اشاره کرد که برم جلو بشینم.

من: خب خودت برو جلو بشین. عجا

کیمیا: آخه تو بزرگتری، تو باید جلو بشینی.

اومدم بگم بابا این چرت و پرتا رو بیخیال که باز صدای کیان بلند شد.

کیان: یکی بیاد جلو بشینه، وگرنه بیرون رفتن کنسل میکنم.

می خواستم بگم کنسل کن اما قیافه کیمیا رو که دیدم کوتاه اومدم. پوفی کردم از ماشین پیاده شدم و رفتم صندلی جلو نشستم. کیان لبخند پیروزمندانه زد و ماشین رو به حرکت در آورد. عجیب بود که اصلا حوصله کل کل دیگه نداشتم. جدیداً خیلی کوتاه میومدم. با صدای کیان از فکر بیرون اومدم.

کیان: خب کجا بریم؟

کیمیا: هرجا.

کیان زیر چشمی داشت نگاهم میکرد.

کیان: با بستنی چطورید؟

واللهای بستنی، بدجور دلم هوس بستنی قیفی کرده. چشمهام برق زد، برگشتم سمت کیان و بهش نگاه کردم. لبخند کجی روی لبش بود.

کیمیا: من فالوده می خوام.

کیان خندید و گفت: فالوده هم میدم بخوری آبجی گل—م.

باز سکوت کردیم. حوصله م داشت سر میرفت.

من: این صاحب مرده یه ضبطی چیزی نداره؟

کیان بدون حرف دستشو برد سمت دکمه ی ضبط و روشن کرد. آهنگ داریوش.

من: اه، از این آهنگای غم انگیز متنفرم. چیز دیگه ای نداره؟

بدون اینکه به کیان فرصت جواب دادن بدم داشبرد رو باز کردم. همین که باز کردم یه عطر زنونه افتاد روی کف ماشین. عطر زنونه؟؟!!!! یعنی این ماشین یه خانمه؟ منم چقدر خنگم، از اولش باید حدس میزد. لبخند بدجنسی نشست روی لبم و برگشتم سمتش. کیان هم داشت نگاهم میکرد. عطر رو گذاشتم سر جاش و تکیه دادم به صندلی. یهو دلم خواست یکم سر به سرش بزارم.

من: حالا این دوستت کجا رفته؟

کیان مکثی کرد و گفت: کیش.

من: اوووم، یعنی این دوستت اینقدر دوست داره که ماشینشو داده دستت؟ اینقدر بهت اعتماد داره؟

کیان: خب آره.

من: معلومه که توام خوب بهش لطف کردی و ازت راضیه که همچین کاری رو کرده.

والای دلم می خواست غش غش بخندم. زیر چشمی به کیان نگاه کردم. خوب منظورمو گرفته بود. توقع داشتم که عصبی بشه یا اینکه هول بشه. اما بر عکس تصورم خیلی ریلکس جواب داد. کیان: خب آدم باید بلد باشه با هر دوستش چجوری برخورد کنه و چجوری بزاره راضی بمونه. راضی رو همچین محکم گفت که حرصم گرفت. عجب آدمیه. جوابش رو ندادم و خودم رو با آهنگ مشغول کردم. رسیدیم به بستنی فروشی، برای من و خودش بستنی قیفی گرفت و برای کیمیا هم فالوده گرفت. تو ماشین خوردیم. خواست حرکت کنه که دل و زدم به دریا و حرف دلم رو بهش گفتم.

من: میشه من ماشین برونم؟

کیان برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه گواهی نامه داری؟

خواستم بگم نه فقط تو داری اما زود جلوی زبونم رو گرفتم.

من: نه، ولی بلام برونم.

کیان نگاهی به کیمیا کرد، بازم نگاهش رو دوخت به من و گفت باشه. خوشحال از ماشین پیاده شدم و با دو ماشین رو چرخیدم و پشت فرمون نشستم. دو ماه از آخرین باری که ماشین روندم گذشته، یکم استرس داشتم. کیان نشست کنارم و کمر بندش رو بست. مسخره!!!! اینجوری داره بهم میفهمونه که بهم اعتماد نداره. ماشین رو استارت زدم، اومدم دنده عوض کنم که دیدم ای وای!!!!، دنده عادیه. من با دنده عادی بلد نیستم که.

کیان: چیزی شده؟ حرکت کن دیگه.

سرمو به علامت نه تگون دادم. دل و زدم به دریا و نفس عمیقی کشیدم و دنده رو عوض کردم. همین که اومدم برم یهو ماشین خاموش شد. باز استارت زدم که یهو ماشین پرید جلو و باز خاموش شد. کیان برگشته بود چپ چپ نگاهم میکرد. منم دستم روی قلبم بود که داشت تند تند میزد.

کیان: ماشین تو دنده یکه، اونوقت استارت میزنی؟ این بود بلد بودن؟ پیاده شو تا به کشتن ندادیمون.

بدون حرف مطیعانه پیاده شدم و رفتم سر جای خودم نشستم، کیان ماشین رو روشن کرد و گاز داد. هنوز داشتیم به آبروی رفته م فکر میکردم که صدای خنده ی کیمیا بلند شد. برگشتم عقب و بهش نگاه کردم. هر لحظه داشت خنده ش شدت میگرفت و بیشتر به خودش میپیچید. به کیان نگاه کردم که لبخند کجی روی لبش بود. لبخندش کم کم باز تر شد تا اینکه اونم افتاد روی قهقهه و محکم میکوبید روی فرمون.

من: بابا چتونه؟

کیمیا شمرده شمرده گفت: با .... چه... اعتماد به..... نفسی.....

من: اه، زهرمار. چی داری میگی تو؟

کیمیا سعی کرد جلوی خنده ش رو بگیره و گفت: همچین با اعتماد... به نفس... گفتم بلدم ماشین..... برونم... اما استارت هم بلد....

سعی کردم یادم بیاد که قبل از اینکه پشت فرمون بشینم چی گفتم، خودمم با یادآوری اعتماد به نفسم خنده م گرفت. حالا خوبه اینا نمیدونن که من گواهی نامه دارم، وگرنه آبروم جلوشون میرفت. با این فکر منم زدم زیر خنده. تا وقتی که به خونه رسیدیم همینجور مثل دیوونها میخندیدیم.

وقتی رسیدیم خونه سیمین خواب بود، کیمیا هم خودش رو پرت کرد روی تشک و بیهوش شد. اما من خوابم نمیومد. داشتیم با مهراب اس بازی میکردم که صدای در حیاط اومد. یعنی اینکه کیان هم بیداره، خوشحال گوشی رو زیر بالشتم قایم کردم و رفتم سمت در. آروم در رو پشت سرم بستم و به دور و برم نگاه کردم. اما خبری از کیان نبود. شاید رفته بیرون. با این فکر اومدم برگردم توی خونه که صدای سرفه ش شنیدم. صدا از پشت درخت میومد. هرچی نزدیکتر میشدم بوی سیگار هم بیشتر میومد. رسیدم پشت سرش، حضورمو احساس کرد و زود برگشت سمتم.

دستش که توش سیگار بود رو پشت سرش پنهون کرد. لبخندی زدم و دستش رو گرفتم بالا و سیگار رو از توش در آوردم. سیگار رو به لبم نزدیک کردم و پک محکم کشیدم. با لذت دودش رو بیرون دادم. کیان داشت همینجور نگاهم میکرد.

من: چیه؟ فکر کردی فقط خودت بلدی خلاف کنی؟ اگه به کسی نگی منم قول میدم به سیمین نگم که شبایواشکی سیگار میکشی.



کیان پوزخند زد و گفت: هه، منو میترسونی؟ مثلاً الان تهدید کردی؟ این تهدیدا به جایی نمیرسی. بعدشم، تو چرا یهو میوفتی رو دنده ی لجبازی و الکی گیر میدی به آدم؟ تا دیروز فکر میکردم همه کدورتها از بین رفته، اما امروز نمیدونم چرا الکی قهر کردی. چیزی شده؟ چونکه هرچی فکر میکنم یادم نیاد که من کاری کرده باشم که تورو ناراحت کنم. اگه هم کاری کردم منظوری نداشتم و نمی خواستم ناراحت شی.

فقط داشتم بهش نگاه میکردم. راست میگفت، من الکی از دستش ناراحت بودم. دلیل اصلی ناراحتیم دلتنگیم بود. دلشوره ای که داشتم. کلافه بودم. یجوری میخواستم عقدمو سر یکی خالی کنم. پس چه کسی بهتر از کیان بیچاره؟

بغض گلومو گرفته بود، اشک توی چشمهام جمع شده بود. سرم رو گرفته بودم پایین، یه پک محکم کشیدم و یک قطره اشک از چشمم چکید روی گونه م. سیگارو انداختم و با پام لهش کردم، اشکمو پاک کردم. به چشمهای متعجب کیان نگاه کردم. آروم زیر لب گفتم: ببخشید.

راهمو گرفتم و رفتم توی اتاق و سر جام دراز کشیدم. روز بعدش تا ظهر اتفاق خاصی نیوفتاد. نزدیک عطر بود که سیمین به همراه کیمیا رفتن خونه یکی از فامیلاشون که از حج اومده بود. هرچقدر اصرار کردن نرفتم. حوصله اینجور مراسم و مهمونی ها رو نداشتم. نشسته بودم جلوی تلویزیون و یه برنامه ی مسخره میدیدم که کیان شاد و شنگول اومد. سلام بلند بالاییکرد، منم آروم جوابش رو دادم. با تعجب به دور و برش نگاه کرد.

کیان: پس مامانم اینا کجان؟

من: رفتن مهمونی.

کیان: تو چرا نرفتی؟

من: حوصله نداشتم.

دیگه چیزی نگفت و رفت از توی اتاقش حوله ش رو برداشت و رفت توی حموم. یکم که گذشت دیدم گوشیم داره میلرزه. از صدای تق تق برخورد ژیلته سینگ فهمیدم که داره یه حالی به صورتش میده و طول میکشه تا بیاد بیرون. پس با خیال راحت جواب دادم.

من: سلام مهرباب، خوبی؟

مهراب: الو، سما.

من: جونم؟

مهراب: سما.....

صداس داشت میلرزید، قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن، نفس کشیدن برام مشکل بود. به زور نفس کشیدم.

من: چی شده؟

مهراب: سما، ما موفق شدیم. اون نا مردا رو گرفتن..... ما.. ما موفق شدیم...

هنگ کرده بودم، سعی کردم درک کنم حرفهاشو. پس بالاخره به انتقاممون رسیدیم. با صدای مهراب به خودم اومده.

مهراب: الو سما، خوبی؟

من: هان؟ آره آره. خب من قطع میکنم.

مهراب کاملاً حالمو درک میکرد، چونکه هیچ مخالفتی نکرد و زود قطع کرد. همینجور مات شده بودم به تلویزیون. اصلاً نفهمیدم کی کیان از حموم اومد بیرون و جلوی تلویزیون ایستاده بود. با تکنون شونهام به خودم اومدم. با نگاه گنگ و دهن باز زل زده بودم به دهن کیان تا بفهمم چی داره میگه.

کیان: حالت خوبه؟ ماتت برده؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم تا تلخی دهنم از بین بره. اما هیچ فایده ای نداشت.

کیان: سما با تو ام. دو ساعته دارم باهات حرف میزنم. چته؟

دستش که روی شونهام بود رو کنار زدم و رفتم توی اتاق. تند تند مانتومو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. کیان هنوز با حوله وایساده بود و به من نگاه میکرد.

من: ماشین داری؟

اصلاً صدام در نمیومد، فقط لبم تکنون خورد. سعی کردم بلند صحبت کنم.

من: منو میبری؟

کیان: کجا؟

با التماس نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم کیان.

کیان با گیجی داشت نگاهم میکرد، اما نمیدونم چی توی قیافه م دید که سرشو به علامت مثبت تگون داد.

کیان: پس صبر کن لباس بپوشم.

سرم رو تگون دادم و رفتم توی حیاط منتظرش موندم. زل زده بودم به کفشهام و داشتم فکر میکردم. یعنی کریمی (همون مرده که توی قبرستون دیدمش) کاری که بهش گفتم انجام داده؟ یعنی.....

همون موقع کیان اومد و گفت: بریم.

با هم از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

کیان: خب کجا برم؟

آدرس رو بهش دادم. کیان برگشت زل زد بهم اما حوصله جواب دادن نداشت. احساس میکردم قلبم داره از دهنم میزنه بیرون. دست و پاهام یخ زده بود و داشت میلرزید. تند تند با ناخنهام بازی میکردم. حالم دقیقا مثل روزی بود که رویا.... مُرد.

کیان: برم توی کوچه؟

گیج زل زدم بهش. سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم. چشمهام رو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

من: نه، همینجا وایسا.

از ماشین پیاده شدم، با قدمهای لرزون رفتم توی کوچه. باز خاطره ی اون روز لعنتی جلوی چشمهام جون گرفت. اما.... این که خاطره نیست. این واقعه، تنها فرقش اینه که ایندفعه، بجای رویا، قاتلش روی اون برانکارده. همون لحظه گوشیم توی جیبم لرزید. با دستهای بی جونم گوشی رو در آوردم و سعی کردم چیزی رو که دارم میخونم درک کنم.

"کارش تموم شد".

زیر لب زمزمه کردم، "کارش تموم شد". آروم با قدمهای شل رفتم سمت آمبولانس. خاطره ی تلخ مرگ رویا جلوی چشمهام زنده شد. چندان از همسایها و ایساده بودن و تماشا میکردن. کنارشون رفتم و با چشمهام دنبالش میگشتم. در آمبولانس رو بستن. دیدمش.... چقدر شکسته شده بود. اما قیافه ش ناراحت نبود. آمبولانس حرکت کرد. ماما رویا هم رفت توی خونه و در رو پشتش بست.

راه افتادم سمت ماشین. سوار شدم و تکیه دادم به صندلی. سنگینی نگاه کیان رو احساس میکردم.

با صدای آرومی گفتم: منو ببر قبرستون.

اما کیان حرکتی نکرد و همونجور زل زده بود به من.

با التماس گفتم: کیان خواهش میکنم.

یکم گذشت که نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد سمت قبرستون. وقتی رسیدیم، آروم راه افتادم سمت قبر رویا. کیان هم پشت سرم بود. وقتی رسیدم به قبرش، نشستم کنار قبرش و خیره شدم به نوشتههای روی سنگ قبرش. کیان هم رو به روم نشسته بود. یه نیم ساعتی گذشته بود و من هنوز همونجور زل زده بودم به سنگ قبرش بدون حتی یک کلمه حرف. آخر لب باز کردم و اینقدر آهسته حرف میزد که شک داشتم که حتی اگه کسیم چسبیده بود بهم نمی فهمید من چی میگم. من: کارش تموم شد. میدونی من الان از کجا اومدم؟؟؟ از خونتون. همین یک ساعت پیش بود که دیدمش. اون جسد لعنتیش روی برانکارد بود و بردنش. آخر اون کوفتی کشتش. همون کوفتی که حاضر شد تورو بخاطرش بفروشه به یه آدم کثیفتر از خودش.

بغض کردم و ادامه دادم: قول دادم که حقو ازتون میگیرم، به قولم عمل کردم. اسی رو فرستادم زندان، اون بابای نامرد تو هم...هم.....

مکثی کردم و گفتم: کشتمش!!!!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: آره کشتمش، ولی پس چرا حس خوبی ندارم؟؟؟ چرا از این درد لعنتی راحت نشدم؟؟ چرا هنوز دارم می سوزم؟ چرا هان؟ چرا!!!!

با احساس دستی روی دستم برگشتم سمت صاحب دست. کیان داشت با نگرانی بهم نگاه میکرد.

کیان: سما، خوبی؟

گنگ نگاهش کردم.

کیان: سما، رویا کیه؟؟؟ اون که رفتیم در خونه ش کی بود؟؟

سکوت کردم. کیان دستم رو گرفت توی دستهایش و بازم سوالش رو تکرار کرد.

کیان: رویا کیه سما؟

زل زدم به چشمهای قهوه ایش.

من: بهترین دوستم بود.....مثل خواهرم بود.

کیان: چطور شد که مرد؟؟؟

بدنم لرزید، چشمهام رو بستم و قیافه ی رویا رو تجسم کردم.

با صدای لرزونی گفتم: خودکشی کرد.

فشار دست کیان بیشتر شد.

انگار که از سوالش مطمئن نبود که آرام گفت: آخه چرا؟

چشمهامو باز کردم و همراه اشکی که داشت از چشمهام میریخت زل زدم به چشمهایش.

من: بهش تجاوز شده بود

کیان که معلوم بود شک شده با چشمهای گرد شده داشت نگاهم میکرد. هزارتا سوال توی نگاهش بود. شاید باید جواب سوالا رو میدادم. شاید وقتش بود که به یکی حقیقت رو بگم. نفس عمیقی کشیدم.

من: آره بهش تجاوز شد. اونم جلوی چشم پدر بی غیرتش. بخاطر چند گرم مواد دخترشو فروخت. ناموسشو فروخت.

همینجور داشتم اشک میریختم و صدام داشت میرفت بالا.

من: رویا از همه پاکتر بود، پاکیش از همه چیز برایش با ارزشتر بود. اونا پاکیشو ازش گرفتن. رویا هم نتونست تحمل کنه، خودکشی کرد. رگ گردنشو زد. میدونی یعنی چی؟؟؟؟!!!! آدم باید خیلی زجر کشیده باشه که جرات اینو داشته باشه که رگ گردنشو بزنه. اینقدر زجر کشیده بود که دست به همچین کاری بزنه.

هق هق گریه م سکوت قبرستون رو شکسته بود. بلند شدم و وایسادم. چند قدم رفتم جلو اما باز برگشتم و به کیان نگاه کردم.

من: اون بابای نامردش بود که بخاطر مصرف زیاد مواد مرده بود. اون نامردی که به رویا دست درازی کرده بود رو هم دستگیر کردن. پس چرا من خوشحال نیستم؟ پس چرا این درد لعنتی از بین نمیره.

چند بار با حالت عصبی زدم رو سینه م و گفتم: چرا نمیتونم نفس بکشم؟ چرا هنوز این درد لعنتی از بین نرفته؟؟؟ چرا!!!!!!

با صدای جیغم کیان تکونی خورد و از جاش بلند شد.

از ته دلم تا میتونستم داد زدم: رویا!!!!!!، رویا—————!!!!!!

پاهام بی جون شدن و با زانو افتادم کنار قبرش. فقط گریه میکردم. می خواستم یه جوری عقده ی این هشت ماه رو خالی کنم. کیان اومد کنارم نشست و دست گذاشت روی بازو هام. آروم سرمو سمتش چرخوندم و به قیافه ی ناراحتش نگاه کردم. نمیدونم چی توی نگاهم دید که منو محکم گرفت توی بغلش. به این بغل احتیاج داشتیم. پس تا میتونستم گریه کردم. کیان بدون حرفی فقط محکم گرفته بودم و بعضی وقتها موهام رو نوازش میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود، اما من دیگه آروم شده بودم. سرم رو از روی سینه ش برداشتم. دستهای شل شد و از بغلش اومدم بیرون. گلوم داشت بخاطر جیغهایی که کشیده بودم می سوخت. کیان بلند شد ایستاد و پشت شلوارش رو تکوند. دستش رو به سمت دراز کرد. انگار میدونست که دیگه جونی برام نمونده. دستش رو گرفتم و به کمکش بلند شدم. با قدمهای آروم رفتیم سمت ماشین. وقتی نشستیم توی ماشین کیان خم شد روم و کمر بندمو بست. بعدش در رو بست و رفت سمت در راننده و سوار شد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. چشمهام رو روی هم گذاشتم و تو فکرم غرق شدم. با تکونی که خوردم به خودم اومدم، چشمهام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: اینو بخور.

به دستش نگاه کردم، آب میوه برام گرفته بود. راستش گلوم خیلی درد میکرد و خشک شده بود، پس بدون حرفی آب میوه رو گرفتم و خوردم. کیان هم توی سکوت داشت ماشین میروند. ماشین رو پارک کرد، به دور و برم نگاه کردم.

من: چرا اومدیم اینجا؟

کیان: یکم پیاده روی خوبه. بعدشم قیافه ت خیلی توی چشمه. کیمیا و مامان اگه اینجوری ببیننت میترسن.

بد فکری نبود، اصلا حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم. شالمو مرتب کردم و پیاده شدم. دوش به دوش هم توی سکوت راه میرفتیم. همینجور جییم داشت میلرزید. میدونستم که مهرباب الان نگرانم شده. خدا کنه زیاد عصبی یا ناراحت نشه که باز حالش بد شه. رو کردم به کیان.

من: میشه گوشیتو بدی زنگ بزنم؟

کیان برگشت نگاهم کرد، بعد بدون فکر دست کرد توی جیبش و گوشیش رو گرفت سمتم. شماره مهرباب رو از حفظ زدم. کیان یکم ازم فاصله گرفت که راحت صحبت کنم.

با دومین بوق صدای نگران مهرباب پیچید توی گوشم.

من: سلام مهرباب. خوبی؟

مهرباب: سما تو کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

من: نشد

از طرز جواب دادنم فکر کنم فهمید که نمیتونم راحت صحبت کنم.

مهرباب: کسی پیشته؟

من: اوهوم.

مهرباب پوفی کرد و گفت: راستی، بابای رویا هم .....

پریدم وسط حرفش و گفتم: آره میدونم.

مهراب دیگه چیزی نگفت.

من: حالت که خوبه؟

مهراب: آره خوبم، چطور؟

من: هیچی. زنگ زدم که بگم زیاد فکر نکن. دیگه از امشب به بعد میتونی راحت بخوابی.

مهراب مکثی کرد و کلافه گفت: چطور میتونم راحت بخوابم وقتی که توی همچین موقعیتی که باید پیشت باشم ولی نیستم؟ چطور راحت بخوابم وقتی که خواهرم داره زندگی ای رو که حقش نیست میکنه، تو الان باید اینجا باشی. باید خوشحال باشی. سما، انتقاممون رو گرفتیم. الان دیگه برگرد، نذار همش تنم بلرزه. بذار بعد از هشت ماه با خیال راحت بخوابم، با خیال راحت بیدار شم. بذار لبخند رو لبم بیاد، بذار.....

ساکت شد، با بغض به حرفهایش گوش میدادم. چندبار آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضمو بگیرم.

من: میام، زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی بر میگردم. هنوز یه کار کوچکی مونده که باید انجامش بدم.

مهراب با ناراحتی گفت: آره بازم کار داری، بازم بهونه. باشه، تا هر وقت خواستی همونجا بمون. صدای بوق ممتد تعجبم رو بیشتر کرد. چرا قطع کرد؟ چی گفت؟ یکم که فکر کردم حق رو بهش دادم. باید بعدا یجوری از دلش در میاوردم. شماره ش رو پاک کردم و گوشی رو گرفتم سمت کیان. دیگه راه افتادیم سمت ماشین. وقتی رسیدیم خونه، قبل از اینکه از ماشین پیاده بشیم صداسش کردم.

من: مرسی.

مکثی کردم و گفتم: بابت همه چیز. الان بهترم.

کیان: فکر نکن بخاطر تو رفتیم اونجا. اگه تورو اینجوری می بردم خونه کیمیا و مامان فکر می کردن باز من اذیتت کردم و اشکت رو در آوردم. اون موقع بود که اون روی کیمیا بالا می اومد و فاتحه ی من خونده میشد. ماشالله عصبی هم که میشه کپی پست ملک الموت میشه. خدا نصیب گرگهای بیابون نکنه.



زیر چشمی داشت بهم نگاه میکرد. با اینکه اصلا حوصله نداشتم اما نتونستم جلوی لبخند عریضمو بگیرم. کیان هم که خندمو دید چشمک زد و پیاده شد.

\*\*\*\*

یک هفته از اون روز میگذشت. توی این یک هفته خیلی ساکت شده بودم و خیلی کم پیش میومد که بخندم. کیمیا خیلی نگرانم بود و یک لحظه هم تنهام نمیداشت. رفتار کیان زمین تا آسمون با اون کیانی که میشناختم فرق کرده بود. یجورایی مهربون شده بود و سعی میکرد که شادم کنه. تنها وقتایی که از ناراحتیم میومدم بیرون وقتایی بود که مشتری برام میومد. توی اون هفته دو تا مشتری بیشتر نداشتم. اما بازم خوشحال بودم چونکه با همین امکانات کم بازم چندتا مشتری داشتم. اون روز قرار بود یه خانمی برای رنگ کردن موهاش بیاد.

کوله پشتیم رو گذاشتم جلو ام و پولهایی که جمع کرده بودم رو در آوردمو شمردم. زیاد نبود، اما میتونستم چندتا وسایلی که لازم داشتم رو برم بگیرم.

با کیمیا آماده شدیم و رفتیم خرید وسایل. چونکه زیاد نمیتونستم خرید کنم زود کارمون تموم شد و برگشتیم خونه. یه دو ساعتی وقت داشتیم تا خانمه بیاد.

وسایل رو مرتب کردم و همه چیز آماده شده بود. اگه یکم بیشتر کار کنم میتونم یه سشوار بگیرم و کارم رو راحت میکنه. به ساعت نگاه کردم. هنوز وقت داشتم. رفتم توی آشپزخونه برای همه چایی ریختم و سینی رو بردم توی هال. به کیمیا نگاه کردم.

من: کیان کجاست؟

کیمیا: امروز زودتر رفت، یکم بیرون کار داشت، بعدش میره مغازه.

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. چاییم که تموم شد صدای زنگ در هم اومد. رفتم در رو باز کردم، مشتریم بود. یه خانم تقریبا سی ساله. راهنماییش کردم سمت اتاق و شروع به کار کردم. کارم که تموم شد رفتم عقب و به موهاش نگاه کردم. لبخند رضایت مندانه ای زدم.

من: به نظر من که خیلی خوب شد، این رنگم بیشتر به پوستت میاد و صورتت رو شادابتر کرده. فقط حیف که سشوار ندارم تا خودشو خوب نشون بده.

زن داشت همینجور به آینه نگاه میکرد. با لبخند گشادی برگشت سمتم و گفت: عالیه، حرف نداره. ممنون.

از اینکه راضی بود خوشحال شدم و منم متقابلا به روش لبخند زدم. دست مزدمو که داد خداحافظی کرد و رفت. در رو که پشت سرم بستم کیمیا از خوشحالی جیغ کشید و پرید هوا. منم برای همراهی کردنش باهاش بالا پایین می پریدم.

کیمیا: خیلی خوب بود، کارت حرف نداشت.

من: واقعا؟؟ اینجور فکر میکنی؟؟

کیمیا: آره، خیلی رنگ موهاش خوب شده بود. معلوم بود که خود خانمه هم کلی خوشحال بود و نفهمید چجور بره نشون شوهرش بده.

با این حرفش نیشم باز شد و با هم رفتیم توی اتاق. تقریبا پول خوبی جمع کرده بودم و این بیشتر تشویقم میکرد که به کارم ادامه بدم. شب با کلی شوخی و مسخره خوابیدیم. صبح بعد از دوش همه سر سفره نشسته بودیم و صبحونه می خوردیم. جمعه بود و کیان هم تا عصر خونه بود. سنگینی نگاه کیان رو احساس کردم. سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. همینجور که داشت چاییش رو میبرد نزدیک دهنش برام لبخند زد. منم متقابلا لبخند زدم و به خوردنم ادامه دادم. بعد از صبحونه توی هال لم داده بودم و داشتم ناخنهام رو مرتب میکردم که کیان از اتاق اومد بیرون و رو به کیمیا کرد.

کیان: کیمیا اون لباس آبیمو برام میشوری؟

کیمیا: داداش کلی کار دارم. بزار شب میشورم.

کیان: واسه امشب میخوام. بابا کار پنج دقیقه ست.

کیمیا: داداش اینا رو ببین، (اشاره به وسایل ترشی) همه اینا رو باید خورد کنم تا خراب نشدن. نمیشه که ولش کنم.

کیان پوفی کرد و رفت توی اتاقش، یکم گذشت که با لباسش رفت سمت حیاط. بلند شدم و پشت سرش رفتم که ببینم چیکار میخواد بکنه. دیدم رفت سمت شیر آب و لباسش رو گرفت زیر آب. رفتم سمتش و اروم لباس رو از دستش کشیدم که برگشت سمتم.

من: بده من تا نزدی لباسو خراب کنی.

کیان لبخند با مزه ای زد و گفت: ببین کی داره از خراب کاری حرف میزنه.



من: کیــــــــــــان.

کیان خیلی ریلکس گفت: هان؟

من: میکشمت.

پشتش به من بود، رفتم پشتش و دستهای خیسمو کشیدم به لباسش. کیان هم با خنده دور شد ازم.

کیان: دیوونه.

زبونمو براش در آوردم و گفتم: خودتی.

وقتی به کیمیا گفتم که قراره با کیان بریم ستاره کلی کیف کرد. عصر زودتر از کیان آماده شدم که این کارم باعث خنده ی کیان شد. اینقدر حرص خوردم تا بالاخره آماده شد و همراه کیمیا رفتیم و سوار ماشین شدیم. ایندفعه بدون تعارف خودم صندلی جلو نشستیم.

من: این دوستت قرار نیست برگرده؟؟

کیان نگاهی بهم کرد و لبخند معنی داری زد و گفت: اتفاقا برگشته، اما فعلا ماشینش رو لازم نداره. هر وقت کاری داشت خودم میرم دنبالش.

من: اووووووووم.

تو فکر این بودم که کیان کی وقت میکنه بره دوست دخترهایش رو ببینه؟ این که همش یا دانشگاهست، یا سر کاره. پس کی میره دنبالشون؟؟

بی خیال دوست دخترهایش شدم. ضبط رو روشن کردم. ایندفعه آهنگ شاد بود. وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. با هم رفتیم توی پاساژ. منتظر موندیم تا در مغازه رو باز کنه و رفتیم تو.

مغازه ی کوچیکی بود که دوتا اتاق پرو داشت و یه آینه ی قدی. یه طرفش مانتوها رو گذاشته بودن، یه طرفش هم شلوار جین و لباسهای دیگه. یه گوشه هم یه میز شیشه ای و یه صندلی بود. با کیمیا مشغول نگاه کردن بودیم که کیان صدامون کرد.

کیان: مشتری که اومد برید دیگه که زیاد شلوغ نباشه و راحت بتونن به کارشون برسن.

چشم قره رفتم و گفتم: باشه بابا توام.

کیان که دیگه با این رفتارام عادت کرده بود بی خیال یه دفتری در آورد و مشغول شد. نگاه کردنمون که تموم شد دست کیمیا رو گرفتم و از مغازه زدیم بیرون و رفتیم مغازه بغلیش. یه دو ساعتی با کیمیا مشغول گشتن و پرو کردن بودیم که چشمم به چندتا دختر افتاد. از شانس بد من اون دخترها دوستهام بودن. فقط دست کیمیا رو کشیدم و سرم پایین گرفتم و در رفتم. از پلها پایین رفتم و سمت مغازه ای که کیان کار میکرد رفتم. اما وسط راه کیمیا وایساد. برگشتم سمتش.

من: چته؟ بدو بریم.

کیمیا: می خوام برم دستشویی.

من: ول کن دستشویی رو.

کیمیا: نمیتونم.

من: من خسته. نیام.

کیمیا: خب خودم میرم.

نمیشد که تنه‌اش بزارم. پس باید همراهش می رفتم. پوفی کردم و راه رفته رو برگشتم که باز چشمم به دوستهام افتاد که داشتن از پلها میومدن پایین. دست کیمیا رو ول کردم و گفتم: پس زودی بیا. و پریدم توی مغازه و سرم رو کردم توی مانتوها و مثلا دارم مانتوها رو نگاه میکنم. آروم سرم رو گرفتم بالا و بیرون رو سرک کشیدم که احساس کردم یکی توی مغازه ست. آروم برگشتم سمتش. —————. آقا کیان و یه دختر خیلی خوشگل و ملوس دست در دست هم زل زدن به من.

صدامو صاف کردم و گفتم: ببخشید آقا. این مانتو چند قیمته؟

با این سوالم به خودشون اومدن و از هم جدا شدن. کیان قیمت رو گفت. همون لحظه دوستهام رفتن توی مغازه رو به رویی و هر لحظه ممکن بود یکیشون منو ببینه. مانتو رو بدون اینکه به سایش نگاه کنم برداشتم و رفتم توی اتاق پرو. در رو قفل کردم و تکیه دادم به در. اگه منو ببینن خیلی بد میشه. همه چیز لو میره. حالا حالاها باید اینجا بشینم.

از بیرون صدای حرف زدن کیان و دختره رو می شنیدم. اما واضح نبود. پوفی کردم و چشمام رو چرخوندم که نگاهم به مانتو افتاد. من که حالا حالاها باید اینجا بشینم. پس مانتو رو بیوشم تا وقتی بگذره. شالم رو در آوردم و مانتو رو پوشیدم. قشنگ کیپ تنم بود. خیلی ارزش خوشم اومد. احساس کردم توی این مانتو دوباره شدم همون الماس. با صدای در پریدم هوا.

من: بله؟

کیان: خانم از مانتو خوشتون اومد؟

زیر لب گفتم: ایش، چه کلاسیم میزازه جلو دختره.

همینجور که داشتم خودم رو توی آینه برانداز می کردم درو باز کردم و گفتم: خیلی خوشگله. مگه نه؟ رنگشم .....

برگشتم سمتش که با دیدن قیافه ش حرف توی دهنم خشک شد. این دیگه کیه؟ اووووف چه جیگره. پسره هم داشت یجوری نگاهم میکرد که انگار داره الماس واقعی رو میبینه. چشمهایش برق میزد. منم که همیشه با دیدن این نگاهها خر کیف میشم. لبخند زدم به سر تا پاش نگاه کردم. یه پیرهن مشکی تنگ و یقه ش تا نصف شکمش باز بود و هیکل ورزشیش رو نشون میداد. آستینش هم تا آرنجش جمع کرده بود. با یه شلوار جین و کفش مشکی. توی گردنش چندتا گردنبند انداخته بود و توی دست راستش یه دستبند چرم مشکی و توی دست چپش یه ساعت خیلی خوشگل بود. با صداش به خودم اومدم.

پسر: تموم شد؟

یکم دستپاچه شدم از اینکه بدجور نگاهش کردم. با علامت سوال بزرگی که روی صورتم بود نگاهش کردم.

پسر: پسندیدید؟

لبخند بدجنسی گوشه لبش بود. داشت به من تیکه می نداشت ولی مثلا منظورش به مانتو بود. سعی کردم بشم همون الماس خونسرد. ابرومو انداختم بالا.

من: نه، زیاد چنگی به دل نمیزنه.

مثل خودش لبخند کجی زدم و در رو بستم. زود مانتو رو در آوردم و مانتو خودم رو پوشیدم و شالم رو انداختم روی سرم. لابد پسره همون دوست کیانه، صاحب مغازه. همون که اونروز بهش زنگ زدم و صداش خوشگل بود. قیافه ش هم که حرف نداره. به خودم توی آینه نگاه کردم و اروم از اتاق پرو رفتم بیرون. به مغازه رو به رویی نگاه کردم، خبری از دوستانم نبود. نفس راحتی کشیدم. خبری از دوست دختر کیان هم نبود.

رفتم سمت میز شیشه ای که کیان و دوستش پشتش بودن. دوتاشون داشتن نگاهم میکردن. مانتو رو گذاختم روی میز و به کیان نگاه کردم. با صدای پسره نگاهمو بهش دوختم.

پسر: پسندیدید؟

من: بد نبود.

همون لحظه کیمیا از راه رسید و سلام کرد و اومد کنارم.

کیان: اگه کاری ندارید بریم دیگه.

من و کیمیا با هم گفتیم: بریم.

پسره با چهره ی متعجب چشمه‌هاش بین ما می چرخید. اما کیان خیلی خونسرد اصلا به روی خودش نیاورد که یه چیزی به این بنده خدا بگه تا از شوک خارج شه.

پسر: کیان جان معرفی نمیکنی؟

کیان که معلوم بود راضی نیست بالاجبار معرفی‌مون کرد.

کیان: خواهرم و دختر خالم هستن. اینم دوستم و صاحب مغازه آقا مهدی.

مهدی: اختیار داری.

بعد رو کرد به من و گفت: خوشبختم خانمها.

لبخند زدم و گفتم: ممنون.

مهدی مانتو رو برداشت و گذاشت توی پلاستیک و گرفت جلو ام. با تعجب و ابرویی بالا بهش نگاه کردم.

مهدی: قابلتونو نداره.

لبخند زدم، اومدم بگم نه مرسی که کیان پلاستیک رو گرفت و گذاشت روی میز.

کیان: مرسی مهدی، ولی سما نپسندیدش.

این چی میگه؟؟؟ من کی گفتم نپسندیدم؟؟؟!!!

مهدی نگاهم کرد و گفت: جدا نپسندیدید؟؟

اومدم بگم چرا خیلیم خوشم اومد اما از نگاه کیان فهمیدم که باید برعکسشو بگم.

من: خوشگل بود ولی من خیلی مشکل پسندم. اما ممنون از لطفتون.

مهدی لبخند زد. کیان بهش دست داد و با هم خداحافظی کردیم و از مغازه زدیم بیرون. خیلی از دست کیان ناراحت بودم. تا وقتی که به ماشین برسیم به زور جلوی خودمو گرفتیم. اما همین که نشستیم توی ماشین دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. برگشتم سمت کیان و خواستم دهن باز کنم که دیدم تکیه داده به در و داره نگاهم میکنه.

با اخم گفتم: چیه؟

کیان: منتظرم.

از اینکه می دونست می خوام باهاش دعوا کنم و منتظر بود خنده م گرفت. اما جلوی خنده م رو گرفتم.

با اخم گفتم: چرا نداشتی بردارم؟

کیان: چونکه دوست نداشتم.

من: تو دوست نداشته باشی، من اون مانتو رو می خواستم. خیلی خوشگل بود.

کیان: یکی بهترش رو می خری.

من: چی میگی تو واسه خودت؟ وقتی دارن مفتی مجانی بهت مانتو میدن، چرا باید برم بخرم؟ من اون مانتو رو می خوام. برو بیارش.

کیان: چی چی و برو بیارش؟؟ چی برم بگم به پسره؟ بگم پشیمون شدیم اگه میشه لطف کن مانتو رو مفتی مجانی بده؟



دستهامو مشت کردم و صدام رو بردم بالا: من نمی دونم. گفتم اون مانتو رو می خوام.

کیان اومد جوابم رو بده که صدای کیمیا بلند شد.

کیمیا: بس کنید اه. شما دو تا هر وقت پیش هم نشستید همش با هم دعوا دارید. سرم درد گرفت از دستتون.

برگشتم سمت کیمیا و با لبهای برچیده گفتم: خب به این بگو. چرا نداشت مانتو رو بردارم؟ آخه مگه من چقدر پول دارم که برم مانتو جدید بگیرم؟ اونم از همچین جایی و با این قیمت.

کیان پوفی کرد و هیچی نگفت. برگشتم سمتش و با قیافه ی مظلوم بهش نگاه کردم.

من: آخه خیلی خوشگل بود. خیلی بهم میومد.

کم کم نگاه کیان مهربون شد و لبخند قشنگی زد. لپمو کشید.

کیان: نمی خواستم مهدی راجع بهت فکر بد بکنه. درک کن.

به صندلی تکیه دادم و از پنجره به بیرون زل زدم و هیچی نگفتم. کیان هم توی سکوت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه. قبل از اینکه برسیم خونه ماشین رو یه کناری پارک کرد و رفت توی سوپری. هنوز داشتیم به اتفاقی که پیش اومده بود فکر می کردم که کیان با یه پلاستیک پر از پفک و بستنی اومد. بستنی رو که دیدم چشمهام برق زد. فکر کنم کیان فهمید که زود بستنی رو در آورد و داد دستم و یکی هم داد به کیمیا و پلاستیک رو گذاشت بغل دستم.

من: پس خودت چی؟

کیان: من نمی خوام.

من: وا، چرا؟! مگه میشه ما بخوریم و تو نخوری؟ اصلا نمی چسبه.

دست کردم و یه بستنی برداشتم و بازش کردم و دادم دستش. کیان بدون حرف بستنی رو ازم گرفت و شروع کرد به خوردن. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. اما همین که خواستیم بیچیم توی کوچه یه اتوبوس از کنارمون رد شد و بوق زد. منم مثل همیشه تا اتوبوس می دیدم انگار مرگو دیدم. چشمهام رو بستم و جیـــــغ کشیدم. قلبم داشت تند تند میزد. دست و پاهام یخ کردن. هنوز داشتیم جیغ میکشیدم که دست کیان رو روی دهنم احساس کردم که سعی داشت آرومم کنه.

کیان: ساکت بابا، چرا اینجور میکنی؟

چشمهام رو باز کردم. باز کنار خیابون پارک کرده بود. چونکه کیان دستش رو گذاشته بود روی دهن و بینیم نفسم بالا نمیومد و داشتم خفه میشدم و بخاطر همین ساکت شده بودم. دست کیان هنوز روی دهنم بود. به زور دستش رو پس زدم و پشت سر هم نفس کشیدم.

من: داشتی خفم می کردی دیوونه.

کیان: من چیکارت داشتم؟ خودت شروع کردی به جیغ زدن.

من: آخه مگه ندیدی اون احمق چجور اومد کنارمون.

کیان: اومد کنارمون، نیومد که بخورتمون.

من: خب من از ماشینهای بزرگ میترسم. اون احمق هم همچین بوق زد که زهره م ترکید.

کیان پوفی کرد و تکیه داد به صندلیش و دستی به موهاش کشید. برگشتم به کیمیا نگاه کردم که دستش روی قلبش بود. پیدا بود که اون بیچاره رو هم سخته دادم. به بستنی توی دستش نگاه کردم. داشت آب میشد.

من: بستنیت رو بخور. آب شد.

روی صندلیم جا به جا شدم و بستنیم رو بردم سمت دهنم که بخورم که یهو غیب شد. برگشتم که یه مشت دری وری به کیان بگم که با حرفش ساکتش کرد.

کیان: بخاطر تو نه دیوونه مجبور شدم بستنیم رو بندازم دور. حالا به جاش بستنی تورو می خورم.  
من: اا، خب برو یکی دیگه بگیر. این دهنیه.

کیان چشمهاشو ریز کرد و با لبخند کجی یه گاز به بستنی زد. بعد خیلی راحت بستنی رو گرفت سمتش رو پس زدم و به نشونه ی چندش قیافمو جمع کردم. کیان هم بی خیال شونه ای بالا انداخت و ماشین رو به حرکت در آورد و به خوردنش ادامه داد.

\*\*\*\*

داشتم با کیمیا ظرفهای نهار رو می شستم که صدای گوشی کیان بلند شد. اما خبری از کیان نبود. اومدم برم صداش کنم که در کمال تعجب دیدم کیان همونجا نشسته و داره تلویزیون میبینه.

من: چرا جواب نمیدی؟

کیان نگاهی بهم انداخت و بعد به سیمین نگاه کرد و گفت: دوست دانشگاهیمه، الان حوصله ش رو ندارم، بعدا خودم بهش زنگ میزنم.

شونمو بالا انداختم و رفتم بقیه ظرفها رو شستم. تا وقتی که ظرفها تموم شه سه باز دیگه هم گوشی کیان زنگ خورد. قضیه یکم مشکوک بود. باید می فهمیدم که چه خبره. دستهام رو خشک کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون. به کیان اشاره کردم که بیاد توی حیاط و خودم زودتر رفتم.

همین که کیان اومد بیرون باز گوشیش زنگ خورد، گوشی رو از دستش قاپیدم و فرار کردم. کیان پشت سرم بود و هی صدام میکرد. رفتم سمت درخت و همینجور دور درخت داشتیم می چرخیدیم که یهو جوری وایسادم که من اینور درخت باشم و کیان اونورش. اشاره به موبایلش کردم و دستم رو بردم سمت دکمه ی ارتباط تماس.

من: زود بگو داستان این سحر خانم چیه وگرنه جواب میدم و میگم که داری می پیچونیش.

کیان: د سما جواب ندی ها دختر. بده من گوشی رو. باشه بابا میگم حالا میشه گوشی رو بدی؟ همون لحظه تماس قطع شد.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: نوچ. حالا بگو بینم سحر خانم کیه؟

کیان دستی به صورتش کشید و گفت: یکی که باهاش بودم، همونی که ماشینش دستم بود.

من: آهان، یعنی همونی که خوب بلد بودی راضی نگهش داری؟

کیان شیطون نگاهم کرد و گفت: آره همون.

من: خب، جریان چیه؟

کیان: هیچی، فقط زیادی به خودش می نازه و دیگه تکراری شده. خیلی هم غر میزنه. تا می بینتم شروع میکنه به غر زدن. حوصله ش رو ندارم.

به نشونه ی فهمیدم سرم و تکون دادم و گفتم: اوهوووم. پس می خوای از شرش خلاص شی آره؟

کیان: آره، واسه همین جواب نمیدم تا بی خیال شه، اما لامصب سیریشتر از این حرفه‌است و بی خیال نمیشه.

صدای گوشی بلند شد. نگاهی به صفحه ش انداختم.

من: خودش.

کیان با حالت کلافه ای گفت: اه ه ه ه.

فکری به سرم زد و دست کیان رو کشیدم و رفتیم سمت خونه. نمیدونم سیمین و کیمیا کجا رفته بودن. تند تند شروع کردم به حرف زدن.

من: قشنگ گوش کن بین چی میگم. برو توی حموم و آب رو باز. وقتی در زدم، در رو باز کن. اوکی؟

کیان: اوکی اوکی.

کیان رفت توی حموم و منم رفتم توی اتاق کیان. چند نفس عمیق کشیدم و آماده شدم برای نقش بازی کردن. دکمه ی ارتباط رو زدم.

با صدای خواب آلود گفتم: بله؟

دختره که اسمش سحر بود: ببخشید شما!!!!!!؟

من: شما زنگ زدید از من میپرسی شما؟

سحر: من سحرم.

من: منم غروبم.

سحر: ای—ش.

من: فرمایشی داشتید؟

سحر: کیان کجاست؟

من: یه لحظه.

یه خمیازه هم کشیدم و رفتم سمت حموم. همونجور که گفته بودم کیان شیر آب رو باز کرده بود. در زدم و کیان رو صدا کردم.

من: کیان عزیزم. بیا تلفن با تو کار دارن.

کیان درو باز کرد و گفت: کیه عزیزم؟؟

لبخند گشادی زدم و گفتم: نمیدونم، میگه سحره.

کیان: کی؟؟

من: چه میدونم، خودت باهاش صحبت کن.

کیان گوشی رو برداشت و گفت بله بفرمایید. صدای جیغ جیغی دختری رو می شنیدم، اما نمی فهمیدم چی داره میگه. کیان هم داشت همینجور سرش رو تگون میداد و بعضی وقتها ابروشو که فکر کنم بر اثر تعجب بود می نداخت بالا. کیان دستی به صورت خیسش زد. حواسم جمع شد. این چرا صورتش خیسه؟؟! چرا موهاش خیسه؟

نگاهم رو کشیدم پایینتر. ا، این چرا بالا تنش لخته؟؟؟ همون لحظه کیان گوشی رو قطع کرد. داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم که یهو زد زیر خنده و اومد طرفم. بعدش احساس کردم که توی هوام. کیان بغلم کرده بود و داشت می چرخوندم توی هوا و همینجور می خندید.

کیان: سما سما سما سما سما!!!!

من: بابا سرم گیج رفت بزارم پایین.

با این حرفم کیان هم بی خیال چرخوندنم شد و منو گذاشت روی زمین.

کیان: بابا دمت گرم، چی بهش گفتی شیطان که اینجوری توپش پر بود؟

من: هیچی، صدامو خواب آلود کردم و تورو هم عزیزم صدا کردم و توام که توی حموم بود.

چشمک زدم که صدای خنده ی کیان خونه رو پر کرد. با انگشتاش نک دماغمو کشید.

کیان: خیلی بلایی جوجو. دختره هرچی فحش بلد بود نثارم کرد و دمش رو روی کولش گذاشت و رفت.

من: بخاطر همین فحشاش بود که الان اینقدر خوشحالی؟؟؟

یهو لبخند روی لبهایش ماسید که با دیدن قیافه ش نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و غش غش شروع کردم به خندیدن. چشمم به بدنش افتاد.

من: راستی تو چرا لختی؟

کیان: خب گفتم آب رو باز کن.

من: بابا گفتم نقش بازی کن. دیگه نه اینقدر. دختره که نمی خواست تورو ببینه که رفتی زیر دوش.

کیان دستش رو برد توی موهای خیسش و با خنده ی جذابی گفت: آخه گفتم تا آب بازه برم یه دوشی هم بگیرم.

من: تورو خدا ببین من با چه آدمهایی هم کلام میشم. حالا بدو برو تا سرما نخوردی.

تا برگشتم که برم توی اتاق که چشمهام به کیمیا افتاد که تکیه داده بود به در اتاق و داشت ما رو نگاه میکرد. هول شدم، برگشتم عقب و به کیان نگاه کردم که دیدم اونم متوجه کیمیا شده.

کیان: جوجو چیزی ....

کیمیا اومد وسط حرفش و گفت: می دونم بابا، دیگه اونقدرها هم بچه نیستم. خودم همه چیز رو شنیدم.

یکی از چشمهامو بستم و لبم رو گاز گرفتم و قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

کیمیا رو به کیان گفت: برو تا سرما نخوردی. چیزی نشده که، دوست دخترش رو پروندی.

چشمهام از تعجب گرد شد، به کیان نگاه کردم اونم چشمهایش بدتر از من

شده بود. صدای خنده ی کیمیا بلند شد.

کیمیا: چرا قیافهاتون اینجوری شده؟

من و کیان به هم نگاه کردیم و با دیدن قیافهای همدیگه ما هم زدیم زیر خنده. کیان رفت سمت حموم و منم رفتم گونه ی کیمیا رو بوسیدم.

من: کیمی، به سیمین نگی ها.

کیمیا: برو بابا، من از خبر چینی و چغولی کردن بدم میاد.

من: میدونم، واسه همینه که عاشقتم عشقتم. —————

لپشو محکم کشیدم که صدای آخش در اومد. کیمیا رفت چایی آورد و همینجور که چایی میخوردیم با هم حرف می زدیم و می خندیدم. کیان از کیمیا خواست که هولشو بهش بده. کیمیا رفت از توی اتاقش و حوله ش رو برداشت و داد دستش. کیان حوله به کمر بسته و بالا تنه لخت اومد بیرون. با حالت خنده داری جلوی چشمهای کیمیا رو گرفتم و مثل جغد زل زدم به کیان.

من: خجالت بکش، دختر چشم و گوش بسته اینجاست. این چه وضعشه؟ کسی اینجوری جلوی دختر مجرد میگرده؟

کیمیا با خنده دستمو از جلوی چشمهایش برداشت و به چایی خوردنش ادامه داد. کیان هم با خنده اومد نزدیکم و آروم زد توی سرم.

من: اِ!، چیکار میکنی؟؟؟ زن.

کیان: دلم می خواد، میزنم.

باز آروم زد توی سرم. مثل فنر از جام پریدم و رفتم دنبالش و اونم داشت میرفت سمت اتاقش. الکی نشون دادم که مثلاً می خوام حوله ش رو بکشم که کیان دستمو پس زد و مثل فشفشه پرید توی اتاقش و درو بست.

من: بیا بیرون اگه راست میگی.

کیان لای درو باز کرد و جوریکه فقط دهن و چشمهایش رو میدیدم گفت: بیا.

من: ترسو.

باز رفتم کنار کیمیا نشستیم. کیان هم رفت تو و در رو بست.

\*\*\*

پولهامو شمردم و بعد از اینکه مطمئن شدم درسته گرفتم سمت مغازه دار.

من: بفرمایید.

مغازه دار: قابل نداره.

من: خواهش میکنم.

پول رو از دستم گرفت و شروع کرد به شمردن. بعد سرش رو تکون داد گفت مبارک باشه. تشکر کردم و از مغازه زدم بیرون. خیلی خوشحال بودم، بالاخره با پولهایی که جمع کرده بودم تونستم سشوار و چندتا لوازم دیگه بگیرم. الان دیگه کارم راحت تر میشد. با خوشحالی رفتم سوار اتوبوس شدم. بسکه با اتوبوس همه جا میرفتیم دیگه یاد گرفته بودم و مثل قبل گم نمیشدم. سر خیابون از اتوبوس پیاده شدم و اول رفتم سوپری و شارژ گرفتم، بعدش راه افتادم سمت خونه. در زدم، مثل همیشه کیمیا درو باز کرد. آروم لپش رو کشیدم و با خوشحالی گفتم: چطوری خوشگلو؟؟؟

کیمیا با لبخند گفت: خوبم. تو چطوری؟

من: تووووووپ. بیا بهت نشون بدم چی گرفتم.

با هم رفتیم توی خونه و به سیمین سلام کردم. کنارش نشستیم که کیان هم از راه رسید و سلام کرد. با خوشرویی جواب سلامش رو دادم. اول سشوار رو در آوردم.

با ذوق گفتم: بالاخره سشوار گرفتم. راحت شدم. الان میتونم موها رو سشوار کنم و اینجوری پول بیشتری گیرم میاد.

کیمیا هم با ذوق سشوار رو از کارتونش در آورد و بهش نگاه کرد.

کیمیا: دیگه چی گرفتی

بقیه خریدهامو بهشون نشون دادم. کیان لباسش رو تازه عوض کرده بود از اتاق اومد بیرون. یکی از پلاستیکها رو گرفتم سمت سیمین. سیمین ابروهاشو برد بالا یعنی این چیه

من: این واسه سیمین جوونه.

سیمین لبخند زد و پلاستیک رو برداشت. شال رو از توش در آورد و بهش نگاه کرد.

سیمین: عزیزم چرا زحمت کشیدی؟ لازم نبود این کارو بکنی.

لبخند زدم و گفتم: قابل شما رو نداره. خودم دوست داشتم که برات یه چیزی بگیرم.



سیمین باز هم تشکر کرد. بعد یه پلاستیک دیگه گرفتم سمت کیمیا. کیمیا با خوشحالی پلاستیک رو باز کرد و با دیدن تی شرت صورتی رنگی که براش گرفته بودم جیغ کشید.

کیمیا: سما! چه خوشگله. مرسی.

لپمو بوسید. منم با خنده بوسیدمش. همین که اومدم پلاستیک رو بدم به کیان که دیدم رفت توی حیاط. رفتم دنبالش که دیدم نیستش. منتظر موندم تا از دستشویی بیاد بیرون. اومد بیرون و منو دید. ابروشو انداخت بالا و اومد نزدیکم. پلاستیک رو گرفتم جلوش. کیان همینجور که ابروهاش بالا بود لبخند اومد روی لبش.

کیان: برای منه؟

با لبخند چشمهامو به علامت مثبت بستم. کیان توی پلاستیک رو نگاه کرد، از چیزی که دید لبخندش پررنگ شد و دندونهای سفیدش رو نشون داد. تی شرت سورمه ای رنگی که گرفته بودم رو در آورد و گرفت جلوش. با لبخند سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

من: خوش است اومد؟

کیان: خیلی. دستت درد نکنه.

من: جای اون تی شرتت که پاره کردم.

آروم خندیدم، کیان هم خندید. اومد جلو و لپمو بوسید. ابروهاشو با تعجب انداخت بالا و بهش نگاه کردم.

کیان: مرسی آسمان.

اخم کردم و گفتم: باز پررو شدیا سیاه سوخته.

کیان خندید و بدون حرف رفت تو. منم پشت سرش رفتم داخل و نهار خوردیم. بعد از نهار همه جلوی تلویزیون نشستیم و چایی خوردیم. یکم که گذشت سیمین رفت توی اتاق تا بخوابه. برنامه که تموم شد پوفی کردم و به دور و برم نگاه کردم. کیان داشت با گوشیش اس ام اس بازی میکرد.

من: تو مگه درس و مشق نداری که همش نشستی اس ام اس بازی میکنی؟

کیان سرش رو گرفت بالا و گفت: هوم؟

من: میگم نمیخواهی درس بخونی؟

کیان: نوچ.

باز سرش رو گرفت پایین و مشغول نوشتن شد. پوفی کردم.

من: من موندم تو چطوری قبول میشی.

کیان: خب باهوشم. سر کلاس حفظ میکنم.

من: واقعا؟!

کیان: اوهوم.

نگاهی به قیافه ش کردم. مثل همیشه موهایش رو، رو به بالا ژل زده بود و صورتش هم شیش تیغه بود.

فکری کردم و گفتم: کیان، نمی خواهی موهایت رو کوتاه کنی؟

نگاهم کرد و گفت: چرا. اتفاقا همین روزا باید برم سلمونی.

من: نمیخواه بری، من برات کوتاهش میکنم.

کیان یکم فکر کرد و گفت: بابا بی خیال. میزنی خراب کاری میکنی بعد مردم بهم میخندن.

پوفی کردم و ساکت شدم. این چند وقت خیلی رفتارم باهاش بهتر شده بود. آروم شده بودم و

مثل قبل با هر حرفیش جبهه نمی گرفتم. یجورایی بخاطر کارهایی رو که بعد از مرگ بابای رویا

انجام داد مدیونش بودم یا شاید هم شرمنده!!!!

کیان: پاشو قیچی رو بیار.

به قیافه ش نگاه کردم که یه لبخند روی لبش بود. منم لبخند زدم و رفتم وسایلی رو که لازم

داشتم آوردم. قیچی رو توی دستم گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. کارم رو شروع کردم. اولین

بارم بود که موهای پسر رو کوتاه میکردم. همش میترسیدم یه وقت کند بزنم به موهایش و فاتحه

م خوندم. واقعا از خشمم کیان میترسیدم.

دست از چیدن موهایش برداشتم. خب حالا نوبت این بود که حالتش بدم. سشوار رو زدم به برق و افتادم به جوون موهایش. شسوار رو بستم و یکم ژل مالیدم به دستم و موهایش رو ژل زدم. رفتم عقب و به قیافه ش نگاه کردم. خودم که خیلی راضی بودم. موهایش رو با سشوار حالت کج داده بودم و یکم میومد روی پیشونیش.

لبخند زدم و گفتم: پاشو خودت رو توی آینه ببین.

کیان هم بلند شد و رفت سمت اتاقش. چند لحظه گذشت که اومد بیرون. به کیمیا نگاه کردم که چشمهایش داشتن برق میزدن. انگار خوشش اومده بود. باز به کیان نگاه کردم. دستش رو برد پشت گردنش.

کیان: باحال شده.

با این حرفش یه چشمک همراه لبخند زد. خوشحال شدم و پریدم تو هوا. کیان باز رفت توی اتاقش. یه ربع بعدش آماده اومد بیرون. حسابی تیپ زده بود.

کیان: کو کیمیا؟

من: توی حیاط.

کیان: ازم عکس میگیری؟

نیشم باز شد و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. گوشیش رو گرفت سمتم و بهم یاد داد که چجوری عکس بگیرم. بیچاره نمیدونست که من هر چند وقت گوشیم رو عوض میکنم. فکر میکنه حالیم نیست. چندتا عکس از زوایای مختلف ازش گرفتم. همون موقع کیمیا اومد.  
من: کیمی بیا ما هم عکس بگیریم.

پررو پررو رفتم کنار کیان و ایسادم و منتظر کیمیا موندم. برگشتم به کیان و ابروهای بالا رفتش نگاه کردم. اخمی کردم.

من: اینقدر ابروها تو اینجوری نکن. خط میفته روی پیشونیت.

کم کم صورت کیان خندون شد. کیمیا هم اومد کنارمون و گوشه رو گرفتم دور و یه عکس گرفتم. خوب شده بود. یکی دیگه هم واسه احتیاط گرفتم. به عکس نگاه کردم که دیدم کیان شکلک در آورده. با اخم نگاهش کردم.

من: چرا عکسمونو خراب میکنی. خب بگو همه خل بازی در بیاریم.

بعد به کیمیا چشمک زدم و دوباره عکس گرفتم. ایندفعه کیان درست وایساده بود و من و کیمیا ادا در آورده بودیم. ولی خیلی عکس قشنگی شده بود و کلی خندیدیم.

\*\*\*\*

با درد بدی که پیچید توی دلم بیشتر پاهام رو جمع کردم. اما دردش داشت بیشتر میشد. زیر لب آبی گفتم. با موهای ژولیده و دستایی که دور شکمم پیچیده بودم رفتم توی حیاط. همین که در دستشویی رو باز کردم همه ی محتویات معده م رو بالا آوردم. فکر کنم باز بخاطر ماهانم فشارم افتاده بود. همیشه همینجور میشدم. اینقدر بالا آوردم که احساس کردم دیگه جونی برام نمونده. کارم که تموم شد از دستشویی اومدم بیرون.

رفتم سمت آشپزخونه و بدون اینکه چراغ روشن کنم در یخچال رو باز کردم. خودمم نمیدونستم دنبال چی دارم میگردم. فقط یه چیزی می خواستم که این درد لعنتی رو از بین ببره. اما چیزی پیدا نکردم. همیشه توی اینجور مواقع رویا به دادم میرسید، اینجا هم که بودم کیمیا یه عرقی بهم میداد که زودی خوبم میکرد. ولی الان....

با لبی برچیده رفتم پشت در تکیه به کابینت دادم و سر خوردم سمت پایین. پاهام رو جمع کردم و دستم رو دور پاهام حلقه کردم. اروم زیر لب به خودم دلداری میدادم.

من: اشکال نداره دختر، الان خوب میشی. دیگه چیزی به صبح نمونده. بیدار که شدن یه چیزی بهت میدن تا اروم شی.

همینجور که حرف میزدم یهو اشکام ریخت روی گونه م. همیشه وقتی درد داشتم خیلی حساس میشدم و با کوچیکترین موضوعی میزدم زیر گریه. همینجور که سرم رو گذاشته بودم روی زانوم و داشتم گریه میکردم وجود یکی رو توی آشپزخونه احساس کردم. خوشحال از اینکه سیمین بیدار شده و به دادم میرسه سرم رو بلند کردم.

اما به جای سیمین این کیان بود که لیوان آب دستش بود و با بهت زل زده بود به من.

کیان: اینجا چیکار میکنی؟؟؟

همینجور که داشتم نگاهش میکردم کم کم لب برچیدم و زدم زیر گریه. تقریباً داشتم هق هق میکردم. کیان هول شد و اومد کنارم.

کیان: چی شده سما؟؟

با اخم رومو ازش گرفتم و گفتم: هیچی.

کیان: پس چرا داری گریه میکنی؟

بینیمو کشیدم بالا و همینجور که داشتم به در نگاه میکردم گفتم: فکر کردم سیمین بیدار شده. اما تو بودی. همه امیدم نا امید شد.

باز زدم زیر گریه. دیدم کیان تکون نمیخوره. برگشتم سمتش که دیدم لب بالایش رو گاز گرفته و یه لبخند کجی هم روی لبشه. پیدا بود که به زور جلوی قهقهه شو گرفته. با دیدن خنده ش داغ دلم تازه شد و سرم رو گذاشتم روی زانوم و تا می تونستم گریه کردم. احساس کردم کیان از کنارم پا شد. بیشتر دلم برای خودم سوخت.

یکم گذشت که باز اومد پیشم نشست روی زمین. یهو احساس کردم روی هوام و بعدش توی بغل کیان. برگشتم بهش نگاه کردم که لبخند قشنگی زد و لیوان رو گرفت جلو ام. هنوز توی همون حالت روی پاهاش نشسته بودم، فقط بهش تکیه نداده بودم. یکم خودم رو روی پاهاش جا به جا کردم و لیوان رو از دستش گرفتم. همون عرقه بود که رویا بهم میداد. عرق رو که خوردم باز دستهام رو دور زانوم حلقه کردم که گرمای دست کیان رو روی شکمم احساس کردم.

اولش خواستم بگم دستش رو برداره. اما مثل همیشه توی اینجور مواقع لوس میشدم و دوست داشتم که یکی نازم رو بکشه. بدون حرف دستش رو آروم روی شکمم تکون میداد. برام عجیب بود که از این کار خوشم اومده بود و احساس میکردم دردم داره کم میشه. یکم که گذشت دیدم دارم بهتر میشم. آروم آروم خودم رو بهش تکیه دادم. چشمهام رو بستم و سعی کردم که درد رو فراموش کنم. کیان هنوز داشت دستش رو روی شکمم تکون میداد. نفس داغش رو روی گردنم احساس میکردم. سرمو یکم تکون دادم و پیشونیم رو چسبوندم به گردن کیان. بر عکس بدن من، بدنش گرم بود و حس خوبی رو بهم میداد.

بیشتر سرم رو چسبوندم به گردنش. یه تکونی به خودم دادم و دستم رو گذاشتم روی دستش که داشت شکمم رو نوازش میکرد. سرم رو جوری گذاشتم که صورت کیان چسبیده بود به صورتم.

کیان: بهتر شدی؟

سرم رو چرخوندم و زل زدم به چشمهایش. آروم سرم رو به علامت مثبت تگون دادم. کیان مهربون خندید و دستش رو گذاشت روی گونه م. سرم رو به سمت دستش کج کردم و چشمهام رو بستم. نفسهای کیان رو روی صورتم احساس میکردم. فقط منتظر بودم. آره منتظر بودم که کیان لبهام رو ببوسه. کل وجودم اینو می خواست.

کیان داشت نزدیک میشد و من این رو حس میکردم. خودم رو آماده کردم.. یک، دو، سه. اما اون.....

گونه م رو بوسید!!!!

عجیبتر از اون این بود که با همین بوسه حس خاصی بهم دست داد. یه حس خوب!!! دستهام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه ش. کیان داشت دست توی موهام میاورد. کاملاً دل دردم رو فراموش کرده بودم و داشتم از اون لحظات لذت میبردم.

با تگون پای کیان به خودم اومدم. از بغلش اومدم بیرون و بهش نگاه کردم. داشت با لبخند نگاهم میکرد. نمیدونم چقدر گذشته بود. باز کیان پاش رو تگون داد. لبم رو دندون گرفتم و از روی پاش بلند شدم.

کیان: آخیش، دیگه پام داشت داغون میشد.

اخمی کردم و با مشت زدم به بازوش. آروم خندید و دستم رو گرفت توی دستش. الان کنار هم نشسته بودیم و تکیه داده بودیم به کابینت. منتظر این بودم که پاش که خواب رفته بود خوب شه. یکم که گذشت صدام کرد.

کیان: بهتری؟

من: اوهوم. تو چی؟

کیان: آره خوبم. میتونی بری بخوابی؟

من: آره.

سرش رو با لبخند تگون داد و بلند شد. بعد دستم رو گرفت و بلندم کرد. با هم از آشپزخونه رفتیم بیرون. بین درهای دوتا اتاقها وایسادیم. دستم رو فشار داد.

کیان: شب بخیر.

لبخند زدم و گفتم: شب بخیر.

رفتم توی اتاق و در رو آروم پشت سرم بستم. یه حس عجیبی داشتم. خوشحال بودم. لبخند کجی اومد روی لبم و آروم زیر لب گفتم: حالا تازه اولشه آقا کیان.

\*\*\*

با صدایی چشمهام رو باز کردم. نور خورشید چشمهام رو زد. باز صدا اومد، به سمت صدا نگاه کردم. کیمیا داشت آماده میشد تا بره جایی. دستی به صورتم کشیدم.

من: کجا؟

کیمیا برگشت سمتم و لبخند زد.

کیمیا: بیدار شدی؟

خمیازه ای کشیدم و سرم رو تکون دادم.

کیمیا: با مامان داریم مرودشت.

من: مرودشت چه خبره؟

کیمیا: خاله ی بابام که خیلیم پیر بوده دیشب فوت کرده.

سرم رو به علامت فهمیدن تکون دادم و گفتم: اوهوم. بیچاره.

کیمیا: زود پاشو آماده شو تا بریم.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: آماده شم که چی؟

کیمیا: خب تا بریم دیگه. تنها میخوای بشینی تو خونه؟

من: اولاً که من اصلاً اونا رو نمیشناسم. دوماً، من از مراسم ختم و اینا بیزارم. خاطره ی خوبی هم ندارم. پس لطفا سعی نکن منو قانع کنی.

با صدای سیمین سرم رو چرخوندم. توی چهارچوب در آماده وایساده بود.

سیمین: اشکال نداره عزیزم. اگه دوست نداری بیای بمون حرفی نیست. اما من غذا درست نکردم. در ضمن شب شاید یکم دیر برگردیم.

همینجور که داشتیم پتومو جمع میکردم گفتم: اشکال نداره. یه نون و پنیری میخورم دیگه.

بعد از کلی گوشزد و اینکه مواظب خودم باشم و اینا رفتن. صورتم رو شستم و رفتم سمت آشپزخونه. یخچال رو باز کردم که ببینم چی هست که بخورم. اما هرچی چشم چرخوندم یه چیزی که قابل خوردن باشه پیدا نکردم. بدجور دلم هوس جوجه کباب کرده بود.

یکی کوبوندم توی فرق سرم و گفتم: آخه مرض داشتی فردین بازی در بیاری و بیای اینجا و بگی من میخوام زندگی هم شهریای فقیرم رو تجربه کنم. خیر سرت می نشستی توی خونه خودت و دیگه الان آرزو یه جوجه کباب رو نداشتی.

پوفی کردم و گفتم: الماس، فقط به هدفت فکر کن. شکم که مهم نیست. یه تخم مرغی، نون و ماستی چیزی میخوری دیگه.

همون موقع صدای قار و غور شکم بلند شد. دستی کشیدم روی شکم و گفتم: آبروم رو نبر. داشتم دو کلمه مثل آدمهای متشخص حرف میزد. چرا غربتی بازی در میاری؟

نگاهی به شکم کردم، یاد دیشب افتادم. لبخند نشست روی لبم. با صدای در به خودم اومدم. به ساعت نگاه کردم. کیان برگشته. در باز شد و کیان اومد داخل. نگاهم رفت سمت دستش. وای خدای من. دوتا پیتزای کوچیک دستش بود.

من: پیتزا گرفتی؟

نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم بهش. بازوش رو گرفتم توی دستم.

من: دستت درد نکنه کیان.

کیان ابروشو انداخت بالا و گفت: مگه تو نهار نخوردی؟

صدای پیـــــس خالی شدن بادم رو شنیدم. با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم.

من: یعنی چی؟

کیان: من فکر کردم تو خوردی. واسه همین فقط واسه خودم گرفتم.



یه لحظه از حرص و گشنگی گریه م گرفت. نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم توی اتاق و در رو بستم. رو به پنجره و پشت به در نشستم. الماس خانم، گشنگی نکشیده بودی که الان کشیدی. تا دفعه دیگه جو گیر نشی و ادای فیلم هندی رو در نیاری.

در باز شد، اما اهمیتی ندادم.

کیان: پاشو بیا نهار بخوریم.

من: نمیخوام.

کیان: سما پاشو بیا لوس نشو دیگه.

من: تو برو نهارت رو بخور. چیکار به من داری.

کیان: بابا شوخی کردم. مامان قبل از اینکه بره بهم زنگ زد و گفت که خونه تنهایی و نهار نخوردی. منم پیتزا گرفتم و اومدم خونه.

چشمهام گرد شد، کم کم ابرو هام اومدن پایین و حالا کاملاً اخم کرده بودم. بالشتمو برداشتم و با یه حرکت بلند شدم و رفتم سمت کیان. اومدم یکی بکوبم توی سرش که با خنده جلومو گرفت.

کیان: ااا چیکار میکنی دختر؟

من: منو سرکار میزاری؟ به من دروغ میگی؟

کیان: خب آخه وقتی که پیتزا رو توی دستم دیدی قیافه ت خیلی با مزه شده بود. چشمهات برق میزدن.

من: کوفت.

با یه دستم با مشت زدم توی شکمش. البته زیاد محکم نزدم.

کیان: آخ. نکن آسمان خانم.

جیغ کشیدم و گفتم: به من نگو آسمان، سیاه سوخته.

با یه حرکت بالشت رو ازم گرفت و انداختش اونطرف و منم دستهام رو گرفت توی دستهایش. هرچی تقلا کردم که از دستش در برم نمیشد. همینجور که لبخند میزد آروم آروم منو برد سمت

دیوار و چسبوندم به دیوار. یه لحظه ترسیدم. نکنه باز بزنه به سرش و بخواد بلایی سرم بیاره. از این بعید نیست.

کیان: میشه آروم شی؟

از ترس اینکه باز مثل اوندفعه حالمو بگیره آروم شدم و خیره شدم به چشمه‌هاش. کیان با لبخند داشت نگاهم میکرد.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم: کیان ولم کن.

کیان: اگه بخوای باز جنگلی بازی در بیاری نوچ.

من: کاری نمیکنم. فقط گشمنه.

همون لحظه باز شکمم صدا داد. کیان به شکمم نگاه کرد و خندید و خم شد. یه لحظه از کاری که کرد شوکه شدم!!! کیان شکمم رو بوسید!!!! و رفت توی هال. نه اینکه دختر چشم و گوش بسته ای باشم. اولین بارم نیست که کسی بوسم میکنه. فقط کارهای کیان فرق میکنه. عجیبه!! دیشب لپمو بوسید، امروز شکمم رو!!!

با صدای کیان که میگفت برم نهار بخورم به خودم اومدم. به روی خودم نیوردم که چه اتفاقی افتاد. نشستم رو به روی کیان و در پیتزا رو باز کردم.

من: کاش کیمیا هم بود.

کیان با لبخند لپمو کشید و گفت: یه روز میریم با هم پیتزا میخوریم.

دستش رو پس زدم و گفتم: ولخرج شدی. اگه اینجوری پیش بری که دیگه باید بی خیال دانشگاهتم بشی.

کیان: تو فکر اوناش رو نکن.

بی خیال شونه م رو انداختم بالا و شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد دهنم رو با دستمال تمیز کردم و به کیان که داشت اخبار میدید نگاه کردم.

من: مرسی. چسبید.

کیان: نوش جونت.

اومدم برم توی اتاق و به مهرباب اس ام اس بدم که کیان گفت: کجا؟

من: توی اتاق دیگه.

کیان: نرو بابا. بیا اینجا با هم یه چایی بخوریم.

من: آخه بعد از پیتزا که چایی نمیچسبه.

کیان: تو برو چایی بیار تا من بگم میچسبه یا نه.

چشمهام رو توی حلقه چرخوندم و رفتم سمت آشپزخونه. چایی که دم اومد رفتم جلوی تلویزیون تکیه دادم به دیوار. کیان مثل همیشه داشت با گوشیش ور میرفت.

من: امروز باید بری سر کار؟

همینجور که سرش پایین بود یه "نوچ" گفت و باز به کارش ادامه داد.

من: پس چرا الان خونه ای؟ مگه کلاس نداشتی؟

کیان: پیچوندم.

خیلی حرصم گرفت از این طرز جواب دادنش. پریدم و موبایلش رو از دستش قاپیدم. اومد از دستم بگیره که دستم رو بردم پشتم.

من: دارم باهات حرف میزنم. همش سرت توی گوشیت.

کیان: اگوشی رو بده کار دارم.

اومد ازم بگیره که رو به کمر خوابیدم روی گوشی. کیان هم تقریباً اومده بود روم البته با فاصله.

کیان: دختر بده گوشی رو.

من: به من میگی نرو توی اتاق اونوقت خودت همش سرت توی گوشیت. نمیدمت.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد. کیان منو کنار زد و گوشی رو از دستم کشید. قبل از اینکه دکمه ی ارتباط رو بزنه اسم آرزو رو دیدم. قافلش کردم و دکمه ی قرمز رو زدم و تماس قطع شد. کیان با چشمهای گشاد شده خیره شد بهم. خیلی ریلکس بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم و باز تکیه دادم به دیوار. چایی برای خودم ریختم و خودم رو مشغول تلویزیون دیدن نشون دادم.

کیان تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: چرا اینجوری کردی؟

من: حفته.

بلند شد و رفت سمت در حیاط. قبل از اینکه بره بیرون گفت: حسود کوچولو.

باز صدای گوشیش بلند شد و ایندفعه زود جواب داد. صداش رو شنیدم که داشت میگفت کسی پیشش بوده و نمیتونسته جواب بده. پوز خندی زدم و به چایی خوردنم ادامه دادم

یه ربع ساعتی بود که داشت با تلفن صحبت میکرد. نه به همیشه که وقتی داشت با تلفن صحبت میکرد اینقدر صداش اروم بود که حتی اگه بهش چسبیده باشی هم نمیشنیدی، نه به الان که انگار بلندگو قورت داده بود. از حرفهایی که داشت به آرزو میزد فقط داشتم حرص می خوردم. خجالت نمیکشه این حرفهای مورد دار بلند بلند میزنه.

با فکری لبخند اومد روی لبم. رفتم توی اتاق و لباس و حوله م رو برداشتم و رفتم توی حمام. دوش که گرفتم لباسهام رو پوشیدم. با حوله موهام رو یکم خشک کردم و یه طرف روی شونه م جمعشون کردم. از عمد دامن پام کرده بودم. پایین دامن رو بالا گرفته بودم مثلاً که خیس نشه. قبلاً یکی از دوست پسرهام بهم گفته بود که ساق پام خیلی قشنگ و توی چشمه. از اونجایی هم که کیان خان هیز تشریف دارن بعید نیست که با دیدن پر و پاچم به پام بیفته.

خودم رو توی آینه نگاه کردم. یه چشمک برای خودم زدم و حموم رفتم بیرون. با صدای در حموم کیان سرش رو از موبایل برداشت و منو نگاه کرد. از سر تا پام رو دقیق نگاه کرد. به پاهام که رسید نگاهش ثابت موند. لبم رو گاز گرفتم تا جلوی خنده م رو بگیرم. گوشه ی دامنم رو که گرفته بودم ول کردم رفتم سمت اتاق.

زیر چشمی حرکات کیان رو زیر نظر داشتم. مثلاً سرش گرم موبایلش بود، اما معلوم بود که اصلاً حواسش نیست که داره چیکار میکنه. رفتم توی اتاق و در رو پشت سرم بستم. لبخند پیروزمندانه ای زدم. خدایا دمت گرم که مردها رو اینقدر بی جنبه خلق کردی.

رفتم سمت کوله پشتیم و عطر رو برداشتم. یه جورایی روی خودم خالیش کردم. از اینکه موهام خیس باشن اصلاً خوشم نمیومد. اما قیافه م با موهای خیس خواستنی تر میشد. یکم آرایش کردم. به خودم توی آینه نگاه کردم. لبخندی از سر رضایت زدم و از اتاق رفتم بیرون. جایی رو نشستم که توی دید کیان باشم. تلویزیون رو روشن کردم و الکی کانالها رو بالا پایین کردم.

تلویزیون هیچی نداشت. پوفی کردم و خاموشش کردم. بلند شدم و رفتم سمت کیان. بالای سرش وایسادم. کیان نگاهشو بهم دوخت، منم خم شدم و استکان چایی رو از پیشش برداشتم. اما سرم رو نزدیک صورتش بردم تا موهای خیسم بخوره به صورتش. سرم رو تکیه دادم و با یه حرکت موهام رو مثل شلاق زدم توی صورت کیان که صدای آخش در اومد. اینو از فیلمهای هندی یاد گرفته بودم.

برگشتم نگاهش کردم. همینجور که دستش روی صورتش بود داشت با اخم نگاهم میکرد. بی خیال شونه ای بالا انداختم و رفتم توی آشپزخونه. استکانها رو شستم، همین که برگشتم برم بیرون سینه به سینه ی کیان شدم. از ترسم جیغ کشیدم.

کیان: ترسیدی؟

من: خب معلومه وقتی مثل جن میای پشت سرم میترسم دیگه.

کیان: نمیخواستم بترسی. راستی آسمان....

اخمهام توی هم گره خورد و گفتم: اینقدر به من نگو آسمان. گفتم بدم میاد.

کیان: دوست دختر خودمی، دوست دارم بهت بگم آسمان. باشه آسمان خانم؟

یکی از ابروهایم رو انداختم بالا و گفتم: ببخشید میشه دقیقا بگی از کی من به جمع دوست دخترها اضافه شدم؟؟

کیان: از دیشب.

من: آهان، اونوقت چرا شما همچین خیالی برتون داشته که بنده دوست دختر شما هستم؟

کیان سرشو کج کرد و گفت: مگه نیستی؟

من: معلومه که نه. من اصلا به یاد ندارم که کسی در این مورد با من صحبت کرده باشه.

کیان: حالا چرا اینقدر شما و بنده و اینا راه انداختی؟ حرف حسابت چیه؟

من: آخه من نمیدونم تو چطور واسه خودت خیاط شدی؟

چشمهای کیان گرد شد و با تعجب گفت: خیاط؟؟؟؟

من: آره دیگه. واسه خودت میبری و میدوزی.

کیان: خب، من دیشب فکر کردم لابد راضی هستی که ....

همون لحظه موبایلش زنگ خورد. به صفحه ی گوشیش نگاه کردم و با دیدن اسم "مهسا" اخم کردم و رومو ازش گرفتم. کیان دکمه ی قرمز رو فشار داد و نگاهم کرد.

من: بنده هیچ اشتیاقی ندارم که به کلکسیون دوست دخترات اضافه شم.

از کنارش رد شدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مچ دستم رو گرفت. حدس میزدم که اینکار رو بکنه. لبخند زدم، اما زود لبخندمو جمع کردم و باز اخم کردم. اومد رو به روم ایستاد. به قیافه ش نگاه کردم. توی چشمهایش دنبال اون برق شیطنتش میگشتم، اما نبود....

کیان: بهم فرصت بده.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین. کیان دستم رو گرفت توی دستهای گرمش.

کیان: باشه؟؟

پوفی کردم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

کیان: به من نگاه کن.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. از اون لبخند مهربونهایش رو زد. بعد دستم رو کشید و همراه خودش برد توی حیاط. روی پله ها نشستیم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

کیان: با آهنگ موافقی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. کیان هم گوشیش رو در آورد و شروع کرد به گشتن.

کیان: این آهنگ رو خیلی دوست دارم. یعنی داغونم میکنه.

ابروهامو انداختم بالا و با خودم گفتم وقتی داغونت میکنه پس چرا گوش میدی؟ آهنگ شروع شد. کیان ساکت داشت به آهنگ گوش میداد. من از این سبک آهنگها دوست نداشتم. برای همین حواسم به آهنگ نبود.

با صدای کیان که داشت با خواننده میخواند نگاهم رو بهش دوختم.

کیان: هر جا که دیدی چراغی پر فروغه ، تا بهش رسیدی فهمیدی دروغه.

اون موقع اصلا معنیشو نفهمیدم و نتونستم درک کنم. با اتمام آهنگ یه آهنگ دیگه شروع شد. این یکی آهنگ بهتر بود و دوستش داشتم. شروع کردم به بشکن زدن و همراهش خوندن.

کیان: با پاسور پایه ای؟

من: آره.

کیان بلند شد و رفت توی خونه. وقتی برگشت پاسور دستش بود.

من: خب چه بازی؟

کیان: هرچی، تو انتخاب کن.

من: حکم. منم حاکم.

کیان سری تکون داد و بعد از اینکه خوب پیس زد شروع کردیم به بازی. دور اول رو بردم. قیافه ی آدم حسابی ها رو گرفتم و با غرور نگاهش میکردم.

کیان: جوجه رو آخر پاییز میشمارن خانم.

من: خواهیم دید آقا.

دور دوم کیان برد. خودم رو زدم به بی خیالی و اصلا به کیان نگاه نکردم. چونکه حدس میزدم می خواد چجور نگاهم کنه. زیر چشمی نگاهش کردم.

من: یه سوال بپرسم جواب میدی؟

همینجور که داشت ورقها رو پخش میکرد گفت: اوهوم.

من: اونروز توی مغازه، اون دختره، دوست دخترت بود درسته؟

نگاهش رو دوخت به نگاهم.

کیان: چطور؟

من: خب سواله.

کیان: بازی کن.

یه نگاهی به ورقهایی که توی دستم بود انداختم و یکیش رو جدا کردم و گذاشتم پایین. هرچی منتظر کیان موندم دیدم جوابم رو نداد.

من: سوال پرسیدما.

کیان: میدونم.

من: خب؟

کیان: چی خب؟

من: منتظر جواب بدی.

کیان: وقتی که هیچی نمیگم یعنی اینکه نمیخوام جواب بدم.

پوفی کردم و به بازیم ادامه دادم. باز من بردم. دوست داشتم بدونم اون دختره کی بود. چیکارست؟ آخه خیلی خوشگل بود. یاد اون چشمهای درشت و مشکیش افتادم. با آرایش خیلی کم و ساده. هیكل خیلی قشنگی داشت. قدش از من بلندتر بود. فکری کردم و آروم زیر چشمی به کیان نگاه کردم.

من: بیا یه کاری کنیم.

کیان: چی کار؟

من: هرکی برد، میتونه هر سوالی که دوست داره بپرسه. اونم باید راستش رو بگه.

کیان دستی به صورتش کشید و گفت: یعنی اینقدر فهمیدن اون موضوع برات مهمه که همچین شرطی رو گذاشتی؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه، کی گفته مهمه؟ فقط کنجکاو شدم همین.

کیان پیشونیش رو خاروند و گفت: باشه قبوله. اگه تو بردی فقط سه تا سوال بپرس و منم رک و راست جوابت رو میدم. اگه من بردم، باید برام برقصی.

ابروهام رفت بالا و گفتم: چی؟؟؟!!!

کیان: باید برقصی، اونم بندری.



خواستم بزنم زیرش و بگم من نیستم. اما فضولیم بدجور گل کرده بود و نمیتونستم بی خیال شم. شونهامو بالا انداختم و گفتم: باشه.

کیان لبخند زیرکی زد و گفت: الان سه دور بازی کردیم. چهار دور دیگه بازی میکنیم. قبوله؟ با خودم فکر کردم، الان دو- یک به نفع منه. اگه همینجور پیش برم میبرم. پس با خیال راحت گفتم: قبول.

شروع کردیم به بازی، البته ایندفعه خیلی جدی تر بازی میکردیم و با دقت انتخاب میکردیم. بازم من بردم. الان سه- یک من جلو بودم. از اون چیزی که فکر میکردم آسونتر بود. داشتم سوالهام رو انتخاب میکردم که کیان برد. کیان دستش رو محکم کوبید به کمرم، دستم که زیر چونه م بود سر خورد و با کله رفتم توی زمین.

من: الهی بگم خدا چیکارت نکنه. کمرم شکست. حالا خوبه هنوز عقبی.

کیان: الان تازه داره بازی اصلی شروع میشه خانم.

یک دور دیگه هم باختیم. الان مساوی شده بودیم.

کیان: دور آخره، ببین چجور میبرمت. پاشو یکم نرمش کن تا برای رقصیدن آماده شی.

با اینکه خنده م گرفته بود اما به روی خودم نیوردم. کیان وسط بازی هی ازم نیشگون میگرفت که حواسم رو پرت کنه.

من: اه نکن بابا. یعنی اینقدر مطمئن من میبرم که اینجوری میخوای حواسم رو پرت کنی؟

کیان: جوجه، بازیتو کن.

به دستم نگاه کردم. یه تک حکم داشتم، با یه تک خشت. تک حکم رو که میبردم. فقط از تک خشت مطمئن نبودم. اگه کیان ورقهای حکم دستش بود من میبازم. پوفی کردم و تک حکم رو اومدم. کیان سرباز حکم اومد. خوشحال شدم. به کیان که منتظرم بود نگاه کردم. سعی کردم از توی قیافه ش بخونم که چی توی دستشه. اما هرچی گشتم چیزی توی قیافه ش پیدا نشد. ورق رو گذاشتم پایین. هرچی بادا باد.

منتظر به کیان چشم دوختم که یه نگاه به ورقی که توی دستش بود کرد و بعد به من نگاه کرد. ورق رو پرت کرد پایین که برعکس افتاد روی زمین. قلبم تند تند داشت میزد. آروم دستم رو بردم سمت ورق. با این نگاه و لبخند کیان فهمیدم که باختم. حالا باید خودم رو برای یه رقص بندری مفصل آماده کنم. چشمهام رو بستم و ورق رو گرفتم توی دستم. چهار دل!!!! یعنی.. یعنی من بردم؟؟ به کیان که هنوز لبخند روی لبش بود انداختم و یهو مثل فنر از جام پریدم و جیغ زدم.

من: بردم، دیدی من بردم. جوجه ها رو شمردی یا کمک می خوای؟ هووووو.

شروع کردم به قر دادن. بدجور کیف میداد که شرط بندی رو برده بودم.

خوب که رقصیدم باز رفتم کنار کیان نشستم.

من: خوب سوال اول. یه بیوگرافی از دختر بده.

کیان: د نشد دیگه. بیوگرافی خودش چند سواله. تو فقط سه تا سوال میتونی بپرسی.

من: نه قبول نیست. داری جر زنی میکنی.

کیان: جر زنی چیه؟ خوب اسم و سن و محل سکونت خودش میشه سه سوال.

فکری کردم و دیدم بی ربط هم نمیشه.

من: خوب، سوال اول. چیکارست؟

کیان: دانشجو، هم دانشگاهیمه.

من: سوال دو، اینو هم تیغ زدی؟

کیان ابرو ای بالا انداخت و گفت: نوچ. هنوز موقعیتش پیش نیومده.

من: زود باهات دوست شد؟ منظورم اینه که چقدر طول کشید تا اینکه مخش زدی؟

کیان: اوووو خیلی زیاد. اصلا پا نمیداد لامصب. اینقد رفتم رو مخش تا آخر شماره داد.

من: ولی اونروز که دیدمش نشون نمیداد که ناراضی باشه. همچین جیک تو جیک هم نشسته

بودید و دل و قلوه به هم میدادید که من فکر کردم لیلی و مجنون جلوم نشستن.

یهو صدای خنده ی کیان بلند شد. همچنین می خندید انگار جک سال رو تعریف کردم. همینجور که داشتم نگاهش می کردم یک دفعه سرمو گرفت و محکم لپمو بوسید. خشکم زد. این چرا یهو میگیرتش؟ اصلا چی شد که اینجوری بوسم کرد. دست گذاشتم روی لپم که بوسیده بود و با دهن باز بهش نگاه می کردم.

کیان: وقتی حسودی میکنی دوست دارم فقط بخورمت.

اومدم بگم جرات نداری اما ترسیدم که بخواد نشونم بده که جرات داره یا نه. از این دیوونه بعید نیست بخدا. کیان که خنده ش بند اومده بود و فقط یه لبخند عریضی روی لبش بود رفت توی خونه، وقتی برگشت سیگار و فندکش دستش بود. با دیدن سیگار چشمم برق زد. کیان سیگاری رو روشن کرد و پک محکمی زد. دستش رو گرفت سمتم. نگاهی بهش انداختم و سیگار رو از دستش گرفتم. خیلی دل چرکین بودم و خیلیم وسواسی. اما نمیدونم چطور راضی شدم که سیگار دهنی بکشم. دو پک کشیدم و باز سیگار رو دادم دستش.

من: چقدر دروغ میگن که سیگار دردا رو تسکین میکنه.

دود سیگار رو دادم بیرون. کیان سرش رو کج کرد و نگاهش رو بهم دوخت.

کیان: پس چرا می کشی؟

پوزخندی زدم و گفتم: کشیدم که دردهامو از یاد ببرم، اما فایده ای نداشت. اومدم بذارمش کنار که فهمیدم خیلی دیر شده و بهش عادت کردم. از اونجایی هم که چیزهایی که بهمون آسیب میرسونه خیلی لذت بخشه، دیگه نشد بی خیالش شم.

الان کیان کاملاً سرش رو کرده بود سمتم و داشتیم به هم نگاه میکردیم. به سیگارش که توی دستش بود نگاهی کرد.

کیان: میدونی سما، اون چیزی رو که نشون میدی نیستی.

من: یعنی چی؟

کیان: جووری رفتار میکنی که همه فکر میکنن که مغرور و از خود راضی هستی. رفتارت نشون میده که به چیزی اهمیت نمیدی و خیلی بی مسئولیتی. یه دختر که فقط به فکر خوشگل کردن خودش. آروم با مشت زدم به بازوش و براش زبونک انداختم. پررو. کیان خنده ای کرد و ادامه داد.

کیان: اما وقتی که باهات بشین و آشنا بشن، میفهمن که این چهره بی تفاوت یه ماسک بیشتر نیست. چهره اصلی تو اینه. کسی که هر شب قبل از خوابیدن بخاطر دوستش که دیگه توی این دنیا نیست گریه میکنه و حتی خیلی شبها خوابش نمیره. کسی که یه درد خیلی بزرگ توی نگاهش اما همیشه سعی میکنه با قیافه ی سردی که به خودش میگیره اونو پنهون کنه. نمیدونم اون درد بزرگ چیه، اما می دونم که همون درده که تورو به اینجا کشونده. تو از وقتی که اومدی حتی یک بار هم نگفتی می خوام زنگ بزnm به بابام یا مامانم. هیچوقت دل تنگی نکردی. یجور هایی انگار تو از اون زندگی فرار کردی و هیچوقت دوست نداری که برگردی به اون زندگی.

نمیدونم براتون پیش اومده یا نه. اما همه حرفاش درست بود. اولین پسری بود که اینقدر خوب من رو شناخته بود. شاید حتی بیشتر از خودم. یه حس خوبی بهم داد. حس اینکه برای یکی مهمم. حس غیر قابل وصفی بود. اما هرچی که بود خیلی حس خوبی بود و بهم یه آرامش دلنشینی میداد. نزدیک کیان شدم، به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم. یه روزی من از این قیافه متنفر بودم. تا همین یک ساعت پیش بود که می خواستم کاری کنم که عاشقم بشه و به پام بیفته و بعدش من خیلی راحت پسش بزnm. اما الان.... دوست داشتم خوشحالش کنم. نمیگم دوشش دارم یا عاشقمش، نه.... فقط یه حس خوبی بهش دارم.

لبخند زدم و گونه ش رو بوسیدم. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و سرم رو به شونه ش تکیه دادم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. کیان سیگارش رو انداخت و با پاش خاموشش کرد.

کیان: میشه دیگه سیگار نکشی؟

هیچی نگفتم. کیان ادامه داد: فقط وقتی با خودمی بکش. اونم دو پک نه بیشتر.

دوست نداشتم این حس خوب از بین بره. برای همین سرم رو به علامت مثبت تگون دادم. کیان سرش رو کج کرد و گذاشت روی سرم.

من: پس مامانت اینا کی میان؟

کیان: چیه حوصلت سر رفت؟

من: نه، دلم برای کیمیا تنگ شده.

کیان دستش رو از حلقه ی دستم کشید بیرون و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد.

کیان: خیلی با هم جورید. کیمیا خیلی دوست داره.

لبخند نشست روی لبم و گفتم: منم دوستش دارم. کاش منم یه خواهر مثل کیمیا داشتم.

کیان: کاش یکی بود منو هم اینقدر دوست داشت که آرزومو میکرد.

با دست زدم توی شکمش و گفتم: خیلی لوسی.

نگاهی به آسمون کردم، هوا تاریک شده بود.

من: حالا شام رو چیکار کنیم؟

کیان فکری کرد و گفت: سوسیس بندری می خوری؟

اگه توی خونه خودم بودم اصلا اسمشمن نمیآورد، اما الان خیلی خوب استقبالش کردم. با کیان رفتیم توی آشپزخونه. سیب زمینی و گوجه رو گذاشت جلوم.

کیان: دستت رو میبوسه.

من: خیلی پررویی.

کیان: حالا خوبه همه کاراشو من می خوام بکنم، تو فقط می خوای اینا رو خورد کنی. اصل کاری (اشاره به پیاز) رو من میخوام انجام بدم.

از عمد تنه زدم بهش و چاقو رو برداشتم و کارم رو شروع کردم. با یاری خدا و ائمه، بالاخره به سلامتی کارم تموم شد. فکر کنم یه نیم ساعتی طول کشید. دستام رو شستم و به کیان که داشت مواد رو می ریخت توی ماهیتابه نگاه کردم. باز اون حس خوب اومد سراغم. بهش کمک کردم و موادی رو که لازم داشت میدادم دستش. شام آماده شد. سفره انداختم و نشستیم. یه نگاه به سفره انداختم. اصلا خوشگل چیده نشده بود و حتی یه ذره سلیقه هم به خرج نداده بودیم. اما من دوستش داشتم. این سفره، شام و بقیه چیزها رو دوست داشتم و امشب بی شک یکی از بهترین خاطره های زندگیم میشد.

شاممون که تموم شد سفره رو جمع کردم. بدون اینکه از کیان پرسیم چایی درست کردم. ظرف ها رو شستم و با سینی چایی رفتم بیرون. کیان باز مشغول گوشیش بود. نشستیم کنارش.

من: عجیبه از اونموقع تا الان صداش در نیومده.

کیان: سایلنت بوده.

پوزخندی زدم و گفتم: همون.

کیان: صبر کن اس ام اس ها رو بخونم، بعدش می زارمش کنار.

خودم رو لوس کردم و گفتم: منم می خوام بخونم.

کیان: بیا بخون.

با تعجب گفتم: جدی؟

کیان: آره بیا بخون.

چسبیدم بهش تا بتونم صفحه گوشیش رو ببینم. اولین پیغام، از آرزو.

من: اه، چقدر این دختر سیریشه.

کیان خندید و هیچی نگفت. منم باز به صفحه نگاه کردم بینم چی نوشته.

نوشته بود: هانی من با پسر عموم رفتم بیرون. بعدا بهت می تلم (زنگ میزنم). بوس بوس.

لبخند معنی داری زدم و گفتم: چه پسر عمومی خوبی.

کیان: دروغ میگه مثل آقا الاغه، چند بار اتفاقی دیدمش که با اون یکی دوست پسرش بیرونه.

من: واقعا؟ اونوقت تو چیزی نگفتی؟

نیش کیان باز شد و گفت: نه، آخه همون موقع منم همراه دوست دختر دیگه م بودم.

خندیدم و آروم زدم پس گردنش: میخنده، پررو.

اس ام اس بعدیش از یکی به اسم نگین بود و اینجوری نوشته بود: چرا جواب تلفنمو نمیدی؟ مگه

من بازیچه توام؟ اصلا برو گمشو. از اولش هم معلوم بود که آدم نیستی.

نیشم باز شد و گفتم: اینم فهمید که تو آدم نیستی.

کیان بر و بر داشت نگاهم میکرد، اومد حمله کنه سمتم که تند گفتم: آخه تو فرشته ای.

کیان دستمو گرفت برد نزدیک دهنش، هه هه، بین چجور خرس کردم. می خواد دستمو ببوسه. آفرین الماس خانم. بیهو دستم رو گاز گرفت که جیغم در اومد.

کیان: این برای اینه که اینقدر شیرین زبونی نکنی. گفتم که میخورمت. اینم نشونه ش.

به دستم که جای دندونهاش مونده بود نگاه کردم. پررو گفتم و باز زل زدم به صفحه موبایل. با دیدن اسم مهدی نیشم باز شد.

من: ا! مهدی دوستته؟

کیان دستش رو انداخت دور گردنم و مثلاً داره خفم میکنه گفت: ذوق میکنی؟

من: ولم کن بابا خفه م کردی. خوب دیدم بالاخره یه پسری بهت اس ام اس داده خوشحال شدم دیگه.

فشار دست کیان کم شد و گفتم: آهان، فکر کردم توام به اون نظر داری.

گوشام زنگ زد.

خیلی اروم پرسیدم: یعنی چی منم به اون نظر دارم؟ مگه اون به من نظر داره؟

کیان: آره، بخاطر همین گفتم که مانتو رو ازش نگیر.

نیشم باز تر شد، هرکاری میکردم لامصب بسته نمیشد.

من: مگه چیزی گفته؟

کیان: آره، چندبار سراغتو می گرفت یا اینکه میگفت دختر خالتو بازم بیار.

حالا دیگه لبخندم همچین عریض شده بود که ۳۲ دندونم پیدا بود.

من: خوب باز کن ببینیم چی فرستاده.

پیام رو باز کرد، جوک بود. اونم از نوع مثبت هجده. ولی خیلی خنده دار بود. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ولو شدم روی پای کیان. کیان هم داشت می خندید. لپم رو کشید.

کیان: ببینم آسمان خانم شما نمی خواهید به چایی بدید تا ما نوش جان کنیم؟

خنده م قطع شد و الان صورتم کاملا اخمو شده بود.

من: صد دفعه گفتم به من نگو آسمان. آقای سیاه سوخته.

کیان شونه ای بالا انداخت و گفت: دوست دارم بهت بگم آسمان. تو هم نمیتونی مجبورم کنی که نگم. پس سعی نکن.

با حرص نفسمو دادم بیرون و نشستم. براش چایی ریختم. کیان نگاهی به ساعت کرد و یکی زد توی پیشونیش.

کیان: دیدی چی شد؟ اینقدر مشغول تو بودم که پاک یادم رفت که امشب فوتبال داره.

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم: گرفتاره من یا دوست دخترهات؟

کیان همینجور که نگاهش به تلویزیون بود و استکان چایی رو میبرد نزدیک دهنش گفت: من یه دوست دختر بیشتر ندارم.

لبخند اومد روی لبم. منم زل زدم به تلویزیون. بازی شروع شده بود. هر بار که بازیکنهای تیمی که کیان طرفدارش بود نزدیک دروازه میشدن یا شوت میکردن کیان هم هیجان زده میشد. یه بار که استکان رو بردم نزدیک دهنم تا بخورم زد زیر دستم که نزدیک بود چایی بریزه روم. با هیجان کیان منم به هیجان اومده بودم. این تیم، تیمه مورد علاقهٔ مهراب بود. همیشه وقتی فوتبال میدید من غر میزدم. هیچوقت پیشش نمی نشستم و فوتبال ببینم. به خودم قول دادم که حتما دفعهٔ دیگه با مهراب فوتبال ببینم. آخه خیلی کیف میده.

کیان: اه دروازه خالیه د بزن دیگه.

من: من چشمهام آب نمیخوره. این تیمی که من دارم میبینم، گل بزن نیست.

همیشه عادت داشتم لج طرف مقابلو در بیارم. حزب باد بودم. هر کی طرفدار هر تیمی بود، من طرفدار تیم مقابل میشدم. خوب کرمه آروم نمی نشست دیگه، چیکار کنم؟ همون موقع دوربین رفت روی یه مرد تقریبا سن بالا و خیلی خوشتیپ.

من: این کیه؟



کیان: خوزه مورینیو، مربیشونه.

من: اوفـــــــــف عجب چیزیه لامصب. زن داره؟

کیان چشمهاشو نازک کرد و دستم رو گرفت و محکم فشار داد. آخم در اومد.

من: شکوندی دستمو.

کیان: چشم هیزی موقوف.

من: چشم هیزی چیه؟ ببین لامصب چه جذبه ای داره.

کیان اومد جوابم رو بده که همون موقع تیمی که کیان طرفدارش بود گل زد. کیان شروع کرد به داد زدن و تشویق کردن. ده دقیقه بیشتر به بازی نمونده بود. حمله ها هم بیشتر شده بودن. وقتی که سوت پایان بازی رو زدن کیان از خوشحالیش منو کشید توی بغلش. البته بغل که چه عرض کنم، دست انداخته بود دور گردنم و سرم رو گذاشته بود روی شکمش و هی با دستش موهام رو بهم می ریخت.

به زور خودمو از دستش نجات دادم که باز گرفتم و شروع کرد به قلقلک دادنم. خودش غش غش داشت می خندید و منم همینجور که به خودم می پیچیدم و لگد میزد. بسکه خندیده بودم دیگه نفسم بالا نمیومد.

همون موقع صدای در حیاط اومد. با شنیدن صدا کیان دست از قلقلک دادنم کشید. به من نگاه کرد که همینجور ولو بودم روی زمین. بلند شدم نشستم که چشمم خورد به پاهام. آخ من حواسم نبود که دامن پامه. اینقد که جفتک انداخته بودم دامنم رفته بود بالا. کیان هم نگاهش به پاهام بود. بلند شدم وایسادم و دامنم رو درست کردم.

خم شدم و گونه ُ کیان رو گاز گرفتم و با خنده گفتم: بی حیا.

بعد با دو رفتم سمت حیاط. تا در رو باز کردم سینه به سینه ی کیمیا شدم. من از خوشحالی اونم از ترس جیغ زد. پریدم بغلش و بوسش کردم.

من: وای کیمی چقدر دلم برات تنگ شده بود عشقم. چرا اینقدر دیر کردید.

کیمیا هم با لبخند منو بوسید و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود. همش فکرم مشغولت بود که شام خوردی یا نه.

من: آره، امشب آقا داداشت سنگ تموم گذاشت و برامون سوسیس بندری درست کرد.

\*\*\*\*

کارم که تموم شد نگاهی به خانومه انداختم. ابروهاش خیلی خراب بود و اینقدر زور زده بودم تا یکم حالتشون بهتر شده بود.

من: ببین عزیزم، ابروهاش چونکه خیلی با هم فرق داشتن، تازه یکیش گرد بود و یکیش تیز. زیاد ننویسم کاریش کنم. تا جایی که میشد درستش کردم. شما باید بذارید ابروهاشون کامل در بیاد، بعدش میشه قشنگ بهش حالت بدید.

خانومه که رفت دستی به صورتم کشیدم. سر درد داشتم. رفتم توی اتاق و دراز کشیدم. یاد کیان افتادم. با یادآوری کار دیشبش لبخند نشست روی لبم. دیشب سورپرایزم کرده بود. یه مانتو خیلی خوشگل و شیک به رنگ آبی تیره بهم داد. یه مانتو سبز یشمی هم برای کیمیا گرفته بود. بهشون میومد که گرون باشن، وقتی ازش پرسیدم چجور پول جور کردی و اینو گرفتی؟ گفت تو به اونش کاری نداشته باش. اما اینقدر گیر دادم و پرسیدم تا آخرش گفت که از مغازه برداشته و قراره که مهدی از حقوقش کم بکنه.

با صدای در به خودم اومدم. رفتم ببینم کی اومده که دیدم سیمین اومد توی خونه و سلام کرد. جواب سلامش رو دادم.

سیمین: کیمیا نیستش؟

من: نه، رفته خونه زهرا خانم واسه آش پخت پا بهشون کمک کنه. حالا پرسش مگه کجا رفته؟ سیمین همینجور که داشت دستش رو میمالوند گفت: رفته سربازی.

مکثی کرد و گفت: الان از پیش داداشت اومدم. خیلی نگران بود. معلومه که خیلی دوست داره.

با شنیدن اسم مهرباب لبخند اومد روی لبم و گفتم: منم خیلی دوستش دارم.

نگاهی به دست سیمین انداختم که هنوز داشت با اون دستش میمالیدش و

گفتم: باز درد میکنه

سیمین سری تکنون داد و گفت: این درده نمیدونم دیگه از کجا پیداش شده. دستم خشک میشه و نمیتونم باهاش کاری بکنم. می خواستم برم به زهرا خانم کمک کنم، اما فکر کنم نتونم برم. از یه طرف میگم اگه نرم خیلی زشته و ناراحت میشه، از یه طرف هم میگم برم و وقتی نمیتونم کمکی کنم چه فایده؟

من: به نظر من که نرید بهتره. وقتی دیدیشون بهشون بگو که مریض بودی.

سیمین سری تکنون داد و رفت توی آشپزخونه تا آب بخوره. هوا داشت تاریک میشد که کیمیا برگشت.

من: خوش گذشت عزیزم؟

کیمیا: سبزی پاک کردنم خوش گذشتن داره؟ کمرم شکست دیگه.

من: اوه، ببین چقدر کار بوده که صدای تورو در آورد. مگه کسی نبود؟

کیمیا: چرا، ولی همه در حال خوردن بودن. کسی کمک نمیکرد.

من: پس همون بهتر که من نیومدم. اینقدر بدم میاد از آدمایی که فقط واسه خوردن میرن جایی.

کیمیا مانتوش رو در آورد و یه نفس عمیق کشید.

کیمیا: چقدر امشب هوا خوبه. نظرت چیه که شب رو توی حیاط بخوابیم؟

من: چی؟ توی حیاط؟ عمرا.

کیمیا لب برچید و گفت: چرا آخه؟

من: وسط گربه و مارمولک و سوسک بخوابیم؟ عمرا بابا.

کیمیا: خوب پشه بند واسه همینه دیگه.

من: صبح آفتاب میزنه تو چشمون و نمی تونیم بخوابیم.

کیمیا به یه گوشه ای اشاره کرد و گفت: اونجا میریم می خوابیم، قبلا با کیان هم اونجا جامون رو

می انداختیم. آخه اونجا آفتاب نمیفته. در ضمن میگی کیان یه لحاف از پنجره تا درخت ببند.

هوم؟ نظرت چیه؟

من: آخه من میترسم کیمی.

کیمیا دستمو گرفت و گفت: ترس نداره که عزیزم. بخدا خیلی خوش میگذره. تا صبح می شینیم حرف می زنیم و تخمه میشکنیم.

یکم فکر کردم و گفتم باشه. کیمیا به عادت همیشگیش که وقتی ذوق میکرد پرید تو هوا. بعدش هم دستم رو کشید و با خودش برد توی اتاق. به کمک هم وسایل مورد نیاز رو بردیم توی حیاط. جاها رو پهن کردیم و لم دادیم و شروع کردیم به صحبت کردن از هر دری.

کیمیا: راستی سما ۱۹ سالته نه؟

من: اوهوم.

کیمیا: قصد ازدواج نداری؟

من: چی؟ ازدواج؟

بد شروع کردم به خندیدن. کیمیا ابروشو انداخت بالا و سرش رو تگون داد که یعنی چته؟

من: بابا ازدواج کیلو چنده؟ بی خیال.

کیمیا: یعنی تو نمی خوای هیچوقت ازدواج کنی؟

من: نه.

کیمیا: واقعا نمی خوای؟ با کسی که دوستش داری ازدواج کنی، بچه بیاری، بچهات رو بزرگ کنی....

پریدم وسط حرفش و گفتم: اه اه. عمرا اگه من بچه دار شم.

کیمیا صاف نشست توی جاش و با چهره متعجب خیره شده بود بهم.

کیمیا: بچه نمی خوای؟

من: بچه برای چی بخوام کیمی؟ من کلا از بچهها متنفرم. خیلی سر و صدا میکنن. میرن رو اعصاب.

همیشه هم بوی بد میدن و حالمو بهم میزنن.

کیمیا آروم زد توی صورتش و گفت: وای، خوب برای همین بهشون میگن بچه. چونکه بازیگوشن و پر جنب و جوشن. بچه اگه اذیت نکنه که مریضه. بعدشم، واقعا دلت میاد بگی بوی بچهها بده؟ نوزادها رو دیدی؟ دهنشون رو بو کردی؟ بوی فرشته ها میدن.

صورتمو به حالت چندش جمع کردم و گفتم: اه. دهنشونو بو کردی؟

کیمیا: خوب آره، یه بوی به خصوصی دارن. آخه بچهها پاکن، من اعتقاد دارم که بچهها بوی فرشته ها رو میدن.

من: بی خیال بابا. من نه قراره ازدواج کنم، نه بچه دار بشم.

کیمیا: یعنی تو هیچوقت عاشق نشدی؟

من: نوچ.

کیمیا: اگه بعدا عاشق شدی چی؟ نمی خوای باهش ازدواج کنی؟

من: نوچ.

کیمیا: آخه چرا؟

من: چرا نداره که. وقتی که مجردم، آزادم. ازدواج کنم و خودمو اسیر کنم که چی؟ زیر بار اینهمه مسئولیت جور و جور برم که چی بشه؟ بشورم و پیزم بخاطر آقا، اونوقت حق نداری بری بیرون. یا اینکه آرایش کنی، دم به دقیقه می خواد غیرتی بشه و بگه فلان کارو نکن، با فلانی حرف نزن، اینو نپوش، این کارو کن. اه. نمی خوام دیگه. من از مردهای غیرتی بدم میاد. میخوام یکی که مثل خودم باشه.

کیمیا: تو چرا به ازدواج از این نظر نگاه میکنی؟ ازدواج که فقط این نیست؟

من: این نیست؟ خوب بیا برات یه مثال بزنم. یه دوست دارم، تهرانیه و خودش هم اونجا زندگی میکنه. وضع مالیشون هم توپ. دختر خیلی خوشگل و خوشتیپ. آزاد بود برای خودش و هرکاری که دلش می خواست انجام میداد. تا اینکه عاشق بادیگاردش شد. بادیگاردش از این پسرای با خدا و مذهبی بود. این دوست منم بخاطر عشقش کم کم با حجاب شد، نماز خونده، روزه گرفت. بعدم عروسی کردن، الان شش ماهه که حامله ست. اونم دوقلو.

حالا به نظر تو اون هیکل بر میگردد؟ آخه خیلی هیکل توپی داشت. حالا این وسط کی داره عشق و حالش رو میکنه؟ آقا محسن، یعنی همون شوهرش. اونوقت این آوای بیچاره اینجا چه سودی کرد؟

البته از حق نگذریم محسن عجب چیزی بود. قد بلند و چهار شونه. هیکل عضله ای، چشم و ابرو مشکلی. همیشه یه اخمی روی صورتش بود که جذابترش میکرد. ایـــــی آوا کوفتت شه.

کیمیا: اونوقت آوا خوشبخته یا نه؟

من: والا خودش که میگه آره، ولی من که باور نمیکنم. کی دوقلو حامله باشه و خوشبخته؟؟ پدرش در میاد.

کیمیا: چه باحال، دو قلو دوست دارم. مخصوصا یکیش پسر باشه و یکیش هم دختر.

من: اتفاقاً آوا هم یه برادر دو قلو داشت. میلاد. کثافت خیلی جذابه. بدجور دندون برانش تیز کرده بودم که اونم شنیدم جدیداً نامزد کرده. کوفت زنش شه.

کیمیا لبخند گشادی زد و گفت: سما چقدر حسودی تو.

من: نباید باشم؟ دو تا پسره توپ از دستم در رفت.

کیمیا: خوب تو داری میگی که نمی خوای ازدواج کنی، پس چرا چشمت اونا رو گرفته؟

من: گفتم ازدواج نمیکنم، نگفتم که میرم بمیرم دیگه. یعنی من دل ندارم؟ نمیشه یکم دید بزمن؟

کیمیا: ولی به نظر من ازدواج با عشق خیلی خوبه. این چیزهایی هم که از دوستت آوا و شوهرش گفتی خیلی رمانتیک بود. معلومه که آوا خیلی شوهرشو دوست داره که بخاطرش اینهمه کارو انجام داده. راستی، چرا بادیگارد داشته؟

من: چی بگم والا. باباش فعالیت سیاسی داشت. درست نمیدونم چیکاره بود، اما می دونم که دشمن زیاد داره. آوا رو هم همیشه آموزش می دادن واسه دفاع از نفس و اینا. میدونی محسن چندبار آوا رو نجات داد؟ واقعا مرد قوی و با جرأتی بود. به به، واقعا به به.

کیمیا خندید و گفت: آب دهنتو جمع کن.

با صدای در رومو از کیمیا گرفتم و به کیان که داشت تلفن حرف میزد نگاه کردم. وقتی رسید به پلها حرف زدنش با گوشیش هم تموم شد.

کیان: سلام. چطورید؟ به به میبینم که بساط پهن کردید.

جواب سلامش رو با لبخند دادم. اونم متقابلا لبخند زد.

کیان: مهمون نمیخواید؟

من: نه مرسی.

لبخند بدجنسی زدم. کیان الکی لب برچید و چشمهایش رو مظلوم کرد.

کیان: خواهش می کنم. تورو خدا.

کیمیا: من که حرفی ندارم. اما به یه شرطی، به شرط اینکه پشه بند رو درست کنی و این لحاف رو یه طرف به پنجره و یه طرفش رو هم به درخت ببندی.

کیان نگاهی به لحاف انداخت و گفت: باشه، پس من برم لباس عوض کنم و پیام.

بعد راهشو گرفت و رفت سمت در، اما قبل از اینکه بره توی خونه باز برگشت.

کیان: فقط اگه میشه زحمت شام بنده رو بکشید. همینجا میخورم.

کیمیا چشمی گفت و دنبال کیان رفت توی خونه. باز دراز کشیدم و به آسمون پر ستاره نگاه کردم.

دلم برای مهرباب تنگ شده بود. برای بابا هم همینطور. چشمام رو بستم و سعی کردم جلوی

ریزش اشکم رو بگیرم. صدای در اومد، بعدش هم سایهٔ یکی روی صورتم افتاد. آروم چشمام رو باز کردم. کیان بود.

کیان: خوبی؟

لبخند زدم و گفتم: آره، برو دست و صورتت رو بشور. لطفا پات رو هم بشور.

کیان نگاهی به پاهاش انداخت و گفت: بو میده؟

من: نه، ولی خوب برو بشور.

کیان: خوب همیشه میخورم، ولی تو که اینجوری گفنی یه لحظه شک کردم که نکنه پام بو میده.

خندیدم و و گفتم: نه بو نمیده. اما خیلی روی پا حساسم. مخصوصا که امشب قراره اینجا بخوابی.

لبخند شیطونی زدم. کیان دست آورد توی موهام و بهم ریختشون و تند رفت سمت دستشویی.

من: حالت رو میگیرم سیاه سوخته.

کیان هم بلند گفت: باشه آسمان جـــــون.

رفت توی دستشویی و در رو بست. با خنده موهام رو مرتب کردم. کیمیا با سینی شام اومد. کیان

هم اومد و شامش رو خورد. من و کیمیا هم تخمه می خوردیم و حرف میزدیم. کیان شامش رو که

تموم کرد رفت پشه بند رو آورد و شروع به کار کرد.

من: آفرین آفرین، معلومه که خوب کارت رو بلدی ها. دیگه وقت زن گرفتته.

با کیمیا خندیدیم. کیمیا بلند شد.

من: کجا؟؟

کیمیا: تشنمه، برم آب بیارم.

من: واسه منم بیار.

کیمیا سری تکون داد و رفت داخل. همین که در بسته شد یهو کیان پرید و گوشم رو گرفت.

من: آی آی چیکار میکنی؟ ول کن.

کیان: به من میگی وقت زننه آره؟ جلوی کیمیا واسه من بلبل زبون شدی آسمون جونم.

عصبی شدم و دستش رو محکم کشیدم که گوش خودم باهاش کشیده شد و درد گرفت. اما به

روی خودم نیوردم.

من: زهر مار و آسمون. سیاه سوخته، سوسک، سوسک، سوسک، سوسک.....

چشمهام رو بسته بودم و همینجور پشت سر هم میگفتم سوسک. کیان شونهامو تکون داد.

کیان: سوسک کجاست سما؟

چشمهام رو باز کردم و به کیان که داشت دور و برش رو نگاه میکرد چشم دوختم. اخم کردم.

من: سوسک به این بزرگی جلوی روم نشسته. من دارم به تو میگم سوسک.



کیان پشت سرش رو خاروند و گفت: این سوسکهای که گفتمی با من بودی؟ مثلاً فحش بود؟  
من: آره.

عجیب بود که کیان ساکت بود. سرم رو کج کردم سمتش که دیدم زل زده به من و لبهایش رو داره به هم فشار میده. با علامت تعجب بزرگی داشتم بهش نگاه میکردم. با دیدن قیافه ی متعجبم یهو انگار منفجر شد و شروع کرد به خندیدن. نمیدونستم چشه و به چی داره میخنده. هنوز با علامت سوال نگاهش میکردم.

همون لحظه کیمیا هم با پارچ آب اومد. کیان از زور خنده قرمز شده بود و چشمهایش خیس اشک شده بود. کیمیا هم با دیدن کیان مثل من شده بود.

کیمیا: چی شده؟ چرا کیان اینجور داره به خودش میپیچه؟  
زیر لب با حرص گفتم: چه میدونم. درد زایمانشه.

کیان کم کم داشت آرام میشد. کیمیا برام آب ریخت. تشکر کردم و لیوان رو بردم نزدیک دهنم که یهو لیوان به واسطه ی کیان غیب شد. دهن باز کردم که چندتا فحش بهش بدم که با دیدن صورتش که مثل لبو شده بود بی خیال شدم. میترسم باز فحش بدم این خوشش بیاد و از زور خنده بمیره. آرام لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم: خدا نکنه.

کیان چندتا نفس عمیق کشید. اما باز هم میزد زیر خنده. البته خیلی آرامتر.

کیمیا: چیزی شده داداش که اینجوری میخندی؟

کیان با لبخند عریض سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

کیان: سما خواست فحش بده، اما سوزنش گیر کرده بود.

کیمیا ابرو بالا انداخت و گفت: یعنی چی؟

کیان: یعنی اینکه فحش بلد نیست و فقط برای اینکه عقده ش رو خالی کنه پشت سر هم همون فحش رو میداد.

باز شروع کرد به خندیدن. هر هر هر. من فحش بلد نیستم؟ من اگه فحش نمیدم بخاطر اون شرم و حیایی که دارم (ارواح سرم). وگرنه همچین به فحش میبستم که نفهمی از کجا خوردی. سیاه سوخته، بازو سوسکی.

لیوان رو از دستش قاپیدم و برای خودم آب ریختم. اومدم بخورم که پشیمون شدم. بلند شدم و رفتم سمت شیر آب و لیوان رو خالی کردم و شستمش. باز برگشتم سر جام و آب ریختم و خوردم. سرم رو بلند کردم که دیدم کیان لبخند کجش روی لبشه. نکنه این منظورمو بد فهمیده؟ فکر کرده بخاطر اون از لیوان نخوردم؟؟؟ آخه من خیلی وسواسیم، با همه اینجوریم و نمیتونم از لیوان کسی بخورم. لبم رو به دندون گرفتم و به لیوان زل زدم.

کیمیا: داداش پاشو کارتو تموم کن دیگه. نصف شب شد.

کیان: تازه ساعت ده شبه. نصف شب کجا بوده؟

من: آخه ایشون مرغ تشریف دارن. واسه همین زود میخوابه.

کیان با این حرفم خندید و گفت: بزن قدش.

خندیدم. کیمیا خودش رو ناراحت نشون داد.

کیمیا: شما همیشه تو سر و کله هم میزنید، من بدبخت باید پا در میونی کنم تا شما آشتی کنید.

حالا دست به یکی کردید منو مسخره میکنید؟

کیان به حالت تعجب دست گذاشت روی دهنش و گفت: تو بودی که پا در میونی میکردی؟؟؟ پس بگو چرا من و سما همیشه سایه ی هم رو با تیر میزدیم.

من: راست میگه ها. کیمی این چه کاریه؟ دست در میونی میکردی عزیز من، پا در میونی چیه؟

کیان دستش رو آورد و همینجور که میخندید گفت: بازم بزن قدش که خیلی حال داد.

داشتیم غش غش میخندیدیم. کیمیا با اخم داشت نگاهمون میکرد.

کیان: پاشم به کارم برسم تا مرغمون بره بخوابه.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: حالا همچین میگه، نه که خودش اصلا زود نمیخوابه. خروس.

کیمیا خوشحال خندید. براش چشمک انداختم. کیان دست به کمر ایستاد و به سر تا پام نگاه کرد.

کیان: تو چی میگی خانوم جغد؟

زبونم قفل شده بود. اصلا نمیدونستم چی جوابش رو بدم. حالا نوبت کیان و کیمیا بود که بخندن. اخمی کردم و زیر لب گفتم: گربه نره.

کیان: هوم؟ چیزی گفتی؟

من: بله، گفتم به کارتون برسید "بانو".

کیان چشم‌هاشو برام تنگ کرد و بر و بر داشت نگاهم میکرد. رومو ازش گرفتم. با کیمیا مشغول حرف شدیم. کیمیا همینجور که داشت با انگشتش روی لحافش میکشید صدام کرد.

من: جونم؟

کیمیا: این دوستت، که بادیگارد داشت. گفتی تهران زندگی میکنه. پس تو چطور میشناسیش؟ هنگ کردم. نمیدونستم چی باید بگم. فکری کردم.

من: آخه چیزه، باباش... یعنی بابام....

وای خدا چی بگم؟ خودت کمکم کن. یهو یه جرقه ای توی ذهنم زد.

من: آها، بابام و باباش توی مدرسه هم کلاسی بودن.

کیمیا: یعنی باباش شیرازیه؟

من: نه، فقط یه مدت اینجا زندگی میکردن. بعد بر میگردن تهران. چندبار بهمون سر زدن. من و آوا هم خیلی زود با هم صمیمی شدیم.

یعنی دروغ بزرگتر از این پیدا نمیشد. خودمم نمیدونم اینهمه حرف از کجا آوردم. کیمیا اومد باز سوال پرسه که کیان به دادم رسید.

کیان: خب اینم از این. ببینید خوبه؟

واسه اینکه به کیمیا فرصت سوال پرسیدن ندم تند گفتم: آره آره خوبه. دستت درد نکنه. واقعا زحمت کشیدی.

کیان به عادت همیشگی‌اش که وقتی تعجب میکرد ابروهاشو میداد بالا و چشمه‌هاش رو درشت میکرد. الکی به روش لبخند زدم. جدیداً خیلی دارم سوتی میدم. میترسم بهم شک کنن. یا بدتر از اون واقعیت رو بفهمن. نه، نباید بزارم بفهمن. از وقتی که به کیان نزدیک شدم اصلاً حواسم به کارام نیست و همین باعث میشه که خیلی چیزها رو لو بدم.

با صدای کیمیا بهش نگاه کردم. داشت باهام حرف میزد اما اصلاً حواسم نبود. به چشمه‌های مشکیش نگاه کردم. چه نگاه معصومی داره. نمی‌خوام ناراحتش کنم. به کیان که بالای سرم وایساده بود نگاه کردم. درسته که همیشه با هم دعوا میکنیم، اما همیشه و در همه حالت هوای همدیگه رو داریم و همین دلگرمم میکرد. نمی‌خوام این دلگرمیم رو از دست بدم. من باید حقیقت رو بهشون بگم. بهترین راه همینه.

با تکون دستی به خودم اومدم.

من: ها؟

کیمیا: دو ساعته دارم باهات حرف میزنم. حواست به کجاست؟

سرم و گرفتم پایین و گفتم: هیچی، داشتم به بابام فکر میکردم.

کیمیا دستم رو گرفت توی دستش و با لبخند مهربونی گفت: دلت براش تنگ شده نه؟

سرمر و به علامت مثبت تکون دادم. واقعا دلم برای بابا و مهراب تنگ شده بود. حتی برای مهراد هم دلتنگ بودم.

کیمیا: تو که داری کار میکنی و پول جمع میکنی. تا الان هم که خدا رو شکر خوب پول جمع کردی. فکر کنم تا چند وقت دیگه میتونی خانواده ت رو ببینی.

لبخند زدم و گفتم: امیدوارم.

کیان دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید. بعد سعی کرد لبخند بزنه.

کیان: با منچ موافقید؟

کیمیا دستهایش رو به هم کوبید و گفت: آخ جون، آره داداش. خیلی کیف میدم.

کیان منتظر نگاهم کرد.

من: من بلد نیستم بازیشو.

کیان لبخند عریضی زد و گفت: یادت میدیم.

بعد چشمک زد و رفت توی خونه. وقتی برگشت با کیمیا بهم طرز بازی رو یاد دادن و شروع کردیم به بازی. کیان همش پشت سر هم شش میآورد.

من: بابا عجب خوش شانسی تو. همش شش میاری.

کیان پوزخندی زد و گفت: کاش توی زندگی واقعیم اینقدر خوش شانس بودم.

به قیافه ی جدیش نگاه کردم که رفته بود توی فکر. با سقلمه ای که به پهلوم خورد نگاهم رو ازش گرفتم و به کیمیا نگاه کردم.

کیمیا: بازی کن.

تاس رو برداشتم و انداختم. بازم یک.

من: اه ه ه، چرا همش یک میارم؟ اونوقت کیان همش شش میاره؟

کیان: چونکه من بلدم بازی کنم و تو بلد نیستی.

تاس رو انداخت. بازم شش. به حالت قهر اخم کردم و دست به سینه نشستم.

من: من بازی نمیکنم.

کیمیا: وا، چرا؟

من: از آقا داداشت بپرس.

کیان با تعجب گفت: من؟ من چیکار کردم؟

من: داری تقلب میکنی. فکر کردی من نمیدونم؟؟ همش داری شش میاری. صد در صد داری تقلب میکنی.

کیان: تقلب کجا بوده؟ آخه چجوری میشه تقلب کرد؟

رومو ازش گرفتم و گفتم: من نمیدونم.

کیان پوفی کرد و گفت: بیا من به جای تو میندازم. خوبه؟

با اخم نگاهش کردم. کیان نگاهی به کیمیا کرد، وقتی دید کیمیا حواسش نیست با دستش شروع کرد به اشاره کردن. منظورش بود باز اخم کردی؟؟ میام میخورم. لبم رو به دندون گرفتم و به کیمیا نگاه کردم. باز زیر چشمی به کیان نگاه کردم که داشت لبخند میزد. کیان تاس رو برداشت و به جای من تاس رو پرت کرد. شش!!!!

با ذوق پریدم تو هوا و شروع کردم به کف زدن.

من: شش آوردم، کیمی ببین شش آوردم.

کیمیا با خنده داشت نگاهم میکرد. باز تاس رو برداشتم و یه بار دیگه پرت کردم. شروع کردم به بازی. همش یا کیان میبرد، یا کیمیا. اصلا توی منچ شانس نداشتم.

من: اه، چیز تو این شانس. همش میبازم.

کیان: یه دور دیگه بازی میکنیم. شاید ببری.

من: خب من مهره ی آبی رو می خوام.

کیان: نوچ، آبی مال منه.

با اخم نگاهش کردم.

من: گفتم من آبی می خوام.

کیان پوفی کرد و گفت: حالا باز قهر میکنه. باشه آبی واسه تو. من سبز بر میدارم. کیمیا تو چه رنگی میخوای؟

کیمی کش و قوسی به بدنش داد و گفت: من دیگه خسته شدم. شما بازی کنید، من تشویق میکنم.

من: نه، اینجوری حال نمیده. پس منم بازی نمیام.

اومدم از جام بلند شدم که کیان گفت: بگو ترسیدم ببازم و آبروم بره. بهونه نیار.

سر جام نشستم و تاس رو برداشتم.

من: بازی شروع شد.

شروع کردیم به بازی. اینقدر قلب کردم و هی مهرهامو هل میدادم جلو تا اینکه کیان مچمو گرفت.

کیان: قلب میکنی؟؟؟ حالا باید تنبیه بشی.

من: نه نه، قلب چیه؟ بخدا دستم خورد.

کیان: ا؟ واقعا؟؟ پس دستت باید تنبیه شه که دفعه دیگه از این اشتباه ها نکنه.

مچ دستمو گرفت و گاز گرفت.

من: آی آی ول کن کیان. جون من ول کن پررو.

کیان دستم رو ول کرد و آروم موهام رو کشید.

کیان: دفعه دیگه از این کارا نکنی ها.

براش زبونک انداختم و گفتم: وای وای ترسیدم.

کیان اومد باز دستم رو گاز بگیره که با جیغ از جام پریدم. هنوز یه قدم بیشتر نرفته بودم که با سر رفتم تو زمین. پام به لحاف گیر کرده بود. افتاده بودم روی تشک و جاییم درد نگرفته بود، ولی واسه فرار از گاز کیان زانوم رو گرفتم و صورتم رو جمع کردم که مثلا درد دارم.

کیان اومد بالای سرم و با تعجب بهم نگاه کرد. کمکم کرد که بشینم.

کیان: چی شد؟ کجات درد میکنه؟

من: زانوم. وای خیلی درد میکنه.

کیان: بسکه وول میخوری. یه جا نمیشینی. دختر و اینقدر با جنب و جوش؟

با اخم رومو ازش گرفتم.

من: حالا من درد دارم اونوقت تو داری دعوام میکنی؟ (چه باورم شده)

کیان نفس عمیقی کشید یکم نزدیکتر شد و با لحن آرومی گفت: کدوم زانوت؟

من: چپ.

و با دستم شروع کردم به مالش دادن زانوم. کیان نگاهی به زانوم کرد، بعد شروع کرد بی صدا خندیدن.

من: وا، چته؟ خنده داره؟

کیان: آخه هنوز اینقدر نی نی هستی که فرق بین چپ و راست رو نمیدونی.

من: من نمیدونم؟ کی گفته؟

کیان: تو مگه نگفتی که پای چپ درد میکنه؟

من: خب آره.

کیان: ولی تو که داری پای راست رو مالش میدی.

اول نفهمیدم چی گفت. اما کم کم حالیم شد که چه سوتی دادم. به پام نگاه کردم. دیدم راست میگه. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

من: حالا وقت این حرفهاست؟ من دارم از درد میمیرم. اونوقت تو داری منو مسخره میکنی؟

باز رومو ازش گرفتم و لب برچیدم. کیان با لبخند سری تکون داد و دستش رو نزدیک دستم که روی پام بود آورد. نگاهی به من کرد و آروم دستم رو از روی پام برداشت. بعد خودش دستش رو گذاشت روی زانوم و یکم فشار داد.

کیان: اینجا درد میکنه؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم. کیان همینجور که داشت زانوم رو مالش میداد شروع کرد به آروم صحبت کردن.

کیان: میدونی، خیلی لوسی.

بدون اینکه نگاهش کنم یا حرفی بزنم فقط اخم غلیظتر شد.

کیان ادامه داد: خیلی هم ناز نازی هستی.

چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم.

کیان: همش میخوای حرف خودت رو به کرسی بشونی.



یکی از ابرو هام رو انداختم بالا.

کیان: اما... من همه ی این کارها ت رو.....

سر مرو چرخوندم سمتش و منتظر به دهنش نگاه کردم.

کیان: دوست دارم.

نگاهم سر خورد سمت چشمه اش. اونم داشت به چشمه هام نگاه میکرد. فاصله ی زیادی هم بینمون نبود.

کیان: همه لوس بازیها ت رو، غر زدنهای، جر زدنهای، زور گوییهای و حتی اخمهای برام شیرینه. بدون اینکه خودم متوجه بشم لبخند اومد روی لبم. نگاه کیان سر خورد سمت لبم، بعدش هم سمت چالم.

کیان: اما بیشتر از همه، این لبخندت و این چالت رو دوست دارم.

سرم رو انداختم پایین. خودم هم باورم نمیشد، الماس خجالت کشیده بود!!!! کیان هنوز داشت پام رو مالشت میداد. دست گذاشتم روی دستش و مانع ادامه کارش شدم.

خیلی آروم گفتم: دیگه نمی خواد مالشت بدی. از اولش هم الکی گفتم زانوم درد میکنه که گازم نگیری.

قیافه م رو مظلوم کردم و ادامه دادم: آخه خیلی محکم گاز میگیری. همیشه هم جاش میمونه.

کم کم قیافه ی کیان خندون شد. یه لبخند خیلی قشنگ، لبخند مهربون. لبخندی که تا حالا ازش ندیده بودم. چشمه اش هم داشتن میخندیدن. صورتش رو آورد نزدیک صورتم. بوی عطر خنکش به مشامم خورد. آروم گونه ش رو چسبوندم به گونه م، بعد خیلی نرم گونه م رو بوسیدم. غرق لذت شدم. دستهام رو دور کمرش حلقه کردم و خودم رو توی بغلش فشار دادم. کیان هم دستهایش رو دورم حلقه کرد و بوسه ای روی مو هام زد. صدایش از کنار گوشم اومد.

کیان: سما.....

لبخند اومد روی لبم. اما با یادآوری چیزی چشمهام اندازه ی نعلبکی گشاد شد.

من: کیمیا

تند خودم رو از توی بغل کیان کشیدم بیرون. برگشتم عقب رو نگاه کردم که با دیدن کیمیا که غرق خواب بود نفس راحتی کشیدم. پاک یادم رفته بود که کیمیا هم اینجاست. خدا رو شکر که خوابه. به کیان نگاه کردم. هنوز داشت با لبخند نگاهم میکرد. دستهایش رو از هم باز کرد.

با لحن شیطونی گفت: حالا که مطمئن شدی خوابه بیا ادامه بدیم لطفا...

آروم با مشت زدم به سینه ش و گفتم: کوفت. چرا بهم نگفتی که کیمیا هم اینجاست؟

کیان: آسمون جون کجای کاری؟ کیمیا از همون موقع که از بازی رفت گرفت خوابید.

من: واقعا؟ بعد میگه من تشویقتون میکنم. چقدر تشویق واقعا.

از جام بلند شدم. کیان دستم رو گرفت.

کیان: کجا؟

من: مسواک بزنم و پیام.

چشمهایش رو با لبخند بست و دستم رو ول کرد. رفتم مسواک زدم. وقتی برگشتم کیان سمت راست کیمیا دراز کشیده بود و چشمهایش رو بسته بود، کیمیا هم وسط. جای منو هم مرتب کرده بود. سر جام دراز کشیدم. خوابم نمیومد. به پهلوی خوابیدم و به درخت رو به روم چشم دوختم. بعضی وقتها بخاطر باد تگون میخورد. به دور و برم نگاه کردم، همه جا تاریک بود. یه صداهایی هم میومد. پاهام رو جمع کردم توی شکمم و چشمهام رو محکم بستم. اما باز چشمهام خود به خود مثل جغد باز میشد.

کیان راست میگفت که من جغدم. کیان.... برگشتم سمتش و صدایش کردم. اما جوابم رو نداد. سرم رو بلند کردم. پشتش به من بود. باز صدایش کردم. برگشت ساکت و بهم نگاه کرد.

من: میترسم.

کیان: از چی؟

من: از جن.

کیان: جن کجا بوده عزیز من؟

من: زیر درخته، ببین داره تگون میخوره.

کیان: عزیزم بخاطر باد داره تکون میخوره.

من: پس این صداها چیه که داره میاد؟

کیان کمی گوش کرد و گفت: صدای گربه س.

من: دروغ میگی. من میترسم.

کیان: چیکار کنم خب؟ می خوای دستم رو بگیری؟

فکری کردم بعد آروم سرم رو تکون دادم. کیان دستش رو آورد جلو، منم دستم رو بردم جلو و دستش رو گرفتم.

کیان: چرا اینقدر دستت سرده؟

هیچی نگفتم.

کیان: واقعا میترسی؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم. کیان لبخندی زد و دستم رو ول کرد. اومدم اعتراض کنم که دیدم بالشتش رو برداشت و بلند شد و اومد سمت من.

کیان: یکم برو اونور تر.

خودم رو کشیدم کنار و برانش جا باز کردم. کیان بالشتش رو گذاشت کنار بالشتم و با فاصله کنارم دراز کشید.

کیان: تو که ترسو نبودی. همیشه نصف شب خودت تنها میومدی توی حیاط می نشستی.

من: همیشه چراغ روشن بود، الان چراغ خاموشه. بعدشم قراره اینجا بخوابم، خب میترسم یه وقت جن بیاد برام.

کیان خندید و گفت: یعنی جن توی خونه نمیتونه بیاد؟

با وحشت بهش نگاه کردم. کیان خندید و دستم رو گرفت توی دستش.

کیان: نترس، من اینجام. اجازه نمیدم کسی "آسمون" خانمم رو اذیت کنه.

با حرص گفتم: تو باز به من گفتی آسمون؟ بدم میاد نگو.

کیان: منم صد دفعه گفتم که دوست دارم، دوست دختر خودمی. هرچی دلم بخواد صدات میکنم.

من: باشه، پس منم سیاه سوخته صدات میکنم.

کیان: من کجام سیاهه؟

من: بگو کجات سیاه نیست.

نیشم باز شد.

کیان: یعنی تو از پسرهای سفید خوشت میاد؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: آره. سفید مثل برف. پسرهای سفید جیگر هستن.

کیان ابروشو انداخت بالا و با حرص گفت: تو که از پسرهای سفید خوشت میاد، پس چرا از مهدی خوشت اومده؟

من: خب مهدی واقعا تکه، جذابه. همه چیزش عالیه. سفید نباشه مهم نیست.

فشار دست کیان کم کم داشت روی دستم زیاد میشد.

کیان: چی گفتی؟

من: آی دستمو شکوندی.

کیان: نه بگو چی گفتی؟ مهدی چیه؟

من: آخ آخ دستم. بابا مهدی خره کیه؟

کیان: آهان، این شد.

بعد دستم رو ول کرد و رو به کمر خوابید و چشمه‌هاش رو بست. پام رو نزدیک پاش بردم و تکونش دادم.

من: می خوای بخوابی؟

کیان چشمه‌هاش رو باز کرد و گفت: نه می خوام برقصم. دارم نرمش میکنم.

با لحن مظلومی گفتم: بد اخلاق. بد جنس خب من میترسم.

کیان: من چیکار کنم خب؟

من: باهام حرف بزن.

کیان: چی بگم؟

من: امم، مثلا اینکه تو دختر سفید دوست داری یا سیاه؟

کیان: سیاه منظورت به خودته دیگه نه؟

از پهلوش نیشگون گرفتم و گفتم: نخیر. من پوستم تکه. هیچکس رنگ پوستش مثل من نیست.

کیان: کمتر واسه خودت نوشابه باز کن. اتفاقا رنگ پوستت خیلی هم مزخرفه. هیكلت هم خیلی زشته. چشمهات هم خیلی ترسناکن. تو از جن میترسی؟؟؟ جن تورو ببینه می گر خه.

لبم آویزون شد. یعنی من واقعا اینقدر بدم که کیان داره اینجوری میگه؟ بد ذوق. اما نه، این که خودش از من خوشش اومده. لبخند بدجنسی نشست روی لبم.

من: اگه من اینقدر بدم، پس چطور تویی که اینهمه دوست دختر رنگا رنگ داشتی از من خوشتر اومد هان؟؟؟؟

کیان فکری کرد و گفت: الان که دارم فکر میکنم، میبینم حق با توئه. ولی خوشم میاد که خودت هم میدونی که سلیقه ی کیان چقدر مشکله و اگه کسی مورد پسندم بود یعنی که واقعا تکه.

لبخند گشادی زد. منم متقابلا لبخند زدم و گفتم: مرسی از اینکه اعتراف کردی که من تکم.

لبخندش جمع شد. وای قیافه ش رو نگاه کن. چه اخمی. وای پوکیدم از خنده. خیلی باحال ضایع شد. وقتی که سکوتش طولانی شد باز با پام تکونش دادم. پوفی کرد و برگشت سمتم.

من: شوخی کردم خب. تو سیاه نیستی. رنگ پوستت هم خیلی قشنگه و بهت میاد. از پسرهای سفید هم اصلا خوشم نمیاد. مثل شیر برنج میمونن.

کیان چشمهات رو تنگ کرده بود و داشت نگاهم میکرد.

من: خب تو هم بگو.

کیان ابروشو انداخت بالا و گفت: چی رو؟

من: اینکه چیزهایی رو که در مورد من گفتی الکی بوده.

کیان: ولی من حقیقت رو گفتم.

چی؟ حقیقت رو گفته؟ یعنی من زشتم؟ از عصبانیت در حال انفجار بودم. نیم خیز شدم اومدم بکوبم توی فرق سرش که دستم رو گرفت و کشیدم سمت خودش. افتادم روش و چشم به چشم هم داشتیم به هم نگاه میکردیم. من با اخم اما کیان با.... نمیدونم. نمیدونم این نگاهش چی بود. برام غریب بود. هر دو ساکت بودیم و فقط داشتیم به هم نگاه میکردیم. دیگه از عصبانیت خبری نبود. تکونی خوردم و خودم رو کشیدم کنار. کیان هم دستم رو ول کرد و خودش رو جمع و جور کرد.

من: یه سوال بپرسم؟

کیان: بپرس.

من: اممم، دختر ایده آل تو کیه؟ یعنی دوست داری چجور باشه؟

کیان سرش رو کج کرد سمتم.

من: فقط می خوام بدونم. همین.

کیان زل زد به آسمون و گفت: دقیقا نمیدونم چی می خوام. ولی....

روشو کرد سمتم و زل زد به چشمهام.

کیان: چشمهای مشکی رو خیلی دوست دارم. مخصوصا چشمهای درشت. پوست سفید باشه. قد بلند و هیکل باریک.

نگاهی به بدنم انداخت و گفت: مثل تو خوبه، اما فقط اگه یکم گوشتی تر بودی. یکمم شکم داشتی.

چشمهام گرد شد.

من: شکم؟؟؟؟ از شکم خوشت میاد؟؟ همه خودشون رو میکشن که شکمشون رو آب کنن. اونوقت تو میگی شکم خوشت میاد؟

کیان: نه منظورم اونجوری نیست. ببین، الان تو هیچی شکم نداری. یعنی صاف صافه. چسبیده به کمرت. اما قشنگیش به اینه که یکم شکم داشته باشی. نه اینکه شکمت بزنه بیرون. ولی یه چیزی به اسم شکم وجود داشته باشه نه اینکه خالی باشه.

من: والا من که گیج شدم. خب دیگه چی دوست داری و چی دوست نداری؟

کیان: آرایش غلیظ دوست ندارم. دختر هرچی ساده تر باشه شیکتره. حتی لباس پوشیدنش هم ساده باشه. از اینکه دختر اشوه بیاد هم خیلی بدم میاد. دختر باید متین باشه.

اینهمه چیز گفت، یکیش هم به من نمیخورد. بعد چجور از من خوشش اومده؟ من دختر ایده آل اون نیستم؟؟؟

کیان: خب، حالا نوبت توئه. تو بگو چجور پسری رو میپسندی؟

نیشم باز شد و گفتم: مهدی.

کیان اومد حمله کنه سمتم که تند گفتم: شوخی کردم بابا.

برگشت سر جاش.

من: خب جدی، اول از همه قد بلند باشه. هیکل ورزشی. بازوهاش محکم باشه. چشمهای رنگی دوست دارم. مخصوصا عسلی برای پسر فوق العاده ست. پوست برنز. همیشه ته ریش داشته باشه. ابروهاش خوشگل و خوش حالت باشه.

کیان: تیپش چی؟

من: اوووف، تیپ مشکی پسرها رو خیلی دوست دارم. پیرهن مشکی، یقه ش باز باشه. آستینش رو تا آرنجش جمع کنه. آهان، میمیرم برای این تیپهایی که پیرهن با جلیقه میپوشن. یعنی خیلی تووووپه.

کیان به نشونه ی فهمیدن سرش رو تکون داد.

من: یه سوال. تو خوشت میاد دختر خالکوبی کنه؟

کیان لبخند شیطونی زد و گفت: بستگی داره که کجاش رو خالکوبی کنه.

به روی خودم نیوردم که منظورش رو فهمیدم.

من: من خوشم میاد پسر خالکوبی داشته باشه. مخصوصا دور بازوش یا روی گردنش.

کیان: روی گردنش؟

من: آره، پشت گردنش. یکی رو میشناسم پشت گردنش رو خورشید خالکوبی کرده. خیلی باحال شده. یعنی خدااااااااااا.

کیان: چه چیزهایی خوشت میاد توام.

من: خب حالا بگو چجور عطر زنونه ای دوست داری؟

کیان فکری کرد و بعد با قیافه ی شیطونی گفت: من همه جور بوی زنونه رو دوست دارم. با مشتی از ته دلم زدم توی سینه ش که صدای آخش در اومد.

من: سیاه سوخته جونم، آدم باش.

کیان: نمیشه آسمون جونم، فرشته که آدم نمیشه عزیزم.

من: راست میگی، فرشته ی مرگ که آدم نمیشه.

کیان: د نشد دیگه. درسته که من فرشته ام. اما من جون نمیگیرم، جون میدم.

با حرص دستهام رو مشتی کردم و گفتم: کیان میزنم تو فرق سرت که فراموشی بگیری ها.

کیان: باشه بابا حرص نخور. خب عطرها ی ۲۱۲ زنونه رو دوست دارم.

من: من عطرها ی خنک دوست دارم. دیوونه ی عطرها ی مردونه م

هر دو ساکت بودیم. نمیدونم کیان داشت به چی فکر میکرد. اما من داشتم دنبال یه بحثی میگشتم که بکشونمش به زندگی خودم و حقیقت رو بهش بگم.

برگشتم سمتش که بهش بگم که همون موقع کیان صدام کرد.

کیان: سما...

من: جونم؟

نگاهم گره خورد به نگاهش. لبخند روی لبش بود.



کیان: دلت برای خانواده ت تنگ شده مگه نه؟

خدایا مرسی، بحث خود به خود به وسط کشید و الان راحت میتونم بهش بگم. سرم رو به علامت آره تکون دادم.

کیان: آخرین بار کی بهشون زنگ زدی؟

فکری کردم و گفتم: چند روز پیش.

کیان نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از چشمهام گرفت و به پایین دوخت که یه دفعه از جاش پرید.

کیان: این چیه؟

تا اینو گفت منم از جام پریدم. چسبیدم بهش.

من: سوسکه؟ مارمولکه؟ جنه؟

کیان منو از خودش جدا کرد.

کیان: نه، روی شکمت رو میگم چیه؟

با بهت گفتم: روی شکمم؟

با فکر اینکه شاید هزار پا باشه اومدم جیغ بکشم که کیان فهمید و زود دست گذاشت روی دهنم.

کیان: هیس، جونور نیست.

ساکت شدم. با ابرو اشاره دادم که دستش رو برداره. دستش رو برداشت.

من: پس چی؟

کیان دستش رو برد سمت شکمم و لباسم رو یکم کشید بالا و گفت: این.

تازه فهمیدم منظورش چیه. لباسم رو کشیدم پایین و دراز کشیدم. لحاف رو تا زیر گردنم کشیدم بالا.

کیان هم دراز کشید، اما نزدیکتر از قبل.

کیان: پرسیدم اون جای چیه؟

من: هیچی، سوخته.

کیان: اینجوری سوخته؟ آخه با چی؟

من: هیچی، با ... با چایی. چایی ریخت روم.

کیان دست گذاشت زیر چونه م و سرم رو به سمت خودش چرخوند.

کیان: سما به من نگاه کن.

بهش نگاه کردم. جدی بود. خبری از کیان چند دقیقه پیش نبود.

کیان: میگم این جای چیه؟

دو دل بودم که بگم یا نه. اما با دیدن قیافه ی کیان تصمیم گرفتم که راستش رو بگم.

من: جای قاشق.

اخمهای کیان غلیظتر شد و گفت: قاشق؟

سرم رو تکیه دادم و آرام گفتم: زن بابام خواست تنبیه ام بکنه، قاشق داغ کرد. خواست بزاره رو دستم که فرار کردم..... اومد دنبالم و گرفتم.. همینجور که میخواست بگیرتم قاشق چسبید به شکمم.

بغض کرده بودم. با یاد آوری خاطرات بد کودکیم یه قطره اشک ریخت روی گونه م. قیافه ی کیان عصبی بود. فکش منقبض شده بود. سرم رو گرفت و کشوندم توی بغلش و محکم فشارم داد به خودش. منم بی صدا شروع کردم به گریه کردن. کیان روی موهام رو میپوسید یا نوازشم میکرد.

کیان با لحن کلافه ای گفت: سما.. سما... سما. چرا نگفته بودی که زن بابا داری؟ چرا هیچی از زندگیت بهم نگفته بودی؟ چرا گذاشتی من در موردت اینقدر بد فکر کنم هان؟ از خودم بدم میاد که اینقدر بد بین بودم.

سرم رو از بغلش آورد بیرون و اشکهام رو پاک کرد.

کیان: آرام باش عزیزم. دیگه اجازه نمیدم کسی باهات بد رفتاری کنه. نمیزارم دیگه این چشمها بارونی بشه.

بوسه ای روی پیشونیم زد و باز گرفتم توی بغلش. سرم روی بازوش بود و با اون یکی دستش داشت موهام رو نوازش میکرد. از طرز نفس کشیدنش معلوم بود که هنوز هم عصبیه. دستم رو گذاشتم روی سینه ش. الان وقتشه که در مورد زندگیم بهش بگم. چشمهام رو بستم و آرام صداش کردم.

من: کیان.

کیان: جون کیان؟ بگو عزیزم.

لبخند اومد روی لبم.

من: خیلی چیزها هست که باید بدونی.

کیان: اتفاقا منم می خواستم همین رو بگم. خیلی سوال دارم. میشه بپرسم؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اوهوم.

کیان: تو کلا از خانواده ت هیچوقت حرفی نمیزنی. ولی هر وقت که حرف زدی فقط از بابات گفتی. الان هم که در مورد زن بابات گفتی. مامانت.....

ساکت شد. اینم مثل بقیه فکر میکرد از این سوال ناراحت میشم. نفس با صدایی کشیدم.

من: مامانم خیلی وقته که مرده.

کیان چونه ش رو چسبوند به پیشونیم و انگشتهام رو بین انگشتهاش گرفت و نرم فشار داد.

کیان: خیلی متاسفم. درکت میکنم. میدونم از دست دادن پدر یا مادر چقدر سخته. اونم توی سن کم.

تازه یادم اومد که بابای کیان و کیمیا فوت کرده. اصلا حواسم نبود. آخه مگه میشه موضوع به این مهمی رو فراموش کنم؟ از خودم بدم اومد که جز خودم به فکر کسه دیگه ای نیستم.

من: چند سالت بود که بابات.... فوت کرد؟

کیان مکثی کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: تقریباً ۱۵ سالم بود. از مدرسه برگشتم، دیدم همه جمع شدن خونمون. همه تا منو دیدن زدن زیر گریه. بچه که نبودم، با این کارشون حالیم شد که چی شده. اما نمی خواستم باور کنم. شنیدی که میگن کمرم شکست؟؟ واقعا اون لحظه

احساس کردم که کمرم شکست. اصلا داغون شدم. بدتر از همه این بود که نمیتونستم گریه کنم. همه توقع داشتن که مثل مرد برخورد کنم. جلوی مامانم و کیمیا قوی باشم تا اونا اذیت نشن. اما کسی نبود بهشون بگه آخه مگه این بچه چند سالشه؟ ۱۵ سال بیشتر نداشتم. منم گریه می خواستم. منم باید خودم رو خالی میکردم.

صداش گرفته بود. معلوم بود که بغضش داره اذیتش میکنه. دستش رو محکم فشار دادم.

کیان: سما.... داری گریه میکنی؟

من: نه.

کیان: پس دستم چرا خیسه؟

یادم اومد که سرم روی بازوی کیانه. کیان دستش رو گذاشت روی صورتم. اشکهامو پاک کرد و بعد دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

کیان: چرا گریه کردی؟

من: من گریه کردم؟ کو؟ کجا؟

کیان: پس این خیسیه روی بازوم چیه؟

من: آهان اونو میگی. هیچی، وسط حرفهات خوابم برد، آب دهنم بود.

با این حرفم کیان خنده ش گرفت. آروم خندید بعد شروع کرد به قلقلک دادن شکمم. جلوی دهنم رو گرفتم که صدام بلند نشه. هرکاری میکردم نمیتونستم از دستش فرار کنم. حواسم نبود که یکی کوبوندم توی فرق سرش. دستش رو گذاشت روی سرش و با چشمهای گرد شده داشت نگاهم میکرد. خودم رو جمع و جور کردم.

من: چشمهات رو اونجوری نکن چشم قشنگ من. دلم حوس بادم کرد.

همونجور که چشمهاتش گرد بود با این حرفم لبخند اومد روی لبش و بعد شروع کرد به خندیدن. صورتم رو گرفت توی دستش و زل زد به صورتم. تک تک اجزای صورتم رو زیر نظر می گذروند. بعد نگاهش روی چشمهام ثابت موند.

کیان: این جوری نگاهم نکن. شب خوابم نمیبره ها.

لبخند اومد روی لبم. کیان لب بالایش رو گاز گرفت و گفت: یاد جن میافتم.

بعد شروع کرد به هر هر خندیدن. لبخندم شل شد. دندونهام رو از حرص روی هم فشار دادم و با اخم نگاهش میکردم.

همونجور که دندونهام رو روی هم فشار میدادم گفتم: خدا رو شکر کن که کیمیا خوابه. وگرنه اینقدر میزدمت تا صدای پنگوئن بدی.

کیان روی دستش بلند شد و نگاهی به کیمیا انداخت و باز کنارم دراز کشید.

آروم گفتم: فکر کنم الکی خودش رو زده به خواب. آخه ما اینقدر سر و صدا کردیم، حتی تکنون هم نخورد.

من: نه بابا، این همیشه همینجوره. تازه اونشب بلند شد رفت دستشویی، بعد برگشت اومد سر جای من خوابید. تازه اونموقع بود که فهمیدم خانم توی خواب راه میره. فرداش که ازش پرسیدم هیچی یادش نبود.

کیان متعجب گفت: واقعا؟

من: آره بابا. خواهرت عتیقه ست. به داداش زغالش رفته.

کیان یه ابروشو انداخت بالا و میچ دستم رو گرفت و کشیدم توی بغلش.

کیان: ششش، حرف نباشه. می خوام بخوابم.

من: خب بخواب. به من چیکار داری؟ منو ول کن.

کیان دستم رو ول کرد و خودش رو کشید کنار. رو به پهلوی خوابید و پشتش رو کرد به من. این جدی جدی منو ول کرد. بابا نمیشه برای این حتی ناز کنی یا خودت رو لوس کنی. ای بابا. میدونه که من میترسم و خودم میرم پیشش، واسه همین هی ادا در میاره. پررو.

رفتم نزدیکش و سرم رو گذاشتم روی بالشتش. دستم رو از زیر دستش که روی پهلوش بود رد کردم و اون یکی دستش که روی شکمش بود رو گرفتم توی دستم. صورتم رو چسبوندم به کمرش و آروم شب بخیر گفتم. کیان هم دستم رو فشاری داد و شب بخیر گفت.

داشتیم خواب پسر رویاهامو میدیدم که یکی تکونم داد. محل نداشتیم و باز به خوابم ادامه دادم. پسره داشت میومد سمتم و یه دست گل خیلی قشنگ هم دستش بود. دسته گل رو گرفت سمتم و لبخند زد، منم لبخند زدم و دستم رو دراز کردم که دسته گل رو بگیرم که باز اون مزاحم تکونم داد. صدای کیمیا پیچید توی گوشم: سما پاشو. ظهره. حوصله م سر رفت دیگه.

بدون اینکه چشم باز کنم با عصبانیت دستش رو پس زدم.

من: اه ه ه. تو خودت دیشب مثل گوریل خوابیدی به فکر من نبودی که تا صبح از ترسم خوابم نبرد.

عجب دروغ شاخداری گفتم. اگه کیان اینجا بود الان صد در صد ضایع ام میکرد. با یادآوری کیان زود چشمهام رو باز کردم و سر جام نشستیم. به سمت کیان نگاه کردم. جای خالیش رو که دیدم نفس راحتی کشیدم. به سمت دیگه نگاه کردم، پتو و بالشتش اونجا بود. یعنی بعد از اینکه من خوابیدم رفته سر جاش خوابیده؟ پس چرا من بیدار نشدم؟

با صدای کیمیا که میگفت: خواب چی میدیدی که اینجوری لبخند میزدی؟

به خودم اومدم. باز دراز کشیدم و لحاف رو کشیدم روی سرم.

من: کیمیا خودت زود غیب شو تا غیبت نکردم.

فکر کنم لحنم خیلی بد بود که کیمیا بدون هیچ حرفی رفت. من موقع خواب با کسی شوخی ندارم. حالا بعد از دلش در میارم. باز کم کم خوابم برد. البته بعضی وقتها با سر و صدای بیرون بیدار میشدم، اما باز زود خوابم میبرد. با صدای در حیات از خواب پریدم. دوباره چشمهام رو بستم و سعی کردم که به خوابم ادامه بدم. سایه ی یکی افتاد روم. نزدیک شدنش رو حس کردم. نفسش به گوشم خورد.

کیان: بیدار نمیشی خوابالو؟

من: نوچ. خوابم میاد.

آروم خندید و گفت: آخه دلم برات تنگ شده. دو ساعت دیگه باید برم سر کار. شب هم دیر بر میگردم خونه و شاید نبینمت.

من: چرا دیر میای خونه؟

کیان: با مهدی جایی کار داریم.

چشمهام رو باز کردم. سر جام نشستیم و به کیان نگاه کردم. کیان لبخند زد و موهام رو مرتب کرد.

کیان: صبح بخیر چشم "پفو".

من: با مهدی کجا می خوای بری؟

کیان: یکم کار داره. میریم کارا رو انجام میدیم و میایم.

من: کار دارید یا قرار دارید؟

کیان که هنوز داشت موهام رو مرتب میکرد با این حرفم دستش خشک شد. بعد دستش رو برداشت و سرش رو گرفت پایین.

آروم گفت: قرار داره.

من: یعنی تو نداری؟

کیان نفس صدا داری کشید و گفت: چرا. منم دارم.

احساس کردم که راحت نیست که داره اینا رو بهم میگه. بی خیال شونه م رو بالا انداختم.

من: خوش بگذره. اما وقتی برگشتی.....

کیان سرش رو گرفت بالا و منتظر زل زد به لبم.

من: بستنی من یادت نره. منتظرت میمونم.

هنوز زل زده بود به من و هیچی نمیگفت.

من: خسیس، یه بستنی مگه چنده که دلت نیاد برام بگیری؟

کیان: یعنی ناراحت نشدی؟

من: که بستنی برام نمیگیری؟ چرا، اتفاقا خیلی بهم بر خورد.

کیان: سما، جدی باش.

من: جدیدم.

کیان: ناراحت نشدی که من میخوام برم سر قرار؟

من: نه، چرا ناراحت بشم؟ میخوای بری دختره رو ببینی. خب فقط دیدنه، مگه چیه؟

کیان: معمولاً دخترا حسودن. بفهمن دوست پسرشون میخواد با یه دختر دیگه بره سر قرار ناراحت میشن. اما تو....

شونه م رو انداختم بالا و گفتم: من مشکلی ندارم. حسودیم هم نمیشه.

کیان لبخند کجی زد و خیره شد به دستهایش و رفت توی فکر. خب حسودیم نمیشه، چیکار کنم؟ همیشه دوست پسرهام با دخترهای دیگه بودن، این دیگه برام یه چیز معمولی شده. اما کیان انگار ناراحت شده بود. دوست ندارم ناراحتیش رو ببینم. یه جوری باید درستش کنم. صدام رو صاف کردم.

من: ساعت چند بر میگردی؟

با صدام به خودش اومد و تکونی خورد. بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد.

کیان: چرا؟ میخوای بدونی کی بستنیت رو میارم؟

مثل گربه خودم رو کشیدم توی بغلش و گفتم: نوچ. آخه دلم برات تنگ میشه.

کیان: یعنی باور کنم که دلت برای من تنگ میشه و نه برای بستنی؟

یکم دور شدم و به چشمهایش نگاه کردم.

من: اگه بستنی بخوام خودم میرم سر خیابون میگیرم. دلم برای توه بی وجدان تنگ میشه.

نگاهش عوض شد. دیگه دلخور نبود، فقط مهربون بود. انگشتش رو کشید روی لپم و بعد روی چالم رو فشار داد. نفهمیدم چی شد که یهو دیدم کیان صورتم رو برد نزدیک صورتش و لبش رو آورد نزدیک لبم.... نفسم رو حبس کردم. توی آخرین لحظه مسیرش رو عوض کرد و رفت سمت لپم. جیغ زدم. خواستم از دستش فرار کنم که گرفتم و کشیدم توی بغلش. جوری که پشت بهش نشوندم روی پاهاش. دستهایش رو دورم حلقه کرد و چونه ش رو گذاشت روی شونه م.



من: کیان بخدا اگه باز گاز گرفتی دیگه نه من نه تو.

صدایش از کنار گوشم گفت: بهت گفتم شیرین بازی در نیار که میخورمت. الان فقط لپت رو گاز گرفتم. دفعه دیگه درسته قورت میدم.

من: آخه وجدانت کجا رفته؟ الان لپم کبود میشه. جاش میمونه بی وجدان.

کیان: تقصیر خودته که اینقدر خودت رو ملوس میکنی که من مجبور شم گازت بگیرم.

صدای در خونه که شنیدم تند خودم رو از بغلش کشیدم بیرون. سیمین بود. پشت سرش هم کیمیا اومد.

سیمین: چی شد؟ چرا جیغ زدی؟

اودم جواب بدم که کیان تند گفت: هیچی. کل میندازه. کم که میاره جیغ میزنه.

اخم کردم. زیر لب چندتا فحش حواله ش کردم. سیمین چیزی نگفت و برگشت توی خونه. اما کیمیا داشت نگاهم میکرد.

کیمیا: سما لپت چی شده؟

ایندفعه اجازه ندادم کیان چیزی بگه.

من: از آقا داداشت پرس. منو زد.

کیان با چشمهای گرد شده برگشت سمتم. با اخم رومو ازش گرفتم.

کیان: دروغ میگه. نزدمش. این جای بوسه.

حالا نوبت من بود که چشمهام چهارتا که هیچ، ده تا بشه.

من: چرا دروغ میگی بازو سوسکی؟؟؟؟ کیمیا الکی میگه. جای گازشه. خیلی جاش مونده؟

کیمیا گیج داشت به من و کیان نگاه میکرد. کیان بی خیال داشت توی گوشیش بازی میکرد. انگار نه انگار که همین الان به کیمیا گفت که منو بوسیده. از حرص داشتم می پوکیدم. آخر امپر چسبوندم و بالشتم رو برداشتم و کوبیدم توی سر کیان. کیان که توقع نداشت این کارو بکنم با زمین یکی شد.

من: پررو. دفعه دیگه صورتم رو گاز بگیری میکشمت.

کیان همینجور که سرش رو میمالوند گفت: باشه، دفعه دیگه دست و پاهات رو گاز میگیرم. یا مثل اوندفعه شونه ت رو گاز میگیرم که اگه جاش موند توی دید نباشه.

وای خدا این چرا داره آبرو ریزی میکنه؟

من: خجالت بکش.

کیان: خجالت چرا؟ من فقط حقیقت رو گفتم. دروغگو دشمن خداست.

من: نه که تو اصلا دروغ نمیگی.

کیان: من؟ کی؟ به کی؟

من: بله شما. همیشه. به خیلی ها. می خوام یکی یکی اسمشونو بگم آقای دانشجو اصفهانی ساکن شیراز؟

با این حرفم کیان ابروهاشو انداخت بالا و لبش رو گاز گرفت و با چشم به کیمیا اشاره میکرد. خب حالا بازی دست منه و میتونم حالش رو بگیرم. باز اون لبخند شیطانیم اومد روی لبم. فکر کنم کیان فهمیده بود که داشت با چشمهایش بهم میفهموند که چیزی نگم. نمی خواستم چیزی رو لو بدم، ولی دوست داشتم یکم اذیتش کنم. تا خواستم شروع کنم زنگ در رو زدن. کیان که راه فرار پیدا کرده بود تند رفت در رو باز کرد. مشتری بود.

کیان: امروز کار نمیکنن. فردا تشریف بیارید.

رفتم سمت در و یکم در رو باز کردم و با خانمه سلام علیک کردم.

مشتری: ببخشید انگار خواب بودید. بد موقع مزاحم شدم.

من: خواهش میکنم. مراحمید. شما خیلیم به موقع اومدید. من دیشب دیر خوابیدم، برای همین تا الان خواب بودم. تا شما تشریف میبرید تو من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم و پیام.

در رو کامل باز کردم و خانمه اومد تو. کیمیا تعارفش کرد که بره داخل و خودش هم پشت سرش رفت. اومدم برم سمت دستشویی که کیان بازومو گرفت. برگشتم سمتش.

کیان: مگه قرار نبود تا عصر با من باشی؟

من: نه، کی همچین قراری گذاشتم؟

قیافه ش ناراحت شد و گفت: سما.

با بدجنسی گفتم: می خواستی جلوی کیمیا بلبل زبونی نکنی. آبروم رو بردی.

کیان: کیمیا همه چیز رو میدونه. هالو که نیست که ندونه. اصلا شاید مامان هم میدونه.

رفتم نزدیکش و با نگرانی به چشمهایش نگاه کردم.

من: چی رو میدونن؟ از کجا؟ وای الان در مورد من چی فکر میکنن؟

کیان لبخند زد و با انگشتش صورتم رو نوازش کرد و گفت: چی می خوای فکر کنن؟ عروس به این خوشگلی گیرشون اومده. خیلی هم خوشحالن.

سعی کردم نیشم رو ببندم اما نمیشد. با لبخند گفتم: کوفت. جدیم.

کیان: عزیزم الکی گفتم که مامانم میدونه. ولی کیمیا فکر کنم شک کرده.

من: اگه شک کرده بود با این کارای تو شکش به یقین تبدیل شد.

کیان: بهتر. اینجوری کار ما هم راحتتر شد.

با خنده آروم زدم توی چونه ش و گفتم: خیلی پرویی. بزار من برم. بابا مشتری دو ساعت منتظره.

کیان: اول ماچ بده تا بزارم بری.

من: نه، از ماچ خبری نیست.

کیان: پس منم دستت رو ول نمیکنم.

قیافه م رو مظلوم کردم: اذیت نکن.

کیان دستی به شکمش کشید و گفت: هووووم چه گشنه م شده.

منظورش رو فهمیدم. با اون یکی دست آزادم جلوی صورتم رو گرفتم.

من: کیان به جون کیمی اگه گازم گرفتی دیگه باهات حرف نمیزنم.

کیان: وقتی میشه حسست کرد حرف زدن لازم نیست عزیزم.

نزدیک شد. صورتم رو تگون دادم و مانعش شدم.

من: کیان جون من ول کن. تورو خدا. باشه بابا بوست میکنم.

کیان خوشحال خندید و لپش رو آورد نزدیک. از قیافه ی شیطونش خنده م گرفت. با لبخند لپش رو بوسیدم. لبخندش گشادتر شد. به اون یکی لپش اشاره کرد. اونم بوسیدم. خوشحال شد. برام چشمک انداخت. یه لحظه دلم غش رفت براش. از گردنش آویزون شدم. بعد خیلی نرم چونه ش رو بوسیدم و آروم یه گاز کوچولو گرفتم. قیافه ی کیان دیدنی بود. کم مونده بود شاخ در بیاره. ایندفعه من براش چشمک زدم.

من: دفعه دیگه اینجوری نخندی ها که می خورمت.

با خنده رفتم سمت خونه. داشتم روی ابروهای مشتری کار میکردم که کیمیا با سینی صبحانه اومد توی اتاق.

من: کیمی جون ظهره دیگه. صبحونه نمی خوام گلم.

کیمیا آروم گفت: آخه داداش فرستاده و تاکید کرد که حتما یه چیزی بخوری که وسط کار ضعف نکنی.

از اینکه میدیدم کیان اینقدر به فکرمه و هوام رو داره از کار خودم شرمنده شدم. نباید بخاطر تلافی یه حرف کوچیک دلش رو می شکستم. بعدا میرم از دلش در میارم. با صدای کیمیا به خودم اومدم. لیوان شیر رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. کار مشتری که تموم شد تا دم در همراهیش کردم. در رو پشت سرش بستم. هنوز چند قدم نرفته بودم که باز در باز شد. برگشتم عقب و نگاه کردم. کیان بود.

من: بیرون بودی؟ فکر کردم توی اتفاقی.

کیان نگاهی به خونه همسایه انداخت و گفت: آره. بیرون یه کار کوچیک داشتم.

نگاهشو دنبال کردم و گفتم: عجیبه. این فضول محله نیومده سرک بکشه. اینقدر بدم میاد ازش که نگو.

کیان: خیالت راحت. از امروز به بعد دیگه جرات نداره بره بالای بوم.

به قیافه ش دقیق شدم. چشمهام رو باریک کردم.

من: چرا؟!!!

کیان: هیچی. ناهار آماده ست؟

داشت از کنارم رد میشد که دستش رو گرفتم. رفتم مقابلش ایستادم.

من: باهاش دعوات شد؟

کیان پوزخندی زد و گفت: نه بابا. کوچیکتر از این حرفهاست. یکی زدم توی صورتش بیهوش شد.

دهنم از تعجب باز شد.

من: زدیش؟ آخه چرا؟ گناه داشت. میرفتی به خوانواده ش میگفتی.

کیان: آره زدمش. حقش بود. اوندفعه رفتم بهش گفتم کارت درست نیست و دفعه آخرت باشه از این کارا میکنی، افتاد به غلط کردن و معذرت خواهی. باز امروز دیدم یواشکی داره سرک میکشه. رفتم خونه همسایه بغلیشون و از پشت بومشون رفتم پشت بوم اونا. وقتی منو دید باز به غلط کردن افتاد. ایندفعه اگه می بخشیدمش به غیرتم توهین میشد.

من: بابا چیکارش داشتی؟ حالا دید میزد مگه چی میشد؟

کیان: تو خودت همین الان نگفتی که ازش بدت میاد؟

من: خب چرا. ولی گناه داره.

دیدم داره چپ چپ نگاهم میکنه. پوفی کردم.

من: باشه ولش کن. اصلا به من چه که داغون شده. بریم ناهار بخوریم که خیلی گرسنه م.

کیان بدون حرف پشت سرم اومد. نهار که خوردیم مستقیم رفت توی اتاقش. منم رفتم به کیمیا کمک کردم. کارمون که تموم شد با سینی چایی رفتم توی هال. همون لحظه کیان هم آماده از اتاقش اومد بیرون. با تعجب بهش نگاه کردم. تا اومدم دهنم رو باز کنم که سیمین سوالم رو ازش پرسید.

سیمین: کجا میری؟

کیان نگاهش رو ازم گرفت و رو به سیمین گفت: یکم کار دارم، بعدش میرم مغازه.

سیمین سری تکون داد و گفت: باشه، مواظب خودت باش.

کیان باشه ای گفت و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و رفت سمت در. همونطور که داشت کفشهایش رو می پوشید گفت: شب دیر میام. نگرانم نباشید.

در رو پشت سرش بست و رفت. خیلی بهم بر خورد. این که اومد من رو بیدار کرد که با هم وقت بگذرونیم. بعد ول کرد رفت؟ شبم که دیر میاد. با اخم رفتم نشستم و زل زدم به تلویزیون. مثلا که چی؟ میخواد لج منو در بیاره؟ هه، کور خونده. اصلا برام مهم نیست.

عصر بود که سیمین رفت بیرون. بی حوصله وسط هال دراز کشیده بودم که سایه ی کیمیا روی خودم حس کردم.

من: چیه مثل مارمولک زل زدی؟

کیمیا شیرین خندید و گفت: پاشو آماده شو. الان دیگه دوستانم میرسن.

سر جام نشستم و گیج بهش نگاه کردم که یعنی چی داری میگی؟؟!!!!

کیمیا: وای سما تو چقدر گیجی. مگه بهت نگفتم که دوستانم رو دعوت کردم خونمون؟؟ کلی هم با هم نقشه کشیدیم واسه مهمونی امشب.

یکی زدم توی پیشونیم و گفتم: آخ آخ. امشب؟ اصلا یادم نبود. کیمی بخدا اصلا حال و حوصله ندارم.

کیمیا: بله اونو که دارم میبینم. با آق داداشم بحثتون شده.

از کنار چشمهام بهش نگاه کردم که ببینم داره شوخی میکنه یا نه. اما جدی جدی بود. همونطور که کیان میگفت فکر کنم کیمیا فهمیده بود. دیگه نمیشد دروغ بگم. یعنی خودمم اینجوری راحتتر بودم. دستی به موهام کشیدم.

من: نه بحثمون نشد. چرا اینجوری فکر میکنی؟

کیمیا: شوخی میکنی؟ هرکی اون برج زهرمار رو میدید میفهمید.

من: من که نفهمیدم. بعدشم دیدی خودتم اعتراف کردی که داداش سیاه سوخته ت برج زهرماره؟؟؟؟

کیمیا آروم زد توی سرم و گفت: خوبه خوبه، به داداش من نگو سیاه سوخته. حالا سر چی بحثتون شد؟

من: بابا میگم بحثمون نشد. اومد منو بیدار کرد، گفت امروز رو با هم بگذرونیم. بعد خود آقا یهو ول کرد رفت. حالا بگو تقصیر منه؟ فکر کنم طاقت دوری اون دختره رو نداشت و واسه همین بیخیال من شد و رفت.

با این فکر داغ شدم. اصلا بره به جهنم. به من چه. اما.... خودم میدونستم که ناراحتش کردم و با این لجبازیام همیشه دلش رو میشکنم. کم کم داشتم عذاب وجدان میگرفتم. زدم روزشو خراب کردم. هر جور شده باید از دلش در بیارم. شب بیدار میمونم تا برگرده. اما من تا شب که نمیتونم دووم بیارم. با فکری از جام پریدم.

کیمیا: اوووه چته؟ چرا یهو میپری؟

من: کیمی میشه من برم؟ می خوام برم پیش کیان، باید از دلش در بیارم. ثانیاً، من که دوستانات رو نمی شناسم. میدونی که بهم خوش نمیگذره. برم؟

کیمیا: باشه بابا برو. من که میدونستم که تو آخر از زیرش در میری. اما اشکال نداره.

باخنده لپش رو کشیدم و پریدم توی اتاق. مانتو ای رو که کیان برام گرفته بود رو برداشتم و زود آماده شدم و از خونه زدم بیرون. رفتم سر خیابون و یه تاکسی گرفتم. امروز باید حسابی ول خرجی میکردم. سر عقیف آباد پیاده شدم و شروع کردم به راه رفتن. وقتی رسیدم دل تو دلم نبود. فکر اینکه قافل گیرش کنم و دیدن قیافه ش هیجان زده ام میکرد. داخل مجتمع که شدم به جای اینکه برم سمت مغازه ای که کیان توش کار میکرد رفتم سمت یکی از مغازهایی که اونروز یه پلاک S دیده بودم و خیلی خوشگل بود. وارد مغازه شدم. مغازه دار یه پسر جوونی بود. ازش خواستم که پلاک رو بیاره. خیلی خوشگل بود. همون رو گرفتم. از مغازه اومدم بیرون و رفتم سمت مغازه ای که کیان توش کار میکرد.

قبل از اینکه برم داخل متوجه شدم که کیان نیستش و فقط مهدی توی مغازه ست. ضد حال به این میگن. با صدای مهدی به خودم اومدم.

مهدی: به سلام خانم. خوبین؟ چه خبر از این طرفها؟

من: سلام. ممنون. شما خوبید؟

به دستش که دراز کرده بود که باهام دست بده نگاه کردم و بی خیال روم رو ازش گرفتم و خودم رو مشغول دیدن مانتو ها نشون دادم.

من: کیان نیست؟

دیدم ساکنه و هیچی نمیگه. برگشتم سمتش و با تعجب بهش نگاه کردم. احساس کردم یکم دست و پاشو گم کرده.

مهدی: کیان؟ نه، چیزه. رفته پیش یکی از دوستاش. تا شما یه چرخه بزنیند کیان هم میاد.

هنوز داشتم مشکوک نگاهش میکردم که در اتاق پرو باز شد و یکی اومد بیرون. با دیدن کیان چشمهام از تعجب داشت میزد بیرون. کیان هم دست کمی از من نداشت. با صدایی که از اتاق پرو اومد احساس کردم که پاهام شل شده.

بهتم زده بود که باز صدای دختره اومد و گفت: کیان بیا زیپ اینو ببند عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که خودم رو بیخیال نشون بدم. رو کردم سمت مهدی و لبخند زدم.

من: خب مهدی جان من برم دیگه. فقط اومده بودم یه سلامی کنم. خیلی خوشحال شدم، بای.

دستم رو سمتش دراز کردم. مهدی هم با تردید دستش رو آورد جلو و دستم رو گرفت. اما بعدش انگار که خیالش راحت شد و دستم رو محکم فشار داد. سرم رو سمت کیان کج کردم که خیره شده بود به دستمون و پوزخند زدم.

من: خدا حافظ.

نگاه معنی داری به اتاق پرو کردم و از مغازه زدم بیرون. صورتم داغ شده بود. فکر کنم رنگم قرمز شده بود. از مجتمع رفتم بیرون و توی پیاده رو شروع کردم به راه رفتن. هر دو قدمی که میرفتم یکی متلک میگفت. بعضی هاشون هم بامزه و خنده دار بود اما اینقدر عصبی بودم که حتی لبخند هم نمی تونستم بزنم. با دختر توی اتاق پرو بود!!! دختره چه با ناز هم صداش میکرد. دلم میخواست دوتاشون رو تکه تکه کنم. اون مهدی بی شعور هم صاف وایساده تو روم بهم دروغ میگه. با اون هیکل آمپولیش.



همون لحظه یکی دستم رو محکم کشید، چونکه توقع این کارو نداشتم خواستم با سر برم توی زمین که لحظه ی آخر تنه ی درخت رو گرفتم و جلوی سقوطم رو گرفتم. برگشتم که هرچی دری وری تحویل اون آدم احمق بکنم که قیافه ی عصبی کیان جلوی روم سبز شد. با اخم غلیظ زل زده بودم بهش و هیچ حرفی نمیزدم.

کیان رفت سمت پیتزا فروشی و منو هم دنبال خودش کشید. رفتیم طبقه بالا و چونکه هنوز واسه ی شام زود بود کسی اونجا نبود. رفتیم پشت یکی از میزها نشستیم. دو تامون عصبی بودیم و اینو از صدای نفسهایش میفهمیدم. هنوز مچ دستم توی دستش بود.

کیان: چرا مثل دیوونها رفتار میکنی؟

جونم؟ این به من داره میگه دیوونه؟ دندونهام رو زوی هم فشار دادم که فقط دهن باز نکنم و هرچی فحشهای مثبت هجده بارش کنم که شخصیت اصلیم رو بشه. کیان باز دستمو کشید. کیان: با توام. چرا اومده بودی مغازه؟ که مهدی رو ببینی؟ فکر میکردی من مغازه نیستم نه؟ هه. همون دستم رو که گرفته بود به زور مچ دستم رو چرخوندم و ناخنهام رو فرو کردم توی دستش. با دندونهای کلید شده که سعی داشتم صدام نره بالا شروع کردم به صحبت کردن.

من: خیلی کثیفی. فکر نمیکردم که اینقدر بی شخصیت باشی. می خوام بدونی چرا اومده بودم مغازه؟؟ هان؟؟ چونکه می خواستم از دلت در بیارم. فکر میکردم که بد رفتار کردم و ناراحت کردم. می خواستم سورپرایزت کنم. اما به جاش تو منو سورپرایز کردی. واقعا.....

بغض گلوم رو گرفت و نتونستم ادامه بدم. دستش رو ول کردم. انگشتم بسکه فشار داده بودم داشت زوق زوق میکرد. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. کیان بهم نزدیک شد و بازو هام رو توی دستش گرفت.

کیان: تو سورپرایز شدی؟ چرا اونوقت؟ مگه من بهت نگفتم که امروز با یکی قرار دارم؟ چشمهام رو باز کردم و با خشم زل زدم به چشمهایش و گفتم: چرا گفتی، اما نگفته بودی که توی اتاق پرو باهاش قرار داری.

کیان: خب حالا دیدی که داشتم. تو چرا ناراحتی؟ مگه نگفتی که برات مهم نیست؟ مگه نگفتی حسود نیستی؟ پس این رفتارها ت چیه؟

یقه ش رو توی مشتم گرفتم و گفتم: آره گفتم که برام مهم نیست و حسودیم نمیشه. اما حقیقت  
اینه که..... خیلی.....

هر کاری کردم نتونستم حرفی بزنم. دستم رو از یقه ش جدا کردم و تکیه دادم به صندلی. آیا  
واقعا برام مهم بود یا اینکه می خواستم ادای دوست دخترهای خوب رو در بیارم؟ من که کیان رو  
دوست نداشتم. یعنی دوست داشتم اما نه اونجوری. خیلی دلم می خواست از جام بلند شم و برم.  
ولی پاهام جون نداشتم و مجبور بودم که فعلا بشینم. یه پنج دقیقه ای دوتامون ساکت بودیم.  
کیان نفس صدا داری کشید و دستم که روی میز بود رو گرفت توی دستش. سرم رو بالا گرفتم و  
به قیافه ی جدیدش نگاه کردم.

کیان: ما توی اتاق پرو کاری نمی کردیم.

پوزخند زدم و اومدم دستم رو از زیر دستش بکشم بیرون که دستم رو محکمتر گرفت.

کیان: به جون کیمیا راست میگم.

فقط نگاهش کردم. میدونستم که جون کیمیا رو الکی قسم نمیخوره.

کیان: با مهدی شرط بسته بودیم. سر اینکه اگه بتونم مخ اولین دختری که بیاد توی مغازه رو بزنم  
و ....

ساکت شد. منظورش رو فهمیدم. کیان سرش رو گرفت پایین و زل زد به دستهامون و ادامه داد.

کیان: اولین دختر که اومد توی مغازه رفتم رو مخش و اونم بدش نیومد. مانتو ای رو که انتخاب  
کرد زیپ داشت و به بهونه ی اینکه زیپش گیر داره رفتم توی اتاق پرو.

دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و گذاشتم روی شقیقهام و فشار دادم.

من: نمیخوام دیگه ادامه بدی. نمیخوام...

کیان: سما بخدا چیزی نشد. زود قضاوت نکن. من از همون اولش فهمیدم که دختره هم قصد مخ  
زنی داره که پول مانتو رو نده. منم توی اتاق پرو بهش گفتم که وقتی از اتاق رفتیم بیرون جوری  
رفتار کنه که انگار ما با هم دوست شدیم و به جاش من این مانتو رو بهت هدیه میدم. دختره هم  
خیلی راحت قبول کرد. بعدش هم که خودت دیدی چی شد.

میدونستم که داره حقیقت رو میگه، اما بازم ازش دلخور بودم. نمیتونستم عادی رفتار کنم. کیان وقتی دید هیچی نمیگم گوشیش رو در آورد و زنگ زد به یکی.

کیان: سلام سامی خوبی؟ کجایی؟ من طبقه بالا پیتزا فروشیت هستم. حاجی قربون دستت دوتا پیتزا مخصوص برام آماده کن. دوتا هم نوشابه مشکی. باشه، باشه. مخلصیم.

گوشیش رو گذاشت روی میز. عکس صفحه ش نظرم رو جلب کرد. همون عکسی که اونروز من و کیمیا و کیان با هم گرفتیم و من و کیمیا زبونمون رو در آورده بودیم. موبایلش رو برداشتم و دقیق به عکس نگاه کردم. خیلی عکس بامزه ای شده بود. از اینکه این عکس رو گذاشته بود روی صفحه ش لبخند اومد روی لبم. به کل ناراحتیم رو یادم رفت. هنوز داشتم به عکس نگاه میکردم که باز کیان انگشتش رو فرو کرد توی گودی چالم.

از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم. نگاهم رو متوجه شد و گفت: همیشه بخند. با خنده خوشگلتر میشی.

واسه اینکه لجش رو در بیارم اخم کردم.

کیان: همیشه هم اخم کن. خوردنی تر میشی. هووووم.

و اومد نزدیکم. فهمیدم باز هوس گاز گرفتن کرده. زود جلوش رو گرفتم و با خنده گفتم: اگه گاز گرفتی هدیه ت رو بهت نمیدم.

وسط راه خشک شد. قیافه ش شده بود علامت سوال؟؟ بسته ی کوچیک رو از توی کوله پشتیم در آوردم و گذاشتم جلوی دستش. نگاه متعجبش بین من و جعبه بود. با ابرو بهش اشاره کردم که جعبه رو باز کنه. جعبه رو باز کرد و پلاک رو گرفت توی دستش. هنوز هم متعجب بود.

من: چتوره؟

نگاهش رو دوخت بهم و گفت: خیلی قشنگه.

من: میدونم. محاله من چیز زشت انتخاب کنم.

کیان: از انتخابت که بنده باشم بله کاملاً معلومه که چقدر سلیقتون خوبه بانو....

چپ چپ نگاهش کردم. کیان لبخند زد و سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت: قافل گیرم کردی. شاید باور نکنی ولی این بهترین هدیه ای هست که تا به امروز گیرم اومده و فکر نکنم هیچوقت بهتر از این هم گیرم بیاد.

من: خوبه خوبه، یه پلاک بیشتر نیست. بهترین هدیه ت فکر کنم این باشه.

به موبایلش اشاره دادم. کیان نگاهی به موبایلش انداخت.

کیان: از نظر قیمت نمیگم. چونکه من گرونتر از این موبایل هم بهم هدیه دادن.

پلاک رو توی مشتش گرفت و گفت: این پلاک رو دوست دارم و مطمئن باش که همیشه و در همه حالت توی گردنم میمونه. چونکه هم این عزیزه، هم اونی که اینو بهم هدیه داده.

لبخند زدم و گفتم: این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟ به همشون اینو میگی نه؟

کیان تکیه داد به صندلی و با لبخند شیطونی گفت: فقط به زشتاشون.

با حرص مشت زدم توی بازوش که باعث خنده ی کیان شد. همون موقع یه پسری با سینی پیتزا اومد از پلهها بالا. کیان از جاش بلند شد و رفت سمتش و سینی رو از دستش گرفت و گذاشت روی میز.

کیان: میگفتی خودم میومدم. چرا به خودت زحمت دادی؟

اون پسر که حدس میزدم همون سام باشه گفت: چه زحمتی رفیق؟ وظیفه ست. چه خبر؟

یه پنج دقیقه ای داشتن حرف میزدن که بالاخره سام خداحافظی کرد و رفت. کیان اومد سر جاش نشست.

من: چقدر حرف زدید. بعد میگید خانمها رودشون درازه. شما آقایون که دست خانمها رو از پشت بستید.

کیان: دیدی که داشت در مورد دانشگاه میپرسید. همچین زیاد هم حرف نزدیم.

دیگه هیچی نگفتم و شروع کردم به خوردن. کم کم اونجا داشت شلوغ میشد که کیان رفت پول شام رو حساب کنه. همه نگاهها سمتم بود و منم بیخیال از کنارشون رد میشدم. وقتی رسیدم

پایین با نگاهم دنبال کیان گشتم اما پیداش نکردم. اومدم برم بیرون که صداش رو از پشت شنیدم.

کیان: من اینجام عزیزم.

با تعجب بهش نگاه کردم. چه مودب شده بود. وقتی که دستم رو توی دستش گرفت بیشتر تعجب کردم. اما وقتی که نگاهش رو به یه میز که چندتا پسر پشتش نشسته بودن دیدم بدون اینکه متوجه بشم لبخند اومد روی لبم. یه حس خوبی بهم دست داد. توی سکوت داشتیم راه میرفتیم که دیدم داره میره سمت پاساژ.

من: میخوای بری مغازه؟

بعد با یادآوری چیزی وایسادم. کیان هم وایساد و با ابرو اشاره کرد که چی شده؟

من: یادم نبود که امشب قرار داری. پس تو برو. منم میرم دیگه.

کیان دستم رو کشید و باز راه افتادیم و گفت: خودتو لوس نکن. قرار مرار از این به بعد رسماً تعطیل.

من: یه چیزی بگو که اینقدر باورش سخت نباشه.

کیان: باید باور کنی. چونکه از امروز دور همه دخترا رو خط میکشم و دربست خدمت شمام. از امروز میتونی کیان تک پر صدام کنی.

از این حرفش هم خوشحال شدم هم خنده م گرفتم.

من: پس چرا اومدیم اینجا؟

جلوی یه مغازه ای وایسادم. کیان برگشت سمتم.

کیان: منم می خوام برات یه چیزی بگیرم که همیشه پیشت باشه و منو به یادت بیاره.

من: نه لازم نیست. همینا فکر کنم کافیه که همیشه به یادت باشم.

به گونه م که با وجود اینکه آرایش کرده بودم و سعی کرده بودم کبودیش رو مخفی کنم اما باز هم معلوم بود اشاره کردم. نیش کیان باز شد.

کیان: اصلاً پیدا نیستا.

من: آره ارواح خودت.

کیان خندید و رفت توی مغازه. منم پشت سرش رفتم توی مغازه. کیان به پسره دست داد و از طرز حرف زدنشون معلوم بود که دوستن. همینجور داشت انواع دستبند و گردنبندهایی که اونجا بودن رو نگاه میکرد. اشاره به یکیشون کرد.

کیان: میشه اینو ببینم؟

پسره همون چیزی رو که کیان می خواست آورد. تا اومدم ببینم چی هست که کیان دادش به پسره و گفت که همون رو می خواد. از مغازه که اومدیم بیرون از شانس بد من یکی از دوست پسرهای سابقم سینه به سینه م در اومد. تا منو دید با خوشحالی شروع کرد به احوال پرسی.

گیج داشتم نگاهش میکردم و میترسیدم که جلوی کیان چیزی بگه و همه چیز رو به گند بکشه. با صدای دوست پسر سابقم یا همون بهنام به خودم اومدم.

بهنام: کم پیدا شدی. از امیر در موردت پرسیدم گفت ۸-۹ ماهی میشه که ازت خبر نداره.

بعد انگار چیزی یادش اومد گفت: راستی رویا کجاست؟ عجیبه همراهت نیست. شما دوتا که همیشه با هم بودید. نکنه دعواتون شده؟

با شنیدن این حرفها بدنم بی حس شد. آب دهنم رو قورت دادم.

من: شرمنده من باید برم. بای.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم تند از پاساژ زدم بیرون. داشتم توی خلوت با خودم راه میرفتم که یهو وایسادم. پس کیان کو؟ یکی زدم توی پیشونیم از اینکه آدم به این گنده ای رو یادم رفته بود. برگشتم که باز برم پاساژ دنبالش که دیدم چند قدم عقبتر دست به جیب وایساده و داره نگاهم میکنه. آروم و خجالت زده رفتم نزدیکش. سرم رو گرفتم پایین. واقعا از کارم خجالت کشیدم.

من: شرمنده...

کیان اجازه ی ادامه دادن رو بهم نداد و گفت: نمی خواد شرمنده باشی. میدونم که توی حال خودت نبودی و احتیاج به تنهایی داشتی. برای همین عقب راه میرفتم که راحت باشی.

از اینکه اینقدر خوب درکم میکرد لبخند زدم. کیان صدام کرد. سرم رو گرفتم بالا که نگاهم به یه گردنبند خیلی ظریف و خوشگل که پلاکش S بود افتاد. دستم رو بردم نزدیک و گرفتمش توی دستم.

من: چه خوشگله. مرسی.

کیان: ببخشید که کمه. میدونی که .....

ایندفعه من نداشتم که به حرفش ادامه بده.

من: خیلی دوستش دارم. ممنون.

کیان: صحابش رو چی؟

شیطون خندیدم و ابرومو به علامت نه تکون دادم. کیان هم سرش رو با خنده تکون داد و با هم راه افتادیم.

من: ولی چرا S گرفتی؟؟؟

کیان: توقع نداشتم که K بگیرم و همه شک کنن هان؟

من: خب حالا من اینو بینم اصلا یاد تو نمیافتم. یاد خودم میافتم.

کیان: عزیز جونم S گرفتم که کسی شک نکنه. ولی منظورم به خودمه.

وقتی که نگاه متعجبم رو دید ادامه داد: تو همیشه چی صدام میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: کیان.

آروم زد توی پیشونیم و گفت: اگه منو کیان صدا میکردی که من اینقدر به فکر این نمی افتادم که توی آفتاب نرم.

تا اینو گفت دوهزاریم افتاد.

من: سیاه سوخته؟

کیان: بله.

از کارش خنده م گرفت. شروع کردم به خندیدن. سر خیابون رسیدیم و کیان تاکسی گرفت و سوار شدیم. اما به جای اینکه آدرس خونشون رو بده ازش خواست که ما رو ببره چمران.

من: چمران چرا؟

کیان: تازه ساعت هشت. از الان بریم خونه چیکار کنیم؟ در ضمن اونجا راحت نمیتونیم حرف بزنیم.

خواستیم بگم نه و برگردیم خونه ولی نتونستیم. قول داده بودم که از دلش در بیارم. پس فقط لبخند زدم. وقتی رسیدیم از تاکسی پیاده شدیم. خیلی شلوغ بود. با هم توی سکوت شروع کردیم به راه رفتن. یکم که گذشت کیان با سوالی که کرد سکوت رو شکست.

کیان: راستی کیمیا کجاست؟

من: خونه، دوستاش اومدن پیشش. منم به بهونه ی اینکه دوستاش رو نمیشناسم اومدم پیشت. سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و ساکت شد. به مردم نگاه کردم. بیشتر خانواده بودن. همینجور که داشتیم راه میرفتم که یهو یکی اومد توی شکمم. خواستم بیافتم که کیان زود گرفتم. به پسر بچه ای که با سر اومده بود توی شکمم با خشم نگاه کردم. همینجور که دستش رو سرش بود زل زد به چشمهام و با لحن طلبکارانه گفت: سرم رو شکوندی. یکم بخور. چیه همش استخونه.

بعدم یه نگاه به سر تا پام انداخت و با دو ازمون دور شد. همینجور با دهن باز به دور شدنش نگاه میکردم. برگشتم به کیان نگاه کردم که دست گذاشته بود روی دهنش که جلوی خنده ش رو بگیره. صورتش قرمز شده بود و معلوم بود که نفس کم داره.

من: بابا مردی، خب بخند.

انگار منتظر اجازه ی من بود. بلند بلند شروع کرد به خندیدن. آدمهایی که رد میشدن با تعجب بهمون نگاه میکردن. دستی کشیدم روی شکمم.

من: با اون سرش که مثل سیب زمینی بود اومده توی شکمم تازه طلبکار هم هست.

کیان که سعی میکرد جلوی خنده ش رو بگیره به زور گفت: حتی بچه هم فهمید که خیلی لاغری. یکم بخور. بابا می خوام شکم داشته باشی.



من: برو بابا. عمرا اگه من بخاطر حرف یه بچه پنج ساله هیکلمو خراب کنم. دیدی چه پرو بود؟  
بخاطر همینکه که از بچهها بدم میاد. اه.

کیان تازه ساکت شده بود و داشت نفسش رو تنظیم میکرد.

کیان: از بچه بدت میاد؟

من: آره، حالا چرا همچین چشمهای بادمیت رو به رخم میکشی؟

کیان: واقعا؟

من: آره دیگه. فکر کردی فقط خودت چشمهات بادمیه.

کیان: اه اینو نمیگم. واقعا بچه دوست نداری؟

من: آره بابا. بچه چیه؟ ایش. چندش.

کیان: یعنی ما ازدواج کردیم نمی خوای بچه دار بشیم؟

چندبار چشمهای متعجبم رو باز و بسته کردم و سعی کردم که درک کنم چی داره میگه. آخه من و ازدواج؟ من و بچه؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: حالا کو تا اون موقع.

کیان مشکوک نگاهم میکرد. خدا رو شکر همون موقع ماشین عروس رد شد و با صدای بوق ماشین ها حواسش به سمت اونا رفت. کیان هم چندتا سوت زد. دور که شدن باز شروع کردیم به راه رفتن و از هر دری حرف زدن. نگاهی به ساعت انداخت.

کیان: ساعت ده و نیم شد. بریم؟

چشمهام رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بریم.

تاکسی گرفت و سوار شدیم. نزدیک خونه بودیم که چند قطره آب ریخت روی ماشین.

کیان: فکر کنم بارونه.

من: شهریور و بارون؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که آسمون شروع کرد به باریدن. با تعجب به کیان نگاه کردم.

کیان: دیدی گفتم.

من: اه، حالا وقتش بود که بارون بیاد؟ میذاشت ما برسیم خونه بعد بارون میومد. حالا اینهمه راه رو چجوری بریم؟

کیان: قدم زدن زیر بارون رو دوست دارم.

من: تو هم چه چیزهایی دوست داری!!!

کیان: تو چرا همه چیزت برعکسه؟ همه دخترا عشقه بارونن و بارون رو که میبینن ذوق مرگ میشن. اونوقت تو یکم دیگه مونده گریه کنی.

من: خب بدم میاد لباسم خیس باشه. بهم میچسبه احساس خفگی میکنم.

کیان فقط سرش رو تکون داد. وقتی رسیدیم پول تاکسی رو حساب کرد و پیاده شد. منم با هزارتا غر و نا سزا پیاده شدم. کوله م رو گرفتم بالای سرم و شروع کردم به دویدن. کیان هم پشت سرم بود. خونه که رسیدیم کیان کلید انداخت و در رو باز کرد. سریع از پله ها رفتم بالا و کنار در منتظر کیان که آروم داشت توی بارون راه میرفت وایسادم. اینجا از بارون در آمان بودم. کیان با لبخند نزدیک شد. منم لبخند زدم.

من: واقعا دوست داری زیر بارون باشی؟

کیان سرش رو تکون داد و اومد رو به روم وایساد. دستم رو گرفت توی دستش و فشار داد. همون لحظه رعد و برق زد و من ترسیدم و پریدم توی بغل کیان و سرم رو روی سینه ش فشار میدادم.

کیان: چیزی نیست عزیزم. رعد و برق بود.

همونجور که سرم روی سینه ش بود گفتم: من از رعد و برق میترسم.

کیان آروم خندید و گفت: ترس نداره که دیوونه. جز تاریکی و رعد و برق دیگه از چی میترسی؟

من: خیلی چیزها. ولی از این دوتا به حد مرگ میترسم.

کیان شونهامو گرفت و یکم منو از خودش جدا کرد. شالم که چسبیده بود بهم و برداشتم و انداختم روی شونه م. کیان دستم رو گرفت توی دستش و لبخند زد.

کیان: مرسی بابت امشب. خیلی خوشحالم کردی. به من که خیلی خوش گذشت.

لبخند زدم و گفتم: این حرفها چیه دیوونه؟ تشکر واسه چی؟

کیان: جدی دارم میگم. خودت که میدونی من چقدر دوست دختر داشتم و تا کجاها باهاشون پیش رفتم. اما هیچوقت به قدر امشب بهم لذت نداد. مرسی.

قند تو دلم آب شد. چشمهام رو اروم بستم و باز کردم و گفتم: خوشحالی تو برام مهمه. همین که تو خوشحال باشی منم خوشحال میشم. نه فقط تو، حتی مامانت و کیمیا. دوست دارم همیشه کاری رو انجام بدم که خوشحال بشید و لبخند به لبتون بیاد. حس خوبی بهم دست میده. یه دستش رو گذاشت روی گردنم و یه دستش هم روی گونه م و با سر انگشتهاش نوازشم میکرد.

کیان: مرسی از اینکه اینقدر خوبی. مرسی که همیشه حواست به کیمیا هست و مثل یه خواهر پشتتشی. مرسی که توی کارها به مامان کمک میکنی. و مرسی از اینکه گذاشتی فکر کنم که شاید همه ی دخترها بد و خودخواه نیستن و میشه بهشون اعتماد کرد.

اولین پسری بود که به جای تعریف از قیافه و هیکلم، از اخلاقم و کردارم تعریف میکرد. حس وصف نشدنی بهم دست داده بود. دوست داشتم تا صبح همینجا باشیم و کیان هم ادامه بده. صورتش رو نزدیکتر آورد.

آروم زمزمه کرد: دوست دارم آسمان من.

قلبم شروع کرد به تند تند زدن. نفس داغش میخورد به صورتم و باعث میشد که نفس کم بیارم. چشمهام به سمت لبه‌های چرخید. فاصله چندانی نداشتیم. لبم رو نزدیک لبش بردم که کیان راهشو کج کرد و لبش رو گذاشت روی پیشونیم و بوسیدم. حرارت لبه‌هایش روی پیشونیم داغم کردم. ضربان قلبم سرعت گرفت. با لبخند چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. شاید بهترین بوسه ی عاشقانه هر دختری بوسه بر لبه‌هایش باشه، اما مال من روی پیشونیم بود. به خودم اومدم. چی دارم میگم؟ بوسه ی "عاشقانه"؟؟ مگه من عاشقم؟ اصلا مگه من کیان رو دوست دارم؟؟ نه، اما.... حاضرم که بشم.

با این فکر لبخند عمیقی زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. آره، میخوام دوست داشتن رو تجربه کنم. می خوام ببینم عاشقی چجوره؟ اونم با پسری که هیچ در مورد وضع مالی و پدرم

نمیدونه و فقط بخاطر خودم منو دوست داره. دیگه وقتشه که واقعیت رو بهشون بگم. موقع خواب با هزار تا فکر و اینکه چطور بهشون راستش رو بگم به خواب رفتم.

خواب بودم که با لرزش گوشیم از خواب بیدار شدم. گوشی رو از زیر بالشت در آوردم. مهرباب بود. تا اومدم جواب بدم قطع شد. دستی به صورتم کشیدم و به سمت کیمیا نگاه کردم. خوش به حالش هنوز خواب بود. راستی ساعت چنده؟

به ساعت گوشی نگاه کردم. ساعت شش صبح بود. مهرباب دیوونه مغز خر خورده که این موقع صبح بهم زنگ زده؟ شاید می خواد بگه بریم با هم کله پاچه بخوریم.

عصبی از اینکه از خواب نازم بیدارم کرده از جام بلند شدم. آروم در اتاق رو باز کردم. سیمین سر جاش نبود. به در اتاق کیان نگاه کردم. لابد هنوز خوابه. با یادآوری شب قبل لبخند اومد روی لبم. آروم در حیاط رو باز کردم و رفتم بیرون. همون لحظه باز گوشیم زنگ خورد.

با لحن بدی جواب دادم: بخدا مهرباب اگه بفهمم الکی زنگ زدی و منو از خواب بیدار.....

که با صدای یکی که اسمم رو صدا میکرد حرفم قطع شد. متعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم. شماره ی مهرباب بود. پس این کیه؟ ترس همه وجودم رو گرفت.

من: بله، شما؟

طرف پشت گوشی صدایش به زور در میومد گفت: سما، منم مهرباب. بابا.....

گوشم زنگ زد. به کل خواب از سرم پرید. همون لحظه سیمین هم کنارم ظاهر شد و با نگرانی بهم نگاه میکرد.

من: مهرباب؟؟!!!! چی شده؟ بابا چشمه؟

مهرباب: بابا حالش بد شده. من تنهام. نمیدونم چیکار کنم.

دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم از حالت گیجی بیام بیرون. فکری کردم و گفتم.

من: پس مهرباب کجاست؟

مهرباب با بغض گفت: اونم حالش بد شده.

و زد زیر گریه. پاهام بی حس شد. تکیه دادم به دیوار. سعی کردم چیزهایی رو که شنیدم درک کنم.

من: کدوم بیمارستان؟

مهراد: بیمارستان .... طبقه سوم.

من: باشه باشه. گریه نکن. زود خودم رو می‌رسونم.

گوشی رو قطع کردم. گیج زل زده بودم به سیمین که هنوز با نگرانی داشت نگاهم میکرد.

سیمین: چی شده سما؟ بیمارستان واسه چی؟

به خودم اومدم.

من: باید برم.

تند رفتم توی اتاق لباسم رو عوض کردم. کوله پشتیم رو برداشتم و پولهایی که جمع کرده بودم رو در آوردم و فقط به اندازه ی کرایه تاکسی توی جیبم گذاشتم. به دور و برم نگاه کردم. حسم بهم میگفت که دیگه هیچوقت به این خونه بر نمیگردم. همه ی وسایل رو گذاشته بودم و فقط مانتو ای رو که کیان بهم هدیه داده بود رو پوشیده بودم. به کیمیا که مظلوم خوابیده بود نگاه کردم. رفتم نزدیکش و گونه ش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم "دوست دارم". دستی به موهای کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. سیمین دم رد منتظرم بود.

سیمین: دختر تو که منو کشتی. نمی خوای بگی چی شده؟

من: بابام و مهراب بیمارستانن. مهراد خودش تنهاست. باید برم پیشش.

سیمین زد پشت دستش و ناراحت شد.

سیمین: آخه چی شده. مهراب چرا؟ آره طفلکی تنهاست و لابد خیلی ترسیده. اینشالله که چیزی نیست و هر دوشون به سلامت برمیگردن خونه.

پولها رو گذاشتم توی دستش. سیمین متعجب به پولها نگاه کرد.

من: سیمین، اینها مال شماست. من فکر نکنم تا یه مدت بتونم بهتون سر بزنم. فقط ازت خواهش دارم که به کیمیا و کیان در مورد زندگی اصلیم هیچی نگو. توی اولین فرصت میام و خودم همه چیز رو براشون توضیح میدم. قول میدی که چیزی نگی؟

سیمین سرش رو تکون داد و گفت: آره دخترم. ولی این پولاً؟ خودت لازمشون داری. واسه بیمارستان.

من: من دارم بر میگردم. اینا مال شماست.

محکم بغلش گرفتم و با بغض گفتم: ممنونم که مثل دخترت بهم محبت کردی.

دستی به موهام کشید و گفت: تو هم دخترمی. با کیمیا برام فرقی نداری. منتظرت میمونم. برو به امان خدا.

ازش جدا شدم و زود کفشهام رو پوشیدم. تا دم در همراهم اومد و یه بار دیگه بغلم کرد. برای آخرین بار به خونه ای که تقریباً سه ماه توش زندگی کردم نگاه کردم و بعد با دو رفتم سر خیابون. تاکسی دربست گرفتم و سوار شدم. چونکه خیابونها خلوت بود زود رسیدیم. کرایشو دادم و با دو رفتم سمت بیمارستان.

با آسانسور رفتم طبقه ی سوم. از آسانسور که بیرون اومدم سریع راه افتادم که برم اطلاعات که همون موقع یکی از پشت صدام کرد. برگشتم سمت صدا، مهراد بود. رفتم سمتش. تا رسیدم بهش گرفتم توی بغل و زد زیر گریه.

مهراد: بابا خیلی حالش بده. بردنش اتاق عمل. اگه بابا چیزیش شد.....

اگه توی موقعیت دیگه ای بود از اینکه بغلم کرده بود تعجب میکردم. مهرادی که همیشه باهام دعوا داشت و بهم میگفت ازت متنفرم الان بغلم گرفته بود. ولی حق داشت. ۱۵ سالش بیشتر نبود. اینهمه اتفاق و مشکل برای من تحملش سخته دیگه چه برسه به مهراد!!! بغضم داشت دیوونه م میکرد. خیلی دلم می خواست که گریه کنم. اما نه. الماس الان وقتشه که قوی باشی. الان هم بابا حالش بده، هم مهراب. پس مهراد مسولیت منه. سعی کردم آروم بشم.

من: نه عزیزم بابا چیزیش نمیشه. همه عمل میکنن و بعدش خوب میشن. بابا هم بعد عمل خوبه خوب میشه. نگران نباش.

با هم رفتیم روی صندلی نشستیم. به دور و برم نگاه کردم.

من: محبوبه کجاست؟

مهراد: مامان پیش مهرباب.

من: مهرباب چرا حالش بد شد؟

مهراد: مامان و بابا دعواشون شد. بابا حالش بد شد و آوردیمش بیمارستان. اینجا که رسیدیم مهرباب و مامان بحثشون شد و مهرباب هم حالش بد شد. یادش رفته بود اسپریشو بیاره. مامان با مهرباب رفت. من تنها بودم و نمیدونستم که چیکار کنم. هرچی به شماره ت زنگ میزدم نمیگرفت. گفتم شاید شمارتو عوض کردی. توی گوشی مهرباب گشتم و بهت زنگ زدم.

دستهای یخ زده ش رو گرفتم توی دستم و گفتم: کار خوبی کردی که بهم زنگ زدی.

مکثی کردم و گفتم: اشکال نداره اگه پنج دقیقه برم به مهرباب سر بزنم و پیام؟

مهراد: نه، برو.

من: از کدوم طرف؟

به توضیحاتش گوش دادم. فشاری به دستش دادم و گفتم: زود بر میگردم.

رفتم سمت آسانسور. سوار شدم و دکمه رو زدم. به طبقه دوم که رسیدم رفتم بیرون. رفتم همونجایی که مهرباد گفته بود. وارد اتاق شدم، رفتم سمت اولین تخت و آروم پرده رو کشیدم کنار. مهرباب رو بی جون و رنگ پریده روی تخت بود دیدم. ماسک اکسیژن روی بینی و دهنش بود. رفتم نزدیکش و دستش رو گرفتم توی دستم. یه قطره اشک روی گونه م ریخت. دستش رو بوسیدم. احساس کردم که تکون خورد. زود اشکم رو پاک کردم و بهش نگاه کردم. چشمهای بازش رو که دیدم لبخند زدم.

من: سلام.

مهرباب: سما تویی. فکر کردم مامانه.

هیچی نگفتم. سرفه ای کرد و گفت: تو چطور فهمیدی؟

من: مهرباد از توی گوشیت شماره م رو پیدا کرد و بهم زنگ زد.

مهرباب: بابا چطوره؟

من: هنوز توی اتاق عمله.

چشمه‌هاش رو بست. فشاری به دستش دادم و با اطمینان گفتم: حالش خوب میشه. نگران نباش.

همون لحظه صدای محبوبه رو شنیدم که داشت با یکی حرف میزد.

محبوبه: بیمارستانشون به درد خودشون میخوره. یه اتاق خصوصی پیدا نمیشه. همش می‌گن پره. پسر رو گذاشتن توی اتاق با یه مشت آدم‌های بی فرهنگ. آرامش برای پسر رو نداشتن. تورو خدا بین اتاق به این کوچیکی چطور تختها رو چسبوندن به هم. آدم نمیتونه راه بره....

پرده رو کشید کنار. تا منو دید حرفش رو خورد. با اخم زل زد بهم. توی موقعیتی نبودم که جواب این اخمه‌هاش رو بدم. پیشونی مهرباب رو بوسیدم و آروم کنار گوشش گفتم: میرم پیش مهرباب. تنه‌است. بازم میام. باشه؟

مهرباب چشمه‌هاش رو باز و بسته کرد. لبخند زدم و از کنار محبوبه بی اعتنا رد شدم و رفتم. اول رفتم یکم خوراکی خریدم و بعد رفتم پیش مهرباب. تکیه داده بود به دیوار و زل زده بود به رو به روش. ماتش برده بود. با دیدن قیافه ی رنگ پریده و بینی قرمزش قلبم آتیش گرفت. سعی کردم جوری صداش کنم که نترسه.

من: مهرباب. بیا یه چیزی بخور.

آروم تکونی خورد و برگشت سمتم. لبخند زدم.

مهرباب: اشتها ندارم.

آب میوه رو گرفتم جلوش و گفتم: یکم بخور اشتها باز میشه. من که خیلی گشنمه. تنه‌ایی هم نمیچسبه. پس حد اقل آب میوه رو بخور.

بازوش رو گرفتم توی دستم و همراه هم راه افتادیم سمت صندلی‌ها.

من: ماشالله قدت هم از من بلندتر شده. مثل مهرباب نردبون شدی.

آروم خندید و با هم نشستیم. آب میوه رو گرفتم جلوی دهنش و به زور به خوردش دادم. بعدم یه کیک دادم بهش و یه کیک هم خودم برداشتم و شروع کردم به خوردن. حالت تهوع بهم دست داده بود اما باید جلوی مهرباب قوی باشم و تحمل کنم.



من: از کی بردنش اتاق عمل؟

مهراد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: چهار ساعتی میشه.

بالاخره بعد از چند ساعت انتظار بابا رو از اتاق عمل آوردن بیرون. با مهراد داشتیم دنبالش میرفتیم که یه خانمی صدام کرد. البته صدا که چه عرض کنم، داد میزد: همراه آریامهر... همراه آریامهر.

به مهراد گفتم که همراه بابا بره و زود خودم رو رسوندم به خانمه. یه دختر تقریباً سی ساله بود با قیافه معمولی. چشم و ابرو مشکی، قد متوسط. موهایش رو ساده یه طرف پیشونیش ریخته بود. از صد کیلو متری میفهمیدی که اعتماد به نفس کاذبش زیادی مغرورش کرده.

یه نگاه بهم انداخت و با لحن بدی گفت: خانم کجایید دو ساعته دارم صداتون میکنم؟ بخاطر شما آرامش مریضها بهم ریخت.

بله؟؟!!!! بخاطر من آرامش مریضها بهم ریخت؟ وقتی دید که ساکت و ایسادم و زل زدم بهش اخم کرد و گفت: خانم حواستون کجاست؟

شیطونه میگه..... نه الماس الان وقتش نیست. پوفی کردم و گفتم: حال پدرم چطوره؟

دختره اخمهایش رو تو هم کشید و گفت: من چه میدونم خانم. برید از دکترش پرسید. نمیدونم باید چند تکه بشم و به کارهای کی برسم.

حالت دست به سینه شدم و همه حرفهام و ناسزاهام رو ریختم توی نگاهم و زل زدم بهش. میدونستم که این حالت نگاهم کارسازه. اول متوجه نگاهم نشد و داشت یه چیزی رو مینوشت. اما یکم که گذشت سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا گرفت و نگاهم رو دید. به وضوح دیدم که رنگش قرمز شد و شاید هم شرمنده شد!!!! اشاره به سمتی کرد و گفت: میتونید از دکترشون پرسید.

آخرین نگاهم رو بهش انداختم و به سمتی که اشاره کرد رفتم. به مرد میانسالی که موهای جو گندمی داشت رسیدم.

من: سلام. خسته نباشید.

دکتر برگشت سمتم و یه نگاه به سر تا پام انداخت و خیلی گرم گفت: خیلی ممنون.

من: ببخشید مزاحم شدم آقای دکتر. میدونم که خسته اید و خیلی هم سرتون شلوغه. فقط خواستم بدونم حال پدرم چطوره؟

دکتر: پدرتون؟ منظورتون آقای آریامهر؟

من: بله.

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: عمل موفقیت آمیز بود. پدرتون کاملاً حالشون خوبه. فقط تا یه مدت نباید استرس بهشون وارد شه. یه چند روز باید اینجا بمونن تا زیر نظرمون باشن. بعدش مرخصه.

چشمهام رو بستم و باز کردم و نفس راحتی کشیدم. لبخندی زدم و گفتم: خیلی ممنونم دکتر. زیر لب گفتم: خدایا شکرت.

دکتر دستش رو گذاشت روی شونه م و آروم فشار داد و گفت: نگران نباش.

بعد آروم زد روی شونه م و گفت: خب من باید برم. یه عمل دیگه دارم.

من: مرسی که وقتتون رو بهم دادید. بازم ممنون. خداحافظ.

دکتر لبخندی زد و رفت. منم اومدم برم پیش بابا که یادم اومد که نمیدونم کجا بردنش. پوفی کردم و رفتم سمت همون دختر مغروره.

من: میشه بگید بابام رو کجا بردن یا اینم کار شما نیست؟

دختر بهتر از دفعه قبل جوابم رو داد.

من: مرسی.

و تند راه افتادم سمت اتاق. وقتی رسیدم دیدم مهرداد کنار تخت بابا نشسته و سرش رو گذاشته روی تخت و داره گریه میکنه. قلبم ریش ریش شد. رفتم نزدیکش و دستم رو گذاشتم روی دستش. بدون اینکه سرش رو بلند کنه، نگاهش رو دوخت بهم. لبخند زدم.

من: دکتر گفت عمل موفقیت آمیز بوده و بابا حالش خوبه و جای نگرانی نیست.

مهرداد لبخند کم جونی زد. همون موقع پرستار اومد و گفت که احتمالاً تا شب بابا خوابه و بهتره که ما بریم. خواستم قبول نکنم که با دیدن قیافه خسته و بهم ریخته مهرداد با خودم فکر کردم که

بریم بهتره. به زور مهرباد رو راضی کردم که ببرمش خونه. قبل از اینکه بریم رفتیم پیش مهرباد. از محبوبه خبری نبود. وقتی بهش گفتیم که بابا حالش خوبه خیالش راحت شد.

من: تو کی مرخصی؟

مهرباد: نمیدونم. هنوز دکترم نیومده.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: بیمارستانشون به درده.....

ساکت شدم. نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: من میرم مهرباد رو میرسونم خونه و میام پیشت. باشه؟

مهرباد: نه، منم میمونم.

من: زپر شک. من از اون موقع داشتم با دیوار حرف میزدم؟

مهرباد: نمی خواد برگردی. دوتاتون برید خونه و استراحت کنید. احتمالا تا فردا مرخص میشم.

نگاهی به ماسک اکسیژن که روی دهنش بود انداختم. میدونستم که حالش بده و فعلا باید بستری باشه. یکم پیشش نشستیم و وقتی که احساس کردم خسته س و احتیاج به استراحت داره باهاش خداحافظی کردم. دم در که رسیدم مهرباد صدام کرد. برگشتم منتظر نگاهش کردم.

مهرباد: سویچ ماشین رو از مامان بگیر و با ماشین برید.

دیدم که بد هم نمیگه. حوصله تاکسی گرفتن رو نداشتم. سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و راه افتادیم سمت آسانسور. آسانسور که باز شد محبوبه اومد بیرون. متوجه شدم که مهرباد باهاش صحبت نمیکنه و این برام خیلی عجیب بود. چونکه مهرباد بدون اجازه محبوبه آبم نمیخورد. محبوبه همچنان داشت متعجب نگاهمون میکرد.

من: مهرباد گفت کلید ماشین رو بده.

وقتی دیدم تکونی نمیخوره دستم رو بردم جلو و منتظر موندم تا سویچ رو بده بهم.

محبوبه پوزخندی زد و گفت: هه، هنوز بر نگشتی همه رو مثل مامانت جادو کردی و صحاب همه چیز شدی. خوشم میاد یک دقیقه رو هم از دست نمیدی.

شاید توقع داشت که مثل همیشه عصبی بشم و باهاش دعوا کنم. اما خیلی خونسرد جووری که لجش رو در بیارم لبخند زدم.

من: فکر کنم یادت رفته که صاحب همه چیز من و برادرهامیم و شما هیچ حقی ندارید. برای یادآوری باید بگم که شما فقط صیغه ی بابام هستید خانم و شما فقط حق مهریتون رو دارید که اونم یه سکه بیشتر نیست.

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم. قشنگ احساس میکردم که داره میترکه. با اخم به مهراد اشاره کرد که بره پیشش. مهراد آروم رفت کنارش.

محبوبه: تو با این چه غلطی میکنی؟

مهراد: می خوام برم خونه.

محبوبه: لازم نکرده، خودم میبرمت.

مهراد دستش رو تکون داد و گفت: بی خیال مامان. دارم میرم دیگه. سویچ رو بده.

محبوبه دندونهایش رو محکم روی هم فشار داد و سویچ رو جلوی پاهام پرت کرد و با قدمهای محکم ازمون دور شد. خواستم دولا بشم و کلید رو بردارم که مهراد زودتر این کارو کرد. سوار ماشین که شدیم یکم استرس داشتم. خیلی وقت بود که رانندگی نکرده بودم. با احتیاط راه افتادم. توی سکوت داشتم ماشین میروندم. فکر اینکه به زندگی اصلیم برگشتم و قراره برم خونه ی خودم یه حسی داشتم. نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت؟؟ خواستم بیچم توی کوچه ی خونه بابا اینا که مهراد ازم خواست که این کارو نکنم.

من: خسته ای. باید استراحت کنی.

مهراد: میدونم، اما نمی خوام برم خونه. خونه بهم ریخته و باز صحنه ی دیشب جلوی چشمم زنده میشه. نمیتونم برم خونه.

درکش میکردم. بدون حرف دیگه ای رفتم سمت خونه خودم. راستش منم دلم نمی خواست که تنها برم خونه. وقتی رسیدیم بوق زدم. اما خبری از آقا مصطفی نبود که در رو برام باز کنه. باز بوق زدم که در با صدای تقی باز شد و آقا مصطفی در رو باز کرد و رفت کنار وایساد. رفتم توی حیاط و پارک کردم. پیاده که شدم دیدم آقا مصطفی دوون داره میاد سمتم.

آقا مصطفی: خانم شما میباید؟ فکر کردم آقا مهربانه. خوش اومدید. سفر خوش گذشت؟

لبخند کم جونی زدم و باهاش احوال پرسى کردم. تعجب رو توى نگاهش میدیدم. آخه من هیچوقت نگاهش هم نمیکردم. امروز برای اولین بار متوجه شدم که رنگ چشمهای قهوه ای روشنه. با مهراد وارد خونه شدیم. به دور و برم نگاه کردم. همه چیز همونجور بود و هیچی عوض نشده بود. مهراد رو سمت بالا راهنمایی کردم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. بوی عطرشو نفس کشیدم.

رو به مهراد کردم و گفتم: این اتاقه مهربانه. میتونی اینجا استراحت کنی.

مهراد بدون هیچ حرفی نشست روی تخت و به دور و برش نگاه کرد. از اتاق اومدم بیرون و تا خواستم در اتاق خودم رو باز کنم که صدای اکرم رو از پشت سرم شنیدم.

اکرم: سلام خانم. خسته نباشید.

برگشتم سمتش و جوابش رو دادم.

من: شام چی داریم؟

اکرم: نمیدونستم که شما تشریف میارید و معمولاً آقا مهرباب قبل از اومدنشون بهم زنگ میزنن و میگن که شام می خوان یا نه. برای همین هنوز هیچی آماده نکردم. اما الان میرم برنج دم میزارم.

دستم رو تکون دادم و گفتم: نه نمی خواد. لطفاً یه غذای سریع و سبکی آماده کن. مهراد خیلی خسته ست و می خواد بخوابه. نون و پنیر فکر کنم خوبه.

اکرم خشکش زده بود. کاملاً بهش حق میدادم. دستگیره ی در رو فشار دادم و در باز شد. چراغ رو روشن کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد تختم بود. این چند وقته چقدر شبها آرزو میکردم که ای کاش الان روی تخت نرمم بودم. در رو بستم و رفتم سمت تخت. چشم به عکسی که رو به روی تختم بود دوختم. بعد از سه ماه داشتم میدیدمش. دلم براش تنگ شده بود. عکسی که داشتم میدیدم، یه عکس خیلی بزرگ از من و رویا بود که شب تولدم رفتیم آتلیه و عکس گرفتیم. شبها با زل زدن به عکسش و حرف زدن باهاش خوابم میبرد.

نگاهم رو از عکس گرفتم و سمت میز توالتم رفتم. انواع لوازم آرایشی و عطر و کرمها روی میز بود. یکی از عطرها رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم. وای که دیوونه ی این بو بودم. عطر رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت میز کامپیوترم. دستی به لپتایم کشیدم. مثل همیشه

سر جاش و تمیز بود. با اینکه تقریباً سه ماه نبودم اما باز هم اکرم خوب کارش رو انجام داده. شالم رو از روی سرم برداشتم و شروع کردم به باز کردن دکمه ی مانتوم. رفتم سمت کمد و اولین لباسی که به دستم رسید رو پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون. همون لحظه مهراد از اتاق اومد بیرون. خیلی زود شام حاضر شد و شاممون رو خوردیم. بعد از شام مستقیم رفتیم توی اتاقهامون که بخوابیم.

چراغ خوابم رو روشن کردم. اول رفتم سمت میز توالت و موهام رو شونه کردم. بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم و رفتم روی تخت نشستم. دستی به پتوی نرم کشیدم. لبخند اومد روی لبم. چقدر دوست دارم توی هوای سرد پتوی نرم رو تا زیر گلویم بکشم بالا و بخوابم. طاق باز دراز کشیدم روی تخت. خیلی خسته بودم. فکر بابا و مهراب هم بودم. بدتر از اونا، فکر مهراد داشت دیوونه م میکرد. این همه اتفاق براش زیاد بود. نمیتونست تحمل کنه. کاش میتونستم یه کاری براش کنم.

با صدای تقه ای که به در خورد به در نگاه کردم و گفتم: بله؟

صدای مهراد رو شنیدم که گفت: میشه پیام تو؟

نشستم روی تخت و گفتم: بیا تو.

در رو آرام باز کرد و همونجا کنار در وایساده بود. لباسهای مهراب تنش بود و براش گشاد بود. خیلی با مزه شده بود. انگار از چیزی که می خواست بگه مطمئن نبود.

لبخند زدم و گفتم: چیزی شده؟

مهراد: می خواستم اگه میشه... چیزه....

ابرومو انداختم بالا و گفتم: چیزی می خوای؟ راحت باش.

مهراد: میشه اینجا بخوابم؟؟ همین روی زمین می خوابم. آخه تنها خوابم نمیبره.....

فکری کردم و از جام بلند شدم. رفتم سمت کمد و سعی کردم به طبقه ی بالا برسم اما قدم نمیرسید. پوفی کردم و به مهراد که حرکاتم رو زیر نظر داشت نگاه کردم.

من: بیا این پتو و بالش رو از بالا بیار پایین. قدم نمیرسه.

چشمهایش برق زد. تند اومد و خیلی راحت پتو و بالشت رو آورد پایین. دستی بهشون کشیدم. هر وقت رویا میومد اینجا از اینا استفاده میکرد. نگاهم رو ازشون گرفتم و به مهراد نگاه کردم.

من: میتونی روی تخت بخوابی. به اندازه کافی بزرگه که لگد حواله هم نکنیم.

بدون اینکه لبخند به لبش بیاد سرش رو تکون داد و رفت اون سمت تخت. منم رفتم باز سر جام دراز کشیدم و منتظر شدم که مهراد هم آماده ی خواب بشه. کارش که تموم شد چراغ خواب رو خاموش کردم. توی تاریکی زل زده بودم به سقف و به اتفاقاتی امروز فکر میکردم. چقدر یهو همه چیز عوض شد. دیشب کجا بودم و امروز کجام؟ تا دیروز تا اسم مهراد میومد توی دلم بهش نا سزا میگفتم و الان توی اتاقم، روی تخت خوابیده و من دلم براش میسوزه!!! باز یاد کیمیا افتادم. یعنی کیمیا الان داره چیکار میکنه؟

مهراد آهسته گفت: خیلی حالش بد بود.

به خودم اومدم. سرم رو سمتش کج کردم. نور ماه روی صورتش بود. داشت به سقف نگاه میکرد.

مهراد: بابا رو میگم. رنگش کبود شده بود.... وقتی افتاد زمین فکر کردم .....

چشمهایش رو محکم روی هم فشار داد.

من: بهش فکر نکن.

مهراد: اگه بابا چیزیش شد؟ سما بابا.....

یه قطره اشک از چشمش ریخت. دستم رو گذاشتم روی دستش و محکم فشار دادم.

من: چیزیش نمیشه. بابا هنوز خیلی جوونه و قویه. چیزیش نمیشه. نگران نباش.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و به عکس نگاه کردم. دست گذاشتم روی چشمهام و سعی کردم که به چیزی فکر نکنم و بخوابم.

کشوی میز رو باز کردم و بالاخره سویچ ماشینم رو پیدا کردم. از اتاق رفتم بیرون و مهراد رو صدا کردم و از پلهها رفتم پایین.

من: اکرم ما ظهر نماییم خونه، شب هم اگه خواستم پیام بهت زنگ میزنم.

اکرم متعجب زل زده بود بهم و گفت: بله خانم.

من: آقا مصطفی ماشین رو شست؟

اکرم: بله خانم.

سری تکون دادم و به مهرداد که داشت از پلها میومد پایین نگاه کردم.

من: خب ما رفتیم. خدافظ.

اکرم: به امان خدا.

سوار ماشین شدم. دستی به فرمون ماشینم کشیدم. دلم برای تو هم تنگ شده بود. بنزینش هم پر بود. کارِ مهراب بود. فرمون رو تکون دادم و حرکت کردم. وقتی رسیدیم بیمارستان اول رفتیم پیش مهراب. محبوه با دیدن من از اتاق رفت بیرون. اما قبل از اینکه بره نگاه تندی به مهرداد انداخت و زیر لب بهش فحش داد و رفت. مهرداد رفت نزدیک تخت و با مهراب احوال پرسی کرد. رنگش بهتر از دیروز شده بود و دیگه خبری از ماسک اکسیژن نبود. مهراب نگاهی بهم انداخت و دستش رو به سمتم دراز کرد. لبخند زدم و رفتم نزدیک و دستش رو گرفتم.

مهراب: یه بوس بهم نمیدی؟

خوشحال از اینکه باز حالش خوب شده و داره شوخی میکنه لبخند عمیقی زدم و محکم بوسش کردم. اما برام کافی نبود. باز بوسش کردم. دستهایش رو دورم کرد و بغلم گرفت. آروم کنار گوشم گفت: خوشحالم که برگشتی. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

آروم گفتم: منم همینطور.

ازش جدا شدم و روی تخت کنارش نشستیم. یکم صحبت کردیم که پرستار اومد. نگاهی به ساعت انداختم و رو به مهرداد کردم.

من: بریم؟

مهرداد سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. به مهراب نگاه کردم.

من: یه سر بریم پیش بابا. باز میایم پیش.

مهراب باشه ای گفت و ما هم از اتاق رفتیم بیرون. محبوه روی صندلی نشسته بود و داشت با گوشیش صحبت میکرد. به اتاق بابا که رسیدیم همون موقع پرستار از اتاق اومد بیرون.



من: ببخشید میشه بریم بینیمش؟

پرستار لبخندی زد و گفت: آره عزیزم. تازه از خواب بیدار شده و پر انرژی. ماشالله انگار نه انگار که دیروز عمل کردن.

با لبخند تشکر کردم. اول مهراد رفت توی اتاق. نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش رفتم. مهراد تا بابا رو دید تند رفت سمتش و گرفتش توی بغل. بابا همینجور که داشت دست به سرش میکشید هی قربون صدقه ش میرفت.

بابا: فدای جوجه با احساسم بشم من. پاشو بینمت جوجه.

زیاد حالش خوب نبود. آروم آروم حرف میزد و دستهایش یکم میلرزید. مهراد رو از خودش جدا کرد و دقیق به قیافه ش نگاه کرد و گفت: نه هنوز خیلی مونده تا خروس شی.

دوتایی زدن خنده. راستش وقتی رفتارش رو با مهراد دیدم قلبم تیر کشید. چشمهام پر اشک و لبخند محزونی روی لبم اومد. چندبار پلک زدم تا جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. بابا نگاهش بهم افتاد. تازه متوجه من شده بود.

با تعجب گفت: سما.... تو کی اومدی؟

سعی کردم لحنم طعنه آمیز نباشه، اما نشد.

من: از وقتی که جوجه ت اومد.

روی صندلی نشستم و مشغول بازی با کلید شدم. بابا آروم چیزی به مهراد گفت. مهراد از جاش بلند شد. متعجب بهش نگاه کردم.

مهراد: من برم پیش مهراب و بهش بگم که بابا حالش خوبه.

اینقدر ضایع اینها رو گفت که فهمیدم بابا ازش خواسته که بره. بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و باز مشغول بازی با کلید شدم. مهراد که رفت، بابا رو کرد بهم.

بابا: نمای بغل بابا؟

پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم و گفتم: نمی خواد بخاطر اینکه من حسودیم نشه و فکر نکنم که بینمون فرق میزاری ادای باباهای خوب رو در بیاری.

به وضوح دیدم که ناراحت شد. پوفی کرد.

بابا: مهران رو فرستادم بره که باهات در مورد یه مساله ای صحبت کنم.

دست به سینه تکیه دادم به صندلی و منتظر نگاهش کردم.

بابا یکم جا به جا شد و گفت: وصیت نامه م رو تجدید کردم و دست و کیلمه.

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم. صدام کرد. باز نگاهم رو بهش دوختم.

بابا: املاکم بین تو و مهران و مهراب تقسیم میشه.

من: من چیزی نمی خوام. همه ش رو بده به پسرهات. من احتیاجی به پول و املاکت ندارم.

بابا کلافه گفت: تو چرا اینجوری شدی؟ اونروز که بهم زنگ زدی فکر کردم که همه چیز درست شده و میتونیم مثل یه خانواده نرمال زندگیمونو ادامه بدیم. اما باز امروز برگشتی و شدی مثل همیشه. درست مثل طناز.

سعی کردم آروم باشم که یه وقت از کوره در نرم و چیزی نگم که حالش بد شه.

من: نه، من مثل مامانم نیستم

بابا: چرا، دقیقا مثل طنازی. مغرور، سرد، خودخواه و بیخیال.

دستم رو مشت کردم و از جام بلند شدم و رفتم نزدیک تخت و با عصبانیت زل زدم به چشمه‌هاش.

من: گفتم که من مثل اون زن نیستم. من هیچیم مثل اون زن نیست. قیافه م مثلشه؟ پس میرم قیافه م رو به کل تغییر میدم که مثل اون نباشم. من مغرورم؟ آخه غرور واسه چی؟ مگه من چی دارم؟ به چی خودم بنازم؟ به مادری که وقتی فهمید حامله ست همه کار کرد تا بچه ش رو بکشه؟ یا به اون خونه ای که تنهاییم رو توش میگذرونم؟ یا به پدری که از حال و روز دخترش خبر نداشت؟

میدونی چه شبهایی من با شکم گرسنه خوابیدم؟ نمیدونی نه؟ حقم داری. اینقدر خودت رو مشغول زن و پسرهات کرده بودی که اصلا نبود دختری رو احساس نمیکردی. میگی سردم نه؟ وقتی نه مامان بهت محبت میکنه و نه بابا. زن بابات هر شب به جای اینکه برات قصه سیندرلا رو بگه تا به

خواب بری، قصه ی مامانت رو میگه که هیچوقت دوستت نداشته و چونکه ازت بدش میومده ول میکنه و میره. بابات دختر دوست نداره و همیشه دوست پسر گیرش بیاد و برای همینه که بهت محل نمیزاره.

به قیافه ی متعجب و مات برده ی بابا نگاه کردم و پوز خند عصبی زدم و ادامه دادم: فکر نمیکردی که زنت اینقدر پست باشه نه؟ پس بزار بهت نشون بدم.

دکمه ی مانتوم رو باز کردم و جای سوختگی رو بهش نشون دادم.

من: اینم جای قاشق داغ. یادته اون شبی که ازت خواستم پیشم بخوابی و همش گریه میکردم. برات مهم نبود که بدونی برای چی اینقدر دارم اصرار میکنم. یادمه که وقتی صدای گریه ی مهران رو شنیدی منو ول کردی و رفتی. اون شب مثل خیلی از شبهای دیگه فقط گریه کردم و آرزو کردم که مامانم بیاد و منو با خودش ببره تا اینکه بیهوش شدم.

رومو ازش گرفتم و با حالت عصبی با انگشتهای دستم بازی میکردم.

ادامه دادم: سعی کردم که خوب بشم. سعی کردم که ببخشم. قصد داشتم امروز که دیدمت همه چیز رو فراموش کنم. فکر میکردم همونجور که مهران میگه بیشتر از اونا دوستم داری و امروز که بعد از مدتها میدیدیم خوشحال میشدی و محکم بغلم میگرفتی. همش توی خیالم میدیدم که به من بیشتر از اونا توجه میکنی و محبت میکنی. اما نه. تو اصلا منو ندیدی.... مثل همیشه.

گloom بخاطر بغض درد میکرد و اجازه نمیداد که حرفم رو ادامه بدم. دستی به صورتم کشیدم و به قیافه ی ناراحتش نگاه کردم.

من: اینهایی که گفتم، یک چهارم حرفهای دلم هم نمیشه. اینا همش عقده شده. تو به من بد کردی.... خیلی بد کردی.

پشیمونی رو توی نگاهش میدیدم.

من: عذاب وجدان داری؟ باید هم داشته باشی..... چونکه من هیچوقت نمیبخشم.

یه قطره اشک ریخت روی گونه م. کیفم رو برداشتم و سریع از اتاق رفتم بیرون که سینه به سینه ی مهران شدم. به قیافه ی گرفته ش نگاه کردم. فهمیدم که همه حرفهام رو شنیده. رفتم روی

صندلی نشستیم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم. مهراد اومد کنارم نشست. تند تند نفس میکشیدم.

هنوز خیلی حرفها توی دلم بود و روی قلبم سنگینی میکرد. گرمی دست مهراد رو روی دستم احساس کردم. چشمهام رو باز کردم و به قیافه ی ناراحتش نگاه کردم. اشکهام سرازیر شدن. انگار مهراد منتظر همین بود که بگیرم توی بغل. محکم منو به خودش فشار میداد. منم از موقعیت استفاده کردم و تا جایی که جون داشتم گریه کردم. مهراد هم نوازشم میکرد و پشت سر هم می گفت "ببخشید". فکر کنم یه ربع داشتم توی بغلش گریه میکردم که تقریباً از حال رفتم. مهراد از جاش بلند شد و رفت برام آب آورد. آب رو که خوردم یکم حالم بهتر شد. چشمهامش قرمز شده بود. دلم براش سوخت. مثلاً قرار بود قوی باشم و ندارم اذیت شه. اشکهام رو پاک کردم و لبخند زدم.

من: حرفهام رو جدی بگیر. داشتم خودم رو برای بابا لوس میکردم. چیکار کنم دیگه؟ یکی یدونه خل و دیوونه...

مهراد لبخند زد و هیچی نگفت. شالم رو مرتب کردم و درست نشستم.

من: تو برو پیش بابا، نذار تنها بمونه. منم یکم اینجا میشینم و بعد میرم پیش مهراب.  
مهراد: باشه.

من: خواستم برم خونه تو هم میای یا با مامانت میری؟

مهراد فکری کرد و گفت: با مامان میرم.

من: باشه.

مهراد رفت. یکم نشستیم تا حالم بهتر بشه. بعد رفتم یه آبی به صورتم زدم و رفتم پیش مهراب.

\*\*\*\*\*

وارد مغازه گل فروشی شدم و به دور و برم نگاه کردم. بالاخره گلی رو که می خواستم پیدا کردم و از فروشنده خواستم که برام آماده ش کنه. دسته گل رو گذاشتم روی صندلی و سوار ماشین شدم. سه روزه که مهراب از بیمارستان مرخص شده و رفته خونه. این سه روز همه ش بیمارستان بودم اما نمیرفتم پیش بابا. مهراد رو میبردیم بیمارستان و همونجا مینشستیم تا وقتی که وقت ملاقات

تمام شد و باز می‌رسوندمش خونه. محبوبه حتی یک بار هم نیومد پیش بابا و همش پیش مهرباب بود.

هر روز زنگ می‌زد و با مهرباب تلفونی صحبت می‌کردم. امروز ازم خواسته بود که برم خونشون. اولش بهونه آوردم که نمیتونم و باید برم بیمارستان. اما وقتی گفت که کار مهمی داره مجبور شدم که قبول کنم. وقتی رسیدم زنگ در رو زدم و منتظر موندم. در باز شد و رفتم داخل. مهرباب دم در منتظرم ایستاده بود. وقتی که لبهای خندونش رو دیدم با دو رفتم سمتش و پریدم بغلش. اونم محکم گرفتم توی بغلش و به خودش فشارم میداد. از بغلش اومدم بیرون و روی پنجهای پام ایستادم که بوسش کنم اما قدم نمی‌رسید. ناگه از عمد مستقیم ایستاده بود که سر به سرم بذاره. هر چقدر پریدم بازم قدم بهش نرسید.

صدای خنده شنیدم. مهرباب بود که داشت بهم می‌خندید. با خنده ی اون مهرباب هم شروع کرد به خندیدن. اخم کردم و با حالت قهر روم رو ازش گرفتم. مهرباب از پشت دستش رو دورم حلقه کرد و لپم رو بوسید. لبخند اومد روی لبم. آروم چرخوندم سمتش و با لبخند جذابش با انگشت به گونه ش اشاره میداد. لبخندم عمیقتر شد و لپش رو بوسیدم.

تازه یادم اومد که دسته گل رو بهش ندادم. دسته گل رو گرفتم سمتش. گل رو ازم گرفت.

مهرباب: مرسی عزیزم. ولی تو خودت گلی.

من: میدونم. ولی آخه نمیتونی منو پیش خودت نگه داری. برای همین اینو آوردم.

آروم خندید و لپم رو کشید. دست انداخت پشت کمرم و به سمت خونه رفتیم. مهرباب اومد جلو و سلام کرد. با لبخند جوابش رو دادم و باهاش دست دادم. هنوز باهاش رو در بایستی داشتیم. همینجور که شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم وارد خونه شدیم که محبوبه مثل همیشه که تا منو میدید مثل برج زهرمار میشد جلومون ظاهر شد. اصلا بهش محل ندادم و با مهرباب و مهرباب رفتیم توی پذیرایی نشستیم. محبوبه هم اومد و روی مبل نشست. یکم حرف زدیم و سر به سر هم گذاشتیم تا اینکه با صدای سرفه ی الکی محبوبه ساکت شدیم.

محبوبه: نمیخوای بگی چی شده و چرا ازم خواستی که بمونم توی خونه؟ کار مهمت چیه؟

به لنز خاکستریش نگاه کردم و پوزخند زدم که از چشمهایش دور نموند. از وقتی که به یاد دارم همیشه سعی می‌کرده که شبیه طناز (مامانم) بشه که دل بابا رو ببره.

مهراب صدایش رو صاف کرد و گفت: فکر کنم همتون میدونید که بابا وصیت نامه ش رو به تازگی عوض کرده و همه چیز رو بین ما سه تا تقسیم کرده.

همه سرمون رو به نشونه ی مثبت تکون دادیم. مهراب ادامه داد.

مهراب: امروز بابا زنگ زد و در مورد وصیت نامه یه توضیحاتی داد.

بی خیال تکیه دادم به مبل و زل زدم به نقشهای قالی.

محبوبه کلافه دستش رو تکون داد و با بی حوصلگی گفت: اه خب بگو چی گفت؟

مهراب: هیچی. نصف املاکش برای من و مهراد گذاشته و نصف دیگه ش به نام سما کرده.

تا اینو گفت چشمهام از تعجب گشاد شد. با گیجی به مهراب نگاه کردم که یه لبخند کوچولو که سعی داشت پنهونش کنه روی لبش بود. رنگ محبوبه داشت قرمز تر میشد. سرم رو پشت سر هم به نشونه ی مخالفت تکون دادم.

من: نه، نه. من هیچی نمی خوام. بهش گفتم که من هیچی ازش نمی خوام.

مهراب دستم رو گرفت توی دستش و گفت: اینا حق تو.

آروم گفتم: حق من پول نیست. حق من چیزهای دیگه ست که هیچوقت بهم نداد. حالا پولش رو هم نمی خوام.

مهراب فشاری به دستم داد و گفت: اینا هم حق تو.

تا اومدم باز مخالفت کنم که گفت: هیس. همین که گفتم. دیگه هم حرفی نباشه.

بعد از جاش بلند شد و گفت: من برم آماده شم و بریم بیمارستان. باید با بابا هم صحبت کنیم.

روی "صحبت کنیم" تاکید کرد. منظورش رو فهمیدم.

محبوبه با عصبانیت گفت: نمی خواد بری پیشش. بری که چی؟ پدری که ارزشتونو آورده پایین و شما رو کمتر از یه علف بچه حساب کرده به درد مردن میخوره. حق ندارید برید پیشش.

مهراب بی خیال محبوبه داشت میرفت سمت پله‌ها که محبوبه از جاش پرید و داد زد.

محبوبه: مهرباب، مگه من با تو نیستیم؟ خودت رو بی شخصیت تر از این نکن. اون مرد لایق ما نیست.

مهرباب برگشت و با جدیت گفت: چرا لایق ما نیست؟ مگه بابا برای ما چیزی کم گذاشت؟ مگه ما تا به امروز احساس کمبود کردیم؟ چه از نظر مالی چه معنوی. بابا همیشه برامون بابای خوبی بوده. سرم رو انداختم پایین و با انگشتهام شروع به بازی کردم. مهرباب اشاره به من کرد.

مهرباب: ولی برای سما نبود. (نگاهم رو بهش دوختم) هر چقدر برای ما وقت داشت، برای سما نداشت. هر چقدر به ما محبت کرد، به سما نکرد. الان می خواد یجوری جبران کنه که نصف املاکش رو به نام سما کرده. هر چند که خیلی کمه اما شاید اینجوری دلش آروم میگیره که آینده ی تنها دخترش تضمینه.

محبوبه: محبت نکردنش هم دلیل داشته. چونکه کیومرث میدونه که مادر و دختری چشمشون فقط دنبال پولشه. اون از مامان جادوگرش که هرچی خواست از کیومرث گرفت و بعد هم مثل یه آشغال باهاش رفتار کرد و ولش کرد. اینم از دخترش که مثل زالو داره خون کیومرث رو میخوره تا اینکه صاحب همه چیز بشه.

مهرباب عصبی با قدمهای محکم رفت سمت محبوبه. زود خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو محکم گرفتم و نداشتم که به محبوبه نزدیک بشه.

مهرباب: دلیل بی مهری های بابا تو بودی. تو بودی که نمی داشتی به سما محبت کنه. تو بودی که به هر بهونه ای بابا رو می کشوندی خونه تا یه وقت نره به سما سر بزنه. داشت تند تند نفس میکشید. اگه جلوش رو نمی گرفتم باز حالش بد میشد.

من: مهرباب ول کن. بی خیال داداش گلم.

محبوبه با نفرت بهم نگاه کرد و گفت: اونروز که خوب زبون درازی میکردی. الان خودتو زدی به موش مردگی. تو هم مثل مامانت خوب بلدی همه رو با زبون چرب و نرمت جادو کنی. مهرباب داد زد: بس کن.

محبوبه به وضوح پرید. منم دست کمی از اون نداشتم. همه ازش ترسیده بودیم. آخه مهرباب هیچ وقت سر کسی مخصوصا مامان و باباش داد نمیزد و خیلی هم از این کار بدش میومد.

مهراب سعی کرد آرومتر باشه گفت: بس کن. بس کن مادر من. آخه تا کی می خوای بخاطر مامانش ازش انتقام بگیری؟ اینهمه کینه؟ اینهمه نفرت؟ مگه این چه بدی در حق کرده؟ حالش داشت بدتر میشد و به زور نفس می کشید. هر کاری می کردم راضی نمی شد کوتاه بیاد. خیلی عصبی بود. به خودش اشاره داد.

مهراب: ببین، ببین حال منو. کی می خوای بفهمی که اینا همه ش کار خداست؟؟

شروع کرد به سرفه کردن. رنگش قرمز شده بود. بی حال شد و نتونست خودش رو نگه داره و افتاد. منم داشتم باهاش میافتادم که مهراد رسید و زیر بازوش رو گرفت. به کمک مهراد خوابوندمش روی مبل. محبوبه تا حال خراب مهراب رو دید شروع کرد به گریه کردن و جیغ کشیدن. با جیغهاش داشت می رفت روی اعصابم. نمی تونستم فکر کنم. گیج شده بودم. چشمم به مهراد افتاد که داشت توی جیبهای مهراب می گشت. یه جوری باید از اینجا دورش می کردم. صداسش کردم.

من: مهراد. برو از توی اتاقش اسپریشو بیار.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و با دو از پلها رفت بالا. زود از توی کیفم اسپریشو در آوردم. سرش رو گذاشتم روی پاهام و اسپری رو گرفتم جلوی دهنش و دوتا پیس زدم. دست کشیدم روی پیشونیش و موهای خیس از عرقش رو زدم کنار. به محبوبه که نشسته بود روی زمین و هنوز داشت گریه میکرد نگاه کردم. همون موقع مهراد هم از راه رسید.

اشاره به محبوبه کردم و گفتم: ساکتش کن.

مهراد بدون هیچ حرفی رفت پیش محبوبه نشست و سرش رو گرفت توی بغلش و سعی کرد آرومش کنه. زیر بازوش رو گرفت و همراه خودش بردش. نفس عمیقی کشیدم و به مهراب که هنوز نا منظم نفس می کشید نگاه کردم. خیره شدم به قفسه سینه ش که محکم بالا پایین می شد. با یه دستم داشتم بادش می زدم و با دست دیگه م موهایش رو نوازش می کردم. کم کم نفس کشیدنش نرمال شد. آروم پیشونیش رو بوسیدم که چشمهایش رو باز کرد.

الکی اخم کردم و گفتم: چقدر تو بد اخلاقی پسر.

مهراب به زور لبخند زد و دستم رو گرفت توی دستش.

مهراب: این حرفها رو باید بهش می گفتم.



من: کار خیلی بدی کردی. نمیگم که خوشحال نیستم. چونکه دروغه. خوشحالم از اینکه برادری رو دارم که پشتمه و ازم طرفداری میکنه. اما دوست ندارم بخاطر من با مامانت دعوا کنی. هرچی باشه اون مامانته. دیدی که چطور گریه می کرد و از حال رفت.

مهراب: می دونم. اینم می دونم که خیلی دوستم داره. منم دوستش دارم. اما وقتی اشتباه میکنه باید بهش بگم که کارش اشتباه.

همون لحظه محبوبه به همراه مهراد اومدن. به مهراب کمک کردم که بشینه. محبوبه اومد نزدیکش. از جام بلند شدم و رفتم سمت مهراد. دستش رو گرفتم و همراه خودم بردمش. رفتیم سمت دستشویی.

من: برو به صورتت یه آبی بزن.

رفت داخل و در رو پشت سرش بست. به دور و برم نگاه کردم. نگاهم افتاد به قاب عکس چهار نفرشون. یاد خاطره‌های بد اونروز ناراحتی می کرد. متوجه صدای مهراب و محبوبه شدم.

محبوبه: چی داری میگی؟ پسر می، جگر گوشمی. اگه چیزیت بشه من می میرم.

مهراب: یادته جلوی سما چقدر به من محبت می کردی و چقدر بینمون فرق می داشتی؟ اینا همه ش خوب خداست. داری تاوان کارهاتو از طریق من پس میدی. ببینی جگر گوشه ت داره ذره ذره جلوت آب میشه و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی. من از بیماریم ناراحت نیستم.

با صدای در دستشویی برگشتم سمت مهراد.

من: بهتری؟

مهراد: اوهوم.

با هم برگشتیم توی پذیرایی اما خبری از مهراب نبود. محبوبه هم داشت به حالت عصبی پاهاش رو تگون میداد. مهراب آماده از پلها اومد پایین.

رو به من کرد و گفت: بریم.

کیفم رو برداشتم و گفتم: بهتره امروز رو استراحت کنی. فردا می ریم پیش بابا.

مهراب: باشه.

رو کرد به مهراد و گفت: من امشب پیش سما می مونم.

بعد آروم یه چیزی بهش گفت و مهراد هم به نشونه ی فهمیدن سرش و تگون داد. با مهراد خداحافظی کردم و با هم رفتیم سمت ماشین.

مهراب: سویچ رو بده.

من: خودم می رونم.

دست کردم توی کیفم و شروع کردم به گشتن دنبال سویچ، اما پیدا نمیشد. کیفم رو خالی کردم روی کاپوت ماشین. بالاخره زیر وسایلم پیداش کردم. مهراب اشاره به اسپریهایی که توی کیفم بود کرد.

مهراب: اینا چین؟

من: اسپری.

مهراب: منم می دونم اسپری. ولی چرا توی کیف تو؟ اونم اینهمه؟

من: حدس میزدم که با اومدن من به اینجا یه همچین اتفاقی میافته. اینم می دونم که تو همیشه اسپریت یادت میره. برای همین آماده اومدم.

مهراب با خنده سرش رو تگون داد و گفت: اوهوووووم.

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه.

\*\*\*\*\*

صدای گریه و جیغ از همه طرف می اومد. به جمعیت سیاه پوش نگاه کردم. اکثرشون فامیلم بودن. فامیلهایی که سالها ندیده بودمشون و بعضی هاشون رو اصلا ندیده بودم. عمه ها، عموها و بچههاشون. بقیه هم فامیلهای محبوبه بودن. محبوبه کنار قبر نشسته بود و داشت گریه میکرد. انگار نه انگار که همین چند وقت پیش داشت آرزوی مرگ بابامو میکرد. سمت چپم مهراب آروم داشت گریه میکرد. سمت راستم مهراد بود که داشت گریه میکرد و بابا رو صدا میزد. با هر بابا گفتن مهراد صدای جیغ و گریه ی بقیه بلند میشد. اینقدر سوزناک صداش می کرد که پشتم می لرزید. محکم مهراد رو گرفته بودم و مواظبش بودم. عینک دودیم رو جا به جا کردم و زل زدم به قبر بابا.

هنوز گیج بودم. اینقدر زود اتفاقها افتاد که هنوز هم باور نداشتم این قبر بابامه. بابا که حالش خوب شده بود. برگشته بود خونه. حتی یه بار با اصرار مهرباب رفتم پیشش و بعد از مدتها رفتم توی بغلش. اون شب بدون محبوه چهارتایی رفتیم بیرون و توی یکی از رستورانهای بابا شام خوردیم. وقتی که اسم رستوران رو دیدم واقعا سورپرایز شدم. رستوران الماس. بابا گفت که این رستوران منه و با شوخی گفت: حالا که اینقدر مایه داری و رستوران داری، شام امشب مهمون تو. شب خوبی بود. بابا هم کاملاً حالش خوب بود. تا اینکه توی خواب سکنه می کنه و می میره.

با صدای جیغ و داد به خودم اومدم. انگار یکی غش کرده بود. با وحشت به دور و برم نگاه کردم. خبری از مهرباب نبود. زود رفتم سمت اونی که غش کرده و آدمهایی که دورش جمع شده بودن رو زدم کنار. با دیدن زهره یا همون عمه کوچیکه که غش کرده بود یکم دلم آروم گرفت. همون لحظه چشمم به مهرباب افتاد که داشت کمک می کرد تا زهره رو به هوش بیارن. زهره که به هوش اومد رفتم سمت مهرباب و بازوش رو گرفتم.

من: خوبی؟

مهرباب: آره. مهرباد کو؟

من: اونجا ایستاده. بریم پیشش.

به مهرباد رسیدیم. همون موقع عمه بزرگه از راه رسید و دستهایش رو باز کرد و مهرباب رو گرفت توی بغلش و شروع کرد به قربون صدقه ش رفتن. بعد از مهرباب نوبت مهرباد بود. عمه خانم شروع کرد به گریه کردن.

عمه خانم: الهی بمیرم برات عمه. عمه بمیره برای اون اشکها. وای داداش کجایی که ببینی پسرهای به چه روزی افتادن.

اینقدر گفت و گریه کرد تا اینکه نفس کم آورد. از بغل مهرباد اومد بیرون و به من نگاهی کرد. بعد پشتش رو کرد بهم و رفت. دستم رو مشت کردم. دستهای یکی رو دورم احساس کردم. سرم رو چرخوندم. مهرباد بود. وقتی که مهرباد هم دلش به حال من سوخت تازه می فهمیدم که چقدر بدبختم. اشک توی چشمهام جمع شد. به زور لبخند زدم.

بعد از عمه خانم هرکی از راه رسید همون رفتار رو باهام می کرد. خیلی دلم می خواست که ول کنم و برم. اما نگران حال مهرباب و مهرباد بودم. بالاخره وقت رفتن شد. عمه خانم مهرباد رو همراه

خودش برد. مهرباب هم همراه محبوبه که غش کرده بود رفت. همه که رفتن، برگشتم و به قبر بابا نگاه کردم.

آروم زمزمه کردم: باز هم رفتی....

با سر انگشت اشکم رو پاک کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه محبوبه. سر راهم رفتم از خونه حلوا و خرماهایی که اکرم آماده کرده بود برداشتم و رفتم. وقتی رسیدم به کمک خدمتکار بردمشون توی آشپزخونه. از آشپزخونه رفتم بیرون و با چشمهام دنبال مهرباب گشتم. اما پیداش نکردم. باز رفتم سمت در. اونجا با یکی از عموهام ایستاده بود. رفتم نزدیکش و لیوان آب رو گرفتم جلوش. تازه متوجه من شد. تشکر کرد و آب رو خورد. اسپری رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی جیب پیرهنش.

مهرباب: همراهم هست.

من: واسه احتیاط.

لبخند زد و گفت: خسته ای. برو توی اتاقم استراحت کن.

من: نه، خسته نیستم.

همون لحظه چند نفر از راه رسیدن و اومدن برای تسلیت گویی.

آروم رو به مهرباب گفتم: من میرم پیش مهرباد.

مهرباب سری تکون داد و به بقیه که تسلیت می گفتن جواب داد. برگشتم توی خونه و بین جمعیت دنبال مهرباد گشتم. کنار داییش نشسته بود و ماتش برده بود. لیوان آب برداشتم و رفتم کنارش. صدایش که کردم تکونی خورد و نگاهش رو بهم دوخت. لیوان آب رو گرفتم جلوی دهنش و به خوردش دادم.

آروم کنار گوشش گفتم: می خوای بری توی اتاق؟

مهرباد: آره.

بازوش رو گرفتم و بهش کمک کردم تا بلند شه. با هم داشتیم می رفتیم سمت پلها که خدمتکارشون صدام کرد و گفت که ناهار رو آوردن. با مهرباد رفتیم بالا و بردمش توی اتاقش.

خواستم از پلها برم پایین که محبوه رو دیدم. رفتم دنبالش. داشت با خان عمو و عمه خانم صحبت میکرد. بهشون نزدیک شدم. تا منو دید ساکت شد.

من: ناهار رو آوردن. بگم سفره رو بندازن؟

محبوه با لحن بدی گفت: لازم نکرده تو چیزی بگی.

سرخ شدم، نگاهی به خان عمو و عمه خانم انداختم که انگار داشتن به قاتل باباشون نگاه میکردن. بدون هیچ حرفی راهم رو کج کردم و ازشون دور شدم. هنوز نرفته بودم بیرون که خان عمو با صدای بلندی گفت: این اینجا چیکار میکنه؟

محبوه: چه میدونم. اومده مظلوم نمایی کنه و پولهای باباشو بقاپه و بره.

عمه خانم: درست عین مامانشه. مادر و دختری نحسن. الهی بمیرم برای داداشم که چقدر از دست اینا زجر کشید.

احساس می کردم همه نگاہا به منه. رفتم سمت آشپزخونه کیفم رو برداشتم که نگاهم به نگاه مهرداد افتاد. روم رو ازش گرفتم و از خونه زدم بیرون.

\*\*\*\*\*

سیگارم رو از توی جیبم در آوردم و یه دونه گذاشتم روی لبم و با فندک روشنش کردم. پک محکمی کشیدم و دودش رو دادم بیرون. به نا پدید شدن دود نگاه کردم. سما هم مثل دود سیگار نا پدید شده. مات دود سیگار شدم و رفتم توی فکر.....

صبح که چشم باز کردم اولین چیزی که به ذهنم اومد قیافه ی خیس سما و بغل گرفتنش بود. لبخند اومد روی لبم. بالشتم رو از زیر سرم برداشتم و محکم گرفتم توی بغلم. این دختر با من چه کرده؟ چرا من اینقدر بهش حساسم؟ من اینو نمی خواستم. از اولش نقشه م یه چیز دیگه بود. اینکه بزارم بهم وابسته بشه و بعدش دلش رو بشکنم و از شرش برای همیشه راحت شم. آخه توی خونه صاحب همه چیز شده بود. فکر می کرد صاحب خونه س. خیلی هم زبون دراز بود. البته یاد گرفته بودم چجوری ساکتش کنم. فقط کافی بود بهش بگم زشت یا بی ریخت. سخته می کرد و زبونش بند میومد.

با یاد آوری اذیتهایی که به هم می کردیم آروم خندیدم و سرم رو توی بالش فرو کردم که با صدای کیمیا به خودم اومدم. گوشهام رو تیز کردم. داشت گریه می کرد؟ تند بلند شدم که برم

بیرون. اما با فکر اینکه باز سما داره اذیتش میکنه وایستادم. اما گریه ی کیمیا داشت بیشتر می شد. یکم نگران شدم. از در رفتم بیرون. کیمیا نشسته بود و داشت گریه می کرد، ماما هم داشت دلداریش می داد. اما خبری از سما نبود. سمت اتاقشون نگاه کردم. توی اتاق هم نبود. حسم بهم می گفت که اتفاق بدی افتاده.

من: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

با صدام برگشتن سمتم. کیمیا همینجور داشت گریه می کرد. ماما با نگرانی نگاهم کرد.

ماما: هیچی، چیزی نیست.

من: چیزی نیست؟؟ پس چرا کیمیا داره اینجوری گریه می کنه؟ میگم چی شده؟

ماما: هیچی، سما....

و ساکت شد. کیمیا با گریه گفت: داداش سما رفته.

گوشم زنگ زد. رفته؟؟؟؟!!!

من: یعنی چی رفته؟ کجا رفته؟ چی شده؟

ماما: مجبور شد برگرده پیش خانواده ش.

من: اینجوری؟ بی خبر؟

ماما فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت. رفتم توی اتاقشون. کوله پشتیش نبود، اما همه وسایلش اونجا بود. تکیه دادم به دیوار و نفس راحتی کشیدم. وسایلش رو نبرده و این یعنی این که بر می گرده. از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت کیمیا. نشستم کنارش. با چشمهای ورم کرده ش داشت نگاهم می کرد. لبخند زدم و اشکهایش رو پاک کردم.

من: نگران نباش. بر می گرده. وسایلش رو اینجا گذاشته. چند روز رفته پیش خانواده ش و بر می گرده.

کیمیا: پس چرا بی خبر رفته؟ چرا باهامون خداحافظی نکرده؟

من: نمی دونم. اما مطمئنم برای این کارش یه دلیل قانع کننده داره.

پوزخندی زدم و یه سیگار دیگه روشن کردم. یک ماه از رفتنش می گذره، نه زنگ زده، نه یه پیغامی فرستاده. ما همچنان چشم انتظار کسی بودیم که نمی دونستیم آیا بر می گرده یا نه. حتی آدرس یا شماره تلفنی از شون نداشتیم و این بیشتر دیوونه م میکنه.

در محکم باز شد و کیمیا اومد بیرون. از جام بلند شدم و به قیافه ی نگرانش نگاه کردم.

کیمیا: کیان، مامان... مامان....

سیگار رو انداختم و با دو رفتم توی خونه.

\*\*\*\*\*

چند بار عصبی پشت سر هم بوق زدم. اما ماشینها حرکت نمی کردن. بالاخره ترافیک باز شد و راه افتادن. تا خواستم راه بیافتم که یکی از عقب زد به ماشینم. بخاطر ضربه ای که به ماشین خورد پرت شدم و خوردم به فرمون. به دور و برم نگاه کردم. همه داشتن بهم نگاه می کردن. یکی اومد در رو باز کرد و گفت: خانم حالت خوبه؟

بدون اینکه جوابش رو بدم پیاده شدم رفتم سمت عقب ماشینم. ماشین تقریبا داغون شده بود. راننده ماشین عقبی اومد سمتم.

راننده: خانم چرا حرکت نمی کنی؟ رانندگی بلد نیستی برو بشین توی خونه. چرا واسه مردم دردرس درست می کنی!!

نگاهم رو از ماشین گرفتم و به پسره نگاه کردم. با دیدنم نگاهش عوض شد.

راننده: خانم....

دستم رو به نشونه ی ساکت شدن آوردم بالا. رفتم سمت کیفم و یه تراول از داخلش در آوردم و رفتم سمت پسره.

راننده: خانم لبتون داره خون میاد.

من: خون میاد که میاد. شما چیکار دارید؟ شما به فکر ماشینتونید؟ ماشینتون چیزیش نشده، فقط یکم خراش برداشته. اینم خرج درست کردنش. دیگه حرفی هست؟

تراول رو انداختم جلوی پاش. آدمهایی که دورمون جمع شده بودن می گفتن خانم اشتباه از اون بوده. پولتو پس بگیر. اما اهمیت ندادم. سوار ماشین شدم. از آینه بغل دیدم که راننده ماشین داشت میومد سمت پنجره. پامو گذاشتم روی گاز و رفتم. رسیدم خونه. اکرم دم در منتظرم بود. بدون هیچ حرفی از کنارش آروم رد شدم.

اکرم: خانم شام حاضره.

من: اشتها ندارم.

آروم آروم از پلهها رفتم بالا. در اتاق رو باز کردم. همه جا تاریک بود. از ظهر توی کوچها داشتم می گشتم. چندبار تصمیم گرفتم برای همیشه فرار کنم، اما بعدش پشیمون شدم. نمی خواستم مثل همیشه کم بیارم و راه آسون رو انتخاب کنم. باید می موندم و می جنگیدم. بخاطر مهراب. توی تاریکی روی تختم نشستم. همه ش حرفهای محبوبه و عمه خانم توی گوشم می پیچید.

چشمهام رو بستم و آروم زمزمه کردم: آخه گناه من چیه؟ چرا همه از من بدشون میاد؟ گناه من چیه که دختر اون زنم؟ من که مادر پدرم رو انتخاب نکردم!!!!

باز نگاه عمه ها و عموها یادم اومد که با نفرت داشتن بهم نگاه می کردن. یادم اومد که چچور مهراب و مهراد رو بغل می گرفتن و منو آدم هم حساب نمی کردن که یه تسلیت خشک و خالی بهم بگن. یه درد بدی توی قلبم پیچید. شروع کردم به گریه کردن.

من: آخه نا مردها، اون فقط بابای مهراب و مهراد نبود. بابای منم بود. یعنی من دل ندارم که یکی بهم تسلیت بگه؟ من ناراحت نیستم که بابام مرده؟ خـدا، چرا من اینقدر بدبختم؟ چرا بخاطر مامانم باید بسوزم؟

از وقتی که چشم به این دنیا باز کردم هرکی بهم رسیده با تنفر بهم نگاه کرده. حتی مامانم!!!!

در اتاق باز شد و نور خورد به چشمهام. دست گذاشتم جلوی چشمهام.

من: اکرم تورو خدا برو. بذار به حال خودم بمیرم. برو.

اما بیخیال حرفم داشت بهم نزدیک میشد. برگشتم سمتش تا باز بهش بگم بره که مهراب رو دیدم. با دیدنش تعجب کردم ولی زود روم رو ازش گرفتم و اشکهام رو پاک کردم.

با صدای گرفته م گفتم: ا، تویی مهراب. کی اومدی؟



مهراب جلوی پام زانو زد و دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت: مهراد همه چیز رو بهم گفت. اومدم اینجا، اما نبود. کجا بودی سما؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: هیچی، رفتم پیش دوستم.

مهراب دستش رو گذاشت زیر چونه م و سرم رو گرفت بالا.

مهراب: به من نگاه کن سما. میگم به من نگاه کن و حرف بزن.

لبخند زورکی زدم و گفتم: حرفی ندارم که.

مهراب: همین حرفهایی که داشتی میزدی رو به من بگو. می خوام بشنوم.

من: حرفی ندارم که بزنم.

بازو هام رو گرفت توی دستش و تکونم داد و با عصبانیت گفت: میگم حرف بزن. هر چی توی دلت بهم بگو. بگو که امروز توی قبرستون همه با تنفر بهت نگاه میکردن. بگو هر کی از راه رسید بهت طعنه زد. بگو مامانم جلوی همه گفت که فقط برای ارثیه برگشتی. بگو که عمه بهت گفت نحسی.

با چشمهای پر از اشک نگاهم رو دوختم به نگاهش. چونه م داشت می لرزید. مهراب دستش رو گذاشت روی صورتم و گفت: بگو بابا مرد...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه. مهراب سرم رو گرفت و فشار داد به سینه ش.

شمرده شمرده گفتم: نا مردن. همشون نا مردن. خودخواه. بازم بد قولی کرد. قول داد بهم... گفت فردا از صبح میام پیشت و روزمون رو با هم می گذرونیم. فقط من و تو. پدر و دختر... اما به جای خودش، خبر مرگش اومد و باز من آرزو به دل موندم. آرزوم رو با خودش به گور برد. بازم رفت. بد کرد به من.

چشمهام رو بستم و یاد خاطرات گذشته افتادم.

لبخند محزونی زدم و ادامه دادم: بچه که بودم و می دیدم مامانت چطور به شما محبت میکنه. شبها منتظرش می موندم تا بیاد و اونم اونجوری منو بغل کنه و بوسم کنه. اما بابا هر وقت میومد خونه اول مهراد رو می گرفت بغلش و کلی بوسش میکرد و باهاش بازی میکرد. بعدش هم مشغول تو میشد. نوبت من که میرسید یه بوس خشک و خالی میکرد و میرفت. بعضی وقتها خودم رو

براش لوس می کردم و ازش آویزون می شدم، اما بابا دعوام می کرد و می گفت بچه دسته و یه وقت میافته. از بعد از اون شبها می رفتم توی اتاق و از لجم اسباب بازیهای شما رو می شکستم.

دماغم رو کشیدم بالا و ادامه دادم: حتی یه بار هم برام تولد نگرفت. بزرگتر که شدم همیشه برای تولدم پارتی می گرفتم و خونه پر میشد از آدم. اما تنها تر از همه بودم. نبودش رو همیشه احساس می کردم. ولی دقیقا یادمه که برای همه ی تولدهای مهرباد بودش. برای همین از مهرباد بدم میومد. همیشه دوست داشتم لجش رو در بیارم. حتی یه بار گیتاری که بابا برای تولدش بهش داده بود رو شکوندم.

خیلی سعی کردم اینجوری بهش حرفم رو برسونم. اما بابا منو نمیدید. شاید نمی خواست که ببینه. چونکه با دیدن من یاد مامانم می افتاد. هه... بعد از اون دیگه هیچی برام مهم نبود. به خودم میگفتم مگه تو با یتیم چه فرقی داری؟ تو هم یتیمی. فقط هر سال کادو هام رو برام می فرستاد. به خودش زحمت نمیداد که ده دقیقه راه رو بیاد پیش دخترش.

از بغل مهرباد اومدم بیرون و به چشمهای خیس و قرمزش نگاه کردم و گفتم: مهرباب، بابا بد کرد به من. نمی بخشمش. نه نمی بخشمش.

عصبی اشکهام رو پاک کردم اما باز هم خیس میشد. هرکاری کردم اشکهام بند نمیومد. آخر کم آوردم و دست گذاشتم روی صورتم و هق هق گریه کردم. باز مهرباب گرفتم توی بغلش.

به حالت ناله گفتم: بد کردی به من بابا. حتی توی مردنت هم بد کردی و می خوای با پول جبران کنی. من پول لعنتی رو نمی خوام. دیگه هیچی نمی خوام.

مهرباب همینجور داشت موهام رو نوازش میکرد و منو توی بغلش تگون میداد. کم کم آرام شدم. توی تاریکی روی زمین نشسته بودیم و تکیه داده بودیم به تخت. سرم رو به بازوی مهرباب تکیه داده بودم و دستم توی دستش بود.

با صدای دو رگه ای گفتم: کاش نرفته بودم به اون خونه. یاد گرفته بودم که چجوری قوی باشم و خودم رو سفت نشون بدم. از سنگ شده بودم. یادم رفته بود که درد شکستن یعنی چی... یادم رفته بود درد سوختن یعنی چی.... ولی الان دارم میسوزم. تک تک حرفها و کارهاشون سوزوندنم و من کاری نکردم.

مهراب فشاری به دستم داد و گفت: اما تو بهترین کار رو کردی. آره تو از سنگ بودی. درسته که الان قلبت شکسته و داری میسوزی. اما بهتر از احساس نداشتنه. به چیزهای مثبت هم نگاه کن. حرفهای یه عمر که توی دلت جمعشون کرده بودی رو بالاخره تونستی به زبون بیاری. گریه کردی. عقدهای دلت رو خالی کردی. حرفهای رو به بابا گفتی و بعدش هر چند که کم بود اما با هم بودید. برای یک بار هم که بود این حس رو تجربه کردی که پدر داشتن یعنی چی.

مکثی کرد و گفت: به نظر من بابا با آرامش از این دنیا رفت. همیشه به فکر بود و سعی میکرد با هر بهونه ای بهت نزدیک شه. وقتی رفتی توی بغلش خوشحالی رو از چشمهایش میخوندم. اون روز همه ش میخندید و ازت تعریف میکرد.

سرش رو کج کرد سمتم و گفت: میدونی چی میگفت؟

منتظر نگاهش کردم. آروم خندید.

مهراب: میگفت وقتی سما کوچیک بوده پیشی صدایش میکردم و اونم خودش رو لوس میکرد و مثل بچه گربه میومد توی بغلم.

لبخند زدم. مهراب ادامه داد: میگفت از شخصیت سما خوشم میاد. هیچوقت کوتاه نیاد و به خواسته ی خودش میرسه. خیالم راحت که بعد از مردنم میتونه از خودش مراقبت کنه. اشکهام رو پاک کردم و لبخند زدم.

مهراب: منم به بابا گفتم خیالت راحت باشه. خودم درست نوکر آبجی کوچیکم هستم.

آروم خندیدم و گونه ش رو بوسیدم. از جام بلند شدم و دستی به کمرم که خشک شده بود کشیدم.

من: دیر شد.

مهراب هم از جاش بلند شد و گفت: آره. من رفتم بخوابم، شب بخیر.

برگشتم سمتش و گفتم: مگه نمیری خونه؟

مهراب: نه. اینجا میمونم.

من: آخه مهراد تنه‌است. میدونی که چقدر براش سخته که با شرایط کنار بیاد. این چند وقت خیلی بهش سخت گذشته. برو پیشش.

تا مهراب اومد حرف بزنه گفتم: من خوبم. برو پیش مهراد.

اومد نزدیک و پیشونیم و بوسید و گفت: مرسی از اینکه این چند وقته کنارمون بودی. مخصوصا مهراد. خیلی دوست داره.

لبخند اومد روی لبم. مهراب ادامه داد: دفعه دیگه هم هر حرفی داشتی، مشکلی داشتی بیا به خودم بگو. به فکر اینم نباش که حالم بد میشه. با اینهمه اسپری و دارو که تو دور و برت ریختی من هیچیم نمیشه.

خندیدم و آروم زدم توی بازوش. بعد از کلی سفارش بالاخره رفت و منم خوابیدم. صبح بعد از اینکه دوش گرفتم بی حوصله رفتم جلوی تلویزیون نشستم. داشتم کانالها رو بالا پایین میکردم که یکی زنگ خونه رو زد. اکرم اف اف رو برداشت و با یکی شروع به صحبت کردن کرد.

اکرم: خانم یه آقای دم دره. میگه باهاتون کار ضروری داره.

هرچی فکر کردم نتونستم حدس بزنم که کی میتونه باشه و با من چیکار داره.

من: بهش بگو بیاد توی حیاط. صبحونه م رو اونجا میخورم.

اکرم: مگه نمیرید مجلس.....

من: نه.

از جام بلند شدم و گفتم: پس من منتظرم. چایی هم بیار لطفا.

اکرم چشمی گفت و رفت توی آشپزخونه. منم رفتم سمت حیاط. اما قبلش از روی میز عینک آفتابیم رو برداشتم و زدم به چشمهام که قرمزی و پوفیش پیدا نباشه. رفتم روی صندلی نشستم و به آقا مصطفی که همراه یه آقای میومد نگاه کردم. وقتی که نزدیک شدن سلام کردن. جواب سلامشون رو دادم و به آقا مصطفی اشاره کردم که میتونه بره.

وقتی که نزدیک شدن سلام کردن. جواب سلامشون رو دادم و به آقا مصطفی اشاره کردم که میتونه بره.

با رفتن آقا مصطفی برگشتم دقیق به پسره نگاه کردم. قیافه ش برام آشنا بود، اما نمی دونستم کجا دیدمش. قد بلند و چهار شونه بود، هیکل پری داشت. اما از تپیش پیدا بود که بچه مایه داره. چشمهای سبز بود و موهای قهوه ای که خیلی قشنگ درستش کرده بود.

پسره با حالت با مزه ای دستش رو گذاشت روی دهنش و ادای آدمهایی که خجالت میکشن در آورد و گفت: چشم سفید چرا اینجور زل زدی به ناموس مردم؟ مگه خودت خواهر مادر نداری؟ من که توقع نداشتم همچین رفتاری کنه دهنم از تعجب باز موند. پسره خودش اومد نشست رو به روم و شروع کرد به صحبت کردن.

پسر: بنده حامد حجازی هستم. فرزند کوروش و مریم حجازی. همه حامی صدام میکنن. نمیدونم چرا. شاید چونکه زیادی خوشگلم. لابد الان میگی چه ربطی داشت؟ خدمتون عرض کنم که اصلا هم ربطی نداشت. فقط گفتم که بدونی.

نمی دونستم بخندم یا اخم کنم. آخه من اینو اصلا نمی شناختم و همچین پسر خاله شده بود. اکرم با سینی صبحانه از راه رسید و حامد خیلی گرم باهاش احوال پرسى کرد. اکرم یه فنجان چایی ریخت و گذاشت جلوی حامد. اونم ازش تشکر کرد.

من: لطفا برای منم چایی بریز.

اکرم یکم مکث کرد و بعد چایی ریخت توی فنجان و گذاشت جلوم و با اجازه ای گفت و رفت. حامد خیلی راحت دست کرد و یه تکه نون برداشت و برای خودش لقمه گرفت و خورد.

حامد: چرا وقتی گفتم برای تو هم چایی بریزه اینجوری شد؟

از تیز بودنش خوشم اومد. با اینکه خیلی پررو بود اما از اخلاقی خوشم اومده بود و برای همین هیچی بهش نمی گفتم.

من: آخه هیچ وقت لب به چایی نمیزدم. الان که ازش خواستم برام چایی بریزه تعجب کرد.

حامد یه لقمه دیگه خورد و گفت: چی شد که عادت به چایی کردی؟

لبخند زدم و گفتم: از دست دوستم. بسکه چایی میخورد من رو هم چایی خور کرد.

حامد یکم از چاییش رو خورد و گفت: حالا چرا اینقدر غمگینی؟ یکی نفهمه فکر میکنه که بابات مرده.

این حرفش خیلی بهم برخورد. دیگه شورش رو در آورد. عینکم رو برداشتم و نگاهم رو به نگاهش دوختم و با لحن جدی گفتم: آقای محترم، باید به عرضتون برسونم که بنده الان غذا دارم. نه وقتی برای شیرین بازیهاتون دارم نه حوصله و اعصاب. من اصلا نمیدونم شما کی هستی و برای چی اومدی. ماشالله شما هم همچین رفتار میکنید انگار خونه خالست. در ضمن، بله پدرم فوت کرده.

حامد که معلوم بود هیچ توقع نداشت که شوخیش جدی شه آروم فنجونش رو گذاشت روی میز. سرفه ای کرد و گفت: من واقعا معذرت می خوام. قصد جسارت نداشتم. نمی دونستم که شما غذا دارید. دیدم یکم بی حالید خواستم باهاتون شوخی کنم که.....

نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید. شرمنده م. نمیدونم دیگه چی باید بگم. تسلیت عرض میکنم. شرمندگی رو توی نگاهش میدیدم. باز عینکم رو زدم و تکیه دادم به صندلی و فنجون چایی رو به لبم نزدیک کردم.

من: بفرمایید چاییتون سرد نشه.

حامد هم فنجون رو گرفت توی دستش و همونجور که سرش پایین بود داشت با فنجونش بازی میکرد.

من: آقای حجازی. نگفتید که برای چی تشریف آوردید؟

حامد بهم نگاه کرد. بعد یهو یکی زد توی پیشونیشو گفت: آخ آخ آخ. دیدی یادم رفت.

دست کرد توی جیبش و یه تراول در آورد و گذاشت روی میز جلوی دستم.

حامد: بابت دیشب عذر خواهی میکنم. تقصیر از من بود. شما هم اجازه ندادید و ول کردین و رفتین. منم اومدم دنبالتون و فهمیدم که خونتون اینجاست. دیگه این شد که مزاحمتون شدم. تازه فهمیدم که چرا اینقدر قیافه ش برام آشناست. این همونه که دیشب باهاش تصادف کردم. من: اوه بله بله، ولی من که گفتم این برای خرج ماشینتونه.

حامد همینجور که سرش رو میخاروند گفت: واقعیتش من دیروز اصلا حواسم به خیابون نبود و داشتم با گوشیم بازی می کردم و زدم به ماشینتون. ولی خدا وکیلی دیدی چجور نقش بازی کردم؟؟

لبخند زد. اشاره ای به کبودی لبم کرد و گفت: بابت اینم معذرت میخوام.  
من: خواهش میکنم.

حامد نفس عمیقی کشید و دستهایش رو به هم زد و گفت: خب اینم از این. چقدر خوبه آدم از عذاب وجدانش راحت شه.

بعد باز یه لقمه برای خودش درست کرد و شروع کرد به خوردن.

حامد: به به، چه توی هوای آزاد صبحونه می چسبه. بخور بخور. خجالت چرا میکشی؟ یه لقمه بخور و ببین که توی هوای آزاد و با وجود آقا حامد خوشتیپ چه مزه میده.

اصلا انگار نه انگار که همین پنج دقیقه پیش بود که داشت با شرمندگی ازم عذرخواهی میکرد. دیدم اگه نخورم همه ش رو تموم میکنه. از دیشب هیچی نخورده بودم و خیلی گرسنه م بود. شروع کردم به خوردن و داستانهای حامد رو شنیدن.

حامد: دوتا خواهر دارم و یه برادر. من بچه دوومیه هستم. اول خواهرم، بعد من، بعد خواهر کوچیکم و بعدش هم برادرم. نمیدونم این چه سری بوده که بابام اینا قشنگ یکی در میون دختر و پسر آوردن. من هنوز به این قضیه مشکوکم. راستی اینم بگم که توی ما چهارتا فقط من خوشگل و چشم سبز هستم. بقیه همشون زشت و سیاهن.

تا وقتی که بره یه سره حرف زد و سر منو خورد. وقتی که خواست بره شماره ش رو برام نوشت و بهم داد و گفت که هر وقت کمکی خواستم بهش زنگ بزنم. رفتم توی خونه و نفس عمیقی کشیدم. به ساعت نگاهی انداختم و رفتم سمت گوشیم و شماره ی مهرباب رو گرفتم. خیلی کارها باید انجام میدادم.

\*\*\*\*\*

از پنجره ی هواپیما به بیرون نگاه کردم. تازه هواپیما نشسته بود و همه توی صف ایستاده بودن که پیاده بشن. آینه رو از توی کیفم در آوردم و شالم رو مرتب کردم. وقتی که همه رفتن. خیلی ریلکس از جام بلند شدم و کیفم رو انداختم روی کولم و رفتم سمت پلهای هواپیما. تا پاهام رو

گذاشتم روی زمین نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. دلم برای هوای شیراز تنگ شده بود. وقتی کارهام تموم شد و چمدونم رو برداشتم و به زور از وسط جمعیت رد شدم و به دور و برم نگاه کردم. هنوز داشتم می گشتم که یکی از پشت بغلم کرد و بردم توی هوا. خندیدم و گفتم: دیوونه این کارا چیه؟ بذارم پایین مردم دارن نگاه میکنن. گذاشتم روی زمین و اومد رو به روم ایستاد و گفت: بذار نگاه کنن و حسودی کنن که داداش به باحالی من ندارن. البته تو هم بد نیستی ها. دست به کمر وایستادم و بر و بر نگاهش کردم. مهرباب از ته دل خندید و محکم گرفتم توی بغلش و گفت: دلم برات تنگ شده بود نا مرد. گونه ش رو بوسیدم و گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود. از بغلش اومدم بیرون و شالم رو که افتاده بود درست کردم و با هم راه افتادیم سمت پارکینگ. من: چه خبر؟ مهرباب: سلامتی. تو بگو چه خبر؟ شش ماه دور دنیا چرخیدی خوش گذشت؟ من: خوش کجا بود؟ توی این شش ماه همش دنبال کارها بودم و جون کندم. بابای ما هم خودش خوشی هاش رو کرد، بدبختی ها و سختی هاش رو گذاشت برای من. رسیدیم به ماشین. چمدون رو گذاشت صندوق عقب و سوار شدیم. مهرباب: نا شکری نکن دختر. تو یکی از سروتمندترین زن ایرانی. میدونی چقدر معروفي. خندیدم و گفتم: آره هر کی منو می بینه میگه این همون دختر خر پوله س که پولش از پارو بالا میره. ولی نمی دونن که برای همین پولا من چقدر باید زحمت بکشم و بدتر از همه ش از شما دور باشم. مهرباب: دیگه چیزی نمونده. کارها رو همه راست و ریست کردم و تا یک سال دیگه همه چیز بر می گرده به نرمال و تو هم دیگه از این مسافرتها کوفتی راحت میشی. من: خدا کنه. گوشیم رو در آوردم و سیم کارتم رو عوض کردم.



من: مهراد چطوره؟

مهراب: اونم خوبه. رفته با دوستاش مسافرت. جدیداً گیر داده که لپتاپ می خوام. بهش میگم لپتاپ منو بردار استفاده کن. میگه نه من لپتاپ مخصوص خودم می خوام.

همونطور که داشتم توی اس ام اسها می گشتم گفتم: خب می گرفتی براش. مگه چی میشه؟  
مهراب: نوچ. باید یاد بگیره که صرف جویی کنه.

من: صرف جویی برای چی؟ پولهایش رو میخواد جمع کنه که چی بشه؟ بذار با پولش خوش باشه.

مهراب: دِ همین دیگه. پولهایش رو بدم دستش و آقا هر کاری و خلاقی دلش خواست بکنه. عزیز من، این پولها که همیشه نمیونه. تو که میبینی وضع شرکت بابا چطوره. اومدیم و فردا شرکت ورشکست شد و ما همه چیزمون رو از دست دادیم. این نباید یه پولی برای خودش داشته باشه؟ یا حتی برای دو روز دیگه که خواست زن بگیره.

من: من که گفتم سهم منو بدید به مهراد، اون بیشتر از من به این پولا احتیاج داره. نمی ذاری که.  
مهراب: اینا حق تو ان. مهراد هم به اندازه کافی پول داره. فقط نمی خوام بی عرضه و آماده خور باشه.

خندیدم و گفتم: می دونم. ولی تو هم زیادی سخت نگیر. لپتاپ رو براش بگیر. نذار با حسرت به مردم نگاه کنه.

مهراب کمی فکر کرد. بعد لپم رو کشید و گفت: تو هم خوب بلدی منو قانع کنی ها شیطون. می ترسم آخر با این کارات لوسش کنی.

کلافه از چیزی که داشتم دنبالش می گشتم گوشی رو انداختم توی کیفم و گفتم: دوست ندارم نبود بابا رو حس کنه. نمی خوام مثل من بشه.

مهراب: مگه تو چته؟ دختر به این گلی. دلشم بخواد مثل تو بشه.

فهمیدم که می خواد بحث رو عوض کنه. دیگه چیزی نگفتم. تا وقتی که رسیدیم خونه در مورد کار با هم صحبت کردیم. ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. با آقا مصطفی که داشت میومد سمتمون سلام و احوال پرسی کردم. اکرم هم اومد دم در و بهم خوش آمد گفت. رفتم سمتش و گونه ش رو بوسیدم.

من: دلم برات تنگ شده بود.

بیچاره فکر کنم شوک بهش وارد شده بود. رفتم کنار قاب عکس رویا و بهش نگاه کردم. چه زود یک سال گذشت. مهرباب موبایلش زنگ خورد و مشغول صحبت کردن شد. منم کیفم رو برداشتم و رفتم توی اتاقم. لباسهام رو عوض کردم و نشستم روی تخت. باز شروع کردم به گشتن توی پیامهام. وقتی مطمئن شدم چیزی رو که دارم دنبالش می گردم نیست با عصبانیت گوشی رو پرت کردم روی تخت. با صدای در اتاق رفتم در رو باز کردم. مهرباب همراه چمدونم اومده بود. چمدون رو گذاشت کنار تخت.

مهرباب: امروز چه روز خوبی. مهرباد همین الان زنگ زد و گفت از مسافرت برگشته.

من: جدا؟ حالا کجا رفته بود؟

مهرباب: چه می دونم. به قول خودش ایران گردی.

من: خیلی خوبه. من همش می ترسیدم که نکنه نتونه با این اتفاق کنار بیاد.

مهرباب نزدیکم شد و دستهایش رو گذاشت روی شونههام و گفت: تو به فکر همه هستی به جز خودت. کی می خوای به فکر خودت باشی؟

من: به فکر خودم هم هستم. اگه نبودم که همه ش نمیرفتم سفرهای خارجی.

لبخند گشادی زدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی و دست و صورتم رو شستم. بعد با هم رفتیم و ناهار خوردیم. ناهار که تموم شد رفتم جلوی تلویزیون نشستم.

مهرباب: من یکم میرم بیرون به کارهام برسم. شب میام. کاری نداری؟

من: اسپریت همراهته؟

مهرباب دست کرد توی جیبش و اسپریشو در آورد و با خنده گفت: الان اجازه ی خروج هست؟

خندیدم و گفتم: کوفت. آره برو. بای.

داشتم فیلم می دیدم که خوابم برد. چشم که باز کردم هوا تاریک بود. به ساعت نگاه کردم، هفت رو نشون میداد. بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم و به تلویزیون خاموش چشم دوختم. لابد اکرم خاموش کرده. رفتم توی آشپزخونه.

من: اکرم.

اکرم برگشت سمتم و گفت: سلام خانم.

من: سلام. مهرباب اومده؟

اکرم: نه خانم. هنوز نیومده.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: چایی هست؟

اکرم: بله خانم. الان براتون می ریزم.

استکان چایی رو گذاشت جلوم. تشکر کردم.

من: استخر آماده شد؟

اکرم: بله خانم. با آقا مصطفی دیروز شستیمش. هر وقت خواستید بگید تا آبش رو پر کنیم.

سرم رو تکون دادم. صدای در اومد و بعدش صدای مهرباب.

مهرباب: صاحب خونه کجایی؟

من: توی آشپزخونه.

اومد توی آشپزخونه و به چایی توی دستم نگاهی انداخت.

مهرباب: وای چایی. اینقدر دلم حوس چایی کرده که نگو. اکرم خانم قربون دستت یه لیوان بزرگ چایی برام بریز.

من: کجا بودی؟

مهرباب همونجور که داشت مبایل و کیف پولش از جیبش در میاور که بشینه گفت: رفته بودم دنبال راننده.

من: خب چی شد؟

مهرباب: هیچی. بالاخره یکی پیدا کردم که به درد تو بخوره.

من: همچین میگی به درد من بخوره که انگار می خواد چیکار بکنه. همه ش یه ماشینی می خواد برونه.

مهراب: خب عزیز من، من که تورو می شناسم. بیشتر از شصت نمیری. به رانندگی کسی هم اعتماد نداری و همش می ترسی و جیغ می زنی.

من: به رانندگی تو اعتماد دارم.

مهراب: منم دقیقا یکی رو پیدا کردم که رانندگیش مثل من باشه و قابل اعتماد باشه. مرد خوبیه. قراره از فردا بیاد سر کار.

من: باشه. مرسی.

چاییمون رو که خوردیم با هم رفتیم جلوی تلویزیون نشستیم. مهراب کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد. با اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم اما هنوز هم خسته بودم. این شش ماه که مسافرت بودم اصلا استراحت نمی کردم. اولش خیلی سخت می گذشت و چند بار خواستم بی خیال همه چیز شم و برگردم. اما موندم... یه چیزی بود که من رو وادار به ادامه دادن میکرد. انگار می خواستم ثابت کنم که می تونم و هیچوقت کم نمیارم.

از اون طرف همه ش به فکر مهراب بودم و می ترسیدم باز تنهایی روش اثر بذاره و حالش بد شه. اما باز هم ازش قافل نمی شدم و مدام یا باهاش اس ام اس بازی می کردم یا تلفنی صحبت می کردیم. با مهراب هم صحبت می کردم. رابطمون خیلی بهتر از قبل شده بود. کم کم قبول کردم که هر چی باشه باز هم مهراب برادرمه و اون حس خواهرانه ای که توی وجودمه داشت رشد می کرد. هنوز توی فکر بودم که مهراب منو کشید سمت خودش و دستش رو انداخت دور شونه م. نگاهش کردم. با دوتا انگشتهاش گونه م رو کشید.

مهراب: اگه تا یک هفته دیگه بر نمی گشتی من می اومدم پیشت. دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم به شونه ش و گفتم: منم همینطور.

مهراب: سخت گذشت نه؟

من: نه اونقدرها. خسته شدم، دوریتون هم سخت بود. ولی همین که همه ش سرم شلوغ بود، باعث شد که بتونم با فوت بابا کنار بیام.

مهراب بوسه ای به موهام زد و گفت: به من که خیلی سخت گذشت. اصلا راضی نیستم که تنهایی بری سفرهای کاری و خودت رو داغون کنی.

من: همه چیز درست میشه. قول میدم.

مهراب: آخه نمی دونم چی داری که اینقدر خودت رو توی قلبم جا کردی. دوریت رو نمی تونم تحمل کنم.

خندیدم و با شوخی گفتم: پس وقتی ازدواج کردی من هر روز با زنت دعوام میشه. بهم حسودی میکنه که چرا شوهرم خواهرشو بیشتر از زنش دوست داره.

مهراب: نه دیگه اونموقع دیگه وقتی برای تو ندارم. می چسبم به خانمم. همه زندگیم میشه خانمم.

از شکمش نیشگون گرفتم. بلند زد زیر خنده و منم نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم. با صدای زنگ خونه خندمون قطع شد. آخه به جز من و مهراب دیگه کسی نمی اومد اینجا. الان هم که دوتامون اینجاایم. اکرم از توی آشپزخونه اف اف رو جواب داد و بعد اومد از آشپزخونه بیرون.

اکرم: آقا مهراد.

یکم تعجب کردم. به مهراب نگاه کردم.

مهراب: لابد نتونسته تا فردا صبر کنه و اومده که ببیننت. مهره ی مار داری؟

الکی اخم کردم و گفتم: لوس.

در باز شد و مهراد همراه ساک دستیش اومد تو و سلام کرد. اول مهراب رفت باهاش روبوسی کرد. بعدش من رفتم نزدیکش و دقیق به صورتش نگاه کردم. دلم براش تنگ شده بود. گرفتم توی بغل. گونه ش رو بوسیدم و باهاش احوال پرسی کردم. رفتیم نشستیم روی مبل.

من: سفر خوش گذشت؟

مهراد: ای بد نبود.

مهراب اشاره ای به ساکش کرد و گفت: مگه تو ظهر بر نگشتی؟ پس این ساکت برای چیه؟ نکنه نیومده باز میخوای بری؟

مهراد: نه. راستش....

سرش رو انداخت پایین و گفت: با مامان دعوام شده و دیگه نمی خوام برگردم به اون خونه.

ابروهام رو از تعجب انداختم بالا و نگاهم بین مهراب و مهراد می چرخید.

مهراب: یعنی چی؟ سر چی دعوا کردی؟

مهراد همینجور که با انگشتهاش بازی میکرد گفت: هیچی. سر موضوعی اختلاف نظر داشتیم. ولی آخر رفت کاری رو که می خواست انجام داد.

همه ساکت بودیم و فقط صدای تلویزیون بود که سکوت بینمون رو داشت می شکست.

مهراب با جدیت گفت: تو خیلی غلط کردی که سر یه اختلاف نظر خونه رو ول کردی و اومدی. یعنی تا تقی به توقی خورد آقا باید وسایلش رو جمع کنه و از خونه بزنه بیرون؟

پوفی کرد و تقریباً با داد گفت: آخه تو کی می خوای بفهمی که مامان الان توی شرایط بدیه و وظیفه ی ما هست که مراقبش باشیم. اونوقت تو مامان رو ول کردی اومدی اینجا نا مرد!!!!

مهراد با عصبانیت داد زد: من نا مرد نیستم. تو اگه بدونی مامان چیکار کرده!!!

دستی به موهاش کشید و با حرص گفت: مامان توی شرایط بدیه؟! بدبخت برو بین مامانت شوهر کرده.

با این حرفش مهراب از جاش پرید. منم دست گذاشتم روی دهنم و با چشمهای از حدقه در اومده داشتم به مهراب که صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم شده بود نگاه می کردم.

مهراب با دندونهای کلید شده گفت: حرف مفت زن مهراد.

مهراد: بخدا داداش راست میگم. چند وقت پیش گفت که آقای صدیقی همون دوست بابا ازش خواستگاری کرده و مامان هم قبول کرده. بهش گفتم من راضی نیستم و هیچ وقت هم اجازه نمیدم شوهر کنی. هر روز با یه روشی می خواست راضیم کنه اما من قبول نمی کردم و آخرش می کشید به دعوا و تهدید. بهش گفتم اگه ازدواج کردی دیگه منو نمی بینی.

مکثی کرد و ادامه داد: امروز که برگشتم. صدای مرد توی خونه شنیدم. رفتم توی هال و دیدمشون. تا منو دیدن مامان گفت که عقد کردن. باز دعوامون شد و وسایلم رو برداشتم و اومدم اینجا.

بعد به مهراب نگاه کرد و گفت: می دونی از چی زورم می گیره؟ از اینکه صبر نکرد یک سال از فوت بابا بگذره و بعد بره شوهر کنه.

به اکرم که کنار در آشپزخانه ایستاده بود اشاره دادم تا آب بیاره برایشون. آب رو که آورد یه لیوان گذاشتم جلوی مهراد. بهم نگاه کرد و به زور لبخند زد. غم نگاهش قلبم رو فشرد. یه لیوان دیگه رو برداشتم و رفتم کنار مهراب که داشت همینجور با عصبانیت راه میرفت. بازوش رو گرفتم توی دستم که باعث شد سر جاش بایسته.

لیوان آب رو دادم دستش. آب رو یک سره خورد. با کلافگی دستی به صورتش کشید و عصبی نفسش رو داد بیرون. یکدفعه برگشت سمت مهراد.

مهراب: پس چرا به من هیچی نگفت؟

مهراد: من فکر کردم تو خبر داری.

مهراب: نه. من نزدیک پنج ماهه که باهاش قهرم.

با چشمهای گرد شده از تعجب به مهراب نگاه کردم. اینجا چه خبره؟ اینهمه اتفاق افتاده و کسی به من چیزی نگفته؟

مهراد لیوانشو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد. سرش رو انداخت پایین.

خجالت زده گفت: اگه اشکال نداره من چند روز اینجا بمونم. قول میدم به کمک مهراب زود خونه پیدا کنم و برم و دیگه مزاحمت نشم.

رفتم نزدیکش و زل زدم به چشمهایش. همه ی دعوایها و ناسزاهایی که توی این چند سال به هم می گفتیم رو یادم رفت. دیگه ازش بدم نمی اومد. اتفاقا دوستش دارم. داداش کوچیک خودم. با مهربونی لبخند زدم.

من: این حرفها چیه دیوونه؟ اینجا خونه ی خودته.

به مهراب نگاه کردم و گفتم: مگه ما به جز همدیگه کی رو داریم؟

باز به مهراد نگاه کردم و دستش رو گرفتم توی دستم و ادامه دادم: من و تو و مهراب، ما یه خانواده ایم. ما پدر و مادر نداریم، اما همدیگه رو داریم. برای من همین بس. وجود شما دو تا. وجود داداشهام.

سعی کردم جلوی ریزش اشکم رو بگیرم و گفتم: شما تنها خانواده ی من هستین.... ما یه خانواده ایم.

اشکهام راه خودشون رو پیدا کردن. مهراد با چشمهای پر از اشکش سرش رو تکیه داد و محکم گرفتم توی بغل. مهراب هم اومد. از بغل مهراد اومدم بیرون. مهراب داشت با لبخند نگاهمون میکرد. دستش رو باز کرد و دوتامون رو کشید توی بغلش. الان سه تایی همدیگه رو بغل گرفته بودیم. دوتاشون رو دوست داشتیم. توی این شرایط سخت فقط ما بودیم که همدیگه رو درک می کردیم و می تونستیم به هم کمک کنیم.

از بغلشون اومدم بیرون. اشکهام رو پاک کردم. به اکرم که داشت با لبخند گریه میکرد نگاه کردم. تا نگاهم رو دید زود اشکهایش رو پاک کرد.

اکرم: بفرمایید شام حاضره.

رفتیم توی آشپزخونه و پشت میز نشستیم و توی سکوت شاممون رو خوردیم. می دونستیم که اونها هم دارن به اتفاقی که افتاده فکر میکنن. از محبویه بعید نبود که همچین کاری رو بکنه. شاممون رو که خوردیم باز رفتیم جلوی تلویزیون و با هم فیلم دیدیم. البته کسی حواسش به فیلم نبود و فکرمون به محبویه بود. مخصوصا مهراب... موقع خواب اکرم برای مهراد پتو و بالشت برد توی اتاق مهراب.

من: یکی از اتاقها رو انتخاب کن تا خالیش کنیم. فردا میریم برات وسایل می گیریم.

مهراد: باشه.

شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. رفتم سمت چمدونم و بازش کردم. همه ش وسایل مردونه بود. باز از اتاق رفتم بیرون و در اتاق مهراب رو زدم و رفتم تو.

من: یادم رفت سوغاتیها تون رو بهتون بدم.

مهراد و مهراب به هم نگاه کردم و یهو با دو رفتن سمت اتاقم. هنگ کرده بودم. چی شد؟؟ به خودم اومدم و رفتم توی اتاقم دیدم دارن تو سر و کله ی هم میزنن و هر یکی یه چیزی رو بر میداره میگه برای منه. از این کارشون خنده م گرفتم. تا نصف شب داشتن با هم بحث می کردن که کی کدوم رو برداره. البته لباس و کفشها که معلوم بود چونکه سائزهاشون فرق می کرد. ولی همش سر عطر و ساعت دعوا داشتن. بالاخره به اتفاق رسیدن که وسایلی که سائز بندی نداره دوتاشون ازش استفاده میکنن.



صبح با هم صبحونه خوردیم و بعدش به مهراذ گفتم آماده بشه تا بریم وسایل مورد نیازش رو برای اتاق جدیدش بگیریم. مهراذ زودتر از ما رفت. آماده که شدم منتظر مهراذ موندم. وقتی آماده از پلها اومد پایین با لبخند بهش نگاه کردم. دقیقا مثل مهراذ خوش قیافه و خوشتیپ بود. فقط مهراذ تیپش مردونه تر بود و قدش هم بلندتر بود.

من: اتاق انتخاب کردی؟

مهراذ سری تگون داد و گفت: اتاق بغلی تو رو انتخاب کردم.

من: باشه.

رو به اکرم کردم و گفتم: اکرم، به آقا مصطفی سپردم دو نفر رو برای خالی کردن اتاق و تمیز کردنش بیاره. بالا سرشون باش و بذار کارشون رو خوب انجام بدن. در ضمن نمی خواد بهشون کمک کنی. همه کارها خودشون میکنند.

اکرم مکئی کرد و بعد سری به نشونه ی فهمیدن تگون داد. باهاش خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین. اما خبری از راننده نبود. خواستم آقا مصطفی رو صدا بزنم که دیدم یکی تقریبا با دو دازه میاد سمتمون. یه مرد حدودا چهل ساله با قیافه معمولی. اما لبخند مهربونی داشت که باعث شد بهش حس خوبی داشته باشم.

راننده: سلام خانم. سلام آقا. ببخشید که منتظر موندید. بفرمایید.

اومد در عقب ماشین رو برام باز کرد. تشکر کردم. مهراذ رفت صندلی جلو نشست. راننده سوار ماشین شد و ماشین به حرکت در اومد. آدرس جایی رو که می خواستم بهش دادم. مهراذ شروع کرد با راننده صحبت کردن.

مهراذ: ببخشید نام شریفتون؟

راننده با خنده جواب داد: کوچیک شما محمد.

مهراذ: آقای داش ممد.

لبم رو محکم روی هم فشار دادم که نخندم.

مهراذ: آق ممد زن داری؟

محمد: بله.

مهراد: چند ساله که ازدواج کردی؟

محمد: پونزده سالی میشه.

مهراد: بچه هم دارید؟

محمد: آره، چهارتا. سه تا دختر یه دونه پسر.

مهراد: خدا نگهشون داره.

تا وقتی که برسیم با هم حرف زدن. مهراد هم مثل مهراب زود با آدمها گرم می گرفت. دقیقا بر عکس من. تا نزدیکهای عصر مشغول خرید بودیم. بیرون با هم ناهار خوردیم. وقتی کارمون تموم شد برگشتیم خونه. مهراد که پیاده شد پنجره رو کشیدم پایین.

من: برو ببین کارشون تموم شده یا نه. من برم جایی و زود بر می گردم.

مهراد سری تکیه کرد و خداحافظی کرد و رفت. به آقا محمد آدرس دادم و تکیه دادم به صندلی. استرس داشتم. دلم می خواست بهش بگم برگرد خونه و لازم نباشه که این کار رو انجام بدم. اما باید می رفتم. سر کوچه که رسیدیم ازش خواستم توی ماشین منتظرم بمونه. پیاده شدم و به کوچه ی باریک نگاه کردم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. تو می تونی الماس. با این فکر چشمهام رو باز کردم و با قدمهای شل رفتم سمت خونه. به خونه که رسیدم زل زدم به در از رنگ و رو رفته ش. دست یخ زده م رو بلند کردم و آروم در زدم. اصلا صدایی نداد. این دفعه محکمتر در زدم. یکم طول کشید تا صدای در خونه رو شنیدم و بعدش صدای راه رفتن یکی.

با صدای تق سرم رو بلند کردم و به شخصی که پشت در بود نگاه کردم. چقدر شکسته و پیر شده بود. اشک جلوی دیدم رو گرفت. لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم که جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. صدای خسته ش رو شنیدم.

مامان رویا: بالاخره اومدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و صدام رو صاف کردم.

من: سلام.

مامان رویا: سلام دخترم. کجا بودی؟ انگار نه انگار که مادری هم اینجا داری. تو هم مثل رویا بی معرفت از آب در اومدی. دو تا دخترهام بی معرفتن.

اشکهام راه خودشون رو پیدا کردن و شروع کردن به باریدن. رفتم توی بغلش و محکم فشارش دادم به خودم. اونم سوزناک گریه می کرد و همه ش اسم رویا رو صدا میزد.  
من: ببخشید دیر اومدم. خیلی کارها رو باید انجام می دادم.

مامان رویا دستی به سرم کشید و گفت: می دونم، می دونم عزیزم.

با پشت دست اشکهام رو پاک کردم و همراهش رفتم توی خونه. بیشتر از یک سال بود که نیومده بودم اینجا. همه چیز همون جور بود. فقط دو چیز عوض شده بود. نبود رویا و بابای بی غیرتش. نشستم روی زمین و تکیه دادم به پشتی و به دور و برم نگاه کردم. به هر جا که نگاه می کردم رویا رو می دیدم. مامان رویا با سینی چایی اومد نشست کنارم. چایی ریخت و استکان رو گذاشت جلوم.

مامان رویا: کجا بودی؟

من: خارج از کشور.

مامان رویا: اونجا زندگی می کنی؟

من: نه، بخاطر کار.

خیره به چشمهام با لبخند گفت: کار می کنی؟

لبخند زدم و گفتم: جون می کنم.

مامان رویا: چی شد که تصمیم گرفتی کار کنی؟ اونم خارج؟

همونجور که نگاهم به استکانم بود گفتم: بعد از فوت بابام مجبور شدم.

استکانش توی هوا موند. به خودم اومدم. تازه یادم اومد که خبر نداره.

مامان رویا: بابات فوت کرد؟ کی؟

من: شش ماهی میشه.

دستش که بخاطر کار زیاد خشن شده بود گذاشت روی دستم و با ناراحتی نگاهم کرد.

مامان رویا: خدا بیامرزتش.

یکم فکر کرد و گفت: واقعا دختر قوی هستی. فکر نمی کردم که بتونی با مرگ رویا کنار بیای.

دیگه چه برسه به بابات!!!

لبخند محزونی زدم و گفتم: نه قوی نیستم. اگه به کمک مهراب نبود نمی تونستم یک هفته هم

دووم بیارم. اون بود که همیشه پیشم بود و بهم امید داد. تنها دل خوشی من دوتا داداشهام

هستن.

شروع کردم به تعریف کردن که کجا بودم و چی شده و چجوری الان به اینجا رسیدم. مامان رویا

هم بعضی وقتها ناراحت میشد و دستم رو می گرفت. بعضی وقتها گریه میکرد. بعضی وقتها هم

می خندید.

من: دارم سعی می کنم که به زندگی به دید مثبت نگاه کنم. به قول مهراب درسته که خیلی چیزها

رو توی این یک سال و اندی از دست دادم، اما خیلی چیزها هم به دست آوردم. مهمتر از همه

برای اولین بار منم جزو یه خانواده م.

مامان رویا اشکش رو با لبخند پاک کرد و گفت: تو همیشه جزو خانواده ی ما بودی. تو و رویا برام

فرقی نمی کردین، هنوز هم مثل دخترم دوست دارم.

لبخند زدم. مامان رویا همینجور که داشت با انگشتش روی زمین نقش می کشید گفت: دیدمت.

متوجه منظورش نشدم. نگاهش کردم.

مامان رویا: روزی که اون گفتار به گور رفت، دیدمت.

لبخند کجی زد و ادامه داد: می دونستم به قولت عمل میکنی.

باز یاد اونروز افتادم و مثل همیشه مور مورم شد. انگار یه چیزی یادش اومد از جاش بلند شد و

گفت: صبر کن یه چیزی برات دارم.

رفت سمت تک اتاقشون و بعد با یه دفتر قرمز رنگ برگشت. دفتر رو گرفت سمتم.

مامان رویا: این مال تو.

متعجب به دفتر نگاه کردم.

مامان رویا: از طرف رویا.

با تعجب به چشمهایش نگاه کردم. چشمهایش خیس بود. دستی به دفتر کشیدم و بازش کردم. روی صفحه ی اولش چیزی ننوشته بود. صفحه بعد رو که باز کردم چشمم به خط زیبای رویا افتاد. نوشته بود: تقدیم به عزیزتر از جونم، خواهرم "سما"

بعد کنارش با خط کوچیک توی پرانتز نوشته بود فحش نده بابا، تو همیشه برای من سمایی. پشتم لرزید. یه قطره اشک از چشمم ریخت و افتاد روی دفتر. دفتر رو بستم و از جام بلند شدم. من: باید برم.

مامان رویا: باشه عزیزم.

با یاد آوری چیزی برگشتم سمتش و گفتم: یادم رفت دلیل اومدنم رو بگم. می خواستم بگم که بیای پیشم. یعنی باهام زندگی کنی.

لبخند مهربونی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت: مرسی دخترم. اما من دارم از شیراز میرم. می خوام برگردم شهر خودم. پیش برادرم.

من: آره به نظر من هر چه زودتر از این خونه بری بهتره.

مامان رویا: من خیلی وقته که می خوام برم. ولی منتظر تو بودم که این دفتر رو بهت بدم.

من: کی می خوای بری؟

مامان رویا: آخر هفته.

من: خودم می برمت. با هم بریم یه خونه ای پیدا کنیم.

مامان رویا: خونه به چه دردم می خوره دخترم؟ همون یه اتاقی توی خونه برادرم اینا برام کافیه. من: آخه همیشه همینجوری برید که.

بعد نزدیکش شدم و دستهایش رو گرفتم توی دستم و گفتم: اگه واقعا منو دختر خودت می دونی، پس اجازه بده یه کاری برات انجام بدم. قول بده که نه نمیگی.

آروم خندید و گفت: باشه قول.

لبخند زدم و باهاش خداحافظی کردم و قرار شد که آخر هفته برسونمش ترمینال. وقتی رسیدم خونه ساعت نزدیک هفت بود. لباسهام رو عوض کردم و رفتم سمت اتاق مهراذ. در رو باز کردم. مهراذ رو در حال رنگ زدن دیوار دیدم.  
من: سلام. خسته نباشی.

مهراذ برگشت سمتم و با پشت دست عرق پیشونی ش رو پاک کرد و گفت: سلام. ممنون.  
نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و گفتم: اگه کاری داشتی من پایینم. باید یکم به کارهام برسم.  
مهراذ سری به نشونه ی فهمیدن تگون داد و از اتاق رفتم بیرون. از پلهها رفتم پایین و روی مبل نشستم و پروندهها رو گذاشتم روی میز جلوم. جدیداً متوجه شده بودم که چشمهام درست نمی بینه و ضعیف شده. باید می رفتم دکتر. بدون اینکه بگم اکرم برام چایی آورد. تشکر کردم و شروع به کار کردم. هنوز کارم تموم نشده بود که مهراذ اومد.

مهراذ: سلام. چطوری؟

من: سلام. خوبم. تو چطوری؟

مهراذ: توپ. مهراذ کجاست؟

من: توی اتاقش. داره رنگ می زنه.

مهراذ: آره راستی چه رنگی گرفت؟

من: لیمویی.

مهراذ: خرید چطور بود؟ کارهاتون رو انجام دادید یا هنوز مونده؟

من: هنوز یکم مونده.

مهراذ: تو امروز دیگه خسته شدی. فردا من همراهش میرم.

من: آره فکر خوبییه. منم فردا یکم کار دارم.

عینکش رو در آورد و دستی به صورتش کشید. باز عینکش رو زد به چشمههاش.

من: راستی، فکر کنم منم عینک لازم داشته باشم.

مهراب به پروندها اشاره کرد و گفت: هرکی بیست و چهار ساعت چشمه‌هاش به اینا باشه، چشمه‌هاش ضعیف میشه. برات نوبت می گیرم، با هم می ریم.

من: باشه.

اکرم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت که شام حاضره. مهراب از جاش بلند شد و رفت لباسه‌هاش رو عوض کرد و مهراد رو هم صدا کرد. شام رو با تعریفهای مهراد صرف کردیم. خیلی با مزه تعریف میکرد و باعث خنده م میشد. بعد از شام سه تایی رفتیم و شروع کردیم به رنگ کردن اتاق. خودم این پیشنهاد رو دادم که خودمون رنگ کنیم. به نظرم اینجوری هم وقت بیشتری رو با هم می گذروندیم، هم بهشون اجازه ی فکر کردن در مورد بابا یا محبوبه نمی داد.

اینقدر به هم رنگ پاشیدیم که رنگ کم آوردیم. اما به خندیدن و خوشحالیش می ارزید. بعد از دوش دو ساعته که سعی داشتم رنگها رو از موهام پاک کنم بهشون شب بخیر گفتم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

عصبی گفتم: یعنی چی که نمیدونی کجان؟

مرد پشت خط: خانم دو ماهه که از خونشون رفتن. از صاحب خونه و همسایه ها که پرسیدم هیچکس خبر نداشت که کجا رفتن.

من: آخه مگه میشه!! رفتی مغازه هم سر زدی؟

مرد: بله خانم. اونجا هم نبودش. اگه می خواین باز هم الان میرم.

من: نه نمی خواد. خودم میرم.

گوشی رو که قطع کردم زود آماده شدم و رفتم سوار ماشین شدم. به آقا محمد گفتم که کجا بره. فقط خدا خدا می کردم که پیداش کنم. وقتی رسیدیم از آقا محمد خواستم که منتظرم بمونه و زود پیاده شدم و رفتم سمت پاساژ. به مغازه رسیدم و وارد شدم. جلوی روم بود. باورم نمیشد که کیان رو بالاخره پیدا کردم. آروم سلام کردم. برگشت سمتم و جواب سلامم رو داد. اما این که کیان نبود!!!! با ناراحتی زل زده بودم بهش.

پسره صدام کرد: خانم. بفرمایید در خدمتم.

صدام رو صاف کردم و گفتم: ببخشید اون آقایی که اینجا کار میکنن نیستن؟  
پسره نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا هستنشون. رفتن طبقه ی بالا، الان میان.  
نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. خودم رو مشغول مایلیم کردم. یکم که گذشت باز رو به پسره کردم.

من: ببخشید آقا مهدی هم تشریف ندارن؟  
پسر: مگه شما منظور تون به خود مهدی نیست؟ آخه مهدی الان رفته طبقه ی بالا.  
من: نه، منظورم به کیان.

پسر: جز من و مهدی که صاحب مغازه هست، کسی اینجا کار نمیکنه.  
من: چرا قبلا کیان اینجا کار میکرد. دوست آقا مهدی هم هست.  
پسر: آهان فکر کنم اونی که قبل از من اینجا کار می کرد رو می گید. اون تقریبا سه ماه پیش بود که رفت. اینجور که من شنیدم از شیراز رفتن.

من: مطمئنی؟  
پسر که قیافه ی ناراحتی رو دید گفت: نمی دونم. می خواید منتظر مهدی بمونید تا خودش بیاد بهتون بگه.

سری تگون دادم و یه گوشه ای منتظر ایستادم. پسره هم مشغول مشتریهاش شد. حالا من برم کیمیا رو از کجا پیدا کنم آخه؟ نزدیک شش ماهه که پول ماهیانه ای که به واسطه ی یکی براشون می فرستادم رو پس می فرستادن. حتما کار خود کیانه. شاید سیمین بهشون در مورد من گفته و کیان هم... نمیدونم. گیجم.

به ساعت نگاه کردم. بیشتر از یه ربع بود که منتظر بودم. فکر کنم مهدی رفته بود خوش گذرونی. رو به پسره که داشت بقیه پول مشتری رو حساب میکرد تا بهش بده کردم.  
من: شرمنده که مزاحم شدم. من میرم.

پسر: اِ میرید؟ بشینید الان مهدی پیداش میشه.  
من: نه میرم دیگه. بهش بگید که الماس اومد. ممنون. خداحافظ.



از مغازه اوادم بیرون که همون موقع گوشیم زنگ خورد. جواب دادم.

مهراب: کجایی؟

من: الان میام. نوبتم شد؟

مهراب: یکی دیگه مونده. زودی بیا. امروزم به زور بهم وقت داده. اونم فقط چونکه خواهر منی.

من: اوهو. باشه بابا. الان میام.

گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم. به آقا محمد آدرس مطب چشم پزشکی رو دادم و به صندلی تکیه دادم و رفتم توی فکر. به هر دری زدم بازم پیداشون نکردم. مغازه آخرین امیدم بود. خیلی دلم برای کیمیا تنگ شده بود. نمی دونم چرا حسم بهم میگفت که اتفاق بدی براشون افتاده و این دلشوره م رو بیشتر میکرد. خدا کنه که اتفاقی براشون نیافتاده باشه. خیلی نگرانشون بودم.

به مطب که رسیدیدم زود پیاده شدم و به آقا محمد گفتم که میتونه بره خونشون و ماشین لازم ندارم. سوار آسانسور شدم. وقتی داخل شدم مهراب رو دیدم که داشت میومد سمتم. سلام کردم.

مهراب: به موقع اومدی. بعد از این مریضش که اومد بیرون نوبت تو.

سرم رو تکیه دادم. با هم رفتیم نشستیم. به دور و برم نگاه کردم. مطب تقریباً پر بود. بیشتر هم دختر بودن که میچ چندتاشون رو موقع دید زدن مهراب گرفتیم. برگشتم به قیافه ی مهراب دقیق نگاه کردم. واقعا چیزی کم نداشت. خیلی جذاب و خوشتیپ بود. دخترا حق داشتن که چشم ازش بر نمی داشتن. نمی دونم چرا اما یه جورایی حسودیم شد از اینکه بهش نگاه میکنن. همون موقع نوبت ما شد. از جامون بلند که شدیم دست دور بازویش انداختم و با هم رفتیم داخل. دکتر چشمهام رو چک کرد و گفت که چشمهام ضعیفه و به عینک لازم دارم.

کارمون که تموم شد سوار ماشینش شدیم و با هم رفتیم تا عینک بگیرم. مهراب با دقت داشت عینکها رو انتخاب میکرد و ازم می خواست که بزنم به چشمم. بعد دقیق بهم نگاه میکرد و نظرش رو می گفت. بالاخره عینکی رو که می خواستم یا بهتر بگم، عینکی رو که مهراب می خواست پیدا کردیم و سفارش دادیم.

تو راه برگشت چشمم به پیتزا فروشی افتاد و از مهراب خواستم که بریم پیتزا بخوریم. مهراب هم قبول کرد. زنگ زدیم به مهرداد و ازش خواستم تا آماده بشه. رفتیم دنبالش و سه تایی با هم رفتیم و پیتزا رو با خنده و شوخی خوردیم.

\*\*\*\*\*

بی حوصله داشتم کانالها رو بالا و پایین میکردم. چقدر روز جمعه کسل کننده بود. کلافه تلویزیون رو خاموش کردم و کنترل رو انداختم و رفتم توی اتاقم. امروز از ظهر تنها بودم. مهراد با دوستاش رفته بود تولد یکی از دوستهایش و مهراب هم رفته بود کوه. بخاطر من می خواست کوه رفتنش رو کنسل کنه اما بهش گفتم که قراره برم بیرون. روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به قاب عکس. لبخند محزونی زدم. من که جز تو دوستی نداشتم. الان خیلی تنهام.

سرم رو به دو طرف تکیه دادم تا از فکرهای آزار دهنده بیرون بیام. گوشیم رو برداشتم و رفتم قسمت Contacts. همه ش شماره های مربوط به شرکت بود. باید یه گوشی دیگه بگیرم و این رو بزارم مخصوص کار. همینجور که داشتم اسمها رو می خوندم که چشمم به اسم حامد حجازی افتاد. جز یک بار که اومد اینجا دیگه نه دیده بودمش نه باهاش تلفنی صحبت کرده بودم. دو دل بودم که زنگ بزنم یا نه. بالاخره تصمیم گرفتم و دکمه ی سبز رو فشار دادم. خیلی زود جواب داد. حامد: بلو؟

متعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم. درست گرفته بودم. پس این چرا به یه زبون دیگه صحبت میکنه؟ باز صداش رو شنیدم.  
من: الو، سلام. آقا حامد؟

حامد صداش رو صاف کرد و گفت: بله. بفرمایید.

من: سما هستم. همونی که چند وقت پیش باهاش تصادف کردی.

مکثی کرد و گفت: ای، دختر تویی؟ همون چشم قشنگه؟ بابا کجا بودی؟ روی زمین دنبالت می گشتم توی آسمونها پیدات کردم.

ابروهام رفتن بالا. این چی داره میگه؟ وقتی سکوتم رو دید صدام کرد.  
من: بله.

حامد: ببخشید آخه توقع نداشتم زنگ بزنی. برای همین خیلی خوشحال شدم. یعنی ذوق زده شدم.

لبم رو از خنده به هم فشار دادم.

حامد: خب بگو، چی شد که یادی از ما کردی؟

من: همینجوری، داشتم توی گوشیم میگشتم که اسمت رو دیدم. گفتم یه زنگی بزنی قبل از رفتنم  
حالت رو ببرسم.

حامد: مگه کجا می خوای بری؟

من: ترکیه.

حامد: بابا ایول. منو هم با خودت ببر.

من: شرمنده، سفر کاریه.

حامد سوتی زد و گفت: بابا با کلاس. بابا بیزنس ومن Business woman. حالا کی می خوای  
بری؟

من: آخر هفته.

حامد: همین هفته؟ خب چهار روز بیشتر نمونده که. بابا زودتر زنگ میزدی تا ببینمت. الان اصلا  
وقت نیست. همین الان هم بیرونم.

با این حرفش مثل بادکنک خالی شدم. مشتم رو کوبیدم به بالشت. عجب شانسی دارم من. یعنی  
الان باید بپوشم توی خونه.

من: اشکال نداره. باشه برای دفعه دیگه.

حامد: چی چی رو اشکال نداره؟ بعد از این همه وقت خانم افتخار دادن زنگ زدن. همینجوری  
نمیذارم بری که. آماده شو میام دنبالت. فعلا بای.

قطع کرد. زل زدم به صفحه ی موبایل. لبخند گشادی زدم و تند از جام پریدم و رفتم سمت کمد. مانتو جدید مشکیم رو در آوردم با شال مشکی. آرایش ملایمی هم گذاشتم و کیفم رو برداشتم و همه وسایلم رو روی تخت خالی کردم و باز ریختم توی یه کیف دیگه م. رفتم سمت کفشهام. خیلی از کفشهام جدید بودن و هنوز استفادشون نکرده بودم. یه کفش پاشنه بلند به رنگ سورمه ای انتخاب کردم. رفتم جلوی آینه ی قدی استادم و به خودم نگاه کردم. بعد از اونهمه اتفاق این اولین بارم بود که می خواستم باز با دوستهام برم بیرون و حسابی تیپ زده بودم. بخاطر بابام و کارم همیشه ساده می پوشیدم. اما الان شده بودم همون الماس دو سال پیش. البته با کلی تفاوت.

یه جورهایی خوشحال بودم. با صدای گوشی از آینه دور شدم و شیشه عطر رو روی خودم خالی کردم و تقریباً با دو از پلها رفتم پایین. به ماشین که رسیدم حامد پیاده شد و با لبخند در رو برام باز کرد. منم متقابلاً لبخند زدم و نشستم روی صندلی.

وقتی که داشت میرفت سمت صندلی راننده دقیق نگاهش کردم. شلوار قهوه ای سوخته با پیرهن مارک بربری. وقتی سوار شد خیره شد به صورتم. بعد آرام لپم رو کشید.

حامد: دختر تو چرا اینقدر ملوسی؟

آروم خندیدم.

حامد: بریم؟

من: بریم.

حامد دنده رو عوض کرد و راه افتاد. داشتم به مردم نگاه میکردم که یادم اومد اصلاً نمیدونم کجا داریم میریم. برگشتم سمت حامد.

من: راستی کجا داریم میریم؟

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و گفت: یه جای خیلی خوب.

من: خب اون جای خیلی خوب کجاست؟

حامد: آپارتمان دوستم.

کاملاً برگشتم سمتش و با نگاه پرسشگر زل زدم بهش.

حامد نگاهي بهم انداخت و گفت: نترس. دوستم کارگردانه. اونجا دارن فیلم برداری میکنن.

دهنم از تعجب باز موند.

من: بگو بخدا. هنرپیشه ش کیه؟ حامد بهداد؟ بهرام رادان؟ شهاب حسینی؟

همون موقع پشت چراغ قرمز ایستادیم. حامد تکیه داد به در و خیره شد به من.

حامد: خب دیگه کی؟ بگو بگو. شما فقط امر بفرما. همین الان میرم تک تکشون رو از زیر خاکم که شده میارم تا شما اینجوری ذوق زده بشی.

من: کوفت. خب بگو کیه دیگه.

حامد: عزیز من هنرپیشه کجا بوده؟ رفیقم کارگردان ویدیو کلیپ. الانم برای یکی از خواننده‌ها داره کلیپ می‌سازه.

من: همین؟

چراغ سبز شد. حامد پوفی کرد و راه افتاد.

حامد: اونجا اینهمه آدم‌های معروف هست. مدل، عکاس، فیلمبردار. تازه خواننده هم هست. رفیقمم که کارگردانه خیلی معروفه. هر کسی رو هم موقع فیلم برداری راه نمیده. حالا تو چونکه پارتیت قویه یهت اجازه ی ورود رو میدن.

ابروم رو بالا انداختم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. رفتیم توی یه کوچه ای و ماشین رو پارک کرد. با هم پیاده شدیم و رفت سمت یه ساختمون خیلی شیک و با کلاس. زنگ در رو زد و بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد و منتظرم ایستاد. وقتی بهش رسیدم در رو برام باز کرد. داخل که شدم اونم اومد پشت سرم و با هم رفتیم سمت آسانسور و سوار شدیم. به طبقه ی مورد نظر رسیدیم. در آسانسور که باز شد و پشت سرش رفتم سمت دری. بازش کرد و رفت کنار تا من برم تو. داخل که شدم فقط می‌دیدم مردم در حال دویندن. همه در حال انجام کاری بودن.

ولی یکی از اتاقها شلوغتر بود. فکر کنم اونجا داشتن فیلم برداری می‌کردن. حامد در گوشم گفت: می‌خوای بری ببینی؟

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم. حامد دستم رو کشید و همراه خودش برد. به کمک حامد تقریبا از همه جلو زدیم و الان همه چیز رو به وضوح داشتیم می‌دیدیم. خواننده که یه پسر تقریبا سی ساله بود داشت لب خونی می‌کرد و یه دختر هم پشت سرش بود که داشت لباسهایش رو از توی کمد بر می‌داشت و توی چمدون می‌ذاشت. هنوز سعی داشتیم که قیافه ی دختره رو ببینم که یکی گفت: کات.

برگشتم سمت صدا، یه پسری پشت دوربین فیلم برداری بود و فکر کنم همون دوست حامد کارگردان بود. وقتی برگشت نزدیک بود پس بیافتم. اصلا باورم نمی‌شد. خود خودش بود. وای، پسر رویاهام. پرینس چارمینگ. همینجور زل زده بودم بهش که یهو دیدم یکی تقریبا جیغ زد و

گفت: الماس!!!! سرم رو سمت صدا کج کردم. همون مدل دختره بود. دقیق که بهش نگاه کردم فهمیدم الهام یکی از دوستهای دوارن پارتی و اینا بود. داشت میومد سمتم.

یهو حامد به یه حالت خیلی بامزه ای بلند گفت: عزیزم دنبال الماس چرا می گردی؟ طلا، یاقوت، زمرد، مروارید و فیروزه، همه ش میریزم به پات.

با این حرفش همه متوجه ما شدن و شروع کردن به خندیدن. من و الهام ماتمون برده بود. این دیوونه چی داره میگه؟ الهام حامد رو زد کنار.

الهام: برو اونور ببینم. منظورم به دوستم الماس.

و نزدیکم شد. همه نگاهها به من بود. الهام یکم خیره شد بهم و بعد گرفتم توی بغل.

الهام: وای باورم نمیشه که تویی الماس.

هه، اینم یکی از همون دوستهای حزب بادم هست. هرجا که منفعتش باشه همونجاست. پوز خندی زدم و چشمهام رو بی حوصله توی حدقه چرخوندم که نگاهم به نگاهش گره خورد. چشمهای عسلیش داشت جادوم می کرد. حامد اومد نزدیکمون و داشت متعجب نگاهمون می کرد.

حامد: تو اسمت الماس؟

الهام: نه نگینه. خب الماس دیگه.

بعد رو کرد به من و گفت: میدونی چند وقته که ندیدمت؟ از هر کی سراقت رو می گرفتم می گفت نمی دونم. انگار آب شده بودی رفته بودی زمین. کجا بودی؟ چی کار می کردی این چند وقته؟ اون امیر نا مرد رو دیدی؟ سه ماهی میشه که با ستاره دوست شده. هرجا میرن با هم هستن...

خواست ادامه بده که پریدم وسط حرفش و گفتم: مبارکشون باشه. به درد هم می خورن.

حامد اومد دستم رو گرفت و گفت: بیا با دوستهام معرفیت کنم.

لبخند زدم و همراهش رفتم. از الهام که دور شدیم حامد ایستاد و برگشت سمتم و خیره شد بهم.

من: چته؟

حامد: واقعا تو الماسی؟

من: اوهوم.

حامد: پس چرا نگفته بودی؟

من: تو نپرسیدی.

متوجه شدم که پرینس چارمینگ داره میاد سمتمون. نگاهم رو ازش گرفتم که یه وقت فکر نکنه می میرم براش. رسید بهمون. زد روی شونه ی حامد. حامد تازه متوجهش شده بود، برگشت سمتش.

حامد: به، مخلص داش بردیا هم هستیم. هنوز خیلی کار مونده بردی؟

بردیا: نه دیگه. واسه امروز کارمون تموم شد.

بعد با چشمهای جذابش خیره شد بهم و گفت: معرفی نمیکنی حامی؟

حامد: اوه. راست میگی ها.

بعد اشاره کرد به بردیا و گفت: بردیا آرشا یکی از بهترین و معروفترین کارگردانهای ایران. بردیا جان ایشون هم الماس هستن.

فکری کرد و گفت: شرمنده فامیلیت رو نمی دونم.

بردیا دستش رو آورد جلو تا بهم دست بده. مکثی کردم و بهش دست دادم.

من: الماس آریامهر هستیم.

بردیا فشاری به دستم داد و گفت: خوش وقتم خانم.

لبخند کجی زدم و دستم رو از دستش کشیدم بیرون. همون موقع یکی حامد رو صدا زد. بیخشییدی گفت و رفت. الان بردیا رو به روم ایستاده بود و داشت دقیق نگاهم می کرد. منم از موقعیت استفاده کردم و متقابلا خیره شدم به صورتش. اولین چیزی که متوجهش میشدی، چشمهایش بود. چشمهای عسلی و خیلی جذابی داشت. طرز نگاهش آدم رو ذوب میکرد. موهای قهوه ای داشت. نه تیره نه روشن. متوسط بود و خیلی هم به چشمهایش می اومد. خیلی ساده با ژل زده بود سمت بالا. ابروهای به همون رنگ و پر پشت و مرتب. فقط ابروی راستش یه شکستگی داشت که جذابترش کرده بود. دماغ متوسط و البته عملی. لبهایش خیلی خوشگل بود و صورتش رو سه تیغه کرده بود.

تپیش رو که دیگه نمی خواد بگی. با اینکه مثل خیلی از پسرها تپیش جلف نبود و تقریباً ساده بود اما در نهایت شیکی بود. پیرهن مشکی که یقه ش به اندازه باز بود. نه کیپ گلو ش بود نه مثل بعضی ها تا شکمش باز بود. شلوار مشکی با کفشهای اسپرت سفید. توی دستش چندتا دستبند مردونه بود. هنوز داشتم برازنده ش می کردم که با حرفش منو متوجه خودش کرد. سرم رو سمتش کردم.

بردیا: پس الماس معروف شماييد.

لبخند زدم و هيچ نگفتم. كلا توی اينجور مسائل تجربه می گفت که هر چی مرموز تر باشی خواستنی تر ميشی.

بردیا: دوست حامی هستی؟

من: تقریباً آره.

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: چطور؟

همون موقع گوشیم زنگ خورد. ببخشیدی گفتم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. مهران بود. قریبون داداش وقت شناسم برم. آخه نمی خواستم به قول رویا آسون به دست بیام. دکمه ی سبز رو زدم.

من: سلام.

مهران: سلام سما. خوبی؟

من: مرسی فدات. تو خوبی؟

مهران: ممنون. میگم سما، میتونی بیای دنبالم؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: آره عزیزم. کجا هستی؟

آدرس رو داد. نزدیک بود.

من: باشه، الان راه می افتم. بای.

مبایل رو گذاشتم توی کیفم و به بردیا که رفته بود اونورتر تا من راحت صحبت کنم نگاه کردم.

من: باید برم.



بردیا به ساعتش نگاه کرد و گفت: زوده که. شما تازه اومدید.

من: برام کاری پیش اومده و باید برم. با اجازه.

خواستم برم که صداش رو شنیدم. ایستادم.

بردیا: کی می تونم باز ببینمتون؟

لبخند پنهونی زدم و گفتم: می تونید از حامد بپرسید. زمان به خصوصی ندارم. هر وقت که تونستم... شاید هم هیچوقت...

حامد: اسمم رو شنیدم. جونم؟

نوشیدنی به دست اومد. رفتم سمتش و گفتم: من باید برم. کار دارم.

حامد: با اینکه اصلا دلم نمی خواد بری اما باشه. می رسونمت.

من: نه، خودم میرم. باید برم جایی.

حامد: خب می رسونمت.

شونه ای بالا انداختم و از در رفتم بیرون. سنگینی نگاه بردیا رو روی خودم احساس می کردم. باورم نمیشد که همچین پسری هم وجود داشته باشه. از همه نظر کامل بود. هیچی کم نداشت. سوار ماشین که شدیم آدرس رو به حامد دادم.

من: حامی.

حامد: جون حامی. نفسِ حامی.

با چشمهای گرد شده برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

حامد: آخه خیلی قشنگ گفتمی حامی. اصلا دلم قیلی ویلی شد.

نیشم باز شد.

من: این بردیا خیلی به نظرم قیافه ش آشنا اومد.

حامد: خب طبیعیه. توی خیلی از ویدیو کلیپهایی که درست میکنه خوانندها ازش می خوان خودش هم توش باشه. قبلا هم مدل بوده. همیشه توی مسابقهای مدلینگ اول می شده.

مدل!!!! یه چراغی توی ذهنم روشن شد.

من: آهان. الان فهمیدم. توی فیسبوک خیلی معروفه.

حامد: ای جونم تو هم فیسبوک داری؟ فیسبوکت چیه؟ بگو تا ادد کنم.

من: الماس آریامهر دیگه.

حامد زود گوشیش رو در آورد و شروع کرد به سرچ کردن اسمم توی فیسبوک.

حامد: آها، ایناهاش. پیدات کردم. وای از این عکسها نذار الان قلبم میگیره میرم توی دیوار.

خندیدم و آروم زدم توی بازوش. به جایی که مهران گفته بود رسیدیم. مهران از اونور خیابون اومد سمتمون و بهش اشاره کردم که بشینه توی ماشین. وقتی نشست حامد برگشت سمتش و باهاش سلام علیک کرد.

من: حامد این برادر کوچیکمه، مهران. اینم حامد دوستم.

مهران باهاش دست داد و احوال پرسى کرد. تا وقتی که برسیم خونه همش با هم حرف می زدیم و می خندیدیم. وقتی که خواستم پیاده شم باز حامد در رو برام باز کرد. با لبخند تشکر کردم.

حامد: پس آخر هفته میری دیگه؟

من: با اجازتون بله.

حامد: کی بر می گردی؟

من: فکر کنم یک ماهی طول بکشه. اما معلوم نیست. شاید مثل دفعه قبل شش ماه طول کشید. شاید هم کمتر. نمی دونم.

حامد: موفق باشی. هر وقت برگشتی خبر بده. فیسبوکم رو هم داری. با هم حرف میزنیم.

من: باشه. مرسی بابت امروز. خیلی خوش گذشت. بای

مهران هم باهاش خداحافظی کرد و رفتیم توی خونه.

\*\*\*\*\*

بالاخره چمدونم رو تونستم با کلی زور ببندم. خسته نشستم روی تخت. مهرباب همینجور که داشت با دستش روی میز ضرب میزد گفت: حالا لازمه که بری؟  
من: آره.

مهرباب: آخه تو یک هفته بیشتر نیست که از ترکیه برگشتی. باز می خواهی بری دبی؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مگه دست منه؟ تو میگی چیکار کنم؟ خب کاره دیگه. نمیشه که همینجور ولش کنم. تازه قرار بود از همون ترکیه برم دبی. اما دلم براتون تنگ شده بود. کارهام رو زودتر تموم کردم و گفتم چند روز پیام ببینمتون و بعد برم دبی. خدا عالمه دیگه تو دبی چقدر کارم طول بکشه.

به قیافه ی ناراحتش نگاه کردم. از جام بلند شدم و رفتم جلوی پاهاش زانو زدم.  
من: قول میدم زود برگردم.

مهرباب بهم نگاه کرد و گفت: می ترسم... می ترسم خودت رو داغون کنی. چرا وکالت رو نمیدی به من تا من به جای تو برم؟

من: چونکه درست مهم تر. نمی خوام بخاطر من خدایی نکرده به درست لطمه بزنی.  
مهرباب: درس داره تموم میشه. بعد از درس چی؟

من: خب همون شد دیگه. اینهمه درس خوندی که وکیل بشی. حالا بخاطر من همه آرزوهات رو ول میکنی؟

مهرباب: مهم نیست. همه ش رو می ریزم به پات. آرزو هام عزیز تر از تو نیستن که.  
دستش رو گرفتم توی دستم و لبخند زدم.

من: می دونم. اما برای من مهمه. فقط آرزوی تو نیست. آرزوی منم هست.  
مهرباب کلافه چنگی به موهاش زد و گفت: اینها همه ش بهونه هست. فکر میکنی اگه کارها رو بسپاری به من از عهده ش بر نیام و احتمال داره بخاطر فشار کاری حالم بد بشه. مگه نه؟  
ساکت نگاهش کردم. چی می تونستم بگم؟ داشت حقیقت رو میگفت.  
دستم رو فشار داد و گفت: چیزیم نمیشه. من خوبم.

از جام بلند شدم و گونه ش رو بوسیدم.

من: می دونم. اما این ریسک رو نمی کنم.

مهراب: پس وکالت رو بده به یکی دیگه.

من: نه، به کسی اعتماد ندارم. در ضمن من که بی کارم. توی خونه بشینم حوصله م سر میره.  
دوست دارم کار کنم.

مهراب باز اومد مخالفت کنه که دستم رو جلوی دهنش گرفتم.

من: اینقدر نه نیار. نذار با ناراحتی از پشت برم.

می دونستم طاقت ناراحتیم رو نداره. از جاش بلند شد و گفت: باشه. من برم دوش بگیرم. تو هم کم کم آماده شو.

و از اتاق رفت بیرون. وسایل کیفم رو باز چک کردم و مطمئن شدم که همه چیزهایی که لازم دارم همراهمه. تقریباً آماده بودم. فقط مانتوم رو باید می پوشیدم. خیلی خسته بودم. کار داشت داغونم میکرد. جدا از خستگی جسمانی، از نظر روحی هم داغون بودم. فکر زیاد داشت دیوونه م میکرد. تازه می فهمیدم چرا مادرها توی فیلمها همش میگوین فکر بچهام داره منو از پا در میاره. الان منم شده بودم عین اونها. همه ش به فکر برادرهام بودم. دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم. رفتم طبقه پایین و منتظر موندم. صدای مهراب رو شنیدم که داشت مهراد رو صدا میکرد و یه جورهایی باهاش دعوا میکرد که چرا دیر کرده.

بالاخره مهراد آماده شد و با هم سوار ماشین شدیم. رسیدیم فرودگاه مهراب رفت و مشغول انجام دادن کارهام شد. مهراد ایستاده بود کنارم و قیافه ش گرفته بود.

من: چی می خوای از اونجا برات بیارم؟

مهراد لبخند کمرنگی زد و گفت: هیچی.

من: مهراد، ناراحت نباش. زود بر می گردم.

بازم همون قیافه ی عبوس. بازوش رو توی دستم فشار دادم.

من: به من نگاه کن.

سرش رو گرفت بالا و نگاهش رو به نگاهم دوخت.

من: می خوام قوی باشی. وقتی من رفتم مسئولیت مراقبت از مهرباب با تو. نمی خوام ناراحت بشه یا حتی وقت فکر کردن پیدا کنه. می دونی که حالش بد میشه. مسئولیت تو که خوشحالش کنی. می دونم که مهرباب هواتو داره و نمی ذاره بهت بد بگذره. ازت می خوام که تو هم هواش رو داشته باشی. باشه؟

مهراد سرش رو تکیه داد. گرفتمش توی بغلم.

من: خیلی دوست دارم. مراقب خودت باش.

مهراد هیچی نمیگفت. می دونستم بغض اجازه ی حرف زدن رو بهش نمیده. با صدای مهرباب ازش جدا شدم.

مهرباب: همه کارها رو انجام دادم.

نگاهی به قیافهامون انداخت و گفت: خب، مراقب خودت باش.

رفتم توی بغلش و محکم فشارش دادم به خودم. چندبار سرم رو بوسید. روی پنجه ی پام ایستادم و گونه ش رو بوسیدم.

آروم کنار گوشش گفتم: قول میدم زود برگردم.

بعد رو کردم به مهراد و گفتم: همینجا بهتون قول یه سفر به دبی رو میدم. باشه؟

آروم خندیدن. بالاخره بعد از کلی خداحافظی ازشون جدا شدم. خیلی حالم گرفته بود. اشک جلوی دیدم رو گرفته بود. وقتی روی صندلی هواپیما نشستم سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمهام رو بستم تا جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و چشمهام رو باز کردم. صندلی بغلیم که کنار پنجره بود خالی بود. سرم خیلی درد میکرد. از توی کیفم قرص برداشتم و از مهماندار خواستم برام آب بیاره. آب رو آورد، ازش تشکر کردم و قرصم رو خوردم. داشتم کمربندم رو می بستم که صندلی بغلی اومد. ببخشیدی گفت و سر جاش نشست. بدون اینکه بهش نگاه کنم مشغول خاموش کردن گوشیم شدم. بوی عطرش داشت مستم میکرد. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. قیافه ش رو درست نمی تونستم بینم. اما تپش حرف نداشت. بازم خدا رو شکر که برای یه بار هم که شده یه آدم حسابی بغل دست ما نشست.

هنوز داشتم دید میزدم و سعی می کردم که قیافه ش رو ببینم که برگشت سمتم و قافل گیرم کرد. دیگه نمیشد نگاهمو بدزدم. پس منم کاملاً برگشتم سمتش. اما با دیدن قیافه ش خشکم زد. چشمهام تا جایی که جا داشت باز شدن. اوف پرینس چارمینگ. اِ ببخشید بردیا.

بردیا: سلام.

با لکنت گفتم: س...سلام.

به خودم اومدم و خودم رو جمع جور کردم. دستش رو آورد جلو.

بردیا: حالتون خوبه؟

باهاش دست دادم. این دفعه هم به دستم فشار آرومی داد.

من: ممنون. شما خوبید؟

بردیا: ممنون.

نگاهم رو ازش گرفتم. هواپیما شروع به حرکت کرد و کم کم اوج گرفت. داشتم از بوی عطرش فیض می بردم که صدایش رو شنیدم. برگشتم سمتش.

بردیا: برای گشتن میرید دبی؟

من: نه.

وقتی دید قصد ادامه دادن ندارم باز شروع کرد به حرف زدن.

بردیا: قراره اونجا برای کلیپ جدید آقای .... فیلم برداری کنم.

من: خیلی خوبه. موفق باشید.

بردیا: شما همیشه اینقدر ساکتید یا فقط با غریبه ها؟

کاملاً برگشتم سمتش و زل زدم به چشمه‌هاش. نمی دونم چرا اما یه کشش عجیبی سمتش داشتم.

من: کلاً آدم کم حرفیم.

اشاره ای به چشمهام کرد و گفت: اینجور که من می دونم شما همیشه در حال سفر هستید. اما

بازم چشمهاتون بخاطر گریه قرمز. همیشه دوری اینقدر براتون سخته؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: همیشه دوری از عزیزهامون سخته. اینطور نیست؟

بردیا: نمی دونم. شاید.

مکثی کرد و گفت: چند وقته که نامزد کردید؟

با نگاه پرسشگر بهش نگاه کردم.

من: نامزد؟

بردیا: نامزدتون نیستن؟ ببخشید. دوست پسر.

ابروهام از تعجب رفت تو هوا. چی داره میگه؟ آهان. شاید حامد رو میگه.

من: ببخشید منظورتون رو متوجه نمیشم. منظورتون به کیه؟

بردیا هم مثل من ابروهاش رو برد بالا و گفت: آقایونی که توی فرودگاه داشتن باهاتون خداحافظی میکردن...

من: آهان. برادرهام رو میگوید.

بردیا: برادرهاتون؟

مکثی کرد و با خنده گفت: ببخشید بخاطر سو تفاهمی که پشی اومد. آخه اصلا شبیه هم نیستید.

من: آره اینو همه میگن. اونا شبیه بابام هستن.

بردیا: پس اون کی بوده که اوندفعه با حامد رفتید دنبالش؟

من: برادر کوچیکم مهرداد بود.

بردیا: جدا؟ پس حامد کی رو می گفت نامزدتون بوده.

آروم خندیدم و گفتم: لابد اذیتتون میکرده.

از اینکه حامد سر کارش گذاشته بود توی دلم بهش "دمت گرم" گفتم. حس کردم بردیا داره دنبال بهونه میگرده تا سر حرف رو دوباره باز کنه. برای همین تکیه دادم به صندلی و چشمهام رو بستم. شاید دیوونه بودم که نمی خواستم بیشتر از این باهاش آشنا بشم. واقعیتش اینقدر سرم شلوغ بود و وقت آزاد کم داشتم که حوصله این یکی رو نداشتم. نمیدونم، اما شاید برای اولین بار

نمی خواستم فقط بخاطر خوش قیافه ای و معروف بودن و اینجور چیزها با کسی ارتباط برقرار کنم. شاید می خواستم یه رابطه ی جدی داشته باشم. کسی که همه چیزش رو در نظر بگیرم و بعد از آشنایی کامل بهش فرصت بدم. باز بوی عطرش به مشامم رسید.

ولی من که به بردیا بیچاره اصلا فرصت ندادم. شاید بهتر باشه که فعلا به کسی فرصتی ندم و فقط و فقط به خودم و برادرهام فکر کنم. یا شاید وقتشه که برای اولین بار بعد از مدتها به خودم و زندگیم فکر کنم. شاید حق با مهراب باشه. اما آخه من چجور میتونم به خودم فکر کنم وقتی که هنوز تکلیف برادرهام معلوم نیست؟

وقتی که میونه ام با بابام خوب شد فکر کردم که شاید منم میتونم مثل بقیه یه خانواده معمولی داشته باشم. چراغ امید توی قلبم روشن شد که شاید همه چیز از این به بعد درست میشه. اما بابام رفت. چراغ امید منم باز خاموش شد. شاید توی تقدیر من چیزی به اسم آرامش وجود نداره. شاید من به این دنیا اومدم تا فقط نا امید بشم.

یاد یه شعر افتادم که میگه: "هر جا که دیدی چراغی پر فروغه، تا بهش رسیدی فهمیدی دروغه". این قشنگ وصف حال من بود. ولی دیگه وقت غصه خوردن و فکر به گذشته نبود و باید به آینده فکر میکردم. برای همین در احساساتم رو قفل کردم. حتی بهشون فکر هم نمیکم. چونکه میدونم اگه بخوام فکر کنم از پا در میام و الان وقت از پا در اومدن نیست.

یاد گرفتم که چجور با این وضع کنار بیام و سعی کنم که خوشحال باشم. نه که خوشحال نیستم، اتفاقا خیلی هم خوشحالم. برادرهام رو دارم و این از همه چیز برام مهمتره. از یه طرف عشق برادرانه ی مهراب و نگرانی های فراوون، از طرف دیگه شیطونی و شیرین بازیهای مهراد. همیشه منو می خندوند. اخلاق خاصی داشت. حتی وقتی جدی صحبت میکرد هم اینقدر با مزه حرف میزد که بعضی وقتها نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و محکم لپش رو می بوسیدم.

مهراب هر شب قبل از اینکه بخوابه یواشکی یه سر به اتاق من میزنه. میاد بالای سرم و نگاهم میکنه، بعضی وقتها هم یه چیزهایی زیر لب میگه که متوجه نمیشم. بعد هم خیلی آروم از اتاق میره. نمیدونه که خیلی وقتها من بیدارم و خودم رو زدم به خواب.

با تکونی که هواپیما خورد ترسیدم و دستهای صندلی رو گرفتم. اما به جاش دست بردیا که روی دسته بود رو گرفتم. چشمهام رو آروم باز کردم و همینجور که سرم رو به صندلی تکیه داده بودم، سرم رو کج کردم و به بردیا که داشت نگاهم میکرد نگاه کردم. چشمهای عسلیش توی نور آفتاب



روشنتر شده بود. به دستم توی توی دستش بود نگاه کردم. بردیا داشت با نوک انگشتش دستم رو نوازش میکرد و اینجوری شاید میخواست از ترسم کم کنه. گرمی دستهایش و نوازشش باعث شد که یهو به کل آروم بشم و چشمهام گرم بشه. آروم چشمهام رو بستم و همونجور که صورتم سمتش کج بود خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با فشار دستش چشمهام رو باز کردم. نگاهم به لبخندش افتاد. بردیا: رسیدیم.

به دور و برم نگاه کردم. همه از جاشون بلند شده بودن و توی صف ایستاده بودن که پیاده بشن. دستی به صورتم کشیدم و جمع و جور نشستم. کیفم رو برداشتم و آینه رو از داخلش در آوردم و به قیافه م نگاه کردم. چشمهام یکم قرمز شده بود. وقتی که همه پیاده شدن از جام بلند شدم و بدون اینکه منتظر بردیا بمونم پیاده شدم. کارهام رو انجام دادم و چمدونم رو برداشتم. داشتم میرفتم سمت در خروجی که صدایش رو از پشت سرم شنیدم.

بردیا: کدوم هتل میری؟

ایستادم و عینک آفتابیم رو زدم به چشمم.

من: هتل ....

بردیا: اونجا که خیلی جای خشکیه. اگه دوست داشته باشی میتونی بیای هتلی که من میرم. هم نزدیکی هم دوستهام اونجا هستن و خیلی خوش میگذره.

من: خیلی ممنون. اما من خیلی کار دارم. از فردا باید صبح تا شب کار کنم که شاید بتونم زودتر برگردم پیش برادرهام. بازم ممنون. در ضمن توی فیلم برداری موفق باشی. بای

منتظر جوابش نمودم و رفتم سمت راننده ای که منتظرم ایستاده بود و بهش اشاره کردم. خواست در رو برام باز کنه که خودم زودتر بازش کردم و سوار شدم. وقتی که چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت خودش هم سوار شد و راه افتاد. چونکه از قبل اتاق رزرو کرده بودم و اکثرا همین هتل می اومدم خیلی زود کارهام انجام شد. وارد اتاق شدم و در رو بستم. مانتوم رو در آوردم و رفتم سمت چمدونم. از توش حوله م رو در آوردم و رفتم سمت سرویس. دوش گرفتم و لباس راحتی ام که یه تی شرت آستین حلقه ای بود روش نوشته بود Love Me I با شلوارک

خودش تنم کردم. روی تخت نشستم و موهام رو برس کشیدم. وقتی که شکمم صدا داد تازه فهمیدم که چقدر گشمنه. داشتم به این فکر می کردم که چی بخورم که در اتاق رو زدن. رفتم در رو باز کردم که بردیا رو جلوی در دیدم. ابرو هام رو از تعجب انداختم بالا. بردیا به سر تا پام نگاه انداخت و روی تی شرتم ستاپ کرد. وقتی که نگاهم رو دید با خنده اشاره به نوشته روی تی شرتم کرد.

بردیا: چه جالب.

نگاهی به نوشته انداختم و باز پرسشگرانه بهش نگاه کردم.

بردیا: اومدم دنبالت تا بریم هم نهار بخوریم. هم یکم بگردیم.

خواستم دعوتش رو رد کنم که مانعم شد و گفت: قبل از اینکه بهونه بیاری بگم که خیلی گشمنه و اصلا دوست ندارم که تنهایی غذا بخورم و هنوز دوستهام دبی نرسیدن تا برم باهاشون غذا بخورم و فقط تورو توی این شهر غریب می شناسم. در ضمن تو گفتی که از فردا کارت شروع میشه. یعنی اینکه امروز بیکاری. بیرون رفتن که ضرر نداره. تازه یکم روحیه ت رو عوض میکنه و فردا با انرژی کامل میری به کارهات میرسی.

دهنم که از تعجب باز مونده بود رو بستم. جواب همه ی بهونهایی که می خواستم بیارم رو داد. دیگه بهونه ای نمونده بود. بعدشم حالا یه نهار خوردن و یکم گشتن که ضرر نداره.

من: توی لابی منتظرم باش.

لبخند اومد روی لبش و چشمک زد و گفت: باشه.

در رو بستم و رفتم سمت چمدون. همه لباسهام مخصوص کار بود. همشون یا کت شلوار یا کت دامن بودن. فقط یه شلوار جین زخمی و یه تاپ ساده مشکی داشتم. همون رو پوشیدم و برای اینکه زیادی ساده نباشم شال گردن یشمی رنگم رو انداختم دور و گردنم و یکم آرایش کردم و کفش اسپورتم رو پام کردم و از اتاق زدم بیرون. توی لابی روی صندلی منتظرم نشسته بود. من رو که دید خیلی ریلکس و با لبخند جذابش اومد سمتم. با دست اشاره کرد که یعنی بفرمایید. بدون حرف راه افتادم. دم در منتظر اومدن تاکسی بودم که با اومدن یه جیب بردیا اشاره ای بهش کرد و گفت: بریم؟

بی خیال رفتم سمت ماشین. بردیا در رو برام باز کرد تا سوار شم. بعدش هم خودش رفت پشت فرمون نشست و حرکت کرد. با اینکه متعجب بودم اما خودم رو بی خیال نشون دادم. راه رو خیلی خوب بلد بود و بدون هیچ کمکی داشت میرفت سمت مقصد. نمیدونم کجا می خواستیم بریم. خدا کنه جای شلوغ نره که اصلا حوصله ی سر و صدا رو ندارم. همون لحظه صدای آهنگ آرومی بلند شد. خیلی خواستم باز خودم رو بی خیال نشون بدم اما نتونستم. بدون اینکه اجازه بگیرم خاموشش کردم. زیر چشمی به قیافه ی متعجبش نگاه کردم.

من: اگه اشکال نداره من سکوت رو ترجیح میدم.

بردیا بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد و به رانندگیش ادامه داد. چند دقیقه بعد رسیدیم به یه مجتمع خیلی بزرگ. پیاده که شدیم تازه متوجه شدم که مجتمع دبی هست. راستش یه جورایی ذوق زده شدم اما به روی خودم نیوردم. خیلی وقت بود می خواستم ببینمش اما همیشه بخاطر کارم وقت نمی کردم که از نزدیک ببینمش. بردیا اومد کنارم ایستاد و با لبخند اشاره کرد که بریم. وقتی رفتیم داخل مجتمع برای یه لحظه نفسم بند اومد. توی تمام این سفرهایی که رفته بودم هیچ جا رو به این خوشگلی ندیده بودم. توصیف نشدنی بود. یه قسمتش سقفش مشکی بود با چراغهای ریز که وقتی راه میرفتی انگار داشتن مثل ستاره می درخشیدن. دیگه نمی تونستم خودم رو بی خیال نشون بدم. مثل خل و چلها دهنم باز بود. هنوز داشتم با ذوق دور و برم رو نگاه می کردم که بردیا اومد. اصلا نفهمیدم که کی رفته بود. بدون اینکه چیزی بگه دستم رو گرفت توی دستش و منو همراه خودش کشوند. رسیدیم به یه صف نه چندان طولانی. یکم توی صف ایستادیم تا نوبتمون شد و بردیا بلیطمون رو داد به خانومه و وارد شدیم. توی آخرین لحظه دیدم نوشته آکواریوم. بعدش وارد یه جای شیشه ای شدیم که دور و برم آب و انواع موجودات دریایی بود.

هیجان زده تند تند به دور و برم نگاه کردم. انگار می خواستم همه ی چیزها رو ببینم و چیزهای جدیدی رو کشف کنم. نگاهم به یه ماهی که دماغ درازی داشت افتاد. همینجور خیره شدم بهش که بردیا اومد کنارم.

بردیا: تا حالا نیومده بودی اینجا؟

بدون اینکه نگاهم رو از ماهی بردارم جواب دادم: نه.

بردیا: تو که سالی چندبار میای دبی. پس چطور تا حالا نیومده بودی اینجا؟

برگشتم به چشمهایش زل زدم. الحق که جذاب بود. وقتی دید بدون حرف زل زدم بهش دستش رو جلوی صورتم تگون داد. به خودم اومدم.

من: میبینم که خوب در مورد من تحقیق کردی.

با لبخند جذابش دستی به صورتش کشید و گفت: تحقیق در هر کاری لازمه.

من: اوهوم.

بردیا: جواب منو ندادی.

یکمی فکر کردم و گفتم: همیشه تنها میام چونکه همونطور که خودت میدونی سفرهام کاری هستن. چند بار خواستم پیام اما راستش تنهایی اصلا نمی چسبه. وقتی با دوستان یا خانواده ت باشی یه لذت دیگه ای داره.

بردیا لبخند شیطونی زد و گفت: خدا رو شکر که منو جزو دوستان حساب کردی.

ابرو بالا انداختم و گفتم: حالا کی گفته که شما دوست منی؟

بردیا: فامیل که نیستیم. پس دوستیم که اینجوری لذت بردی.

جلوی خنده م رو گرفتم و گفتم: اونوقت کی گفته که من دارم لذت میبرم؟

بردیا بهم نزدیک شد و گفت: از برق اون چشمهات معلومه که چقدر ذوق زده ای و خوشحالی.

کم کم لبخندم پررنگتر شد. بردیا دقیق به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد و لبخندش عمیقتر شد. خب فکر کنم دیگه خیلی بهش رو دادم دیگه بستشه. یه قدم رفتم عقب و گفتم: مثلاً قرار بود بهمون نهار بدی ها.

روی پاشنه ی پا چرخیدم که یهو یه کوسه اومد توی صورتم. از ترسم جیغ زدم و پریدم بغل، بغل دستیم. محکم گرفته بودمش و چشمهام رو بسته بودم. قلبم داشت تند تند میزد. قشنگ داشتم می لرزیدم و دست و پام یخ کرده بود. یه دستی روی شونه م اومد و صدای بردیا رو شنیدم.

بردیا: الماس، الماس.

وقتی دید جواب نمیدم تگونم داد و گفت: چشمهات رو باز کن.

من: نه، بدم میاد ازش.

از صدای نفسهایش فهمیدم که داره می خنده.

بردیا: چشمهات رو باز کن عزیزم، رفتش.

من: راست میگی؟

بردیا: آره عزیزم. نترس.

آروم اول یه چشمم رو باز کردم و وقتی دیدم خبری از کوسه نیست اون چشمم رو هم باز کردم که نگاهم به نگاه بردیا گره خورد. لبخند مهربونی زد.

بردیا: خوبی؟

من: اوهوم.

یهو مخم به کار افتاد. بردیا که رو به روی من ایستاده. پس من تو بغل کیم؟ آروم سرم رو چرخوندم که چشمم به یه خانم تقریباً چهل و پنج ساله افتاد. شرم زده از بغلش اومدم بیرون اما خانومه دستم رو ول نکرد و با اون یکی دستش هم دستم رو گرفت.

با عربی گفت: داری می لرزی عزیزم.

لبخند زدم و با عربی جوابش دادم: ببخشید که اذیتتون کردم.

خانمه: اشکال نداره عزیزم. مواظب خودت باش.

من: چشم. ممنون.

خانمه لبخندی زد و با خوانواده ش رفت. از ترس اینکه باز کوسه ببینم سرم رو انداختم پایین و سمت در خروجی راه افتادم. بیرون منتظر بردیا ایستاده بودم که متوجه نگاه یه مرد که احتمالاً اهل امارات بود شدم. صاف صاف وایساده بود داشت نگاهم میکرد. با اون لباس عربیش. ایش. بردیا رو از دور دیدم که داره بهم نزدیک میشه. متوجه نگاه مرده شد. خب هرکی اونجا بود متوجه میشد با اون طرز نگاه کردنش. وقتی رسید بهم دست انداخت دور کمرم و منو همراه خودش برد. منم بدون هیچ حرفی همراهش رفتم. به ماشین که رسیدیم باز خودش در رو برام باز کرد. تشکر کردم و نشستم. در رو بست و خودش هم سوار شد. باز هم توی راه ساکت بودیم. متوجه شدم که رفتیم توی صحرا. تقریباً بیست دقیقه بعد به یه چادر خیلی بزرگ رسیدیم. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد و اومد برای من هم در رو باز کرد. خیره شده بودم به یکم اونطرفتر که چندتا شتر بود. تا حالا

شتر از نزدیک ندیده بودم. بردیا دستم رو گرفت و باهم رفتیم توی چادر. از چیزی که میدیدم شاخ در آوردم. یه رستوران با امکانات کامل. یه آقای اومد بهمون خوش آمد گفت و راهنمایمون کرد سمت یه میز دو نفره. بردیا صندلی رو برام کشید و من نشستم. خودش هم رو به روم نشست. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

من: اینجا خیلی خوشگله.

بردیا لبخندی زد و گفت: خوشحالم که خوششت اومده.

گارسون منو رو گذاشت جلومون. غذا سفارش دادیم و بعدش هم غدامون رو با صحبت کردن و بیشتر آشنا شدم صرف کردیم. وقتی که غذا به اتمام رسید از چادر رفتیم بیرون. بردیا به شترها اشاره ای کرد.

بردیا: با شتر سواری موافقی؟

دو دل بودم. هم دوست داشتم هم چنندش میشد. بردیا وقتی سکوتم رو دید دستم رو کشید و رفتیم سمت شترها. بردیا با مرده صحبت کرد و یکی از شترها رو انتخاب کرد. بعد کمک کرد تا من سوار شم و خودش پشت سرم سوار شد.

آروم کنار گوشم گفت: راحتی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. وقتی که شتر خواست بایسته هم ترسیده بودم هم خنده م گرفته بود. جیغ زدم و شروع کردم به خندیدن. بردیا هم با جیغهای من می خندید. اون مرد جلوتر راه میرفت و ما هم با شتر پشت سرش بودیم.

بردیا: خوششت اومد؟

من: آره خیلی باحاله.

یه ربع ساعتی چرخیدیم و دیگه برگشتیم به چاردها. بردیا پولش رو حساب کرد و با هم رفتیم سوار ماشین شدیم. ساعت هفت بود که رسیدیم هتل. در ماشین رو برام باز کرد و رفت کنار تا من پیاده شم. خواستم باهاش خداحافظی کنم که دیدم به مرده اشاره کرد تا ماشین رو پارک کنه. همراه هم رفتیم سمت آسانسور. وقتی که رسیدیم طبقه ای که اتاقم بود با هم آروم تا اتاقم راه رفتیم. وقتی که به اتاقم رسیدیم برگشتیم سمتش و لبخند زد.

من: مرسی بابت امروز. خیلی خوش گذشت.

بردیا لبخند جذابی زد و گفت: خواهش میکنم. وظیفه ام بود.

مکثی کردم و گفتم: پس با اجازه من برم دیگه.

برگشتم که در رو باز کنم که صدام کرد. برگشتم سمتش.

بردیا: کی باز همدیگه رو میبینیم؟

لبخندی زدم و گفتم: شاید باز همدیگه رو دیدیم، شاید هم نه.

در رو باز کردم و داخل شدم. آروم در رو بستم و به پشت در تکیه دادم. قیافه ش رو جلوی چشمهام مجسم کردم. لبخند او مد روی لبم. رفتم سمت تختم و لباسهام رو عوض کردم. خیلی خسته م بود. چونکه دیر نهار خورده بودیم، بدون اینکه شام بخورم گرفتم خوابیدم. داشتم توی فیسبوکم می چرخیدم که یکی باهام صحبت کرد. اسمش رو که خندم متوجه شدم که حامی.

حامی: به به ببین کی اومده. چطوری تو بانو؟

من: سلام. ممنون. تو چطوری؟

حامی: مگه میشه با یه فرشته صحبت کرد و حالت بد باشه. کجایی؟

من: خونه.

حامی: خونه خودت؟ شیراز؟

من: آره.

یک دقیقه نشد که گوشیم زنگ خورد. جواب دادم.

حامی: پس چرا اینقدر بی خبر؟

من: مگه قرار بود خبر بدم؟

حامی: خوب آره دیگه. آخه عزیز من، من از کجا باید بدونم که تو شیرازی یا نه؟ حالا اینا رو بیخی. کجا بودی؟

من: دبی.

حامی: کی برگشتی؟

من: دو ماهی میشه.

حامی تقریباً داد زد: دو ———— ماه؟ اونوقت تو الان به من میگی.

مکثی کرد و گفت: فردا پارتی دعوتم. تو هم باید بیای.

من: شرمنده نمی تونم.

حامی: من حالیم نیست. دو ماه اومدی و خبر ندادی. فردا باید بیای. راس ساعت هفت میام دنبالت. البته شاید یکم دیرتر. ولی حتما میام. خب مواظب خودت باش. بای.

قطع کرد. به صفحه ی موبایل نگاه کردم. این به من اجازه حرف زدن نداد. واسه خودش برنامه جور میکنه. آروم خندیدم و از اتاق رفتم بیرون. عینکم رو زدم و مشغول یکی از پروندها شدم. یک ساعتی میشد که مشغول پرونده بودم که مهراد اومد. سلام کرد و اومد سمتم و محکم بوسم کرد.

مهراد: چطوری چهار چشمی من؟

بر و بر نگاهش کردم و گفتم: زبون در آوردی جوجه م.

مهراد: من غلط کنم زبون در بیارم.

باز مشغول پرونده شدم که احساس کردم می خواد یه چیزی بگه. زیر چشمی نگاهش کردم. مطمئنم که می خواد چیزی بگه اما دو دله. پرونده رو بستم و عینک رو از روی چشمهام برداشتم. برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

مهراد که نگاهم رو دید گفت: چیه؟

من: بگو می شنوم.

مهراد: چیو می شنوی؟

من: همون چیزی که میخوای بهم بگی اما دو دلی.

مهراد مکثی کرد و گفت: میشه آخر هفته با دوستهام برم شمال؟



من: کدوم دوستهات؟

مهراد: حمید اینا.

یکم فکر کردم و گفتم: باید با مهراب صحبت کنم.

مهراد: یعنی تو مشکلی نداری؟

همینجور که داشتم دوباره عینکم رو می داشتم روی چشمم گفتم: نه.

مهراد پرید گونه م رو بوسید و گفت: فدای تو مهربون.

آروم دست آوردم توی موهایش و پیشونیش رو بوسیدم. شب به مهراب در مورد شمال رفتن مهراد گفتم و بعد از کلی زور زدن و شرط گذاشتن اجازه داد. فردا تا ظهر مشغول کارهام بودم. رفتم دوش گرفتم و بعدش شروع کردم به آماده شدن برای مهمونی شب. موهای بلندم رو با اتو مو صاف کردم و خیلی ساده دورم ریختم. آرایشم مثل همیشه یه خط چشم خوشگلی با رژ گونه و رژ لب صورتی. لباسم مشکی و ساده اما کاملاً شیک بود. کفشهای صورتی پاشنه بلندم رو پوشیدم و منتظر موندم. وقتی حامی میس کال کرد آماده رفتم پایین. وقتی سوار شدم کاملاً برگشته بود سمت من و داشت دقیق نگاهم میکرد.

حامی: وای که امشب کلی کشته میدی.

لپم رو به عادت همیشگی کشید و ماشین رو به حرکت در آورد. وقتی رسیدیم پیاده شدیم و با هم وارد شدیم. این اولین پارتی بود که بعد از فوت رویا می اومدم. خیلی ها میومدن باهام سلام می کردن. قیافه هاشون آشنا بود اما اسمهاشون یادم نبود. حامی اومد دستم رو گرفت و منو همراه خودش برد. روی یکی از مبلمان نشستیم که دیدم مجلس ساکت شد و چراغها رو خاموش کردن. متعجب به حامی نگاه کردم. حامی نگاهم رو متوجه شد.

حامی: سوپرایز پارتی. تولد ...

با صدای "سوپرایز" گفتن جمع و بعدش جیغ و داد کشیدن جمع حامی حرفش رو کامل نکرد و شروع کرد به همراهی کردنشون. بسکه آدم دورش ریخته بود نمی تونستم قیافه اونی که تولدش رو ببینم. زیاد هم مهم نبود. حامی دستم رو کشید.

حامی: پاشو بریم تولدش رو بهش تبریک بگیم.

من: تو برو. من بعد میام.

حامی هم سری تگون داد و رفت. راستش اصلا راحت نبودم. قبل از اینکه پیام فکر می کردم مثل همیشه بهم خوش بگذره اما الان احساس میکردم اینجا جای من نیست. بلند شدم و رفتم سمتی که خلوتر بود. نفس عمیقی کشیدم و سیگارم رو از توی کیفم بیرون آوردم و یه نخ برداشتم و گذاشتم روی لبم. با یاد چیزی چشمهام رو بستم و لبخند زدم. با صدای یکی که اسمم رو صدا کرد چشمهام رو باز کردم و برگشتم سمتش. اولش چونکه عینک نزده بودم درست قیافه ش رو ندیدم. اما نزدیک که شد با دیدن بردیا چشمهام از تعجب گرد شد. سیگارم رو که هنوز روشنش نکرده بودم از روی لبم برداشتم. بردیا رسید بهم و نوشیدنی بهم تعارف کرد.

بردیا: یعنی باور کنم که تو هم سوپرایز شدی؟

من: تو هم؟!!

بردیا: آره دیگه. این سوپرایز پارتی من.

دهنم از تعجب باز موند.

من: جدا؟ من نمی دونستم. پس چرا حامی چیزی نگفت؟

بردیا: لابد یادش رفته.

بعد نگاهی به سر تا پاهام انداخت و یکی از همون لبخند جذابهاش رو زد و گفت: مثل همیشه خوشگل. اما امشب یکم بیشتر.

لبخند زدم و دست دراز کردم سمتش و گفتم: تولدت مبارک. امیدوارم که همیشه لبهات خندون باشه.

بردیا دستم رو گرفت و تشکر کرد. بعد اشاره کرد که بشینم. نشستیم، اونم رو به روم نشست. دست کرد توی جیبش و فندک خوشگلش رو در آورد و روشنش کرد و گرفت سمتم. سیگارم رو روشن کردم و تشکر کردم. همون لحظه یه دختر خیلی خوشگل و خوش هیكل اومد سمتمون. خم شد و از پشت دست انداخت دور گردن بردیا و گونه ش رو بوسید و بهش تبریک گفت. بی خیال تکیه دادم و دود سیگار رو بیرون دادم. با اصرار دختره که ازش می خواست برن با هم برقصن از جاش بلند شد و با اجازه ای گفت و رفت. پک محکمی کشیدم و به دودش خیره شدم. قیافه ش

اومد جلوی چشمم. لبخند اومد روی لبم و آروم گفتم دیوونه. یهو یکی پرید روی مبل رو به روییم. بسکه رقصیده بود دیگه جون نداشت.

حامی: هانی بیا یه عکس با هم بگیریم واسه فیسبوک.

بدم نمیومد که عکس بگیرم. قبول کردم. رفتم کنارش نشستیم و از دوستش خواست که ازمون عکس بگیره. چندتا عکس که گرفتیم سر و کله ی بردیا هم پیدا شد. بردیا هم خواست که با هم عکس بگیریم. عکس که گرفتیم بردیا رفت مبل رو به رویی که من نشسته بودم نشست. داشت با دوستش صحبت میکرد اما همش نگاهش به من بود.

حامی: خوردت.

خیلی با مزه اینو گفت. برگشتم با خنده بهش نگاه کردم.

حامی: تازه من جوری وا نمود کردم که تو نامزد داری تا بی خیالت شه.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: چرا اونوقت؟

حامی شونه ای بالا انداخت و گفت: خودم می خوام مختو بزنم.

از اینکه رک حرفشو میزد خوشم اومد. لبخند عمیقی زدم و گفتم: اینهمه دختر. چرا من؟

حامی: میدونم. شاید می خوام پز تو بدم که آره الماس جی اف منه.

آروم زدم توی سرش و گفتم: پز بده که الماس دوستته. جی اف میره و میاد. اما دوسته که همیشه میمونه. قبول داری؟

حامد برگشت دقیق بهم نگاه کرد. کمی فکر کرد و آروم با پیشونیش زد به پیشونیم و گفت: باشه من تسلیم. فقط دوست می مونیم. ولی میدونم که توی کل دنیا بگردی بی اف به خوشگلی و خوشتیپی من پیدا نمیکنی.

من: میدونم. به دیوونگی تو هم پیدا نمی کنم.

حامی لبخند گشادی زد و از جاش بلند شد و همراه دوستهایش رفت اون سمت که شلوغ بود. بردیا هم که تازه سرش خلوت شده بود اومد کنارم نشست، اما با فاصله. تکیه داد به دسته ی مبل جوری که بتونیم به هم نگاه کنیم.

بردیا: بالاخره رفتن.

من: اوهوم.

بردیا: با رقص موافقی؟

مکثی کردم و گفتم: شرمنده، ولی نه.

بردیا ابرو بالا انداخت و گفت: از اون چیزی که در موردت شنیده بودم خیلی فرق میکنی.

من: کدومش بهتره؟ اونی که شنیدی یا اینی که داری میبینی؟

بردیا: اینی که دارم میبینم.

لبخند زدم و گوشتیم رو در آوردم و به آقا محمد پیام دادم که بیاد دنبالم. یه سیگار دیگه روشن کردم و به حامی که در حال رقصیدن با یه دختر خوشگلی بود نگاه کردم. وقتی نگاهم رو دید به دختره اشاره ای کرد و برام چشمک زد.

بردیا: چند سالته؟

نگاهم رو سمتش کج و گفتم: بیست.

بردیا: من بیست و سه.

دقیق نگاهش کردم و گفتم: خیلی خوبه که توی این سن کم تونستی روی پای خودت بایستی و خودت رو به همه ثابت کنی.

بردیا: منم همین حرف رو باید به تو بگم.

من: خب من مجبور شدم. اگه ....

ساکت شدم. بردیا خیره شد به چشمهام و لبخند مهربونی زد.

بردیا: اگه چی؟ میتونی به من اعتماد کنی.

همینجور که نگاهم به نگاهش گره خورده بود گفتم: اگه بابام نمی مرد هیچوقت این کار رو انتخاب نمی کردم.

بردیا: متاسفم بابت پدرت.

مکثی کرد و گفت: اگه مجبور نمیشدی که کارهای شرکت انجام بدی دوست داشتی چه کاره شی؟ ساکت نگاهش کردم. همون لحظه گوشیم صدا داد. پیام رو که دیدم خوشحال از جام بلند شدم. من: خب با اجازه من برم.

بردیا هم بلند شد و متعجب پرسید: کجا؟

من: خونه.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: زوده که. هنوز شام هم نخوردی. صبر کن شام بخوریم بعد برو.

من: ممنون. ولی باید زود بخوابم صبح جایی کار دارم.

بردیا: پس اجازه بده برسونمت.

من: مرسی، اومدن دنبالم.

بردیا: داداشت؟

من: نه.

تا دم در همراهیم کرد. برگشتم سمتش و دستم رو دراز کردم. اونم دستم رو گرفت توی دستش.

من: بازم تولدت مبارک. شرمنده دست خالی اومدم. آخه حامد بهم نگفته بود که تولدتونه. دفعه بعد که دیدمتون جبران میکنم.

بردیا لبخند شیطیونی زد و گفت: الان هم میتونید جبران کنید.

یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: چطور؟

بردیا گوشیش رو گرفت سمتم و گفت: شمارتو به عنوان کادو تولدم ازت میخوام.

دوتا ابرو هامو انداختم بالا و جویری نگاهش کردم که یعنی خیلی مارمولکی. گوشیش رو گرفتم و شماره م رو براش نوشتم. گوشی رو بهش دادم. دکمه ی سبز رو زد و وقتی که صدای گوشیم بلند شد لبخند زد.

بردیا: فقط خواستم مطمئن شم.

منم متقابلا خندیدم و خداحافظی کردم و از در رفتم بیرون. رسیدم خونه دوش گرفتم و شام خوردم و زود خوابیدم. صبح زود بیدار شدم و اول رفتم شرکت و تا ظهر مشغول بودم. کارم که تموم شد سوار ماشین شدم و به آقا محمد آدرس رو دادم. وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه. به ساعت نگاه کردم. این موقع لابد برگشته خونه. زنگ رو زدم و منتظر ایستادم. اما خبری نشد. باز عجولانه زنگ رو زدم و کلافه دستی به صورتم کشیدم که صدای در خونه اومد. خوشحال چشم دوختم به در. هر لحظه صدای قدمهاش داشت نزدیکتر میشد. قلبم شروع کرد به تند تند زدن. در باز شد و قیافه خواب آلود یه مرد میان سال جلوم ظاهر شد. نفسم بند اومد. مرد دستی به موهای بهم ریخته اش کشید که مثلاً صافش کنه و گفت بله بفرمایید.

من: ببخشید اینجا منزل نیکفر نیست؟

مرد اخمی کرد و عصبی جواب داد: بابا صد دفعه اومدید و صد دفعه هم گفتم اونا دیگه اینجا زندگی نمی کنن. حالا لابد میرسی نمیدونی کجا رفتن؟ نه بابا، نه نمیدونم. دست از سر کچل من بردارید اِه.

بعد رفت تو و در رو محکم بهم کوبید. با صدای در همه ی امیدم نا امید شد. نفس عمیقی کشیدم و نا امید رفتم سمت ماشین و سوار شدم. چند بار یکی رو فرستاده بودم که بیاد ببینه که سیمین اینا هستن یا نه. هر وقت خبر میداد که نیستن و دیگه اینجا زندگی نمیکنن امید اینکه پیدا بشون کنم کم رنگتر میشد. تا اینکه تصمیم گرفتم خودم بیام با چشمهای خودم ببینم. آخه هنوز هم باورم نمیشه که رفته باشن و من هیچ نشونه ای از شون ندارم. اما با حرفهای مردِ همون یک در صد امیدی که داشتم از بین رفت. با صدای گوشیم از فکر اومدم بیرون و اشکی که می خواست از چشمهام بریزه رو پاک کردم و گوشیم رو جواب دادم.

من: بله؟

صدای یه پسری بود.

پسر: سلام عرض شد الماس خانم. حالت خوبه؟

من: ممنون. شما؟

پسر: همونی که دیشب تولدش بود و بهترین کادو رو بهش هدیه دادی.

لبخند اومد روی لبم و گفتم: اوه. بله بله. خوبید بردیا خان؟

بردیا: ممنون. شما خوبید؟

من: مرسی.

بردیا مکثی کرد و گفت: واقعیتش مزاحمتون شدم که مطلبی رو بهتون بگم.

کنجکا و ابرو بالا انداختم و گفتم: بله بفرمایید.

بردیا: نظرتون راجع به اینکه توی کلیپ جدید من نقش دختر رو بازی کنید چیه؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم و گفتم: من؟!!!

بردیا خندید و گفت: بله شما. حالا چرا اینقدر تعجب کردید؟

من: شوخی میکنید دیگه.

بردیا: نخیر. کاملاً جدی جدیم.

کمی فکر کردم و گفتم: نمیدونم. باید فکرهام رو بکنم.

بردیا: منم فقط ازتون می خوام که فکرهاتون رو بکنید. خوشحال میشم اگه قبول کنید.

سکوت کردم. وقتی دید هیچی نمیگم خداحافظی کرد و قطع کرد. من توی کلیپ؟ نقش دختر. راستش بدم نمیومد. همیشه وقتی توی کلیپهاشون این دخترهای زشت رو میدیدم با خودم می گفتم اگه منو میبردن که بهتر بود. اینا چین آخه؟ شب که جلوی تلویزیون نشسته بودیم به مهرباب در مورد پیشنهاد بردیا گفتم.

مهرباب خیلی جدی گفت: نه. اصلاً حرفش رو هم نزن.

ناراحت گفتم: آخه چرا؟

مهرباب بد نگاهم کرد و گفت: یعنی چی چرا؟ واقعا یعنی خودت نمیدونی؟

پوفی کردم و گفتم: خیلی موضوع رو داری بزرگ میکنی. حالا برم توی کلیپ این یارو نقش دختری بازی کنم. مگه چیه؟

مهرباب عصبی لیوانشو کوبید به میز که صدای بلندی داد و از جام پریدم. با چشمهای گرد شده به قیافه عصبیش نگاه کردم.

مهراب: تو چرا فکر میکنی من اینقدر بی غیرتم هان؟ همین که گفتیم. کلیپ بی کلیپ. دیگه هم نمی خوام درموردش حرفی بشنوم.

بعد با حالت عصبی صدای تلویزیون رو زیاد کرد و زل زد به تلویزیون. یکم ایستادم تا مطمئن شدم که حالش خوبه و بعد رفتم توی اتاقم. انقدر خسته بودم که تا سرم رسید به بالشت خوابم برد. یک هفته از اون روز گذشت و من دیگه بهش فکر نکردم. تازه از حموم اومده بودم بیرون و داشتم لباس می پوشیدم که مایلیم زنگ خورد. بردیا بود. جواب دادم.

من: سلام. خوبی؟

بردیا: علیک سلام خانم بد قول.

من: من بد قولم؟

بردیا: بله خود شما.

من: چرا اونوقت؟

بردیا: فکر کنم شما قرار بود فکرها تون رو بکنید و جوابتون رو بهم بگید.

من: آهان راست میگید. ببخشید یکم سرم شلوغ بود یادم رفت بهتون زنگ بزنم.

بردیا: باشه ببخشیدم. خب؟

صدام رو صاف کردم و گفتیم: راستش برادرم اصلا از اینکه من توی کلیپ باشم راضی نیست.

بردیا نفس صدا داری کشید و گفت: اشکال نداره. درک میکنم. مرسی از اینکه وقت گرانبهاتون رو صرف فکر کردن به این بنده کردید.

من: کی گفته من به شما فکر کردم؟

بردیا: یعنی می خوای بگی فکر نکردی؟

لبم رو به هم فشار دادم تا جلوی خنده ام رو بگیرم. راستش بعضی شبها بهش یه کوچولو فکر میکردم.

من: خب معلومه که نه.



بردیا: باشه قبول. ولی به جاش بنده خیلی بهتون فکر کردم.

لبخند اومد روی لبم و گفتم: جدا؟ چرا اونوقت؟

بردیا: خب داشتم فکر میکردم به چه بهونه ای بیرون دعوت کنم که شما نتونید مخالفت کنید.

خندیدم و گفتم: یعنی اینقدر بیرون رفتن با من براتون مهمه؟

بردیا: آره خیلی.

من: خب فردا ساعت یک جلسه م توی شرکت تموم میشه و بعدش تا شب بیکارم.

بردیا مکثی کرد و گفت: جدی میگی؟ یا داری منو دست میندازی؟

من: جدی جدیم.

بردیا: فردا راس ساعت ۱ دم در شرکتتون هستم. پس تا فردا.

وقتی قطع کرد تازه یادم اومد که آدرس رو نپرسیده. لابد خودش بعدا تماس میگیره که آدرس رو بگیره. بیخیال رفتم موهام رو خشک کردم. دو روز بود که مهراذ رفته بود با دوستهای سفر. مهراذ هم دانشگاه بود. بی حوصله رفتم جلوی تلویزیون نشستم. اینقدر کانالها رو بالا پایین کردم که بالاخره یه فیلم پیدا کردم. داستان یه پسر بچه ای بود که یه دوستی داشت. اما بعد توی یه تصادف دوستش میمیره و پسر بچه خیلی متاثر میشه. نگاهم سر خورد سمت عکسهای رویا. اشک جلوی دیدم رو گرفت. عصبی تلویزیون رو خاموش کردم و کنترل رو پرت کردم روی مبل. رفتم توی اتاقم و چشمهام رو روی هم فشار دادم تا جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. تلویزیون نگاه کردن هم بهم نیومده. چشمم به یکی از پروندها خورد. بهتر دیدم خودم رو مشغول کنم که از فکر بیام بیرون.

\*\*\*\*\*

بعد از تقریباً سه ساعت سر و کله زدن جلسه به اتمام رسید. همه که از اتاق رفتن بیرون تکیه دادم به صندلی و نفس راحتی کشیدم. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و به صفحه ش نگاه کردم که متوجه شدم پیامک برام اومده. بازش که کردم از طرف بردیا بود که نوشته بود من پایین منتظرم. چی؟! پایین؟ اما اون که زنگ نزد که آدرس رو ازم بگیره. همون لحظه گوشیم توی دستم لرزید. خودش بود. جواب دادم.

من: سلام. کجایی؟

بردیا: سلام از ماست. پایین شرکت.

من: چی؟ پایینی؟

بردیا: آره. زود بیا که خیلی گشمنه.

من: باشه اومدم.

قطع کردم و رفتم توی آینه به خودم نگاه کردم. قیافه م خوب بود. اما اگه کسی دقت میکرد میدید که چقدر خسته م. سریع از اتاق رفتم بیرون و دکمه ی آسانسور رو زدم. وقتی رسیدم پایین ماشینش رو دم در دیدم. رفتم سمتش. متوجهم که شد از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

من: سلام. ببخشید منتظرتون گذاشتم.

بردیا: سلام. فدای سرت. بیا سوار شو.

خودش در رو برام باز کرد و سوار شدم. وقتی سوار شد حرکت کرد و پرسید: خب کجا بریم؟

فکری کردم و گفتم: رستوران سما رفتی؟

بردیا چشمهایش رو به نشونه ی فکر کردن تنگ کرد و بعد گفت: تعریفش رو زیاد شنیدم اما نرفتم. دوست داری بریم اونجا؟

من: آره. نظر تو چیه؟

بردیا: به نظر منم بد نیست بریم و یه بار امتحان کنیم.

من: پس از اینجا بیچ سمت راست.

آدرس رو بهش دادم. وقتی رسیدیم رستوران پر بود. بردیا ماشین رو پارک کرد و نگاهی به رستوران انداخت.

بردیا: فکر کنم باید منتظر بمونیم تا میز خالی شه.

لبخند زدم و گفتم: اما من فکر میکنم که میز خالی دارن.

از ماشین پیاده شدیم و با هم رفتیم سمت رستوران که در رو برامون باز کردن و خوش آمد گفتن. گارسون تا ما رو دید اومد سمتمون.

گارسون: خوش اومدید. بفرمایید خانم میزتون آماده ست.

نگاهی به خانواده ای که معلوم بود مسافرن و خیلی خسته هم هستن، منتظر ایستاده بودن تا میز خالی بشه کردم. رو به گارسون کردم.

من: اینها چند وقته اینجا منتظرن؟

گارسون فکری کرد و گفت: ده دقیقه ای میشه.

باز به خانواده نگاه کردم که خانمه بچه ی دو ساله ش داشت گریه میکرد و سعی داشت آرومش کنه. رفتم سمتشون و سلام کردم. متعجب جوابم رو دادن.

من: ببخشید میشه پیرسم شما چند وقته اینجا منتظرید؟

خانمه نگاهی به مرد کرد که مرد جواب داد: نیم ساعتی میشه.

برگشتم به گارسون نگاه کردم که گفت: دروغ میگن خانم. تازه بیست دقیقه ست که اومدن.

رفتم سمت گارسون و زل زدم به چشمهایش و گفتم: مگه همین دو دقیقه پیش به من نگفتی که ده دقیقه ست که اینجا؟ حالا شد بیست دقیقه؟

گارسون سرش رو انداخت پایین و گفت: معذرت می خوام خانم.

من: لطفا به سمت میز راهنماییشون کن.

گارسون متعجب سرش رو آورد بالا و گفت: اما خانم اونجا جای شماست.

من: اشکال نداره. راهنماییشون کن لطفا.

برگشتم سمت بردیا که داشت نگاهم میکرد و ادامه دادم: ما صبر میکنیم تا یکی از میزها خالی شه.

بردیا هم سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

باز به گارسون نگاه کردم و گفتم: اصلا دلیلی نمیبینم که میز همیشه خالی بمونه.

گارسون: آخه آقای آریامهر گفته بودن که این میز همیشه برای شما و خانوادتون خالی بمونه که هر وقت اومدید منتظر نمونید.

پوفی کردم و گفتم: از این به بعد لازم نیست خالی بمونه. الان هم به کارتون برسید.

چشمی گفت و اون خانواده رو سمت میزشون راهنمایی کرد. وقتی که داشتن میرفتن بهم نگاه قدرشناسه ای کردن و رفتن. همون لحظه یکی از میزها خالی شد. به سرعت برق میز رو تمیز کردن و ما هم رفتیم نشستیم. غذاهامون رو سفارش دادیم. متوجه نگاه بردیا شدم. نگاهم رو بهش دوختم. ابروهاش رو انداخت بالا. سرم رو با لبخند تکون دادم که یعنی چی؟

بردیا: رستوران خودتونه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: قبل از اینکه بابام فوت کنه اینجا رو بهم هدیه داد. اسم اینجا رو هم اسم من گذاشت.

بردیا چشمهایش رو بزرگ کرد و گفت: سما؟!!!

من: اوهوم. اسم واقعی سما. اما به الماس معروفم. فقط چند نفر اسم واقعی رو میدونن.

بردیا اومد جلو و دستهایش رو گذاشت روی میز و گفت: مرسی از اینکه بهم اعتماد کردی.

لبخند زدم. بردیا هم لبخندی زد و تکیه داد به صندلی.

بردیا: تا الان چیزهایی که فهمیدم اینه که بیست سالته، صاحب شرکتی، رستوران داری و در حال ساخت مجتمع بزرگی هستی. دو تا برادر داری که خیلی دوستشون داری.

متعجب نگاهش کردم که گفت: اینو از طرز نگاه کردنت بهشون و گریه کردنت توی هواپیما فهمیدم.

کمی فکر کرد و ادامه داد: پدرت به رحمت خدا رفتن و یه دوست به اسم حامی داری که خیلی فضول و ....

همون لحظه غذاهامون رو آوردن، تشکر کردم و منتظر نگاهش کردم.

من: و؟

بردیا لبخند جذابی زد و گفت: قراره به زودی دوست پسر داشته باشی.

منظورش رو فهمیدم. هیچی نگفتم و شروع کردم به خوردن که با سوالی که پرسید دست از خوردن کشیدم.

بردیا: راستی در مورد مامانت چیزی نگفتی؟

من: چیزی نیست که بگم.

بردیا: کجاست چیکار میکنه؟

سعی کردم که اروم باشم و گفتم: مرده.

بردیا که معلوم بود اصلا توقع این حرف رو نداشت ناراحت سرش رو تکون داد و دستم که روی میز بود رو توی دستش گرفت و اروم فشاری داد.

بردیا: متأسفم.

سعی کردم لبخند بزنم. فشاری به دستم داد و باز شروع کردیم به خوردن. بردیا که سعی داشت منو از اون حال و هوا بیرون بیاړه شروع کرد به صحبت کردن که واقعا هم موفق شد.

بردیا: خب بذار یکم از خودم بگم. سنم رو که گفتم، شغلم که میدونی. تک فرزندم، بابام متخصص پا و مفاصل و برای همین با مادرم هلند زندگی میکنن و فقط برای تعطیلات میان ایران. آهان یادم رفت بگم چرا اونجا زندگی میکنن، بابام توی بهترین بیمارستان هلند آموزش دیده.

من: چه جالب. تو چرا نرفتی هلند؟

بردیا: من با عشقی که به کشورم و شغلم دارم نمیتونم اونجا زندگی کنم. هر چند وقت یه بار میرم بهشون سر میزنم.

سرم رو به علامت فهمیدن تکون دادم.

بردیا شیطون نگاهم کرد و گفت: راستی یادم رفت مهمترین چیز رو بهت بگم... قراره به خوشگلترین خانم روی کل کره ی زمین پیشنهاد دوستی بدم. این خانم بر عکس اون چیزی که نشون میده خیلی قلب مهربونی داره و به دیگران کمک میکنه.

خیره شدم به چشمهایش. بهش اعتماد داشتم. میدونستم که باهام رو راسته و کلک تو کارش نیست. یه حس خاصی بهش داشتم. حس میکردم میتونه درکم کنه یا بفهمتم. با افتادن چیزی از دست خانم میز بغلی به خودمون اومدیم. به دور و برم نگاه کردم.

من: بریم؟

بردیا: بریم.

از جامون بلند شدیم و بردیا رفت حساب کنه. خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم و گفتم که چونکه رستوران منه مهمون من باشه اما قبول نکرد. توی ماشین که نشستیم آدرس خونه رو بهش دادم که یادم اومد به آقا محمد خبر ندادم. گوشیم رو در آوردم و شماره ش رو گرفتم.

من: سلام آقا محمد. حالتون خوبه؟

محمد: ممنون خانم. شما خوبید؟ پیام دنبالتون؟

من: نه آقا محمد. خواستم بگم من دارم با دوستم میرم خونه. بعدش هم نمی خوام جایی برم. مهرباب خونه تنهاست. شما میتونید برید. برای امروز کارتون تموم شده.

آقا محمد تشکر کرد و گوشی رو قطع کردم. داشتم توی مسجهای گوشیم میگشتم که سنگینی نگاه بردیا رو حس کردم. بدون اینکه چشمم رو از گوشی بگیرم گفتم: نه دوست پسر ندارم. بردیا: من که چیزی نگفتم.

به نیمرخ جذابش نگاه کردم و گفتم: اما از قیافه ت پیداست که همین رو می خواستی پرسی. لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت و منم به صندلی تکیه دادم. به خونه که رسیدم باز هم خودش در رو برام باز کرد.

من: خیلی ممنون. شب بخیر.

همینطور که داشتم دنبال کلیدم توی کیف میگشتم رفتم سمت در که صدام کرد. برگشتم سمتش. چشمهایش رو آروم باز و بسته کرد و لبخند زد.

بردیا: خیلی خوش گذشت. مرسی.

لبخند زدم و با کلیدم که به زور پیداش کردم در رو باز کردم و داخل شدم. رفتم توی هال، مهرباب هنوز نیومده بود. گوشیم رو در آوردم و شماره ش رو گرفتم. روی مبل نشستیم که جواب داد.

مهرباب: الو سما. دارم میام خونه. چیزی لازم نداری؟

لبخند زدم و خودم رو لوس کردم و گفتم: نه فقط داداش مهربونمو زودتر برسون خونه که دلم واسش خیلی تنگ شده.

مهرباب خندید و گفت: فدای دل خواهرم. اینا سرکوچه م. الان میام.

و قطع کرد. رفتم توی اتاقم و زود لباسم رو عوض کردم که صداس رو از پایین شنیدم. از پله ها رفتم پایین و بهش سلام کردم. اونم با خوش رویی جوابم رو داد. به پایین پله که رسیدم دستهایش رو از هم باز کرد که یعنی بیا بغلم. منم سریع پریدم توی بغلش و محکم گرفتمش. بوسه ای روی موهام زد که یکم ازش جدا شدم.

من: این قبول نیست. باید از اون بوسهای مخصوصت بکنی. زود ماچ مهربابی رو بده بیاد.

گونه م رو بردم جلوی صورتش. اونم با خنده دولا شد تا بهم برسه و یه بوس آبدار که صداس تا سر کوچه میرسید کرد.

من: آخیش چه حالی میدها. اصلا خستگی از تنم رفت.

اون شب رو کنار هم شام خوردیم و بعد با هم شترنج بازی کردیم که همش من باختیم. آخه بلد نبودم و الکی ادعام میشد. شب که خواستیم آلارم گوشیم رو تنظیم کنم پیام بردیا رو دیدم که باز ازم تشکر کرده بود و نوشته بود که هنوز داره بهم فکر میکنه. راستش از اینکه یه پسری مثل بردیا داره بهم فکر میکنه قند تو دلم آب شد. جوابش رو دادم: جدآ؟ هنوز داشتم با گوشیم ور میرفتم که زنگ زد. جواب دادم.

من: سلام.

بردیا: سلام خانم.

حتی صداس هم بهم آرامش میداد.

بردیا: خوبی؟

من: اوهوم. شما خوبی؟

بردیا: من که خیلی خوبم. عالیم. اونم بخاطر جناب عالی.

من: بخاطر من؟

بردیا: بله شما.

مکثی کرد و گفت: الماس.

من: بله؟

بردیا: امروز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود. باور میکنی؟

اگه کس دیگه بود میگفتم نه. اما من به بردیا اعتماد داشتم.

من: آره.

نفسش رو اروم داد بیرون و گفت: بازم باهام میای بیرون؟

من: تا ببینم وقتی برگشتم چی میشه.

بردیا: مگه جایی می خوای بری؟

من: بله.

بردیا: کی؟!!

من: پس فردا.

بردیا: کجا میری؟ دبی؟

من: نه، ترکیه.

بردیا: واسه چند وقت؟

من: سه ماه.

بردیا تقریبا داد زد: سه ———ه؟!!!!

من: خب آره.



حس کردم صداس غمگین شد و گفت: اما من....

ادامه نداد. اما خوب درکش کردم. با اینکه خیلی وقت نبود که می شناختمش و قرار نبود که زود باهاش خودمونی شم اما دلم برایش سوخت. برای همین صداس کردم.

من: بردیا.

بردیا: جونم؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: هفته ی دیگه بر میگردم.

مکتی کرد و بعد صداس رو شنیدم که آروم گفت: شیطون.

خندیدم.

بردیا: حالا واسه اینکه کلاه سرم گذاشتی باید فردا شام منو دعوت کنی بیرون.

من: شرمنده فردا شام رو با برادرم قرار دارم.

بردیا: خب نههار؟

من: ظهر هم شرکتیم.

بردیا: عصرونه چی؟

فکری کردم و گفتم: ساعت چهار بیا شرکت.

بردیا: باشه پس فردا میبینمت. شب بخیر.

شب بخیر گفتم و قطع کردم. فردا تا نزدیک سه و نیم درگیر کار شرکت بودم و کارهای تک تکشون رو زیر نظر داشتم و هرجایی رو که حس میکردم درست نیست یا اشتباهه بهشون میگفتم. نگاهی به ساعت انداختم و رفتم توی دستشویی و یکم قیافه م که از ش خستگی میبایرد رو آرایش کردم و وقتی که احساس کردم قیافه م قابل قبوله از دستشویی اومدم بیرون که همون لحظه گوشیم زنگ خورد. بردیا بود. تماسش رو قطع کردم و سوار آسانسور شدم. از ساختمون رفتم بیرون و ماشین بردیا نگاه کردم. تا منو دید پیاده شد و در رو برام باز کرد. تشکر کردم و سوار شدم. بردیا نشست پشت فرمون و زل زد بهم.

بردیا: سلام عرض شد خانم.

تازه فهمیدم که سلام نکردم.

من: سلام. ببخشید حواسم نبود.

بردیا: میدونم. از قیافه ت داره خستگی میاره.

لبخند زدم و بردیا بدون هیچ حرفی راه افتاد. جلوی یه کافی شاپ معروف پارک کرد و با هم وارد شدیم. زیاد شلوغ نبود و من از این بابت خوشحال شدم چونکه حوصله ی سر و صدا رو نداشتم. نشستیم و بردیا به گارسون سفارشهامون رو داد. نگاهی به دور و برم انداختم که متوجه نگاه یه پسری به خودم شدم. بی خیال روم رو ازش گرفتم و به بردیا که خیره شده بود بهم و لبخند روی لبش بود نگاه کردم. ابروم رو انداختم بالا که یعنی چته؟

بردیا لبخندش پرنگتر شد و گفت: ساعت چند پروازته؟

من: ساعت نه صبح.

بردیا: اگه اشکال نداره میام دنبالت می برمت فرودگاه.

من: راستش همیشه با برادرم میرم. فردا هم قراره خودش ببرتم.

بردیا سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت: فقط دو تا برادر داری؟

با یادآوری مهرباب و مهرداد لبخند اومد روی لبم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

بردیا: اونجور که من دیدم انگار یکیشون ازت بزرگتر بود و یکیشون هم کوچیکتر. درسته؟

گارسون سفارشها رو آورد و گذاشت روی میز و رفت.

من: آره. مهرباب سه سال ازم بزرگتره و مهرداد هم تقریبا چهار سالی ازم کوچیکتره.

بردیا: معلومه که خیلی همدیگه رو دوست دارید و با هم جورید. اوندفعه که توی فرودگاه دیدمتون انگار خیلی براشون سخت بود که باهات خداحفظی کنن. مخصوصا داداش بزرگت. گفتی اسمشم مهرباب درسته؟

سرم و تکون دادم و با لبخند گفتم: مهرباب خیلی هوامو داره. همیشه هم برادرم بوده هم پدر. بزرگتر از سنش رفتار میکنه و خیلی با مسئولितه. همیشه یه تکیه گاه محکمی برام بوده. یعنی وقتی پیشمه از هیچی نمیتروسم و میدونم که نمیذاره آسیبی بهم برسه.

بعد آروم خندیدم و گفتم: مهراد هم که جوجه ی خودمه. از مهراب خیلی حساب میبره اما همیشه هرچی می خواد میاد به من میگه. خیلی شیطونه و همیشه با حرفها و رفتارهایش منو می خندونه. با اینکه هنوز سنش کمه اما اونم مثل مهراب همیشه حواسش بهم هست و نمیزاره آب تو دلم تکون بخوره. خیلی هم بهم احترام میذاره.

با تموم شدن حرفم نگاهم رو دوختم به بردیا که داشت با لبخند محوی نگاهم میکرد.

بردیا: همونطور که میدونی من تک فرزندم و همیشه هم از این بابت خوشحال بودم چونکه هرچی از مامان و بابام می خواستم بهم میدادن. اما الان که اینجوری داری از علاقه ت به داداشهات صحبت میکنی منم دلم هوس خواهر و برادر کرد. باید بعدا به مامان و بابام زنگ بزنم و بگم دست به کار شن.

اینو که گفت نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. تصور اینکه بردیا با این هیكلش تازه می خواد خواهر یا برادر دار بشه خیلی خنده دار بود. خنده م که بند اومد بردیا صدام کرد. نگاهم رو بهش دوختم.

بردیا: شاید باور نکنی اما ناراحتم که داری میری. دلم برات تنگ میشه.

با لبخند فقط نگاهش کردم. راستش یاد گرفته بودم که فقط واسه اینکه ساکت نمونم و حرفی بزنم الکی دروغ نگم و هر حرفی رو که میزنم با حسم باشه.

من: دوست دختر نداری؟

بردیا: نه، ولی به زودی میگیرم.

به روی خودم نیوردم و گفتم: هنوز هم مدلینگ میکنی؟

بردیا پیشونیش رو خاروند و گفت: آره بعضی موقع ها که هم وقتش داشته باشم هم کار بزرگی باشه قبول میکنم. چند وقت دیگه قراره واسه باربری "Burberry" کار کنم.

ابروهام رو از شدت تعجب بردم بالا و بهش نگاه کردم. دوباره دقیق شدم توی قیافه ش. الحق که جذاب بود و واسه ی مدلینگ عالی بود. یه چند ساعتی با هم حرف زدیم و حدودای ساعت هفت بود که منو رسوند خونه. پیاده که شدیم دستش رو آورد جلو. نگاهی به دستش انداختم و دستش رو فشردم.

بردیا: اونجا رفتی منو یادت نره. هر وقت، وقت داشتی بهم پیام بده یا روی فیسبوک باهام چت کن.

سرم رو تکیون دادم و خدا حافظی باهاش کردم و داخل شدم. با اکرم سلام و احوال پرسیدم و رفتم توی اتاقم. واسه یه هفته لباس زیاد لازم نداشتم. چمدونم رو از توی کمد در آوردم و لباسهای مخصوص کارم که بیشتر کت شلوار یا کت دامن بودن برداشتم. بیشتر لوازم سفرم رو جمع کرده بودم که صدای در اتاق مهرباب اومد. عجیب بود که اول نیومده بود بهم سلام کنه. لابد عجله داشته و وقتی کارش تموم شد میاد. باز به دور و برم نگاه کردم که چشمم خورد به هندز فریم. برداشتمش و گذاشتم توی کیفم که فردا توی هواپیما بشینم فیلم ببینم و حوصله م سر نره. کارم که تموم شد نشستم روی تخت. تازه متوجه شدم که خبری از مهرباب نشده. از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاقش. درش باز بود. آروم در رو هل دادم که دیدم چراغ خاموشه و کسی نیست. رفتم سمت پله و از بالای پله ها پایین رو دیدم. نشسته بود و با اخم داشت اخبار میدید. خیلی این رفتارش برام عجیب بود. یکم که فکر کردم حدس زدم که باز بخاطر رفتنم ازم دلخوره. از پله ها آروم رفتم پایین و سلام کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب سلامی کرد و باز چشم دوخت به تلویزیون. زل زدم به نیمرخش. حاضر بودم جونمم بدم بخاطر یه لبخندش. کی فکرش رو میکرد من یه روزی اینقدر به داداشم نزدیک بشم که حاضر باشم بخاطرش همه کار کنم و حتی جونمم فداش کنم؟ از این بد اخلاقیش اصلا ناراحت نمیشم. بلکه دلم قنچ میره برایش از اینکه میبینم اینقدر دوستم داره که از دور شدنم ناراحت میشه. سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت با همون اخمش نگاهم کرد.

لبخند زدم و با لحن پر از آرامش گفتم: میدونی که همه زندگیمی؟

اول هیچ عکس العملی نشون نداد. اما کم کم اخمه اش باز شد و لبخند اومد روی لبش. دستش رو دراز کرد که یعنی برم پیشش. منم از خدا خواسته رفتم کنارش نشستم و سرم رو گذاشتم روی سینه ش. صدای قلبش بهم آرامش میداد. سرم رو بلند کردم و به قیافه ش نگاه کردم.

من: خواهش میکنم از دستم ناراحت نباش. اگه مجبور نبودم شما رو ول نمی کردم و برم. میدونی که زندگی من فقط شما یید. منم از این سفرها خوشحال نیستم. اما میدونی که این شراکت خیلی مهمه و لازمه تا جبران اون خسارتهای بشه و جلوی ورشکست شدن شرکت رو بگیره.

مهراب: میدونم آبجی گلم. عقلم حرفهات رو قبول داره و بهت حق میده اما قلبم راضی نمیشه. آخه تو....

پریدم وسط حرفش و گفتم: باز نگو توی پر قو بزرگ شدی که خنده م میگیره. بس کن این حرفها رو. میدونی که نمیتونم بی خیال شرکت بشم. بذار واسه یه بار هم که شده بابا رو خوشحال کنم و بذارم بهم افتخار کنه.

مهراب بوسه ای به موهام زد و گفت: ما همیشه بهت افتخار میکنیم. هم من هم بابا. مطمئن باش حتی اگه تو بی خیال شرکت شی باز هم بهت افتخار میکنیم. تو خودت رو خیلی وقته که ثابت کردی.

با لبخند باز سرم رو گذاشتم روی سینه ش و گفتم: لطفا ناراحت نباش. همه ش یه هفته س.

مهراب: باشه عزیزم. سعیمو میکنم.

با صدای اکرم که واسه شام صدامون میکرد از جامون بلند شدیم و رفتیم سر میز. اکرم سفره رو حسابی خوشگل کرده بود و چند نمونه غذا درست کرده بود. هر وقت می خواستم برم سفر سنگ تموم میداشت تا مهراب و مهراد رو یکم خوشحال کنه. نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم و لبخند زدم. خواست از آشپزخونه بره که صداش کردم.

من: مگه شما نمیخورید؟

باز هم از تعجب چشمهایش گشاد شده بود. سری تکون داد و گفت.

اکرم: شما بخورید من بعدا یه چیزی می خورم.

من: چرا یه چیزی؟ خب بیاید باهامون بخورید.

خواست باز نه بیاره که مهراب گفت: بیا بشین مادر من. از صبح اینقدر زحمت کشیدی حالا دیگه وقت شام.

اکرم: آخه....

من: آخه نداره اکرم خانم. دور هم غذا بخوریم بیشتر بهمون میچسبه. خواهش میکنم قبول کنید.

اکرم فکری کرد و بعد لبخند زد و صندلی رو کشید عقب و نشست. خوشحال از اینکه تونستم راضیش کنم. شاید اینجوری بتونم دلش رو به دست بیارم و بد اخلاقیهای گذشته م رو با خوبی تلافی کنم. شام رو با شوخی و خنده خوردیم. به اکرم گفتم دیگه میتونه بره و با مهرباب رفتیم توی هال نشستیم. به ساعت نگاه کردم نزدیک نه بود. باید زنگی به مهرباب بزنم. گوشیم رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم. جواب داد.

مهرباب: به به عشق خودم. خوبی خانمی؟

من: به به آقای خودم. ممنون. تو خوبی عزیز دلم؟

مهرباب: فدای تو عروسکم.

من: کجایی؟

مهرباب: اومدیم با بچهها هله هوله بگیریم و بریم خونه فوتبال ببینیم.

من: اینهمه التماس کردی که بری سفر حالا میخوای بشینی خونه و فوتبال ببینی؟

با اسم فوتبال انگار مهرباب چیزی یادش اومد. نگاهی به ساعت مچیش کرد و کنترل رو برداشت و زد شبکه ی سه.

مهرباب: آخه این بازی خیلی حساسه سما.

من: اا باز گفت سما. بچه تو چرا نمیفهمی آخه؟

مهرباب: ا خب حواسم نبود الماس جونم. خوبه؟

به لحن مسخره ش خندیدم و گفتم: آره. راستی من فردا دارم میرم ترکیه. تو کی میای؟

زیر چشمی به مهرباب نگاه کردم.

مهرباب: به سلامتی. من سه چهار روز دیگه.

صدام رو صاف کردم و آرومتر جوری که مهرباب نشنوه گفتم: چی چی و چهار روز دیگه؟ فردا پاشو بیا. مهرباب تنهاست.

مهرباب با لحن لوسی گفت: خب تنها باشه. مگه دختر هجده ساله ست که میترسی به شرفش لطمه ای بخوره و نمی خوای تنها بمونه؟

نفسمو محکم دادم بیرون که یکم حساب کار دستش بیاد و گفتم: خودت منظورمو خوب میفهمی.

مهراد زود جدی شد و گفت: باشه فردا حرکت میکنم.

لحنم رو مهربون کردم و گفتم: مرسی عزیزم.

مهراد باز لوس شد و گفت: اوخ فدای تو اکسیژنم.

با خنده باهاش خداحافظی کردم و قطع کردم. به تلوزیون نگاه کردم. بازی داشت شروع میشد.

یاد خاطره ی خوب گذشته افتادم. تصمیم گرفتم با هم فوتبال ببینیم. بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و تخمه و پیش دستی آوردم و کنار مهراب نشستم و تخمه بهش تعارف کردم. مهراب به تخمها نگاهی انداخت.

مهراب: آخ جون تخمه. دستت درد نکنه.

من: بازی کی با کیه؟

مهراب: بارسلونا و رئال مادرید.

من: طرفدار کدومی؟

مهراب: خب معلومه بارسلونا.

لبخند شیطونی زدم و گفتم: اما من طرفدار رئال هستم.

چشمهایش رو تنگ کرد و نگاهم کرد و گفت: ریز میبینیمتون.

من: جوجه رو آخر پاییز میشمارن آقا.

که یه حمله از سمت بازیکنان بارسا شد و با صدای گذارشگر مشغول دیدن بازی شدیم. بازی خیلی جالبی بود. تا به گل نزدیک میشدن مهراب بلند میشد و میگفت بزن بزن. منم خب هیچی از بازی حالیم نبود فقط همش میگفتم خطاست خطاست. یه بار که باز گفتم خطاست مهراب برگشت سمتم و آروم زد توی پیشونیم.

مهراب: به این میگن پنالتی خواهر باهوش من.

با این حرفش غش کردم از خنده. بدجور ضایعم کرد. آخرهای بازی بود که بارسا گل زد و مهراب با خوشحالی پرید و سرمو گرفت توی بغلش و موهام رو بهم ریخت. به زور خودم رو از چنگش

نجات دادم. از اون چیزی که میدیدم داشتم شاخ در میاوردم. مهرباب داشت میرقصید. منم رفتم کنارش و همراهیش کردم. دوست داشتم توی خوشحالیهایش هم شریک باشم. دیگه خسته م شد و خودم رو روی مبل دو نفره پرت کردم و مهرباب روی مبل کناریم. نگاهی بهم انداخت.

مهرباب: تو همیشه از باخت تیمت اینجوری خوشحالی میکنی؟

خندیدم و گفتم: با اجازه تون من حزب بادم. هر جا به نفعم باشه طرفدار همون تیم میشم.

مهرباب هم خندید و سرش رو تگون داد. به ساعت نگاه کرد و گفت: وسایلت رو جمع کردی؟

من: آره همه چیز آماده ست. فقط چندتا چیز کوچولو مونده که قبل از خواب جاشون میدم.

یکم دیگه با هم صحبت کردیم و بعدش هر یکی رفت توی اتاقش تا بخوابه. صبح که بیدار شدم اول به مهرباب پیام دادم و بهش یادآوری کردم که یادش نره تا شب خودش رو برسونه. آماده شدم و بعد از خوردن صبحونه گونه ی اکرم رو بوسیدم و باهاش خداحافظی کردم. با مهرباب سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. برای اولین بار یکی پشت سرم آب ریخت. برای اکرم دستی تگون دادم و با حس خوبی به بیرون پنجره زل زدم.

\*\*\*\*\*

کار یک هفته م طول کشید و تقریباً دو هفته ترکیه موندم. روز آخر وقتی که کارم تموم شد بدون وقت تلف کردن چمدونم رو بستم و رفتم فرودگاه. بلیط نداشتم اما امیدوار بودم که چونکه یه نفرم بلیط گیرم بیاد. وقتی رسیدم مستقیم رفتم واسه خریدن بلیط. رفتم سمت خانمی که پوست روشن داشت. موهای بور و چشمهای خیلی روشنی داشت. با لبخند بهم سلام کرد و منم متقابلاً بهش لبخند زدم و جوابش رو دادم. بهش توضیح دادم و اونم توی سیستم نگاه کرد و گفت یه پرواز برای هشت ساعت بعد هست و میتونه برام رزرو کنه.

من: پرواز زودتر نیست؟ آخه من تنهام و هشت ساعت خیلی زیاده.

خانم: صبر کنید دوباره بگردم.

یکم که گشت لبخندی زد و گفت: فکر کنم خدا خیلی دوستون داره. یه پرواز برای یک ساعت دیگه هست و یکی بلیطش رو کنسل کرده. می خواید براتون رزروش کنم؟



خوشحال سرم رو به علامت مثبت تگون دادم. پول رو پرداخت کردم و بلیط رو گرفتم. با خوشحالی تشکر کردم و رفتم که چمدونم رو تحویل بدم. تقریباً آخرین نفر بودم که سوار هواپیما شدم. وقتی نشستیم خدا رو شکر کردم. توی این مدت که ترکیه بودم هر چند روز یه بار با بردیا صحبت میکردم. خیلی پسر با شخصیتی بود و این منو مجذوب خودش میکرد. چند روزی بود باهاش صحبت نکرده بودم. کسی خبر نداشت که دارم بر میگردم. دوست داشتم سوپرایزشون کنم. آخ که چقدر دلم برای برادرهام تنگ شده. سعی کردم واسه وقت کشی یکم بخوابم. با صدای خلبان از خواب بیدار شدم. فهمیدم که دیگه نزدیک که برسیم. وقتی رسیدیم باز مثل همیشه نفس عمیقی رو با لذت کشیدم

چمدونم رو زود پیدا کردم و از فرودگاه زدم بیرون. تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. ساعت نه و نیم شب بود. یه نیم ساعتی توی راه بودم. وقتی رسیدم پول تاکسی رو حساب کردم و گفتم بقیه ش برای خودش برداره. راننده که پیرمردی بود خوشحال ازم تشکر کرد و رفت. کلید رو در آوردم و در رو باز کردم. وقتی رسیدم به در خونه آروم بازش کردم و سرک کشیدم. دوتاشون جلوی تلویزیون خیلی بی حال لم داده بودن. اصلاً حواسشون نبود. آروم داخل شدم و بعد در رو جوری بستم که صدا بده. با صدای در دوتاشون برگشتن و چشم دوختن به من. وای که قیافه‌اشون چقدر بامزه شده بود.

من: سلام به برادرهای گل خودم.

یهو دوتاشون از جاشون پریدن. مهرباد مثل اسب از روی مبل پرید و هول هولکی داشت میومد سمتم که پاش خورد به میز و افتاد. اما باز همونجور چهار دست و پا تند خودش رو رسوند بهم. وقتی رسید محکم گرفتم توی بغلش. منم محکم فشارش دادم به خودم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. گونه ش رو بوسیدم و به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم. لبخند زدم و پیشونیش رو بوسیدم. مهرباب هنوز سر جاش ایستاده بود. از اون نگاهای مخصوص خودم رو بهش انداختم و رفتم نزدیکش. آخه می دونستم بخاطر تاخیرم ازم دلخوره. صورتش رو گرفت توی دستهایش و مهربون نگاهم کرد. بعد منو کشید توی بغلش. نفس راحتی کشیدم و بیشتر خودم رو توی بغلش فشار دادم. بوسه ای روی موهام زد.

مهرباب: بی خبر اومدی گلی.

همینطور که با هم روی مبل می نشستیم گفتیم: تا کارم تموم شد زود بلیط گرفتیم و اومدم. خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

به مهراد که آرام نشسته بود نگاه کردم. برام عجیب بود که ساکنه. آخه همیشه فقط حرف میزنه که آخرش دیگه فک درد می گیرفت. با یادآوری افتادنش روی زمین به دستهایش نگاه کردم. من: چیزیت نشد که؟ جاییت زخم نشد.

به دستهایش نگاهی کرد و گفت: بیخی. باکیش نیست.

یاد صحنه ی افتادنش افتادم و کم کم لبخند اومد روی لبم. اونا هم انگار به همین داشتن فکر میکردن که مهراب زودتر از همه زد زیر خنده. با خندیدن مهراب ما هم بلند شروع کردیم به خندیدن.

مهراد: دیدی چجوری افتادم زمین؟ بسکه هولم.

مهراب همینجور که می خندید گفت: بسکه دست و پا چلفتی هستی.

با این حرف مهراب دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و غش غش خندیدم. همش موقعی رو که تند تند چهار دست و پا اومد سمتم یادم می اومد و نمی تونستم جلوی خنده م رو بگیرم. خندمون که تموم شد مهراد صدام کرد.

مهراد: سما.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: ببخشید الماس جونم. خوب که اومدی ها. بدون تو خونه سوت و کور بود.

مهراب دستش رو انداخت دور شونه م. مهراد قیافه ش شیطون شد و ادامه داد.

مهراد: آخه تو نبود یه دیوی اینجا بود که به صحبت کردن بنده حساسیت داشت. اصلا کلا به من آلرژی داشت. نه می تونستم حرف بزنم. نه بخندم. نه راه برم. نه نفس بکشم. همش میپزید می خواست منو بخوره.

برگشتم به مهراب نگاه کردم و گفتم: راست میگه؟

مهراد تک دست یا همون شپک خودمون زد و گفت: آی قوربونت که خوب شناختیش.

من: چرا آخه؟

مهراب: آخه خیلی حرفهای بیخود میزنه. الکی چرت و پرت میگه. بهش میگم بچه یکم شخصیت داشته باش. حرفهای بی سر و ته نزن. تو دیگه بزرگ شدی و زشته اینقدر حرفهای بی مربوط میزنی.

اخم کوچولویی کردم و گفتم: ا چرا به جوجم این حرفها رو میزنی؟ اصلا هم حرفهای بی سر و ته نیست. اتفاقا حرفهای خیلی هم مفید. با مزه هم هست.

مهراد نیشش باز شد.

مهراب: حرفهای مفیده؟ کجای حرفهای این مفیده؟ اونروز اومده خیلی جدی ازم میپرسه داداش خرطوم پایتخت کجاست؟ بهش میگم سودان. میگه نه، خرطوم پایتخت فیله.

بعد بر و بر داشت به مهراد که سعی داشت جلوی خنده ش رو بگیره نگاه کرد. منم دستم روی دلم بود و داشتم می خندیدم.

مهراد قیافه ش رو خیلی با مزه کرد و گفت: ها پس بگو آقا بهش بر خورده که دستش انداختم. وگرنه همه میدونن که حرفهای من شیرینه مثل عسل.

من: خیلی خب. بی خیال. من گشتمه. شما شام خوردید؟

مهراد زود جواب داد: نه والا. این دیو اصلا به من غذا نمی داد. بین چه لاغر شدم. شدم پوست و استخون.

با خنده از جام بلند شدم و دستی به موهای کشیدم و رفتم سمت کیفم و گوشیم رو در آوردم.

من: با پیتزا موافقید؟

مهراد گفت: من هات داگ میخوام.

فکری کردم و گفتم: ام منم دلم حوس کرد. مهراب بریم؟

مهراب از جاش بلند شد و گفت: الان آماده میشم.

مهراد خوشحال پشت سرش از پلهها رفت بالا. منم تند سیم کارتمو عوض کردم که کلی پیام با هم برام رسید. اوه اوه بین حامی چقدر غر زده. بیچاره بهش خبر نداده بودم که رفتم سفر. از بردیا

شنیده بوده و کلی فحش داده که آدم فروشم و حالا دیگه به بردیا خبر میدم و به اون خبر نمیدم. حالا بعدا بهش زنگ میزنم. مهرباب و مهراد با هم آماده از پلها اومدن پایین. سوار ماشین شدیم و مهرباب استارت زد و حرکت کرد. اون شب شام خیلی بهم چسبید. وقتی برگشتیم خونه مهرباب رفت بخوابه چونکه صبح باید میرفت کار آموزی. اما مهراد اومد توی اتاقم تا سوغاتیهایش رو بهش بدم. یک ساعتی پیشم بود و با هم در مورد این چند وقته صحبت می کردیم که دیدم خمیازه میکشه. فرستادمش که بره بخوابه.

لباسهام رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم. چشمهام رو بستم که چهره ی جذاب بردیا رو دیدم. به گوشیم نگاه کردم. دو دل بودم که بهش زنگ بزنم یا نه؟ آخه از نیمه شب هم گذشته بود و لابد الان خوابه. گوشیم رو توی دست گرفتم. تصمیم گرفتم فقط پیام بدم. براش نوشتم "سلام. خوابی؟" گوشی رو گذاشتم روی شکمم که دیدم زنگ خورد. به صفحه ش نگاه کردم و با دیدن اسم بردیا تند جواب دادم.

من: سلام.

بردیا با صدای گرفته ای گفت: سلام دختر. تو که کشتی منو. کجایی؟

من: خونه. فکر کنم خواب بودی. ببخشید بیدارت کردم.

بردیا: فدای سرت. کی اومدی؟

من: همین چند ساعت پیش.

ساکت شدم. بردیا هم ساکت بود. مثل اینکه داشت فکر میکرد. یکم که گذشت صدام کرد.

بردیا: الماس.

من: بله؟

بردیا: من فردا دارم میرم سفر کاری. همونی که گفتم میخوام مدلینگ کنم.

من: کی بر میگردی؟

بردیا نفس صدا داری کشید و گفت: کمتر از دو هفته نیست. شاید سه هفته شاید هم یک ماه.

ناراحت شدم از اینکه داره میره. سعی کردم لحنم رو بی تفاوت نشون بدم.

من: آهان به سلامتی. هر وقت برگشتی خبر بده تا هم دیگه رو ببینیم. الانم دیر وقته برو به خوابت ادامه بده. بای.

بردیا هم دلخور گفت: باشه. بای.

قطع کردم. گوشی رو انداختم روی تخت. لعنتی خوابم هم نمیاد بسکه توی هواپیما خوابیدم. بلند شدم و لباسهای تمیز و کثیفم رو از هم جدا کردم. چمدونم که خالی شد گذاشتمش توی کمد و به دور و بر اتاقم نگاه کردم که چشمم به گوشیم که داشت چراغش خاموش و روشن میشد افتاد. زود گوشیم رو جواب دادم.

من: الو.

بردیا: الماس بیداری؟

من: آره. چی شده این موقع زنگ زدی؟

بردیا: هیچی چیزی نشده. میتونی بیای دم در؟

چشمهام تا جایی که جا داشت گشاد شد. متعجب گفتم: تو دم دری؟

بردیا: آره. میای؟

اینو اینقدر مظلوم گفت که نتونستم نه بیارم.

من: باشه الان میام.

از یه طرف درست نمی دیدم که این موقع شب برم بیرون. یه موقع مهرباب میدید و عصبی میشد. اما از یه طرف به خودم گفتم فقط میرم دم در. بیرون که نیست. زود اما آروم از پلهها رفتم پایین و در رو باز کردم و تقریباً با دو رفتم در حیاط رو باز کردم. بردیا پشتش به من بود که با صدای در برگشت سمتم. با شلوار گرم کن خاکستری و تی-شرت سبز بود. با دیدنش بدون هیچ حرفی فقط لبخند زدم.

از نگاهش میشد فهمید که دلش برام تنگ شده بوده. اومد نزدیک و بهم زل زد. دستم رو که روی در بود گرفت توی دستش و بوسه ی نرمی زد به دستم. بعد هم کشیدم سمت خودش و بغلم گرفت. اولش هنگ کردم. چونکه توقع نداشتم بغلم کنه. اما کم کم به خودم اومدم. صدایش رو از کنار گوشم شنیدم.

بردیا: تو که قرار بود یه هفته بری و برگردی. پس چرا اینقدر طول دادی دختر؟

آروم جواب دادم: یکم کارم طول کشید و نمی تونستم نصفه نیمه ولش کنم. واسه همین دیر شد.

یکم منو از خودش دور کرد و باز دستم رو بوسید.

بردیا: نتونستم صبر کنم تا دو هفته دیگه نبینمت. صبح زود هم پروازمه و تنها موقعیت دیدنت الان بود. ببخشید که این موقع اومدم. الان که دیدمت دلم آروم شد. برو توی خونه تا داداشت نفهمیده و ناراحت بشه. برو خانمی.

آروم رفتم توی حیاط و همونجور که داشتم به قیافه ی خندونش نگاه می کردم در رو آروم بستم و رفتم سمت خونه. داخل اتاقم که شدم به اتفاق چند لحظه پیش فکر کردم. باز لبخند مهمون لبهام شد. قبل از خواب باز بهم پیام داد.

بردیا: افتخار میدی مال من شی؟

لبم رو گاز دادم و کمی فکر کردم و بعد نوشتم: اوهوم.

گوشی رو گذاشتم کنارم و چشمهام رو بستم. صبح که بیدار شدم بعد از اینکه صورتم رو شستم و مسواک زدم رفتم پایین. مهراد هم انگار تازه بیدار شده بود. صبح بخیر گفتم و رو به مهراد کردم.

من: نظرت چیه صبحونه رو توی حیاط بخوریم؟

مهراد: بد فکریم نیست. بریم.

من: اکرم خانم اگه میشه بیرون میز صبحونه رو آماده کنید.

اکرم سری تکهون داد و تند تند کارش رو انجام داد. با مهراد پشت میز نشستیم. هوا عالی بود. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. من این هوا رو دوست دارم. چشمهام رو باز کردم و به مهراد که داشت توی گوشیش دست میاورد نگاه کردم. با اخم گوشی رو از دستش گرفتم و بدون اینکه به صفحه ش نگاه کنم خاموش کردم و گذاشتم روی میز. به قیافه ی متعجبش نگاه کردم.

من: خوشم نیاد سر سفره یا وقتی که با خانوادت هستی مشغول گوشیت باشی. اینو همیشه یادت باشه خانواده مهمتره.

مهراد مثل بچه‌های خوب باشه ای گفت و مشغول لقمه گرفتن شد. منم شروع کردم به لقمه گرفتن و بعدش گرفتم سمتش که از دلش در بیارم. خوشحال دهنش رو باز کرد و لقمه رو گذاشتم دهنش.

من: امروز برنامه ت چیه؟

مهراد: فعلا که هیچی.

من: می خوای امروز رو با هم ببریم بیرون؟

مهراد: آخ جون بیرون. اونم رو حساب سما، اه ببخشید الماش خانم. به به.

خنده م گرفت و اروم زدم توی بازوش و گفتم: نخیر این دفعه من مهمون توام.

مهراد که بادش خالی شده بود الکی خودش رو ناراحت نشون داد و گفت: اصلا من نمیام. یادم نبود جایی کار دارم.

من: مگه دست خودته؟ امروز رو باید با من باشی. وگرنه پیش مهرباب چغولیتو میکنم.

مهراد قیافه مثل اینکه ترسیده به خودش گرفت و گفت: نه نه تورو خدا به اون دیو هیچی نگو. باشه همراهت میام.

من: آفرین پسر خوب. خب حالا بگو بینم. این چند وقته که اتفاقی نیوفتاد؟

مهراد منظورم رو فهمید و گفت: نه چیزی نشد. فقط وقتی که سفر طول کشید همش حرص می خوردم.

یه لقمه ی دیگه گذاشتم دهنش و گفتم: اذیتش که نکردی؟

مهراد همینجور که داشت لقمه ش رو می خورد گفت: الماس داری باج میدی که حرف بکشی دیگه نه؟

خنده م گرفت و لقمه ای رو که براش درست کرده بودم رو خودم خوردم و گفتم: اصلا مهربونی به تو نیومده. منو باش که از شکم خودم می گرفتم و به تو میدادم تا سیر شی.

مهراد: شوخی کردم الماسی. به دل نگیر.

من: خیلی خب. حالا نگفتی. اذیتش نکردی که؟

مهراد: نه به جون آجی.

دست از خوردن کشیدم و زل زدم بهش. اولین بار بود که بهم میگفت آجی. این واژه برام شیرین بود. مهرباب میگفت "آجی". اما مهراد میگه "آجی". می دونستم که کم داره رابطمون بهتر میشه. اینو از آجی گفتنش فهمیدم. چونکه همیشه اسمم رو صدا میزد. دستی جلوی صورت تم تکون داد که به خودم اومدم.

مهراد: چی شد؟

من: هیچی. امروز مهمون منی. هر جا خواستی بگو تا بریم.

بعد از صبحونه اول به حامی زنگ زدم و بعد از کلی گله و گلایه به زور راضیش کردم اونم به شرطی که یه روز نهار بیرون دعوتش کنم. بعدش آماده شدیم و رفتیم بیرون. اول یکم گشتیم و بعدش نهار. عصر هم یکم خرید کردیم و برگشتیم خونه. مهرباب که شب اومد خونه ازش خواستم که قبل از خواب بیاد توی اتاقم. تصمیمم رو گرفته بودم. داشتم موهام رو برس می کشیدم که صدای در رو شنیدم.

من: مهی بیا تو.

مهرباب اومد داخل اتاق و در رو بست. احساس می کردم که سرش رو انداخته پایین تا چشمش به عکس من و رویا نیفته. جوری نشست روی تخت که پشتش به عکس باشه. حتی توی هال هم همیشه روی مبلی می نشست که به عکسها دید نداشته باشه. رفتم کنارش روی تخت نشستم. منتظر زل زده بود بهم.

من: یه تصمیم بزرگی گرفتم.

مهرباب مضطرب نگاهم کرد که لبخند اطمینان بخشی زدم.

مهرباب: خیره.

من: خیر که هست. راستش تصمیم گرفتم که من فقط کارهای شرکت رو انجام بدم و کارهای خارجی رو بسپارم به یه آدم معتبری. یعنی سفر خارج از کشور و جلسها رو اون شخص انجام بده. من فقط برای کارهای بزرگ و مهم میرم. حتی اگه برم یه روزه بر میگردم. اما به جاش قراره به رستوران و مغازهامون حسابی سر و سامون بدم. کلی نقشها براشون کشیدم و خواستم بدونم که میتونی توی بعضی کارها بهم کمک کنی؟



خیره به چشمهای براقش شدم که یهو محکم لپم رو کشید و بعدش هم از همون ماچهای معروف خودش رو کرد.

مهراب: آره عزیزم. معلومه که کمکت میکنم. من که از خدومه.

بعد نفسشو داد بیرون و گفت: الان میتونم یکم راحتتر بخوابم. بازم همین که نصف کارا رو می خوای بسپاری به یکی دیگه خیلی خوبه.

خوشحال لبخند گشادی زد و باز گونه م رو بوسید و از جاش بلند شد.

مهراب: برم بخوابم که میدونم امشب خوابم بهم می چسبه.

شب بخیر گفت و رفت از اتاق بیرون. خوشحال بودم از اینکه کاری رو می خوام انجام بدم که مهراب هم راضی باشه. امروز وقتی مهرداد بهم گفت که مهراب همش حرص می خوره و دلش شور میزنه با خودم فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که خودمم از اینهمه سفرهای کاری خسته شدم. از اون طرف هم مهرداد تنها بود و احتیاج به محبت و توجه داشت. باید بیشتر کنارش باشم و بهش بفهمونم که چقدر دوستش دارم. قبل از خواب با بردیا صحبت کردم و از تصمیمم بهش گفتم. بردیا هم کلی خوشحال شد.

\*\*\*\*\*

بعد از تموم شدن کارم توی شرکت وسایلم رو جمع کردم و با آسانسور رفتم پایین. بازم مثل همیشه بردیا به وقت رسیده بود. پیاده شد و در رو برام باز کرد.

بردیا: سلام خانم

من: سلام آقاهه. خوبی عزیزم؟

بردیا: الان که تورو دیدم عالیم.

لبخند زدم و سوار ماشین شدم. اه باز آهنگ. بردیا تا سوار شد زود ضبط رو خاموش کرد و زیر چشمی بهم نگاه کرد که ببینه عکس العملم چیه.

پوفی کردم و گفتم: مامانت اینا رسیدن؟

بردیا ماشین رو به حرکت در آورد و گفت: اوهوم. صبح رسیدن.

مامان و بابای بردیا برای دو هفته اومده بودن ایران بمونن. وقتی برای اولین بار اومدن با بردیا رفتیم فرودگاه بدرقشون. خیلی از من خوششون اومده بود. الان برای دومین باره از وقتی که با بردیا هستم اومدن ایران. دو روز بعد از اومدنشون رفتن ایران گردی با خاله و شوهر خاله ی بردیا. امروز صبح تازه برگشتن. با صدای بردیا برگشتم سمتش.

بردیا: امشب شام دعوت کردن خونمون.

من: به چه مناسبتی؟

بردیا: به مناسبت اینکه خیلی دوست دارن و می خوان بیشتر باهات آشنا شن.

من: داییت اینا هم هستن؟

بردیا: نه، فقط ما چهار نفر.

من: اوهوم. خب منو باید ببری خونه تا آماده شم.

بردیا: می دونم عزیزم. برای همینه که دارم می برمت خونه.

به بیرون پنجره نگاه کردم. از اون شب که بردیا اومد در خونمون و بهم پیشنهاد دوستی داد دو سال و خورده ای میگذره. توی این دو سال بردیا از همه لحاظ برام سنگ تموم گذاشت. هم بهترین دوستم بود هم دوست پسر. با اینکه دوتامون خیلی سرمون شلوغ بود اما همیشه یه جوری برنامه ریزی میکرد که روزی حد اقل نیم ساعت با هم باشیم. مهرباب و مهراد هم می دونستن که با بردیا دوستم. مهراد که خیلی با بردیا رفیق بود و مشکلی با دوستی ما نداشت. اما مهرباب همیشه باهام دعوا میکرد. اما وقتی با بردیا آشنا شد یکم نرمتر شد ولی باز هم به بیرون رفتنم گیر میداد و بهونه می گرفت. رسیدیم خونه. پیاده شدم.

من: تعارف نمیکنم بیای تو چونکه می ترسم دیر کنیم و مامانت ناراحت شه.

بردیا: برو عزیزم. می دونم.

با دو رفتیم توی خونه. هیچکس نبود. مهراد لابد رفته کلاس کنکور. اما مهرباب رو نمی دونم. گوشیم رو در آوردم و شماره ش رو گرفتم. جواب داد.

مهرباب: جونم عزیزم؟

من: سلام کجایی؟

مهراب: اومدیم دفتر. بچها دارن رنگ میزنن. اومدیم ببینیم اوضاع در چه حاله.

من: قشنگ شده؟

مهراب: هنوز که تموم نشده و معلوم نیست گلی. ولی فکر کنم آره.

من: آهان. راستی مهراب من دارم میرم خونه بردیا اینا. مامانش دعوت کرده.

مهراب مکثی کرد و گفت: هیچ خوشم نیاد تنهایی بری اونجا.

من: تنها نیستم که داداش. مامان و باباش هم هستن. آخه مامانش دعوت کرده زشته که نرم.

مهراب: نمی دونم والا. حرف من که مهم نیست. پس هیچی نمیگم. من برم به کارم برسم. فعلا.

خواستیم بگم نظر تو مهمه برام اما قطع کرد و اجازه نداد که حرفی بزنم. نگاهی به گوشی انداختم و عکس سه تایی من و مهراب و مهراد والپیپر گوشیم بود. به قیافه ی مهراب خیره شدم. چقدر دوستش داشتم. کاش اینو می دونست و اینقدر با رفتارهای ناراحتی نمی کرد. بالاخره به آرزومون رسیدیم و مهراب رسماً شد وکیل در امور حسبی و ارث. چقدر بهش افتخار میکنم. الان هم با یکی از دوستهایش که تهرانیه و اونم وکیل یه دفتر خریدن و دارن درستش میکنن.

از فکر اومدم بیرون و با ناراحتی لباسهام رو عوض کردم و رفتم پایین. سوار شدم و بردیا حرکت کرد. توی راه ساکت بودم. مهراب جدیدا خیلی بهونه می گرفت. احساس می کردم که خیلی داره بهش فشار وارد میشه و این براش خوب نیست. دست بردیا رو روی دستم احساس کردم. نگاهم رو دوختم بهش که بهم لبخند زد. عادتش بود. همیشه ناراحتی یا دلخوریم رو حس می کرد و سعی می کرد که خوشحالم کنه.

وقتی رسیدیم دوباره به قیافه خودم توی آینه نگاه کردم. خوب بودم. بردیا دستم رو گرفت توی دستش و با هم وارد شدیم. مامان و باباش اومده بودن دم در. باباش با دیدنم زودتر اومد بغلم گرفت و موهام رو بوسید. بعدش نوبت مامانش بود که بغلم کنه و بوسم کنه. با هم رفتیم توی پذیرایی نشستیم. مامان بردیا پیش دستی گذاشت جلو ام.

من: خانم آرشا زحمت نکشید.

خانم آرشا: چه زحمتی عزیزم؟ مگه بده آدم به عروسی برسه و محبت کنه؟

جونم؟ چی گفت؟ عروسش؟ تند برگشتم به بردیا نگاه کردم که اونم مثل من متعجب بود و داشت به مامانش اشاره میکرد که اینجوری نگه.

آقای آرشا: چته بردیا؟ مگه مادرت حرف اشتباهی زد که اینجوری میکنی؟ خب راست میگه دیگه. شما نزدیک به سه ساله که با هم دوستید. هر چی منتظر موندیم دیدیم پسرمون (اشاره ای به بردیا کرد) عرضه ای نداره و بخاری ازش بلند نمیشه. گفتیم خودمون دست به کار شیم.

خیلی سعی کردم که حالت جدی به خودم بگیرم. ولی آقای آرشا اینقدر بامزه بود که آدم نمی توانست نخنده. زدم زیر خنده که بردیا برگشت چپ چپ نگاهم کرد. آقای آرشا با دیدن خنده ی من کیف کرد.

بردیا: دست شما درد نکنه دیگه پدر من. حالا دیگه من بی عرضه م آره؟

آقای آرشا بی تفاوت شونه ش رو انداخت بالا و گفت: آره.

وای که پوکیدم از خنده. این مرد چقدر با مزه صحبت میکنه.

خانم آرشا: || علیرضا به پسرم نگو بی عرضه. بردیام مرد.

و با غرور به بردیا نگاه کرد. منم با لبخند به بردیا نگاه کردم و یواشکی جوری که کسی نبینه براش چشمک زدم. بردیا لبخندی زد و از جاش بلند شد و دستش رو آورد جلو که یعنی دستش رو بگیرم. دستم رو گذاشتم توی دستش و از جام بلند شدم.

بردیا: مامان اگه اشکال نداره بریم شام بخوریم چونکه الماس عادت داره زود برگرده خونه.

خانم آرشا: آره می دونم مادر که برادرهاش منتظرش هستند. باشه پس برید سر میز تا غذا بکشم.

خانم آرشا رفت سمت آشپزخونه، منم پشت سرش رفتم تا کمکی بهش بکنم. شام رو که خوردیم

با آقای آرشا شطرنج بازی کردم. البته لازم به ذکر نیست که همه ش باختیم. ساعت ده بود که

بردیا رسوندم خونه. پیشونیم رو بوسید و باهام خداحافظی کرد و رفت. با قدمهای آروم توی حیاط

راه می رفتم و فکر می کردم که یکدفعه بغضم ترکید و زدم زیر گریه. کم کم تبدیل شد به هق هق بی صدا. آخه چرا؟ خدایا یه راهی جلوی روم بذار. خسته م، بخدا خسته م. سعی کردم خودم رو

آروم کنم. وقتی آروم شدم اشکهام رو پاک کردم و رفتم سمت در خونه. آروم بازش کردم. کسی

توی هال نبود. آروم راه افتادم سمت پله ها. توی آشپزخونه هم کسی نبود. با دو از پله ها رفتم بالا

و داخل اتاقم شدم و در رو با صدا بستم تا مهرباب بدونه که برگشتم.

با این حال خرابم بهترین کار دوش گرفتن بود. رفتم توی حمام و وان رو پر آب کردم و خوابیدم توش. چشمهام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. اما همش اون چشمها جلوم سبز میشد. همش با خودم می گفتم نمی خوام فکر کنم، نمی خوام فکر کنم. تقریباً نیم ساعتی میشد که توی وان دراز کشیده بودم. بلند شدم شامپو و صابون زدم و از حمام رفتم بیرون. حوصله خشک کردن موهام رو نداشتم. لباسم رو پوشیدم و دراز کشیدم روی تختم. جواب پیام بردیا که نوشته بود "امروز اون حرف جادویی رو نزدی" رو نوشتم "دوست دارم" و فرستادم. جوابش رو گرفتم که نوشته بود "منم دوست دارم بهترینم". گوشتیم رو سایلنت کردم و چشمهام رو بستم. از یه آدم خوابالو شده بودم یه آدم خواب زده که هر شب حد اقل تا سه ساعت توی جاش غلت میزد و سعی میکرد که بخوابه و وقتی که خوابش میبرد دو-سه ساعت بعدش بد خواب میشد.

بعد از کلی غلتیدن سر جام خوابم برد. نمی دونم چقدر گذشته بود که با خوابی که دیدم جیغ کشیدم و سر جام نشستم. به دور و برم نگاه کردم. باز اون خواب لعنتی. باز اون صحنه ی تجاوز به رویا و بعدش به من از طریق اسی. یکدفعه در اتاق باز شد که از جام پریدم. اما با دیدن قامت بلند مهرباب نفس راحتی کشیدم. مهرباب اومد سمتم و صورتم رو گرفت توی دستهایش و سعی کردم آرومم کنه.

مهرباب: نترس عزیزم. خواب دیدی فدات شم. آروم باش خواهر خوشگلم.

گرفتم توی بغلش. محکم یقه ش رو گرفتم توی دستم و از ته دلم گریه می کردم.

مهرباب: آروم باش. چیزی نیست.

مکثی کرد و گفت: باز همون خواب رو دیدی؟

سرم رو بالا پایین کردم. محکمتر منو به خودش فشار داد.

مهرباب: نترس گلی. من اجازه نمی دم کسی بهت آسیبی برسونه. مگه من مردم عزیزم؟

میون گریه گفتم: خدا... نکنه...

مهرباب موهام رو بوسید و شونه هام رو فشار داد و وادارم کرد که دراز بکشم.

دماغم رو کشیدم بالا و گفتم: می خوابی پیشم؟

مهرباب فکری کرد و گفت: باشه، صبر کن برم گوشتیم رو بیارم.

از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت و تا خواست در رو ببنده مهراد جلوی در رو گرفت.

مهراد در حالی که داشت موهای بهم ریخته ش رو صاف می کرد گفت: چی شده؟

مهراب: هیچی خواب دیده. تو برو بخواب.

مهراد: نه می مونم پیشش تو برو.

مهراب: نمی خواد. من امشب اینجا می خوابم.

مهراد دستی به کمرش زد و گفت: از رنگی؟ منم می خوام اینجا بخوابم.

بعد بدون اینکه اجازه بده مهراب حرفی بزنه اومد منو هل داد وسط تخت و خودش سمت راست تخت دراز کشید. مهراب چیزی زیر لب گفت و اونم اومد سمت چپ دراز کشید. تختم اینقدر بزرگ بود که سه تامون راحت بگیریم بخوابیم. خوشحال از اینکه دوتاشون پیشمن به مهراد که حس آدمهای بزرگ بهش دست داده بود و داشت موهام رو نوازش می کرد لبخند زدم. البته بزرگ هم شده بود دیگه. تقریباً نوزده سالش بود. مهراد خیلی زود خوابش برد. اما می دونستم که مهراب بیداره. چرخیدم سمتش و سرم رو نزدیک سینه ش گذاشتم. همینجور که با موهام بازی می کرد چشمهام سنگین شد و خوابم برد.

صبح که بیدار شدم مهراب رفته بود. چرخیدم سمت مهراد که دیدم خیلی مظلوم خوابه. وای که چقدر دوستش دارم. اگه یه روز نمی دیدمش دیوونه می شدم. اینکه میگم دیوونه می شدم واقعیه. وقتی که میره سفر و نمی بینمش خیلی بد اخلاق میشم و به همه گیر میدم. حالا می تونستم مهراب رو خوب درک کنم وقتی که بهم می گفت نمی تونم دوریت رو تحمل کنم. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت هفت بود. زود از جام بلند شدم و بعد از شستن صورتم تند تند آماده شدم و رفتم شرکت.

بعد از تموم شدن کار شرکت به آقا محمد زنگ زدم تا بیاد دنبالم. وقتی اومد سوار شدم و اونم حرکت کرد سمت خونه. داشتیم پروندهای توی دستم رو دوباره چک می کردم که بردیا زنگ زد.  
من: سلام.

بردیا: سلام عزیزم. خوبی؟

من: مرسی فدات. تو خوبی؟

بردیا: عالیم. کجایی؟

من: دارم میرم خونه. چطور؟

بردیا: هیچی می خواستم بعدا پیام یه سر پیشت.

من: یه ده دقیقه دیگه می رسم خونه. میتونی بیای.

بردیا: باشه یه ساعت دیگه اونجام.

من: باشه منتظرم.

گوشی رو که قطع کردم باز مشغول پروندها شدم. یکی از پروندها هرچی می گشتم نبود. اگه توی خونه هم نباشه مجبورم دوباره برگردم شرکت. وقتی رسیدیم آقا محمد ماشین رو داخل حیاط نبرد.

آقا محمد: خانم کاری برام پیش اومده. اگه اجازه بدید من برم.

من: باشه آقا محمد. برید به کارتون برسید. ممنون. خداحافظ.

پروندها رو گرفتم توی بغلم و پیاده شدم. اینقدر دستم پر بود که حوصله م نشد توی کیفم دنبال کلید بگردم. زنگ رو زدم و منتظر موندم. خیلی زود در رو باز کردن و منم همینطور که سرم توی پروندها بود رفتم داخل و با پا در رو بستم. آهان اینا پیداش کردم. خوشحال از اینکه پرونده رو پیدا کردم راه افتادم سمت خونه که از چیزی که دیدم شوکه شدم. با پخش شدن موسیقی بی کلام به خودم اومدم. اینجا چه خبره؟ به جلوی پام نگاه کردم. از جلوی در شمعهای کوچیک سفیدی که راهی ساخته بود تا برسه به یه قلب تیر خورده ی خیلی بزرگ که اونم همه ش از شمع بود. اما شمعهای بزرگ.

با قدمهای آروم رفتم سمت بردیا که وسط قلب با شاخه گل رز توی دستش ایستاده بود. وقتی بهش رسیدم متعجب به دور و برم نگاه کردم.

من: اینجا چه خبره بردی؟

بردیا: هیچی عزیزم. فقط یه سوپرایز کوچولو واسه خانمم.

بعد شاخه گل رو گرفت سمتم. با لبخند ازش تشکر کردم و شاخه گل رو گرفتم دستم.

بردیا: میشه خواهش کنم گل رو پر پر کنی؟

ابروهام رو به علامت تعجب انداختم بالا و گفتم: برای چی آخه؟

بردیا: می خوام ببینم این گل چی میگه. دوست دارم یا نه.

تازه متوجه منظورش شدم و خندیدم و گفتم: دیوونه.

بردیا داشت منتظر نگاهم می کرد. منم مجبور شدم کاری رو که ازم می خواد انجام بدم. شروع کردم.

من: دوستم داری، دوستم نداری، دوستم داری، دوستم نداری.....

همینجور ادامه دادم تا اینکه رسیدم به آخرین گلبرگ. به قیافه ی خندونش نگاه کردم.

من: این آخرین گلبرگه. این یکی میشه دوستم نداری.

بردیا چشمهایش رو اروم بست و باز کرد و گفت: اشکال نداره. تو ادامه بده.

آخرین گلبرگ رو که برداشتم باز از چیزی که دیدم بهتم زد. نگاهم روی حلقه ی خوشگلی که روش یه الماس نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک بود ثابت مونده بود. بردیا روی یه زانو نشست و حلقه رو که وسط گل جا سازی کرده بود برداشت و صدام کرد. با نگاه گنگم بهش چشم دوختم.

بردیا: الماس، همیشه تک بودی و همیشه هم تک میمونی. از لحظه ای که دیدمت فهمیدم که برام با همه کسایی که تا به حال دیدم فرق میکنی. ما سه ساله که همدیگه رو می شناسیم. این سه سال بهترین سه سال زندگیم بوده. الان هم در خواست من اینه که این سه سال رو تبدیل به سی سال کنیم. حتی پنجاه سال. یا حتی یک سال اما به شرطی که مرگ باعث جداییمون باشه. افتخار میدی که خانمم شی؟

هنگ بودم. حس می کردم دارم خواب می بینم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم. کمی فکر کردم و باز به بردیا نگاه کردم.

چشمهام رو بستم و گفتم: آره.

چشمهای بردیا برق زد و خوشحال حلقه رو کرد توی انگشتم. بعد بلند شد و بغلم کرد و توی هوا چرخوندم.



بردیا: مرسی خانمی. خیلی گلی.

من: مرسی از سوپرایز خوشگلت.

صورتتم رو بردم نزدیک صورتش که با شنیدن صدای در ازش دور شدم. از دیدن مهراد که داشت با دو می اومد سمتمون تعجب کردم. مهراد وقتی بهمون رسید اول به من نگاه کرد و بعد به بردیا.

مهراد: بله رو داد؟

چشمهام اندازه نعلبکی شد.

بردیا: آره.

بعد دستم رو که توش حلقه بود گرفت بالا و بهش نشون داد. مهراد با خوشحالی اومد باهام روبوسی کرد و تبریک گفت.

من: مرسی. اما تو از کجا می دونستی؟

مهراد: تو فکر کردی که بهش راه داد بیاد تو؟ من دیگه. در ضمن از پنجره داشتیم همه چیز رو نگاه می کردم.

من: آهان یعنی تو از همه چیز خبر داشتی دیگه نه جوجه؟

مهراد: بله که داشتیم.

بعد رفت سمت بردیا و گفت: مبارک باشه دوماد.

همدیگه رو بغل گرفتن. با یاد چیزی سریع گفتم: مهراب؟

بردیا: مهراب هم خبر داره.

ایندفعه دیگه واقعا تعجب کردم. بردیا از قیافه م فهمید که ادامه داد.

بردیا: صبح رفتم پیشش و تو رو ازش خواستگاری کردم. اونم گفت هرچی که تو بگی.

برام عجیب بود که مهراب راضی شده بوده. همه با هم رفتیم داخل و بعد از اینکه مهراب اومد و بهمون تبریک گفت همه دور هم شام خوردیم. بعد از شام بردیا نموند و گفت میره خونه تا به مامانش اینا خبر بده. نیم ساعت بعد مامانش زنگ زد و کلی هم خوشحال بود. بعد از اون با پدرش

هم صحبت کردم. همه اون شب خوشحال بودن، حتی اکرم. اما این وسط مهرباب بود که حس می کردم خوشحال نیست. قبل از خواب بردیا بهم زنگ زد.

بردیا: سلام به نامزد خودم. خوبی خانمی؟

من: خوبم. تو خوبی؟

بردیا: مگه میشه نامزدی مثل تو داشته باشم و بد باشم؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: نامزد!!! برام واژه ی غریبه.

بردیا: عادت میکنی عزیزم.

من: بردیا.

بردیا: جونم؟

من: چی شد که یهو تصمیم گرفتی که نامزد کنیم؟

بردیا: واقعیتش دیشب مامان و بابا خیلی باهام صحبت کردن. بعد از فکر کردن دیدم که حرفشون همچین بی ربط هم نیست. من و تو که همدیگه رو دوست داریم. همیشه هم با همیم. و اینکه دوست دارم از این به بعد هم همیشه با هم باشیم. چرا با هم ازدواج نکنیم؟

من: بردی، الانمون با بعد از ازدواجمون چه فرقی میکنه؟

بردیا شیطان گفت: یعنی نمیدونی بعد از ازدواج چی میشه؟

من: منظورم این نبود. منظورم اینه که الان ما با هم دوستیم، هم دیگه رو دوست داریم. هر روز همدیگه رو می بینیم. پس ازدواج چرا؟

بردیا: نمی دونم. شاید برای اینکه مطمئن شیم که مال همیم.

من: مگه الان مطمئن نیستیم؟

بردیا: چرا. راستش نمی دونم چرا الماس.

من: باشه بی خیال. راستی مامانت گفت که آخر هفته توی خونتون نامزدی می گیریم.

بر دیا: آره به منم گفت که قبل از رفتنشون میخواد عروسشو به همه نشون بده. از فردا باید بریم دنبال کارهای نامزدی.

یکم دیگه با هم صحبت کردیم و بعدش شب بخیر گفتیم و قطع کردیم. باز این بی خوابی لعنتی. وقتی خوابم برد باز اون خواب لعنتی و باز جیغ من. اما این دفعه زود به خودم اومدم و اینقدر به خودم دلداری دادم تا اینکه دوباره خوابم برد. صبح با صدای مهرباب بیدار شدم. دستی به صورتم کشیدم.

من: چی شده مهرباب؟

مهرباب: پاشو آماده شو باید بریم جایی کار داریم.

من: کجا؟

مهرباب دستم رو کشید و بلندم کرد و گفت: سوال نپرس فقط آماده شو.

اینو با تحکم گفت. وقتی اینجوری صحبت میکرد یعنی خیلی جدیه و نباید باهاش لج کرد یا حتی سوالی پرسید. آماده شدم و رفتم پایین. با هم صبحونه خوردیم و بعدش سوار ماشینش شدیم و رفتیم. بماند که توی راه چقدر از فضولی داشتم دق می کردم. وقتی رسیدیم با هم وارد یه ساختمون بزرگی شدیم. بعدش سوار آسانسور شدیم و طبقه ی سوم پیاده شدیم. وقتی تابلو کنار در رو دیدم سر جام ایستادم.

من: اینجا چرا اومدیم؟

مهرباب: برای تو؟

من: شوخیت گرفته؟

مهرباب برگشت سمتم و خیلی جدی گفت: به قیافه من میخوره که دارم شوخی میکنم؟

عصبی گفتم: به من میخوره که دیوونه باشم که منو آوردی پیش روانشناس؟

مهرباب اخمی کرد و نزدیکتر شد و گفت: مگه روانشناس برای آدمهای دیوونه ست؟ واسه آدمهایی که توی زندگیشون یه سری مشکلات دارن و می خوان یه راهی برای حل این مشکل پیدا کنن. واسه کساییه که مثل تو خواب ندارن و همش کابوس میبینن.

بعد دستم رو گرفت و آورد بالا و ادامه داد: واسه این لرزش دسته. واسه کسانی که مثل تو حرفه‌اشون رو به کسی نمیزنن و می ریزن توی دلشون و هر روز بیشتر از پا درشون میاره. عصبی دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: اما من از این مشکلائی که تو گفتی ندارم. از زندگیم خیلی هم راضیم. حالا که دستم می لرزه یعنی من مریضم؟ خب هر کی عصبی بشه می لرزه.

مهراب نفس عصبی کشید و گفت: تو فکر کردی من کورم؟ یا فکر کردی گوشام درازه؟ هان؟ یعنی من خواهر خودم رو نمی شناسم؟ یعنی از بی خوابیهات خبر ندارم؟ یا اون گریه های پنهونیت که سعی میکنی من نبینمشون. مهراد هم متوجه میشه اما به روی خودش نمیاره. نمی دونم تو چرا ما رو احمق فرض کردی. کوتاه بیا سما. منم عصبی میشم نفسم می گیره و باید دارو استفاده کنم. الکی نمیگم که خوبم. توام باید قبول کنی. الانم دختر خوبی باش و با من بیا. مهتاب دوستمه و بخاطر من قبول کرده که بین مریضها بریم تو. خواست بره که دستش رو گرفتم. باز برگشت سمتم.

من: باشه قبول. اما به یه شرطی. شرطمم اینکه که تو هم باید ویزیت شی. منم خواهر توام. اگه من نمی تونم چیزی رو از تو پنهون کنم توام نمیتونی چیزی رو از من پنهون کنی. منم می دونم که تو چقدر داری فشارها رو تحمل میکنی. منم از قیافه ت می خونم که چقدر خسته و ناراحتی. شرطم قبوله؟

مهراب کمی فکر کرد و بعد گفت: باشه.

بعد با هم رفتیم سمت در قهوه ای رنگ و وارد شدیم. مطب خیلی شیک بود. رفتیم سمت صندلی که خالی بود و نشستیم. مهراب از بین نگاهها رد شد و رفت به منشی اسمم رو گفت. منشی نگاهی توی دفترش انداخت و بعدش چیزی به مهراب گفت. مهراب هم سری تکون داد و اومد کنارم نشست. یکم که گذشت طاقت نیوردم و دستش رو گرفتم توی دستم.

من: ببخشید داداش اگه صدام رو بالا بردم و عصیت کردم.

مهراب دستش رو دورم حلقه کرد و سرم رو بوسید.

مهراب: اشکال نداره خواهر گلم. فقط قول بده که وقتی رفتی تو دختر خوبی باشی و به حرف مهتاب گوش بدی. باشه؟

من: مگه تو همراهم نمیای؟

مهراب: نه عزیزم همیشه کسی همراهت بیاد. باید تنها بری.

من: پس تو چی؟ قول دادی مهراب.

مهراب: می دونم عزیزم. اما امروز همیشه دو تاملون بریم. باید وقت بگیرم. حالا تو امروز برو. من برای یه روز دیگه وقت می گیرم.

سرم رو تکیون دادم. یه نیم ساعت دیگه منتظر موندیم تا نوبتم شد. هنوز دو دل بودم که برم یا نه. اگه دست خودم بود همین الان از مطبخ می زدم بیرون. رفتم سمت در اتاقش. قبل از اینکه برم تو به مهراب نگاه کردم که با لبخند اشاره کرد که برم تو. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. با صدایش که میگفت بفرماید تو در رو باز کردم و رفتم تو. در رو پشت سرم بستم و سلام کردم. با جوابش سرم رو بلند کردم.

دکتر: به به سما خانم. سلام به روی ماهت. خوبی عزیزم؟ مهراب جان خوبه؟

به قیافه ی دکتر جوونی که پشت میز به احترامم ایستاده بود نگاه کردم. یه خانم تقریباً سی ساله، با قیافه ی خیلی جذاب و موهای رنگ کرده مشکی. از همون اولش لبخندش بهم آرامش داد. لبخندی زدم و جوابش رو دادم.

من: ممنون. بله سلام دارن خدمتتون.

اشاره کرد که بشینم. نشستم و بعدش خودش اومد نشست روی مبل رو به روییم.

دکتر: چی میل داری عزیزم؟ چایی یا آب میوه؟

من: مرسی ممنون. چیزی میل ندارم.

دکتر: تعارف میکنی؟ بهت نمیداد که دختر تعارفی باشی.

من: نیستم.

دکتر وقتی دید قصد صحبت کردن ندارم گفت: خب سما خانم. چند سالت؟

من: بیست و سه سال.

دکتر: میدونی که چرا اومدی اینجا؟

همچین حرف میزنه انگار داره با یه بچه دو ساله حرف میزنه. انگار نمیدونه که من چندتا شرکت و مغازه و مجتمع رو روی یه انگشتم می چرخونم. برای جواب به سوالش فقط سرم رو به علامت مثبت تکیه دادم.

دکتر: اگه میشه بهم بگو چرا اومدی؟

من: مهرباب فکر میکنه که من به کمک احتیاج دارم.

دکتر: تو خودت چی فکر میکنی؟

من: به نظر من اصلا لزومی به اینجا اومدن نبود.

دکتر: چرا؟

من: چونکه من کاملا سالم خوبه.

دکتر: به نظرت چرا مهرباب فکر میکنه که تو به اینجا اومدن احتیاج داری؟

من: چه می دونم. میگه برای بد خوابیهام.

دکتر: تو فکر نمیکنی که بد خوابیهات نشونه ی مریضیت باشه؟

عصبی گفتم: نه. هر آدمی ممکنه بد خواب بشه. شاید بخاطر اینکه فکرش مشغوله کارشه یا اینکه چه میدونم عاشقه. این دلیل نمیشه که مریضه.

دکتر: نظر خودت در مورد بی خوابیهات چیه؟

پوفی کردم. شیطونه می گفت بزنم تو سرش تا اینقدر سوال پیچم نکنه.

من: چند بار می پرسید؟ من که جواب دادم.

دکتر چیزی توی دفترش نوشت و بدون هیچ حرفی زل زد به من. حوصله م دیگه سر رفت.

من: میشه من برم؟

دکتر: البته عزیزم. شما هر وقت دوست دارید میتونید برید.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. از اتاق که رفتم بیرون صدای زنگ تلفون منشی بلند شد. منشی جواب داد و چشمی گفت و بعدش مهرباب رو صدا کرد.

منشی: آقای آریامهر دکتر گفتن بفرمایید تو.

بعد نگاهی به من کرد و گفت: شما تشریف بیارید اینجا برای نوبت بعدی بهتون وقت بدم. به مهراب که داشت می رفت توی اتاق نگاه کردم. با صدای منشی نگاهم رو دوختم بهش. عجیب بود برای هفته ی آینده بهم وقت داده بود. من فکر می کردم حد اقلش تا یک ماه وقتی نداشته باشه. یه ربع منتظر موندم تا بالاخره مهراب از اتاق اومد بیرون و بهم اشاره کرد که بریم. وقتی سوار ماشین شدیم توقع داشتم بهم بگه که چی گفته اما مهراب کاملاً ساکت بود.

من: من دیگه نمی خوام برم.

مهراب برگشت با اخم نگاهم کرد و گفت: اما تو قول دادی.

من: آخه مهی سوالهای الکی میپرسه. انگار من بچه دو ساله م. بچه دو ساله هم بهش بر می خوره اگه این سوالهای مسخره رو ازش پرسن.

مهراب: سما، مهتاب یکی از بهترین روانشناسهای ایرانیه. از شهرهای دیگه میان التماس میکنن که بهشون وقت بده. اونوقت اون بیچاره بخاطر من به این زودی بهت وقت داده و تو داری اینجوری میگی؟

عصبی دست به سینه به صندلی تکیه دادم. مهراب لحنش رو مهربون کرد.

مهراب: تو چند جلسه برو، اگه دیدی خوشت نیومد دیگه نرو. اما باید قول بدی که هرچی ازت می خواد انجام بدی.

پوفی کردم و هیچی نگفتم. مهراب بهم نگاهی انداخت و بعد با دستش شروع کرد به قلقلک دادنم.

مهراب: باشه؟ باشه؟ بگو باشه.

من: اه نکن. باشه بابا.

دست از قلقلک دادنم کشید.

مهراب: می رسونمت خونه و بعدش خودم میرم دفتر بینم کارا به کجا رسیده.

من: منم می خوام پیام بینم.

مهراب: باشه. من حرفی ندارم.

وقتی رسیدیم وارد یه ساختمون شش طبقه شدیم. دفترشون طبقه ی سوم بود. وقتی رسیدیم به طبقه ی سوم با هم از آسانسور اومدیم بیرون. دو تا در اونجا بود. مهرباب به در سمت چپ اشاره کرد و درش رو باز کرد. با باز کردن در بوی رنگ به مشامم خورد. داخل شدیم. چند نفر مشغول رنگ زدن بودن. به دور و برم نگاه کردم. نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک. مناسب بود. سه تا در میدیدم که بعدا فهمیدم دوتاش اتاق کار برای مهرباب و دوستشه و یکیش هم دستشویی. یه آشپزخونه این هم داشت. خوشم اومد. چرخ زدم و به مهرباب که داشت با یه آقای صحبت میکرد اشاره کردم. صحبتش که تموم شد اومد سمتم.

من: مهرباب می خوام خودم اینجا رو براتون دکورش رو بچینم. نظرت چیه؟

مهرباب: من که حرفی ندارم. باید به دوستم بگم بینم نظر اون چیه.

من: دلش هم بخواد. همچین اینجا رو درست میکنم که هرکی پاشو بذاره اینجا دیگه دلش نیاد از اینجا بره.

یکم دیگه هم موندیم و بعدش بردیا اومد دنبالم که بریم خرید لباس برای نامزدی. البته قبلش مهرباب رو هم مجبور به رفتن کردم چونکه بوی رنگ حالش رو بد می کرد. بردیا خوب می دونست کجا باید بره. یکی از دوستهایش مزون داشت و همیشه لباسهام رو از اونجا می گرفتم. بعد از یکم گشتن یه لباس مشکی که بلندیش تا زیر زانوم بود پسندیدم. بردیا هم برای خودش لباس انتخاب کرد و بعد از پرداختن پول بردیا منو رسوند خونه و خودش رفت دنبال بقیه کارها.

\*\*\*\*

بعد از شرکت خسته و کوفته برگشتم خونه. راستش دیگه حالم داشت بهم می خورد. تنها نشسته بودم توی حیاط و سعی می کردم به مغزم استراحت بدم که همون لحظه ماشین مهرباب داخل حیاط شد. با دیدنش اونم اینقدر زود تعجب کردم. مهرباب از ماشین پیاده شد. رفتم سمتش و سلام کردم و گونه ش رو بوسیدم.

مهرباب: چرا اینجا نشستستی گلی؟

من: همینطوری. خواستم یکم به مغزم استراحت بدم. پدرمو در آوردن دیگه.

مهرباب دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: می دونم خیلی سخته اما بخاطر ما داری این کار رو میکنی.

من: نه بابا این چه حرفیه؟ دیگه کاریه که ددی جونمون روی دوشمون گذاشته.





قیافه ش خیلی خوشحال بود. چشمهایش داشت برق میزد.

مهراب: چه خبرته؟ انگار سر آوردی.

مهراد انگار چیزی نشنیده گفت: آجی گواهی ناممو گرفتم.

تا اینو گفت از خوشحالی جیغ کشیدم و پریدم هوا.

من: راست میگی مهراد؟

مهراد: آره به جون آجی. ببینش.

گواهی نامه ش رو گرفتم توی دستم و به اسمش خیره شدم. مهراد آریامهر. با ذوق گونه ش رو بوسیدم.

من: الهی فدات بشم من جوجه. نمی دونی چقدر بهت افتخار میکنم.

باز گونه ش رو بوسیدم.

من: امشب شام مهمون من. الان آماده میشم.

به مهراب اشاره ای کردم و با هم از پله ها رفتیم بالا. وقتی بالای پله ها رسیدیم مهراب گفت.

مهراب: فکر نمیکنی یه گواهی نامه همچین افتخاریم نداره.

برگشتم دست به سینه بهش نگاه کردم و با طعنه گفتم: فکر کنم وظیفه ما هست که بهش دلگرمی بدیم. حتی برای کوچیکترین کارش. اگه ما بهش افتخار نکنیم و با حرفهامون بهش دلگرمی ندیم پس کی این کار رو باید بکنه؟

رفتم نزدیکترش و اروم گفتم: من هیچوقت کسی رو نداشتم که این کارها رو برام کنه. بین الان به کجا رسیدم. من حتی دانشگاه هم نرفتم. همیشه می گفتم برای کی باید برم؟ من که کسی رو ندارم و برای کسی هم مهم نیست که من چیکاره بشم. الان این شده حال و روزم. نا شکری نمی کنم اما دارم کاری رو میکنم که حتی کوچکترین علاقه ای هم بهش ندارم. ولی مجبورم که ادامه بدم. بخاطر پدری که حتی یادش نبود دختری به اسم سما هم داره. هه خنده داره.

باز دستهام شروع کرد به لرزیدن. مهراب خواست بغلم کنه که مانعش شدم.

من: اینقدر سنگ دل نباش. تو دیگه اشتباه بابا رو تکرار نکن. نذار مهرباد این وسط بسوزه و بشه مثل من.

مهرباب باز نزدیکم شد اما ایندفعه نتونستم جلوش رو بگیرم. سرم رو گذاشت روی سینه ش و بوسه ای به موهام زد.

مهرباب: اینو نگو سما. تو چیزی کم نداری. تو بهترینی. من بهت افتخار می کنم. می دونم کم گذاشتم، می دونم تو داری وظیفه ی منو انجام میدی. شرمنده م. ببخشید.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: این چه حرفیه دیوونه؟ اگه تو نبودی که من الان زنده نبودم. تو وظیفه ت رو خیلی خوب هم انجام میدی. فقط جدیداً یکم بد اخلاق شدی.

دیگه خبری از لرزشم نبود. مهرباب منو از خودش جدا کرد و گفت: می دونم. اما دارم سعی خودم رو می کنم.

من: باشه. بریم که مهرباد دو ساعته پایین منتظره.

بعد هم رفتم سمت اتاقم و زود آماده شدم و رفتم پایین. مهرباد با دیدنم اومد سمتم و پیشونیم رو بوسید. متعجب بهش نگاه کردم.

آروم دم گوشم گفتم: من بهت افتخار می کنم.

فهمیدم که حرفهامون رو شنیده. با لبخند نگاهش کردم و آروم زدم توی گونه ش. مهرباب شاد و شنگول از پلها اومد پایین. با هم رفتیم سمت ماشینش که کلید رو گرفت سمت مهرباد. مهرباد متعجب نگاهی به کلید و بعد به مهرباب کرد.

مهرباب: رانندگی کن ببینیم دست فرمونت خوبه یا نه.

مهرباد با شنیدن این حرف خوشحال کلید رو قاپید و پرید پشت فرمون. اما من اصلاً از این تصمیم راضی نبودم.

مهرباب: بشین تو ماشین گلی.

من: دیوونه شدی؟ می خوای منو به کشتن بدی؟

مهراد پنجره رو کشید پایین و گفت: دست شما درد نکنه آجی. نه به اون پنج دقیقه پشت که داشتی بهم افتخار میکردی. نه به حالا داری اینجوری توهین میکنی.

من: توهین چیه؟ من به رانندگی دیگران حساسم. می ترسم. آگه هم میگم منو به کشتن میدی منظورمه که خودم از ترسم سکنه می کنم.

مهراب: سوار شو چیزی نمیشه. مطمئنم دست فرمونش مثل دست فرمون خودمه. بعدشم آروم رانندگی می کنه. مگه نه مهراد؟

مهراد مظلوم گفت: آره بخدا.

به قیافه ی مظلومش نگاه کردم. پوفی کردم و عقب سوار شدم. مهراب هم سوار شد و اشاره به مهراد کرد که حرکت کنه. از کوچه رفتیم بیرون. تا الانش که خوب بوده. داشتیم کم کم آروم می شدم که مهراد سرعت ماشین رو زیاد کرد.

من: تند نرو بچه. آروم برو.

مهراد: تند نیست که.

من: هرچی، یواشتر برو.

مهراد: باشه.

اما بازم تند رفت. در رو محکم گرفته بودم و چسبیده بودم به صندلی. مهراب نگاهی بهم انداخت و خندید. مهراد هم هر لحظه داشت سرعت ماشین رو بیشتر میکرد.

جیغ زدم: بچه دارم بهت میگم یواش برو اونوقت تو داری هی گاز میدی؟

مهراد: آخه آجی وسط اتوبان من چجوری با سرعت شصت برم؟

مهراب داشت غش غش می خندید.

من: مهراد به همون خدایی که بالا سرمونه آگه سرعتو کم نکنی دیگه از حقوقت خبری نیست.

با این حرفم مهراب دیگه ولو شده بود روی صندلی و داشت بلند بلند می خندید. همون لحظه یه ماشین از کنارمون تند رد شد و بوق ممتدی زد که از ترسم باز جیغ کشیدم.

من: یا حضرت فیل خودت به دادم برس.

صدای خنده ی مهرباب و مهراد باز بلند شد.

من: کوفت، زهرمار. بخدا حالتون رو می گیرم.

وقتی ماشین ایستاد نفهمیدم چطور پیاده شدم و رفتم به درخت کنار خیابون تکیه دادم. مهرباب و مهراد هم پیاده شدن. با دیدن قیافه ی رنگ پریده م دوباره زدن زیر خنده. شالم رو مرتب کردم.

من: وقتی که حقوقت رو بهت ندادم می خوام ببینم بازم همینطور میخندی یا نه.

راه افتادم سمت رستوران. اونا هم ساکت پشت سرم اومدن. توی رستوران کلی نازم رو کشیدن تا اینکه راضیم کردن. البته به شرط اینکه راه برگشت رو مهرباب رانندگی کنه. شب که خوابیدم بازم خواب بد دیدم. تصمیم گرفتم در مورد خوابم با دکتر صحبت کنم و ازش بخوام قرصی چیزی بهم بده. دیگه داشتیم دیوونه می شدم.

صبح با مهرباب رفتیم دفتر و اول کل دفتر رو خوب نگاه کردم و توی کاغذی که دستم بود وسایل لازم رو نوشتم و بعدش هم رفتیم خرید. دو تا میز کار مثل هم گرفتم. البته یکیش مشکی یکیش قهوه ای سوخته. مهرباب گفت که وسایل اتاقش رو قهوه ای می خواد. یه میز هم برای منشی گرفتم. یه دست مبل شش نفره برای توی صالن. یه ست مبل کرم رنگ چرم برای مهرباب و چرم مشکی برای دوستش. شلف چوبی برای دوتاشون. سه تا صندلی و چندتا وسایل دیکور. فکر کنم برای امروز بس بود.

من: اینا بسه. بقیه ش رو فردا می گیریم.

مهرباب: فردا من نمی تونم همراهت بیام.

من: خب خودم میرم. راستی منشی پیدا کردید؟

مهرباب: هنوز نه. کسی مناسب پیدا نشده هنوز.

من: اگه کمک خواستی بگو.

مهرباب سری تکون داد و توی سکوت رانندگی کرد. آخر هفته هم از راه رسید. برای موهام رفته بودم آرایشگاه و خیلی ساده درستش کرده بودم. آرایشم رو هم خودم گذاشتم. سایه ی طوسی کم رنگ که یکم آخرش رو با نُک مدادی قاطیش کردم. خط چشم خوشگلی کشیدم. با رژ گونه و

رژ لب کمرنگ. لباسم رو پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم. خوب شده بودم. رفتم جلوی قاب عکس ایستادم.

من: نظرت چیه؟ خوب شدم؟ خودم که راضیم.

کمی فکر کردم و گفتم: میدونم الان داری میگی چرا لباست اینقدر کوتاست و چرا باز مشکی پوشیدی.

لبخندی زدم و گفتم: امشب رو بی خیال رویایی. امشب نامزدیمه. باورت نمیشه نه؟ اما باور کن. فکر کنم به قول تو آدم شدم. آخه کی فکر میکرد که الماس یه روزی راضی به ازدواج بشه؟ دستم رو جواری که انگار حرف اشتباهی زدم و از حرفم پشیمونم گرفتم بالا و گفتم: باشه بابا داد نزن. سما. خوب شد؟

بعد براش بوس فرستادم و مانتوم رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

داد زدم: آماده اید؟

دوتاشون همزمان از اتاق اومدن بیرون. به به چیکار کرده بودن. مهرباب کت و شلوار طوسی با پیرهن مشکی پوشیده بود. مهرباد هم کت اسپورت نفتی با تی شرت سفید.

تقریباً داد زدم: اکرم خانم لطفا اسپند دود کنید.

صدای اکرم از پایین پلها اومد که می گفت: اسپند آماده ست خانم.

دست به دستشون از پله ها رفتم پایین. اکرم با اسپند به دست داشت نگاهمون میکرد و زیر لب چیزی میگفت و فوت میکرد. وقتی بهش رسیدیم اسپند رو دور سرمون چرخوند و بعدش باهام روبوسی کرد.

من: کاش شما هم می اومدید.

اکرم: خیلی دلم می خواد مادر. اما دخترم چونکه حامله ست به کمک لازم داره.

لبخند زدم و هیچی نگفتم. باهاش خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. وقتی به خونه ی آقای آرشا رسیدیم کمی از مهمونها رسیده بودن. با همشون سلام کردیم که آقای آرشا اومد و باهامون

احوال پرسى كرد. با مهاد و مهاب خيلى گرم دست داد. منو كه ديد دستهاش رو از هم باز كرد و منو گرفت توى بغلش.

آقاى آرشا: سلام عروس خانم. خوبى دخترم؟

من: ممنون. شما خوبيد؟

آقاى آرشا: شكر. خوشگل كرديا.

آروم خنديدم و لبم رو گاز گرفتم. آقاى آرشا آروم در گوشم گفت: برديا بيمنتت فكر كنم سكته كنه.

باز خنديدم كه از دور برديا رو ديدم. داشت مى اومد سمتون. كت اسپرت مشكى خيلى شيكى پوشيده بود با تيشرت يقه هفتى سفيد. موهاش رو خيلى قشنگ به سمت بالا اما كج زده بود. الحق كه خوشتيپ بود. دخترهاى فاميلشون حق داشتن اينجورى با حسادت بهم نگاه ميكردن. بهمون رسيد. با مهاب و مهاد روبوسى كرد. مهاد هى داشت سر به سرش ميذاشت و مثلاً واسش خط و نشون ميكشيد. برديا آروم اومد سمتم و كنارم ايستاد و دستش رو گذاشت پشت كمرم و بعد پيشونيم رو بوسيد.

برديا: سلام خانمم.

با لبخند جوابش رو دادم.

برديا: خيلى خوشگل شدى گلم.

من: توام خيلى خوشتيپ شدى عزيزم.

برديا: خوشحالى؟

من: اوهوم.

كنار هم ايستاده بوديم و جواب تبريك آشناها رو مى داديم. من كه بيشتريشون رو نمى شناختم. برديا بايد تك تكشون رو معرفى ميكرد. مهاد آخر موفق شد و ضبط رو ردیف كرد و آهنگ گذاشت. بعدش هم خيلى شيك با يكي از دختر عمه هاى برديا رفت رقصيد. با خنده داشتيم بهش نگاه مى كردم. بيشتتر اداهاى با مزه در مى آورد تا رقصيدن. كم كم دورشون شلوغ شد و همه داشتن براش دست ميزدن و مهاد هم حسابى داشت مى رقصيد. ماشالله يك لحظه هم ننشست و همش مى رقصيد. وقتى ديدم كسى حواسش بهم نيست كيتم رو برداشتم و رفتم توى

حیاطشون. چندتا دختر و پسر اونجا بودن و داشتن نوشیدنی می خوردن و صحبت می کردن. رفتیم وسط درختها جایی که کسی بهم دید نداشته باشه و پاکت سیگار مخصوصم رو در آوردم. به سیگارهای رنگ رنگیم نگاه کردم. از فرودگاه گرفته بودم. بیشتر بخاطر شکلش بود تا طعمش. طعمش تعریفی نبود. یه دونه صورتیش رو برداشتم روشن کردم. پک عمیقی کشیدم.

سرم داشت می ترکید. خیلی وقت بود که مهمونی های شلوغ و پر سر و صدا نمی رفتم. با صدای بلند عصبی می شدم و خیلی بد اخلاق می شدم. اصلا هم نمی موندم و زود مهمونی رو ترک می کردم. اما این دفعه رو نمیشه رفت. آخه مثلاً امشب نامزدیمه. سیگارم که تموم شد، عطر رو از توی کیفم در آوردم و به لباس و دستهام زدم تا بوی سیگار رو بگیره. بعدش هم آدامس انداختم دهنم و باز رفتم سمت خونه. تا داخل شدم بردیا اومد سمتم. بدون اینکه چیزی پرسه با هم رفتیم و کنار بقیه شام خوردیم. بعد از شام یکم نشستیم و بعدش کار مهرباب رو بهونه کردم و برگشتیم خونه.

چند روزی از شب نامزدی گذشته بود و الان بردیا راحتتر می اومد پیشم و بیشتر وقتها شام پیشمون میموند. مامان و باباش دو روز بعد از نامزدی برگشتن هلند. دیگه شرکت نمی رفتم و بیشتر وقتم روی توی خونه می گذروندم. البته توی خونه هم همچین بیکار نبودم. همه ش داشتم حساب و کتاب می کردم و بعد از کلی گشتن و انتخاب کردن به آقا محمد می سپاردم تا یه مبلغی رو برای خوانوادهای نیازمند ببره. مخصوصاً خانوادهایی رو که دختر دم بخت دارن. البته بیشتر کارندهای شرکت و بوتیکهامون همین دختر و پسرهایی کار میکردن که توی خانواده فقیری زندگی میکردن و نون در آوردن روی دوش اونها بود. حقوق رو بیشتر بهشون می دادم. نمی خواستم خدایی نکرده کسی به سرنوشت رویا دچار شه. خدا رو شکر همشون آدمهای خوب و کار درستی بودن. وقتی میدیدن خوب باهاشون برخورد می کنم، اونا هم کارشون رو خوب انجام میدادن. دختر اکرم خانم هم یکی از اونهایی بود که پول جهیزیه خریدن رو نداشت. براش سنگ تموم گذاشتیم با مهرباب. یه عروسی جمع و جوری هم براشون گرفتیم و توی یکی از برج آپارتمانی که به اسم مهراد بود بهشون آپارتمان با قیمت کم دادیم. الان هم دختره هفت ماهه حامله بود.

خسته عینکم رو از روی چشمم برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. اکرم داشت شام درست میکرد. من: خسته نباشی اکرم جون.



اکرم برگشت و با لبخند نگاهم کرد: درمونده نباشی دخترم.

برای خودم چایی ریختم و نشستم.

من: مهرداد کجاست؟

اکرم: گفت میره بیرون و زود بر می گرده.

اوهومی گفتم و چاییم رو توی سکوت نوشیدم. بعد از تموم شدن چاییم از آشپزخونه رفتم بیرون که همون لحظه در باز شد و مهرداد اومد.

من: کجا بودی جوجه؟

مهرداد: سلام آجی. هیچی رفته بودیم با حمید یه ماشینی رو ببینیم.

من: حمید مگه گواهی نامه داره؟

مهرداد: نه.

من: پس ماشین می خواد بخره چیکار؟

مهرداد: نرفتیم ماشین رو برای اون ببینیم که.

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: پس برای کیه؟

مهرداد انگار از حرفی که می خواست بزنه دو دل بود.

مهرداد: برای من.

آروم نشستم و گفتم: حالا چه ماشینی بود؟

مهرداد ذوق زده اومد کنارم نشست و گفت: فراری. آجی نمیدونی چه عروسکی بود که. خیلی

خوشگل بود. یه دور باهاش زدیم. اصلا کفم برید.

اخم کردم و گفتم: فراری؟ اصلا حرفشم نزن.

مهرداد: آخه چرا؟

من: یعنی چی چرا؟ تو تازه گواهی نامه گرفتی. میخوای فراری سوار شی و بری توی خیابون لایی

بری و بعد جوگیر شی و با یه مشتش جوجه تر از خودت کورس راه بندازی!!! اصلا و ابدا.

عصبی از جام بلند شدم که برم توی اتاقم که یهو پرید جلوم و درحالی که پاهاش رو می کوبید به زمین با حرص گفت: آخه من ماشین می خوام.

من: ماشین می خوای؟ منم گفتم فعلا ماشین من دستت باشه. دو سال دیگه برات هر ماشینی بخوای می گیرم. جز این فراری و لامبورگینی و اینا.

مهراد عصبی تقریبا داد زد: آخه چرا داری حرف زور میزنی مامان؟

مامان؟ اون به من گفت مامان؟! بدون اینکه متوجه بشم یه قطره اشک چکید روی گونه م. مهراد با دیدن اشکم اومد نزدیکم و شروع کرد به معذرت خواهی.

مهراد: ببخشید آجی. شرمنده م. چیز خوردم. دیگه سرت داد نمیزنم. تو گریه نکن آجی.

همینجور داشت معذرت خواهی میکرد. نمی دونست گریه ی من از خوشحالیه. از اینکه مامان صدام کرد. از اینکه احساس کردم اینهمه تلاش و خستگی هدر نرفت و بالاخره جواب داد. چشمهام رو بستم و حق هق کردم. مهراد گرفتم توی بغلش.

مهراد: ببخشید آجی گلم. اصلا من ماشین نخواستیم. به خر گاری هم راضیم. خوبه؟

میون گریه گفتم: تو به من گفتی مامان؟

مهراد: از دهنم در رفت. ببخشید. گریه نکن.

من: دیوونه من ناراحت نیستم. چرا بهم گفتی مامان؟!

از بغلش اومدم بیرون و منتظر نگاهش کردم. مهراد کمی فکر کرد.

مهراد: برای اینکه واقعا مثل یه مامان واقعی بودی برام. هیچی برام کم نداشتی. همیشه کنارم بودی و بهم محبت کردی. همیشه تا جایی که می تونستی سعی خودت رو کردی که من خوشحال باشم و یه وقت نبود بابا و مامان رو مثل خودت حس نکنم.

اشکهام رو پاک کرد و لبخند زد.

مهراد: آجی من نبودشون رو حس نکردم. تو برام مثل مامان دلسوز بودی و مهرباب هم مثل بابا بود برام. شما برای من خیلی زحمت کشیدید. تا عمر دارم اینو فراموش نمی کنم.

صدای خندون مهرباب اومد که میگفت: امیدوارم که همینطور باشه.

اومد سمتمون و زد پشت کمر مهرداد و با خنده گفت: نه انگار تو هم بلدی مفید صحبت کنی ها.  
آروم خندیدم.

مهراب: شام آماده ست؟

من: آره. برید لباسهاتون رو عوض کنید و بیاید تا شام بخوریم.

مهراب سرش رو تکون داد و از پله ها رفت بالا. داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که صدای مهرداد رو شنیدم.

مهراد: آجی فراری چی؟

روی پنجه ی پام برگشتم و گفتم: من هنوز سر حرفم هستم آقا.

مهراد زد توی پیشونی خودش و گفت: من اینقدر زور زدم و حرفهای قلمپه تحویل دادم. آخرش میگی سر حرفتی؟ آقا من همه ی حرفهای خوبی رو که در موردت زدم رو پس می گیرم. همش رو هم الکی گفتم که خر شی.

دست به کمر ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم که فرار کرد و رفت بالا. آروم خندیدم و گفتم دیوونه. باز صدای مهرداد رو از بالای پله ها شنیدم.  
مهراد: دیدمت. خندیدی.

بعد خودش هم خندید و رفت توی اتاقش. از روی تاسف سرم رو تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه و به اکرم کمک کردم تا میز رو بچینه.

اکرم: آقا بردیا نمیان برای شام؟

من: نه. امشب تا صبح فیلم برداری دارن.

اکرم: آخی. می خواین غذا بذارم تا ببرید براشون؟

من: بد فکری هم نیست. الان بهش زنگ میزنم.

بهش زنگ زدم و گفتم که اگه دوست داره براش شام ببرم اما گفت که لزومی نداره برم چونکه شام خورده. بعد از شام جلوی تلویزیون نشسته بودیم و مهرداد داشت شبکه ی آهنگ خارجی میدید و با بعضی هاش هم میخوند.

مهراب عینکش که فرم بزرگ مشکی داشت در آورد و همینجور که داشت شیشه ش رو پاک میکرد گفت: فردا ساعت یازده با مهتاب وقت داری.

من: خودت چی؟

مهراب: منم بعد از تو وقت دارم.

یعنی اینکه هیچ راهی نیست تا زیرش بزنم و نرم.

مهراب ادامه داد: من فردا صبح باید برم دفتر و یکم کار دارم. بعدش میام دنبالت تا با هم بریم.

من: نه نمی خواد راه خودتو دور کنی. من با آقا محمد میرم.

مهراب لبخند خبیثی زد و گفت: آجی چرا آقا محمد؟ من خودم در بست نوکرتم.

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: لازم نکرده. همون یه بار کافی بود.

دو تا شون داشتن به ترسویم می خندیدن. پرووها. فردا رفتم پیش مهتاب و وقتی که خواستم برم داخل مهتاب هم اومد. باز هم سوالهای مسخره. اما ایندفعه به قولم عمل کردم و به سوالهایش جواب دادم. بهش از بی خوابیم هم گفتم. قبل از اینکه برم یه حرفی رو باید بهش میزدم.

من: خانم دکتر؟

مهتاب: جانم؟

دو دل بودم. نمی دونستم که باید بگم یا نه. مکثی کردم.

مهتاب: راحت باش حرفت رو بزن.

من: راستش من نگران مهرابم.

مهتاب یه پاش رو روی اون یکی انداخت و گفت: چرا؟

من: آخه چند وقتی هست خیلی تغییر کرده. قبلا خیلی شوخ بود. همش اذیتم می کرد و منو می خندوند. اما حالا همیشه جدی و اخمو. با کوچکترین حرف از کوره در میره.

مهتاب فکری کرد و گفت: نمی دونی دلیل این تغییرش چی هست؟

کمی فکر کردم و گفتم: فکر کنم اینو خودش بگه بهتره. فقط از تون می خوام که منو بی خبر نذارید. اگه کمکی از دست من بر میاد بهم بگید. باشه؟

مهتاب لبخندی زد و آروم چشمش رو بست و باز کرد و گفت: حتما عزیزم.

تشکر کردم و رفتم بیرون. منشی مهرباب رو صدا کرد تا بره تو. وقتی داشت از کنارم رد میشد بهش گفتم که منتظرش می مونم. یک ساعتی میشد که بی کار نشسته بودم و بدجور خوابم گرفته بود که مهرباب اومد بیرون. یکم قیافه ش قرمز بود. مثل فنر از جام پریدم و رفتم پیشش. با منشی خداحافظی کرد و سرش رو تگون داد که یعنی بریم. سوار آسانسور که شدیم دستش رو گرفتم توی دستم.

آروم گفتم: خوبی؟

لبخند بی جونی زد و گفت: آره.

راستش داشتم آتیش می گرفتم. نمی تونستم اینجوری زجر کشیدنش رو بینم و کاری نکنم. بغضم داشت خفه م میکرد. خونه که رسیدیم بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم. به دیوار تکیه دادم و سعی کردم که نفس بکشم. چشمم افتاد به چشمهای عسلی رویا. وای رویا. شروع کردم به گریه. به مظلومی داداشم، به عشقی که به رویا داشت، به زجر کشیدنش. سرم رو گذاشتم روی بالشت و از ته دلم گریه کردم. این حقشون نبود. داشتم می سوختم. آخه گناه داداشم چی بود که باید اینجوری زجر بکشه؟ نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم. اما دیگه آروم شده بودم. دیگه اشکهام خشک شده بود. سرم درد میکرد. بلند شدم و صورتم رو شستم و بعدش رفتم پایین. کسی خونه نبود. رفتم توی حیاط و روی صندلی نشستم. باید فکری می کردم. یه جوری باید به مهرباب کمک کنم. تنها راهش هم مهتاب.

\*\*\*\*

امروز جلسه ی ششم بود که با مهتاب داشتم. مهتاب مثل همیشه ساکت نشسته بود و منتظر بود که من حرف بزنم. این چند وقته باهاش خوب شده بودم. یعنی با هم دوست شده بودیم. دو بار هم با هم رفته بودیم بیرون. الان باهاش احساس راحتی می کردم. صدام رو صاف کردم و شروع کردم.

من: مهتاب من و تو الان دیگه دوستیم. حرفهایی رو که امروز می خوام بزنم دوست دارم اول به عنوان دوست و بعدش به عنوان یه دکتر گوش بدی. به نظرت میتونی؟

مهتاب سرش رو به علامت بله تگون داد و من با یه نفس عمیقی شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات زندگیم. از مامانم و رفتنش، بابا و محبوبه، حسادت من به مهرباب و مهرداد، دوستیم با رویا، مرگ رویا، رفتن من به خونه ی خانم نیکفر و آشناییم باهاشون و در آخر مرگ بابام.

من: راستش هنوز نتونستم بابام رو ببخشم. فکر نکنم که بتونم یه روزی ببخشمش. اون نه وقتی زنده بود بهم خوب کرد نه تو مرگش. میدونی عمه و عموهام چقدر منو جلوی همه ذلیل کردن؟ همه منو دختر اون زنی می دیدن که برادرشون رو ترک کرده. یکی نیست بهشون بگه آخه قیافه م مثلشه، خودش که نیستم.

مهتاب که معلوم بود شدیدا با حرفهام متاثر شده گفت: بردیا اینا رو می دونه؟

من: نه همه چیز. راستش دوست ندارم کسی بخاطر دلسوزی باهام باشه.

به ساعت نگاه کردم که دیدم بیشتر از یه ربعه که از وقتم گذشته. از جام بلند شدم.

من: شرمنده وقتت رو گرفتم.

مهتاب هم از جاش بلند شد و گفت: اینو نگو سما. خوشحالم که بالاخره حرفهات رو بهم زدی. در ضمن، یه خواهش ازت دارم.

منتظر نگاهش کردم که گفت: سعی کن یه ساز یاد بگیری. روی روحیه ت خیلی تاثیر داره. جلسه ی بعد می خوام با انتخاب یه ساز بیای پیشم. باشه؟

سرم رو تگون دادم و باهاش خداحافظی کردم و رفتم بیرون. امروز مهرباب نمی تونست مهتاب رو ببینه چونکه براش کاری پیش اومده بود. تصمیم گرفتم برم دفتر و بهش سری بزنم. وقتی رسیدم در زدم و منتظر موندم. یکم که گذشت خودش اومد در رو باز کرد. گونه ش رو بوسیدم و داخل شدم.

من: مزاحم که نشدم؟

مهرباب: نه عزیزم. بیا بریم توی اتاقم.

با هم وارد اتاقش شدیم. چرخ زدم و به سلیقه خودم آفرین گفتم. واقعا اتاقش معرکه شده بود.

من: عجب اتاق کار خوشگل و شیکی شده ها. دستم درد نکنه. برم اتاق بغلی هم ببینم و پیام.

مهراب با عجله گفت: نه نه، اون الان توی اتاقش با موکلش جلسه داره.

ابرو انداختم بالا و گفتم: مگه اونم وکیله؟

مهراب: آره دیگه.

من: وا داداش!!! چه شیک اومدی با رقیبت دفتر زدی. آخه عزیز من این چه کاریه؟ با یه دکتری، مهندسی چه می دونم عکاسی دفتر می زدی که به کار و کاسبیت صدمه نزنی.

مهراب با انگشتش آروم زد توی دماغم و گفت: فدای خواهر دلسوزم. آخه قربونت برم من وکیل امور حسبی و ارثی هستم و اون وکیل دعاوی خانوادگی. یعنی نه من می تونم موکلهای اونو بدزدم نه اون میتونه. فهمیدی؟

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم که صدای در اتاق بغلی اومد و بعدش صدای خنده ی بلند یه دختر. بعدش هم صدای یه مردونه ای گفت: مهراب داداش من رفتم.

مهراب بلند شد و رفت دم در و باهاش خداحافظی کرد و بعدش هم رفتن.

من: چقدر هم موکلش بیچاره مشکل داشت واقعا.

مهراب خندید و سرش رو از روی تاسف تکون داد و گفت: این دوست ما عادتشه، موکلاش با عصبانیت میرن تو و با خوشحالی میان بیرون. نمی دونم چیکار میکنه که اینجور خوشحالشون میکنه.

خیلی دلم می خواست که به مهراب بگم که چی کار میکنه که موکلاش رو مثل این دختره خوشحال می کرد اما حیف که شرم و حیا مانع شد. مهراب کنش رو برداشت.

مهراب: بریم؟

من: بریم.

با هم اتاق رفتیم بیرون که چشمم به میز منشی افتاد.

من: هنوز منشی پیدا نکردید؟

مهراب: نه، هیچ کدومشون مناسب نبودن.

من: پس چطور کارهاتون رو انجام میدید؟

مهراب: به سختی.

فکری به سرم زد و رفتم جلوش ایستادم که مجبور شد اونم بایسته.

من: نظرت چیه که من فعلا پیام منشیتون شم تا وقتی که یه منشی خوب پیدا کنید. هان؟

مهراب: سما شوخیت گرفته؟

من: نه. خیلی هم جدیدم.

مهراب: آخه عزیز من، تو که خودت ده تا منشی زیر دستته. حالا می خوای بیای منشی شی؟

من: آخه حوصله م سر میره تو خونه مهی. بعدشم اینجا کارش سبکه و وقتش هم مناسبه برام.

قبول کن دیگه. جون سما.

مهراب دستی به صورتش کشید و متفکر بهم نگاه کرد. قیافه م رو مظلوم کردم و با خواهش نگاهش کردم.

خندید و گفت: باشه قیافه ت رو اینجوری نکن. بعدا به دوستم میگم.

خوشحال پریدم و از گردنش آویزون شدم.

من: مرسی داداش جونم.

خوشحال با هم رفتیم خونه. صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم. ساعت ده باید دفتر باشم. رفتم دوش گرفتم و بعدش موهام رو خشک کردم. آرایش ملایمی کردم و مانتو و شال مشکی رو پوشیدم. بعد از یه صبحونه مفصل با آقا محمد رفتم دفتر. حس اون آدمهایی رو داشتم که برای اولین بار میخوان برن سر کارشون. استرس داشتم. زنگ رو زدم که مهراب اومد در رو باز کرد. به سر تا پام نگاهی انداخت و بعدش رفت کنار تا داخل شم. مستقیم رفتم پشت میز منشی نشستم. مهراب اومد نزدیک و دستش رو گذاشت روی میز.

مهراب: شنگولی؟

من: صد در صد. بعد از کلی وقت اومدم سر کار. اونم نه به عنوان رییس. به عنوان یه منشی ساده. وووی.



مهراب خندید و گفت: تو دیوونه ای سما.

و رفت. اخمم تو هم رفت. این باز به من گفت سما. اه. بی خیال شدم و زنگ زدم به بردیا و یکم باهاش صحبت کردم. قرار بود بره مصر برای فیلم برداری. تا عصر کار خاصی نکردم. فقط یکم پروندها رو اینور و اونور کردم و بعدش یه آقایی اومد و با مهراب جلسه داشت که راهنماییش کردم سمت اتاق مهراب. اون دوست مهراب هم امروز نمی اومد چونکه دادگاه داشت. بی حوصله داشتم توی دفتر می گشتم که چشمم به دو تا تابلو خطاطی افتاد. اینا رو که من نگرفتم. خیلی خطش خوشگل بود. یه شعر خیلی خوشگل هم نوشته بود. روی پنجه ی پام چرخیدم و رفتم کنار اتاق مهراب. مهراب آریامهر. وکیل در امور حسبی و موضوعات ارث. رفتم سمت اون اتاق. وکیل دعاوی خانوادگی و بالاش اسمش رو نوشته بود. چه اعصابی اینا باید داشته باشن ها. مخصوصا این که سر و کله با مهریه و طلاق و اینا باید بزنه. خدا بهشون صبر بده.

به ساعت نگاه کردم. وقت کاریم تموم شده بود. منتظر موندم تا اون آقاهه که توی اتاق با مهراب بود بره و بعدش با هم بریم. فردا صبحش باز با آقا محمد رفتم دفتر یا همون سر کار. مهراب بهم کلید داده بود تا اگه یه موقع بیرون بود من بتونم برم تو. بدون اینکه در بزنم رفتم داخل و کیفم رو گذاشتم روی میز منشی که صدای یکی رو از پشتم شنیدم.

مرد: با کسی کار داری دخترم؟

برگشتم سمتش. یه مرد تقریبا پنجاه ساله بود که بهش می خورد آبدارچی باشه.

من: سلام. من منشی جدیدم.

مرد: سلام دخترم. خوش اومدی. منم رضا هستم.

لبخند زدم و گفتم: خوش وقتم آقا رضا.

بعد رفتم سمت اتاق مهراب و در زدم و وارد شدم. نشسته بود پشت میزش و داشت چیزی رو می نوشت.

من: سلام عشقم.

مهراب: سلام گلی. خوبی؟

من: اوهوم. توپ. امروز میری پیش مهتاب؟

مهراب: آره. یه ساعت دیگه میرم.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

من: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

مهراب: باهام ست کردی.

اشاره به عینکش کرد. با نک انگشتم عینکم رو هل دادم عقب و با لبخند از اتاق رفتم بیرون. بازم بیکار بودم. رفتم توی آشپزخونه که چایی درست کنم که آقا رضا یه استکان چایی خوش رنگی گذاشت جلوام.

من: به به عجب عطری داره این چایی. دستتون درد نکنه.

آقا رضا: نوش جونت دخترم.

من: آقا رضا اگه فضولی نباشه میشه پرسم که آیا شما ازدواج کردید یا نه؟

آقا رضا: نه بابا جان فضولی چیه؟ آره سی ساله که ازدواج کردم.

من: وقتی ازدواج کردید چند سالتون بود؟

آقا رضا: بیست.

چشمهام رو از تعجب گشاد کردم و گفتم: لابد بیست و یک سالگی هم بچه دار شدید. درسته؟

آقا رضا: نه، همون بیست سالگی.

نیشم باز شد. عجب هولی بوده بچم.

من: چندتا بچه دارید؟

آقا رضا: چهار تا. دو تا دختر، دو تا پسر.

من: زنده باشن. اونا هم مثل باباشون خوشتیپن؟

با این حرفم چایی پرید توی گلویش و شروع کرد به سرفه کردن. با خنده آروم زدم توی کمرش.

من: چی شد؟ چرا اینقدر خجالت کشیدید؟

دوباره خندیدم. اونم خندید و سرش رو تگون داد. چاییم که تموم شد تشکر کردم و رفتم پشت میزم. یه دفتر روی میز بود. بر داشتمش. خب ببینم این چیه. بعد از خوندنش فهمیدم که دفتر میتینگ یا همون جلسه هاشونه. یکی دیگه ش رو باز کردم. این دیگه مال مهرباب. از خطش فهمیدم. خب امروز ساعت دو با یکی به اسم مرادی جلسه داره. با صدای در سرم رو بلند کردم. مهرباب آماده و خیلی هم شیک داشت می رفت.

مهرباب: من رفتم گلی.

من: به سلامت عزیزم.

و رفتمش. خب حالا من تنها اینجا چیکار کنم؟ تکیه دادم به صندلی که چشمم به کسوهای میز افتاد. یکی یکی بازشون کردم. خالی بود. خب معلومه. میز جدید و تا الان هیچ منشی نداشتن. پوفی کردم و یه ورقه ای از دفتر مهرباب کندم و شروع کردم به خط خطی کردنش. آخه یکی نبود به من بگه آبت کم بود؟ نونت کم بود؟ کار کردنت دیگه واسه چیه؟ نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای در اومد و بعدش یکی اومد بالای سرم. سرم رو بالا گرفتم. وای چی می دیدم. از سر جام بلند شدم و زل زدم بهش. آخه حق داشتم. هر کی هم جای من بود فقط زل میزد. بسکه این پسر جذاب بود. راستش بعد از آشناییم با بردیا دور همه ی پسرها رو خط کشیده بودم. حتی بهشون نگاه هم نمی کردم. اما این یکی فرق داشت. مخصوصا با اون اخمش که روی پیشونیش بود و داشت پرونده رو می خوند.

دوست مهرباب: خانم اگه میشه به این شماره زنگ بزنید و بگید که امروز نمی تونم ببینمشون و واسه فردا ساعت سه بهشون وقت بدید.

و پرونده رو گرفت سمتم و شروع کرد به خوندن یه پرونده ی دیگه. ساکت داشتم بهش نگاه می کردم. چه صدای مردونه و جذاب بود. کوفت اون زنت شه. نه با اون حرکت اون روزش فکر نکنم زن داشته باشه. خب کوفت دوست دخترش شه. وقتی دید مثل مجسمه ایستادم سرش رو گرفت بالا تا یه چیزی بهم بگه که نگاهش گره خورد به نگاهم. کم کم اخمش رفت و قیافه ش شده بود دوتا چشم. انگار منو گذاشته بود زیر زره بین. الان داشت به تک تک اجزای صورتم نگاه میکرد. اونم با علاقه ی زیاد. همچین با دقت نگاه می کرد که احساس کردم جن که نمیشه گفت، اما فرشته دیده. بعد آروم زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم. با صدای آقا رضا که سلام کرد به

خودش اومد و نگاهش رو ازم گرفت و بدون جواب دادن به آقا رضا سریع رفت توی اتاقش و در رو تقریباً محکم بست. به پرونده که انداخته بود روی زمین نگاه کردم و با نیش باز برش داشتم. اصلاً حال می‌کنم که بعد از گذشت اینهمه وقت هنوز جذبو دارم. ایول داری الماس. عجب چشمهایی داشت لامصب.

گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم. یه آقایی جواب داد.

من: سلام جناب. از دفتر آقای نیکفر تماس می‌گیرم. گفتن که به اطلاعاتتون برسونم که امروز نمیتونن شما رو ملاقات کنن و برای فردا ساعت سه از تون خواستن که تشریف بیارید.

گوشی رو که قطع کردم اسم مرده رو از توی لیست امروز پاک کردم. خب این از اولین کارم. خوب از پشش بر اومدم. باز یاد اون چشمه‌هاش افتادم. شونه‌ای بالا انداختم و صفحه‌ی بعد رو باز کردم تا اسم مرده رو برای فردا ساعت سه بنویسم که یهو خشکم زد. اسمش... نه... همیشه. امکان نداره... سرم رو بین دستهام گرفتم و سعی کردم که بفهمم الان چی شد و اون چیزی که الان دارم بهش فکر میکنم واقعی یا نه. آخه... سرم رو بلند کردم و به در اتاقش نگاه کردم. تند از جام پریدم و رفتم سمت در اتاقش. از چیزی که می‌دیدم باورم نمیشد. خودش. "کیان نیکفر" وکیل دعاوی خانوادگی. کیان... یعنی این کیانه؟ دستی به صورتم کشیدم. چطور من نشناختمش؟ چطور اسمش رو که خوندم نفهمیدم خودش؟ باز به اسمش نگاه کردم. دست یخ زده م رو گذاشتم رو قلبم و آروم خندیدم. وکیل شده. یعنی اینکه وضعشون دیگه رو به راه. حواسم نبود که از خوشحالی داشتم اشک می‌ریختم. واقعا خوشحال بودم. خدایا شکرت. دستم رو گذاشتم روی دستگیره و خواستم بازش کنم که پشیمون شدم. اگه منو نشناخته چی؟ چی چی رو نشناخته؟ پس چرا زوم کرده بود روم؟ لابد شناختم دیگه. نه، اگه شناخته بود بهم می‌گفت. نشناخته. دستم شل شد. برگشتم پشت میز منشی و نشستم. در اتاقش رو محکم باز کرد و منم مثل فنر از جام پریدم و خیره شدم بهش.

چقدر تغییر کرده بود. پوستش برنز کرده بود. هیکلش هم پرت‌تر و مردونه‌تر شده بود. یعنی به قول خودمون استخون تر کونده بود. ابروهای مشکی و خوش حالتش دیگه نمیشد بهش گفت پاچه بزی. معلوم بود که یه کوچولو مرتبش کرده. دماغ متناسب با یه کوچولو عقابی که خیلی هم بهش میومد. لبش هنوز همونجور صورتی بود. چشمه‌هاش... چشمهای قهوه‌ای اینقدر پر جذبه شده بود که نمی‌تونستم توصیفش کنم. مخصوصاً با اون ته ریش مرتبش.

بدون اینکه بهم نگاه کنه خیلی جدی با اون صدای مردونه ش گفت: کاری رو که بهتون گفتم انجام دادید؟

به خودم اومدم و گفتم: بله. برای فردا ساعت سه بهشون وقت دادم.

سری تگون داد و بدون حرف رفت بیرون. خودم رو پرت کردم روی صندلی. اینهمه وقت دنبالشون گشتم. حالا اینجا پیداش کردم؟ راستی چطور من نمی دونستم که کیان حقوق درس می خونه؟ اوف بابا وکیل. یه لحظه احساس غرور بهم دست داد. بهش افتخار می کردم. می دونستم که با چه سختی به اینجا رسیده. لابد الان دیگه سیمین و کیمیا مجبور نیستن ترشی بفروشن. آخ که چقدر دلم برای اون جوجه تنگ شده. لابد الان دیگه دانشجو. وای این کیان کی بر میگردد پس؟ نمی تونم دیگه جلوی خودم رو بگیرم و می خوام برم بهش بگم. یه چند ساعتی میشد که بیکار نشسته بودم و هر از گاهی تلفن زنگ می خورد. داشتم توی گوشیم بازی می کردم. به جاهای حساس بازیم رسیده بودم که صدای مهرباب رو شنیدم و بعدش هم در رو باز کرد و اومد داخل و پشت سرش هم کیان اومد تو. از سر جام بلند شدم که مهرباب دیدم.

مهرباب با خنده گفت: به سلام الماس خانم. خسته نباشی.

نگاه تند کیان رو احساس کردم. وای که برای اولین بار دلم می خواست با دستهای خودم برادر عزیزتر از جونم رو خفه کنم. آخه این شانسه من دارم؟ اینهمه وقت بهش التماس می کردم بهم نگو سما و الماس صدام کنه اما همیشه باهام لج میکرد. حالا همین امروز جلوی کیان داره بهم میگه الماس. الماس و کوفت.

مهرباب: کیان منشی جدیدمون رو دیدی؟

بعد رو کرد به من و گفت: الماس این دوستم کیان که بهت می گفتم.

کیان با اخم گفت: بله باهاشون آشنا شدم.

مهرباب که انگار امروز قصد سکنه دادن من رو داشت گفت: کیان این خانم الماسی که اینجا میبینی در اصل....

یهو پریدم وسط حرفش و گفتم: مهرباب لطفا بیا توی اتاق کارت دارم.

مهراب متعجب نگاهم می کرد و کیان هم پوزخندی زد و سرش رو تگون داد و رفت توی اتاقش.  
دست مهراب رو کشیدم و با خودم بردمش توی اتاقش. در رو پشت سرم بستم و با عصبانیت زل زدم به مهراب.

مهراب: چی شده گلی؟

من: اینهمه وقت منه بدبخت التماس می کردم که منو اینقدر سما صدا نکن و بهم بگو الماس اما اهمیتی نمی دادی. همین امروز اومدی جلوی دوستت به من میگی الماس!!!

مهراب: خب حالا مگه چی شده؟

من: هیچی دیگه بدبخت شدم.

خودم رو انداختم روی مبل و تند تند پاهام رو تگون می دادم. مهراب هم اومد رو به روم نشست.

مهراب: چی شده سما؟

من: اسم کامل دوستت چیه؟

مهراب: کیان نیکفر.

من: اسمش برات آشنا نیست؟

مهراب کمی فکر کرد و گفت: نه.

من: یادته اون خانواده ای که بعد از فوت رویا رفتم پیششون یه مدت زندگی کردم؟

مهراب که با یادآوری رویا باز ناراحت شد و سرش رو به علامت مثبت تگون داد.

من: کیان پسر همون خانمست.

چشمهای مهراب تا جایی که میشد گشاد شد.

مهراب: جدی میگی؟

من: آره.

مهراب: ولی کیان اینا تازه شش ماه که از تهران اومدن.

بعد فکری کرد و زد توی پیشونیش و گفت: بهم گفته بود که برای ادامه تحصیل رفته بوده تهران. اصلا حواسم نبود.

دو تامون ساکت بودیم. من داشتم به افتضاحی که بالا آورده بودیم فکر می کردم و اینکه چجوری حلش کنم. از جام بلند شدم.

مهراب: کجا؟

من: میرم همه چیز رو بهش رک و راست می گم. دوست ندارم در مورد بد فکر کنه.

مهراب: می خوای منم باهات بیام؟

من: نه مرسی. خودم میرم.

از اتاق مهراب اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق کیان. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو بردم بالا که در بزنم که زنگ در رو زدن. لعنت به خر مگس معرکه. رفتم سمت در و بازش کردم. یه دختر مو بلوند با هیکل کاملا متناسب و مانتو جلو باز خردلی و تی شرت و ساپورت مشکی با شال مشکی. خیلی آرایش کرده بود و خط لبش رو جوری کشیده بود و مثلا لبش رو بزرگ کرده بود.

من: بله با کی کار دارید؟

دختره نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: به کیان بگو بیاد.

با صدای در برگشتم سمت صدا.

کیان با لبخند گفت: الهه اومدی؟ بیا تو عزیزم.

دختره هم زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و دماغش رو گرفت بالا و رفت پیش کیان. کیان تقریبا بغلش کرد و گونه ش رو بوسید. قشنگ نگاه زیر چشمایش رو حس می کردم. خودم رو بی خیال نشون دادم. کیان دختره رو برد داخل و در رو هم پشت سرش بست. عصبی زیر لب بهشون فحش دادم. بی شعور میگه الهه اومدی؟ بیا تو عزیزم. عزیزم بخوره تو سرت. آخه اینی که من دیدم بیشتر بهش میخوره ابلیس باشه تا الهه. دختر بازی میکنی آره؟ چشم منو دور دیدی نه؟ حالا حسابت رو می رسم آقا. رفتم توی اتاق مهراب. مهراب متعجب داشت نگاهم میکرد.

مهراب: چی شد؟

من: هیچی. کنسل شد. ببین مهرباب، خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم. توی این دفتر من و تو خواهر و برادر نیستیم. فهمیدی؟

مهرباب از جاش بلند شد و اومد سینه به سینه م ایستاد و گفت: چی داری میگی تو؟

من: همین که شنیدی. نمی خوام کیان یا آقا رضا بدونن که ما خواهر برادریم. باشه؟

مهرباب: آخه چرا؟

من: مهرباب نپرس چرا. خواهش میکنم واسه یه بار هم که شده بدون لج کردن حرفم رو گوش کن.

مهرباب سرش رو کج کرد و گفت: باشه.

من: به روی خودت هم نیار که میدونی من کیان رو می شناسم. فکر کن اصلا من بهت نگفتم که کیان پسر سیمین. باشه؟

مهرباب: باشه. دیگه چی؟

من: فعلا همین. من برم به کارم برسم.

از اتاق رفتم بیرون و باز پشت میزم نشستم. صدای خندهای بلندشون می اومد. شیطونه میگه برم داخل و تا می تونم دوتا شون رو بزنم. الان نیاز به صحبت کردن با یکی داشتم. بردیا که همیشه باهاش صحبت کنم. آخه نامزدمه و درست نیست که در مورد یه مرد دیگه باهاش صحبت کنم. مهرباب هم که نه، مهرباب هم که چیزی نمیدونه. اوف پس من کیو دارم. مهتاب... آره خودش. اس ام اس دادم بهش که "می خوام ببینمت ضروری". ببینم چی جواب میده. یکم بعد جواب داد "یک ساعت دیگه کارم تمومه بیا کافی شاپ همیشگی". نگاهی به ساعت انداختم. منم تا اون موقع کارم تمومه. تا وقتی که کارم تموم بشه مثل اسپند روی آتیش بودم. این کیان هم انگار کار و زندگی نداره. با دختره چپیده بود توی اتاق و نمی خواست بیرون بیاد. با مهرباب سوار ماشین شدم و بهش گفتم که منو ببره کافی شاپ. منو که رسوند خودش رفت خونه که بعدش با دوستهایش برای شام برن بیرون. زود مهتاب رو پیدا کردم و پشت میز نشستم.

من: مهتاب من دارم دیوونه میشم.

مهتاب: چرا گلم؟



تا اوادم حرف بز نم گارسون اومد و سفارشها رو گرفت. وقتی رفت به مهتاب که مثل همیشه با آرامش نشسته بود نگاه کردم.

من: اگه بدونی که امروز چه بلایی سرم اومد اینجوری آروم نمی نشستی.

مهتاب: خب بگو بینم چی شده که اینقدر توپت پره.

من: بپرس چی نشده. وای مهتاب دارم دیوونه میشم. امروز تازه فهمیدم که اون دوست مهرباب که با هم دفتر زدن کیان.

مهتاب متعجب تکیه ش از صندلی گرفت و دستش رو گذاشت روی میز و گفت: دروغ میگی.

توقع داشتم پیرسه کیان کیه اما انگار خوب شناختش.

من: بخدا. منه دیوونه اینهمه وقت اسمش رو می خوندم اما انگار مخم کار نمی کرد یا اینکه کور شده بودم.

مهتاب: خب از اولش تعریف کن.

به قیافه ی مشتاقش نگاه کردم. اینی که الان جلوام نشسته اون دکتر خونسرد نیست و به جاش الان یه آدم کنجکاو نشسته. براش تعریف کردم که چی شد و چیکار کردیم. حتی کوچکترین جزئیات رو هم بهش گفتم.

من: پررو خیلی قشنگ رفته یکی از همین دوست دخترهای عتیقه ش رو آورده که مثلاً من بینم هنوز هم دختر بازه. ولی من سما نیستم اگه حالش رو نگیرم. آدمش میکنم.

به مهتاب که باز برگشته بود به پوست دکتریش نگاه کردم. لبخند روی لبش داشت هر لحظه پرنگتر میشد.

من: چرا می خندی؟

مهتاب: هیچی. اما فکر نمیکنی دوتاتون شدید باز همون سما و کیان سه سال پیش که اولش با هم کل کل میکردین و بعدش با هم دوست شدین؟

فکری کردم و دیدم راست میگه. شونه م رو بالا انداختم.

مهتاب: به نظر من برگشتن کیان به زندگیت یه اتفاق خوب به حساب میاد.

من: آخه حرص خوردن من هم خوبه؟

مهتاب: برای تویی که زندگیت یک نواخت شده بود خوب نیست؟

دیدم بد هم نیگه. این چند سال اصلا نه با کسی لج کرده بودم. نه کل کل کرده بودم. شده بودم یه دختر آروم. بعد از کلی حرف زدن با مهتاب و سفارش کردن چندتا چیز بردیا اومد دنبالم تا شام رو تنهایی بریم بیرون. بعد از شام رفتیم خونه ی ما. جلوی تلویزیون با مهراد نشستیم بودیم و یه فیلم عاشقونه نگاه می کردیم. سرم رو روی شونه ی بردیا گذاشتم. بردیا هم دستش رو دور کمرم کرد و منو به خودش چسبوند.

آروم در گوشم گفت: میدونی که دوست دارم مگه نه؟

سرم رو گرفتم بالا و گفتم: اوهوم. منم همینطور.

لبخند زد و صورتش رو آورد نزدیک صورتم. با صدای در صورتم رو ازش جدا کردم و به در نگاه کردم. مهراب بود. با دیدن ما بدجور اخم کرد. تند دستی به لب بردیا کشیدم و پاکش کردم. از جامون بلند شدیم و مهراب اومد با بردیا دست داد. بد بهم نگاه کرد. می دونستم که ندیده که داشتیم چیکار می کردیم. اما اینکه اینجوری کنارش نشسته بودم خوشش نمی اومد. آخه می گفت یا عقد کنید یا زودتر ازدواج کنید. اما من نه می خواستم عقد کنیم نه حالا حالاها ازدواج کنیم. رفتم کنار مهراد و سرش رو بلند کردم و نشستیم. بعد دوباره سرش رو گذاشتم روی پام. اسم فیلم The lake house بود. دختر و پسر توی دوتا زمان مختلف بودن. دختر مال زمان حاضر بود اما پسر مال چهار سال پیش بود. اینا نمی دونم والا چجوری ولی عاشق هم میشن. بعد آخر فیلم دختره از پسر می خواد که چهار سال صبر کنه تا به هم برسن. بعد همون لحظه پسر پیداش میشه و این یعنی اینکه پسر چهار سال بخاطر رسیدن به دختر صبر کرده. مهراد نشست سر جاش و سرش رو تکیه داد.

مهراد: عجب فیلم قشنگی بود.

من: اتفاقا خیلی فیلم مسخره ای هم بود.

همشون برگشتن و با تعجب بهم نگاه کردن.

من: چیه؟ خب آخه کدوم آدمی چهار سال صبر میکنه واسه کسی که نه می شناستش نه دیدتش. یعنی دیدتش اما نمی دونسته که این همون خودش. اونم یه مرد صبر کنه. عمرا.

مهراد: یعنی ما مردا دل نداریم آجی؟

من: تو رو نمیگم جوجه.

مهراد: خیلی ممنون آجی از اینکه منو جزو آدمیزاد حساب نکردی.

خندیدم و زدم توی بازوش و گفتم: چی داری میگی تو دیوونه؟ منظورم اینکه تو هنوز بچه ای و احساسات پاکه. وگرنه کدوم مردی می تونه اینهمه وقت بخاطر یه نفر صبر کنه؟ واقعیتش من خودمم واسه کسی که ندیدمش و نشناختمش صبر نمی کنم.

بعد رو کردم به بردیا و گفتم: بردی تو چهار سال منتظرم می مونی؟

بردیا: خب آره.

من: بردی الکی نگو آره. می دونم که صبر نمی کنی. چونکه منم صبر نمی کنم.

مهراد سری از روی تاسف تکون داد و گفت: خواهر مارو باش. صاف زل زده تو صورت نامزدش میگه تو اندازه شپش هم برام ارزش نداری.

با این حرفش همه خندیدیم.

من: دیوونه اینا چیه داری میگی؟ میخوای بین من و بردیا رو شکر آب کنی جوجه؟

مهراد: بله سعی همین کار رو دارم می کنم.

آروم زدم پشت گردنش. مهراب به ساعتش نگاه کرد.

مهراب: مهراد نمی خوای بخوابی؟ نصف شب شد.

داشت به در می گفت که دیوار بشنوه. بردیا از جاش بلند شد.

بردیا: خب با اجازه منم برم. خیلی خوش گذشت. با مهراد و مهراب دست داد. تا دم ماشین همراهش رفتم.

من: کی بر می گردی؟

بردیا: نمی دونم.

من: کاش می داشتی پیام فرودگاه.

بردیا: نمی خواد خانمم. ساعت شش صبح پروازمه. آفتاب در نیومده باید از خونه بزنم بیرون. تو خسته ای. باید راحت بگیری بخوابی.

من: اما به جاش می رم یه آتش می گیرم و جیگرم حال میاد.

بردیا خندید و لپم رو کشید و گفت: پس بگو خانم دلش هوس آتش کرده نه اینکه دلش برای من سوخته.

اخم الکی کردم و گفتم: خیلی بدی بردی.

کشیدم توی بغلش.

بردیا: دلم برات تنگ میشه.

بغض کردم. انگار بردیا فهمید چونکه منو از خودش جدا کرد و صورتم رو گرفت توی دستهایش.

بردیا: نبینم خانمم بغض کنه ها. زود میام عزیزم.

گونه م رو بوسید و باز بغلم گرفت. بعدش با هم خداحافظی کردیم و بردیا هم رفت. صبح به وقت رسیدم دفتر. آقا رضا برام چایی ریخت و با هم خوردیم. زنگ رو زدن. رفتم در رو باز کردم. یه خانم تقریباً سی و پنج ساله بود که فهمیدم با کیان برای یه ربع دیگه وقت داره. اما خبری از کیان نبود. آقا رضا براش شربت برد. وقتی که خواست شربت رو بخوره عینک آفتابیش رو برداشت. تازه دیدم که بالای چشمم کبوده. اینقدر عصبی شده بودم که باز لرزش دستم شروع شد. کیان از راه رسید. رفت توی دفترش. یکم بعد باهام تماس گرفت و ازم خواست که خانمه رو بفرستم تو. سعی کردم بغضم رو قورت بدم. باشه ای بهش گفتم و قطع کردم.

من: خانم عزیزی تشریف ببرید تو.

خانمه لبخندی زد و رفت توی اتاق کیان که با دست بهش اشاره کرده بودم. کیان باز زنگ زد و گفت که به آقا رضا بگم براش آب ببره. رفتم توی آشپزخونه که آقا رضا رو صدا کنم که دیدم نیستش. لیوان رو پر آب کردم و رفتم سمت اتاقش و آروم در زدم و بعدش وارد شدم. کیان با دیدنم یکم تعجب کرد اما چیزی نگفت. وقتی که آب رو گرفتم سمت کیان باز نگاهم افتاد به خانمه. لیم رو دندون گرفتم. این کیان هم فکر کرده من نوکرشم که دو ساعت دستم جلوشه و آب رو از دستم نمی گیره. نگاهم رو رسوندم به کیان که دیدم داره نگام می کنه. بعد آب رو برداشت و زیر لب تشکری کرد. از اتاق اومدم بیرون و باز نشستم پشت میز. داشتم دیوونه می شدم. چقدر

بدم میاد از مردهایی که دست روی زنها بلند میکنند. آخه تا کی ظلم؟ تا کی زور گویی؟ زنها هم باید فقط تحمل کنن. همون موقع در باز شد و مهراب اومد داخل. با دیدنش از جام بلند شدم و جلوش ایستادم. نمی دونستم دلیل ناراحتیم رو چی باید بگم؟ مهراب نزدیکم شد و دقیق به قیافه م نگاه کرد و بعدش دست لرزونم رو گرفت توی دستش.

مهراب: چی شده گلی؟ دستت چرا باز می لرزه؟

دیگه تحملم تموم شد و خودم رو پرت کردم توی بغلش و محکم گرفتمش. مهراب هم یه دستش رو گذاشته بود روی کمرم و یکی دیگه ش داشت موهام رو نوازش میکرد.

مهراب: چی شده عزیزم؟ کی ناراحتت کرده؟

سعی کردم بغض لعنتیم رو قورت بدم و گفتم: زدتش.

فقط همین یه کلمه رو تونستم بگم و بعدش سرم رو فشار دادم به سینه ش. صدای مهراب رو شنیدم که گفت: نمی دونم چشه. تو می دونی؟

باز بعد از یکم گفت: میگه زدتش.

اما صدای اون شخص که احتمال می دادم کیان باشه رو نشنیدم. فکر کنم با اشاره صحبت می کرد. برام مهم نبود که الان کیان در موردم چی فکر میکنه. الان فقط به آغوش پر امنیت داداشم نیاز داشتم. صدای در رو که شنیدم فهمیدم باز کیان برگشته توی اتاقش. تا وقتی که آروم بشم و لرزش دستم بره مهراب با حوصله داشت نوازشم می کرد و بهم دلداری میداد. نشوندم روی مبل راحتی و خودش رفت توی آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشت. آب رو خوردم.

مهراب: سر چی ناراحت بودی؟

آروم گفتم: خانمه اومد. وقتی عینکش رو برداشت کبودی بالا چشمش رو دیدم...

دیگه ادامه ندادم. مهراب دستم رو گرفت توی دستش.

مهراب: می دونم که یاد خاطرات بد می اوفتی. اما اینو بدون که ما شغلمون اینه. هر روز با آدمهایی سر و کله داریم که یا مثل این خانمه هستن یا خیلی بدتر. اگه میبینی که تحمل دیدن اینها رو نداری و هر بار با دیدنشون حالت بد میشه بهتره که بی خیال این کار بشی.

کمی فکر کردم و گفتم: نمی دونم. شاید حق با تو باشه. بهم اجازه بده تا فردا فکر کنم و بهت جوابم رو بدم.

مهراب سری تکون داد و از جاش بلند شد.

مهراب: الان که بهتری من برم یه خورده به کارهام برسم.

من: باشه. راستی مهی، من با آقا محمد میرم جایی و بعد میام خونه.

مهراب سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و رفت توی اتاقش. منم نشستیم پشت میزم. تا پایان وقت کاریم حالم هنوز گرفته بود. داشتم به حرفهای مهراب فکر می کردم. به نظر خودم باید از اینجور جاها دوری کنم. بی خیال سوار ماشین شدم و از آقا محمد خواستم که منو ببره مغازه ی دوست بردیا که لوازم خانگی داشت. راستش می خواستم به گفته ی مهتاب دکوراسیون خونه رو به کل تغییر بدم. می گفت که این برای روحیه هممون خیلی خوبه. بعد از کلی گشتن و خرید برگشتم خونه. خرید یکم اعصابم رو آرومتر کرده بود. شب بعد از تلفنی صحبت کردن با بردیا خوابیدم. صبح دیر بیدار شدم. جمعه بود و دفتر تعطیل بود. امروز رو می خواستم اختصاص بدم به تغییر دیکور. بعد از اینکه صبحونه خوردم دیدم نخیر انگار مهرداد قصد نداره بیدار شه. رفتم توی اتاقش. مثل خرس خواب بود. صداش کردم، اما بیدار نمیشد.

من: مهرداد پاشو برات فراری گرفتم.

مثل فشنگ از جاش پرید. بلند خندیدم.

من: بالاخره بلند شدی. برو صبحونه بخور که امروز کلی کار داریم.

مهرداد: آجی داشتیم؟ منو از خواب بیدار کردی و سر کارم میذاری؟ تازه بهم کار هم می خوای بدی؟ اونم روز جمعه و به ایی صبی؟ (به این صبحی با لهجه شیرازی بود)

باز گرفت خوابید و پتو رو کشید روی خودش. آروم زدم توی کمرش.

من: همین امثال تو اسم ما شیرازی ها رو بد کردین دیگه. باشه بخواب. خودم تنها میرم به کارها می رسم.

لبخند بد جنسی زدم که دیدم پتو رو زد کنار و از جاش بلند شد. همونطور که داشت می رفت سمت دستشویی اتاقش.

مهراد: شما خانمها جنستون خرابه. خوب بلدید عذاب وجدان به آدم بدید.

بعد رفت توی دستشویی. با خنده از پله ها رفتم پایین. یکی از کارتون خالی ها رو برداشتم و رفتم سمت قاب عکسهای من و رویا. یکیش رو گرفتم دستم.

من: شرمنده ی روی ماهتم. دکترم گفته برای اینکه حال خودم و آق داداشم بهتر بشه باید عکسها من رو از اینجا بردارم.

عکسها رو با احتیاط جا دادم توی کارتون که مهراد از پله ها اومد پایین و خواست که کارتون رو ازم بگیره که مانعش شدم.

من: تو برو راحت صبحونه ت رو بخور تا من این وسایل کوچیک رو جمع کنم.

شروع کردم به جمع کردم. بعد که مهراد اومد با هم مبلمان رو بردیم توی حیاط گذاشتیم. قرار بود چندتا از وسایلی رو که اکرم و محمد لازم دارن بردارن و بقیه ش رو بدن به کسی. نزدیکهای ظهر بود که مهراب از خواب بیدار شد. فکر کنم تا دیر وقت بیدار بوده. چونکه عادت نداشت تا این موقع بخوابه. خطاب به مهراب که داشت میرفت توی آشپزخونه.

من: مهی صبحونه نخوری ها. اکرم خانم زحمت کشیدن و غذای مورد علاقه ت درست کرده. صبر کن یه نیم ساعت دیگه نهار می خوریم.

مهراب: تو اینقدر با اینها زور نزن. بذار چایمو بخورم میام کمک. تو نمی خواد دست بزنی.

من: نه تو لازم نیست کار کنی. من و مهراد کارا رو انجام میدیم.

مهراد دست از کار کشید و رفت توی آشپزخونه. صدای در یخچال رو شنیدم. به خیال اینکه می خواد آب بخوره بی خیال به کارم رسیدم که صدایش رو شنیدم. برگشتم سمتش که دیدم یه سطل ماست دستشه و داره بهش اشاره میکنه.

مهراد: من همیشه شک داشتم که منو از توی کوچه پیدا کردید. اما امروز بهم ثابت شد. من میگم چرا اینقدر این سطله برام آشناست. پس بگو منو توی این پیدا کردید.

با بهت داشتم بهش نگاه میکردم.

مهراب لب پایش رو به دندون گرفت و گفت: آخ آخ آخ سما دیدی دستمون رو شد؟ بالاخره فهمید.

با این حرف مهرباب نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و با مهرباب بلند شروع کردیم به خندیدن.

مهرباد رو به مهرباب کرد و گفت: باید هم بخندی. آخه تو نیستی که داره مثل یابو کار میکنه. جدیداً یاد گرفتی تا می خوای یه کار کوچکی انجام بدی خودت رو بندازی روی سرفه یا بگی وای نفسم بند اومد. خواهر ما هم که ساده، بهت میگه نه تو حالت بده کار نکن.

اینا رو داشت با ادا در آوردن میگفت. مهرباب رفت کنارش ایستاد و اشاره به سطل کرد.

مهرباب: داداش واقعی بودن همینه دیگه. تو هم که داداش سطل ماستی هستی وظیفه ت همینه.

مهرباد چپ چپ به مهرباب که داشت میرفت سمت حیاط نگاه کرد و بعد سطل رو پرت کرد روی زمین و باز اومد کمکم کرد. تا عصر مشغول بودیم. وقتی کارمون تموم شد به دور و برم نگاه کردم. الان هالمون خالی شده بود و هیچی توش نبود. رفتم توی آشپزخونه و شربت درست کردم و رفتم توی هال. مهرباد خسته و عرق کرده از در اومد تو و نشست روی زمین. رفتم کنارش نشستم و شربت رو دادم دستش.

من: خسته نباشی داداشی.

مهرباد: مرسی آجی. شما هم همینطور.

مهرباب هم اومد و کنارمون نشست. به اونم شربت دادم. باز به دور و برم نگاه کردم.

من: نظرتون چیه حالا که اینجا رو خالی کردیم دیوارها رو هم رنگ بزنیم.

دوتاشون مشغول نگاه کردن به دیوارها شدن. واقعا که از نظر قیافه شبیه هم بودن. اما اخلاقشون زمین تا آسمون فرق بود. البته اخلاق الان مهرباد مثل قبلا مهربابه. مهرباب قبل از این اتفاقها خیلی شوخ بود. الانه که جدی شده. ولی خدا رو شکر از وقتی که میریم پیش مهتاب روحیه دوتامون خیلی بهتر شده. مهرباب باز شوخ شده و هر از گاهی باهامون شوخی میکنه و می خنده.

مهرباب: آره فکر خوبیه. بعدا زنگ میزنم به نقاشی که کار دفتر رو بهش سپرده بودم و میگم که بیادش.

سرم رو تکیون دادم. بعد از خوردن شربت رفتم توی اتاقم که کمی استراحت کنم. روی تختم دراز کشیدم که چشمم به کاغذ دیواری های پررنگ و تیره ام خورد. مهتاب گفته بود رنگ های شاد رو به کار ببرم. حتی لباس پوشیدنم رو. البته من لباسهای رنگ روشن اصلاً دوست نداشتم. اما میتونم



رنگ اتاقم رو عوض کنم. بعدا به مهرباب بگم که منم اتاقم رنگ می خواد. تا شب کلی فکر کردم. آخرش به این نتیجه رسیدم که با فرار کردن از واقعیت ها به جایی نمی رسم و به جاش یه آدم ترسو میشم که هر وقت این صحنه ها رو بینم مثل دیروز حالم بد میشه. پس تصمیم گرفتم که میرم و سعی می کنم قوی بمونم. از یه طرف هم تازه کیان رو پیدا کرده بودم و دلم می خواست باز مثل چند سال پیش با هم دوست بشیم. قبل از خواب رفتم توی اتاق مهرباب و تصمیمی که گرفتم بهش گفتم. اونم لبخندی زد و چیزی نگفت.

صبح زودتر از همیشه با روحیه ی خیلی خوب بیدار شدم و با هم صبحونه خوردیم و هریکی رفت سراغ کارش. منم رفتم یه سر به شرکت زدم و بعدش رفتم دفتر وکالت. از آقا رضا پرسیدم که گفت مهرباب هستش اما کیان هنوز نیومده. تقریبا یک ساعتی از شروع کارم گذشته بود که کیان از راه رسید. همینجور که داشت می رفت توی اتاقش خیلی سریع نگاهم کرد و گفت: آقای علی خواه اومدن بفرستشون تو.

بعدش بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفتش توی اتاقش. ایش. حالا فکر کرده چه خبره که خودشو اینجوری گرفته. هنوز داشتیم به رفتارهای کیان فکر می کردم که آقای علی خواه اومد. به سمت در راهنمایش کردم و از آقا رضا خواستم که براشون چایی ببره. هنوز هم یادم بود که کیان چایی زیاد می خورد. باز بی کار نشستیم. خودم رو مشغول گوشیم کردم. نیم ساعت بعد آقای علی خواه رفت و یکم بعدش کیان از اتاق اومد بیرون. با همون قیافه ی جدیش اومد کنار میزم.

کیان: خانم همیشه لطف کنید بگید امروز با چند نفر جلسه دارم؟

بدون حرف دفترش رو باز کردم و نگاهی به لیست امروز انداختم.

من: به جر آقای علی خواه با چهار نفر.

کیان: تا ساعت چند وقتم پره؟

باز نگاهی به دفتر انداختم و گفتم: تا ساعت سه.

بدون حرف رفت توی اتاقش. هی خدا. قربونت برم من. از قدیم میگن خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد. خدا این کیان رو می شناخت که بهش پول نمی داد. اما اینقدر سمج شد تا به اینجا رسید. الان همچین مغرور شده که انگار رییس جمهور امریکاست. والا باراک اوباما هم

اینقدر مغرور نیست که کیان هست. وقت نهار مهرباب رفت نهار خرید و با هم توی آشپزخونه داشتیم می خوردیم که سر و کله ی کیان هم پیدا شد.

مهرباب: بیا نهار بخور داداش.

کیان: ممنون. نوش جون.

مهرباب: تعارف میکنی؟ بیا دیگه برای توام گرفتم.

به پلاستیک غذا نگاه کردم. دیدم راست میگه. کیان هم از خدا خواسته صندلی رو کشید عقب و نشست. کارهاشو زیر نظر داشتم. دوست داشتم بدونم چقدر تغییر کرده. خیلی آروم و با حوصله غذا می خورد. دقیقا بر عکس قبلنا که هول بود و با یه لقمه غذاش رو تموم میکرد. یاد روزی افتادم که برامون سوسیس بندری درست کرد. با یاد اون شب نیشم باز شد.

مهرباب یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت: چیزی شده که داری می خندی؟

سرم رو گرفتم بالا و گفتم: هان؟

مهرباب: میگم چیزی شده که اینجوری داری لبخند میزنی؟

سعی کردم لبخندمو جمع و جور کنم. همونطور که زیر چشمی داشتم به کیان که نگاهم میکرد، نگاه می کردم گفتم: نه، فقط یاد یه دوست قدیمی افتادم خنده م گرفتم.

باز مشغول خوردن شدم. بعد با یادآوری چیزی سرم رو بالا گرفتم. کیان اصلا حواسش به من نبود. توقع داشتم زل زده باشه بهم یا اینکه یواشکی دید بزنه اما این توی یه عالم دیگه بود.

من: مهی بعد از اینجا جایی کار داری؟

مهرباب: نه. چطور؟

من: اگه حوصله داشتی می خواستم بریم رنگ انتخاب کنیم.

مهرباب سرش رو تکون داد و بعد ظرفش رو برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون. دیگه سیر شده بودم اما واسه اینکه یه بهونه ای داشته باشم که پیش کیان باشم با غدام بازی می کردم. پنج دقیقه بعدش کیان غذاش تموم شد و خیلی ریلکس بشقابش رو برداشت و گذاشت توی سینک و رفت. پوفی کردم و از جام بلند شدم. تا ساعت نزدیک چهار اتفاق خاصی پیش نیومد. با صدای در

رفتم و در رو باز کردم. باز یه دختر جلف دیگه. بدون سوال رفتم از جلوی در کنار تا بیاد تو. کیان باز اومد بیرون و لبخند زد. ووش نخند که جیگر میشی.

کیان: کجایی تو عزیزم؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت دلم برات تنگ شده بود.

کیان ایندفعه دیگه دختره رو بغل گرفت و بعد گونه ش رو بوسید.

کیان: چقدر توی این چند وقت لاغر شدی. من که گفتم از دخترهای تو پر خوشم میاد.

متوجه نگاهش به خودم شدم. بی خیال نگاهی بهش انداختم و سر جام نشستیم. در رو که بست به خودم نگاه کردم. دستم رفت روی شکمم. شکمم صاف بود. اما این عتیقه شکم دوست داره. حالا که اینجور شد یه شکمی در میارم تا چشمتم کور شه. بعد بیفتی دنبالم ولی من بهت محل سگ ندارم. از فکر خودم خنده م گرفتم. با یه شکم میفته دنبالم. هه هه. حالا خودمونیم ها، این کیان خیلی ضایع داره مثلا حرص منو در میاره. از یه طرف به روی خودش نمیاره که منو می شناسه. از یه طرف هم خیلی ضایع داره عمل میکنه. خب عزیز من شما اگه این دوست دخترهاتون واقعی بود که نمی اومدی جلوی یه منشی ساده ماچ و بوس و بغلش کنی. صبر می کردی تا برید توی اتاق اون وقت کارت رو انجام می دادی. اگه من فقط یه منشی ساده م پس تو چرا داری خودت رو اینقدر اذیت میکنی که حرص منو در بیاری و سعی داری که من حسادت کنم؟ بی خیال رفتم توی اتاق مهرباب. مهرباب با دیدنم از جاش بلند شد و رفتیم خرید. باز صبح از خواب بیدار شدم و تنهایی رفتم سر کار. امروز وقت نکرده بودم صبحونه بخورم. نشسته بودم توی آشپزخونه دفتر و داشتم برای خودم لقمه درست می کردم که یکی در زد. آقا رضا چونکه نزدیک در بود در رو باز کرد. یه خانمی بود. قیافه ش رو نمی دیدم. از حرفهایشون فهمیدم که با کیان کار داره. بهش نمیخورد از دوست دخترهای جلف کیان باشه. از آشپزخونه رفتم بیرون. ایستاده بود پشت به من و داشت تابلو خطاطی رو می خوند. برای اینکه متوجه حضورم بشه صدام رو صاف کردم که برگشت. با دیدنش اولش خشکم زد. اونم پیدا بود که توقع دیدنم رو نداشته. بعد به خودمون اومدیم. هم زمان با هم اسم همدیگه رو صدا زدیم.

من: کیمیا.

کیمیا: وای سما.

اومد نزدیکم و زل زدیدم به هم. اشک توی چشمهای هر دومون جمع شده بود. اول آروم دستش رو گرفتم که مطمئن شم که بیدارم. با لمس دستش از شوک خارج شدم و گرفتمش توی بغلم. اونم محکم گرفته بودم و آروم گریه میکرد. بعد از کلی بغل گرفتن و گریه کردن از هم جدا شدیم. نگاهش کردم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و جیغ کشیدم.

همینجور که می پریدم هوا گفتم: وای کیمیا باورم نمیشه خودتی.

یهو در اتاق مهرباب محکم باز شد و با قیافه ی نگران اومد بیرون. وقتی دید صورتم خیسسه اومد نزدیک.

نگران گفت: چی شده؟

دستش رو گرفتم و لبخند زدم: هیچی نترس. مهی بین کی رو پیدا کردم. کیمیا دوستم. خواهر کیان.

مهرباب که تازه متوجه کیمیا شده بود نگاهش رو دوخت بهش.

مهرباب: سلام خانم. خوبید شما؟

کیمیا خیلی محجوب جواب داد: خیلی ممنون. شما خوبید؟

مهرباب: ممنون.

بعد رو کرد به من و گفت: تو که حالت خوبه. پس من برم به کارم برسم.

سرم رو تکیون دادم و مهرباب رفت سمت اتاقش. کیمیا آروم زد توی بازوم و اشاره کرد که این کیه. آروم زدم توی پیشونیم.

من: آخ یادم رفت معرفیتون کنم.

با این حرفم مهرباب ایستاد سر جاش.

من: مهرباب تو که فهمیدی کیمیا خواهر کیان. کیمیا، اینم داداشم مهرباب.

مهرباب با این حرفم قیافه ش متعجب شد. حقم داشت. آخه قرار نبود به کسی بگم که مهرباب داداشمه.

مهرباب: از آشنایی باهاتون خوش وقتم.

کیمیا سر به زیر جواب داد: همچنین.

مهراب: با اجازه.

و رفت توی اتاقش. دست کیمیا رو کشیدم و بردمش توی آشپزخونه و نشوندمش روی صندلی و براش چایی ریختم.

من: صبحونه خوردی؟

کیمیا: نه. صبح خواب موندم. دانشگاهم دیرم شده بود. برای همین بدون خوردن صبحونه رفتم. اما استاد نیومد و کلاس کنسل شد. منم گفتم پیام یه سر به کیان بزنم و دفترش رو ببینم.

من: پس بخور که منم هنوز صبحونه نخوردم و دارم از گرسنگی می میرم.

کیمیا یه لقمه گرفت و گفت: تو چند وقته اینجا کار میکنی؟

من: تقریباً یک هفته ای میشه.

کیمیا با تعجب گفت: یک هفته؟ پس چرا کیان چیزی به من نگفت؟

من: آخه کیمی عزیزم یه سوالی می پرسه ها. داداش تو کی مثل آدمیزاد رفتار کرده که توقع داری الان مثلشون رفتار کنه؟

کیمیا مثل قدیم لبش رو به دندون گرفت و اخم کوچولویی کرد و گفت: اا سما باز شروع کردی؟

من: من شروع کردم؟ داداش جناب عالی منو نمی شناسه. خب منم به روی خودم نیوردم که می شناسمش.

کیمیا یه قلپ از چاییش رو خورد و گفت: من بعید می دونم که کیان تورو نشناخته. یعنی محاله که کیان تورو شناسه.

من: فعلاً که نشناخته. خب حالا بی خیال. چه خبر؟ چیکار میکنی تو خانم؟ راستی تهران بودید؟

کیمیا: هیچ سلامتی. آره سه سالی میشد که تهران زندگی می کردیم. الان شش ماهه که برگشتیم شیراز.

من: راستی از مامانت چه خبر؟ وای که نمیدونی چقدر دلم واسه سیمین جون تنگ شده. دوست دارم اون لپش رو یه ماچ آبدار مهرابی کنم که صداسش گوش همسایه ها رو کر کنه.

بعدش هم خودم شروع کردم به خندیدن که دیدم کیمیا فقط لبخند کمرنگی زد. خنده م رو خوردم.

من: کیمی چیزی شده؟

کیمیا: سما راستش مامان سه ساله که...

حرفش رو ادامه نداد. اما منظورش رو فهمیدم. بازم مرگ... اصلا توقع این یکی رو نداشتم. بدجور حالم گرفته شد. سرم رو گرفتم توی دستهام که روی میز بود و اجازه دادم تا اشکهام بریزه.

کیمیا: بعد از رفتن یهویی تو، هم من هم کیان خیلی منتظرت موندیم. هر روز توی حیاط منتظرت می موندیم. اما شب که میشد می دونستم که امروز هم از اومدنت خبری نیست و ناراحت می رفتم می خوابیدم. بعضی شبها که بیدار می شدم می دیدم که کیان روی پله ها جای همیشگی تو نشسته و داره سیگار می کشه. اصلا انگار توی این دنیا نبود، چونکه از جلوش رد می شدم اما اون اصلا منو نمی دید. یک ماه از رفتنت گذشته بود که مامان حالش بد شد و با کیان بردیمش بیمارستان. همون شب توی بیمارستان تموم کرد. دکتر می گفت مامان ناراحتی قلب داشته و بخاطر اینکه بهش رسیدگی نکرده سخته می کنه و می میره.

با این حرفش یاد دست دردهای سیمین افتادم. یاد وقتی که بهش گفتم برو دکتر اما گفت اینا پولهای دانشگاه کیمیاست. پوز خندی زدم. یه مادری مثل سیمین خودش رو فدای بچهاش کرد، یکی هم مثل طناز بچه ش رو فدای خوشیهای خودش کرد.

کیمیا ادامه داد: بعد از فوت مامان کیان خیلی عصبی و بد اخلاق شده بود. یه شب که مثل همیشه منتظرت نشسته بودم اومد و باهام دعوا کرد. گفت اون رفته و دیگه بر نمی گرده. منتظر موندن فایده ای نداره. اون ما رو فراموش کرده و مشغول زندگی خودش. فرداش هم بهم گفت که داریم میریم تهران زندگی کنیم. تهران رفتیم، کسی رو نمی شناختیم. کیان هم کار می کرد هم درس می خوند. منم خودم رو مشغول درسهام کردم که نبود مامان و تو رو کمتر احساس کنم. خیلی سخت گذشت سما. خیلی زیاد. مخصوصا به داداش. نمی دونی چی ها کشید تا به اینجا رسیده. اشکهام رو پاک کردم و دستم رو گذاشتم روی دستش.

من: می دونم عزیزم. می دونم سخت گذشته. تقصیر من بود که به سیمین گفتم در مورد من چیزی بهتون نگه. ببخشید که توی سختیهاتون پشتون نبودم.

کیمیا متعجب سرش رو تگون داد.

کیمیا: چی رو ماما نباید بهمون می گفت؟

نفس عمیقی کشیدم.

من: راستش سیمین می دونست که من کجام و چرا رفتم اما ازش خواسته بودم که چیزی بهتون نگه تا وقتی که خودم برگردم و براتون همه چیز رو توضیح بدم.

کیمیا: آخه چرا؟!

من: کیمیا، قول میدی این چیزی که میگم بین خودمون بمونه و از این حرفها چیزی به کیان نگی؟  
کیمیا سرش رو به علامت آره تگون داد.

من: راستش من بهتون دروغ گفتم. اوضاع مالی خانواده م هیچوقت بد نبود. اتفاقا خیلی هم خوب بود و هست.

بعد شروع کردم به تعریف کردن همه چیز از اولش. می دونستم که کیمیا از دستم ناراحت میشه. امکانش هم بود که بره و دیگه پشت سرش رو نگاه نکنه. اما باید بهش می گفتم. وقتی صحبتتم تموم شد هر لحظه منتظر این بودم که کیمیا ول کنه و بره یا چندتا فحش بهم بده. اما انگار یادم رفته بود که کیمیا خانمتر از این حرفهاست. دستم رو گرفت توی دستش و مهربون لبخند زد.

کیمیا: شاید قبلا از دستت دلخور بودم که بی خبر رفتی و دیگه بر نگشتی. اما الان که دلیلتو گفتم کاملا بهت حق میدم. توی شرایط بدی بودی. تو هم خیلی سختی کشیدی. تو خیلی دختر قوی هستی سما. من بهت افتخار میکنم.

اینقدر قشنگ و با احساس این حرف رو زد که نتونستم خودم و کنترل کنم و پریدم محکم بوشش کردم.

من: خیلی دوست دارم کیمی. وای نمی دونی وقتی فهمیدم که دوستِ مهرباب که وکیل هم هست کیانه چقدر بهش افتخار کردم. الان هم به تو افتخار می کنم دختر. اصلا رو سفیدم کردید.

دوتایی با هم خندیدیم. کیمیا نگاهی به ساعتش انداخت و از جاش بلند شد.

کیمیا: کیان که نیومد. من دیگه باید برم.

من: کجا بری؟

کیمیا: کلاس دارم.

من: باشه عزیزم. راستی بیا شماره ت رو بزن.

گوشیم رو گرفتم سمتش تا شماره ش رو سیو کنه. با هم رفتیم سمت در. باز همدیگه رو بغل گرفتیم.

من: کیمی قولت یادت نره ها. کیان از هیچی خبر نداره. حتی اینکه مهرباب داداشمه.

کیمیا سرش و با تاسف تکهون داد و گفت: شما دو تا با اینکه سه سال بزرگتر شدید اما هنوز هم همونجور لجبازید. باشه نمیگم. خداحافظ.

من: بای عشقم.

در رو بستم و خوشحال رفتم سر جام نشستم. خدایا شکرت. چقدر دلم براش تنگ شده بود. فکرم رفت سمت حرفهای کیمیا که در مورد کیان گفته بود. راستش حتی تصور اینکه بخاطر من ناراحت بوده و منتظرم می مونده خیلی ناراحت شدم. باید یه جووری دوباره خودم رو بهش نزدیک کنم. کارم تموم شد و وسایلم رو جمع کردم که برم. همون لحظه کیان اومد داخل. زیر لب سلامی کردم و رفتم سمت در. آخه این موقع اومده چیکار؟ لابد باز دوست دخترش رو می خواد بیاره. با آسانسور رفتم پایین. مهرباب زودتر رفته بود جایی و کار داشت. منم زنگ زدم به آقا محمد تا بیاد دنبالم. وقتی از ساختمون رفتم بیرون هرچی گشتم خبری از آقا محمد نبود. کم کم رفتم سمت خیابون. با خودم گفتم برم اونور خیابون منتظرش بمونم تا بیاد. همین که پام رو گذاشتم روی آسفالت، چشمتون روز بد نبینه. کفشم چونکه جدید بود، لیز خورد و تعادلم رو از دست دادم. بعدش خیلی شیک با باسن مبارک خوردم زمین. همون لحظه یه ماشینی تند داشت می اومد و من که پاهام همینجور دراز بود فاتحه ی پاهام رو خوندم که دیدم یه دستی بلندم کرد. تقریباً رفته بودم توی بغلش. سعی کردم درست بایستم. سرم رو بالا گرفتم. کیان بود که با اخم شدیدی داشت نگاهم می کرد. خودم رو ازش جدا کردم. خواستم بگم ممنون که با حرفش ساکتیم کرد.

کیان: وسط خیابون جای نشستنه؟

ابروهامو با تعجب بردم بالا و گفتم: مگه ندیدی که افتادم؟



کیان نگاهی به پام انداخت و گفت: آخه مگه مجبوری پاشنه بلند بپوشی وقتی بلد نیستی باهاش راه بری. در ضمن تو اومدی سر کار نه فشن شو.

عصبی شدم. زیادی داشت پررو میشد.

من: دلم می خواد. اصلا می خواستم ببینم فضولش کیه که خدا رو شکر فهمیدم جناب عالی هستید.

کیان: ببین با من درست صحبت کنا. فضول هم خودتی آسمان خانم.

پامو محکم کوبیدم روی زمین و گفتم: صد دفعه گفتم به من نگو آسمان، سیاه سوخته.

با دیدن لبخند کجش تازه فهمیدم که چه سوتی دادیم. اومدم مثلا درستش کنم که زدم بدتر خرابش کردم.

قیافه م رو متعجب کردم و مثل اسکلا گفتم: ااا کیان تویی؟

کیان نتونست جلوی خنده ش رو بگیره و بلند زد زیر خنده. دستش روی شکمش بود و می خندید. حقم داشت. یعنی خیلی ضایع عمل کردم. از دیوونه بازی خودم منم شروع کردم به خندیدن. وقتی که خوب خندیدیم اشاره کرد به یه ماشینی.

کیان: بیا می رسونمت.

خواستم بگم نه ماشین دارم که زود جلوی زبونم رو گرفتم. بدون هیچ حرفی سمت همون ۲۰۶ سرمه ای رنگی که گفته بود شدم. سوار شد و کمر بندش رو بست.

ذوق زده گفتم: ماشین خودته؟

برگشت دقیق نگاهم کرد و گفت: آره ایندفعه دیگه واقعا مال خودمه.

با خنده دستهامو به هم زدم و داشبوردمو باز کردم. یه مشت ورقه توش بود. کیان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. زیر چشمی نگاهش کردم. یه اخم کوچولو روی صورتش بود.

من: کیان.

نگاهی بهم انداخت و گفت: بله؟

من: چرا بهم نگفتی که شناختیم؟

پشت چراغ قرمز ایستاد. برگشت سمتم و بهم نگاه کرد.

کیان: چونکه تو منو نشناخته بودی. گفتم لابد ما رو فراموش کردی.

من: عمرا من شما رو فراموش کنم. اتفاقا تا دیدمت شناختم. البته دروغ چرا، اولش نشناختم اما وقتی رفتی توی اتاق فهمیدم که تویی. آخه تقصیر من چیه؟ خیلی تغییر کردی.

کیان: باشه بابا باور کردم. اما من تا دیدمت شناختم. فقط تویی که چشمهای این رنگی داری.

مکثی کرد و گفت: خیلی دوست دارم که با هم بریم بیرون و بیشتر صحبت کنیم. اما متاسفانه باید برم جایی کار دارم. یه روز دیگه با هم میریم بیرون. باشه؟

من: باشه.

کیان: خب کجا برسونمت؟

فکر اینجاش رو نکرده بودم. آخه اگه آدرس خونه خودمون رو می دادم دستم رو میشد. نمی خواستم یهو همه چیز رو بهش بگم. باید یه روز سر فرصت همه چیز رو براش توضیح بدم. فکری کردم و آدرس همون آپارتمانی رو دادم که به دختر اکرم اجاره داده بودیم. وقتی رسیدیم تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. کیان هم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

کیان: ایشالا در روزهای آینده با هم میریم بیرون. به کیمیا هم میگم کلی خوشحال میشه.

لبخندی زدم و گفتم: امروز کیمیا رو دیدم. اومده بود دفتر اما تو نبودی.

کیان آهانی گفت و ساکت شد. منم ساکت بودم و داشتم با گوشه ی شالم بازی می کردم. کیان صداشو صاف کرد و گفت: خب من میرم.

سرم رو تکیون دادم. کیان رفت سمت در راننده که باز برگشت و اومد سمتم. مکثی کرد و بعدش محکم گرفتم توی بغلش.

کیان: دلم برات تنگ شده بود آسمان.

عطر تلخشو نفس کشیدم و گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود سیاه سوخته.

از بغلش که اومدم بیرون چشمم به گردنبندش افتاد. باورم نمیشد همون باشه. کیان نگاهم رو دنبال کرد و بعد با لبخند گردنبند رو گرفت توی دستش.

کیان: هیچوقت از خودم دورش نکردم.

همون پلاک S بود که شب آخر براش گرفته بودم. خیلی خوشحال شدم. خندیدم. نگاهش سر خورد سمت چال لپم. چشمهایش برق زد و بعدش دستش رو برد سمت چالم و انگشتش رو فرو کرد توش.

کیان: حیف که توی کوچه ایم وگرنه حساب این چال خوشگلت رو می رسیدم.

با این حرفش خنده م شدت گرفت.

من: دیوونه. برو دیرت نشه.

کیان انگار به خودش اومد. نگاهش رو ازم گرفت و رفت سوار شد. تک بوقی زد و حرکت کرد. وای خدا من چقدر خوشحالم. به دور و برم نگاه کردم. تا خونه خیلی راه بود. تصمیم گرفتم یکم پیاده روی کنم. زنگ زدم به آقا محمد و بهش گفتم که بره خونه. همینجور که راه می رفتم مغازه ها رو هم نگاه می کردم که چشمم به یه پسر چشم عسلی افتاد. یاد چشمهای بردیا افتادم. الهــــــــــــــــی. دلم براش یه کوچولو شده بود. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم. یکم طول کشید تا جواب داد.

بردیا: سلام گلم.

با شور و شوق گفتم: سلام بردی. خوبی؟ وای که دلم چقدر برات تنگ شده.

بردیا که معلوم بود تعجب کرده جواب داد: فدات بشم. تو خوبی؟ منم دلم برات تنگ شده خانمم.

مکثی کرد و گفت: خبری شده؟

من: نه. چه خبری عزیزم؟

بردیا: آخه اولین باره زنگ می زنی و اینجوری باهام صحبت می کنی.

من: حالا مگه بده؟

بردیا: نه چه بدی خانمم. اتفاقا خیلی هم خوبه. فقط چونکه برام عجیب بود گفتم.

صدای باد می شنیدم.

من: کجایی؟

بردیا: توی صحرا، راستش داریم فیلم برداری می کنیم. دیدم نامزدم یادی ازم کرده برای همیشه که جواب دادم.

من: آهان. باشه عزیزم برو به کارت برس. فقط خواستم حالت رو بپرسم.

بردیا: مرسی عزیزم. باشه بعدا باهات صحبت میکنم. فعلا گلم.

من: بای.

گوشییم رو گذاشتم توی کیفم و لبخند زدم. مثل دیوونه ها داشتم به همه لبخند می زدم. بعد از کلی پیاده روی رسیدم خونه. زنگ خونه رو پشت سر هم زدم که صدای مهراد رو شنیدم.

مهراد: زهر مار. مگه سر آوردی که اینجوری زنگ میزنی. حالا چرا لال شدی؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم: مهراد!!!

مهراد: اِ سما تویی. فکر کردم یکی مزاحم شده.

به دوربین نگاه کردم و گفتم: آره ارواح عمه ت.

با این حرفم انگار کیف کرد چونکه شروع کرد به خندیدن و بعدش در رو باز کرد و رفتم داخل. در حال رو که بستم دیدم خبری از مهراد نیست. رفتم توی آشپزخونه که آب بخورم که دیدم نشسته پشت میز و داره با گوشییش صحبت میکنه. یکی زدم پس گردنش و رفتم سمت یخچال. دستی به پشت گردنش کشید.

مهراد: نه ببین عزیزم اصلا هم اینطور نبوده. من رفته بودم با دوستانم بیرون. بعد توی راه برگشت ستاره رو دیدم. گفتم بیا می رسونمت. بده خواستم دوستت رو برسونم تا کسی اذیتش نکنه؟

همینجور که آب می خوردم داشتم بهش نگاه می کردم. می دونستم که داره دروغ میگه به طرف. یه لحظه یکی از همون افکار شیطانی قدیم اومد سراغم. لبخند زدم.  
با اشوه گفتم: مهراد عزیزم بیا دیگه.

مهراد برگشت و با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد. بعد جواب داد: نه کسی نبود که.

بدجنس خندیدم و رفتم نزدیکش و گفتم: اِ مهراد اینجایی؟ بیا دیگه حوصله م سر رفت عزیزم.

صدای دختره رو شنیدم که داشت به مهرداد می گفت: دستت رو شد آقا مهرداد. بای.

و قطع کرد. شروع کردم به خندیدن. مهرداد همینجور داشت نگاهم میکرد.

مهرداد: داشتیم؟ نه آجی داشتیم؟

من: تا تو باشی دفعه دیگه به دختر مردم دروغ نگی.

مهرداد: من دروغ گفتم؟

من: آره.

مهرداد: اونوقت میشه بگی خواهر گرامی بنده از کجا فهمیدن که من دارم دروغ میگم.

دستش رو گرفتم و آوردم جلوی صورتش.

من: از دستت. هر وقت دروغ میگی انگشت شستت رو توی مشتت قایم میکنی. دیگه نپرس از

کجا می دونم.

مهرداد نگاهی به دستش و بعد به من انداخت.

مهرداد: هیچوقت متوجه نشده بودم. راسته که میگن مامانها بهتر بچههاشون رو می شناسن ها.

دیوونه. این حرفهاشه که منو دیوونه ی خودش کرده. بر عکس مهرباب، حرف دلش رو خیلی راحت

میزنه. البته بر عکس منم هست. گونه ش رو کشیدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که

ایستادم.

من: راستی، قبل از اینکه با قلب دخترها بازی کنی برای یه لحظه منو جای اونها تصور کن. اگه

راضی میشی که من اون ناراحتی ها رو بکشم به کارت ادامه بده.

از آشپزخونه اومدم بیرون که صداسش رو که داشت با خودش حرف میزد شنیدم.

مهرداد: باز عذاب وجدان.

لبخند پیروزمندانه زدم و رفتم توی اتاقم. تا شب مشغول جمع کردن وسایل اتاقم بودم. خسته

روی تخت نشستم. باید اتاق مهرباب رو هم حسابی دکورش رو عوض کنم. از جام بلند شدم و

رفتم توی اتاق مهرباب تا ببینم چه تغییراتی لازم داره که چشمم به میز بهم ریخته ش خورد. تمام

وسایل روی میز رو ریخته بود روی زمین و لیوان و چندتا قاب عکس شکسته بودن. به کل

خوشحالم رو از یاد بردم. فکر می کردم مهرباب حالش داره بهتر میشه. اما انگار اشتباه فکر می کردم و حالش زیاد تغییری نکرده. سری تکون دادم و از اتاقش رفتم بیرون. آروم رفتم از توی آشپزخونه جارو و خاک انداز برداشتم و برگشتم توی اتاقش. شروع به جمع کردن وسایلیش کردم. شیشه ها رو با احتیاط جمع کردم. قاب عکس رو برداشتم که ازش دوتا عکس افتاد. عکس رویی عکس بابا و محبوبه با مهرباب و مهرداد بود. مال بچگی هاشون بود. لبخند محزونی زدم و عکس دومی رو برداشتم. با دیدن عکس دومی قلبم تیر کشید. عکس رویا بود!!! من هیچوقت این عکس رو ندیده بودم. معلوم بود عکس رو موقعی که رویا نمی دونسته ازش گرفته شده. با صدای باز شدن در سرم رو بالا گرفتم و مهرباب رو توی چهارچوب در دیدم. همونطور که عکس توی دستم بود از جام بلند شدم. متوجه عکس توی دستم شد و اخم کرد.

من: سلام داداش. داشتم وسایلت رو مرتب می کردم.

مهرباب: مرسی اما اکرم جمعشون میکنه.

لبخند زدم و گفتم: وا یعنی چی؟ یعنی نمیشه برای داداشم یه کار کوچکی انجام بدم؟

مهرباب لبخند بی جونی زد و نشست روی تختش. وسایلیش رو که جمع و جور کردم رفتم نشستم کنارش. عکس رو گذاشتم کنار دستش.

من: مهرباب، میدونی که میتونی روی من حساب کنی و هر حرفی که داری بهم بزنی.

مهرباب دستی به صورتش کشید و گفت: حرفی ندارم که بزنی.

اینقدر محکم اینو گفت که دیگه موندنم رو جایز ندونستم. آروم از اتاق رفتم بیرون و در رو بستم.

\*\*\*\*\*

امروز کلی با کیمیا گشتیم و خوش گذروندیم. بعد کیمیا ازم خواست که بریم خونهشون. با هم داخل ساختمون آپارتمانیشون شدیم. کیمیا رفت سمت پله ها که ایستادم.

من: آسانسور ندارید؟

کیمیا: نه.

من: طبقه چندمید؟

کیمیا: چهارم.

تقریباً داد زدم و گفتم: چی؟ چهارم؟! بی خیال بابا. من رفتم.

خواستم برم که کیمیا دستم رو گرفت و مظلوم نگاهم کرد.

کیمیا: بیا بریم سمایی. همه ش چهار طبقه بیشتر نیست. آخه کیان نیستش من باید تا شب تنها بمونم.

پوفی کردم و راه افتادم سمت پله ها. همینجور که بالا می رفتم غر می زدم.

من: این آق داداشه تو هم نمی تونیست یه آپارتمانی رو پیدا کنه که آسانسور داشته باشه؟ خدا بگم چیکارش نکنه. بعدشم الان کجاست؟ دفتر هم که نبود. انگار خدا اینو آفریده فقط برای دختر بازی. بعد من بدبخت بخاطر اینکه آقا رفتن عشق و حال و کیمیا تنهاست باید چهار طبقه رو از پله ها برم بالا. والا...

دیگه از نفس افتادم. کیمیا آروم زد پشت کمرم و گفت: اینا رسیدیم.

بعد رفت در آپارتمانشون رو باز کرد و رفتیم تو.

کیمیا که داشت کولر رو روشن میکرد گفت: سما جون راحت باش. کیان حالا حالاها پیداش نمیشه.

من: حتی اگه بودش هم من راحت می گشتم.

لبخند گشادی زدم و همینجور که داشتم خونه رو دید می زدم مانتو و شالم رو در آوردم.

کیمیا: تا من برم دست و صورتم رو بشورم توام راحت باش و خونه رو ببین.

بعد اشاره کرد به یه دری و گفت: این اتاق منه، سمت راستی هم مال کیان.

کیمیا رفت توی دستشویی. مثل فشنگ رفتم توی اتاق کیان. اوف نه بابا. چه خوش سلیقه. همه چیزش مشکی بود. تختش هم چرم مشکی خیلی شیک بود. چشمم به عطرهاش خورد. رفتم سمت میزش و یکی یکی عطرهاش رو برداشتم و بو کردم. همشون تلخ بودن. اون عطری که اونروز که بغلم کرد زده بود رو با لذت بو کردم و چشمهام رو بستم. بعد یکم از عطر رو به خودم زدم که با صدای در از جام پریدم. همینجور که عطره دستم بود برگشتم سمت صدا که دیدم کیان

با موهای خیس داره با تعجب نگاهم میکنه. تازه متوجه شدم که بالا تنه ش لخته و فقط یه حوله دور کمرش بسته. از خجالت لبم رو گاز گرفتم و روم رو ازش گرفتم.

صدای خنده ی آرومش رو شنیدم و گفتم: نه که قبلا منو اینجوری ندیدی.

بعد پشتش رو کرد بهم و رفت سمت کمدش و یه تی شرت برداشت و خواست تنش کنه که توی آخرین لحظه یه خالکوبی به شکل بارکود پشت گردنش دیدم. خیلی سعی کردم که بهش نگاه نکنم اما با هیكلی که این بهم زده بود نمیشد. یهو برگشت سمتم و قافل گیرم کرد. مچم رو موقع دید زدن گرفت. لبخند کجی زد.

کیان: دید زدنتم تموم شد؟

مسخره. نخواستم کم بیارم. سرفه ی الکی کردم.

من: می خوام بدونم توی این سه سال چی به خورد خودت دادی که از یه آدم لاغر مردنی و بازو سوسکی شدی این.

اومد نزدیکم و با همون لبخند کجش نگاهم میکرد عطر رو ازم گرفت و گذاشت روی میز. بوی افتر شیوش داشت دیوونه م میکرد.

اشاره به خودش کرد و گفتم: این؟ از اینی که داری میبینی خوشت اومده؟

قیافه م رو بی خیال نشون دادم و گفتم: همچین مالی هم نیستی که اینجور داری حال میکنی. فقط از اون موقع خیلی بهتر شدی.

کیان نگاهی به سر تا پام انداخت و گفتم: اما تو هیچ تغییری نکردی.

بعد در حالی که داشت باز می رفت سمت کمدش ادامه داد: من گفتم حالا توی این سه سال به نصیحتم گوش کردی و هیكل مردنیت رو یکم پر کردی.

با حرص گفتم: هیكل من خیلی هم خوبه. اما شما چشم بصیرت ندارید.

همون لحظه کیمیا اومد توی اتاق و با دیدن کیان تعجب کرد: اِ کیان تو خونه ای؟ من فکر کردم رفتی بیرون.

کیان: الان اگه اجازه بدید می خوام برم.



بی شعور منظورش به من بود.

کیمیا: سما چایی می خورایی یا شربت؟

تا خواستم بگم شربت که کیان پرید و گفت: یه چایی خوشمزه ای درست کن که قبل از رفتنم بخورم.

آروم اما جوری که کیان متوجه بشه گفتم: تیر بخوری.

بعد رو کردم به کیمیا و گفتم: نخیر لازم نکرده چایی درست کنی. من شربت می خوام.

کیمیا سرش رو تکیه داد و گفت: شما دو تا عاقل نمیشید. دوتاش رو درست می کنم.

بعد هم رفت. منم با قدمهای محکم رفتم سمت در که با صدای کیان ایستادم.

کیان: صبر کن استخون.

خیلی دوست داشتم اون موهای خیسش رو بگیرم و تا می تونم بکشمشون. ا گفتم مو، موهایش یکم ریخته بود و پیشونیش یکم درازتر نشون میداد. اما هنوز هم جذاب بود. البته از سه سال پیش که خیلی جذابتر شده بود و اصلا قابل مقایسه نبود. کیان وقتی دید که هیچی بهش نگفتم دو تا بلیز گرفت جلوی خودش.

کیان: کدومو بپوشم؟

من: جلسه کاریه یا دیت؟

کیان مکثی کرد و گفت: دیت.

دندونهام رو محکم روی هم فشار دادم.

من: چونکه دیت یعنی نباید رسمی باشی و خبری از کت و شلوار نیست. پس این مشکی رو بپوش.

کمی فکر کردم و گفتم: یا اون آبی رو بپوش بهتره. اون مشکی خیلی بهت میاد و جذاب میشی. بذار واسه وقتی که با من خواستی بیای بیرون بپوشش.

ای گندت بزنی سما چی گفتی؟ نگاه نیش بازش.

ادامه دادم: تا همه بگن نه دختره حیف نشده و پسره بدک نیست.

بعد بدون هیچ حرفی از اتاقش اومدم بیرون. رفتم روی این آشپزخونه نشستم و به حرکات با حوصله و خانمانه ی کیمیا نگاه کردم.

من: کیمی اینجا رو خریدید؟

کیمیا: نه. آخه هنوز در آمد داداشم اونقدرها نیست که بتونیم خونه بخریم. اجاره نشینیم.

من: به جای اینکه بره هر شب خرج این دوست دخترهای بی ریختش کنه تا کوفت کنن، پولهایش رو جمع کنه تا یه خونه ای بگیرد و راحت باشید.

یهو کیان از پشت یکی زد توی کمرم و گفت: بنده که هر شب میرم بیرون خرج نمی کنم، بلکه خرجم میکنم.

چابیش رو از روی این برداشت و رفت اون سمت. روی همون این چرخیدم و به کیان که روی مبل کنار در نشسته بود و داشت کفشش رو پا می کرد نگاه کردم. همون بلیز آبی تنش کرده بود با شلوار کتان مشکی پوشیده بود. با ایما و اشاره بهش گفتم: تو با این هیکلت هنوز مردم رو تیغ میزنی؟

اون تیکه مخصوص تیغ رو اشاره به دستم کردم و مثل کسی که ژیلت رو دستش میکشه. کیان که سعی داشت جلوی خنده ش رو بگیره بلند شد و اومد نزدیکم و دستم رو گرفت توی دستش و دقیق بهش نگاه کرد.

آروم گفتم: برای کسی که موهای بدنش رو با تیغ میزنه دستت خیلی صافه.

دستم رو عصبی از دستش کشیدم که شروع کرد به ریز خندیدن. زیر لب بی ادبی گفتم و رومو به کیمیا کردم.

من: کیمیا ببین داداشت چی گفت.

کیمیا: چی گفت؟

تا خواستم بگم کیان تند پرید وسط حرفم و گفت: اِ سما داشتیم؟ همیشه باهات شوخی هم کرد. همش می خوای به کیمیا بگی. بچه کیمیایی.

با این حرفش خنده م گرفت. لبخند گشادی زدم. کیان نگاهی به پشت سرم انداخت و وقتی که دید کیمیا حواسش به ما نیست گونه م رو بوسید. راستش شوکه شدم. همینجور دهنم باز مونده بود.

کیان: کیمیا من میرم. شام بیرونم. خداحافظ.

کیمیا: باشه. خداحافظ.

کیان نگاهی بهم انداخت و گفت: خداحافظ.

بعد آروم گفت: استخون.

چشمکی زد و رفت. دستم رو گذاشتم جای بوسش و نا خود آگاه لبخند زدم. دیوونه.

من: این همیشه شبها بیرونه و تو تنها شام میخوری؟

کیمیا کمی فکر کرد و گفت: نه همیشه. اما خب شاید هفته ای دو بار شام بیرونه.

من: خب خانم بگو ببینم. آشپزیت خوب شده؟

کیمیا مثل آدمهای دماغ گندها نگاهی بهم انداخت و گفت: عالی.

من: راست میگی؟ یعنی دیگه کدبانو شدی؟

کیمیا: آره. پس چی فکر کردی؟

من: پس یعنی دیگه وقت شوهر کردنته دیگه.

کیمیا: آره چجورم.

من که توقع نداشتم کیمیا این حرفو بزنه اولش تعجب کردم اما با دیدن خنده ی کیمیا منم خندیدم.

کیمیا: لابد توام هنوز آشپزی بلد نیستی.

با لبخند گشادی جواب دادم: اوهوم.

کیمیا: آره دیگه. حتما هنوز هم از ترس اینکه ناخنهات بشکنه یا اینکه رنگ بگیره کاری انجام نمیدی.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: واقعیتش بسکه کارهای شرکت اینا ریخته سرم هم وقت نمیکنم هم چون ندارم واسه کار کردن. بعدشم من که کسی رو ندارم که بهم آشپزی یاد بده. بهت گفتم که، خانواده ی ما فقط سه نفره ست. من، مهراب و مهراد. همین.

کیمیا که سعی داشت منو خوشحال کنه گفت: این تا وقتی بود که من نبودم. الان که من اومدم همه چیز رو بهت یاد میدم. پاشو برو دستهای رو بشور تا شام رو آماده کنیم.

من: نه کیمی من نمی تونم شام رو بمونم اینجا. مهراد بدونه من شام نمی خوره.

کیمیا قیافه ش شده بود علامت سوال ؟

کیمیا: مگه بچه دو ساله ست که بدونه تو غذا نمی خوره؟ پاشو ببینم.

من: نه کیمی جدی نمی تونم. آخه احتمالا مهراب هم امشب بیرونه. همیشه مهراد رو تنها گذاشت. یعنی دلم نمیاد که بذارم تنهایی شام بخوره.

کیمیا ناراحت نشست سر جاش.

کیمیا: حیف شد. خب زنگ بزن بگو مهراد هم بیاد اینجا.

من: آره تا آق داداشت دوتامون رو خفه کنه.

کیمیا: وا خب داداش تو یعنی داداش من. نه کیان چیزی نمیگه. اگه هم گفت اون با من.

پوفی کردم و شماره ی مهراد رو گرفتم.

مهراد: بلو؟

بسکه صدای آهنگ بلند بود به زور صداش رو می شنیدم.

من: الو مهراد.

مهراد: جونم عشقم؟

من: مهراد کجایی؟

مهراد: دیسکو.

من: کوفت. دارم میگم کجایی جوجه؟

مهراد: اومدم تولد دوستم احسان.

من: تولد؟ چرا به من نگفتی؟

مهراد: یادم رفت عزیزم.

می دونستم که دوستهای پیشش هستن که داره اینجوری باهام صحبت میکنه. بسکه شیطونه. همیشه تا زنگ می زدم همچین قربون صدقه م می رفت که دوستهایش فکر کنن دوست دخترشم. اما وقتی کسی پیشش نبود اینقدر آجی آجی میکرد که حالم بهم می خورد.

من: باشه مهراد خان. که یادت رفت نه؟ دیگه یاد گرفتی از منم پنهون می کنی و بعدش هم دروغ میگی!! باشه، مرسی داداشی.

مهراد هول شد و گفت: نه چیزه...

من: حالا هرچی. خواستم بگم من خونه دوستمم. بای.

قطع کردم. سرم رو از روی تاسف تگون دادم. توقع نداشتم بی خبر بره جایی و بعدش هم خیلی راحت بهم دروغ بگه. صدای مسج گوشیم اومد. بازش کردم. از طرف مهراد بود.

مهراد: ببخشید آجی خوشگله م. من شرمنده ی روی ماهتم. دیگه این کارو تکرار نمی کنم. فقط جون داداش ناراحت نباش. باشه؟

نیشم باز شد.

کیمیا: چی شد؟

براش پیام رو خوندم.

کیمیا: آخی. چه مهربون. معلومه خیلی دوستت داره ها.

من: خیلی. منم عاشقشم.

جوابش رو نوشتم و براش فرستادم. لبخند زدم.

من: حال می کنم که هیچوقت این ترند عذاب وجدانی روم رو زمین نمی اندازه.

بعدم با خنده به مهراب زنگ زدم و گفتم که پیش کیمیا هستم و اونم گفت که بیرونه. با کیمیا رفتیم توی آشپزخونه و بهش کمک کردم و شام درست کردیم. البته شام که میگم سوسیس پنیری بود با خیارشور و گوجه فرنگی که زحمت تیکه کردنشون افتاد پای من. منم با سلیقه ی فراوان تیکه کردم و قشنگ چیدمشون توی بشقاب. حالا یه خیارشور و گوجه همچینم سلیقه به خرج دادن نمی خواد ها. کیمیا با دیدنشون ذوق کرد.

کیمیا: سما چه خوشگل چیدیشون. نه بابا توام پیشرفت کردی ها.

مغرورانه نگاهش کردم و گفتم: پس چی فکر کردی؟ من همیشه در حال پیشرفتم.

کیمیا آروم با قاشق زد توی شکمم که باز یاد کیان افتادم. نشستم پشت میز و برای خودم آب ریختم.

من: کیمی. هیکل من زشته؟

کیمیا نگاهی بهم انداخت و گفت: نه. اتفاقا خیلی هم هیکلت خوبه.

من: به نظر تو من استخونیم؟

کیمیا با تعجب گفت: کی اینو گفته؟

خیلی سعی کردم جلوی زبونم رو بگیرم اما نتونستم و آخر گفتم: داداش عتیقه ت. هی میره و میاد به من میگه استخون.

کیمیا: باید حدس می زدم که فقط کیان می تونه اینو بهت بگه و تو اینجوری حرص بخوری.

بعد شروع کرد به خندیدن.

من: اِ کوفت. چرا می خندی؟

کیمیا: آخه برای یه لحظه تصور کردم که توی دفتر یهو کیان جلوی مردم بیاد صدات کنه استخون.

بعد دوباره خندید. از فکرش خنده م گرفت. حالا خودمونیم ها. این کیمیا هم آب ندیده و گرنه شناگر ماهریه. این کسی رو نداره که باهاش حرف بزنه و گرنه اینم مثل خودم یه تخته ش کمه.

من: کیمیا اگه آدم بخواد چاق بشه باید چیکار کنه؟

کیمیا: خب غذا می خوره. یعنی اینکه خانم باید بی خیال رژیمت بشی. تو که خودت رو کشتی با این رژیمت. فکر نکنم اگه بخوری زیاد هم چاق بشی ها.

من: نه بابا می ترسم هیکلم خراب شه.

کیمیا شونهایش رو انداخت بالا و گفت: من نمی دونم تو چرا اینقدر حرف کیان رو جدی گرفتی. اون این حرفها رو می زنه که حرص تو رو در بیاره.

بعد خندید و گفت: ولی سما از وقتی که تو دوباره اومدی توی زندگیمون اخلاق کیان هم خیلی بهتر شده. امروز که دیدم باز داره باهات کل کل میکنه خیلی خوشحال شدم. آخه خیلی وقت بود که شده بود یه آدم خشک و خشن.

لبخند زدم و لقمه ای رو که گرفته بودم خوردم. بعد از شام کیمیا داشت ظرفها رو می شست. منم باز رفتم توی اتاق کیان برای فضولی. چرخ توی اتاقش زدم اما چیزی پیدا نکردم. تختش بهم چشمک میزد. خودم رو پرت کردم روی تخت و سرم رو فرو کردم توی بالشش که بوی عطرش مستم کرد. انگار شیشه عطر رو خالی کرده روی بالشش. دمر دراز کشیدم. چشمم خورد به عطرهاش. اون صحنه ی چند ساعت پیش جلوی چشمم اومد و لبخند زدم. نگاهم سر خورد سمت آینه ش. ا این چیه که چسبونده به آینه ش؟ از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش. یه ورقه ای چسبونده بود به آینه ش و روش شماره نوشته بود. شماره ی مبایل بود. از روی آینه کندمش و پشتش رو نگاه کردم. با دیدن "آسمان" لبخند زدم و سریع شماره ش رو توی گوشیم سیو کردم و از اتاق رفتم بیرون. خودم رو روی مبل پرت کردم و براش اس ام اس نوشتم. اونم چه اس ام اس کوتاه و مفیدی. فقط "میو" نوشته بودم. هه هه حالا بشین فکر کن که کدوم یکی از دوست دخترهات هستم.

کیمیا با سینی چایی اومد کنارم نشست. گوشیم صدا داد. کیان جواب داده بود. با لبخند گشادی بازش کردم. اما با خوندنش مثل بادکنک بادم خالی شد. نوشته بود "اون چشمهات به اندازه ی کافی تورو شبیه گربه ها کرده، دیگه نمی خواد صداشون رو هم در بیاری پیشی من". هرچی فکر کردم جواب درست و حسابی پیدا نکردم تا بهش بگم. نمی دونم از کجا فهمیده بود که منم. البته شاید هم نفهمیده. اصلا از کجا باید بدونه؟ لابد اومده یه دستی بزنه بچه پرو. تا نزدیکهای ده پیش کیمیا بودم. بعدش مهرباب زنگ زد و گفت که آدرس بدم خودش میاد دنبالم. با کیمیا

خداحافظی کردم و کلی ماچ و بوسه و بالاخره بی خیال هم شدیم و من از چهار طبق پله رفتم پایین. وقتی سوار ماشین شدم داشتم نفس نفس می زدم.

مهراب: چی شده؟ دزد دنبالت بود؟

من: مهی چهار طبق اومدم با پله پایین. دیگه نفس نمونده برام.

مهراب آب معدنی گرفت سمتم و گفت: بیا اینو بخور.

آب رو گرفتم و ازش خوردم و یکم حالم جا اومد.

من: وای که مردم. مهی اصلا برای تو مناسب نیستا. یه وقت گول اون کیان رو نخوری پاشی بیای خنشون که کاری دستمون میده.

مهراب خندید و ماشین رو حرکت داد. وقتی رسیدیم خونه از ماشین پیاده که شدم مهراد هم اومدش. با دیدنم سرش رو مثل بچه مظلومها انداخت پایین و سلام کرد. به زور جلوی خنده م رو گرفتم و جواب سلامش رو دادم. بعد اومد سمتم و دولا شد و پیشونیم رو بوسید.

مهراد: آجی من شرمنده م بخدا. دیگه تکرار نمیشه.

مهراب یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت: باز چیکار کردی؟

بعد با فکر چیزی اخمهاش رو توی هم گره زد و گفت: روی خواهرت زبون درازی کردی؟

قبل از اینکه مهراد جواب بده زود جواب دادم: نه مهی چیزی نیست. یه شوخی باهام کرد که من یکم به دل گرفتم. الان اومد معذرت خواهی کرد. همین.

مهراب نگاه تندى به مهراد انداخت و گفت: باز از اون شوخی های خاله خرسه ت کردی؟ تو آدم نمیشی نه؟

مهراد چشمهاش رو خیلی مظلوم کرد و گفت: آخه مگه فرشته هم آدم میشه؟

مهراب سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت: نه. تو آدم نمیشی.

خندیدم و با هم رفتیم توی خونه. رفتم روی مبل توی هال نشستیم و با ذوق به دور و برم نگاه کردم. همه چیز نو شده بود. دیوار هم رنگش عالی شده بود. برای دکور هم از رنگهای شاد استفاده کرده بودم. کلا خیلی شیک شده بود و همه راضی بودیم. بلند شدم و رفتم توی اتاقم. اوف



اتاقم رو ببین چی شده. دیوار اتاقم رو خاکستری کمرنگ رنگ کرده بودم و وسایل اتاقم، یعنی تخت و کمدم اینا همون قدیمیه بود که رنگش سفید بود با فرش فانتزی صورتی و برچسبهای خوشگل صورتی که مهرباب برام گرفت و گفت که بزنم دیوار. خیلی خوشگل شده بود. پردها هم عوض کرده بودم و الان اتاقم خیلی دلپاز شده بود.

اتاق مهرباب رو هم رنگ زدیم. دیوارش رو سفید رنگ زده بودیم. کمد و تخت و میزش رو هم براش جدید به رنگ سفید گرفتم. یه صندلی تکی که سفید بود با مربع های سبز و آبی کمرنگ. چهارتا شلف مستطیل شکل براش گرفته بودم و بالا تختش گذاشته بودم که دوتاش سفید و دوتاش سبز بود. مبل سفید دو نفره با کوسنهای آبی کنار دیوارش بود. پردهاش هم سفید شفاف بود. اتاقش خیلی باحال شده بود و خودم که کلی کیف کردم. با صدای گوشییم از جام بلند شدم و دنبال کیفم گشتم. روی صندلیم بود. برداشتمش و به صفحه ش نگاه کردم. کیان بود. اِ زرنگی آقا کیان؟ جواب نمیدم. گوشی رو گذاشتم روی میز و به خودم توی آینه نگاه کردم. باز نگاهم رفت سمت گوشییم. بی خیال هم نمیشه. خیلی خشک جواب دادم.

من: بله؟

کیان: سلام پیشی.

لبم رو به هم فشار دادم که جلوی خنده م رو بگیرم.

کیان: خوبی؟

من: آره. تو خوبی؟

کیان: مگه میشه با خانمی مثل تو صحبت کنم و خوب نباشم.

پوزخندی زدم و گفتم: اما تو که منو نمی شناسی.

کیان: اتفاقا خیلی خوب هم می شناسم خانم.

من: اما من مطمئنم که تو منو نمی شناسی.

کیان خنده ی جذابی کرد و گفت: می خوای شرط ببندیم کوچولو؟

من: باشه. من شرط می بندم که تو منو نمی شناسی.

کیان: منم شرط می بندم که من تورو خیلی خوب می شناسم.

من که مطمئن بودم من رو نمی شناسه و داره اینجوری میگه که منو گول بزنه. لابد الان داره فکر میکنه من کدوم یکی از دوست دخترهاشم.

من: باشه. قبوله.

کیان: اگه باختی چی؟

من: هر کی باخت هرچی طرف مقابل ازش خواست باید انجام بده.

کیان: خوب فکرها رو بکن کوچولو. من چیزهای سخت درخواست میکنم ها.

من: باشه. بگو.

کیان خنده ای کرد و گفت: بگم؟

من: بگو دیگه.

کیان مکثی کرد و گفت: استخون.

شونه م رو بالا انداختم و گفتم: خب تو اینو به خیلی ها میگی. اسم واقعیم رو بگو.

کیان: من اینو فقط به یه نفر میگم. چونکه فقط یه نفره که مثل استخون می مونه، اونم اسمش آسمان، اوه ببخشید سما هست.

نفسم بند اومد. این جدی جدی منو شناخت که. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ وقتی که دید ساکتیم صدام کرد.

کیان: سما چی شد؟ داری فکر میکنی که چجوری زیر شرط بندی رو بزنی؟

من: میشه؟

کیان: نه. تا دفعه دیگه باهام لج نکنی پیشی جون.

من: ااا هی دم به دقیقه اسم روی من می ذاره. آسمان کم بود اینا هم بهش اضافه کردی.

کیان خنده ی جذابی کرد و گفت: هرچی دلم بخواد صدات می کنم. تو هم نمی تونی کاری کنی. خب حالا بریم سر شرطم.

من: کیان شرطهای مسخره نذاری ها.

کیان: اصلا هم مسخره نیست. شرط من اینه که فردا ساعت هفت میام دنبالت.

من: که کجا بریم؟

کیان: مهمونی خونه ی دوستم.

من: مهمونی چجوری هست؟ دوستانه یا پارتی؟

کیان: پارتی.

من: شرمنده من نمیام.

کیان: اما تو باید بیای.

من: نه.

کیان قاطع گفت: تو میای.

کلافه گفتم: کیان من به صدای بلند حساسم. اصلا نمی تونم صدای آهنگ و جاهای شلوغ رو تحمل کنم.

کیان: یک ساعت می ریم و بر می گردیم. قول میدم اذیت نشی. باشه؟

نفسمو عصبی دادم بیرون و گفتم: باشه.

کیان: آفرین دختر خوب. پس من ساعت هفت دم در آپارتمانم.

آپارتمان؟ چشمهام رو بستم و یکی زدم توی پیشونیم. اصلا یادم نبود.

من: باشه. بای

خواستم قطع کنم که کیان صدام کرد.

بی حوصله گفتم: بله؟

کیان: هیچی. خداحافظ.

زیر لب گفتم: مریض.

بعد قطع کردم و سعی کردم که بخوابم. صبح باز تنهایی رفتم سر کار. خیلی سرم شلوغ بود. کلی کار تموم نشده داشتم که کیان ازم خواست برم توی اتاقش. در زدم و بدون اینکه منتظر بمونم رفتم داخل. کیان یکی از ابروهاشو انداخته بود بالا و داشت بر و بر منو نگاه میکرد.

من: چته؟

کیان: نه به اون در زدنت نه به اونجور بی اجازه داخل شدنت. خب اجازه بده من جوابت رو بدم بعد بیا. حالا اومدیم و من لخت بودم.

من: اولاً کسی توی دفتر کاریش لخت نمیشه. دوما حتی اگه لخت می دیدمت به قول خودت چیز جدیدی نبود. سوماً من و تو که با هم این حرفها رو نداریم. داریم؟

کیان فکری کرد و گفت: اینم حرفیه. خب صدات کردم بگم که تو نمی خواد دیگه بمونی. برو خونه. متعجب گفتم: برم خونه؟! چرا؟

کیان: مگه نمی خوای برای مهمونی آماده شی؟

من: چرا ولی از الان؟ مگه عروسیه؟

کیان: از عروسی هم کمتر نیست. بینم نکنه تو میخوای اینجوری بیای مهمونی؟  
نگاهی به لباسهام انداختم و دستی به شالم کشیدم.

من: مگه چمه؟

کیان: چیزیت نیست. خیلی هم خوبه ولی نه واسه مهمونی که ما می خوایم بریم.

من: کیان نکنه فکر کردی من مثل تو ندیدم؟ خودم می دونم پارتی یعنی چی و چی باید بپوشم و کی آماده بشم. تو هم نمی خواد نگران لباس پوشیدن من باشی. یک ساعت دیگه ساعت کاریم تمومه بعدش میرم خونه آماده میشم.

بعد بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم رفتم بیرون و به کارهام رسیدم. وقتی کارم تموم شد با آقا محمد رفتم خونه. تا پام رسید خونه تند رفتم حمام و دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون تند تند موهام رو خشک کردم و بعدش با اتو مو موهام رو صاف کردم. کمد لباسیم رو باز کردم. لباسهام فقط مشکی و سورمه ای و طوسی بودن. یه دونه مشکی که روی شکمش مثل کمر بند یه

خط سورمه ای بود انتخاب کردم. بعد از تموم شدن آرایشم لباسم رو پوشیدم. یه تل باریک که فقط نگین روش بود زدم به موهام و به خودم توی آینه نگاه کردم. لبخند رضایتمندانه زدم و کفشهای پاشنه بلند سورمه ایم رو پوشیدم. مانتو و شالم رو پوشیدم و رفتم پایین. با مهراد که داشت تلویزیون نگاه میکرد خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم. وقتی رسیدم تند رفتم توی آپارتمان دختر اکرم اینا و منتظر موندم. چند دقیقه بعدش کیان تماس گرفت که دم دره. یکم از عمد طول دادم که شک نکنه که دم در منتظر بودم. ریلکس از ساختمون اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین کیان و نشستم.

من: برو دیگه.

کیان: علیک سلام.

برگشتم سمتش و دلخور نگاهش کردم.

من: کیان جون عزیزت برو که اصلا حوصله ندارم.

کیان هم بعد از خوب نگاه کردنم بالاخره راضی شد چشمم ازم برداره و راه بیفته. راستش از اینکه با کیان می خوام برم بیرون ناراحت نبودم. اتفاقا خوشحال هم بودم. اما چونکه می خواستم برم پارتی و می دونستم که خیلی شلوغه و منم از شلوغی بدم میاد، ناراحت بودم. وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم. وارد حیاط نسبتا بزرگی شدیم. نزدیک خونه که شدیم کیان دستم رو گرفت و وادارم کرد که بایستم.

کیان: سما یه چیزی باید بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم که گفت: راستش مهمونی دوست دختر سابقمه و برای رو کم کنی منو دعوت کرده. منم برای اینکه خیال برش نداره که من پشیمونم و اینا از تو خواستم که همراهم بیای. به عنوان دوست دخترم.

توی سکوت زل زدم بهش و کمی فکر کردم.

من: اما این شرط نبود. شرط تو فقط مهمونی بود.

کیان: می دونم. حالا میگی چیکار کنم؟

من: باشه بریم اما یکی طلبت.

کیان خوشحال خندید و دستش رو آورد جلو و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم رفتیم داخل. مهمونی که نه اما پارتی خیلی شلوغی بود. صدای آهنگ اینقدر بلند بود که حس می کردم پرده ی گوشم الانه که بترکه. رفتیم سمت خدمتکار و مانتو و شالم رو بهش دادم. رفتم نزدیک آینه قدی که اونجا بود و موهام رو داشتیم مرتب می کردم که کیان اومد کنارم و دستش رو دور کمرم کرد. برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم که با چشمش به سمت راستش اشاره کرد. همونجور که داشت لبخند میزد گفت: داره میاد. آماده باش.

خودم رو مشغول مرتب کردن موهای نشون دادم که صدای سلامشون شنیدم. نگاهم رو سمتشون کج کردم. یه دختر با قیافه معمولی. بینی عملی و لنز آبی خیلی روشن که مثل جنهای فیلم ترسی کرده بودش. یه لباس خیلی کوتاه با کفش پاشنه بلند. شاید زیادی پاشنه ش بلند بود. چونکه درست نمی تونست باهاشون راه بره. نگاهم رفت سمت پسری که همراهش بود. پسر بد نبود. میشه گفت خوشتیپ بود. معلوم بود از اون بچه مایه داره است که با پول باباشون عشق و حال میکنن.

دختر: سلام آقا کیان. خوش اومدی.

کیان: سلام. ممنون.

دختر رو به پسر بغل دستیش کرد و گفت: سام بی افم، سام ایشون هم کیان هستن.

پسر به کیان دست داد.

کیان: ایشون هم دوست دخترم، سما.

سری تگون دادم که سام دستش رو آورد جلو و منم مجبور شدم که باهاش دست بدم. نگاه بدش رو احساس می کردم. کیان هم انگار متوجه شده بود چونکه با اخم با اجازه ای گفت و منو همراه خودش برد یه سمت دیگه پیش دوستهایش که صدای موسیقی کمتر شنیده میشد و دور هم نشسته بودن و نوشیدنی می خوردن. با دیدن ما بعضی هاشون که فکر کنم با کیان صمیمی بودن از جاشون بلند شدن و بهمون سلام کردن. بقیه هم با سر فقط سلام می کردن. کیان جایی رو پیدا کرد و نشستیم. جوری نشسته بودیم که تقریباً توی بغلش لم داده بودم. صاحب مهمونی که بعداً فهمیدم اسمش سارا هست با سام اومدن و تقریباً رو به روی ما نشستن. دیدم که داشت زیر چشمی به ما نگاه میکرد و بعدش برای سام که چشمش به من بود اشوه خرکی می اومد و هی

خودش رو می چسبوند به سام. دستم رو گذاشتم روی دست کیان و همینجور که به دور و برم نگاه می کردم با انگشتهام روی رگهای دستش رو نوازش می کردم. کیان لبش رو آورد نزدیک گوشم.

کیان: لهش کرد.

به سارا و سام نگاه کردم که دیدم واقعا بیچاره سام داره له میشه. با خنده به کیان نگاه کردم که چشمم به بلیزش خورد. همون بلیز مشکی که بهش گفتم وقتی با من میای بیرون پیوشش رو با جلیقه طوسی پوشیده بود. خیلی خوشتیپ شده بود. این تیپ رو دوست داشتم. نگاهم رفت سمت چشم و ابروهایش. ابروهایش رو همیشه دوست داشتم. نا خود آگاه دستم رو بردم سمت ابروش و با انگشتم کشیدم روش.

من: بعدا یادم بنداز با هم عکس بگیریم.

کیان لبخند زد و سرش رو تگون داد که با صدای یکی از دوستهای سرش رو به سمتش کرد. کیمیا با سینی چایی اومد کنارم نشست. گوشیم صدا داد. کیان جواب داده بود. با لبخند گشادی بازش کردم. اما با خوندنش مثل بادکنک بادم خالی شد. نوشته بود "اون چشمهات به اندازه ی کافی تورو شبیه گربه ها کرده، دیگه نمی خواد صداشون رو هم در بیاری پیشی من". هرچی فکر کردم جواب درست و حسابی پیدا نکردم تا بهش بگم. نمی دونم از کجا فهمیده بود که منم. البته شاید هم نفهمیده. اصلا از کجا باید بدونه؟ لابد اومده یه دستی بزنه بچه پرو. تا نزدیکهای ده پیش کیمیا بودم. بعدش مهرباب زنگ زد و گفت که آدرس بدم خودش میاد دنبالم. با کیمیا خداحافظی کردم و کلی ماچ و بوسه و بالاخره بی خیال هم شدیم و من از چهار طبق پله رفتم پایین. وقتی سوار ماشین شدم داشتم نفس نفس می زدم.

مهرباب: چی شده؟ دزد دنبالت بود؟

من: مهی چهار طبق اومدم با پله پایین. دیگه نفس نمونده برام.

مهرباب آب معدنی گرفت سمتم و گفت: بیا اینو بخور.

آب رو گرفتم و ازش خوردم و یکم حالم جا اومد.

من: وای که مردم. مهی اصلا برای تو مناسب نیستا. یه وقت گول اون کیان رو نخوری پاشی بیای خونشون که کاری دستمون میده.

مهراب خندید و ماشین رو حرکت داد. وقتی رسیدیم خونه از ماشین پیاده که شدم مهراد هم اومدش. با دیدنم سرش رو مثل بچه مظلومها انداخت پایین و سلام کرد. به زور جلوی خنده م رو گرفتم و جواب سلامش رو دادم. بعد اومد سمتم و دولا شد و پیشونیم رو بوسید.

مهراد: آجی من شرمنده م بخدا. دیگه تکرار نمیشه.

مهراب یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت: باز چیکار کردی؟

بعد با فکر چیزی اخمهانش رو توی هم گره زد و گفت: روی خواهرت زبون درازی کردی؟

قبل از اینکه مهراد جواب بده زود جواب دادم: نه مهی چیزی نیست. یه شوخی باهام کرد که من یکم به دل گرفتم. الان اومد معذرت خواهی کرد. همین.

مهراب نگاه تندی به مهراد انداخت و گفت: باز از اون شوخی های خاله خرسه ت کردی؟ تو آدم نمیشی نه؟

مهراد چشمهانش رو خیلی مظلوم کرد و گفت: آخه مگه فرشته هم آدم میشه؟

مهراب سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت: نه. تو آدم نمیشی.

خندیدم و با هم رفتیم توی خونه. رفتم روی مبل توی هال نشستم و با ذوق به دور و برم نگاه کردم. همه چیز نو شده بود. دیوار هم رنگش عالی شده بود. برای دکور هم از رنگهای شاد استفاده کرده بودم. کلا خیلی شیک شده بود و همه راضی بودیم. بلند شدم و رفتم توی اتاقم. اوف اتاقم رو ببین چی شده. دیوار اتاقم رو خاکستری کمرنگ رنگ کرده بودم و وسایل اتاقم، یعنی تخت و کمدم اینا همون قدیمیه بود که رنگش سفید بود با فرش فانتزی صورتی و برچسبهای خوشگل صورتی که مهراب برام گرفت و گفت که بزنم دیوار. خیلی خوشگل شده بود. پردها هم عوض کرده بودم و الان اتاقم خیلی دلپاز شده بود.

اتاق مهراب رو هم رنگ زدیم. دیوارش رو سفید رنگ زده بودیم. کمد و تخت و میزش رو هم براش جدید به رنگ سفید گرفتیم. یه صندلی تکی که سفید بود با مربع های سبز و آبی کمرنگ. چهارتا شلف مستطیل شکل براش گرفته بودم و بالا تختش گذاشته بودم که دوتاش سفید و دوتاش سبز بود. مبل سفید دو نفره با کوسنهای آبی کنار دیوارش بود. پردهاش هم سفید شفاف بود. اتاقش خیلی باحال شده بود و خودم که کلی کیف کردم. با صدای گوشیم از جام بلند شدم و دنبال کیفم گشتم. روی صندلیم بود. برداشتمش و به صفحه ش نگاه کردم. کیان بود. از رنگی آقا



کیان؟ جواب نمیدم. گوشی رو گذاشتم روی میز و به خودم توی آینه نگاه کردم. باز نگاهم رفت سمت گوشیم. بی خیال هم نمیشه. خیلی خشک جواب دادم.

من: بله؟

کیان: سلام پیشی.

لبم رو به هم فشار دادم که جلوی خنده م رو بگیرم.

کیان: خوبی؟

من: آره. تو خوبی؟

کیان: مگه میشه با خانمی مثل تو صحبت کنم و خوب نباشم.

پوزخندی زدم و گفتم: اما تو که منو نمی شناسی.

کیان: اتفاقا خیلی خوب هم می شناسم خانم.

من: اما من مطمئنم که تو منو نمی شناسی.

کیان خنده ی جذابی کرد و گفت: می خوام شرط ببندیم کوچولو؟

من: باشه. من شرط می بندم که تو منو نمی شناسی.

کیان: منم شرط می بندم که من تورو خیلی خوب می شناسم.

من که مطمئن بودم من رو نمی شناسه و داره اینجوری میگه که منو گول بزنه. لابد الان داره فکر میکنه من کدوم یکی از دوست دخترهاشم.

من: باشه. قبوله.

کیان: اگه باختی چی؟

من: هر کی باخت هرچی طرف مقابل ازش خواست باید انجام بده.

کیان: خوب فکرها رو بکن کوچولو. من چیزهای سخت درخواست میکنم ها.

من: باشه. بگو.

کیان خنده ای کرد و گفت: بگم؟

من: بگو دیگه.

کیان مکثی کرد و گفت: استخون.

شونه م رو بالا انداختم و گفتم: خب تو اینو به خیلی ها میگی. اسم واقعیم رو بگو.

کیان: من اینو فقط به یه نفر میگم. چونکه فقط یه نفره که مثل استخون می مونه، اونم اسمش آسمان، اوه ببخشید سما هست.

نفسم بند اومد. این جدی جدی منو شناخت که. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ وقتی که دید ساکتیم صدام کرد.

کیان: سما چی شد؟ داری فکر میکنی که چجوری زیر شرط بندی رو بزنی؟

من: میشه؟

کیان: نه. تا دفعه دیگه باهام لج نکنی پیشی جون.

من: ااا هی دم به دقیقه اسم روی من می ذاره. آسمان کم بود اینا هم بهش اضافه کردی.

کیان خنده ی جذابی کرد و گفت: هرچی دلم بخواد صدات می کنم. تو هم نمی تونی کاری کنی. خب حالا بریم سر شرطم.

من: کیان شرطهای مسخره نداری ها.

کیان: اصلا هم مسخره نیست. شرط من اینه که فردا ساعت هفت میام دنبالت.

من: که کجا بریم؟

کیان: مهمونی خونه ی دوستم.

من: مهمونی چجوری هست؟ دوستانه یا پارتی؟

کیان: پارتی.

من: شرمنده من نیام.

کیان: اما تو باید بیای.

من: نه.

کیان قاطع گفت: تو میای.

کلافه گفتم: کیان من به صدای بلند حساسم. اصلا نمی تونم صدای آهنگ و جاهای شلوغ رو تحمل کنم.

کیان: یک ساعت می ریم و بر می گردیم. قول میدم اذیت نشی. باشه؟

نفسمو عصبی دادم بیرون و گفتم: باشه.

کیان: آفرین دختر خوب. پس من ساعت هفت دم در آپارتمانم.

آپارتمان؟ چشمهام رو بستم و یکی زدم توی پیشونیم. اصلا یادم نبود.

من: باشه. بای

خواستم قطع کنم که کیان صدام کرد.

بی حوصله گفتم: بله؟

کیان: هیچی. خداحافظ.

زیر لب گفتم: مریض.

بعد قطع کردم و سعی کردم که بخوابم. صبح باز تنهایی رفتم سر کار. خیلی سرم شلوغ بود. کلی کار تموم نشده داشتم که کیان ازم خواست برم توی اتاقش. در زدم و بدون اینکه منتظر بمونم رفتم داخل. کیان یکی از ابروهاشو انداخته بود بالا و داشت بر و بر منو نگاه میکرد.

من: چته؟

کیان: نه به اون در زدنت نه به اونجور بی اجازه داخل شدنت. خب اجازه بده من جوابت رو بدم بعد بیا. حالا اومدیم و من لخت بودم.

من: اولاً کسی توی دفتر کاریش لخت نمیشه. دوما حتی اگه لخت می دیدمت به قول خودت چیز جدیدی نبود. سوماً من و تو که با هم این حرفها رو نداریم. داریم؟

کیان فکری کرد و گفت: اینم حرفیه. خب صدات کردم بگم که تو نمی خواد دیگه بمونی. برو خونه.

متعجب گفتم: برم خونه؟! چرا؟

کیان: مگه نمی خوای برای مهمونی آماده شی؟

من: چرا ولی از الان؟ مگه عروسیه؟

کیان: از عروسی هم کمتر نیست. بینم نکنه تو میخوای اینجوری بیای مهمونی؟

نگاهی به لباسهام انداختم و دستی به شالم کشیدم.

من: مگه چمه؟

کیان: چیزیت نیست. خیلی هم خوبه ولی نه واسه مهمونی که ما می خوایم بریم.

من: کیان نکنه فکر کردی من مثل تو ندید پدیدم؟ خودم می دونم پارتی یعنی چی و چی باید بپوشم و کی آماده بشم. تو هم نمی خواد نگران لباس پوشیدن من باشی. یک ساعت دیگه ساعت کاریم تمومه بعدش میرم خونه آماده میشم.

بعد بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم رفتم بیرون و به کارهام رسیدم. وقتی کارم تموم شد با آقا محمد رفتم خونه. تا پام رسید خونه تند رفتم حمام و دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون تند تند موهام رو خشک کردم و بعدش با اتو مو موهام رو صاف کردم. کمد لباسیم رو باز کردم. لباسهام فقط مشکی و سورمه ای و طوسی بودن. یه دونه مشکی که روی شکمش مثل کمر بند یه خط سورمه ای بود انتخاب کردم. بعد از تموم شدن آرایشم لباسم رو پوشیدم. یه تل باریک که فقط نگین روش بود زدم به موهام و به خودم توی آینه نگاه کردم. لبخند رضایتمندانه زدم و کفشهای پاشنه بلند سورمه ایم رو پوشیدم. مانتو و شالم رو پوشیدم و رفتم پایین. با مهراد که داشت تلویزیون نگاه میکرد خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم. وقتی رسیدم تند رفتم توی آپارتمان دختر اکرم اینا و منتظر موندم. چند دقیقه بعدش کیان تماس گرفت که دم دره. یکم از عمد طول دادم که شک نکنه که دم در منتظر بودم. ریلکس از ساختمون اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین کیان و نشستم.

من: برو دیگه.

کیان: علیک سلام.

برگشتم سمتش و دلخور نگاهش کردم.

من: کیان جون عزیزت برو که اصلا حوصله ندارم.

کیان هم بعد از خوب نگاه کردنم بالاخره راضی شد چشم ازم برداره و راه بیفته. راستش از اینکه با کیان می خوام برم بیرون ناراحت نبودم. اتفاقا خوشحال هم بودم. اما چونکه می خواستم برم پارتی و می دونستم که خیلی شلوغه و منم از شلوغی بدم میاد، ناراحت بودم. وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم. وارد حیاط نسبتا بزرگی شدیم. نزدیک خونه که شدیم کیان دستم رو گرفت و وادارم کرد که بایستم.

کیان: سما یه چیزی باید بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم که گفت: راستش مهمونی دوست دختر سابقمه و برای رو کم کنی منو دعوت کرده. منم برای اینکه خیال برش نداره که من پشیمونم و اینا از تو خواستم که همراهم بیای. به عنوان دوست دخترم.

توی سکوت زل زدم بهش و کمی فکر کردم.

من: اما این شرطت نبود. شرط تو فقط مهمونی بود.

کیان: می دونم. حالا میگی چیکار کنم؟

من: باشه بریم اما یکی طلبت.

کیان خوشحال خندید و دستش رو آورد جلو و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم رفتیم داخل. مهمونی که نه اما پارتی خیلی شلوغی بود. صدای آهنگ اینقدر بلند بود که حس می کردم پرده ی گوشم الانه که بترکه. رفتیم سمت خدمتکار و مانتو و شالم رو بهش دادم. رفتم نزدیک آینه قدی که اونجا بود و موهام رو داشتم مرتب می کردم که کیان اومد کنارم و دستش رو دور کمرم کرد. برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم که با چشمش به سمت راستش اشاره کرد.

همونجور که داشت لبخند میزد گفت: داره میاد. آماده باش.

خودم رو مشغول مرتب کردن موهای نشون دادم که صدای سلامشون شنیدم. نگاهم رو سمتشون کج کردم. یه دختر با قیافه معمولی. بینی عملی و لنز آبی خیلی روشن که مثل جنهای فیلم ترسی کرده بودش. یه لباس خیلی کوتاه با کفش پاشنه بلند. شاید زیادی پاشنه ش بلند بود. چونکه درست نمی تونست باهاشون راه بره. نگاهم رفت سمت پسری که همراهش بود. پسر بد

نبود. میشه گفت خوشتیپ بود. معلوم بود از اون بچه مایه دارهاست که با پول باباشون عشق و حال میکنن.

دختر: سلام آقا کیان. خوش اومدی.

کیان: سلام. ممنون.

دختر رو به پسر بغل دستیش کرد و گفت: سام بی افم، سام ایشون هم کیان هستن.

پسر به کیان دست داد.

کیان: ایشون هم دوست دخترم، سما.

سری تگون دادم که سام دستش رو آورد جلو و منم مجبور شدم که باهاش دست بدم. نگاه بدش رو احساس می کردم. کیان هم انگار متوجه شده بود چونکه با اخم با اجازه ای گفت و منو همراه خودش برد یه سمت دیگه پیش دوستهایش که صدای موسیقی کمتر شنیده میشد و دور هم نشسته بودن و نوشیدنی می خوردن. با دیدن ما بعضی هاشون که فکر کنم با کیان صمیمی بودن از جاشون بلند شدن و بهمون سلام کردن. بقیه هم با سر فقط سلام می کردن. کیان جایی رو پیدا کرد و نشستیم. جوری نشسته بودیم که تقریباً توی بغلش لم داده بودم. صاحب مهمونی که بعداً فهمیدم اسمش سارا هست با سام اومدن و تقریباً رو به روی ما نشستن. دیدم که داشت زیر چشمی به ما نگاه میکرد و بعدش برای سام که چشمش به من بود اشوه خرکی می اومد و هی خودش رو می چسبوند به سام. دستم رو گذاشتم روی دست کیان و همینجور که به دور و برم نگاه می کردم با انگشتهام روی رگهای دستش رو نوازش می کردم. کیان لبش رو آورد نزدیک گوشم.

کیان: لهش کرد.

به سارا و سام نگاه کردم که دیدم واقعا بیچاره سام داره له میشه. با خنده به کیان نگاه کردم که چشمم به بلیزش خورد. همون بلیز مشکی که بهش گفتم وقتی با من میای بیرون بپوشش رو با جلیقه طوسی پوشیده بود. خیلی خوشتیپ شده بود. این تیپ رو دوست داشتم. نگاهم رفت سمت چشم و ابروهایش. ابروهایش رو همیشه دوست داشتم. نا خود آگاه دستم رو بردم سمت ابروش و با انگشتم کشیدم روش.

من: بعداً یادم بنداز با هم عکس بگیریم.

کیان لبخند زد و سرش رو تکون داد که با صدای یکی از دوستهایش سرش رو به سمتش کرد.

دوستش که فهمیدم اسمش مرتضی هست گفت: کیان معرفی نمیکنی خانم رو؟

کیان لبخند زد و گفت: ببخشید یادم رفت. بچه ها سما، سما بچه ها.

زیر لب سلامی کردم و سری تکون دادم که دیدم همه یه جوری دارن به هم و بعدش به ما نگاه میکنن.

باز مرتضی گفت: سما خانم شما چند وقته که با کیان دوستی؟

نمی دونستم چی باید جواب بدم. نگاهی به کیان انداختم و گفتم: چند وقته ما با هم دوستیم عزیزم؟

کیان: یک سال و نیمه.

یهو یکی از پسرها که اسمش فرهاد بود گفت: دیدید گفتم. خودش.

متعجب بهشون نگاه کردم و بعدش پرسشگر به کیان نگاه کردم که اونم مثل من نمی دونست اینا از چی دارن صحبت میکنن.

کیان: بچه ها موضوع چیه؟

مرتضی: کیان این سما خانم شما همون S دیگه نه؟

تازه فهمیدم اینا چرا اینجوری نگاه می کردن. آروم خندیدم.

کیان با خنده گفت: بابا شما چقدر فضولید.

مرتضی: از تو که همیشه حرف کشید.

بعد به من نگاه کرد و گفت: سما خانم شما راستش رو بگید لطفا. این دوست ما که اینهمه وقت این گردنبد گردنشه و تعصب خاصی روی این گردنبد داره قضیه ش چیه؟ S منظورش به شماست دیگه نه؟

مهربون به کیان نگاه کردم و بعدش به مرتضی گفتم: خب طبیعیه که آدم هدیه ای رو که از یه شخص عزیزی میگیره رو دوست داره و روش تعصب داره. این گردنبد رو هم من برای کیان گرفتم و برای همینه که کیان دوستش داره. دقیقا مثل این.

گردنبندی که کیان برام گرفته بود رو از زیر لباسم کشیدم بیرون و نشونشون دادم و ادامه دادم: اینم هدیه کیان به منه. هیچوقت از خودم دورش نکردم. چونکه بهم قوت میده. توی سختیها بهم امیدواری و قوت قلب میده. خیلی دوست دارم، هم این گردنبند رو، هم.... کیان رو.

با این حرفم بعضی هاشون "اوو" میگفتن. بعضی ها هم سوت و دست میزدن. نگاهم رو سمت کیان که با لبخند نگاهم می کرد دوختم. باز اون نگاه خاص خودش. دستم رو توی دستش فشرد و بعدش موهام رو بوسید. سارا با عصبانیت با اجازه ای گفت و رفتش. سام بی خیال نشسته بود و به من زل زده بود بچه پرو. کم کم بحث کشیده شد سمت کار و اینا. حوصله م حسابی سر رفته بود. به کیان گفتم میرم بیرون هوا بخورم و از جام بلند شدم و رفتم توی حیاط. رفتم گوشه ای که کسی نبود و دنبال سیگارم گشتم که پیداش نکردم. با صدای یکی برگشتم عقب. اووف اینو فقط کم داشتم.

امیر: الماس!!!

من: سلام.

امیر: الماس واقعا خودتی؟

نمی دونم چی بهش بگم. ولی انگار زیادی نوشیدنی نوش جان کرده که اینجوری گیج میزنه. اگه یادتون نیست باید خدمتتون عرض کنم که امیر همون دوست پسر بی غیرت چند سال پیشمه.

امیر: چطوری تو دختر؟

من: ممنون.

امیر: خیلی وقت بود که توی پارتی ها نبودى. اما انگار باز برگشتى.

لبخند کجی زدم و گفتم: نه. من خیلی وقته که دور اینجور جاها رو خط کشیدم و به زندگیم دارم می رسم. اینجا رو گذاشتم واسه آدم بیکارهایی که جز پارتی گرفتن و دود کردن پول ددی جونشون کاری رو ندارن که انجام بدن.

بعد آخرش الکی گفتم: البته بالا نسبت شما.

خودشم فهمید که منظورم به خود مفت خورشه. اما از اونجایی که خیلی بی شخصیت بود خندید و یه نخ سیگار گرفت سمتم. دو دل بودم که بردارم یا نه. نمی خواستم از این سیگار بردارم که فکر



کنه چراغ سبز بهش نشون دادم. اما از طرفی هم بدجور به سیگار احتیاج داشتم. هنوز حرکتی واسه برداشتن سیگار نکرده بودم که کیان اومد کنارم ایستاد.

کیان: کجایی تو عزیزم؟ کلی دنبالت گشتم.

دستم رو گرفت توی دستش و بعد دستم رو بوسید. بعد به سیگار توی دست امیر کرد.

کیان: ممنون. سما سیگار نمیکشه.

امیر ابروشو انداخت بالا و با لحنی که پیدا بود داره مسخره میکنه گفت: سما؟؟ سیگار نمیکشه؟ اخم کردم و گفتم: آره سما. نه نمیکشم.

امیر پوزخندی زد و گفت: شنیده بودم که یه جاهایی خودت رو سما معرفی میکنی و آدم حسابی شدی. اما فکر نمی کردم بتونی سیگار رو ترک کنی.

من: فعلا که میبینی که ترک کردم. الان هم با اجازه.

اینو گفتم که یعنی برو دیگه حوصله م رو سر بردی. وقتی رفت کیان دستم رو گرفت و با خودش برد پشت ساختمون. پاکت سیگار رو در آورد و یکیش رو روشن کرد و گذاشت روی لبش. تکیه داد به دیوار و پک محکمی به سیگار زد و چشمهایش رو تنگ کرد. همونجور که داشت نگاهم میکرد دود سیگار رو داد بیرون.

کیان: دوست پسر سابق بود؟

سیگار رو گرفت سمتم. سیگار رو گرفتم و گذاشتم روی لبم. بی خیال شونه ای بالا انداختم.

من: بیشتر دلچسب سابق بود تا دوست پسر.

کیان آروم خندید و سیگار رو ازم گرفت. دوتامون ساکت تکیه داده بودیم به دیوار و فقط سیگار رو رد و بدل می کردیم. آروم صدایش زدم. کیان فقط نگاهم کرد.

من: کیمیا در مورد مامانت بهم گفت. خیلی ناراحت شدم. ببخشید که نبودم.

کیان سیگار رو زیر پاش خاموش کرد و سینه به سینه م ایستاد و خیلی جدی گفت: چرا نبودی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: مجبور بودم کیان. بابام مریض بود. باید بر می گشتم خونه. بعد از سه ماه که اومدم خونتون نبودید. حتی مغازه ی مهدی دوستت هم رفتم. پیداتون نکردم.

کیان سرش رو به چپ و راست تکیه داد و گفت: نمیدونی چی کشیدم سما. آخه من بهت گفتم که....

ساکت شد. تکیه مو از دیوار گرفتم و نزدیکش شدم. با یه دستم دستش رو گرفتم توی دستم و با یه دست دیگه صورتش رو نوازش میکردم.

من: می دونم. اشتباه از من بود که بهت نگفتم. اما باور کن اگه حتی یک درصد هم احتمال می دادم که دیگه نبینمتون می اومدم حد اقل باهاتون خداحافظی میکردم. من فکر کردم کار یک هفته ست و میرم و زود بر می گردم و بهتون توضیح میدم. اما طول کشید. وقتی برگشتم هم که دیگه دیر شده بود و شما رفته بودید.

کیان دستش رو گذاشت روی دستم که روی صورتش بود و بوسه ای بهش زد. همون لحظه گوشیش زنگ خورد. ازش دور شدم. جواب داد.

کیان: جانم؟ باشه باشه. الان میایم. باشه. فعلا.

قطع کرد. نگاهم کرد و گفت: آرش بود. می گفت دیر کردید نگران شدیم. بریم؟

من: بریم.

از توی کیفم آدامس در آوردم و به کیان تعارف کردم. نگاهی بهش انداخت دستش رو گرفت که بذارم کف دستش. دو تا دونه گذاشتم توی دستش که یکیش رو خورد و یکی دیگه ش رو گرفت جلوی دهنم.

کیان: یه دونه می خورم. آخه بزرگ باشه فکم درد می گیره.

دهنم رو باز کردم و گذاشت توی دهنم که نگاهم به یه دختر خیلی خوشگل افتاد که داشت با یه دختر دیگه صحبت می کرد اما نگاهش به ما بود. وقتی که نگاهم رو دید لبخند زد برام. منم متقابلا لبخند زدم براش و رفتم سمت آینه ی قدی و باز به خودم نگاه کردم که کیان اومد کنارم و اونم به خودش توی آینه نگاه کرد. از توی آینه نگاهی بهم انداخت و بعدش با انگشتش گردنبندمو مرتب کرد و چشمک زد.

کیان: فکر نمی کردم تو هم هنوز داشته باشیش. حالا که اینجاییم و دوتایمون هم تیپ زدیم یه عکس بگیر.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. کیان تقریباً پشت سرم بود. دستش رو گذاشت روی شکمم و توی آینه منتظر نگاه کرد. منم پشت سر هم چندتا عکس گرفتم.

کیان: حالا اینجوری عکس بگیر.

ابروهاش رو داد بالا و با اخم نگاهم میکرد. با خنده اومدم عکس بگیرم که مرتضی اومد.

مرتضی: شما دو تا دو ساعته دارید چیکار میکنید؟ دیاید دیگه.

کیان: مگه نمی بینی داریم عکس می گیریم؟

مرتضی: بده بابا من از تون عکس می گیرم.

بعد گوشیم رو از دستم گرفت و از مون خواست که بایستیم تا عکسمون بگیره. ایستادیم و اونم عکسمون گرفت.

مرتضی: حالا سما خانم کیان رو بوس کنید تا عکستون بگیرم.

با خنده برگشتم سمت کیان و تقریباً از گردنش آویزون شدم و چونه ش رو گرفتم و محکم از اون بوسهای مخصوص مهراب رو کردم که جای رژ لبم روی لپش موند. آخه خیلی وقت بود که دلم می خواست اینجوری بوسش کنم اما موقعیتش پیش نمی اومد. الان هم که دیدم موقعیت خود به خود جور شد منم ازش استفاده کامل رو بردم.

مرتضی همونجور که داشت می خندید گفت: عجب بوسی بود بابا ایول. حالا کیان جای بوسه رو نشون بده.

کیان هم با انگشتش اشاره به جای رژ لبم کرد و منم شونه ای بالا انداختم که عکسمون گرفت. گوشی رو ازش گرفتم و داشتیم با کیان به عکسها نگاه می کردیم و می خندیدیم که همون دختر خوشگله اومد نزدیکمون و سلام کرد.

دختر: سلام. خوبید؟

کیان سرش رو گرفت بالا و وقتی دختره رو دید لبخند زد و گفت: سلام الناز خانم. خوبید؟

الناز: ممنون. شما خوبید؟ سما جون خوبی؟ درست گفتم اسمتون رو نه؟

لبخند زدم و باهاش دست دادم و گفتم: ممنون عزیزم. آره درسته.

الناز: از دور داشتیم نگاهتون می کردم. خیلی به هم میاید. اولین باره که دارم آقا کیان رو اینجوری می بینم.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: چجوری؟

الناز نگاهی به کیان انداخت و با خنده گفت: خب راستش خوش اخلاق.

با این حرفش خندیدم. به کیان که داشت لبخند میزد نگاه کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

من: کیان آبرومون رو بردی با این اخلاقت.

کیان: واقعا ممنونم از تون الناز خانم. من تا حالا با شما بد اخلاقی کردم که اینجوری میگی؟

الناز: نه بخدا منظور بدی نداشتم. شما همیشه با من خوب رفتار کردید. فقط الان یه خورده پر انرژی شدید. یعنی از چشمهاتون شیطونی میباره.

با این حرفش برگشتم دقیق به چشمهای کیان نگاه کردم. مگه نگاه کیان قبلا چجوری بوده که این دختره الان اینجوری میگه؟ باز مرتضی اومد و کیان مجبور شد همراهش بره. وقتی کیان رفت دختر با لبخند نگاهم کرد.

الناز: سما جون امشب که رفتی خونه بگو حتما برات اسپند دود کنن. بزمن به تخته خیلی خوشگلی.

راستش از تعریفش تعجب کردم. آخه دخترها معمولا حسودن و فکر میکنن که فقط خودشون خوشگلن. اما الناز خیلی ساده از من تعریف کرد و این برام عجیب بود. به قیافه ی الناز نگاه کردم. چشمهای مشکی و درشت. موهای مشکی لخت که خیلی ساده روی شونههای رهاشون کرده بود. بینی کوچیک و لب گوشتی. هیکل متناسب. قدش از من بلندتر بود. لباسهایش هم خیلی شیک و مناسب بود.

لبخند زدم و گفتم: مرسی عزیزم. البته تو هم خیلی خوشگلی. مخصوصا اون چشمهای مشکیت.

الناز تشکری کرد و مشغول صحبت کردن با هم شدیم. یه بیست دقیقه ای میشد که داشتیم صحبت می کردیم که چشمم به کیان افتاد. پشتش به من بود. خواست بره که یکی دستش رو گرفت. چی؟ این که دست دختره. زوم کردم روش. کیان تکونی خورد که تونستم سارا رو ببینم که یکم دیگه مونده بود بره توی بغل کیان. همچین به کیان دست میزد که یهو داغ کردم. به الناز

ببخشیدی گفتم و قیافه ی خونسردی به خودم گرفتم و رفتم سمت کیان. وقتی بهشون رسیدم صدای سارا رو شنیدم که از کیان می خواست که باهاش برقصه. همون لحظه آهنگ آرومی شروع شد. کیان برگشت که منو دید. لبخند زدم.

من: عزیزم یادت رفته که بهم قول داده بودی که باهام برقصی؟

کیان: مگه میشه یادم بره خانمم؟

می دونستم که جلوی دوستهایش داره اینجوری میگه اما از اینکه منو "خانمم" خطاب کرد حس خوبی بهم دست داد. کیان سارا رو که مثل کنه بهش چسبیده بود جدا کرد و دستم رو گرفت و با هم رفتیم کنار بقیه و شروع کردیم به رقصیدن. کیان نفسشو داد بیرون.

کیان: بابا عجب گیریه این. کچلم کرد.

من: آهان پس بگو دلیل کچلیت سارا خانمه.

بعدم خودم شروع کردم به خندیدن.

کیان: من کچلم؟

با لبخند گشادی گفتم: کم نه.

کیان آروم صورتش رو نزدیک صورتم کرد و بعد لپم رو آروم گاز گرفت. اومدم بزنمش کنار که منو محکم به خودش چسبوند.

کیان: دلم واسه این لپها و چالهای تنگ شده بود.

من: وای خدا این باز هار شد. تو رو خدا ولم کن.

کیان: نه. جات خوبه.

من: کیان زشته منو چسبوندی به خودت.

کیان: چرا زشته؟ نگاه همه دارن همینجوری می رقصن.

من: کیان.

کیان: جون کیان عزیزم؟ چیه؟ راحت نیستی؟

من: خب معلومه نه.

کیان: چرا؟

من: یعنی چی چرا؟ خب نفسم بالا نمیاد.

کیان: مطمئنی نفست بخاطر این بالا نمیاد؟

متعجب گفتم: پس برای چیه؟

کیان لبخند بدجنسی زد و گفت: بخاطر اینکه که داری حسم میکنی. نفسم بهت می خوره. قلبت تند تند می زنه.

لبم رو گاز گرفتم. بعد قیافه ی بی خیالی به خودم گرفتم.

من: خیلی داری خودت رو تحویل می گیری آقای نیکفر. اونوقت شما می تونید فکر منو بخونید؟

کیان صورتش رو چسبوند به صورتم و آروم کنار گوشم گفت: نه، اینو از داغ شدنت فهمیدم.

دوباره هجوم خون رو توی صورتم احساس کردم. نفس عمیقی کشیدم. چرا من اینجوری شدم؟ این حسها چیه؟ اولین بارمه که دارم اینجوری خودم رو میبازم. چرا وقتی بهم گفت خانمم به قول معروف قند توی دلم آب شد؟ من که اولین بارم نیست که خانمم خطابم میکنن. مخصوصا جدیدا همش بردیا بهم میگه خانمم. اما هیچوقت این حس بهم دست نداده بود. با تموم شدن آهنگ از فکر اومدم بیرون. به کیان که داشت با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم.

من: میشه بریم؟

کیان: باشه. بیا با بچه ها خداحافظی کنیم و بریم.

با هم رفتیم سمت دوستهایش و باهاشون خداحافظی کردیم و رفتیم. باز منو جلوی آپارتمان پیاده کرد و منم با آقا محمد برگشتم خونه. وقتی رسیدم خونه ساعت از ده هم گذشته بود. کسی توی هال نبود اما صدای تعریف کردن مهراد از توی آشپزخونه می اومد. رفتم داخل. داشتن شام می خوردن.

من: سلام به همگی؟

مهراد: به، آجی خوشگله خودم. خوش گذشت؟

من: ای بدک نبود. شام چی داریم؟

مهراد: کتلت. تو که میگی چربه و نمیخوری.

مهراب که تا اون موقع ساکت بود گفت: مگه شام نخوردی؟

من: نه. من کی تنها غذا خوردم وقتی که داداشهام توی خونه دارن می خورن؟

بعد گونه ی دوتاشون رو بوسیدم و پشت میز نشستم. یه دونه کتلت برداشتم و گذاشتم توی بشقابم. مهراد با تعجب داشت نگاهم میکرد.

من: هان؟ چیه؟

مهراد: آجی تو می خوای کتلت بخوری؟

من: با اجازه شما بله.

مهراد: آخه من تا حالا ندیدم که تو کتلت بخوری.

من: حالا ببین.

یه لقمه گرفتم و خوردم. داشتم توی سکوت شامم رو می خوردم که متوجه نگاهای مهراد شدم که منو زیر نظر داره. این نگاه هاش رو می شناختم. می دونستم میخواد الان یه بحثی رو شروع کنه و شیطونی کنه.

مهراد: آجی من دیشب تا صبح خوابم نبرد.

من: الهی بمیرم. چرا داداشم؟

مهراد: نمی دونم. اصلا حس خوبی نداشتم.

من: خدا نکنه. چرا آخه؟

مهراد: همش دلم می گرفت. نمی دونم از چی ناراحت بودم. خیلی فکر کردم که آخر به این نتیجه رسیدم که من از دست تو ناراحتم.

من: از دست من؟ چرا داداشی؟ من کاری کردم؟

مهراد قیافه ش رو مظلوم کرد و با لحن ناراحتی گفت: آره از تو که ادعات میشه دوستم داری. تازه فهمیدم که دروغ میگی که منو بیشتر از همه ی دنیات دوست داری. آخه تو یکی دیگه رو بیشتر دوست داری.

من: کی رو؟

مهراد اشاره ای به مهراب که بی خیال حرفهایش داشت شامش رو آروم می خورد کرد و گفت: این.

من: ای وای چرا اینجوری میگی جوجه؟ تو که می دونی تو جوجمی و چقدر هم دوست دارم. مهراد: الکی میگی دیگه که مثلا منو خر کنی. اگه منو دوست داری پس چرا اتاق منو درست نکردی؟

من: آهان. پس بگو مشکلات اتاق. خب عزیز من اتاق مهراب خیلی جَوش گرفته بود. در ضمن تو اتاقت رنگش سبز و خیلی هم خوبه. اما اتاق مهراب خیلی بی رنگ بود. مهراد سری تکون داد و نج بلندی گفت.

مهراد: نه، من می دونم تو مهراب رو بیشتر از من دوست داری اما نمی دونم چرا؟ مهراب سرش رو بلند کرد و نگاه بی تفاوتی به مهراد انداخت و خیلی ریلکس گفت: چونکه تو رو از توی سطل ماست پیدا کردیم.

با این حرف مهراب نوشابه پرید توی گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. مهراب داشت میزد پشت کمرم. اما قیافه ی مهراد خیلی خنده دار شده بود. سرفه م که بند اومد شروع کردم به خندیدن. شب وقتی که همه رفتیم توی اتاقهامون که بخواییم تصمیم گرفتیم که یه سر به مهراد بزنم. در زدم و منتظر موندم تا اجازه بده. وقتی گفت بیا تو رفتم داخل. روی تختش دراز کشیده بود و لپتاپش روی شکمش بود و داشت توش دست می آورد. نشستم روی تختش. من: جوجه.

مهراد: جون جوجه. عمر جوجه. نفس جوجه. اصلا اکسیژن جوجه. جونم؟ بگو عشقم. خندیدم و گفتم: عزیزمی. چیزه. یه سوال بپرسم راستش رو میگی؟



مهراد: تو جون بخواه. کیه که بده؟

آروم زدم توی بازوش و گفتم: کوفت. جدی شو.

مهراد جدی شد و گفت: چشم. آره راستش رو میگم. پیرس.

من: تو واقعا فکر میکنی که من مهراب رو بیشتر از تو دوست دارم؟

مهراد خنده ای کرد و گفت: آجی تو حرفهای منو جدی گرفتی؟

ساکت نگاهش کردم که دستم رو گرفت توی دستش و گفت: تو هنوز منو نمی شناسی؟ من جز چرت و پرت چیزی هم میگم که تو منو جدی می گیری؟ من اینا رو گفتم که مهراب رو از فکر بیارم بیرون.

من: آخه یه لحظه با خودم فکر کردم که نکنه یه وقت برات کم گذاشتم که داری اینجوری میگی.

مهراد لبخند مهربونی زد و گفت: نه ماما مهربونم. تو همیشه بیشتر از اون چیزی که من لازم داشته باشم بهم محبت کردی و تازه خیلی هم لوسم کردی. هیچوقت این فکر رو نکن. تو برای کسی کم نداشتی. اون ماییم که برای تو کم گذاشتیم. البته فقط من. چونکه مهراب همه جوره هم هوای تو رو داره و هم من رو. هم داداشمونه هم بابامون. اما منم که همیشه با کارهام باعث ناراحتیتون میشم.

آروم زدم توی دستش و گفتم: دیوونه. این حرفها رو زن که عصبی میشما. اتفاقا تو هم خیلی هوام رو داری. اصلا هم کم نداشتی. من اگه یه روز تورو نبینم و شیرین زبونی هات که دل آجیت رو آب میکنه نشنوم که روزم شب نمیشه. هیچ وقت اینو نگي ها جوجه.

مهراد باز خودش رو لوس کرد و گفت: چشم. هر چی تو بگی آتیش.

لبخند زدم که یه چیزی یادم اومد.

من: راستی مهراب چرا تو فکر بود؟

مهراد من و من کرد و گفت: راستش آجی، امروز مهراب اتفاقی ماما رو می بینه.

من: خب. دعواشون شده؟

مهراد: نه، اصلا بهشون نزدیک نشده.

من: بهشون؟ با شوهرش بوده؟

مهراد سرش رو به نشونه ی نه برد بالا. اما چیزی نگفت.

من: پس با کی؟

مهراد مکثی کرد و گفت: با آجی کوچولومون.

گنگ نگاهش کردم و سعی کردم که بفهمم چی گفت.

من: با کی؟!!!

مهراد: با دخترش. خواهرِ ما.

متعجب گفتم: نه... راست میگی؟

مهراد سرش رو تکیه داد. خیلی ناراحت شدم. نه از اینکه محبوبه بچه دار شده. از اینکه درک می کردم که مهراب و مهراد چه حس بدی دارن. سرش رو گذاشتم روی نشونه م.

من: الهی بمیرم داداش. نبینم ناراحت باشی ها.

مهراد: آجی، راستش اصلا دیگه هیچ حسی ندارم.

من: یعنی چی؟

مهراد: یعنی اینکه برام مهم نیست که ماما بچه دار شده. شاید اگه چند سال پیش بود الان مثل خبر ازدواجش بهم می ریختم. اما الان میگم بذار خوش باشن. ماما هم انسانه دیگه. باید زندگی بکنه. خیلی از دستش ناراحت بودم که چرا تا سر سال بابا صبر نکرد تا ازدواج کنه، اما بعد با خودم فکر کردم و گفتم که شاید براش تنهایی سخت بوده. شاید ماما آدم قوی مثل تو نیست که بتونه تنهایی و سختی رو تحمل کنه و با ازدواج دوباره می خواسته که نبود بابا رو بهتر تحمل کنه. راستش من بخشیدمش. اینجوری احترام.

محکم به خودم فشارش دادم. باورم نمیشد این همون داداش کوچکمه که من همیشه جوجه صداش میکنم و همیشه هم احساس میکنم که کوچیکه. اما انگار داداشم مرد شده و بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم فهمیده و آقاست.

من: نه، از این به بعد همیشه جوجه صدات کنم. دیگه خروسی شدی واسه خودت.

با هم خندیدیم و بعد از کمی حرف زدن شب بخیر گفتیم و از اتاقش رفتیم بیرون. رفتیم سمت اتاق مهرباب. چراغش خاموش بود. آرام در رو باز کردم و سعی کردم توی تاریکی تشخیص بدم که بیداره یا نه. صداش رو شنیدم.

مهرباب: چی شده گلی؟

رفتم نزدیکش و گفتم: خوبی؟

مهرباب: آره عزیزم. چطور مگه؟

من: هیچی گفتم قبل از خواب پیام ببینم حالت خوبه یا نه. باشه پس من برم بخوابم.

پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون. روی تختم دراز کشیدم و به اتفاقهای امروز فکر کردم. فردا کیان ظهر دادگاه داره و شاید قبلش نیاد دفتر و بعدش کارش خیلی طول بکشه و کلا نیاد دفتر. یعنی فردا نمی بینمش. فردا ساعت چهار مهتاب رو می دیدم. همونجور که داشتیم برای هزارمین بار به اتفاقهای امروز فکر می کردم خوابم برد.

\*\*\*\*

من: چی داری می نویسی؟

رویا: یه چیزی.

پوفی کردم و گفتم: منم می دونم یه چیزی. ولی خب چی؟

رویا: الان نمی تونم بگم. به موقع ش می دارم اینو بخونی.

من: ببینمش.

رویا: چی رو؟

من: همونی که توی دسته دیگه.

رویا دفتر قرمز رنگی رو گرفت بالا و گفت: یادت نره ها. حتما بخونش.

چشمهام رو باز کردم. به دور و برم نگاه کردم. دستی به صورتم کشیدم. خواب دیدم. به پنجره نگاه کردم. هوا روشن بود. به ساعت گوشیم نگاه کردم. ساعت شش بود. گوشی رو پرت کردم و سعی کردم که دوباره بخوابم. اما همش به خوابم فکر می کردم. چشمهام رو بستم که دفتر قرمز

جلوی چشمهام ظاهر شد. چشمهام رو تا جایی که جا داشت باز کردم و به سقف خیره شدم. پتو رو زدم کنار و تند از جام بلند شدم و با عجله رفتم سمت کمد. دقیقا می دونستم کجا گذاشتمش. همیشه اگه چیزی رو می خواستم قایم کنم اونجا می داشتم. دست کردم زیر کمد و دنبالش گشتم. دستم بهش خورد. کشیدمش. به پایین کمد چسبونده بودم که کسی نبینه. دفتر رو گرفتم جلوی روم. خودش بود. همونی که مامان رویا بهم داده بود. گفته بود که رویا ازش خواسته بوده که اینو بده به من. الان سه ساله که من این دفتر رو قایم کردم. هیچوقت جراتش رو پیدا نکردم که بخونمش. دیگه فراموشش کرده بودم که با این خواب یادم اومد. تمیزش کردم و به سینه م فشارش دادم. ببخشید رویا. هنوز آمادگشو ندارم. یه قطره اشک از چشمم افتاد. اشکم رو پاک کردم و از جام بلند شدم. دفتر رو گذاشتم روی تخت. بعد از شستن صورتم رفتم پایین. اکرم داشت صبحونه رو آماده میکرد.

من: سلام. صبح بخیر.

اکرم با تعجب برگشت سمت من و گفت: صبح بخیر. چی شده دخترم؟ زود بیدار شدی.

من: هیچی. بد خواب شدم.

اکرم: بشین الان برات چایی می ریزم.

من: میشه شیر برام داغ کنید؟

اکرم باشه ای گفت و رفت سمت یخچال و شیر رو در آورد. داشتم به خوابم فکر می کردم که اکرم لیوان شیر رو گذاشت جلوام. تشکر کردم و با بی میلی صبحونه م رو خوردم. بعد از تموم شدن صبحونه آماده شدم و از خونه زدم بیرون. حتی منتظر آقا محمد هم نموندم. بهش زنگ زدم و گفتم که امروز نیادش. سوار تاکسی شدم و آدرس قبرستون رو بهش دادم. وقتی رسیدم پولش رو حساب کردم و پیاده شدم. گلاب و گل خریدم و رفتم سر مزارش. سنگ تمیزش و گلهای یاس پژمرده نشون میداد که دیروز مهرباب هم اینجا بوده. گلاب ریختم و با احتیاط سنگ قبرش رو شستم.

من: ببخشید چند وقتی دوست بدی شده بودم و بهت سر نمی زدم. آخه سرم خیلی شلوغه.

گلهای رو پر پر کردم و با گلبرگهایش مثل همیشه اسمش رو نوشتم "رویا". دفتر رو در آوردم و گرفتم توی دستم.

من: چی توش نوشتی که سعی داری به من بفهمونی که من بخونمش؟

مکثی کردم و گفتم: مگه نمیدونی که من هر چقدر هم که ادعا کنم که قویم و کم نمیارم اما به خاطرات تو که می رسم ضعیف میشم؟ نمی تونم بخونمش رویایی. می دونم که با خوندنش داغون میشم. این چیزیه که من توی این موقعیت باید سخت ازش دوری کنم. باید قوی باشم. می دونی که جدیداً مهرباب خیلی حالش بد شده. خیلی بهونه می گیره. خیلی بد اخلاق شده. هر چقدر سعی میکنم اما باز تیرم به سنگ میخوره. رویا، من خسته م میفهمی؟ خسته م. اما اینو نمی تونم به کسی بگم. همه ازم توقع دارن که قوی باشم. بیشتر از همه خودم از خودم توقع دارم. باید هوای داداشهام رو داشته باشم. مهرباب مریضه و مهرباد هم هنوز بچه س. اگه من قوی نباشم اونا فکرشون درگیر من میشه و غصه ی من رو هم می خورن و من این رو نمی خوام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: قول میدم به وقتش بخونمش. هر وقت که احساس کردم اونقدر قوی هستم که بتونم تحمل کنم، می خونمش.

به ساعت نگاه کردم.

من: باید برم سر کار. نباید دیر کنم. خداحافظ خانمی.

از جام بلند شدم و سریع رفتم یه تاکسی گرفتم و سوار شدم. چشمم به مزار بابام افتاد. دلخور نگاهم رو ازش گرفتم. سرم رو تکیه داده بودم به پنجره و به بیرون نگاه می کردم. وقتی رسیدم سر خیابون پولش رو حساب کردم و پیاده شدم. تا ساختمون یه پنج دقیقه ای پیاده راه بود. آروم راه می رفتم سمت ساختمون. وقتی رسیدم سلامی به آقا رضا کردم و بی حوصله سر جام نشستم. آقا رضا فکر کرد حالم بده برای همین برام چایی نبات آورد که اتفاقاً خیلی هم چسبید. یه نیم ساعتی از وقت کاریم گذشته بود که مهرباب زنگ زد به گوشیم.

من: الو.

مهرباب: سلام. کجایی؟

من: دفتر.

مهرباب: تو دفتری؟

من: آره. تو کجایی؟

مهراب: منم دفتر. صبر کن.

تلفن رو قطع کرد و از اتاقش اومد بیرون.

مهراب: سلام. من فکر کردم نیومدی. آخه همیشه اول میای توی اتاقم.

من: یکم بی حوصله م.

مهراب نگران نگاهم کرد و گفت: چیزی شده؟ رنگت هم پریده.

من: نه چیزی نیست. فقط دیشب بد خواب شدم. الان خسته م.

مهراب: می خوای امروز رو مرخصی بگیر برو خونه.

من: نه ولش کن. می مونم. اینجا خیلی کار هست.

مهراب: نه عزیزم هیچ کاری هم نیست. پاشو گلی. پاشو برو خونه استراحت کن.

من: نه نمی خواد. حوصله م نمیشه مهی. آخه به آقا محمد مرخصی دادم و حوصله م نمیشه واسه تاکسی تا سر خیابون برم.

مهراب: با ماشین من برو.

دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد. بعد خودش رفت توی اتاقش و با سوییچ ماشین برگشت. سوییچ رو گرفت سمتم.

من: پس خودت چی؟

مهراب: میگم مهراد بیاد دنبالم. تو نگران من نباش خواهرم. فقط حواست به رانندگیت باشه ها. خسته یه وقت خدایی نکره تصادف نکنی. اصلا بده خودم می برمت خونه.

من: نه خودم میرم. تو یه ربع دیگه موکلت میرسه. خیالت از بابت من راحت باشه. فعلا.

از دفتر رفتم بیرون و با آسانسور رفتم توی پارکینگ. ماشین مهراب رو زود پیدا کردم و سوار شدم. نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم. خیلی وقت بود که رانندگی نکرده بودم. آینه رو درست کردم و حرکت کردم. خدا رو شکر صحیح و سالم بدون هیچ مشکلی رسیدم خونه و مستقیم رفتم خوابیدم. مایلیم داشت زنگ میخورد. گوشیم رو پیدا کردم و به صفحه ش نگاه کردم. آلارمش بود. خاموشش کردم و از جام بلند شدم. به آینه که نگاه کردم متوجه شدم که با

مانتوم خوابیده بودم. مانتو رو در آوردم و لباسهام رو عوض کردم و یه مانتو اتو کرده دیگه رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. یکم دیر رسیدم به مطب مهتاب. اما خدا رو شکر هنوز نوبتم نشده بود. بی حوصله داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم که نوبتم شد و رفتم داخل و مستقیم رفتم و روی مبلش دراز کشیدم. مهتاب از پشت میزش بلند شد و اومد روی مبل رو به روییم نشست و لبخند زد.

مهتاب: علیک سلام.

من: سلام.

مهتاب: نگاه قیافه تورو خدا. چقدر خوابیدی که چشمهات اینجوری ورم کرده؟

من: دیشب نخوابیده بودم. صبح گرفتم خوابیدم. همین یک ساعت پیش بیدار شدم.

مهتاب: چرا نخوابیده بودی؟ باز کابوسهای همیشگی؟

سرم رو به علامت نه تگون دادم و گفتم: خواب رویا رو دیدم.

بعد خوابم رو براش تعریف کردم و حسم رو بهش گفتم.

مهتاب متفکرانه گفت: چند سال از فوت رویا گذشته؟

من: چهار سال.

مهتاب سرش رو به نشونه ی فهمیدن تگون داد. بعد دستهایش رو به هم قلاب کرد و خیره نگاهم کرد.

مهتاب: و تو فکر نمیکنی که الان دیگه وقتش رسیده که دفتر رو بخونی؟

من: نه. یعنی نمی دونم.

مهتاب: منظورم اینه که شاید توی این دفتر حرفهای دل رویا هست. حرفهایی که شاید روش نمیشده بهت بگه. آخه خودت گفتی که تو روزهای آخر بود که فهمیدی که مامان رویا یه خدمتکاره درسته؟

سرم رو تگون دادم که ادامه داد: خب شاید خیلی چیزهای دیگه بوده که رویا نمی تونسته بهت بگه. همونطور که توی خوابت بهت گفت که به موقع ش بهت میده که بخونی. شاید الان موقع ش رسیده که اومده توی خوابت. اینجور فکر نمیکنی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم. کمی فکر کردم.

من: مهتاب، من دیگه نا ندارم. می دونم خوندنش داغونم میکنه.

مهتاب لبخند زد و گفت: تو از کجا می دونی عزیزم؟ شاید با خوندن این دفتر و دونستن خیلی چیزها حالت خیلی بهتر شه.

من: نه من نمی تونم.

مهتاب: تو میتونی عزیزم. اگه احساس میکنی تنهایی نمیتونی برو پیش کسی و با هم دفتر رو بخونید. شاید اگه کسی باهات سهیم باشه بهتر بتونی تحمل کنی.

صورتم رو با دوتا دستهام پوشوندم و نفسم رو با صدا دادم بیرون. از جام بلند شدم.

من: میرم پیش کیمیا. اون بهتر میتونه درکم کنه.

مهتاب از جاش بلند شد و اومد دستم رو گرفت و گفت: آره برو پیش کیمیا. همیشه میگفتی که کیمیا تورو یاد رویا می اندازه. پس بهترین گزینه کیمیاست.

با مهتاب خداحافظی کردم و مستقیم رفتم آپارتمان کیمیا اینا. می دونستم کیان این موقع خونه نیست. به قیافه م توی آینه نگاهی انداختم. هیچ آرایشی نداشتم. بی خیال. کیمیا زیاد این ریختمو دیده. رفتم زنگ واحدشون رو زدم. یکم طول کشید تا جواب داد.

کیمیا: کیه؟

من: کیمیا منم، سما.

کیمیا: ا سما چه خوب شد اومدی. بیا تو عزیزم.

در رو باز کرد و رفتم تو. از پله ها رفتم بالا و وقتی به طبقه ی چهارم رسیدم کیمیا رو منتظر دم در دیدم. رفتم باهش روبوسی کردم و با هم داخل شدیم. کیمیا برام شربت آورد و منم یه نفس خوردمش.



کیمیا: چی شد یهویی اومدی؟

من: راستش کیمیا، این پیشنهاد دکترم بود که پیام بپشت.

براش همه چیز رو توضیح دادم و اینکه چرا مهتاب گفته که پیام پیشش و با هم دفتر رو بخونیم. حرفهام که تموم شد کیمیا دستم رو گرفت توی دستش.

کیمیا: هر وقت تو آمادگیشو داشته باشی شروع کن.

لبخند زدم. از توی کیفم درش آوردم. دستی روی جلدش کشیدم. آروم آخرین صفحه ش رو باز کردم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. فشار دست کیمیا رو روی دستم احساس کردم. چشمهام رو باز کردم و خندمشم. از چیزی که داشتم می خندم شکه شدم.

نوشته بود: تو باز این لوس بازی هات رو شروع کردی سما؟ برو از اول دفتر شروع کن بخون. لابد الان میگی تو از کجا میدونی آره؟ آخه یه دختر فضول و عجولی مثل تو هیچوقت حوصله به خرج نمیده و میخواد زود برسه به آخرش. اما ایندفعه از این خبرا نیست عزیزم. میری از اولش شروع به خوندن میکنی.

اولین اشکم روی دفتر ریخت. با انگشتم پاکش کردم. چقدر خوب منو می شناخت. همیشه عادت داشتم آخر داستانها رو می خندم که بینم چی میشه و بعدش اولش رو می خندم.

زیر لب گفتم: وای رویا.

اولین صفحه رو باز کردم و شروع به خوندن کردم.

نوشته بود: سلام به دوست عزیز خودم سما. الان داری گریه میکنی نه؟ اشکال نداره. درک میکنم. منم الان دارم گریه میکنم. میدونی امروز چه روزیه؟ تولد هجده سالگی تو. امروز تولد خیلی بزرگی گرفته بودی. دور و برت خیلی شلوغ بود. به روی خودت نمی آوردی. اما می دونم که منتظر بابات بودی که بیاد. هرچی منتظر موندی نیومد. فقط آخر شب هدیه ی گرون قیمتش اومد. بعدش زنگ زد و گفت که به مهراد قول داده که برتش شهر بازی و نمی تونه بیاد. توام از حرصت هدیه ای رو که بابات برات آورده بود رو انداختی توی کوچه و آروم شروع به گریه کردی. سما من همیشه فکر می کردم زندگی من خیلی سخته. فقر رو دلیل همه ی مشکلاتم می دونستم. اما امروز با دیدن تو فهمیدم که زندگی تو خیلی از من بدتره. تو ثروت رو داری اما تنهایی. نمیدونی چقدر برای

تنهایت گریه کردم. الان هم که دارم اینو می نویسم دارم گریه میکنم. من آدم کینه ای نیستم و بابات رو نمی شناسم، اما بخاطر کار امروزش هیچوقت نمی بخشمش.

پایینش تاریخ نوشته بود و کنارش نوشته بود "این بود دلیل شروع نوشتنم". کیمیا دستمال کاغذی رو جلوام گرفت. یه دونه برداشتم. صفحه ی بعد رو باز کردم.

نوشته بود: خیلی از دستت عصبیم. امروز همه ی عقدهات رو سر مهراب خالی کردی. هدیه ای که برات آورد رو انداختی جلوی پاهاش و بهش گفتم از زندگیم برو بیرون. نه تورو توی زندگیم می خوام، نه اون بابات که فقط هدیهاش میاد و هیچوقت از خودش خبری نیست. بعدش هم رفتی توی اتاق. من روی پله ها بودم و داشتم به مهراب که با ناراحتی راه می رفت نگاه می کردم. بعد گوشیش رو در آورد و زنگ زد به بابات و با هم بحثشون شد. بهش گفتم که قول مهرباد مهم نبود. تولد سما مهم بود. بعد گفتم تا وقتی که مسئولیتت رو درست انجام ندادی من نمیام خونه. بعد که تلفن رو قطع کرد بلند "خودخواه" گفتم و روی مبل نشستم. وقتی اروم شد رفتم هدیه ت رو برداشتم و از پله ها اومدم بالا و رفتم توی اتاق. اولش خیلی لج کردی و جوابش رو نمی دادی. اما اینقدر نازت کشید و باهات شوخی کرد که بالاخره خندیدی. وقتی از اتاق اومدم بیرون دیگه خبری از اون اخم چند دقیقه پیشش نبود. من رو که دید لبخند زد و بعد رفتم توی اتاق مخصوص خودش.

سمای عزیزم، خواهر گلم. هیچ می دونستی که این وسط مهراب خیلی داره ضربه میبینه؟ هر چقدر سعی میکنه که شما رو به هم نزدیک کنه اما شما دورتر میشید و اون مهراب که داغون میشه. می دونم که مهراب خیلی دوستت داره و هیچوقت تنهات نمی ذاره. خدا اگه پدر و مادرت رو ازت دور کرد اما به جاش یه برادر مردی بهت داد که جای همشون رو پر میکنه برات. قدرش رو بدون. خیلی آقاست.

لبخند زدم و صفحه ی بعد رو باز کردم. همه چیز رو دقیق نوشته بود. هرچی بیشتر می خوندم می فهمیدم که رویا منو بیشتر از خودم می شناخته. نمی دونم چقدر گذشته بود و دیگه به آخر دفتر رسیده بودم. خندمش.

رویا: سما، این آخرین باره که دارم توی این دفتر می نویسم. ازت می خوام با دقت حرفهام رو بخونی. من خیلی آرزوها رو داشتم، اما به هیچ کدومشون نرسیدم. توی این چند سال تنها اتفاق خوبی که برام افتاده دوستی با تو. درسته که خیلی مغرور و لجبازی، اما توی هیچ شرایطی من رو

تنها نداشتی. من هر جور که حساب کردم دیدم که آخر زندگیم خوشبختی نیست. با این شرایط مالی و وضع بابام، من یا بابام به زور شوهرم میدم یا اینکه از خونه فرار میکنم. هر کدوم از اینها انتخاب کنم اما آخرش می رسم به مرگ. می دونم الان به چی داری فکر میکنی. اینکه راه دیگه ای هم وجود داشت. مثلاً ازدواج با یه آدم خوب، ازدواج با مهراب!!! سما اولین باره که می خوام حرف دلم رو بگم. من مهراب رو دوست داشتم. خیلی زیاد. اما هیچوقت کاری رو نکردم که اون از این حس چیزی بفهمه. اون لایق بهترینهاست. اون لیاقت بهتر از من رو داره. نمی تونم با خودخواهیم زندگی آدمی مثل مهراب رو خراب کنم. باور کن راه دیگه ای جز این برام وجود نداشت.

می دونم الان که داری این دفتر رو می خونی من دیگه نیستم. ازت فقط یه خواهشی دارم. من ننویسم به آرزوهایم برسیم اما از تو می خوام که به جای من زندگی کنی. برای رسیدن به آرزوهات تلاش کن. می دونم که میتونی به آرزوهات برسی. با برآورده شدن هر یک آرزویت من رو خوشحال میکنی. من کم آوردم، اما می دونم تو کم نیاری. دوست دارم.

پایینش رو نگاه کردم. تاریخ چند روز قبل از مرگشه. دوباره متن رو خوندم. یعنی چی؟ سرم رو بین دستهام گرفتم و باز به نوشتهها فکر می کردم. منظورش چیه؟ یعنی اون از قبلش تصمیم خودکشی گرفته بوده؟ صحنه ی روز آخر یادم اومد. وقتی که گفت می خواد بره به مامانش سر بزنه و بیاد. نگاهش!!! می دونست که اونجوری نگاهم میکرد و بغلم گرفت.

من: می دونست که کارش به خودکشی میکشه. از قبل تصمیم گرفته بوده.

نمی دونستم باید چیکار کنم که اروم شم. هی مشتم رو باز و بسته می کردم. چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو چندبار به چپ و راست تکون دادم.

من: نه، نه. باور نمی کنم. نه...

صدای کیمیا رو شنیدم که سعی داشت ارومم کنه.

کیمیا: سما عزیزم اروم باش. بیا آب بخور.

باز چشمهای رویا با اون نگاه آخرش اومد جلوی چشمم. خشم همه ی وجودم رو گرفت. دست کیمیا رو پس زدم که لیوان از دستش افتاد و شکست. دفتر رو برداشتم و دوباره به تاریخ آخرین نوشته ش نگاه کردم. باز متنش رو خوندم. "می دونم الان که داری این دفتر رو می خونی من نیستم". تند تند داشتم نفس می کشیدم. باز خوندم "مهراب لیاقت بهتر از من رو داره"، "من

ننوستم به آرزو هام برسیم اما از تو می خوام که به جای من زندگی کنی. برای رسیدن به آرزو هات تلاش کن."

با خشم دفتر رو پرت کردم و داد زدم: نه. نه. تورو خدا نه.

از جام بلند شدم و چند بار طول هال رو راه رفتم و همش سرم رو تگون می دادم و می گفتم نه نه باور نمی کنم.

من: آخه لعنتی چرا؟

داد زدم: چرا رویا چرا؟ چرا منو ول کردی؟ چرا اینقدر خودخواه بودی؟ آره خودخواه بودی. ترسو. خیلی ترسویی. خیلی...

حق هق گریه م باعث شد که نتونم حرفم رو تموم کنم. کیمیا هم ایستاده بود و داشت باهام گریه میکرد.

من: خیلی سنگ دلی رویا. چطور دلت اومد با مهراب اینجوری کنی نامرد، هان؟ چرا بهم نگفتی که می خوام خودکشی کنی؟ چرا این حرفها رو به خودم نزدی؟ خیلی ترسو ای.

دیگه جون نداشتم. تقریباً از حال رفتم. نشستم روی مبل.

پشت سر هم همش می گفتم: ترسو. خیلی ترسویی... خیلی...

حق هق گریه کردم و ادامه دارم: اما دوست دارم نا مرد. خیلی دوست دارم رویایی... به فکر دلتنگی من نبودی؟

نمی دونم چقدر گذشته بود که با گریه خوابم برد. با تگون دستی بیدار شدم. کیان بود که داشت مهربون نگاهم می کرد. بی هیچ حرفی نگاهم رو ازش گرفتم. خبری از کیمیا نبود. هرچی چشم چرخوندم ساعت پیدا نکردم که صدای کیان رو شنیدم.

کیان: ساعت هشت.

سعی کردم بشینم.

با صدای گرفته ای بخاطر جیغ زدنهام گفتم: کیمیا کو؟

کیان: حالش زیاد خوب نبود. فرستادمش بره دوش بگیره. تو هم پاشو برو صورتت رو بشور تا یکم حالت جا بیاد.

دسته ی مبل رو گرفتم و با سختی از جام بلند شدم که کیان اومد زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد که برم دستشویی. خودش آب رو برام باز کرد. صورتم رو آب زدم و باز کمکم کرد و رفتیم توی آشپزخونه و پشت میز نشستیم. دستمال بهم داد تا صورتم رو خشک کنم. بعد هم با آب قند کنارم نشست. آب قند رو گذاشت جلوام.

من: نمی خوام.

کیان اخمی کرد و گفت: مگه دست خودته؟ بخور بینم.

بعد لیوان رو گرفت جلوی دهنم.

کیان: دِ میگم بخور دیگه.

به زور خوردم. کیان دستی به موهام کشید و مرتبشون کرد.

کیان: خب. می شنوم.

به چشمهای قهوه ایش نگاه کردم. یاد چند سال پیش افتادم که با هم رفتیم سر مزار رویا و بعدش بدون هیچ حرفی فقط بغلم گرفت تا آروم شم. یا اون شبی که سوختگی روی شکمم رو دید و چه حس خوبی بهم دست داد وقتی که بهم گفت که اجازه نمیده کسی باهام بد رفتاری کنه و چشمهام بارونی بشه. دستش رو گرفتم توی دستم. دستم رو محکم توی دستش فشار داد. نفس عمیقی کشیدم.

من: بعد از چهار سال دفتر رویا رو خوردم. منظورم همون...

کیان: همون دوستت که رفتیم سر مزارش. خب...

من: امروز تازه فهمیدم که رویا از خیلی وقت قبلش تصمیم خودکشی گرفته بوده.

کیان اخمش غلیظتر شد و گفت: آخه چرا؟

من: بخاطر فقر، بخاطر اون پدر نامردش که دستی دستی دخترش رو داد به یه نامردتر از خودش. اجازه داد بزنش، اجازه داد بهش دست درازی کنن، حتی اجازه داد که بهش تجاوز کنن. جلوی روش.

پوز خندی زدم و گفتم: باورت میشه آدم اینقدر بی غیرت بشه که بخاطر دو تومن پول و مواد اجازه بده دخترش جلوی روش شرفش رو از دست بده.

با حرص دندونهام رو روی هم فشار دادم. کیان که دید لرزش دستهام باز شروع شده دو تا دستهام رو گرفت توی دستش.

من: یادته همون روز که ازت خواستم ببریم خونه ی یکی؟ اونجا خونه ی رویا اینا بود. همون روز باباش مرد.

کیان: آره می دونم. اینها رو بهم گفتم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: اما این حرف رو که می خوام بزنم تا الان به هیچکس نگفتم.

کیان پرسشگر داشت نگاهم میکرد که گفتم: اون نمرد، کشته شد. از طریق همون چیزی که راضی شد دخترش رو بفروشه کشته شد. اون کسی که کشتش کسی نبود جز من...

کیان گیج داشت نگاهم میکرد. نگاهش پر از علامت سوال بود. ادامه دادم.

من: سپردم به یکی اینقدر جلوش انواع زهرماری بریزه تا بمیره. هه، می شناختمش. همیشه حرص میزد. منم اینقدر بهش مواد دادم و اونم استفاده کرد که آخرش مرد.

نگاهم رو از نگاه کیان دزدیدم. شاید خجالت می کشیدم. اما این حرف رو باید به یکی می گفتم که بیشتر از همه بهش اعتماد داشتیم. آب دهنم رو قورت دادم.

من: فکر می کردم با انتقامم از باباش و اون مرتیکه حالم خوب بشه. اما با گذشت سه سال و اندی هنوز هم مثل روز اول دارم می سوزم. دارم آتیش می گیرم و نمی تونم کاری کنم. راستش دیگه دارم کم میارم.

دوتامون ساکت بودیم. راستش روم نمیشد سرم رو بگیرم بالا. می ترسیدم عکس العملش رو ببینم. با صدای کیمیا نگاهم رو بهش دوختم. با موهای خیس داشت بهم لبخند میزد.

کیمیا: بهتری؟

سرم رو تگون دادم و از جام بلند شدم و رفتم سمتش که کیان دستم رو گرفت. برگشتم سمت کیان که اومد نزدیکم. همه وجودم شده بود چشم. می خواستم از رفتارهایش بدونم که بعد از اون حرفهام چی در مورد فکر میکنه. اونم خیلی دقیق داشت نگاهم می کرد. دستهام رو گرفت توی دستش و بعدش کشیدم توی بغلش. چونه ش رو گذاشته بود روی سرم و محکم منو به خودش فشار میداد. احساس کردم کیمیا هم داره بهمون نزدیک میشه و بعدش اونم اومد توی بغلمون. کیان موهای کیمیا رو هم بوسید. حس خیلی خوبی بود. خوشحال بودم که باز هم مثل چند سال پیش هوام رو داره. آروم ازشون جدا شدم موهام رو مرتب کردم.

من: من دیگه میرم.

کیمیا: امشب رو بمون پیشمون.

من: نه باید برم.

مکثی کردم و گفتم: ببخشید اذیتتون کردم. بخاطر بهم ریختن خونتون هم معذرت می خوام.

کیان: اشکال نداره. به جاش یه روز میای و خونمون رو مرتب میکنی.

استغفرالله. حالا که دارم مثل آدم حرف میزنم این نمی ذاره.

من: اصلا حالا که اینجور شد خوب کردم. کاش بیشتر می ریختم تا تو جمع کنی.

کیان همینجور که داشت از کنارم رد میشد محکم لپم رو کشید و گفت: باز زبون در آوردی استخون.

از اونجایی که اعصاب نداشتم نمی دونم چی شد که لیوان آب قند رو برداشتم و باقی مونده ش رو خیلی ریلکس ریختم روی سرش. کیمیا جیغ کوتاهی کشید و دست جلوی دهنش گذاشت. کیان آروم با چشمهای گرد شده برگشت سمتم. حالا جالب اینجا بود که آقا داشت آب قند رو مزه میکرد.

کیان: آب قند ریختی روم؟ دیوونه. من الان می خواستم برم بیرون. حالا باید چیکار کنم؟

بی خیال شونه م رو انداختم بالا و گفتم: بد نیست سالی یه بار بری حموم.

از آشپزخانه اومدم بیرون. وای داشتم می پوکیدم از خنده. می دونستم که کیان هر روز دوش میگیره. ولی خب کیف میده اذیت کردنش. مانتو و شالم رو پوشیدم و دفتر رو گذاشتم توی کیفم و رفتم پیش کیمیا که کنار این ایستاده بود.

لبخند زدم و گفتم: مرسی عزیزم. ببخشید که ناراحت کردم.

کیمیا هم لبخند زد و گفت: این حرفها چیه سما؟ تو خواهرمی. ناراحتی تو ناراحتی منه.

گونه ش رو بوسیدم که چشمم افتاد به کیان که داشت شیطان نگاهم میکرد. دست به کمر ایستادم.

من: چیه؟ باز میخوای چیکار کنی؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه چیزی کوید توی صورتم. چشمهامرو بستم که صدای کیمیا رو شنیدم که داشت با کیان دعوا میکرد که این چه کاری بوده که کرده. چشمهام رو اروم باز کردم. دور و برم همه جا سفید بود. یه نگاهی به لباسهام و دستهام انداختم. همه چیزم سفید بود. دستم رو آوردم بالا و به چیزی که روی دستم بود نگاه کردم و بعد بردم نزدیک بینیم و بوش کردم. نه پودر نبود. انگار آرد بود. به قیافه ی کیان که مثل همیشه که می خواست جلوی خنده ش بگیره لب پایش رو دندون می گرفت نگاه کردم. تا نگاهم رو دید بلند شروع کرد به خندیدن. می خندی آره؟ الان برات دارم. حمله کردم سمتش که تا خواست در بره زود چسبیدم بهش و سرم رو تگوندم روی لباسش. کیمیا اومد و سعی کرد که جدامون کنه. به زور منو از کیان دور کرد که نگاهم بهش افتاد. کیمیا هم سفید شده بود. به کیان نگاه کردم. اونم نصف صورتش جای دستم سفید شده بود و لباسش از جلو کاملاً سفید شده بود. صدای خنده ی کیمیا زودتر از همه بلند شد. بعدش ما هم کم کم شروع به خنده کردیم. خیلی قیافهامون خنده دار شده بود. کیان رفت روی مبل بشینه که کیمیا مانعش شد.

کیمیا: تورو خدا دست به وسایل نزنید. همه جا رو به گند می کشید. سما برو توی حموم و لباسهات رو بتکون.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق کیمیا. کیان هم رفت توی اتاق خودش. داخل اتاق کیمیا که شدم متوجه شدم اونجا هیچ دری وجود نداره. از اتاقش اومدم بیرون.

من: کیمی پس کو حمام؟



کیمیا برگشت و به من نگاه کرد و گفت: اونجا چیکار میکنی؟ برو توی اتاق کیان. اونجا حمومه.

من: همین یه دونه حموم رو دارید؟

کیمیا: آره.

پوفی کردم و رفتم پشت در اتاق کیان و در زدم. در رو باز کرد. بدون هیچ حرفی با دستم زدمش کنار و داخل شدم. داشتم می رفتم سمت حموم که گفت: کجا؟

من: میبینی که. حموم.

کیان: من می خوام برم دوش بگیرم.

من: خب چیکارت کنم؟

کیان ابروشو انداخت بالا و با لحن متعجبی گفت: یعنی واسه تو اشکال نداره که من جلوت دوش بگیرم؟

با حرص گفتم: کیان. خیلی بی حیایی.

کیان: جون، اون با حیا بودند منو کشته.

محلش نداشتم و رفتم توی حموم و شال و مانتوم رو در آوردم و تگوندم. چقدر آرد. نج. اینا رو همیشه پوشید. باید از کیمیا مانتو و شال قرض بگیرم. احساس میکردم توی بینی و گوشم آرد رفته. رفتم سمت آینه و به قیافه م نگاه کردم. مثل این چینی ها شده بودم که خودشون رو سفید میکنن. حتی مژه هام هم سفید شده بود. صورتم رو آب زدم و شستم. دستی به گوشم کشیدم که دیدم آرد رفته توی گوشم.

داد زدم: خدا بگم چیکارت نکنه کیان. حتی توی گوشم آرد ریختی نکبت.

سرم رو کج کردم و سعی کردم که گوشم رو تمیز کنم که کیان اومد بالا سرم. دستش رو آورد جلو.

کیان: کو بینم گوشت رو.

اومد نگاهی انداخت و یک دفعه فوت کرد توی گوشم که گوشم زنگ زد. با مشت محکم یکی کوبیدم توی شکمش که بلند خندید.

من: کوفت. کر شدم.

کش موهام رو باز کردم و سرم رو گرفتم پایین و توی موهام دست می آوردم تا تمیز شه. کیان اومد که مثلاً کمک کنه که محکم سرم رو بلند کردم و موهام خورد توی صورتش. دستش رو گذاشت روی چشمش. لبخند بدجنسی زد.

من: تو نمی خواد کمک کنی.

کیان همینوجور که دستش روی چشمش بود گفت: کورم کردی با این موها.

شونه م رو بالا انداختم و گفتم: حفته.

خواستم از حمام برم بیرون که با حرفش ایستادم.

کیان: بدجنس بیا ببین چشمم چش شده. داره می سوزه.

دلم براش سوخت. برگشتم و رفتم جلوش ایستادم. دستش رو از روی چشمش برداشتم. قرمز شده بود و داشت آب می اومد. حوله ش که روی دوشش بود برداشتم و گوشه ش رو گرفتم زیر شیر آب.

من: چشمت رو ببند.

بست. آروم حوله رو گذاشتم روی چشمش و پاکش کردم.

من: الان باز کن.

چشمش رو باز کرد و چند بار پشت سر هم پلک زد.

من: خوب شد؟

کیان سرش رو برد بالا و گفت: نه، هنوز داره می سوزه.

رفتم نزدیکتر و روی پنجه ی پام ایستادم تا قدم بهش برسه. البته اگه کیان دولا نشده بود قدم بهش نمی رسید. دقیق با اخمی که روی پیشونیم بود داشتم چشمش رو بررسی می کردم. آروم دو تا فوت کردم که چشمش رو بست.

من: حالا ببین بهتر شد؟

کیان باز چشمش رو باز و بسته کرد و گفت: آره خوب شد.

لبخند زدم و ارزش دور شدم که کیان با دست گذاشتن رو پشت کمرم مانع شد و منو چسبوند به خودش که تکیه داده بود به دیوار. لبخند زد. تقلا کردم که خودم رو ارزش دور کنم که محکمتر گرفتم.

من: ول کن کیان. الان کیمیا میاد میبینه.

کیان بی خیال گفت: ببینه.

من: زشته. ولم کن.

کیان: نه. تا نداری گازت بگیرم بی خیالت نمیشم.

با ترس نگاهش کردم و گفتم: کیان جون سما لپم رو گاز نگیری ها.

کیان: نه. قسم نده. همین لپت جون میده واسه گاز.

قیافه م رو مظلوم کردم و گفتم: آخه جاش میمونه.

کیان لبخند گشادی زد و گفت: آخه کیفش به همونه.

دلخور نگاهش کردم که نگاهم به ریشش خورد. ته ریش خیلی بهش می اومد. دستم رو گذاشتم روی ته ریش مرتبش و لبخند زدم.

من: ته ریش بهت میاد. این تیپت رو دوس دارم.

کیان دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: منم دوست دارم آسمونم.

اخم کردم و گفتم: تو آدم نمیشی نه؟ ژاپنی.

کیان: آخ آخ آخ گفتم ژاپنی. نمیدونی که دخترا چقدر عاشق همین چشمهای من.

با حرص گفتم: بسکه بی ذوقن. آخه کجای چشمهای ژاپنی تو عاشق شدن داره؟

کیان چشمهایش رو تنگ کرد و گفت: یعنی می خوام بگی که تو عاشق این چشمها نیستی؟

نفسم بند اومد. زل زدم به چشمهایش. با چشمهایش داشت ذوبم میکرد. خودم رو بی خیال نشون دادم.

من: خیلی از خودت مطمئنی؟ من عاشق تو باشم؟ من حتی ازت خوشم نمیاد.

کیان لبخند کجی زد و گفت: مطمئنی؟

من: صد در صد.

بعد برگشتم سمت در نگاه کردم و با لحن هولی گفتم: اِ کیمیا.

کیان تقریباً منو هول داد اون سمت. وقتی دید خبری از کیمیا نیست گنگ نگاهم کرد. چشمکی براش زدم و همونطور که داشم مانتو و شالم رو بر می داشتم گفتم: اون حجب و حیات منو کشته.

بعد با خنده از اتاقش رفتم بیرون. از کیمیا مانتو و شال قرض گرفتم و بعدش رفتم خونه.

\*\*\*\*\*

یک هفته ای از اون شب گذشته بود. مثل همیشه با هم شام خوردیم و بعدش جلوی تلویزون لم داده بودیم که زنگ در رو زدن. چونکه اکرم خانم دیگه رفته بود خونشون مهرداد بلند شد و اف اف رو جواب داد. بعدش هم گفت که دوستش اومده و رفت توی حیاط. بی خیال داشتم فیلم میدیدم که مهرداد اومد داخل و صدام کرد.

مهرداد: آجی.

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم. یکدفعه از پشت سرش کله ی بردیا اومد بیرون. با دیدن بردیا از جام پریدم و تند خودم رو رسوندم بهش و پریدم بغلش. اینقدر محکم پریدم بغلش که بردیا تعادلش رو از دست داد و چسبید به در. محکم بغلش گرفته بود. اصلاً دلم نمی خواست ولش کنم.

من: دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم.

همینجور پشت سر هم بهش میگفتم دوست دارم. اونم داشت موهام رو نوازش میکرد و بوسم میکرد.

بردیا: خانمم یکم اجازه بده من اون صورت ماهت رو ببینم.

به زور یکم منو از خودش دور کرد و قیافه م رو نگاه کرد. لبخند زد و بعد آروم گونه م رو بوسید که با صدای سرفه ی مهراب یکم ازم فاصله گرفت. مهراب اومد و با اخم غلیظی باهاش دست داد.

مهراب: چه یهویی اومدی. خبر میدادی می اومدیم فرودگاه.  
تازه متوجه چمدونهایش شده بودم. متعجب بهش نگاه کردم که خندید.  
بردیا: خواستم الماس رو سوپرایز کنم. مستقیم از فرودگاه اومدم که سوپرایزم خراب نشه.  
لبخند زدم و دستش رو گرفتم.  
بردیا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خب من برم دیگه. ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم.  
من: خب امشب رو بمون اینجا.  
بردیا نگاهی به مهراب که هر لحظه اخمش غلیظتر میشد کرد و گفت: نه دیگه عزیزم مزاحم نمیشم. برم خونه یکم استراحت کنم. اما به جاش فردا از صبح با هم بیرونیم. باشه گلم؟  
سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم.  
من: پس صبر کن برسونمت. تو که ماشین نداری.  
بردیا: نه نمی خواد. با تاکسی میرم.  
تا خواستم حرف بزنم مهراد گفت: این چه حرفیه؟ من می رسونمت دیگه.  
بردیا که با مهراد تعارف نداشت قبول کرد و گفت: باشه.  
بعد رو کرد به من و گفت: با مهراد میرم.  
تا دم در ماشین همراهیش کردم. آخرش هم باز بغلش کردم و گونه ش رو بوسیدم. وقتی رفتن، رفتم توی خونه که دیدم مهراب عصبی زل زده بهم.  
مهراب: تو چرا اینقدر بهش میچسبی؟  
پوفی کردم و رومو ازش گرفتم و جواب ندادم.  
مهراب: با توام. میگم که تو چرا اینقدر به بردیا میچسبی؟  
من: چیه داداش؟ جرمه؟ خب نامزدمه. بعد از یک ماه دیدمش دلم براش تنگ شده بود. بغلش کردم.

مهراب تقریبا داد زد: ببین اگه قراره هر دفعه که دیدیش بخوای اینجور بهش بچسبی پس حق نداری از این به بعد بینیش.

با دهن باز بهش نگاه کردم.

من: یعنی چی نمیتونم بینمش؟ مهراب مگه من دختر چهارده ساله م که بهم میگی کی رو بینم و کی رو نه. بابا فکر کنم یادت رفته که بردیا نامزدمه.

مهراب: نامزدت باشه. شوهرت که نیست. صد دفعه بهت گفتم عقد کنید. اما قبول نکردی. الان هم حق نداری بهش نزدیک شی.

من: عقد؟ حالا مثلا عقد با نامزدی چه فرقی داره عزیز من؟

مهراب: اگه فرق نداره پس چرا عقد نمی کنید؟

من: چونکه نمی خوام فعلا عقد کنم.

مهراب: آخه اینم شد دلیل؟ نمی خوام عقد کنم؟ پس شما چرا نامزدید؟ نامزد میدونی یعنی چی؟ یعنی بعدش عقد و عروسی. بعدش مسئولیت. زندگی زیر یه سقف. بچه.

تقریبا داد زدم: چی؟ بچه؟ دیوونه شدی نه؟ من و بچه؟ من که گفتم از بچه بدم میاد. از همه چیزشون. از بوشون، ریختشون، صداشون. از همه چیزشون متنفرم.

مهراب سرش رو به چپ و راست با تاسف تکون داد و پوزخندی زد و گفت: فکر میکردم فقط قیافه ت مثل مامانته. اما با این حرفی که زدی ثابت کردی که اخلاقتم مثلشه.

از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. نفسم بند اومد. توقع شنیدن این حرف رو از هر کسی داشتم جز مهراب. به من میگه مثل طنازم. نه، من مثلش نیستم. سرم رو تکون دادم و عقب عقب رفتم.

من: نه من مثل اون زن نیستم. نه، نیستم.

مهراب که انگار از حرفش پشیمون شده بود اومد و من رو کشید توی بغلش. منم بدون هیچ حرکتی گذاشتم بغلم کنه. همونجور که توی بغلش بودم نشستیم روی مبل. آروم داشت موهام رو نوازش میکرد.

با صدای آرامبخشی گفت: ببخشید خواهر گلم. منظوری نداشتم. راست میگی تو مثلش نیستی. ولی وقتی گفتم از بچه بدت میاد عصبی شدم و یاد مامانت افتادم. تو که دلیلش رو میدونی. اینم میدونی که بابا چرا روی مامانت زن گرفت. بخاطر اینکه بچه دوست نداشت. سما، تو مثل مامانت نیستی. می خوام که اینو ثابت کنی. باشه گلی؟ هوم؟

سرم رو تکیه دادم و هیچی نگفتم. دوست داشتم توی سکوت فقط توی بغلش باشم و به چیزی فکر نکنم. اون شب که خوابیدم قشنگترین خواب رو دیدم. خواب دیدم که دارم توی پارک راه میرم. اولش تنها بودم. اما بعدش یکی دستم رو میگیره. به اون شخص نگاه میکنم. کیان. برام لبخند میزنه و دم گوشم میگه: میدونی که دوست دارم؟ با خجالت لبخند میزنم و دستی به شکمم میکشیم. به شکمم نگاه میکنم، من حامله م!!! کیان شوهرمه و الان هم حامله م... بچه ای که باباش کیان باشه. یه حس فوق العاده ای بهم دست داد از اینکه دارم مادر میشم. بچمو خیلی دوست داشتم و یه حس خیلی خوب و غیر قابل توصیف بهش داشتم. صبح از خواب که بیدار شدم حس خوبی داشتم. لبخند زدم و دستی به شکمم کشیدم. یهویی از بچها خوشم اومد. به ساعت نگاه کردم. اولین اس ام اس رو باز کردم. از کیان بود که نوشته بود: "چطوری استخون؟ باشه امروز رو خوش بگذرون. اما فردا باید بیای دفتر ها. اگه نیومدی خودم میام خونه ت". خیلی دیوونه ست. خندیدم. دیشب قبل از خواب بهش اس ام اس دادم که فردا رو اگه میشه بهم مرخصی بدید و یکم کار دارم. خب برم اس ام اس بعدی که دیدم از طرف بردیاست. نوشته بود: "هر وقت بیدار شدی زنگ بزن عزیزم". به ساعت نگاه کردم. ساعت نه رو نشون میداد. زنگ زدم بهش و قرار شد که نیم ساعت دیگه بیاد دنبالم و صبحونه بریم بیرون. اونروز رو تا شب همراه بردیا بودم و کلی خوش گذشت. از اتفاقهای این چند وقت با سانسور بعضی جاشا براش تعریف کردم و اونم از سفرش گفت و اینکه چقدر گرم بوده اونجا.

شب هم شام موند پیشمون و با شیرین زبونی های مهربان کلی خندیدیم و خوش گذشت بهمون. صبح با انرژی آماده شدم. امروز شال آبی سر کردم. خیلی بهم میومد. به خودم توی آینه لبخند زدم و رفتم پایین. وقتی رسیدم به دفتر هنوز مهرباب و کیان نیومده بودن. سلام بلند بالایی به آقا رضا کردم و مشغول صحبت کردن باهاش شدم. خیلی از تعریفهای خوشم میومد. یه جورایی از زیر زبانش حرف کشیدم که عاشق بوده.

من: حالا عشقتون کی بود؟

آقا رضا آهی کشید و گفت: دختر همسایمون بود. داداشش رفیقم بود. خیلی پسر با مرامی بود. اما روم نمیشد بهش بگم که خاطر خواهرتو می خوام. آخه هنوز هم نمی دونستم که اونم خاطرمو می خواد یا نه. اینقدر دست دست کردم که خواهرش رو شوهر دادن. بعد از اون منم از سر لجم رفتم با دختر یکی از همسایهامون ازدواج کردم. دختر خیلی خوبی بود. اما من دوستش نداشتم. خیلی توی این چند سال زجر کشید. اما هیچی نمیگفت. همه جور به پام نشست. اما من هنوز دلم پیش اون بود. هنوز وقتی از سر کوچشون میگذرم اشک توی چشمهام جمع میشه. آخه بعدها بهم خبر رسید که اونم خاطر خواهم بوده. اما منتظر من بوده تا پا پیش بذارم. من احمق هم بخاطر غرورم نرفته بودم. سه نفر این وسط بد بخت شدن. اونم بخاطر غرور من. شما باید قدر همدیگه رو بدونید. اگه کسی رو دوست دارید غرورتون رو بذارید کنار و رک بهش بگید که دوستش دارید. بخدا من با دیدن عشقهای شما جوونها جون میگیرم.

آخی، بمیرم براش که چقدر سختی کشیده. از جام بلند شدم و غافلگیرش کردم و گونه ش رو محکم بوسیدم. بعد ازش جدا شدم.

با خنده گفتم: آق رضا تا من هستم چرا غصه بخوری؟ خودم خانومت میشم عشقم. شما برو به خانمت بگو دارم سرت هوو جوون میارم.

با دیدن قیافه ی خجالت زده ی آقا رضا غش غش شروع به خندیدن کردم. سرم رو بلند کردم که کیان رو دیدم که داره با خنده سرش رو تگون میده. لبخندی زدم.

من: سلام آقای نیکفر. چایی می خورید؟

کیان: سلام خانم. اگه میشه لطف کنید برام بیارید توی اتاق.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: چشم.

آقا رضا چایی رو ریخت و منم رفتم سمت اتاق کیان و بدون اینکه در بزنم وارد شدم. کیان کت مشکیش رو داشت در می آورد. رفتم استکان رو گذاشتم روی میزش و به کیان که کتش رو در آورده بود و همینجور که داشت آستینش رو جمع میکرد اومد سمت میزش و وقتی بهم رسید آروم گونه م رو با احساس بوسید. همون احساسی که توی خواب نصبت بهش داشتم اومد سراغم. نشست سر جاش.

من: مفتی مجانی بوس آره؟



کیان صورتش رو کج کرد و گفت: خب توام بیا مفتی مجانی بوس بگیر.

منم بدون فوت وقت زود بوسش کردم. قشنگ معلوم بود که تعجب کرده. شونه ای بالا انداختم.

من: تعارف اومد نیومد داره آقا.

بعد رفتم روی مبل نشستم و دستم رو متفکرانه گذاشتم زیر چونه م.

من: کیان.

کیان: جونم؟؟ تو باز اینجوری گفتی کیان؟ تو نمی دونی من نصبت به تو بی جنبه م؟ میام گازت میگیرم ها.

نیشم باز شد.

من: ا پس رگ خوابت دستم اومد.

بعد ریز خندیدم. کیان سرش رو به چپ و راست تکون داد.

کیان: بگو چی می خواستی بگی؟

من: کیان، تا حالا به این فکر کردی که بچه دار نشی؟

کیان لبخند معنی داری زد و گفت: هر روز.

منظورش رو فهمیدم. لبم رو گاز گرفتم.

من: خیلی بی حیا شدی جدیدا. من سوالم چیز دیگه ست اون وقت تو اینجوری میگی؟

فکری کردم و گفتم: وایسا ببینم. منظورت چیه که روزانه این فکر رو میکنی؟

بعد با فکری عصبی از جام بلند شدم و دستم رو گذاشتم روی میز و تا جایی که میشد خودم رو خم کردم و رسیدم به کیان که داشت می خندید. یقه ش رو توی دستم گرفتم.

با حرص گفتم: هر روز؟ با کی؟

کیان: یکی هست دیگه. چیه حسودیت شد؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم: به کی؟ به تو؟

بعد با فکری لبخند بدجنسی زدم و گفتم: فکر کنم یادت رفته که بنده دیروز رو مرخصی گرفتم که با دوست پسرم باشم.

لبخند پیروزمندانه زدم خواستم صاف شم که ایندفعه کیان بود که یقه م رو گرفته بود. با چشمهای که خشم ازش می بارید داشت نگاهم می کرد.

با دندونهای کلید شده گفت: تو چی گفتی؟

من: شنیدی که چی گفتم.

محکمتر یقه م رو کشید و گفت: چی؟ نشنیدم چی گفتی؟

من: آی کیان گردنم درد گرفت. ولم کن.

کیان: پرسیدم دیروز کجا بودی؟

من: بابا الکی گفتم. دیروز با دوستم بیرون بودم.

کیان داشت مشکوک نگاهم میکرد. خب حق داشت. داشتم دروغ می گفتم دیگه. چشمهام رو از درد تنگ کردم که کیان متوجه شد که بد یقه م رو گرفته. توی یه حرکت نمی دونم چجوری منو بلند کرد و از روی میز کشید سمت خودش. الان من روی پاش نشسته بودم و فاصله بین صورتمون فقط یه بند انگشت بود. با انگشتش موهای روی صورتم رو کنار زد و با لحن خیلی جذابی صدام زد. خیره شدم به چشمهایش.

کیان: میدونی که من روی تو خیلی حساسم. تو برام با بقیه فرق داری. اینو اونموقع که یه بچه دانشگاهی بودم گفتم و الان که یه وکیل شدم هم میگم. تو برام عزیزی. دوست ندارم کسی اذیتت کنه. من فقط حق اذیت کردن رو دارم. کسی حق نداره اشکت رو در بیاره. حتی من. کسی حق نداره بهت نگاه کنه. این فقط حق منه. حتی کسی حق نداره بهت دست بزنه. می دونی توی این سه سال وقتی به این فکر می کردم که شاید ازدواج کردی. از فکر اینکه دست یکی دیگه بهت بخوره دیوونه می شدم. پس خوب گوشهات رو باز کن ببین چی میگم خانمم، شما حق نداری با کسی دوست شی. فهمیدی؟

با اینکه با حرفهای کلی خف شده بودم اما هنوز کاملاً خراب نشده بودم. برای همین گفتم: چطور تو با هر دختری که دلت می خواد می گردی. هر کاری دلت می خواد انجام میدی. اما برای من ممنوعه؟ تو که به قول خودت هر روز رو با یکی هستی.

کیان از اینکه دیده بود تیرش به سنگ خورده و نتونسته منو خر کنه عصبی گفت: من مردم و هر کاری دلم می خواد می کنم. تو هم همین که بهت گفتم. حق نداری به پسری نزدیک بشی.

از روی پاش بلند شدم و یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم: پس بچرخ تا بچرخیم آقا کیان.

بعد با قدمهای محکم از اتاقش رفتم بیرون. بچه پرو. واسه خودش همه چیز مجازه، به من که می رسه غیر مجاز میشه. اما خوشم اومد سما که کم نیاوردی و پوزش رو کش آوردی. حالا صبر کن نشونت میدم آقا کیان. من که حال تورو می گیرم. تا وقت نهار کلی نقشه کشیدم. با مهرباب زودتر رفتیم توی آشپزخونه و داشتیم غدامون رو که سفارش داده بودیم رو می خوردیم. وقتی صدای در کیان رو شنیدم دستم رو گذاشتم روی دست مهرباب. مهرباب سرش رو بالا گرفت بهم نگاه کرد. لبخند زدم براش. اونم متقابلا لبخند زد. همون موقع کیان اومد و نگاهش به ما افتاد. اول به دستهامون نگاه کرد. بعدش به لبخندمون. بعد بی خیال اومد نشست کنارم. تعجب کردم از اینکه کنارم نشست. محل نداشتیم. شروع کرد به غذا خوردن. اونم با آرامش کامل. وقتی با مهرباب صحبت می کردم هی دستش رو می گرفتم اما کیان عین خیالش نبود. عصبی پوفی کردم که مهرباب الهی که فداش بشم خیلی به موقع صحبت کرد.

مهرباب: راستی گلی. رفتی خونه یه سوپرایزی منتظرته.

اینو که شنیدم اصلا موضوع کیان رو یادم رفت و ذوق زده گفتم: چه سوپرایزی؟

مهرباب: باید بری خونه خودت ببینی.

من: بگو دیگه.

مهرباب یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: نه.

فکری کردم و خوشحال گفتم: پیشی برام گرفتی؟

بعد خودم با ناراحتی جواب دادم: ولی خب تو که به پیشی حساسیت داری. یعنی پیشی نیست. پس چی گرفتی؟

مهرباب: اینقدر سوال نپرس بهت نمیگم.

من: باشه نگو. خودم میفهمم که چی گرفتی.

از آشپزخونه رفتم بیرون و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و زنگ زدم به مهرباب.

مهراد: بلو؟

من: سلام. جوجه کجایی؟

مهراد: این موقع باید کجا باشم؟ کلاسم دیگه.

من: یعنی تو نمیدونی که مهراب چی برام گرفته؟

مهراد: ااا. مهراب خان برات هدیه گرفته؟ اونوقت به چه مناسبتی؟

من: اوا. من چه میدونم چرا. پس یعنی نمیدونی نه؟

مهراد: نه والا. بعد رفتم خونه میگردم ببینم چی گرفته. بعدش بهت خبر میدم.

من: نمی خواد. مثل اینکه یادت رفته که من زودتر از تو میرم خونه ها. خودم میبینم چیه.

مهراد: نه آجی بازش نکنی ها. بذار من برسم بعد. باشه؟

نیشم باز شد و گفتم: حالا تا ببینم چی میشه. اما قول میدم.

خداحافظی کردم و قطع کردم که احساس کردم یکی پشت سرم ایستاده. برگشتم و مهراب رو دیدم که داره با لبخند بدجنسی نگاهم میکنه.

مهراب: هیچکس نمیدونه که چیه.

لبم رو آویزون کردم و دست انداختم دور گردنش.

من: دلت میاد دل آجیتو اینجوری آب کنی؟

مهراب خندید و لبم رو کشید و گفت: آخه کیفش به اینه که سوپرایز بشی. پس صبر کن تا بریم خونه و با هم ببینیم.

سرم رو کج کردم. نگاهم رو مظلوم کردم و گفتم: یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟

مهراب: نه.

من: باشه.

از مهرباب که دور شدم دیدم کیان داره آب می خوره و به ما نگاه میکنه. لبخند بدجنسی زدم و روم رو ازش گرفتم. نشستیم سر جام و مهرباب هم رفت توی اتاقش که کیان اومد بالای سرم. دستهایش رو گذاشت روی میز و یکم خم شد طرفم. ابرو هام رو انداختم بالا که یعنی چته؟  
من: امرتون؟

کیان لبخند خبیثی زد و گفت: دفعه دیگه که سعی داشتی من رو حرص بدی بهتره یکی جز پسر عموت رو برای این کار انتخاب کنی خانم آریامهر.

دهنم رو باز کردم که بگم نخیرم این پسر عموم نیست و داداشمه اما نمی تونستم. چونکه احتمال این رو میدادم که مهرباب این رو بهش گفته. اگه میگفتم که مهرباب داداشمه، مهرباب رو خراب میکردم پیشش. دهنم همینجور مثل ماهی باز و بسته میشد. خنده ی آرومی کرد که تا یه جاییم سوخت و رفت توی اتاقش. پس بگو آقا چرا خونسرد داشت غذایش رو میخورد. چونکه میدونست که الکی دارم این کار رو میکنم. راستی مهرباب چرا بهش گفته که من دختر عموشم؟ رفتم توی اتاق مهرباب.

مهرباب: اصرار نکن گلی. بهت نمیگم چی برات گرفتم.

من: مهی، تو به کیان گفتی که من دختر عموتم؟

مهرباب عینکش رو از روی چشمم برداشت و دستی به صورتش کشید و دوباره عینکش رو گذاشت چشمش.

مهرباب: آره. دیروز که با کیان داشتم نهار می خوردم از شرکت زنگ زدن و گفتن که چک رو به اسم کی بنویسن که منم اسمت رو گفتم. وقتی که کیان پرسید که چه صنمی با هم داریم مجبور شدم بخاطر قولی که به تو دادم بهش بگم دختر عمومی.

فکری کردم و گفتم: موضوع خیلی داره پیچیده میشه. باید یه جوری بهش واقعیت رو بگم.

مهرباب: به نظر من هرچی زودتر بگی بهتره.

سرم رو تکیه دادم که مهرباب از جاش بلند شد و کتش رو از روی صندلیش برداشت و همینجور که داشت می پوشیدش گفت: من یکم بیرون کار دارم. کارت که تموم شد میام دنبالت تا با هم بریم خونه. باشه؟

سرم رو تکون دادم و با هم رفتیم بیرون که دیدم یه دختر خیلی خوشتیپ داره میره توی اتاق کیان. صدای کیان رو شنیدم که داشت عسلیم صداش میکرد. عوق. مهرباب رفت و منم داشتم کارهام رو انجام می دادم که صدای خنده ی دختره با کیان بلند شد. با حرص دستهام رو مشت کردم و زیر لب چندتا فحش مثبت هجده به دوتاشون دادم. آخه این خجالت نمیکشه که این کارها رو میکنه؟ خب معلومه که نه. دیگه عادت کرده. از وقتی که شناختمش همین بوده. تیغ زن. یاد خاطره های چند سال پیش افتادم. چقدر اذیتش میکردم. با یاد خاطرات اون روز توی حافظیه که دختره رو پروندم شروع کردم به خندیدن. حقش بود. فکری کردم و باز اون سمای بدجنس پیداش شد. این سمای بدجنس هم فقط موقعی که دور و بر کیان بودم پیداش میشد. چندتا ورقهای مخصوص دادگاه از توی یکی از پرونده ها برداشتم. خوشحال از جام بلند شدم و چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و آماده شدم. سما تو می تونی.

محکم در رو باز کردم و با اخم به دختره که لم داده بود توی بغل کیان نگاه کردم. بعد نگاهم رو سر دادم سمت قیافه ی خونسرد کیان. اما وقتی که قیافه م رو دید فکر کنم فهمید که قراره این رو هم بیرونم. دختره خودش رو از بغل کیان کشید بیرون. با دیدن این صحنه جدی ناراحت و عصبی شدم.

من: به به. چه قشنگ هم لم داده. راحت باشید تورو خدا. من زیاد مزاحمتون نمیشم.

دختره متعجب به من و بعد به کیان داشت نگاه میکرد. ورقها رو پرت کردم تو سینه ی کیان.

من: بگیر. اینم درخواست طلاق.

بعد دستم رو روی شکمم گذاشتم و با ناراحتی گفتم: این بچه رو هم میکشم. نمی دارم بیاد توی دنیایی که باباش هر روز با یکی میپره. نمی خوام هر کی بچه م رو دید بگه این بچه ی اون نامردیه که هر روز با یکیه.

کیان از جاش بلند شد و گفت: سما چی داری میگی؟ این مسخره بازی ها چیه؟

من: ا، الان شد مسخره بازی؟

دیدم که دختره ورقها رو از روی زمین برداشته و داره نگاهشون میکنه. فقط خدا کنه که اسمها رو نخونه.

من: توی دادگاه میبینمت آقا.

دختره از جاش بلند شد و گفت: مریم میگفت بهت اعتماد نکنم و قیافه ت به آدمهای هوس باز می خوره. اما من گذاشتم پای حسادتش.

بعد سرش رو تگون داد و از دفتر رفت بیرون. زیر چشمی به کیان که به در خیره شده بود و عصبی نفس می کشید نگاه کردم. خب، از اونجایی که تجربه داشتم می دونستم که الان وقته فراره. خیلی آروم داشتم میرفتم از اتاقش بیرون که مثل پلنگ پرید و در رو قفل کرد. وای قیافه ش رو بین. باز شده اون کیان وحشی. ووی خدایا خودت کمکم کن. از ترسم سر جام ایستاده بودم و فقط داشتم نگاهش میکردم که هر لحظه داشت نزدیکتر میشد. منم آروم آروم داشتم می رفتم عقب که خوردم به دیوار. تکیه دادم به دیوار که کیان اومد و دوتا دستهایش رو حصارم کرد و دقیق به صورتم نگاه کرد. با وحشت زل زده بودم به صورتش و می خواستم از صورتش بفهمم که داره به چی فکر میکنه.

کیان: تو که اینقدر از من می ترسی پس چرا با دم شیر بازی میکنی پیشی؟

سعی کردم که نشون ندم که می ترسم و گفتم: هه، من از تو بترسم؟ اونوقت از چی تو؟

کیان صورتش رو آورد نزدیک صورتم و گفت: یعنی خودت نمی دونی؟

کف دستهام رو گذاشتم روی سینه ش و هلش دادم عقب اما مگه تگون می خورد؟ مثل چسب یک دو سه چسبیده بود بهم.

من: لطفا برو کنار می خوام برم.

کیان با لبخند کجش گفت: فکر میکنی من می دارم به همین راحتی بری؟

من: خب آره.

کیان بلند زد زیر خنده. صورتم رو از صدای بلند خنده ش جمع کردم. وقتی خنده ش تموم شد گفت: فکر میکنی من به این دختره که حتی اسمشم نمی دونم چیه خیلی اهمیت میدم که رفته؟ این رفت به جاش صد تای دیگه هست که حاضرن بخاطرهم هر کاری رو انجام بدن.

روی "هر کاری رو انجام بدن" تاکید کرد. عصبی نفس می کشیدم و قفسه سینه م از زور نفس کشیدن محکم بالا پایین میشد. از فکر اینکه کیان هر روز رو توی بغل دخترهای جور و جور داشتیم آتیش می گرفتم. نمی دونم چی شد و اینهمه زور رو از کجا آوردم که توی یه حرکت من و

کیان جامون با هم عوض شد. این دفعه من بودم که کیان رو چسبونده بودم به دیوار و با دو تا دستهام یقه ش رو گرفته بودم.

با دندونهای کلید شده گفتم: خیلی برات افتخاره که هر روز با یکی میبری نه؟ خوشحالی که با قلب و شرف دخترهای مردم بازی میکنی؟ قبلا این کارها رو می کردی می گفتی می خوام تیغشون بزنم. گفتم باشه بخاطر اینکه دستتون تنگه این کار رو میکنی. اما الان چی آقای وکیل؟ هان؟ الان که دیگه خدا رو شکر وضعتون خوبه. الان چرا هرز میبری؟

پوزخندی زدم و گفتم: اون کیانی که من می شناختم قرار بود که دیگه تک پیره. اینی که رو به روی من هیچ شباهتی به اون کیان نداره.

کیان لبخند کجی زد و با لحن آرومی گفت: اون کیان قرار بود برای سماش تک پر باشه. اما سماش چیکار کرد؟ خیلی ساده گذاشت و رفت.

با حرفش انگار سطل آب یخ خالی کردن روی سرم. دستهام شل شدن. یقه ش رو ول کردم و ازش دور شدم. عقب عقب رفتم و تکیه دادم به در. دستی به صورتم کشیدم. دستهام یخ کرده بودن، برعکس صورتم که داغ شده بود. کیان تکیه شو از دیوار گرفت.

کیان: اون کیان بعد از رفتن سماش تصمیم گرفت که با هر دختری که توی راهش اومد بازی کنه. این دفعه دیگه فقط اونها رو تیغ نزنه، سو استفادهای دیگه هم بکنه.

دستهام رو گذاشتم روی صورت داغم. باورم نمیشد مسبب همه ی اینها من باشم. صدای پوزخند کیان رو شنیدم.

کیان: حالا نمی خواد عذاب وجدان بگیری. دیگه دیر شده.

دستهام رو برداشتم و بهش نگاه کردم که پشتش رو کرده بود بهم. آروم رفتم سمتش و از پشت بغلش گرفتم.

من: ببخشید کیان. هیچوقت خودم رو نمی بخشم که با رفتم باعث ناراحتیت شدم. فقط تو رو خدا دیگه به این کارها ادامه نده. خواهش میکنم.

کیان دستم رو گرفت و وادارم کرد که بچرخم و الان رو به روش ایستاده بودم. نگاهم به نگاهش افتاد. اشک جلوی دیدم رو گرفت.



با بغض گفتم: ببخشید کیان. ببخشید.

کیان سرش رو تکون داد و با انگشتش اشکهایم رو پاک کرد.

بینیم رو کشیدم بالا و گفتم: قول میدم که هیچوقت دیگه تنهات نذارم. هیچوقت.

کیان لبخند زد و چونه م رو گرفت توی دستش و آروم چونه م رو هل داد بالا و خندید. اشکهایم رو پاک کردم. کیان باز نگاهش بدجنس شد.

کیان: بینم آسمون. امروز خیلی بحث حاملگی رو کشیدی وسط. نکنه داری چراغ سبز نشون میدی که دست به کار شم هان؟

دندونهایم رو روی هم فشار دادم و با عصبانیت با مشت زدم توی سینه ش.

من: کیان بخدا میزنم نصفت میکنم.

کیان: نه. نمیتونی. بعدشم، به من چه. خودت امروز اومدی بهم میگی تا حالا نشده که نخوای بچه دار شی؟

من: به من چه که تو منحرفی. من منظورم چیز دیگه ای بود.

کیان حالت متفکرانه به خودش گرفت و دستش رو گذاشت زیر چونه ش.

کیان: منظورت چی بوده؟

قیافه م رو مثل گربه ی شرک کردم و گفتم: خب راستش من همیشه از بچه بدم می اومد.

کیان: آره اینو قبلا هم بهم گفته بودی.

من: خب ولی الان دیگه دوست دارم که یه روزی بچه دار شم.

کیان ابروشو انداخت بالا و گفت: حالا چی شد که همچین تصمیمی گرفتی؟

من: خب، خب راستش خواب دیدم.

کیان: چه خوابی؟

باز با یادآوری خوابم اون حس خوب اومد سراغم. لبخند اومد روی لبم و گفتم: خواب دیدم که حامله م. خیلی حس خوبی بود. بچه ی توی شکمم رو خیلی دوست داشتم. حتی تو.....

زود حرفم رو خوردم. کیان چشمهایش رو تنگ کرد.

کیان: حتی چی؟

من: هیچی.

کیان: آهان اونوقت پدر این بچه کی بود؟

من: پدر نداشت.

کیان دستم رو گرفت و خیلی جدی آروم آروم گفت: سما عزیزم، می دونی که برای بچه دار شدن به دو نفر از جنس مخالف لازم هست. مگه نه عزیزم؟

با علامت سوال بزرگ نگاهش کردم که بفهمم چی داره میگه؟ که دیدم لب پایش رو به دندون گرفته و به زور جلوی خنده ش رو گرفته. اخم رو که دید شروع کرد به خندیدن.

با حرص گفتم: خیلی مسخره ای کیان.

کیان خنده ش رو خورد و گفت: سما تصور کن بچمون چی میشه.

چشمهام رو گرد کرد و گفتم: بچمون؟ مگه من دیوونه م که با تو ازدواج کنم؟

کیان لبخند شیطونی زد و گفت: حالا کی حرف ازدواج رو زد؟

وای خدا که چقدر دلم می خواد بزنم فکش رو زیر بیارم. اخم کردم.

من: کیان بی ادب نشو. چه به روت خندیدم پررو شدی.

کیان: نه سما جدی فکر کن. بچمون چه خوشگل میشه.

حتی با فکرش هم دلم برایش ضعف می رفت. لبخند زدم.

کیان: خب هم هوش منو به ارث می بره، هم خوشگلیم رو.

لبخندم شل شد. کیان با دیدن قیافه م شروع کرد به خندیدن.

من: آدم شو کیان.

کیان نچی گفت.

کیان: فرشته که آدم همیشه عزیزم.

من: خیلی مسخره ای عشقم.

سرم رو تکون دادم و روی پنجه ی پام چرخیدم برم که کیان بازوم رو گرفت و منو کشوند سمت خودش. خبری از خنده ش نبود.

کیان: تو چی گفتی؟

من: هیچی.

کیان: دارم میگم بگو چی گفتی.

من: گفتم خیلی مسخره ای.

کیان: اینو نه، بعدش چی گفتی؟

منظورش رو فهمیدم. اما خودم رو زدم به گیجی.

من: بعدش هیچی نگفتم بخدا.

کیان: چرا گفتی. جمله ت کامل بگو.

من: کدوم جمله؟

کیان: همون خیلی مسخره ای رو میگم.

من: خب خودت گفتیش که.

کیان فشاری به بازوم داد و گفت: سما می دونم داری خودت رو میزنی به خنگی. میگم بگو چی

گفتی. خیلی مسخره ای چی؟

مکثی کردم و گفتم: عشقم...

رنگ نگاه کیان عوض شد. با انگشتش گونه م رو نوازش کرد.

آروم گفت: پس بالاخره اعتراف کردی که من عشقم؟

من: چی؟ خیلی موضوع رو بزرگ کردی ها. من اینو به همه میگم.

کیان دستش رو برد سمت گردنم و پشت گردنم رو گرفت و کشیدم جلو.

کیان: از این به بعد حق نداری به کسی اینو بگی. فقط به من. باشه؟

همونجور که سعی داشتم نیشم رو باز نکنم تا خوشحالییم رو بفهمم ابرومو انداختم بالا که یعنی نه.

کیان: نه؟

وقتی دید هیچی نمیگم یهو بازوم رو گرفت جلوی دهنش و محکم گازم گرفت. جیغ کشیدم و به زور خودم رو ازش دور کردم.

من: وحشی. باز آمپولتو نزدی اومدی گاز گرفتی؟ می خوام بدونم با اینهمه دختر اینجوری میکنی پس چرا ولت نمیکنن؟

کیان: اولاً که من اونا رو گاز نمی گیرم. گاز فقط مخصوص خودته. آخه خیلی کیف میدی که گازت بگیرم. دوماً کسی منو ول نمی کنه. منم که اونا رو ول می کنم.

من: آره دیگه. هنوز ندیدن که چه وحشی هستی وگرنه هیچکی باهات دوست نمیشد.

با عصبانیت از اتاقش رفتم بیرون. نشستم سر جام. قلبم داشت تند تند میزد. این قلب منم جدیداً تا کیان رو میبینم یا باهاش حرف میزنم شروع میکنه به تند تند زدن. اینقدر تند که بعضی وقتها نمی تونم درست نفس بکشم و باید نفس عمیق بکشم تا یکم تنفسم عادی شه. امروز هم که حرفهای جدید شنیدم. نمی دونستم جدیشون بگیرم یا بذارم پای شوخی. یا شاید بخاطر چند سال پیش یه حس کوچولویی بهم داره. گیج سرم رو تکون دادم. نمی دونم.

تا پایان وقت کاری خودم رو مشغول کردم. وقتی کارم تموم شد به مهرباب زنگ زدم که گفت توی راهه و پنج دقیقه دیگه میرسه. وسایلم رو جمع کردم و آماده شدم که برم که کیان از اتاقش اومد بیرون. با هم رفتیم از دفتر بیرون. دکه ی آسانسور زدم و منتظر ایستادم. کیان هم در دفتر رو قفل کرد و اومد کنارم ایستاد. آسانسور اومد و درش باز شد. یه مردی سوار آسانسور بود. رفت کناری ایستاد تا ما بریم داخل. من و کیان پشت سر مرده ایستادیم. داشتم به کادویی که مهرباب برام گرفته بود فکر می کردم که نفسهای کیان رو روی صورتم احساس کردم. محلش نداشتم. هنوز جای گازش درد میکرد. آروم انگشتش رو توی انگشتم قلاب کرد. با اخم دستم رو کشیدم. اما کیان مثل همیشه که زور می گفت ایندفعه دستم رو گرفت توی دستش و اجازه نداد که دستم رو بکشم بیرون. سرش رو خم کرد پیش گوشم.

آروم گفت: از دستم ناراحتی؟

محل نداشتم. حتی نگاهش نکردم که رسیدیم به همکف. دستم رو از دستش کشیدم بیرون و از ساختمون رفتم بیرون. سوار ماشین مهراب شدم و با هم رفتیم خونه. وقتی رسیدیم خونه تقریباً دویدم و در حال رو باز کردم که با چیزی که دیدم خشکم زد. ذوق زده جیغی کشیدم و رفتم سمت کادوم. وای چقدر خوشگل بود. دستی روش کشیدم که مهراب اومد کنارم. خوشحال خواستم گونه ش رو ببوسم که سرش رو گرفت بالا. روی پنجه پام ایستادم اما بازم بهش نرسیدم. آخرش دیگه چند بار پریدم و باز هم نرسیدم که مهراب با خنده بغلم کردم و کشیدم بالا که قدم رسید بهش و گونه ش رو بوسیدم.

من: عاشقتم داداش.

مهراب با خنده جواب داد: مخلصیتیم آبجی.

گذاشتم زمین. باز روش دست کشیدم.

مهراب: نمی خوای امتحانش کنی؟

لبخندی زدم و نشستم روی صندلی مخصوصش. روی دکمه‌اش دست کشیدم که صداش بلند شد.

مهراب: خب حالا یه چیزی برام بنواز ببینم این چند وقته چیزیم یاد گرفتی یا نه؟

من: باشه. ولی هنوز حرفه ای نیستما. اون قطعه ای که تازه یاد گرفتم میزنم. باشه؟

مهراب سرش رو تکون داد. انگشتهام رو تکون دادم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. قیافه ی کیان اومد جلوی روم. لبخند اومد روی لبم و شروع کردم به نواختن. وقتی تموم شد از جام بلند شدم که مهراب با لبخند گونه م رو بوسید.

مهراب: عالی بود گلی. حالا هر شب باید یه قطعه ی جدیدی برامون بزنی. باشه؟

من: هر شب که جدید یاد نمی گیرم. اما هر وقت که جدید یاد گرفتم چشم.

رفتم توی اتاقم و لباسم رو عوض کردم. رفتم جلوی آینه تا آرایشم رو پاک کنم که چشمم به کبودی روی بازوم افتاد. وای نگاه کن. تازه امروز اولشه و زیاد کبود نیست. این تا فردا سیاه میشه.

عصبی رفتم گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و بی توجه به میس کالها و اس ام اس ها، زنگ زدم به کیان. خیلی زود جواب داد. اجازه ندادم صحبت کنه.

من: ببین کیان چی بهت میگم. اگه یه دفعه دیگه، فقط یه دفعه دیگه گازم گرفتی بخدا کاری می کنم که به غلط کردن بیفتی. می دونی دستمو چیکار کردی وحشی؟ کاملاً کبود شده. آخه تو آدمی؟ عقده ای.

عصبی تماس رو قطع کردم. گوشیم زنگ خورد. به خیال اینکه کیانه اومدم قطع کنم که دیدم بردیاست. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

بردیا: سلام عزیزم. چطوری؟

من: سلام بردی. خوبم عزیزم. تو چطوری؟

بردیا: ای بدک نیستیم. این چند وقته خیلی سرم شلوغه و ببخشید که بهت سر نمی زنم.

لبخند زدم و جواب دادم: نه عزیزم اشکال نداره. می دونم که درگیر کارت هستی.

بردیا: فدای خانم با شعورم که درکم میکنه.

خندیدم. یکم دیگه با هم صحبت کردیم و بعدش خداحافظی کرد و قطع کردم. چقدر بردیا رو دوست دارم. هیچوقت فکرش رو نمی کردم که مردی مثل بردیا هم وجود داشته باشه.

\*\*\*\*\*

چشمم رو از پرونده برداشتم و سرم رو چند بار به چپ و راست تکون دادم. سر درد داشت دیوونه م میکرد. عینکم رو از توی کیفم پیدا کردم و زدم چشمم و دوباره مشغول خوندن پرونده شدم. پرونده ی شرکت بود و مهراب آورده بود تا دقیق بخونمش. اما اینقدر سرم درد میکرد که هر چقدر هم می خوندم اما چیزی حالیم نمیشد. مهراب رفته بود دادگاه و کیان همون خانمه که چند وقت پیش اومده بود و پشت چشمش کبود بود، اومده بود پیشش. دو هفته ای از اون روز که گازم گرفت گذشته بود. توی این دو هفته باهاش قهر بودم. اونم بسکه مغرور بود اصلاً به روی خودش نمی آورد که بیاد معذرت خواهی کنه یا اینکه دلم رو به دست بیاره. بچه پررو. زنگ در رو زدن. بی حوصله رفتم در رو باز کردم. یکی در رو محکم هل داد که خورد به صورتم. پرت شدم سمت میزم و وسایلم ریخت روی زمین. اومدم بهش فحش بدم که دیدم یه مرد چهارشونه و قد بلند با هیكل خیلی بزرگ. اول رفت سمت اتاق مهراب و در رو باز کرد. وقتی دید کسی نیست رفت

سمت اتاق کیان و بعدش صدای جیغ زنه بلند شد. شستم خبردار شد که شوهر همون خانمست. دنبال گوشیم روی میز گشتم. نبودش. پایین رو نگاه کردم. آهی کشیدم. صفحه گوشی جدید نوت ۲ شکسته بود. دکمه ش رو زدم که دیدم روشن شد. خیالم راحت شد که هنوز داره کار میکنه. هر لحظه صداها داشت بیشتر میشد. مهراب و آقا رضا هم نبودن تا به کیان کمک کنن. باز با سر و صدا اعصابم بهم ریخت و لرزش دستهام شروع شد. خواستم زنگ بزنم به مهراب. ولی وقتی به این فکر کردم که مرده داره کیان رو میزنه ترس رو گذاشتم کنار و تند رفتم توی اتاق.

زنه چسبیده بود به دیوار و داشت گریه میکرد. مرده با کیان داشتن با هم بحث می کردن. خدا رو شکر که کار به کتک کاری نکشیده بود. کیان بدجور اخم کرده بود و از مرده می خواست که بره.

کیان: آقای محترم اینجا دفتر کار منه، لطفا یا بشینید و درست حرفهاتون رو بزنید یا برید بیرون. مرده: نمیرم. من خوش ندارم زنم با یه مرد غریبه اونم توی یه اتاق تنها باشه. من میگم این زنه چرا دم در آورده. پس بگو تو بچه قرتی زیر پاش نشستی.

بعد اومد بره سمت زنه و بزنتش. زود دوربین گوشیم رو باز کردم و شروع کردم به فیلم گرفتن.

کیان داد زد: حق نداری بهش دست بزنی، وگرنه با من طرفی.

با این حرف کیان مرده بی خیال زنه شد و با دو تا دستهایش زد به میز شیشه ای گردی که وسط مبلها بود و شکستش.

مرد: تو چی میگی فنچول؟ وقتی زدم دوتاتون رو همینجا به خاک سیاه نشوندم می فهمی که با کی طرفی.

بعد هم رفت سمت میز کار کیان و هرچی روش بود رو انداخت زمین. مبل یک نفره رو هل داد سمتم که چشمش افتاد به من. ایستاد و همینجور که با خشم نفس می کشید اشاره م کرد.

مرد: چیکار داری میکنی؟

من: هیچی. این یه مدرک خوشگل که توی دادگاه به نفع ما میشه.

تا اینو گفتم شروع کرد به فحشهای رکیک دادن به من و بعدش اومد سمتم. فکرش رو هم نمی کردم که جرات کنه و من رو بزنه. اما یکی زد توی گوشم که محکم خوردم به دیوار. گوشی از دستم افتاد و من از درد بی حال افتادم روی زمین. گیج بودم و گوشم داشت زنگ میزد. مرده باز

فحش داد و او مد لگد بزنه توی شکمم که کیان او مد و مشت زد توی صورتش. مرده که توقع این رو نداشت گیج رفت عقب که کیان باز چندتا مشت پشت سر هم زد توی صورتش. بعد سرش رو گرفت و کشیدش پایین و بعد با زانو زد توی صورتش که پر خون شد. مرده بی حال افتاد روی زمین. فکر کنم دماغش شکسته بود چونکه دماغش کج شده بود. اما انگار کیان هنوز دلش آروم نگرفته بود چونکه نشست روی سینه ش و همینجور مشت میزد توی صورتش و فحشش میداد.

کیان: چیکار کردی بی ناموس؟ دست روی زن بلند میکنی؟

بعد بلند شد و چندتا لگد زد توی پاهاش و دلش. مرده همونجور که روی زمین افتاده بود سرفه کرد و خون ریخت از دهنش بیرون. کیان که دست از زدنش کشیده بود و داشت نفس نفس میزد.

کیان: فکر کردی حالا چونکه کت شلوار تنمه نمی تونم از پست بر بیام؟ فکر کردی من مثل تو شوکولاتم؟ من خودم یه پا لاتم.

باز شروع کرد به زدنش. خانمه هم داشت نگاهش می کرد و آروم اشک می ریخت. کیان بی خیال مرده شد و او مد سمتش. نشست کنارم و با نگرانی نگاهم کرد.

کیان: سما خوبی؟

آروم چشممهام رو بستم که یعنی آره. کمکم کرد که بشینم و موهام رو که بهم ریخته بود رو از روی صورتم زد کنار که نگاهش خشک شد روی صورتم. مهراب او مد. اولش با دیدن من توی اون حالت خشکش زد. اما زود به خودش او مد و خودش رو رسوند بهم. دستی کشید به صورتم.

مهراب: گلی... گلی خوبی؟

سعی کردم تکون بخورم که سرم تیر کشید و گفتم: آیی.

انگار همین کافی بود تا کیان از شوک خارج شه و به جنون برسه. عصبی بلند شد و باز حمله کرد سمت مرده که بی جون افتاده بود روی زمین. یقه ش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد و چند تا سیلی پشت سر هم زدش که مرده به التماس کردن افتاد. نگران به کیان نگاه کردم. بی جون دستم رو روی دست مهراب گذاشتم.

با صدای ضعیفی گفتم: برو... بگیرش...



مهراب تند بلند شد و رفت سمتشون و سعی کرد مرده رو از دست کیان نجات بده. اما کیان پشت سر هم بهش نا سزا میگفت.

کیان: بخدا می کشمت. همون دستت رو که روش بلند کردی می شکمم. از مادر زاییده نشده کسی که بخواد دست روی سما بلند کنه. زنده ت نمی دارم نا مرد.

بعد داد زد: دست روی سما بلند کردی؟ هان؟

کوبوندش توی دیوار که مهراب کیان رو گرفت و دورش کرد. بعد که کیان کمی آرومتر شده بود، مهراب رفت سمت مرده و زیر بغلش رو گرفت و بردش بیرون. کیان عصبی دستی به موهایش کشید که نگاهش گره خورد توی نگاهم. تند اومد کنارم. دستش رو آورد جلو و به لبم دست کشید که با سوزشش چشمهام رو بستم. چشمهام رو باز کردم و به انگشت کیان نگاه کردم که خونی شده. فهمیدم که لبم بر اثر سیلی که بهم زده زخم شده. نگاهم سر خورد به چشمهای کیان. خدای من... کیان چشمهای اشکی بود. سرم رو آروم به چپ و راست تکون دادم.

من: نه، نه. چیزی نیست. من خوبم...

با ناراحتی زل زده بود بهم. از قیافه ش میشد عجز رو خوند. انگار داشت می گفت حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟ یه قطره اشک از چشمش ریخت پایین. بند دلم پاره شد. از چشم اون اشک اومد اما قلب من داشت تکه تکه میشد. منم اشک ریختم. اما نه از درد بدنم، از درد دلم. با سختی خودم رو بلند کردم و همینجور که داشتم سرم رو به معنی اینکه "نه، گریه نکن" تکون می دادم صورتش رو گرفتم توی دستم.

من: نه، گریه نکن.

با انگشتهام گونه ش رو نوازش می کردم که دستش رو گذاشت روی دستم. بعد دستم رو کشید سمت لبش و دستم رو بوسید.

ادامه دادم: این چشمهای پر جذبه و مغرور باید برام اخم کنه نه اینکه خیس باشن. نمی تونم این چشمها رو خیس ببینم کیان... نه نمی تونم... نکن... می میرم...

اینو که گفتم کیان گرفتم توی بغلش. سرم رو گذاشتم روی شونه ش. موهایش رو نوازش میکردم. بعد یکم ازش دور شدم و با انگشتهام اشکش رو پاک کردم. اونم اشکهای من رو پاک کرد که مهراب اومد توی اتاق و مستقیم اومد سمتم.

مهراب: پاشو گلی. باید بریم بیمارستان.

سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم و گفتم: بیمارستان واسه چی؟ من خوبم.

مهراب: گلی بحث نکن.

من: مهی میگم حالم خوبه. چیزیم نیست آخه.

کیان با جدیت گفت: سما بحث نکن. باید بری ببینن سرت چیزی نشده باشه.

بعد مهراب اومد و دستش رو انداخت زیر پام و خواست بغلم کنه که مانعش شدم.

من: مهی نه، بابا سرم ضربه خورده پام که چیزیش نیست.

مهراب که پیدا بود از نگرانی گیج شده کلافه نفسش رو داد بیرون و زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد تا پاشم. مانتم رو تکوند و صافش کرد و شالم رو مرتب کرد. به کمک مهراب از دفتر رفتیم بیرون و بعدش سوار آسانسور شدیم که با دیدن قیافه ی خودم توی آینه ی آسانسور تازه دلیل گریه ی کیان رو فهمیدم. مرده چجور زده که نصف صورتم اینجور ورم کردم. خیلی قیافه م ترسناک شده بود. می دونستم که این تازه اولشه و بعدش وضع صورتم خیلی بدتر از این میشه. پیشونیم هم ورم کرده بود که فکر کنم مال وقتی بود که در رو هل داد توی صورتم. لبمم پاره شده بود. کلا داغون شده بودم. رسیدیم به پارکینگ. داشتیم میرفتیم سمت ماشین مهراب که با صدای قدمهای تند یکی که داشت از پلهها میومد پایین به عقب نگاه کردیم. کیان با دو اومد سمتمون.

کیان: با ماشین من بریم.

مهراب سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد و رفتیم سوار ماشین کیان شدیم. مهراب من رو آروم عقب نشوند و خودش هم از اونور اومد نشست کنارم و دستش رو دور کمرم کرد. کیان هم پشت فرمون نشست و سریع از پارکینگ رفت بیرون. سرم رو تکیه دادم به شونه ی مهراب که درد شدیدی پیچید توی سرم و صدای آخم هوا رفت. کیان از آینه سریع نگاه کرد و مهراب نگران برگشت سمتم.

مهراب: چی شده سما؟

من: نمی دونم. سرم درد میکنه.

بعد چشمم خورد به بلیز خونی مهراب. با وحشت به مهراب نگاه کردم.

من: مهی تو جاییت زخمی شده؟

مهراب به جای خون نگاه کرد و گفت: نه. توی آسانسور که بودیم خونی نبود.

بعد انگار متوجه چیزی شده سرم رو آروم کشید جلو و شال مشکیم رو زد کنار. دستی به موهام زد که باز آخم در اومد. مهراب دست خونیش رو آورد عقب.

مهراب: سرت داره خون میاد.

بعد رو کرد به کیان که از توی آینه نگاهمون میکرد و گفت: کیان سرش داره خون میاد، تندتر برو. کیان هم تا جایی که جا داشت گاز داد. توی اون موقعیت ترس از تند رانندگی کردن کاملاً از یادم رفته بود.

من: آخه سرم چرا خون میاد؟ یه سیلی که بیشتر نزد.

پشت چراغ قرمز گیر کردیم. کیان عصبی مشتش رو روی فرمون کوبوند. نفسشو عصبی داد بیرون.

کیان: بینمش می کشمش. زنده ش نمی داریم مردک ... ناکس با گلدون زد توی صورتش. گلدون؟! تازه فهمیدم چرا قیافه م اینجوری شده. دلم برای خودم سوخت.

مهراب داد زد: چی؟ با گلدون؟ اونوقت تو داشتی چیکار می کردی؟ چطور اجازه دادی که سما رو بزنه لعنتی؟ کیان بخدا!....

ادامه ی حرفش رو خورد. بعد عصبی چندبار مشتش رو کوبوند توی صندلی جلویی. کیان دستی به صورتش کشید که چراغ سبز شد و حرکت کرد. احساس کردم نفسهای مهراب داره نا منظم میشه. بهش نگاه کردم. داشت محکم نفس می کشید. به دور و برم نگاه کردم.

من: کیفم کو؟

کیان برگشت عقب و نگاهم کرد و گفت: لابد توی دفتر جا مونده. نیوردمش.

رو کردم به مهراب و گفتم: مهی اسپریت کو؟

مهراب هیچی نمی گفت و فقط عصبی خیره شده بود به صندلی. توی جیبهایش گشتم که اسپریشو پیدا کردم و گرفتم جلوی دهنش.

من: مهی آروم باش. آروم نفس بکش. آفرین نفس بکش.

یکم که گذشت داشت آروم میشد. سرم رو گرفت و گذاشت روی سینه ش که هنوز هم محکم بالا پایین میشد. هر لحظه داشت نفس کشیدنش آرومتر میشد.

من: من خوبم مهی. چیزیم نیست. آروم باش عزیزم.

وقتی رسیدیم بیمارستان با کمک مهرباب پیاده شدم و رفتیم قسمت اورژانس. منتظر نشسته بودیم که کیان اومد. همون لحظه صدام کردن. با کمک مهرباب رفتم روی تخت. پرستار تا قیافه م رو دید فکر کنم قلبش ریش شد. باز دلم برای خودم سوخت. یعنی اینقدر قیافه م داغون شده بود که حتی پرستاری که روزانه کارش اینه و با هزارتا صحنه مثل من مواجه میشه اما بازم با دیدن من قیافه ش رو جمع کرد. دکتر که مرد میانسالی بود اومد.

دکتر: کتک خوردی؟

من: آره.

دکتر برگشت به مهرباب و بعدش به کیان نگاه کرد. بعد وقتی دستهای زخمی کیان رو دید اخم کرد.

دکتر: واقعا از اینکه به شما هم میگن مرد متاسفم.

||| داره به کیان میگه نا مرد. بیچاره کیان.

من: نه دکتر. ایشون منو از دست اون آقاهه نجات دادن.

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت: نکنه میترسی ازش؟

من: نه دکتر بخدا راست میگم.

دکتر سرش رو تکون داد و برگشت به کیان گفت: شرمندم م جوون. فکر کردم کار شماست.

بعد دکتر شروع کرد معاینه کردن سرم. بعد فرستادم برای عکسبرداری از سرم. توی تموم لحظات کیان پا به پامون میومد و همش دنبال کارهای من بود. وقتی که دکتر عکسها رو دید لبخند زد.

دکتر: خدا رو شکر یه زخم کوچیکه. سرش نشکسته و خونریزی داخلی نداره. فقط امشب رو باید زیر نظر ما باشن و فردا میتونن برن خونه.

مهراب و کیان سرشون رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادن. اخم کردم.

من: دکتر میشه لطفا اجازه بدید من برم خونه؟

دکتر: چرا؟

من: آخه من از بیمارستان خاطره ی خوبی ندارم. اگه میشه اجازه بدید من مرخص شم.

دکتر فکری کرد و گفت: به نظر من بمونی بهتره اما اگه دوست داری بری باشه من حرفی ندارم.

بعد از پرستار پرونده م رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و یکم بعد سرش رو گرفت بالا و اول به من و بعد به مهراب نگاه کرد.

دکتر: تو دختر کیومرثی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. دکتر سری با ناراحتی تکون داد.

دکتر: بهت حق میدم که می خوای زود از اینجا بری.

بعد به پرستار چیزی گفت و رفت بیرون.

به پرستار نگاه کردم و گفتم: ببخشید میشه به دست ایشونم یه نگاهی بندازید؟

پرستار که یه خانم میان سالی بود رفت سمت کیان و دستش رو نگاه کرد. وقتی که مطمئن شد که نشکسته ضد عفونیش کرد و بعد زخمش رو بست. بعدش پرستار از کیان و مهراب خواست که برن بیرون. آمپول بهم تزریق کرد و بعد بهم کمک کرد که از تخت بیام پایین. ازش تشکر کردم و رفتم بیرون که مهراب زود اومد زیر بغلم رو گرفت. بعد از پرداخت صورت حساب رفتیم سوار ماشین کیان شدیم. قبل از اینکه بریم دفتر کیان رفت داروخونه و دارو هام رو گرفت و بعد رسوئدمون دفتر. خواستم از ماشین پیاده شم که مهراب مانع شد.

مهراب: تو بشین تا من برم وسایلت رو بیارم و بیام.

آروم بهش گفتم که پرونده رو هم بیاره. اونم سرش رو تکون داد و رفتش. کیان که هنوز پشت فرمون بود برگشت سمتم و داروها رو گرفت جلوام.

کیان: این داروها رو حتما استفاده کن. یکیش رو روزی سه بار باید بمالی صورتت. یکی رو هم قبل از خواب. اون قرص هم برای دردتته. هر وقت درد داشتی یکی بخور. اگه درد خیلی زیاد بود دو تا.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم که صدام کرد. نگاهش کردم. از قیافه ش میشد شرمندگی رو خوند.

کیان: خودم رو نمیبخشم که باعث شدم این بلا به سرت بیاد. اگه زودتر به خودم اومده بودم و جلوشو گرفته بودم الان اینجوری نمیشد.

لبخند زدم که میدونم بخاطر پارگی لبم و ورمش لبخندم کج شده بود و بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند. دستم رو گذاشتم روی دستش.

من: تقصیر تو نبود. نگران منم نباش. حالم خوبه. باور کن.

بعد چشمهام رو آروم روی هم گذاشتم و باز کردم. کیان نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید.  
آروم کنار گوشم گفت: خیلی گلی خانمم.

لبخند زدم که با صدای آسانسور به سمت آسانسور که مهرباب ازش بیرون اومد نگاه کردم. کیان پیاده شد و اومد در سمت من رو باز کرد و بعد دستم رو گرفت و کمکم کرد که پیاده شم. حالا همچنین که اینا نگران بودن حالم بد نبود. فقط یکم سرم گیج میرفت. مهرباب اومد دستم رو گرفت و سوار ماشینش شدم. مهرباب هم سوار شد که کیان کنار پنجره ی مهرباب خم شد.

کیان: من میرم و بالا رو جمع و جور میکنم.

با یاد آوری گوشیم رو به کیان گفتم: گوشیم...

کیان: توی اتاق منه. فکر نکنم دیگه اون گوشی به درد بخوره.

می خواستم بگم عکسهایمون ولی جلوی زبونم رو گرفتم.

ناراحت گفتم: اما عکسهایم....

مهرباب: فدای سرت گلی. بریم که مهرباد کشت منو بسکه زنگ زد.

نگران نگاهش کردم و گفتم: مگه مهرباد میدونه؟

مهراب: آره مجبور شدم بهش بگم.

هیچی نگفتم. به کیان که با مهربونی داشت نگاه میکرد نگاه کردم و لبخند زدم. باهاش خداحافظی کردیم و راه افتادیم. نمی دونم چرا اما الان دلم هوای شنیدن یه آهنگ باحال کرده بود. سیستم رو روشن کردم و آهنگ شروع به پخش شد. مهراب با لبخند بهم نگاه کرد و فشاری به دستم داد و باز حواسش به رانندگی جمع شد. همه ی حواسم به آهنگ بود. صدای خواننده بهم حس خوبی رو میداد. یا شاید حس خوب بخاطر چیز دیگه ای بود؟ بخاطر هرچی که بود حس خیلی خوبی بود.

وقتی رسیدیم خونه مهراد با دو اومد سمتم. اولش فقط داشت نگاه میکرد. بعد مهراب زد پشت کمرش و چیزی گفت که به خودش اومد و با مهراب کمک کردن بهم و رفتیم توی خونه. اکرم خانم با دیدنم شروع کرد به گریه کردن و نفرین کردن کسی که این بلا رو سرم آورده. با کمک مهراد شال و مانتوم رو در آوردم که متوجه شدم لباسم هم خونی شده. رفتیم سمت پلها که یکی دستم رو گرفت. مهراد بود. تشکر کردم و با هم رفتیم بالا. پشت در منتظر موند تا لباسم رو عوض کنم. لباس جلو بسته نمیشد پیوشم. یه بلیز چهارخونه برداشتم و پوشیدم. شلوارم رو هم با یه شلوارک راحتی عوض کردم و در رو باز کردم که مهراد اومد داخل. نشستیم روی تخت. مهراد هم نشست کنارم. همیشه وقتی اینجور اتفاقها میافتاد ساکت میشد و این عذابم میداد. چونکه می دونستم وقتی ساکنه یعنی ناراحته. دستش رو گرفتم توی دستم.

با خنده گفتم: هیچ فکر می کردی اجیت یه پا بروسلی باشه؟

بعد خودم شروع کردم به خندیدن. مهراب لبخند زد و هیچی نگفت.

من: وای نبودی ببینی جوجه. اصلا اونجا یه فیلم اکشنی شده بود. مرده عینهو این شخصیت توی هرکولیز بودا که نصفش اسب بود نصفش آدم. کوپی خودش بود لامصب. بعد کیان که از نظر هیکل نصف اون بود همچین گرفت اینو زد که نگو. چجور هم میزدا. اصلا من وقتی این داشت میزد درد رو فراموش کرده بودم و فقط به زدن این نگاه میکردم. بعد به مرده گفتم: فکر کردی چونکه کت شلوار میپوشم بچه سوسولم؟ من خودم لاته این زمونه م. البته نه دیگه اینجوری ها. تقریبا یه چیزی تو این مایه ها گفتم.

باز خندیدم. وقتی دیدم بازم هیچی نمیگه دلخور گفتم: جوجه. نکن اینجوری تورو خدا. نمی  
تونم ناراحتیت رو ببینم. اصلا تو سکوت بهت نمیاد. تو باید همش برای من، برای آجیت که میمیره  
برای تعریف کردنهات، صحبت کنی.

مهراد آروم گفت: آجی اگه چیزیت میشد چی؟ اگه چیزیت میشد من چه خاکی به سرم می ریختم؟  
بخدا اول اونو میکشتم، بعد هم خودم رو.

گونه ش رو بوسیدم و بغلش گرفتم.

من: من چیزیم نمیشه. تا وقتی که شما رو دارم خدا نمیداره که من چیزیم شه. الانم که حالم  
خوبه. خواهش میکنم خودت رو ناراحت نکن. چونکه منم ناراحت میشم.

مهراد: باشه.

آروم ازش دور شدم که خمیازه ای کشیدم. گیج شده بودم.

من: فکر کنم اثرات آمپولست که گیجم کرده.

مهراد با احتیاط کمکم کرد تا دراز بکشم و بعدش پتو رو کشید روم.

مهراد: بگير بخواب. من اینجام.

لبخند زدم و چشمهام رو بستم. خیلی زود خوابم برد. با احساس اینکه کسی موهام رو نوازش  
میکنه چشمهام رو آروم باز کردم. بردیا بالای سرم ایستاده بود. چشمهای بازم رو که دید لبخند  
زد.

بردیا: ساعت خواب خانمی.

خودم رو براش لوس کردم و لبم رو آویزون کردم و گفتم: بردی

بردیا: جانِ بردی؟

من: سرم درد میکنه.

بردیا خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت: الهی که من فدای خانمم شم. الان بوسش کردم دیگه  
خوب میشه.

نیشم باز شد. بردیا وقتی لبخندم رو دید گفت: بلند شو خانمی ببین چی برات آوردم.



دستم رو بردم جلو که بردیا دستم رو بگیره. دستم رو گرفت و کمک کرد که بشینم. تازه متوجه مهرباب شدم که پیش در ایستاده بود. لبخند زدم و سلام کردم. با لبخند جوابم رو داد. متوجه دست گلی که روی میزم بود شدم.

من: وای بردی چه دست گل قشنگیه. مرسی.

بردیا: قابل خانمم رو نداره. داخلش رو نگاه کن.

دست گل رو کشیدم که دیدم توش یه بسته به شکل قلب کاکائو Ferrero Rocher بود.

من: ووووی بردیا مرسی. من عاشق اینم.

بعد خوشحال بازش کردم و یه دونه ش رو با لذت خوردم. تازه یادم اومد که بهشون تعارف نکردم. جعبه رو گرفتم سمت بردیا.

من: ببخشید بسکه ذوق زده شدم یادم رفت تعارف کنم. مهی توام بیا. به مهرباد هم بگو بیادش.

هر یکی یه دونه برداشتن. بعد بلند شدم و با هم رفتیم پایین و شام خوردیم. اکرم خانم سنگ تموم گذاشته بود. سر میز شام هرچی که بود همه ش میذاشت جلوام و میگفت بخور. بعد از شام جلوی تلویزیون نشستیم. کنار مهرباد نشسته بودم. لم داده بودم بهش و اونم داشت موهام رو با احتیاط نوازش میکرد. داشتیم یه فیلم رمانتیک می دیدیم که صدای خنده ی مهرباب و بردیا شنیدم. بهشون نگاه کردم.

من: چیه؟

مهرباب: هیچی. فقط برامون جالبه که امشب نقش شما دوتا با هم عوض شده. امشب مهرباد مامانت شده و تو به قول خودت جوجه ش.

دوباره دوتاشون شروع کردن به خندیدن. منم خنده م گرفت از اینکه روی کلمه ی جوجه ش تاکید کرد. مهرباد سری از روی تاسف تگون داد.

مهرباد: حسوذهای بدبخت. چشم ندارید ببینید به یکی جز شماها محبت کنم. بیا، بیا موهای توام نوازش کنم.

داشتم می خندیدم که دیدم مهرباب و بردیا به هم نگاهی کردن و یهو دوتاشون از جاشون پریدن و اومدن سمت ما و سراشون رو آوردن جلو.

بردیا: اول من.

مهراب سر بردیا رو کنار زد و گفت: نه. اول من.

مهراد هم دست کرد و موهای مهراب رو نوازش کرد.

مهراب: به چه مامان مهربونی.

یهو مهراد شپلق کوبوند تو سر مهراب و گفت: بسته بچه برو. خوشی میزنه زیر دلت.

وای خیلی باحال زد توی سر مهراب. شروع کردم به خندیدن. اگه یه موقعیت دیگه بود هم مهراد عمرا همچین رفتاری رو با مهراب میکرد، هم اینکه مهراب الان پوست سرش رو میکند و میذاشت کف دستش. بعد از کلی خندیدن بردیا خداحافظی کرد و رفت. ادامه ی فیلم رو داشتیم میدیدیم. آخرهاش بود. بالاخره بعد از کلی مشکلات و سختی دختر و پسر به هم رسیدن. وقتی که به هم رسیدن دختر داشت گریه میکرد. منم پا به پاش گریه میکردم. فیلم که تموم شد اشکهام رو پاک کردم که متوجه نگاه خیره ی مهراب شدم.

بینیم رو کشیدم بالا و گفتم: چیه؟ یعنی نمیشه گریه کنم؟

مهراب: من که چیزی نگفتم.

با صدای زنگ که تند تند پشت سر هم زده میشد همه متعجب به هم نگاه کردیم. ساعت از یازده هم گذشته بود. مهراب رفت سمت اف اف و از توی دوربین نگاه کرد.

مهراب: یه خانمیه. برم ببینم شاید مشکلی براش پیش اومده.

من: باشه. فقط مواظب باش.

مهراب سری تگون داد و رفت. یکم که گذشت دیدم در باز شد و مهراب در حالی که با یک نفر صحبت میکرد اومد تو.

مهراب: بفرمایید تو خواهش میکنم.

بعد رو کرد به من و گفت: سما ببین کی تشریف آورده.

با دیدن کیمیا از جام بلند شدم که بخاطر یک دفعه بلند شدنم چشمهام سیاهی رفت. چشمهام رو بستم و دست گذاشتم روی سرم که همه اومدن سمتم.

مهراد: آجی خوبی؟

دستم رو آوردم بالا و گفتم: خوبم. فقط چشمهام سیاهی رفت.

بعد به کیمیا که نگران دستم رو توی دستش گرفته بود نگاه کردم و لبخند زدم.

من: چطوری تو دختر؟

کیمیا که خیره شده بود بهم یه قطره اشک از چشمش چکید و بعد شروع کرد به گریه کردن.

من: اوا کیمی. چرا گریه میکنی دختر؟ چیزیم نیست که.

بعد گرفتمش توی بغلم. همچین محکم گرفته بودم که انگار می ترسید دزد ببرتم.

با صدایی که گفت: ببینید تورو خدا. از وقتی که فهمیده همینجور داره گریه میکنه و میگه منو ببر پیش سما. هر چی بهش میگم بابا الان دیگه خوابن و بذار فردا بریم قبول نمیکنه. آخرش خودش خواست تنهایی بیاد که مجبور شدم بیارمش. دیگه ببخشید که مزاحم شدیم.

به کیان که یکم اونورتر ایستاده بود نگاه کردم. لبخند مهربونی تحویل داد.

مهراب: نه بابا این چه حرفیه؟ مراحمید شما. بفرمایید بشینید. سما به خانم تعارف کن تا بشینن.

کیمیا رو یکم از خودم دور کردم و اشکهایش رو پاک کردم. گونه ش رو بوسیدم و دستش گرفتم و رفتیم کنار هم نشستیم.

من: خیلی خوش اومدید.

بعد رو کردم به مهراد که هنوز ایستاده بود و گفتم: جوجه میشه لطف کنی و شربت بیاری؟

کیان: نه زحمت نکشید. ما فقط اومدیم یه سر بهتون بزنیم که کیمیا دلش آروم بگیره و بریم.

من: نه مگه میشه آخه؟ برای اولین بار تشریف آوردید. نمیشه که اینجوری.

کیان: شرمنده که دست خالی اومدیم. این موقع همه جا بسته بود.

مهراب: این حرفها چیه داداش؟ ما که با هم این حرفها رو نداریم.

کیان: خب بالاخره هرچی باشه ما اولین باره که اومدیم خونتون و به اضافه ی اون هم اومدیم عیادت سما خانم. به هر حال گلی، شیرینی چیزی باید میاوردیم.

من: ای وای. شما خودتون گلید. این حرفها رو ننید.

کیان: لطف دارید شما.

بعد به مهراذ که هنوز همونجور مثل مجسمه ایستاده بود نگاه کردم.

من: جوجه. حواست کجاست؟

بازم هیچی نگفت. مهراذ که نزدیکش بود دستش رو گرفت و تگون داد که مهراذ تگونی خورد و به خودش اومد.

من: مهراذ چته؟ میگم برو شربت بیار.

مهراذ: پری.

من: چی؟!!

مهراذ: آجی، پری.

داشت به کیمیا نگاه میکرد. منظورش بود که کیمیا پریه. وای خاک به سرم. جلوی کیان داره چی میگه این؟

من: مهراذ...

مهراذ نگاهم کرد. با چشم و ابرو بهش فهموندم که بره. مهراذ هم سری تگون داد و رفت توی آشپزخونه. یکم بعد برگشت و اول شربت به کیان و مهراذ تعارف کرد. وقتی رسید به ما سینی رو گرفت جلوی کیمیا و همینجور زل زد به کیمیا. کیمیا لیوان شربت رو برداشت و تشکر کرد. اما این مهراذ بدجور داشت به کیمیا نگاه می کرد. دست گذاشتم روی کمرش که نگاهش رو از کیمیا گرفت و به من نگاه کرد.

آروم گفتم: داداشی جونم دوست نداری که همون بلایی که سر مرده آورد سر تو هم بیاره. مگه نه جوجه؟

کیمیا جلوی خنده ش رو گرفت. مهراذ بدون اینکه چیزی بگه رفت نشست روی مبل خالی. به کیمیا نگاه کردم که دستم رو گرفت و دلسوزانه نگاهم کرد.

کیمیا: الهی بمیرم برات. بین صورت خوشگلت رو چیکار کرده.

لبخند زدم و گفتم: اشکال نداره عزیزم. اما به جاش قراره دو روز رو توی خونه استراحت کنم.

کیان: دو روز؟ اما شما قراره که دو هفته استراحت کنید.

من: دو هفته؟ چه خبره بابا؟

کیان: حالا دو هفته نه. اما یه هفته رو باید استراحت کنی.

من: آخه من تو خونه حوصله م سر میره. می خوام برم کار.

کیان: لج نکن سما. میگم باید استراحت کنی بگو چشم.

با اخم روم رو ازش گرفتم. پررو. همه ش زور میگه. نه به اولش که اینقدر شما شما می کرد. نه به الان که جلوی مهرباب قشنگ اسمم رو صدا میزنه. کیان از جاش بلند شد.

کیان: خب با اجازه ما بریم دیگه. ببخشید مزاحم شدیم.

مهرباب هم از جاش بلند شد و گفت: کجا داداش؟ بودید حالا.

کیمیا هم از جاش بلند شد و گفت: سما دوست ندارم تنهات بذارم. وسایلت رو بردار و بیا بریم خونمون.

من: نه کیمی تو بمون اینجا بهتره.

یهو صدای خنده ی مهرباب بلند شد. همه به قیافه ی خندونش نگاه کردیم که گفت: چه چیز خنده داری دارید میگوید. شما واقعا فکر می کنید که مهرباب اجازه میده که سما بره خونه ی کیمیا اینا یا کیان هم اجازه میده که کیمیا بمونه اینجا؟ شما قیافه‌هاشون رو ندیدید چجوری رگ گردنشون ورم کرده بود.

به مهرباب و بعدش به کیان نگاه کردیم. خب راست میگه دوتا شون غیرتی بودن و اجازه نمی دادن. فکر کنم کیمیا هم همین فکر رو کرد که بغلم گرفت.

کیمیا: فردا باز میام. باشه؟

من: باشه عزیزم. منتظر تم.

تا دم در همراهیشون کردم. با کیمیا خداحافظی کردم. کیمیا سوار ماشین شد. کیان هم اومد با مهرباب و مهرباب دست داد و وقتی به من رسید نگاهم کرد و آروم خداحافظی گفت و رفت سمت در

راننده که باز برگشت سمتم و لبخند زد و سرش رو کج کرد. سوار ماشین شد و رفتن. با مهراب رفتیم اتاقم و پمادم رو مالید به صورتم. راستش خودم دلم نمی اومد به صورتم دست بزنم. مهراب شب بخیر گفت و چراغ رو خاموش کرد و رفت. خوابم نمی اومد. بلند شدم لپ تاپم رو برداشتم و باز روی تخت دراز کشیدم. رفتم توی سایت آهنگ و چندتا آهنگ دانلود کردم و پلی شون کردم. رو کمر دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. قیافه ی عصبی کیان جلوام ظاهر شد. بعدش هم چشمهای خیسش. از اینکه بخاطر من اونجوری عصبی شد و مرده رو زد و بعدش هم گریه کرد قند تو دلم آب شد. می دونستم که کیان خیلی مغروره و عمرا حرف دلش رو به کسی بزنه، دیگه چه برسه که اشک بریزه. اونم بخاطر من!!! با فکر اینکه لابد به قول خودش واقعا براش عزیزم که اینجوری کرد، لبخند اومد روی لبم. با فکرهای خوب خوابم برد. صبح به عادت همیشه زود بیدار شدم و با مهراب و مهراد صبحونه خوردم. بعدش مهراب رفت سر کار و مهراد هم رفت کلاس. منم که باید می نشستم توی خونه. گوشیم که داغون شده بود و دستم نبود. فقط می تونستم تلویزیون ببینم. نشستم جلوی تلویزیون و مشغول تماشای فیلم شدم. دو ساعتی میشد که داشتم تلویزیون می دیدم. سرم درد گرفته بود. رفتم قرصی که کیان برام گرفته بود رو خوردم. بی حوصله به دور و برم داشتم نگاه می کردم که نگاهم خورد به پیانو. با خودم گفتم برم یکم تمرین کنم بهتر از هیچه. رفتم نشستم و شروع کردم به نواختن. قشنگ با حس می زدم و خیلی لذت داشت. هنوز مشغول نواختن بودم که زنگ در رو زدن.

یکم بعد اکرم از آشپزخونه اومد و گفت: دوستتون کیمیا اومده.

من: باشه. بیارش اینجا لطفا.

کیمیا که اومد تو و سلام کرد شروع کردم به نواختن و خوندن.

من: سلام عزیزم، عزیزم سلام. دوست دارم عاشقتم و سلام.

کیمیا خندید و اومد نزدیکم که دیدم کیان هم همراهشه. با کیمیا رو بوسی کردم و به کیان که دسته گل خیلی خوشگلی دستش بود با تعجب نگاه کردم. کیان اومد و دسته گل رو داد دستم. ازش گرفتم.

من: مرسی. زحمت کشیدی. ولی مگه تو ساعت دوازده با آقای کاشانی میتینگ نداری؟

کیان یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: تو همه ی میتینگهای منو حفظی؟

من: وا، خب کارمه دیگه.

کیان: آهان.

اما آهانی که گفت یعنی که خودتی. بی خیالش شدم و دست کیمیا رو گرفتم و با هم رفتیم نشستیم. کیان هم رو به رومون نشست. اکرم چایی آورد و تعارف کرد. دسته گل رو بهش دادم و گفتم که بذاره توی گلدون.

کیمیا: ببینم سما، رو نکرده بودی که پیانو بلدی بزنی.

لبخند شیطونی زدم و گفتم: آدم که نباید همه ی هنرهاش رو فاش کنه.

کیان یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: حالا همچین هم اون چیزی که ما شنیدیم هنر نبود. این باز رفت روی اعصاب من. با حرص گفتم: تازه دارم یاد می گیرم. بعدشم من الکی واسه کیمیا زدم که یکم بخندیم.

کیان شونه ای بالا انداخت و گفت: به نظر من درستش هم همینجور میزنی.

برگشتم به کیمیا نگاه کردم و گفتم: این داداشت نمی ذاره من آروم بشینم. مثل اینکه باید پوزش رو بمالم به زمین.

بعد از جام بلند شدم و رفتم سمت پیانو. نشستم پشتش و باز اون قطعه ای رو که جدید یاد گرفته بودم رو نواختم. چشمهام رو بسته بودم تا قشنگ حسش کنم. اما همه ش قیافه ی کیان جلوی روم بود. اون اخمش، اون عصبانیتش، شیطونیش، لبخندش، یا وقتی که می خواد جلوی خنده ش رو بگیره و لب پائینش رو به دندون می گیره، وقتی که عصبی میشه و دندونهاش رو روی هم کلید میکنه. صداسش، خنده ش، عطرش، نفس کشیدنش. چیکار داری میکنی سما؟ تو چرا داری به کیان فکر میکنی؟ چشمهام رو باز کردم و دست از نواختن برداشتم. من چم شده؟ با صدای دست زدن برگشتم عقب و به کیمیا که داشت برام دست میزد براش لبخند زدم. به کیان نگاه کردم، داشت با لبخند نگاهم میکرد. نگاهم رو ازش دزدیدم. کیان فقط یه دوست ساده ست که سر به سر هم می داریم. فقط همین. باز رفتم کنار کیمیا نشستم.

من: امروز رو باید اینجا بمونی ها. تا شب باید همینجا باشی. نه هم نمیاری.

بعد زیر چشمی به کیان نگاه کردم تا ببینم عکس و العملش چیه.

کیمیا: آخه...

من: آخه و اما نداره. مگه نمیبینی که من حال خوب نیست؟ مهرباب و مهراد هم که نیستن. پس کی باید هوای منو داشته باشه؟

کیمیا نگاهی به کیان انداخت که به کیان گفتم: تو که فکر نکنم مشکلی داشته باشی؟  
اما بیشتر انگار که داشتم می گفتم اگه جرات داری بگو مشکلی داری. کیان با ابرو اشاره کرد که نه و بعد از جاش بلند شد.

کیان: من برم دیگه. می دونی که با آقای کاشانی میتینگ دارم.

منم از جام بلند شدم و گفتم: آره. مرسی که اومدی و اجازه دادی که کیمیا اینجا بمونه.

کیان خندید و گفت: نه بابا توام از این حرفها بلدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه، با تو همیشه درست صحبت کرد.

کیان: آخه اصلا بهت نمیاد. حالا بیخی. بیا تا از توی ماشین گوشیت رو بهت بدم.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش رفتم توی حیاط که یهو ایستاد و منم چونکه حواسم نبود خوردم بهش. برگشت سمتم و زل زد بهم.

کیان: چطوری؟

اینقدر با احساس این سوال رو پرسید که لبخند اومد روی لبم.

آروم گفتم: خوبم.

کیان: درد که نداری؟ اگه احساس کردی که حالت بده زنگ بزن بهم تا پیام دنبالت ببرم بیمارستان.

من: نه خوبم. اون موقع یکم درد داشتم اما از اون قرصه که گرفتی خوردم الان خوب شدم.

کیان با انگشتش، انگشت شستم رو گرفت و گفت: می دونی دفتر بدون تو خیلی دلگیره. اصلا دلم نمی خواد برم اونجا وقتی که تو نیستی.

نفسم رو حبس کردم و فقط خیره نگاهش کردم که لبخند زد و بوسه ی نرمی به پیشونیم زد.



بعد آروم دم گوشم گفتم: زودی خوب شو آسمونم.

چشمهام رو آروم بستم و نفسم رو دادم بیرون. همونجور که انگشت همو گرفته بودیم رفتیم سمت ماشینش. در ماشین رو باز کرد و یه پلاستیک از توش در آورد. ا یعنی گوشیم رو درست کرده؟ پلاستیک رو گرفتم که دیدم توش گوشی درب و داغونمه. این که درست نشده. ناراحت نگاهش کردم.

کیان: گفتن نمی ارزه که درستش کنی. آخه خرجش قیمت خرید یه دونه جدیدشه.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و جعبه ای که توی پلاستیک بود در آوردم که با دیدن آیفون ۵ اس خوشحال شدم.

من: این برای منه؟

کیان: آره. خوست اومد؟

من: آره خیلی.

دقیق نگاهش کردم و بعد ذوق زده گفتم: مثل گوشی خودته منتها مال تو نقره ای و این طلایی. حالا با هم مچیم.

کیان با لبخند به قیافه ی ذوق زده م نگاه کرد که چشمش خورد به چالم. فهمیدم باز هوس گاز گرفتن کرده. صورتم رو کج کردم.

من: بیا گاز بگیر.

کیان متعجب نگاهم کرد.

من: چیه؟ می دونم که دلت می خواد گاز بگیري. این نگاهت رو می شناسم.

کیان خندید و گفت: آخه باز قهر میکنی.

من: قهر نمی کنم. زود.

صورتم رو بردم جلوش تا گاز بگیره. کیان یه قدم اومد جلو و صورتش رو آورد نزدیک صورتم. اما به جای گاز، گونه م رو نرم بوسید. بوسه ش پر از احساس بود. پاک بود. دقیقا مثل اولین باری که

توی خونشون، توی آشپزخونه پیشونیم رو بوسید. از همون فاصله ی کم به چشمهایش خیره شدم. کیان با دستش صورتم رو نوازش کرد.

کیان: آخه کی دلش میاد صورت به این ماهی رو گاز بگیره؟

از شرم سرم رو گرفتم پایین که باعث خنده ی کیان شد. کیان ازم دور شد.

کیان: مواظب خودت باش. غذا هم زیاد بخور که هم جون بگیری هم یکم گوشت بره زیر پوستت. فعلا خانمی.

فقط داشتم نگاهش می کردم. وقتی که رفت از خوشحالی خندیدم و با دو رفتم توی خونه.

من: کیمی بین کیان چی برام گرفته.

بعد گوشی رو بهش نشون دادم. کیمیا خندید.

کیمیا: مبارک باشه عزیزم.

من: مرسی. سلامت باشی. بیا بازش کنیم.

با احتیاط گوشی رو از توی جعبه ش در آوردم. خب من گوشی زیاد عوض می کنم اما این یکی برام خیلی عزیز بود. آخه کیانی که همه ی دخترها رو تیغ میزنه، الان برام هدیه گرفته، اونم آیفون. سیم کارت رو از توی پلاستیک در آوردم و گذاشتم توش. بعد رفتم زدمش توی برق تا شارژ بشه. رو به کیمیا کردم.

من: کیمی بیا بریم خونه رو نشونت بدم.

کیمیا سری تکون داد و با هم رفتیم سمت پله ها. اول رفتیم توی اتاق من. کیمیا دور خودش چرخید.

کیمیا: وای سما چه اینجا خوشگله.

من: تازه دکورش رو عوض کردیم. خودمم خیلی خوشم اومده. بیا بریم اتاق مهرباب رو ببین.

بعد رفتیم اتاق مهرباب. کیمیا خیلی دقیق به همه چیز نگاه می کرد تا اینکه رسید به قاب عکس رویا. قاب رو برداشت و از نزدیک نگاهش کرد و لبخند زد.

کیمیا: این رویاست؟

تعجب کردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی؟

کیمیا: آخه از چیزهایی که از تو شنیدم فهمیدم که آقا مهرباب هنوز هم رویا رو دوست داره. در ضمن چونکه به آقا مهرباب نمی خوره که از این پسرهایی باشن که هر روز با یه دختری باشن. من: اوهوم. درست فهمیدی. مهرباب جز رویا به هیچ دختری دل نیست و این یکم نگرانم میکنه. می ترسم دیگه هیچوقت کسی رو دوست نداشته باشه.

کیمیا لبخند زد و هیچی نگفت. دستش رو گرفتم و کشیدم سمت در.

من: بیا بریم اتاق جوجه م رو بهت نشون بدم. بعدش هم بریم استخر رو بهت نشون بدم. اگه دوست داشتی هم میریم آب تنی.

کیمیا: نه بابا من که شنا بلد نیستم. در ضمن لباس هم نیاوردم.

به مانتو و شالش نگاه کردم و گفتم: حواسم نبود که هنوز مانتو تنته. خب در بیار. یا اصلا بیا لباس راحتی بپوش هان؟

کیمیا: نه من راحتیم.

من: بیا بابا تعارف نکن. هوا گرمه تو این مانتو میپزی.

رفتیم توی اتاقم و بهش لباس دادم و اونم پوشید. بعدش هم رفتیم توی حیاط تا موقع نهار با هم صحبت کردیم. بعد از نهار رفتیم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدیم.

من: کیمیا یادته توی خونتون هم همینطور دراز می کشیدیم و حرف می زدیم؟

کیمیا لبخند زد و گفت: آره. یادش بخیر.

من: درسته که سه ساله که گذشته، اما هنوز هم مثل اون موقع ها هستیم. عادت هامون رو ترک نکردیم. هنوز هم اینقدر با هم حرف می زنیم که دیگه بیهوش شیم. از اونور هم آق داداشت هنوز مثل قدیمه. هم اخلاقش، هم دختر بازیش.

کیمیا: نه سما، هممون تغییر کردیم. کیان هم اون چیزی که نشون میده نیست.

تکونی خوردم و رو به پهلوی دراز کشیدم و به کیمیا خیره شدم.

کیمیا ادامه داد: کیان دوست دختر زیاد داره، اما همیشه عکس گوشیش عکس تو.

با تعجب گفتم: عکس من؟!!

کیمیا: آره. مال شبی که توی حیاط خوابیده بودیم. تو خواب بودی و اون عکس گرفته. من داشتم رو می شناسم سما. اون حسش به تو متفاوت.

لبم رو به دندون گرفتم و تو فکر رفتم. وقتی به خودم اومدم دیدم کیمیا خوابش برده. پتو رو روش کشیدم و کنارش خوابیدم. با یه صدایی بیدار شدم. فکر کنم صدای در مهراد بود. تکونی خوردم که دستم به دست کیمیا خورد و آروم چشمهایش رو باز کرد.

من: ببخشید دستم خورد. بخواب.

کیمیا لبخند زد و با پشت دست چشمهایش رو مالید. ساعت پنج بود. لابد الان مهراب اینا اومدن خونه. از جام بلند شدم که کیمیا هم سر جاش نشست.

کیمیا: سلام. چه خوابه چسبید.

من: خب وقتی تو بغل یه هلویی مثل من باشی باید هم خواب بهت بچسبه.

کیمیا خندید و چیزی نگفت.

من: می خوای برو صورتت رو بشور.

به دستشویی اشاره کردم. از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی که گوشیم زنگ خورد. شماره سیو نبود اما کد هلند رو که دیدم فهمیدم مامان بردیاست. جواب دادم و باهاش احوالپرسی کردم. بیچاره چقدر ناراحت بود. بعدش با آقای آرشا هم صحبت کردم و کلی خندوندم. وقتی که قطع کردم به کیمیا که داشت جلوی آینه موهایش رو می بست نگاه کردم.

من: اِ کیمی موهایت رو چیدی؟

کیمیا برگشت نگاهم کرد و گفت: آره. آخه خیلی سنگین شده بود و اذیتم می کرد.

من: آخه حیف اون موهای خوشگل نیست که بچینیشون؟

کیمیا: ولی به جاش تو موهای بلند شده و خیلی قشنگ شده.

به موهام که تا نزدیک باسنم می رسید نگاهی کردم.

من: آره. خیلی وقته دستی به موهام نزدَم. نه چیدم نه رنگ زدم. بعضی وقتها احساس می کنم که درسته که سنم کمه، اما روحیه ی یه آدم پنجاه ساله رو دارم.

کیمیا از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و لبخند زد.

کیمیا: فشارهای زیادی رو تحمل کردی. این فشارها برای یه دختر توی سن تو زیاده. یکم به آرزوهات فکر کن. تو که پول داری، یه کاری رو که خودت دوست داری رو شروع کن.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خب راستش بعضی وقتها که خیلی فشارها زیاده به این فکر می کنم که شرکت رو بفروشم. آخه خیلی وقت و انرژی من رو صرفش می کنیم. حالا اخیرا مهراد هم یکم به کارهای مغازها و آپارتمان میرسه. اما خب نمی خوام فعلا زیاد کار کنه. ماشالا بازیگوشه و می دونم که اگه دست خودش باشه بی خیال درسش میشه و من این رو نمی خوام. شاید با پول شرکت سرمایه گذاری کنیم و اگه شد یه بیزنس برای خودم شروع کنم.

کیمیا سرش رو تکیه داد و گفت: آره فکر خوبیه. چرا پس عملیش نمیکنی؟ ببینم مگه تو آرایشگری رو دوست نداری؟

من: چرا دوست دارم. اما من که نمی تونم آرایشگر بشم. اما شاید یه آرایشگاه باز کنم.

کیمیا: خیلی فکر خوبیه. حتما این کار رو بکن. هر کمکی هم که لازم داشتی من باهاتم.

دستش رو گرفتم و خوشحال گفتم: جدی میگی کیمیا؟ یعنی این کار رو بکنم؟

کیمیا: آره عزیزم. به نظرم کاری رو که خودت دوست داری انجام بدی خیلی خوبه.

من: باشه. باید بیشتر در موردش فکر کنم و بعدش با مهراب در میون بذارم. بریم چایی بخوریم. فکر کنم پسرها هم اومدن.

با هم رفتیم پایین که دیدم یکی پرید جلومون. ترسیدیم و جیغ خفیف کشیدیم که مهراد شروع کرد به خندیدن.

مهراب اومد و با اخم گفت: بچه تو چرا همچین میکنی؟ نمیگی خوب نیست بترسونیش؟ یه دفعه دیگه این کارو کردی می گیرم ....

با دیدن کیمیا حرفش رو خورد. مهراب یکم هول شد.

مهراب: اِ کیمیا خانم شمایی اینجایی؟ سلام. خویید؟

کیمیا لبخند ملیحی زد و گفت: ممنون. شما خویید؟ خسته نباشید.

مهراب: ممنون.

بعد با چشم به مهراد فهموند که عاقل باشه. مهراد بی خیال رفت روی مبل لم داد. من و کیمیا هم رفتیم نشستیم که اکرم خانم با سینی چایی اومد. چایی بهمون تعارف کرد و وقتی به من رسید نگاهی بهم انداخت.

اکرم: الهی دستش بشکنه. هنوز سرت درد میکنه؟

لبخند زدم و گفتم: نه حالم خوبه. شما نگران نباش.

صدای گوشیم بلند شد. بردیا بود. با اجازه ای گفتم و رفتم یه سمت دیگه و شروع کردم به صحبت کردن.

بردیا: سلام خانمم. گوشیت درست شد؟

من: سلام. نه اون که داغون شد. جدید گرفتم.

بردیا: مامان می گفت که بهت زنگ می زده اما نمی گرفته. بهش گفتم که گوشی نداری. اما بازم زنگ میزد. الان بهم زنگ زد و گفت که باهات صحبت کرده. گفتم لابد گوشیت درست شده.

من: آره مامانت زنگ زد. بنده خدا کلی هم ناراحت بود. می گفت عکسم رو براشون فرستادی. تو کی عکسم گرفتی؟

بردیا خندید و گفت: وقتی خواب بودی. مثل فرشتهها بودی.

من: آره لابد با این صورت مثل فرشته ی مرگ بودم.

بردیا بلند خندید و گفت: نه عزیزم. تو در همه حالت خوشگلی.

من: بردیا، الکی نگو دیگه.

بردیا: آخه من دوست دارم. همه جوهره خوشگل می بینمت.

من: آخه بسکه تو ماهی.

بردیا خندید که یکی صداش کرد. باشه ای به طرف گفت.

بردیا: الماس. من برم فیلمبرداری دارم. ببخشید توی این موقعیت پیشت نیستم خانمم.

من: این چه حرفیه بردی؟ می دونم اگه می تونستی یه لحظه هم تنهام نمی داشتی. نمیخواه نگران باشی. کیمیا از صبح پیشمه. الان هم مهرباب و مهرباد اومدن. تو برو به کارت برس و نگران من نباش. باشه؟

بردیا: تا حالا کسی بهت گفته خیلی گلی؟

خندیدم و گفتم: نه.

بردیا: پس الان من بهت میگم. خیلی گلی خانمی.

من: باشه. برو عزیزم. مراقب خودت باش. خداحافظ.

بردیا: خداحافظ.

قطع کردم. داشتم می رفتم پیش بچه ها که باز گوشیم زنگ خورد. جواب دادم.

من: جونم عزیزم؟

کیان: با منی؟

باز برگشتم سر جام.

من: اِ کیان تویی؟

کیان: آره. با کی بودی گفتی عزیزم؟

من: چیزه. داشتم با دوستم صحبت می کردم. فکر کردم دوباره اون زنگ زده.

کیان: آهان. منم میگم آسمون که از این حرفهای قشنگ بلد نیست به آدم بزنه.

جلوی خنده م رو گرفتم و گفتم: اتفاقا خیلی خوب هم بلدم. اما بستگی به طرفم داره. اگه حرفهای قشنگ بزنه حرفهای قشنگ هم میشنوه سیاه سوخته جون.

کیان: خب اگه من بهت بگم عزیزم. تو چی میگی؟

من: بستگی به موقعیت و احساس اون لحظه داره.

کیان: خب مثلاً الان بهت بگم که امروز خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم چی؟

من: منم میگم چرا دروغ میگی؟

بعد شروع کردم به خندیدن.

کیان: که اینطور یاست نه؟

من: خب می خواستی درست بگی که جواب قشنگ بشنوی.

کیان پوفی کرد و گفت: زنگ زدم که بگم به کیمیا بگو آماده باشه میام دنبالش.

لبخند گشادی زدم و گفتم: خب چرا به گوشی خودش زنگ نزدی که اینو بهش بگی؟

کیان مکثی کرد و گفت: زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

من: آقا کیان، خودتی. من که می دونم می خواستی صدام رو بشنوی.

کیان: نه بابا. چه اعتماد به نفس بالایی داره خانم. زنگ زدم که خوشحال شی به گوشی جدیدت یکی زنگ زده.

من: هه هه، آره منم باور کردم.

کیان: باور نکن. به کیمیا بگو یه ربع دیگه بیاد دم در.

من: نه. شما تشریف میارید اینجا و شام رو با هم می خوریم.

کیان: چرا اونوقت؟

من: چونکه من گفتم دیگه.

کیان: جـــــون. بگو دلم برات تنگ شده و می خوام ببینمت.

من: اه. تو باز اینجوری گفتی جون؟ چندش.

کیان: چرا چندش عزیزم؟ حالی به حالی میشی؟

لبم رو گاز گرفتم و با حرص گفتم: تو باز بی ادب شدی؟ زود بیا منتظریم.



صدای خنده ش رو شنیدم. قطع کردم. خنده م گرفت. دیوونه. رفتم پیش کیمیا نشستیم. مهران گوشیم رو از دستم قاپید.

مهران: میبینم که برای خودت گوشی آخرین مدل میگیری اما به فکر داداشت نیستی.

مهران: داداشش پول داره خودش میره میخره. منتظر خواهرش چرا بمونه؟

مهران برگشت به مهران نگاه کرد و با حرص الکی گفت: تو چرا حسودیت میشه؟ هر وقت من با سما حرف زدم تو جواب دادی.

مهران: مهران جان مادرت برای دو ساعت هم که شده آروم بشین. آبرومون رو جلوی مردم نبر.

مهران به کیمیا که داشت می خندید کرد و گفت: مگه چیکار کردم؟ خب ایشون هم از حرفهای من دارن فیض میبرن. مگه نه پری خانم؟

کیمیا لبخند زد و گفت: من اسمم کیمیاست. اما خب بله شما حرفهاتون شیرینه.

مهران که از تعریف کیمیا کیف کرده بود گفت: چاکر شما هم هستیم. بله می دونم اسمتون پری نیست. اما خب مثل پری ها می مونید برای همین میگم.

به مهران که هم خنده ش گرفته بود و هم خجالت کشیده بود از حرفهای مهران نگاه کردم. شاید فکر میکرد که کیمیا یه وقت ناراحت میشه. بهش اشاره کردم که اشکال نداره و کیمیا ناراحت نمیشه. با صدای زنگ از جام بلند شدم و رفتم دکمه رو فشار دادم. بعدش رفتم دم در منتظرش ایستادم. از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. پلاستیک توی دستش بود. وقتی رسید بهم پلاستیک رو گرفت سمتم.

کیان: اینم برای آسمونم.

به پلاستیک نگاه کردم. پر از انواع بستنی بود. چشمهام برق زد. بهش نگاه کردم.

من: کیان.

کیان با لبخند گفت: نفس کیان.

خجالت زده سرم رو گرفتم پایین و گفتم: مرسی. زحمت کشیدی.

کیان انگشتش رو گذاشت زیر چونه م و سرمو بلند کرد و به چشمهام نگاه کرد.

کیان: بقیه ش؟

متعجب گفتم: بقیه ی چی؟

کیان: بقیه ی مرسی زحمت کشیدی. بعدش چی؟

شیطون نگاهش کردم که کیان گفت: شیطونی نداریم ها. زود بگو می خوام بدونم.

لبخند زدم و گفتم: مرسی، زحمت کشیدی... عشقم.

نمی دونم چی شد که بهش گفتم عشقم. شاید چونکه خیلی خوشحال بودم. کیان اولش فقط نگاهم کرد. بعدش دستم رو گرفت و گذاشت روی سینه ش.

کیان: ببین با دل بیچاره من چیکار میکنی. یکم دیگه مونده که پیره بیرون.

قلبش تند تند داشت میزد. دقیقا مثل قلب خودم. دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و صدام رو صاف کردم.

من: بریم تو. بچه ها منتظرن.

کیان سری تگون داد و با هم رفتیم توی خونه. کیان رفت به همه سلام کرد و پیش کیمیا نشست. منم رفتم بستنی به همه تعارف کردم و بعد کنار مهراب نشستم. مهراب و کیان داشتن با هم در مورد کارشون صحبت می کردن. مهراد رفت توی اتاقش و یکم بعد برگشت و پاسور بهمون نشون داد.

مهراد: هر کی پایه ست بیاد جلو.

بلند شدم و دست کیمیا رو گرفتم و نشستیم رو به روی مهراد. بعد شروع کردیم به بازی کردن. کیمیا ساده بود و تقلب نمی کرد. اما تا دلت بخواد مهراد تقلب می کرد. منم برای تلافی تقلب می کردم و حال مهراد رو می گرفتم.

مهراب: این چه بازی شد دیگه؟ شما دوتا همه ش دارید تقلب می کنید و کیمیا خانم این وسط داره سرش کلاه میره.

حق به جانب گفتم: آخه این مهراد همه ش داره تقلب میکنه. بعدشم من سر کیمیا رو کلاه نمی ذارم. اتفاقا دارم کمکش هم میکنم.

مهراب بلند شد و او مد رو به روی من نشست و گفت: این دور من و کیان بازی می کنیم.

بعد رو کرد به کیان و گفت: بیا به دست بازی کنیم تا بفهمم بازی یعنی چی.

کیان هم بلند شد و او مد سمت من. منم یکم اونورتر رفتم که بیاد جای من بشینه.

مهراد: ریز می بینمتون جوجوها.

بعد شروع کردن به بازی کردن. دو دست اول رو کیان و مهراب بردن.

مهراب به مهراد که حرصش گرفته بود نگاه کرد و گفت: چیه می بینم صدات در نیامد آقای ریز بین.

اخمی کردم و گفتم: اذیتش نکن. جوجه این دست رو ببر می خوام پوزشون رو بمالی به زمین ها.

دوباره بازی شروع شد. من وسط کیان و کیمیا نشسته بودم. زیر چشمی به ورقهای کیان نگاه کردم.

من: راستی جوجه. اون شلواره بودا که اونروز گرفته بودی. یکم "خشتکش" بزرگ بود. کاش می رفتی عوضش می کردی و اون یکی که رنگشم "تک" بود می گرفتی.

مهراد که زود منظورم رو فهمیده بود تک خشت گذاشت و منتظر موند. بعدش کیان ورقه ش رو گذاشت و یکی به نفع مهراد و کیمیا شد. کیان داشت چپ چپ نگاهم می کرد.

من: چیه؟

کیان: هیچی. فقط خواستم بگم ما هم بلدیم.

من: چی رو؟

کیان چشمهایش رو تنگ کرد و به مهراب گفت: مهراب واسه شام گشنیز و جعفری هم بیارید.

قشنگ به مهراب قلب رسوند که چی بیاد. خنده م گرفت. نوبت کیمیا بود که مهراد شروع کرد به آهنگ خوندن.

مهراد: دل دله دیوونه ی منه، عشقت تو سینه ی منه....

کیمیا هم دل گذاشت پایین. همینجور ادامه دادیم تا اینکه مهراد و کیمیا بردن و مهراد شروع کرد به سر به سر گذاشتنشون. عینک مهراب رو برداشت و زد به چشمش.

مهراد: با اینکه عینک زدم هنوز هم ریز می بینمتون.  
مهراب با خنده عینکش رو برداشت و باز زد به چشمش.  
مهراب: با اینهمه تقلب معلومه که می برید.  
کیان: من داشتم منصفانه بازی می کردم. اما ایندفعه رو نشونتون میدم.  
باز شروع کردن به بازی. نمی دونم اینا چجوری تقلب می کردن که ما نمی فهمیدیم. هر چی زوم کردم بهشون نفهمیدم رازشون چیه. بازی تموم شد و مهراب و کیان بردن.  
من: خب حالا تیمی که باخت باید برامون آیس پک بگیره.  
مهراد: آجی داشتیم؟ نه واقعا داشتیم؟ من پولم کجاست که برای یه ملتی آیس پک بگیرم.  
من: به من ربطی نداره. من آیس پک می خوام. زود شام بخوریم و بریم. موافقید؟  
کیان: من که بدم نمیاد یه آیس پک خوشمزه مهمون کیمیا و آقا مهراد باشم.  
نگاه معنی داری بهش کردم که فکر کنم منظورم رو فهمید. منظورم این بود که تو همیشه مهمون دیگرانی. کیان ابروشو برام انداخت بالا.  
مهراب: بریم شام بخوریم. بعدش بینیم چی میشه.  
شام رو با شوخی و خنده خوردیم.  
مهراد: آجی من دلم درد میکنه.  
نگران نگاهش کردم و گفتم: چرا عزیزم؟ می خوای بهت چایی نبات بدم بخوری؟  
بعد از جام بلند شدم که براش چایی بریزم که صدای خنده ی بقیه رو شنیدم.  
مهراب: گلی تو باز حرف اینو باور کردی؟ بابا داره بهونه میاره که ما رو نبره آیس پک بخوریم.  
برگشتم به مهراد نگاه کردم که با نیش باز داشت نگاهم میکرد.  
من: راست میگه جوجه؟ چیزیت نیست؟  
وقتی خنده ش رو دیدم اخم کردم از اینکه منو سر کار گذاشته. از جاش بلند شد و اومد پیشم و گونه م رو بوسید.

مهراد: فدای مامان ساده و مهربون خودم بشم. حالا که اینجور شد زود آماده شید. آیس پک رو حساب من.

خوشحال با کیمیا رفتیم توی اتاقم و لباس عوض کردیم. همه آماده رفتیم و سوار جیپ من شدیم. البته به کیان اینا نگفتیم که جیپ منه. مهراب نشست پشت فرمون و کیان هم کنارش. کیمیا و من و مهراد هم عقب نشستیم. مهراب با کنترل در پارکینگ رو باز کرد و ماشین رو برد بیرون. مهراد از جاش بلند شد و خم شد جلو. هواسش نبود و سرم رو هول داد سمت صندلی. نزدیک بود صورتم همون سمتی که ورم کرده بود بخوره به صندلی که کیان با دوتا دستهایش صورتم رو گرفت. مهراد که فهمید زود خودش رو کشید کنار.

مهراد: آجی چیزیت شد؟

نگاهم رو از قیافه ی وحشت زده کیان برداشتم و گفتم: نه چیزیم نشد. فقط لطفا سرجات بشین و اینقدر تکون نخور.

به کیان نگاه کردم و گفتم: میشه لطفا اون سی دی از توی داشبورد برداری و بذاری؟

کیان سرش رو تکون داد و سی دی رو از توی داشبورد در آورد و گذاشت توی سیستم. یه آهنگ شاد شروع شد که از همون اولش مهراد شروع کرد به قر دادن. بعضی وقتها منم همراهیش می کردم. اما می دونستم مهراب دوست نداره برای همین فقط جاهاییش که دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم قر می دادم. آهنگ بعدی که اومد فکر کنم همه خوشحال شدن. آهنگ گروه سون، دوست دارم بود. مهراب صداش رو زیاد کرد. اول من و مهراد شروع کردیم همراهش خوندن. البته من درست حفظش نبودم و به مهراد نگاه می کردم و باهاش می خوندم. کم کم کیمیا هم باهامون خوند. بعدش وقتی رسید به اونجاش که میگه "دوست دارم، دوست دارم هنوز عشق منی. می دونم منو از یاد میبری، بهونه ی نفس کشیدنم تویی، دوست دارم تو قلب من فقط تویی" همه با هم می خونديم. وقتی رسیدیم همه پیاده شدن جز من.

رو به مهراب گفتم: واسه من شکلاتی بدون موز بگیر لطفا.

مهراب متعجب گفت: مگه تو نمیای؟

من: نه. با این قیافه پیام که همه میترسن.

مهراب: مطمئنی که نمی خواهی بیای؟

من: آره مهی. اینجور احترام. شما برید.

مهراد و کیمیا هم وقتی دیدن که راضی نمیشم که پیاده شم رفتن. نگاه کیان رو روی خودم احساس می کردم. خب چیکار کنم؟ همیشه به عنوان یه دختر خوشگل همه سرها به سمت می چرخید. اما حالا به عنوان یه آدم وحشتناک. اگه بخوام فکر کنم من واقعا خیلی روحیه خوبی دارم ها. اگه یکی دیگه این بلا سر صورتش می اومد الان فکر کنم دپرس توی خونه نشسته بود. ولی من تازه داره بهم خوش هم می گذره. صدای گوشیم بلند شد. اس ام اس از طرف کیان بود.

کیان: بدو بیا. اگه نیومدی مخ این دو تا دخترها رو می زنم.

سرم رو چرخوندم و به داخل نگاه کردم. کیان نگاهم رو که دید جوری که کسی نفهمه به دوتا دختر که خیلی خوشتیپ هم بودن اشاره کرد. دندونهام رو روی هم فشار دادم و چندتا فحش به خودم و کیان دادم. آخه دختر تو چرا نقطه ضعفت رو به این نشون دادی که الان این اینجوری کنه؟ وای خدا که دلم می خواد بکشمش. روم رو ازش گرفتم. بذار بره مخ بزنه. اینهمه دوست دختر داره. این دو تا هم به لیستش اضافه کنه. خب دوست ندارم مردم اینجوری منو ببینن. یواشکی باز سمت کیان نگاه کردم که دیدم رفت سمت اون دخترها. نفهمیدم چجوری ماشین رو قفل کردم و رفتم توی مغازه. مهرباب سفارش خودش و کیمیا و مهراد رو برد روی میز که چشمش به من خورد.

لبخند زد و گفت: اومدی گلی؟ بشین الان برات سفارش میدم.

کیان برگشت سمت من و لبخند معنی داری زد.

من: نه خودم میرم. تو برو بشین.

از کنار کیان رد شدم که شنیدم کیان گفت: ببخشید من شما رو با همکلاسی دوران دانشگاه اشتباه گرفته بودم. شرمنده مزاحم شدم. با اجازه

سفارشم رو داشتیم می دادم که کیان اومد کنارم و اونم سفارش داد و بعدش پولش رو حساب کرد.

کیان: چی شد اومدی؟

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت: اینجور نکن سما. با این قیافه ت شبیه ازدها شدی.

ناراحت شدم. شاید اگه قیافه م اینجوری نبود اینو که می گفت می خندیدم. اما الان احساس کردم واقعا ترسناکم که اینجوری می‌گه. جوابش رو ندادم. روم رو ازش گرفتم که دیدم پسره که سفارشها رو می گیره زل زده بهم. فکر کنم اینم وحشت کرده. از اومدنم پشیمون شدم. برگشتم به کیان نگاه کردم. همش تقصیر اون بود که باعث شد پیام اینجا و الان همه دارن اینجوری نگاهم میکنن. برم توی ماشین بهتره. کیان لبخند زد.

کیان: نه تو جایی نمیری. همینجا می مونی. در ضمن، من منظورمه مثل اژدهای توی کارتون شرک شدی، منم اون خره م که عاشقش میشه.

با تموم شدن حرفش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. خودشم داشت می خندید. دیوونه. خیلی خوب بلد بود چجوری ناراحتم کنه، هم چجوری دلم رو به دست بیاره. کیان گوشیش زنگ خورد. جواب داد و رفت یکم اونورتر. پسره هنوز داشت نگاهم می کرد.

پسره: کتک خوردی؟

چه فضوله. صبر کن حالت رو می گیرم.

من: اوهوم.

پسره: از کی؟

من: شوهرم. خیلی غیرتیه. نمیتونه ببینه کسی نگاهم میکنه. دفعه آخر هم مرده داشت نگاهم می کرد شوهرم عصبی شد و اینقدر گرفت زدش که دکترم رفت توی کما.

پسره: دکترا؟

من: آره اونی که داشت نگاهم میکرد و شوهرم زدش دکترم بود.

همون لحظه کیان تماسش رو قطع کرد و باز اومد کنارم ایستاد. قیافه ی آدمهایی که ترسیدن به خودم گرفتم و با چشمهام به کیان اشاره کردم. پسره یه نگاهی به کیان که با اخم داشت نگاهش میکرد انداخت و باز به من نگاه کرد. احساس کردم رنگش زرد شد. وای خدا چقدر خنده م گرفته. به زور جلوی خنده م رو گرفتم. پسره نگاهش رو ازم دزدید و دیگه بهم نگاه نکرد. نفهمید چجور سفارشهامون رو بهمون داد. کیان باز با اخم نگاهش کرد و دستش رو گذاشت پشت کمرم که بریم. تا نشستیم شروع کردم به خندیدن. بعد داستان رو یواش بهشون گفتم.

کیان: من میگم این پسر چشه که تا نگاهمو می بینه رنگش میپره.

مهراد: آجی من به تو افتخار میکنم. الحق که آجی خودمی.

خندیدم. بعد از خوردن آیس پک خوشمزه باز همه سوار ماشین شدیم. وقتی رسیدیم خونه کیان و کیمیا از مون خداحافظی کردن و سوار ماشینشون شدن و رفتن. باز مهراب پماد رو مالید روی صورتش و کلی هم خودم رو لوس کردم براش و اونم نازم رو کشید. کلا دوست داشتنم براش ناز کنم. آخه می دونستم که نازم خریداره. مهراب که رفت بردیا اس ام اس داد.

بردیا: خوابیدی عزیزم؟

جواب دادم: نه هنوز.

بردیا: میشه زنگ بزنی؟

شماره ش رو گرفتم. زود جواب داد. یکم با هم صحبت کردیم و براش از بیرون رفتنمون تعریف کردم و اونم از اینکه توی فیلمبرداری دست دستیارش شکسته و بردنش بیمارستان گفت. وقتی قطع کرد باز لپتاپم رو باز کردم و آهنگ گذاشتم. داشتنم به حرفهای امروز کیان فکر می کردم که زنگ زد. چه حلال زاده ست.

من: الو.

کیان: سلام به اژدهای خودم.

نیشم باز شد و گفتم: به، سلام خره خودم.

وای پوکیدم از خنده. خیلی باحال بود. از سکوتش میشد ضایع شدنش رو فهمید.

کیان: خنده داره؟ بی ادب.

ادای خودش رو در آوردم و گفتم: جـــــون، بی ادب میشم برات عزیزم.

کیان خنده ی کوتاهی کرد و گفت: می بینم که خوب ادای منو در میاری استخون.

من: خب دیگه. بگو چیکار داشتی که زنگ زدی؟ تو فکر نکردی من یه وقت خواب باشم؟ بعد زنگ میزدی و بد خوابم می کردی.

کیان: نه چرا فکر کنم؟ خواب بودی هم بیدار میشدی. من مهمتر از خوابتم. مگه نه؟



من: نه. من حاضرم از زندگیم بگذرم اما از خوابم نه.

کیان: می دونم که داری الکی میگی. تو منو بیشتر از خوابت و حتی بیشتر از همه دوست داری.

من: کی این حرف مسخره رو بهتون زده و شما هم باور کردید؟

کیان: خودت. از چشمهات میشه خوند. بخاطر من زدی صورتت رو داغون کردی. اونم کی؟ تویی که اینقدر روی صورتت حساس بودی و اگه یه جوش کوچیک میزد خودت رو می کشتی و انواع ماسک میذاشتی صورتت تا خوب شه.

مکثی کرد و گفت: سما...

نتونستم جلوی احساسمو بگیرم و گفتم: جون سما؟

کیان که از صدایش معلوم بود که خوشحال شده ادامه داد: دوست ندارم هیچوقت فکر کنی که زشتی. تو هر چی که باشی، زشت، قشنگ، سالم یا حتی مثل الانت زخمی. تو همیشه برای من خوشگل و جذاب بودی و می مونی. همیشه اینو به خاطرت بسپار که فقط مهمه که توی چشمهای من قشنگ باشی، نه کسی دیگه ای.

توی سکوت داشتم حرفهایش رو گوش می دادم و فقط می تونستم نفس بکشم. البته اونم مجبور بودم وگرنه حتی دوست نداشتم صدای نفسهام هم مزاحم شنیدن صدایش بشه. کیان داره با من چیکار میکنه؟ کیان که دید هیچی نمیگم صدام کرد.

کیان: سما. باشه؟

من: باشه کیا.

صدای خنده ش رو شنیدم و بعدش گفت: خیلی وقت بود کیا صدام نکرده بودی.

بازم هیچی نگفتم.

کیان: راستی آسمون یه سوال، تو با رنگهای شاد مشکل داری؟

من: چطور مگه؟

کیان: خب همه ش لباسهای تیره میپوشی.

من: آره لباسهای رنگی دوست ندارم.

کیان: اما من دوست دارم که لباس رنگی بپوشی. چونکه می دونم خیلی بهت میاد. مثل اونروز که شال آبی پوشیده بودی. رنگ چشمهات رو بیشتر نشون میداد. سعی کن بیشتر لباسهای رنگی بپوشی.

من: من همه لباسهام مشکی و سورمه ای و خاکستریه. اصلا مانتو رنگی ندارم.

کیان مکثی کرد و گفت: سما، فکر نمیکنی عذابداری بسته؟

هیچی نگفتم که کیان ادامه داد: فکر نکنم دوستت هم زیاد از اینکه تو خودت رو زجر میدی خوشحال باشه. یعنی اصلا خوشحال نیست. به نظر من سعی کن رنگهای شاد بپوشی.

من: خوشم نمیاد خب.

کیان: باز گفت خوشم نمیاد.

من: باشه بابا. هر وقت رفتم خرید لباسهای رنگی می گیرم. خوبه؟

کیان: آره دختر خوب. خب از اول قبول می کردی. دیگه چرا منو حرص میدی؟

بعد انگار چیزی یادش اومده گفت: راستی فلش رو چک کردی؟

من: فلش؟ چه فلشی؟

کیان: بابا اون فلش مموری که توی پلاستیک مایلِت بود دیگه. همه ی عکسها و فیلمهای اون گوشیت رو ریختن توی فلش.

خوشحال گفتم: جدی میگی؟ یعنی همه عکسها هست؟ حتی عکسهای اون روزمون؟

کیان: نمی دونم. آخه من بازش نکردم. اما باید باشه.

من: باشه. دستت درد نکنه. کلی بخاطر عکسها غصه م گرفته بود. ولی الان خیالم راحت شد.

کیان: عکس که مهم نیست عزیز دلم.

من: آخه عکسهای اون روزمون خیلی خوشگل شده بودن. حیفشون اگه پاک شده باشه.

کیان: فدای سرت. یکی دیگه خوبترشو می گیریم. مثلاً وقتی که دارم ازت لب می گیرم.

چشمهام تا جایی که میشد گشاد شد و هجوم خون رو توی صورتم احساس کردم.

من: کیان خیلی...

کیان خندید و گفت: مگه چی گفتیم؟

من: هیچی. دیگه چی مونده که بگی؟ حالا برو می خوام آهنگ گوش بدم.

کیان: چه آهنگی؟

من: نمی دونم. چندتا جدید داندلود کردم.

کیان: نمی دونم اگه سلیقه ی منو می پسندی، ولی آهنگهای چاوشی رو داندلود کن. پشیمون نمیشی.

من: باشه، باشه. برو بخواب. بای

کیان: اون فیلم که از اون مرتیکه گرفتی اگه بودش برام بیارش. واسه شکایت به نفعمونه. شب بخیر استخونم.

بدون اینکه جوابش رو بدم قطع کردم. بچه پررو. پوفی کردم و از جام بلند شدم. فلش رو پیدا کردم و زدم به لپتاپ. خدا خدا می کردم که پاک نشده باشن. داشتم توی عکسها می گشتم که دیدمشون. خوشحال بازشون کردم. خیلی این عکسها رو دوست داشتم. مخصوصا اون که دارم کیان رو بوس می کنم. آروم با دست زدم به عکسش و زیر لب پررویی گفتم و لپتاپ رو خاموش کردم. فردا تا نزدیکهای ظهر تنها بودم و اتفاق خاصی نیفتاد. ساعت دو بود که مهرباب به همراه مهرداد رسیدن خونه. متعجب بهشون نگاه کردم.

من: سلام. این موقع چرا اومدید خونه؟ چیزی شده؟

دوتاشون جواب سلام رو دادم و مهرباب گفت: امروز قراره بریم قبرستون.

من: واسه چی؟

بعد یادم اومد که امروز سالگرد فوت باباست.

من: وای اصلا یادم نبود. چیزی هم آماده نیست که بدم بهتون ببرید واسه خیرات. می خوام برو بین اگه کلوچه مسقطی دارن بگیر.

بعد زدم توی سرم و گفتم: گل رو چیکار کنیم؟

مهراب دستم رو گرفت و گفت: تو نگران نباش. من و مهراد همه کارها رو انجام دادیم. الان هم اومدیم دنبال تو تا بریم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: من که نمیام.

مهراب: ایندفعه رو باید بیای سما.

اخم کردم و گفتم: ولی من نمیام.

صدای مهراد رو شنیدم که می گفت: آجی هنوز هم با بابا قهری؟

سرم رو گرفتم پایین.

مهراد ادامه داد: چهار ساله که بابا چشم انتظارته. نمی خوام ببخیشیش؟

بغضم رو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم: من دیگه تحمل رفتارهای عمه اینا رو ندارم.

مهراد اومد نزدیکم و جلوی پام زانو زد و گفت: من به کسی اجازه نمیدم باهات بد رفتار کنه یا اینکه بهت بی احترامی کنه. کسی حق نداره بهت حرفی بزنه. اگه هم حرفی زدن با من طرفن.

بهش نگاه کردم. چقدر با اون اخمش شبیه بابا شده بود. رگهای گردنش زده بود بیرون. لبخند زدم و دستم رو گذاشتم روی صورتش.

من: مهراب میبینی، داداشمون دیگه مرد شده.

به مهراب که داشت با لبخند نگاهمون میکرد نگاه کردم. اومد نزدیک و دست گذاشت روی شونه ی مهراد.

مهراب: این اولین باره که دارم اینو میگم، من بهت افتخار می کنم مهراد. نشون دادی که سختیهامون و تلاشهامون حدر نرفت. هدفم این بود که تورو جووری بزرگ کنم که اولویتت سما باشه. امروز به هدفم رسیدم.

مهراد بلند شد و به مهراب که معلوم بود احساساتی شده نگاه کرد. دستشهاش رو گذاشت روی بازویهای مهراب. بعد کشیدش توی بغلش. با خوشحالی داشتم بهشون نگاه می کردم. چشمهام رو بستم و توی دلم خدا رو شکر کردم. کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم که منم همراهشون برم. بعدش آماده شدیم و با هم رفتیم قبرستون. از دور می دیدم که چند نفر جمع شدن سر قبر بابا.

بعد از فوت بابا این اولین باره که دارم میام پیشش. استرس داشتم. با مهرباب و مهراد وسایل رو برداشتیم و با هم راه افتادیم. سمت راستم مهراد بود و سمت چپم مهرباب. با صدای مهرباب که سلام کرد همه سرها چرخید سمتمون. دو تا عمه ها با عمو ها به اضافه محبوبه با شوهرش و دخترشون اونجا بودن. به قیافه محبوبه نگاه کردم، هنوز هم داشت با نفرت نگاهم می کرد. البته فقط نگاه اون نبود که با تنفر بود. همشون بودن. مهراد وقتی که با همشون سلام کرد اومد دستم رو گرفت و به روم لبخند زد. منم جواب لبخندش رو دادم و همراهش رفتیم بالا سر مزار بابا. آروم نشستیم. به عکسش خیره شدم. لبخند تلخی زدم و فاتحه فرستادم. خیره شده بودم به عکسش و داشتم خاطرات آخرین روزی که با هم بودیم رو مرور می کردم. صدای پچ پچشون رو پشت سرم می شنیدم. تا اینکه عمه بزرگه حرفش رو بلند زد.

عمه بزرگه: آره اومده اشک تمساح بریزه و تن برادرم رو توی قبر بلرزونه.

چشمهام رو بستم و دندونهام رو محکم روی هم فشار دادم تا اشکم نریزه که صدای عصبی مهراد رو شنیدم.

مهراد: عمه خانم اگه یک دفعه دیگه، فقط یک دفعه دیگه به خواهر من توهین کنید به ارواح خاک بابا یادم میره که شما عمه م هستید و بزرگترید و احترامتون واجبه.

بعد به تک تکشون که داشتن با تعجب به قیافه ی عصبیش نگاه می کردن، نگاهشون کرد و گفت: با همتونم.

بلند شدم و کنارش ایستادم. سعی کردم آرومش کنم. دست انداخت دور کمرم. عمه بزرگه از عصبانیت سرخ شده بود.

خان عمو: چشمت روشن باشه مهرباب. حالا دیگه با بزرگتر از خودش به خاطر خواهر نا تنی به عمه و عمویی که از گوشت و خونتون بی احترامی میکنه. داداشت رو اینجور تربیت کردی مهرباب خان؟

مهرباب لبخندی زد و گفت: اتفاقا من همین توقع رو از داداشم داشتم که جلوی حرفهای مفت رو بگیره.

بعد اشاره به من کرد و ادامه داد: همین خواهر نا تنی از صد تا فک و فامیل تنی برامون بیشتر زحمت کشیده و عزیز تره. خواهش می کنم وقتی دارید میرید خرما هم نوش جان کنید.

قیافه‌اشون خیلی دیدنی بود. همه سرخ شده بودن از عصبانیت. شاید چونکه توقع نداشتن که برادرهام اینجوری جوابشون رو بدن برای همین نمی تونسستن جوابمون رو بدن. عمه کوچیکه: بریم خان داداش، جای ما اینجا که برامون یه ذره احترام قائل نیستن، نیست. بعد دست عمه بزرگه رو گرفت و بعد از نگاه تنفر آمیزشون به من رفتن. مهرباب اومد نزدیکمون و رو به من کرد.

مهرباب: خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: آره.

همون لحظه صدای محبوبه که داشت صداشون می کرد رو شنیدم. مهرباب رفت سمتش. اما مهرباد فقط نگاهی بهش انداخت و رویش رو ازش گرفت. رو به رویش ایستادم. دستش که توی دستم بود رو فشار دادم.

من: برو با مامانت آشتی کن.

مهرباد: آخه....

حرفش رو بریدم و گفتم: قهر بسه دیگه. تا الان فقط بهمون نفرت یاد دادن. از این به بعد ما بهشون دوست داشتن و عشق یاد می دیم. محبت کردن رو یاد می دیم. مگه من و تو نبودیم؟ از هم بدمون می اومد، اما توی سختترین شرایط با هم موندیم و الان هم بیشتر از خواهر برادرهای تنی همدیگه رو دوست داریم.

مکثی کردم و گفتم: مامانت هم گناه داره. توی جوونیش هوو داشته، بعدش هم بچه ی هووش رو هر روز باید میدیده و تحملش می کرده. اونم خیلی سختی ها رو تحمل کرده. برو، منتظرته.

مکثی کردم و گفتم: مامانت هم گناه داره. توی جوونیش هوو داشته، بعدش هم بچه ی هووش رو هر روز باید میدیده و تحملش می کرده. اونم خیلی سختی ها رو تحمل کرده. برو، منتظرته.

مهرباد به محبوبه که داشت نگاهش میکرد نگاه کرد. بعد نگاهش رو چرخوند روی من و لبخند زد. پیشونیم رو بوسید و رفت پیش محبوبه. محبوبه خوشحال شد و محکم گرفتش توی بغلش. نفس عمیقی کشیدم و رفتم دوباره پیش قبر بابا نشستم. خیره شده بودم به سنگ قبرش و فکرم مشغول بود. نمی دونم چقدر گذشته بود که دستی رو روی صورتم احساس کردم. به صاحب دست

نگاه کردم. دختر محبوبه بود. نگاهم رو که دید لبخند زد که دو تا دندونهایش پیدا شد. دستی به موهایش کشیدم که مهراد اومد دستش رو گرفت و بردش. چقدر خوبه آدم بچه باشه. بچهها پاکن. جز دوست داشتن و بخشیدن چیزی رو بلد نیستن. کاش زندگی اینقدر سخت نبود. کاش هیچوقت بزرگ نمی شدیم و چیزی از ناراحتی و نفرت نمی دونستیم. باز به دختر کوچولو نگاه کردم که مهراد داشت باهاش بازی می کرد و اون می خندید. چشمهام رو بستم و گفتم: بخشیدمت. چشمهام رو باز کردم و به عکس بابا نگاه کردم. لبخند زدم. دولا شدم روی سنگ قبرش، روی اسمش رو بوسیدم.

آروم گفتم: من بخشیدمت. حالا دیگه آروم بخواب... بابا...

یه قطره اشک چکید روی سنگ قبرش. کم کم گریه م شدت گرفت و الان دیگه داشتم هق هق می کردم. چندبار سنگ قبرش رو بوسیدم.

من: دلم برات تنگ شده. بخدا دوست دارم. همیشه داشتم.

انگار می خواستم عقده ی این چند سال رو خالی کنم. فقط دلم می خواست گریه کنم تا وقتی که دلم سبک شه. مهراب نشست کنارم و از روی سنگ قبر بلندم کرد و سرم رو گذاشت روی سینه ش و با دستش که روی کمرم بود نوازشم میکرد. اما سعی نمیکرد که آرومم کنه، شاید اونم می خواست که عقدهام رو خالی کنم. وقتی که گریه م بند اومد مهراد با چشمهای اشکی برام آب آورد. لبخند زدم و تشکر کردم. یکم از آب رو خوردم. خودم رو از آغوش مهراب کشیدم بیرون. به صورت خیس از اشکش نگاه کردم. نگاهم رو که دید اشکهایش رو پاک کرد و بوسه ای روی موهام زد. وقتی که داشتیم می رفتیم که سوار ماشین بشیم بردیا رو دیدم که منتظرم ایستاده. با لبخند رفتم سمتش.

من: سلام. اینجا چیکار میکنی؟

بردیا: خب بالاخره سالگرد فوت پدرته. ببخشید نتونستم زودتر پیام.

لبخند زدم و گفتم: اشکال نداره. اما به جاش باید امشب ببریم شام بیرون.

بردیا آروم خندید و گفت: من اصلا برای همین اومدم. پس صبر کن الان میام.

رفت سمت مهراب و مهراد و باهاشون دست داد و بعد از کمی صحبت کردن اومد و گفت که بریم. به مهراب که داشت می اومد سمتم نگاه کردم. رسید بهم.

مهراب: با مهراد می ریم خونه مامان. داره اصرار میکنه که اونجا بمونیم. اما بهش گفتم که فقط شام رو می مونیم.

من: نه شما برید شبم اونجا بمونید.

مهراب اخم کرد و گفت: مگه میشه تنهات بذارم؟ اونم توی این وضع؟

من: خب زنگ می زنم کیمیا بیاد پیشم. باشه؟

مهراب فکری کرد و گفت: اگه کیمیا قبول کرد که امشب رو پیشت بمونه و شبم اونجا بخوابه، باشه حرفی نیست. اما اگه نتونست بهم خبر بده. می دونم که ازم چیزی رو پنهون نمیکنی، واسه همین دیگه لازم نیست که چیزی بگم.

خندیدم و گفتم: باشه داداش. تو برو. خوش بگذره.

بعد گونه ش رو بوسیدم که دیدم مهراد با دو در حالی که خواهرش بغلش بود اومد سمتم.

مهراد: اا تو باز پارتی بازیت شروع شد؟ سهمیه ی من کو؟

خندیدم و گونه ش رو بوسیدم که دیدم خواهرش که اسمش مهسا بود اشاره به خودش کرد و با لحن بچگونه ش گفت: بوس.

مهراد بلند خندید و گفت: حال میکنم که به داداشش رفته ها. از موقعیت بهترین استفاده رو میبره.

خندیدم و گونه ی تپل مهسا رو هم بوسیدم. مهراد با لحن با مزه ای گفت.

مهراد: آجی بین برات رقیب پیدا کردم. حالا دیگه تو یکی یه دونه نیستی. یه آجی دیگه هم دارم.

خندیدم و آروم زدم توی بازوش. بعد با هم خداحافظی کردیم و من سوار ماشین بردیا شدم. بردیا حرکت کرد. سیستم رو روشن کردم. سنگینی نگاه بردیا رو حس کردم. سرم رو سمتش کردم. شونه ای بالا انداختم.

من: جدیداً فهمیدم آهنگ دوست دارم.

بردیا لبخند زد و باز به مستقیم نگاه کرد. اول رفتیم پیاده روی. خیلی وقت بود که پیاده روی نکرده بودم. بعدش هم رفتیم شام پیتزا خوردیم.

من: وای من عاشق این پیتزام. خیلی خوشمزه ست.



بردیا خندید و گفت: نوش جونت عزیزم.

وقتی شاممون تموم شد از رستوران اومدیم بیرون که چشمم به بستنی فروشی افتاد.

من: بردی بیا بریم بستنی هم بخوریم.

بردیا ابروهاشو از تعجب انداخت بالا.

من: چیه؟ بستنی خوردن هم تعجب داره؟

بردیا: آره. آخه همیشه بعد از شام دیگه لب به چیزی نمیزدی. پس حالا رژیمت چی شد؟

من: به نظر تو من رژیم لازم دارم؟

بردیا: نه، من از اولش هم بهت می گفتم رژیم بگیر. اما خودت دوست داشتی که بگیری. منم چیزی نمی گفتم.

من: خب خسته شدم از رژیم. حالا میشه لطفا بستنی برام بگیری؟

بردیا خندید و گفت: چشم خانم.

بعد دستم رو گرفت و با هم رفتیم اون سمت خیابون و وارد بستنی فروشی شدیم. خب طبیعتا همه ی سرها چرخید سمت ما. اما ایندفعه بخاطر خوشتیپی بردیا و بخاطر داغونی من بود. اما برام مهم نبود. با اعتماد به نفس رفتم برای خودم بستنی سفارش دادم و بعد هم میز خالی پیدا کردیم و نشستیم. بردیا دستم رو گرفت توی دستش و لبخند زد.

بردیا: خوبی؟

من در جوابش لبخند زدم و گفتم: اوهوم.

بعد آروم زدم توی پیشونیم و گفتم: ای وای یادم رفت به کیمیا زنگ بزنم.

فکری کردم و گفتم: میدونی چیه؟ بعد منو برسون خونه کیمیا اینا. اینجوری راحتتر راضی میشه که بیاد امشب رو پیشم بمونه. نظرت چیه؟

بردیا: آره فکر خوبیه.

بعد مشغول خوردن بستنیمون شدیم. بعدش سوار ماشین شدیم و بهش آدرس رو دادم. وقتی رسیدیم در رو برام باز کرد.

بردیا: بفرمایید پرنسس.

گونه ش رو بوسیدم و گفتم: مرسی بابت امروز. مراقب خودت باش.

خداحافظی کردیم. بردیا سوار ماشینش شد و رفت. رفتم زنگ واحدشون رو زدم که صدای کیان رو شنیدم.

کیان: کیه؟

من: حوری بهشتی.

کیان: ما حوری بهشتی درب و داغون نمی خوایم. بگو یه خوبش رو بفرستن.

با حرص گفتم: درو باز کن بازو سوسکی. با کیمیا کار دارم.

کیان: نه. تا اسمم رو درست صدا نزنی نمیدارم.

من: اذیت نکن کیان.

کیان: باید بهم بگی عشقم تا در رو باز کنم.

من: کیان.

کیان: نگاه نمیشه از نقطه ضعفم سوء استفاده کنی ها.

لبخند گشادی زدم. یکم ناز چاشنی ش کردم و گفتم: کیان. دلت میاد من با این وضع اینجا باشم.

کیان پوفی کرد و دکمه ی در رو زد. خوشحال رفتم داخل که چشمم به پله ها خورد. وای اصلا یادم نبود که اینجا آسانسور نداره. نفسمو با حرص دادم بیرون و از پله ها بالا رفتم. وقتی رسیدم به طبقه ی چهارم همینجور که نفس نفس میزدم زنگشون رو زدم که کیمیا اومد در رو باز کرد. سلام کردم و رفتم مستقیم روی مبل نشستم. کیمیا رفت توی آشپزخونه و یه لیوان آب آورد و داد دستم. تشکر کردم و یه قلپ از آب رو خوردم.

من: کیمی پاشو وسایلت رو بردار و بیا خونمون. پسرها رفتن خونه ی مامانشون و شبیم اونجا می خوابن.

کیمیا: آخه نمیشه که من پیام اونجا. تو بیا اینجا بمون.

من: مهرباب نمی ذاره.

کیمیا: کیان هم نمی ذاره.

لب برچیدم و گفتم: آخه من خونه تنهام...

کیمیا با دیدن قیافه م دلش سوخت. از جاش بلند شد و گفت: برم بینم کیان چی میگه.

با لبخند به رفتنش نگاه کردم. یکم طول کشید تا برگرده. وقتی برگشت ناراحت بود.

کیمیا: اجازه نمیده.

من که توقع نداشتم کیان نه بگه، گفتم: دروغ میگی.

کیمیا: نه بابا دروغم چیه. آخرش در اومد بهم گفت اصرار نکن وگرنه اون روی سگم بالا میاد.

اخم کردم و گفتم: بی جا کرده. اون روی سگش رو بالا بیاره بینم چیکار می خواد بکنه.

از جام بلند شدم که کیمیا دستم رو گرفت.

کیمیا: ولش کن سما. نمی خوام بخاطر من باز شما دو تا بیافتید به جون هم.

من: کیمی من کلاً با داداش تو مشکل دارم. بذار برم حالش رو بگیرم و پیام.

کیمیا: سما بی خیال شو دیگه. خودش عصبیه. می ترسم چیزی بگه ناراحتت کنه.

دست به کمر ایستادم و یکی از ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: عصبیه؟

کیمیا: اوهوم.

من: واه واه واه. کسی جز من حق نداره این داداشت رو عصبی کنه ها. این فقط تخصص منه. برم

حال طرف رو بگیرم و پیام.

رفتم سمت اتاق کیان و بدون در زدن وارد شدم. اصلاً از دیدنم تعجب نکرد. فکر کنم توقع داشت

که باز سرم رو بندازم و برم توی اتاقش. رکابی مشکی و شلوار گرمکن مشکی تنش بود. این

دفعه به خودش زحمت لباس مناسب پوشیدن رو نداد. داشت تلفن صحبت میکرد. خیلی هم عصبی بود. ایستادم و به حرفهایش گوش دادم.

کیان: ببین ملیحه خانم، من با شوهرتون در این مورد صحبت کردم. شما هم لزومی نداره هر یک ساعت به گوشی من زنگ بزنید. در ضمن از شما بعیده که شماره م رو قایمکی از توی گوشی شوهرتون بردارید.

نه انگار موضوع جالبیه. رفتم کنارش روی تخت نشستم. نگاهی بهم انداخت و باز جواب اون ملیحه خانم رو داد.

کیان: نه مثل اینکه شما نمی‌خواید بفهمید. خانم محترم، سعی کردم درست باهاتون صحبت کنم اما انگار شما نمی‌فهمید. من هرچی باشم با زن مردم نمی‌پریم. فهمیدی؟ دفعه دیگه هم ببینم بهم زنگ زدید مجبور میشم به شوهرتون بگم.

بعد گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد روی زمین. نفسشو عصبی داد بیرون. با اخم بدی نگاهم کرد.

کیان: ببین سما حوصله بحث کردن با تو رو دیگه ندارم. اگه می‌خوای اجازه بگیری که کیمیا امشب پیشت بمونه بهتره که خودت رو خسته نکنی. جواب من نه.

ریلکس روی تختش رو به پهلو دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم و خیره شدم بهش. من: من که چیزی نگفتم.

کیان که تعجب کرده بود نگاهی بهم انداخت و بعدش بدون توجه به من همونجور که دمر دراز کشیده بود مچ دستش رو گذاشت روی چشمهایش. منم توی سکوت زل زده بودم به نفس کشیدنش. یکم که گذشت و دید که من نه حرفی می‌زنم و نه تکونی می‌خورم دستش رو برداشت و سرش رو سمتم کرد و خیره نگاهم کرد. با انگشت شستم چونه ش رو نوازش کردم.

من: می‌دونی خیلی آقایی؟

کیان یکی از ابروهایش رو داد بالا و گفت: جریان چیه؟

یکی از تیکهای مهراد رو به کار بردم و گفتم: جریان که تو پریرز برقه.

خنده م گرفت. اما زود جدی شدم.

من: خب دارم جدی میگم دیوونه. اینهمه دوست دخترهای مختلف داری اما راضی نمیشی با کسی که شوهر داره باشی. تازه خود زنه دنبالت و داره چراغ سبز نشون میده. اما تو اینقدر آقایی که راضی نمیشی. من خیلی ها رو می شناسم که هیچی براشون مهم نیست و فقط خوشی خودشون مهمه. ولی تو... دوست دارم این اخلاقتو.

کیان هم رو پهلوی خوابید و مثل من دست گذاشت زیر سرش و لبخند زد.

کیان: تپل شدی ها.

ابروهام رو انداختم و گفتم: جدی؟

کیان: آره آب زیر پوستت رفته، ولی من آب نمی خوام. گوشت می خوام.

من: حالا کی گفته که من واسه تو دارم چاق میشم؟

کیان: واسه من نیست؟

من: خب، چرا.

کیان: اوه. چی شده خانم لجبازیش رو گذاشته کنار و رک جواب میده؟

من: خب دیدم عصبی بودی، گفتم یه کاری کنم که آرام شی.

کیان: ناراحت میشی اگه عصبی بشم؟

من: خب آره. چونکه عصبی کردن تو فقط تخصص منه. کسی این حق رو نداره که عصبیت کنه، وگرنه داغونش میکنم.

کیان خندید و گفت: پس بگو چرا خانم اینقدر مهربون شده.

من: یعنی من مهربون نیستم؟

کیان: با من نه.

من: کیان، خیلی بدی.

کیان: باز این اینجوری گفت کیان.

نیشم باز شد.

کیان: ورم صورتت کمتر شده. خیلی مواظب خودت باش. باشه؟

من: چشم.

کیان: بی بلا.

نشستم سر جام و گفتم: خب حالا اجازه هست من برم عزیزم؟

وای دیدن قیافه ی کیان خیلی خنده دار بود. احساس می کردم یکم دیگه دو تا شاخ از سرش میزنه بیرون. کیان کمی فکر کرد.

کیان: به کیمیا بگو آماده بشه خودم می رسونمتون.

خوشحال گفتم: جدی میگی؟

کیان: آره دیگه. دختر خوبی بودی امروز.

من: اما تو مثل همیشه بد بوی بودی. (Bad Boy)

کیان: دست شما درد نکنه دیگه.

شیطون نگاهش کردم و گفتم: ولی آی لاو بد بویز.

کیان هم شیطون نگاهم کرد و گفت: تو هم بد گرل هستی. (Bad Girl)

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در که کیان گفت: ولی من گود گرلز دوست دارم.

می دونستم می خواد حرصم رو در بیاره. برای همین ادای خودش رو در آوردم و گفتم: جـــــون، گود گرل میشم برات.

کیان: ادای منو در میاری آره؟ صبر کن الان نشونت میدم.

بعد خواست بگیرتم که تند از اتاق رفتم بیرون و خندیدم. کیمیا متعجب بلند شد و به من و کیان نگاه کرد.

من: کیمی زود برو آماده شو که خرش که کردم هیچ، راننده هم پیدا کردم. دیگه مجبور نیستیم پول تاکسی رو بدیم.

باز کیان خواست بگیرتم که دویدم توی آشپزخونه و پشت میز قایم شدم. کیمیا سری تکون داد و رفت توی اتاقش تا آماده شه.

کیان: من که می گیرمت.

من: نمیتونی.

تا اینو گفتم اومد سمتم، خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که پرید جلوام. هیچ راه فراری نداشتم. رفتم روی این که پام رو گرفت و انداختم. جیغ کشیدم که زود از زمین خوردن نجاتم داد. حالا که به خودم اومدم من روی کولش بودم و داشت منو از آشپزخونه میبرد بیرون.

من: بذارم زمین.

کیان: نه. باید معذرت خواهی کنی. به من میگی خر آره؟

پوفی کردم که با یادآوری چیزی لبخند شیطونی زدم.

من: خب تو خودت گفتی که من مثل اژدهای کارتون شرکم و توام اون خره که عاشقش میشه. خب منم بهت گفتم خر دیگه. آخه خره خودمی.

ووی که تا به حال همچین مخ زدنی رو نشنیده بودم و نگفته بودم.

کیان: نه دیگه. خر نمیشم.

من: کیان.

کیان: نه.

پوفی کردم و گفتم: اگه نداشتیم زمین یه جاییت رو گاز می گیرم که روت نشه به کسی بگی ها.

تا اینو گفتم گذاشتم روی زمین و چپ چپ نگاهم کرد. با لبخند پیروزمندانه موهام رو از روی صورتم زدم کنار.

کیان: تو بری آسمون، بیای زمین همون بد گرلی که هستی می مونی. امیدی به خوب شدن نیست.

من: دلتم بخواد بد گرل باشم.

کیان همینجور که داشت می رفت توی اتاقش گفت: فعلا که نمی خواد.

وای خدای من. باز من لباس اینو پاره کردم. پشت یقه ش پاره شده بود. چیکار کنم حالا؟ چشمم به خالکوبیش خورد. بارکورد بود. چونکه عینکم رو نزده بودم چشمهام درست نمیدید که زیرش رو چی نوشته. کیمیا همون لحظه اومد بیرون و منو دید. اومد نزدیکم و دستش رو جلوی صورتم تگون داد که به خودم اومدم.

کیمیا: چته؟

من: هیچ... هیچی.

بعد به دستش نگاه کردم و گفتم: همه وسایلت رو برداشتی؟

کیمیا: آره. صبر کن مسواکم رو هم بردارم.

کیمیا وقتی برگشت کیان هم از اتاقش آماده اومد بیرون و گفت: بریم.

بدون حرف پشت سرش همراه کیمیا رفتم. توی راه همه ش به خالکوبیش فکر می کردم. یعنی زیر بارکود چی نوشته؟ خالکوبی چیزیه که همیشه میمونه و آدم هر چیزی رو خالکوبی نمیکنه. بخاطر همین فکرم رو مشغول کرده بود. وقتی رسیدیم باهاس خداحافظی کردیم و رفتیم توی خونه. اول زنگ زدیم به مهرباب و بهش گفتم که کیمیا اومده پیشم و خیالش راحت باشه. تا نصف شب با هم فیلم دیدیم و بهمون خوش گذشت.

\*\*\*\*\*

زنگ در رو زدن. اکرم خبر داد که مهتاب از اومدنش تعجب کردم. رفتم توی حیاط و منتظرش ایستادم که تا دیدم دوید سمتم.

مهتاب: وای سما.

من: سلام. خوبی؟ بیا تو.

مهتاب: نمی تونم زیاد بمونم. مهرباب امروز بهم گفت که چه بلایی سرت اومده. سریع خودم رو رسوندم پیشت. حالت خوبه؟

من: آره عزیزم. الان خوب خوبم.



مهتاب دستم رو گرفت و گفت: خیلی نگرانت شدم دختر.

گونه ش رو بوسیدم و گفتم: بسکه گلی دکی جون. بیا بریم تو.

مهتاب: نه نمی تونم زیاد بمونم. خواستم ببینمت و یکم باهات صحبت کنم.

من: پس بیا همینجا بشین. هوا هم خوبه.

با هم رفتیم پشت میز توی حیاط نشستیم.

مهتاب: خب تعریف کن.

من: حتی اینجا هم دست از دکتر بازیت بر نمیداری.

مهتاب خندید و گفت: چیکار کنم دیگه. عادت کردم.

همه چیز رو براش تعریف کردم. اونم دقیق گوش میکرد و بعضی وقتها ازم سوال می پرسید. هنوز

داشتم واسه مهتاب تعریف می کردم که در حیاط باز شد و کیان اومد تو. اکرم از خونه اومد بیرون.

اکرم: آقا کیان تشریف آوردن. دیگه گفتم منتظرشون ندارم.

من: باشه. مرسی.

بعد بلند شدم و رفتم سمتش. کیان سلام کرد و بعدش نگاهی به مهتاب انداخت.

من: ایشون دوستم مهتاب. مهتاب اینم آقا کیانه.

کیان از همونجا که ایستاده بودیم سلام کرد و گفت: سلام. خوش وقتیم.

مهتاب لبخند زد و گفت: سلام. همچنین.

آروم گفتم: چی شده که اومدی؟

کیان هم به تبعیت از من آروم گفت: همیشه پیام ببینمت؟

من: چرا میشه. اما چرا بی خبر؟

کیان: اینو می خواستم بهت بدم.

پلاستیک رو داد دستم.

متعجب گفتم: این چیه؟

کیان: بعدا ببین.

من: آخه چرا زحمت کشیدی؟

کیان یواشکی جوری که مهتاب نبینه مثل همیشه با انگشت اشاره ش انگشتم رو گرفت و لبخند زد.

کیان: دوست داشتم اینو برات بگیرم. احساس کردم خیلی بهت میاد.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: باید برم. کلی کار دارم. فعلا.

بعد رو به مهتاب کرد و بلند گفت: مهتاب خانم خوشحال شدم. با اجازه.

مهتاب هم از جاش بلند شد و باهاش خداحافظی کرد. کیان رفت. به پلاستیک نگاه کردم. مهتاب اومد پیشم.

مهتاب: خب سما جون منم برم که دیر شد.

من: بودی حالا.

مهتاب: مریضهام منتظرن. مراقب خودت باش.

من: زحمت کشیدی عزیزم. خوشحال شدم.

باهام روبوسی کرد و رفت. رفتم توی اتاقم و پلاستیک رو باز کردم. یه پانچو با یه شال. پانچو رو پوشیدم. به رنگ آبی خیلی خوشگل. شال رو برداشتم. شال زرد کمرنگ. با اینکه لباسهای رنگی دوست نداشتم اما این یکی خیلی بهم می اومد. با خوشحالی گذاشتمشون توی کمد و بعدش بهش اس اس ام اس دادم و تشکر کردم. زنگ زد. جواب دادم.

من: سلام.

کیان: سلام عزیزم. خوست اومد؟

من: اوهوم. مرسی خیلی خوشگل بودن.

کیان: قابل آسمونم رو نداره. فردا می خوام اینو بپوشی.

من: مگه فردا قراره کجا بریم؟

کیان: فردا قراره که شما ساعت چهار تشریف بیارید دفتر.

من: ساعت چهار که دفتر تعطیله دیگه. پیام که چی بشه؟

کیان: بیای که منو ببینی. منم تورو ببینم.

من: حالا چرا دفتر؟

کیان: چقدر سوال می پرسی تو سما. گفتم ساعت چهار بیا دفتر یعنی بیا دیگه.

پوفی کردم و گفتم: همه چیزت به زوره. اصلا من نمیام.

کیان: اتفاقا شما خیلی خوبم تشریف میارید. اگه حتی یک دقیقه هم دیر کردی میرم اولین دختری که توی گوشیم اسمش بود رو دعوت میکنم.

این باز داره سوء استفاده میکنه. شیطونه میگه باز باهاش لج کنم ها. شیطونه واسه خودش میگه. فردا میری سما خانم.

من: فردا ساعت چهار اونجام.

کیان خنده ی کوتاهی کرد و گفت: باشه خانم لجباز. فردا منتظرم. دیر نکنی ها. دلم برات تنگ میشه.

من: مگه می تونم دیر پیام با این تهدیدها؟

کیان: خب مگه خودت دلت میاد منو منتظر بذاری؟

من: نه، ولی خوشم نمیاد هی از نقطه ضعفم سوء استفاده میکنی.

کیان: باشه بابا. معذرت. تو اصلا می خوای ساعت ده بیا. من حرفی ندارم.

من: آره لابد تا ساعت ده، چهار تا دختر آوردی دفتر. نمی خواد. همون چهار اونجام.

کیان: باشه عزیزم. فعلا.

من: بای.

گوشی رو گذاشتم روی میز و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. ورم صورتم رفته بود. فقط چند نقطه کبودی پیدا بود و یه خط افتاده بود که با آرایش می تونستم پنهونشون کنم. فردا صبحش که بیدار شدم استرس داشتم. ساعت دو که شد رفتم توی حمام و دوش گرفتم. بعد اومدم بیرون و موهام رو خشک کردم. آرایش ملایمی کردم و بعدش تی شرت و شلوار سفید پوشیدم با همون پانچو و شالی که کیان برام گرفته بود. کفش ست با رنگ پانچو رو داشتم و پوشیدم. به خودم عطر زدم و کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. به آقا محمد سلام کردم و سوار ماشین شدم. نمی دونم چرا اما خیلی استرس داشتم. با اینکه دستهام یخ زده بودن اما کف دستهام عرق کرده بود. وقتی رسیدم نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. قبل از اینکه در رو ببندم به آقا محمد گفتم که می تونه بقیه روز رو مرخصی بگیره. دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم. آسانسور رسید و یه خانمی اومد بیرون و بعدش من رفتم تو و دکمه رو زدم. به خودم توی آینه نگاه کردم. همه چیز خوب بود. از آسانسور پیاده شدم و رفتم پشت در دفتر. می دونستم که مهراب نیستش و الان فقط کیان توی دفتره. زنگ زدم. یکم بعدش کیان در رو باز کرد و زل زد بهم. سلام کردم. اما کیان فقط خیره شده بود بهم. صداش کردم که به خودش اومد.

من: نمیری کنار تا پیام تو؟

کیان از جلوی در رفت کنار و رفتم تو. دستی روی میز مرتبم کشیدم. دلم برای اینجا تنگ شده بود. به دور و برم نگاه کردم و بعد نگاهم رو دوختم به نگاه کیان.

من: خب من اومدم. کارت رو بگو.

کیان آروم خندید و اومد سمتم و دستم رو گرفت توی دستش و گفت: چقدر تو عجولی.

بعد دستم رو کشید و بردم توی اتاقش. به وسایل اتاقش نگاه کردم. بعضیهاشون عوض شده بودن. هنوز داشتم به وسایل اتاقش نگاه می کردم که یه دست گل خیلی بزرگ از گلهای کوچیک رز صورتی جلوی روم گرفت. ذوق زده به گلهای و بعد به کیان نگاه کردم.

من: وای کیان چقدر خوشگلن. مرسی.

کیان: قابل خانمم رو نداره.

بعد دستم رو گرفت و با هم نشستیم روی مبل. با دستم توی دستش بازی میکرد. کمی سکوت کرد.

کیان: سما.

حتی وقتی اسمم رو صدا میزد قلبم تند میزد.

من: بله؟

کیان: تو از شوخی های من ناراحت میشی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه. اصلا.

کیان: می دونی من اصلا اهل شوخی نیستم. ولی نمی دونم تو وروجک چی داری که باعث میشی همش سر به سرت بذارم و باهات شوخی کنم.

من: خب منم اهل شوخی نیستم. فقط با تو اینجورم.

لبخند اومد روی لبش.

کیان: خوشم میاد ازت. مغروری، لجبازی اما به وقتش مهربون و دلسوز میشی. خیلی وقته می دیدم که میتونستی حالم رو بگیری اما کوتاه اومدی. درسته که حرص میدی، اما با یه نگاه خوشگلت آروم میکنی. با یه بار صدا کردن اسمم همه عصبانیتم یادم میره.

دستش گذاشت روی صورتم و گفت: توی این سه سال خیلی داغون بودم. خیلی... اما با برگشتنت به زندگیم باز شدم همون کیان سه سال پیش. همونی که اگه یه شب حرص سماش رو در نمی آورد روزش شب نمی شد. اما اگه همون سماش دلخور بود این دل صاحب مرده آروم نمی گرفت. هنوز هم اگه چشمهات رو غمگین ببینم دلم می گیره. سما اومدی و باز منو زنده کردی. قلبم دوباره میزنه. خوشحال می شم. از ته دل می خندم. وقتی که می بینم حسودی میکنی کیف می کنم. اما خوشم میاد که مثل خیلی ها نیستی و خودت رو بدبخت نشون بدی تا دلم برات بسوزه. اتفاقا همیشه با من که هستی می دونم که واقعا خودتی و تظاهر نمیکنی. می دونم که می تونی خیلی راحت با این چشمهات مردها رو اسیر خودت کنی و گولشون بزنی اما هیچوقت با من این کار رو نکردی.

لبخند زدم و با انگشتم روی رگهای دستش رو لمس می کردم. این دستها و رگها رو دوست داشتم.

کیان: همین کارت رو دوست دارم. همیشه بدون اینکه خودت حواست باشه اینجوری دستم رو نوازش میدی.

بعد خندید و گفت: مرد نیستی که بدونی چه حسی بهم دست میده.

در حالی که لبخند روی لبم بود اخم کردم و دستش رو پس زدم و گفتم: بی جنبه.

کیان خندید و گفت: نه اونجوری دیوونه. با این کارت انگار داری بهم یه انرژی دیگه میدی. انگار داری بهم می فهمونی که من مردتم و این دستها هم فقط مال تو.

از جاش بلند شد و رفت سمت کامپیوترش و صدای آهنگ آرومی بلند شد. اومد دستهام رو گرفت توی دستهایش و بلندم کرد. بعد یه دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو به خودش نزدیک کرد و یه دست دیگه ش دستم رو گرفته بود و آروم تکون می خوردیم. فاصلمون خیلی کم بود. بوی عطر تلخش رو نفس می کشیدم. خیره شدم به چشمهای قهوه ایش که یه برق خاصی توش موج میزد و به آهنگ گوش دادم.

"چقد تو رو دوست دارم همیشه باورم... از اون روزی که دیدمت نمیری از سرم"

لبخند اومد روی لبم... نگاهم رو ازش دزدیدم که فشار دستش رو روی دستم حس کردم.

"آرزوم اینه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشام... آرزوم اینه که بمونی تا آخرش تو باهام"

نگاهم رو دوختم به نگاهش. نگاهش عجیب بود. مثل نگاه اون شب توی بارون. اما این بیشتر بود... یه چیزی داشت بهم می گفت... داشت دیوونه م میکرد.

"دیگه غمی ندارم و دوست دارم تو رو... بیا تموم عمرمو پیشم بمون نرو... این روزا داره قلب من فقط می زنه واسه تو... می میرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو"

یکم ازم دور شد و چرخوندم دور خودم و بعد اومد پشتم و بهم نزدیک شد و دستهایش رو گذاشت روی شکمم و سرش رو کنار سرم. صدای خواننده پیچید توی گوشم.

"دوست دارم تو رو... دوست دارم تو رو... دوست دارم تو رو"

سرش رو آورد نزدیک شونه م و بوسه ای روی شونه م زد. بعدش سرش رو کج کرد و بوسه ی نرمی به گونه م زد. چشمهام رو بستم و فقط حسش کردم. لذت بردم. آهنگ تموم شد. دستهایش

رو گذاشت روی بازو هامو منو چرخوند سمت خودش. دستم رو گذاشتم روی قلبش. داشت تند میزد. صدام کرد. سرم رو گرفتم بالا و خیره شدم به چشمهایش.

کیان: سما. می خوام اعتراف کنم که دوست دارم... یعنی...

کمی سکوت کرد و بعد لبخند زد و گفت: عاشقتم.

هجوم خون رو توی صورتم احساس کردم. قلبم اینقدر تند میزد که به زور نفس می کشیدم. نمی دونم چی شد که لبخند زدم. خوشحال بودم. دستم رو گذاشتم روی صورتش. انگار چشمهایش داشت می خندید. صورتش رو آورد نزدیک صورتم. چشمهام رو بستم و منم صورتم رو بردم نزدیک. اینقدر نزدیک که نفسهای داغش رو روی صورتم حس می کردم. به خودم اومدم. یهو چشمهام تا جایی که جا داشت گشاد شد. من دارم چیکار می کنم؟ قبل از اینکه لبش بخوره به لبم دستم رو گذاشتم روی لب کیان که چشمهایش رو باز کرد. سرم رو چند بار به چپ و راست تکون دادم.

من: نه، من نمی تونم.

کیان دستم رو از روی لبش جدا کرد و لبخند زد و گفت: بسه دیگه سما. چهار ساله که منتظر موندم. امروز رو دیگه عذابم نده.

باز نزدیک شد که خودم رو از دستهایش کشیدم و چند قدم ازش دور شدم و با چشمهای پر از اشک گفتم: کیان...

کیان خیلی قشنگ گفت: نفس کیان.

قلبم باز دیوونه وار داشت میزد. آخه چرا داری با من اینجوری میکنی؟ وقتی که چشمهای خیسم رو دید خواست بیاد نزدیکم که مانعش شدم.

من: کیان باید یه چیزی رو بهت بگم.

نگرانی رو توی نگاهش خوندم. احساس کردم با التماس داره نگاهم میکنه. شاید می دونست که قراره حرفی رو بزنم که باز همه چیز بهم بریزه.

من: کیان من...

چشمهام رو بستم و گفتم: نامزد دارم.

وقتی دیدم کیان عکس العملی نشون نمیده چشمهام رو باز کردم. خیره شده بود بهم.

من: کیان...

به خودش اومد و تکونی خورد. گنگ نگاهم کرد.

کیان: کی؟

من: کیان....

حرفم رو قطع کرد و محکم گفت: کی؟

به زور گفتم: قبل از اینکه دوباره بیای به زندگیم.

اشکهام ریخت. سرش رو داشت تکون می داد. باورش نمی شد. یه مشت زد توی در که از صدای بلندش پریدم. کیان اومد سمتم و کلافه نگاهم کرد.

کیان: بگو که شوخیه. بگو که داری شوخی میکنی.

وقتی که دید فقط دارم گریه میکنم باز چندتا مشت زد توی در. رفتم سمتش و سعی کردم جلوش رو بگیرم. یکدفعه با عصبانیت بازو هام رو محکم گرفت توی دستهایش.

کیان: از اولش بهم دروغ گفتی لعنتی. داشتی منو بازی می دادی. چرا با دلم اینجوری کردی هان؟ آخه چرا سما؟

ولم کرد و همونجور که داشت از عصبانیت نفس نفس میزد آرام آرام رفت عقب و تکیه داد به دیوار. چنگی به موهایش زد.

با لحن کلافه ای گفت: بازم بازیم دادی سما. بازم پیچوندیم... بازم شکوندیم....

با این حرفش گریه م شدت گرفت. همونجا روی زمین زانو زدم و گریه می کردم. خدایا یه راهی نشونم بده. چیکار کنم؟ از جام بلند شدم و رفتم پیشش که پسم زد.

کیان: برو سما. برو. تو که می دونی من با زن مردم کاری ندارم. برو.

این حرفش مثل آوار روی سرم خراب شد. با دو از اتاقش و بعدش هم از دفتر زدم بیرون. به مردمی که در حال رفت و آمد بودن و بعضی ها هم متعجب بهم نگاه می کردن نگاه می کردم. دور خودم چرخیدم. چیکار کنم؟ کاش می تونستم کاری کنم. اما چیکار؟ یه دریست گرفتم و آدرس



خونه رو بهش دادم. وقتی رسیدم مستقیم رفتم سمت اتاقم که همون لحظه مهرباب از اتاقش اومد بیرون و با دیدن قیافه ی اشک آلودم حراسون اومد سمتم.

مهرباب: چی شده؟

میون گریه شمرده شمرده گفتم: داغون... شد...

باز با یادآوری چشمهای غم گرفته کیان گریه م شدت گرفت و پاهام سست شد و روی زانوم افتادم که مهرباب گرفتم.

من: مهی من.. داغونش... کردم... داغون...

مهرباب: کیو میگی سما؟

سعی کردم نفس بکشم و گفتم: کیان.

و حق هق گریه کردم. مهرباب سرم رو گذاشت روی سینه ش و سعی میکرد که آرومم کنه. بعد کمک کرد و بردم توی اتاق و روی تخت نشستیم.

مهرباب: تعریف کن بینم چی شده؟

با صدای گرفته ای گفتم: رفتم دفتر پیش کیان... اونجا کیان بهم گفت که... که... دوستم داره... دوباره اشکهام ریختن.

مهرباب: خب.

از اینکه تعجب نکرده بود، من تعجب کردم.

وقتی نگاهم رو دید گفت: نکنه فکر کردی من هالو ام و چیزی حالیم نیست؟ من از اولش که نگاهش رو به تو دیدم فهمیدم که چه خبره.

سرم رو تکیون دادم و گفتم: نگاهش رو ندیدی وقتی که بهش گفتم که نامزد دارم. نگاهش آتیشم زد مهرباب.

باز گریه. نمی تونستم جلوی گریه م رو بگیرم. همه ش اون قیافه و اون نگاهش یادم می اومد.

مهرباب فکری کرد و گفت: چرا حرف دلت رو بهش نزدی؟

من: حرف دلم همین بود که نامزد دارم. من باید خیلی وقت پیش بهش می گفتم که نامزد دارم.

مهراب: آره تو از اولش باید بهش می گفتی. نباید می داشتی حسش به تو بیشتر بشه. اما من دارم میگم چرا حرف دلت رو نزدی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: من که حرفی ندارم.

مهراب: چرا بهش نگفتی که دوستش داری؟

خشکم زد.

من: من... من که دوستش ندارم...

مهراب عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد: سما، کی رو می خوای گول بزنی هان؟

من: هیچکی. اما این واقعیته. من دوستش ندارم. من بردیا رو دوست دارم.

مهراب: پس این اشکها چیه؟

من: خب ناراحتم که دلش رو شکوندم.

مهراب: همین؟

از جاش بلند شد و رفت سمت در اما انگار پشیمون شد که دوباره برگشت.

مهراب عصبی گفت: اگه دوستش نداری پس چرا بخاطر ناراحتیش اینقدر داری گریه میکنی؟ چرا

بخاطر شکستن دل اون تو داری زجر میکشی؟ اگه بهش حسی نداری پس چرا از وقتی که

برگشت به زندگیت اینقدر عوض شدی؟ چرا تا می بینیش یا اسمش رو می شنوی لبخند میاد روی

لبت؟ هان؟ بگو چرا؟

محکم کوبید به دیوار و ادامه داد: تا کی دروغ به خودت و دیگران؟ تا کی لجبازی؟ تا کی پا روی

احساسات خودت گذاشتن؟ سما تا دیر نشده بهش بگو. مثل من نباش. مثل من که بخاطر غرور

لعنتیم هیچوقت حرف دلم رو به رویا نزدم. فردا تو هم مثل من حسرت می خوری که چرا وقتی که

می تونستی نگفتی... هر شب به این فکر می کنم که اگه به رویا احساسم رو می گفتم چی؟ اگه

می رفتم خاستگاریش دیگه پدرش بخاطر دو گرم مواد دخترش رو نمی فروخت به یکی نامردتر از

خودش. اگه می گفتم رویا الان زنده بود.

سرش رو تکیه داد به دیوار و عاجزانه گفت: بد کردم. به رویا بد کردم.

با شنیدن این حرفها داشتم خفه می شدم. اولین باری بود که مهراب از عشقش نسبت به رویا رو به زبون آورده. به مهراب نگاه کردم. رفتم کنارش و دست گذاشتم روی شونه ش که برگشت سمتم.

من: تقصیر تو نبود. تقصیر اون بی غیرت بود.

مکثی کردم و گفتم: مهی، رویا می دونست که تو دوستش داری.

چشمهای متعجب شد. بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم: آره می دونست. درسته که تو هیچوقت عشقت رو به زبون نیاوردی، اما همیشه از رفتارت و نگاهت می خوند که دوستش داری. مهراب، اونم دوست داشت. اما...

بغضم ترکید و نتونستم ادامه بدم. سرم رو تکیه دادم به بازوی مهراب و گریه کردم. دستش رو روی موهام احساس کردم.

مهراب: سما، تا دیر نشده بهش بگو.

سرم رو تکیه دادم و گفتم: خیلی دیر شده مهراب. من نامزد دارم. بردیا پسر خوبیه. هیچوقت بردیا رو ول نمی کنم.

مهراب صورتم رو گرفت توی دستش و گفت: اما تو دوستش نداری.

لبخند زدم و گفتم: تو اشتباه میکنی مهی. من بردیا رو خیلی دوست دارم.

مهراب سرش رو از روی تاسف تکیه داد و گفت: یه روزی می فهمی که اشتباه کردی که دیگه خیلی دیر شده.

از اتاق رفت بیرون. تا موقع شام توی اتاقم بودم و کسی مزاحمم نشد. برای شام رفتم و توی سکوت شامم رو خوردم. بعدش باز برگشتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. کیان رو می شناختم. می دونستم که واقعا دوستم داره و حسی که بهم داره یه حس زود گذر نیست. از اینکه یه پسر مغروری مثل کیان رو قلبش رو شکوندم، اونم نه یک بار، دو بار!!! داشتم از تو می سوختم. اون روز رو که بهش قول دادم که هیچوقت دیگه تنهانش نمی ذارم رو یادم اومد. باز به قولم عمل نکردم. اشکهام بی اختیار ریختن. چقدر بدم من. خیلی پستم می دونم. راست می گفت. من

بازیش دادم. چرا از اول بهش نگفتم که نامزد دارم؟ چرا ازش پنهون کردم؟ حتی از کیمیا؟ خیلی پستم. حالم از خودم بهم می خوره که به بهترین دوستهام دروغ گفتم. اگه کیمیا بدونه چی؟ مطمئنم که دیگه حتی بهم نگاه هم نمیکنه. نزدیکهای صبح خوابم برد. با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و خاموشش کردم. کسل از جام بلند شدم و رفتم صورتم رو شستم. صبحونه رو فقط چند لقمه خوردم و از خونه زدم بیرون. وقتی رسیدم دفتر آروم در رو باز کردم و داخل شدم. به آقا رضا سلام کردم و رفتم توی اتاق مهرباب. مهرباب با دیدنم تعجب کرد.

مهرباب: اینجا چیکار میکنی گلی؟

من: خب اومدم سر کار دیگه.

مهرباب مکثی کرد و گفت: اگه دوست داشته باشی میتونی امروز رو هم استراحت کنی. مجبور نیستی که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: تا کی خودم رو باید قایم کنم؟ یه اشتباهی کردم و الان هم باید به پاش بایستم.

مهرباب سرش رو تگون داد و گفت: باشه. هر جور خودت صلاح می دونی.

لبخند کم جونی زدم و از اتاق رفتم بیرون. آقا رضا از اتاق کیان با سینی اومد بیرون. فهمیدم که براش چایی برده. لبم رو دندون گرفتم و سر جام نشستیم. دفتر رو باز کردم و یکی یکی اسمها رو خوندیم. دنبال خودکارم گشتم. نبود. کشو رو باز کردم. کنار خودکارم عینکم هم بود. عینکم رو برداشتم. سالم بود و این یعنی اینکه کیان عینک جدید برام گرفته. لبخند تلخی زدم و عینکم رو زدم به چشمم. اون روز اصلا کیان رو ندیدم. حتی وقت نهار که شد باز یکی از اون دوست دخترهای عتیقه ش اومد و با هم توی اتاق نهار خوردن. اصلا از اتاقش نمی اومد بیرون و هرچی که می خواست به آقا رضا می گفت که براش ببره. بعد از نهار دختره رفتش. بلند شدم و خواستم ظرف غذا رو بندازم بیرون که چشمم به یه چیز براق خورد. خم شدم که گردن بند کیان رو دیدم. از توی سطل برداشتمش و به زنجیر پوکیده ش نگاه کردم. انگار یکی داشت قلبم رو محکم فشار می داد. رفتم توی دستشویی و گرفتمش زیر آب و شستمش. زنجیرش رو گذاشتم توی جیبم. پلاک رو گذاشتم توی زنجیر خودم، پیش پلاکی که خودش برام گرفته بود. الان دو تا S توی گردنم بود. یکیش کوچک و ظریف، یکیش یکم بزرگتر و مردونه. وقت کاری که تموم شد همراه مهرباب رفتم خونه. شب با بردیا رفتم بیرون. وقتی که داشت صحبت می کرد خیره شده بودم

بهش. من بردیا رو دوست داشتم. حاضر نبودم حتی به ترک کردنش هم فکر کنم. من خیلی پستم که اجازه دادم کیان اینقدر بهم نزدیک بشه. من به بردیا هم خیانت کردم. بردیا دستش رو گذاشت روی دستم.

بردیا: حواست کجاست خانمی؟

به خودم اومدم. لبخند زدم و سرم رو گذاشتم روی شونه ش. از این به بعد نباید به کسی جز بردیا فکر کنم. بردیا لایق خیانت نیست. بردیا دستش رو دور کمرم کرد.

بردیا: چی شده خانمم؟

من: هیچی. فقط خیلی دوست دارم.

بردیا آروم خندید و گفت: منم دوست دارم عزیزم.

اصلا دوست نداشتم صحبت کنم. فقط به حرفهایش گوش می دادم و لبخند می زدم. وقتی رسوندم خونه مستقیم رفتم توی اتاقم و خوابیدم.

\*\*\*\*

یک هفته ای میشه که باز برگشتم سر کارم. کیان رو خیلی کم می بینم و باهاش صحبت می کنم. همه ی صحبتها من در مورد کاره. اصلا بهم نگاه نمیکنه و همیشه اخمش روی پیشونیش. هر روز هم دخترهای متفاوت می رفت توی اتاقش. بعضی وقتها هم دو بار می اومدن، دو تا دختر جدید. من نمی دونم اینهمه دوست دختر چجوری داره؟ دست سلطان سلیمان مال سریال حریم سلطان از پشت بسته. حالا هم از موقع نهار تا الان با یه دختره توی اتاقه. این چجور کارهاش رو انجام میدن من نمی دونم. نیم ساعتی میشد که آقای پورهاشم اومده بود و منتظر بود که آقا کیان میتینگش تموم شه. هرچی هم بهش زنگ میزد قطع میکرد. آقای پورهاشم نگاهی به ساعتش انداخت و عصبی از جاش بلند شد.

با لحن تندی گفت: چی شد خانم؟ خب وقت نداشتن منو ببین زنگ میزدن جلسه امروزو کنسل می کردن. مردم رو اینجا علاف کردید. ما کار و زندگی داریم.

من: ببخشید جناب. الان باز بهشون زنگ می زنم.

زنگ زدم و باز هم قطع کرد.

آقای پورهاشم: چی شد؟

من: لابد مشغولن. قطع کردن.

پورهاشم صدایش رو برد بالا و گفت: بازم بهونه. آخه یعنی چی خانم؟

اومد ادامه بده که عصبی دستم رو بردم بالا که یعنی بسته و از جام بلند شدم و با قدمهای عصبی رفتم توی اتاق کیان. با چیزی که دیدم یخ کردم. کاش قلم پام می شکست و نمی اومدم داخل اتاقش. سرم رو انداختم پایین.

من: ببخشید بدون اجازه اومدم تو اما آقای پورهاشم خیلی وقته که منتظرتون هستن و دیگه صداشون در اومده.

زیر چشمی بهشون نگاه کردم که دختره از روی پای کیان بلند شد و خودش رو مرتب کرد. کیان هم دکمهای پیرهنش رو بست.

کیان: خانم آریامهر.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. با لبخند کجی جای رژ لب رو روی لبش پاک کرد و گفت: پنج دقیقه دیگه بفرستینشون تو.

بعد از جاش بلند شد و رفت سمت دختره و گفت: شرمنده عزیزم. الان کار دارم. اما شب جبران می کنم.

چشمهام رو بستم و سعی کردم که آرام باشم. از اتاق رفتم بیرون.

من: لطفا پنج دقیقه دیگه صبر کنید.

پورهاشم: باز پنج دقیقه. حالا دو ساعته که منو علاف کردید اینجا. باز میگه پنج دقیقه....

عصبی شدم. دیگه شورش رو در آورده بود. برگشتم با خشم یکی از اون نگاهای مخصوص خودم رو تحویلش دادم که ساکت شد.

من: آقای محترم هرچی من دارم بهتون احترام می ذارم اما انگار شما حالتون نیست. به من چه که وکیلتون عیش و نوشش بیشتر از موکلاش براش مهمه؟ اگه راضی نیستید برید یه وکیل دیگه پیدا کنید و اینقدر نشینید بالای سر من بخاطر اون به من سر کوفت بزنید.

همون لحظه دختره مانتو پوشیده از اتاق اومد بیرون و مستقیم از دفتر رفت بیرون. با اخم به پوره‌اشم که داشت به رفتن دختره نگاه می کرد نگاه کردم و با دستم اشاره کردم و گفتم: بفرماید.

پوره‌اشم رفت توی اتاق کیان و در رو پشت سرش بست. به ساعت نگاه کردم. ساعت سه بود. ساعت چهار باید برم پیش مهتاب. بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و رفتم توی اتاق مه‌راب. من: مهی من میرم. فعلا.

مه‌راب که می دونست می خوام برم پیش مهتاب سرش رو تکون داد و جواب خدا حافظیم رو داد. تاکسی گرفتم و رفتم مطبخ. وقتی نوبتم شد از منشی تشکر کردم و رفتم داخل. سلام کردم و نشستم روی مبل. خسته دستی به صورتم کشیدم.

مهتاب: چته؟ خسته ای.

من: داغونم.

مهتاب: جسمی با روحیه؟

نگاهش کردم.

من: نمی دونم.

مهتاب: من که میگم روحیه. درسته؟

تکیه دادم به مبل و گفتم: با خودم تو جنگم. نمی دونم باید چیکار کنم.

مهتاب: بخاطر کیان؟

از اونجایی که مهتاب همیشه فکرم رو می خوند تعجب نکردم و گفتم: آره.

مهتاب: چرا؟

من: کیان بهم گفت که دوستم داره.

مهتاب هم تکیه داد به صندلی و گفت: پس بالاخره اعتراف کرد.

متعجب گفتم: یعنی تو می دونستی که دوستم داره؟

مهتاب: خب آره. از رفتار اون روزش و طرز نگاهش فهمیدم که خیلی دوست داره.

من: پس چطور من نفهمیدم؟

مهتاب: مطمئنی که نمی دونستی؟

من: خب اگه می دونستم که اجازه نمی دادم که اینجوری بشه.

مهتاب: اما من فکر میکنم که تو می دونستی و اجازه دادی که این اتفاق بیفته.

اخم کردم و گفتم: مگه مریضم این کار رو کنم؟ الکی با دل یکی بازی کنم که چی بشه؟

مهتاب: خب عشق هم یه جور مریضی حساب میشه.

خنده ی عصبی کردم و گفتم: مهتاب، جون سما تو دیگه حرفهای مهرباب رو تکرار نکن.

مهتاب: پس مهرباب هم می دونه و با من هم عقیده ست.

فقط نگاهش کردم که مهتاب ادامه داد.

مهتاب: دوستش داری؟

من: بی خیال بابا. شما انگار یادتون رفته که من نامزد دارم. بردیا رو هم خیلی دوست دارم.

مهتاب: نه فراموش نکردم. می دونم که بردیا رو هم دوست داری. اما عاشقش نیستی.

من: بی خیال بابا عاشق شدن فقط توی کتابها و فیلم هاست.

مهتاب: نه عزیزم. توی زندگی واقعی هم هست. مثلاً عشق تو و کیان.

من: مهتاب تو خودت هم نمی دونی داری چی میگی ها. خودت اعتراف میکنی که من بردیا رو

دوست دارم. اما باز میگی عشق من و کیان؟!

مهتاب لبخندی زد و گفت: عشق با دوست داشتن خیلی فرق میکنه.

من: چه فرقی؟ به نظر من همه ش یکیه.

مهتاب اومد کنارم نشستم و مچ دستم رو گرفت توی دستش.

مهتاب: ازت می خوام که ریلکس باشی. چشمهات رو ببند و به هیچی فکر نکن.



بهش نگاه کردم. اشاره کرد که چشمهام رو ببیندم. چشمهام رو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم که ریلکس باشم.

مهتاب: الان به بردیا فکر کن.

به مهربونی های بردیا فکر کردم.

مهتاب: خب الان به مهرباب فکر کن.

کمی گذشت و گفت: به پدرت فکر کن... حالا به مهرباد فکر کن...

اسم هر کدوم رو که می آورد بهشون فکر می کردم.

مهتاب: حالا به کیان فکر کن.

با به یاد آوردن چشمهای غمگینش قلم شروع کرد به تند تند تپیدن. چشمهام رو باز کردم. مهتاب داشت لبخند می زد.

مهتاب: فرق عشق با دوست داشتن رو فهمیدی یا هنوز نه؟

گیج نگاهش کردم که گفت: من داشتم نبضت رو می گرفتم. اسم هر کدوم رو که می گفتم منتظر واکنشت بودم. اسم کیان که اومد ضربان قلبت تند شد.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با اخم گفتم: خب بخاطر اینکه از دستم ناراحته و دلش رو شکوند. وقتی اسمش رو آوردی منم ناراحت شدم. اما دوستش ندارم. کیان فقط دوستم. خب طبیعیه که بخاطر ناراحتی دوستم ناراحت بشم. اونم وقتی که من باعث این ناراحتی شدم. من فقط بردیا رو دوست دارم. بردیا مرد زندگیمه. بردیا همونیه که من همیشه آرزوش رو داشتم. چشمهای عسلی، موهای روشن. قد بلند و هیکل ورزشی و شش تیکه. کسی که همیشه حرفهام رو بشنوه و هرچی که میگویم قبول کنه. می دونی مهتاب، بردیا همون شاهزاده سوار بر اسب سفیدمه. همه اون چیزهایی که آرزوش رو داشتم هست. باور میکنی توی این سه سال که باهاش حتی یک بار هم کاری رو نکرده که دلم رو بشکونه؟ ما اصلا با هم دعوا نمی کنیم. یعنی بردیا نمی ذاره که کار به دعوا بکشه. همیشه اون کوتاه میاد. اما کیان بر عکسشه. هم اخلاقش، هم قیافه ش.

سعی کردم قیافه ش رو توی ذهنم مجسم کنم.

من: کیان چشم و ابروی معمولی داره. مثل اکثر پسرها. اما با این حال یه چیزی توی چشمهاشه که آدم رو جادو میکنه. هیکلش ورزشی نیست اما چهار شونه و مردونه ست. همیشه اخم می کنه و این باعث میشه که جذابتر بشه. اخلاقش که افتضاحه. خیلی بد اخلاقه. همیشه لج می کنه. حتی وقتی که حق با منه باهام لج می کنه. چونکه دوست داره حرصم رو در بیاره. منم همیشه تلافیش رو سرش در میارم. اما اون بعدش حالم رو می گیره. همیشه زور میگیره. همه چیز رو با زور می خواد. اون ادعاش میشه که منو دوست داره. اما صد تا دوست دختر داره. امروز هم با یکیشون دیدمش. داشت بوسش می کرد. اونم توی دفتر کارش!!! من چجور می تونم یکی مثل اون رو دوست داشته باشم که هر دفعه که دیدمش اعصابم رو بهم می ریزه و اینقدر از دستش حرص می خورم که سر درد می گیرم. بردیا هیچوقت با هیچ دختری اینجوری رفتار نکرده. با من مثل پرنسسها رفتار میکنه. ولی با این حال بازم بیشتر وقتها که تو فکر میرم و بعد که به خودم میام می بینم که من ساعتهاست دارم به کیان فکر می کنم. اون لبخندش، اخمش، غیرتی شدنش. حتی عطر تلخش رو هم دوست دارم. من که عطر تلخ دوست ندارم. ولی وقتی بوی عطر کیان رو می شنوم دیوونه میشم. نمی خوام بهش فکر کنم مهتاب. فکر کردن به کسی جز بردیا خیانت به حساب میاد و من این رو نمی خوام.

مهتاب کمی فکر کرد و گفت: عشق این چیزها حالیش نمیشه که. درسته که تو همیشه یکی مثل بردیا رو آرزو می کردی و آخرش هم گيرت اومد. اما تو بردیا رو فقط دوست داری. به عنوان یه دوست خیلی خوب. اما اگه بخوایم به حرفهایی که در مورد کیان زدی فکر کنیم می بینیم که با اینکه کیان اصلا اون چیزی که تو می پسندی نیست اما با این حال دوستش داری. همه ی کارهایش و حتی کوچکترینشون رو دوست داری. میگی که حرصت میده و باهات لج میکنه، اما اون لبخندی که روی لبش اومد رو تو ندیدی. من دیدم. دیدم که چطور وقتی از چشمها و لبخند کیان میگفتی چشمهات برق میزد. تو و کیان همیشه با هم لج می کنید، همدیگه رو عصبی می کنید. اما اجازه نمیدید که کسی جز خودتون باعث عصبانیت یا ناراحتیتون بشه. روی هم خیلی حساسید. این رو کاملاً مطمئنم که کیان عاشقته. من عشق رو توی نگاهش خوندم وقتی که یواشکی دستت رو گرفت توی دستش. خجالت تورو هم دیدم. این خجالت یعنی چی سما؟ یعنی اینکه توام دوستش داری. از وقتی که کیان رو پیدا کردی تو باز شدی سما و نه الماس. تو حتی وقتی از خودت صحبت میکنی خودت رو سما صدا میزنی. دیگه خبری از الماس نیست.

شاید کیان تنها کسیه که وقتی باهاشی تظاهر نمیکنی که یه آدم قوی و کاملی باشی. فقط خودتی. کیان هم تورو با همه ی خوبی و بدیهات دوست داره. تو هم عاشق کیانی. حتی وقتی که حرصت رو در میاره. تو بخاطر رفتارهای خوبش عاشقش نشدی. بخاطر خودش عاشقش شدی. چونکه اگه قرار بود عاشق خوبیهای کسی بشی عاشق بردیا می شدی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و خواستم به مهتاب ثابت کنم که حرفهای اشتباهه. که صدای رو شنیدم.

مهتاب: هنوز هم قبول نداری نه؟ سما تو از سه سال پیش یه حس هایی به کیان داشتی.

با تعجب گفتم: چی؟ مهتاب شوخی میکنی دیگه نه؟ فکر کنم یادت رفته که من وقتی اولین بار کیان رو دیدم حتی شناختمش. اگه من دوستش داشتم که تا می دیدمش مثل توی فیلمها از چشمهای می شناختمش.

مهتاب: خب تو خودت سعی داشتی که کیان رو فراموش کنی. همیشه آدمها چیزهایی رو که با یادآوریش ناراحت میشن رو سعی میکنن که فراموش کنن. تو هم سعی داشتی که کیان و حس که بهش داری رو فراموش کنی. برای همین وقتی که دیدیش شناختیش. خودت چندبار بهم گفتی که وقتی چشمهای رو می بندی کیان رو می بینی.

متعجب گفتم: من؟ من کی گفتم؟!!

مهتاب: همون روزی که هیپنوتیزم شدی.

من: من که اون موقع کیان...

بقیه ی حرفم رو خوردم.

مهتاب: آره تو اون موقع هنوز کیان رو بعد از سه سال ندیده بودی. اما باز هم بهم گفتی که هر وقت چشمهای رو می بندی قیافه ی اونو می بینی. حتی توی ناراحتی یا خوشحالیها به اولین کسی که فکر می کردی کیان بوده. مگه نه؟

الان که داشتم فکر می کردم می دیدم حق با مهتاب. هر وقت ناراحت می شدم یا اینکه خیلی خوشحال بودم آرزو می کردم که ای کاش کیان هم اینجا بود. اما همیشه خودم رو گول می زدم. مهتاب دستم رو گرفت توی دستش.

مهتاب: الان که فهمیدی که توام دوستش داری. چیکار میکنی؟

کمی ساکت شدم و بعد گفتم: چیکار می تونم بکنم مهتاب؟ من مال یکی دیگه م. دیگه نمیشه کاریش کرد.

از جام بلند شدم.

من: من میرم مهتاب. خداحافظ.

مهتاب چندبار صدام کرد اما بی توجه بهش رفتم بیرون. تاکسی گرفتم و سوار شدم. می دونستم که حرفهای مهتاب همشون عین حقیقه. اما مهراب و مهتاب یه چیز خیلی مهمی رو یادشون رفته. اونم بردیا بود. من حاضر نبودم بخاطر خوشبختی خودم دل بردیا و خانواده ش رو بشکنم. خیلی دوستشون داشتم و بیشتر از اینها براشون احترام قایل بودم.

همه روزهام تکراری شده بودن. صبح بیدار می شدم می رفتم سر کار. اونجا کیان و دوست دخترهای جلفش رو می دیدم. بعدش هم داغون بر می گشتم خونه. بعضی وقتها با بردیا می رفتم بیرون. بعضی وقتها هم خودش می اومد پیشم. چندبار کیمیا بهم زنگ زد. اما انگار کیان چیزی بهش نگفته بود. چونکه کیمیا هم در مورد اینکه نامزد دارم هیچی نمی گفت. بازم یک هفته ی کسل کننده. کارم تموم شد. امروز پنج شنبه بود و فردا تعطیل بودم. تصمیم گرفتم برم یکم خرید. آخه مانتو هام برام تنگ شده بودن. رفتم توی مجتمع تجاری. یکم گشتم که از یه مانتویی خوشم اومد. رفتم پوشیدمش. خوب بود. همون رو گرفتم. حوصله ی گشتن رو نداشتم. برای همین تصمیم گرفتم فعلا فقط همین رو بگیرم. از مغازه اومدم بیرون که یه دختر بچه ی سه ساله اومد با خنده چسبید به پاهام و خودش رو قایم کرد. بعدش هم یه پسر بچه ای اومد با خنده سمتش که دختر بچه بلندتر خندید و بیشتر چسبید بهم. با دیدن خندهاشون دلم ضعف رفت براشون. خم شدم و دستهای تپل دختر رو گرفتم. وای چه چشمهای مشکی درشتی داشت. به پسر بچه نگاه کردم و دستم رو بردم جلو. اونم بدون خجالت دستم رو گرفت و باهام سلام کرد.

من: سلام آقا کوچولو. من اسمم سما.

پسر بچه: سلام. من اسمم ایلیا.

من: چه اسم قشنگی.

بعد رو کردم به دختر بچه و گفتم: اسم شما چیه؟

دختر با خجالت گفت: النا.

من: چه اسم قشنگی. درست عین خودت.

با خجالت خندید. آروم گونه ش رو بوسیدم که صدای یه آقای رو شنیدم.

مرده: ببخشید شما رو هم اذیت کردن.

نگاهی بهش انداختم و با لبخند از جام بلند شدم و گفتم: نه این چه حرفیه؟ خدا براتون حفظشون کنه. خیلی شیرین.

مرده نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: اومدی آوا؟ بیا بابا اینا دیوونه م کردن.

برگشتم عقب و به آوا که هنوز منو ندیده بود نگاه کردم که داشت می خندید.

آوا: بین پنج دقیقه تنهاتون گذاشتم ها. نمی تونی بچهات رو بگیری. بعد دیگه فکر کن من هر روز از دست شیطونی هاشون چی میکشم.

بعد النا رو بغل کرد و گونه ش رو بوسید و گفت: باز از دست بابا در رفتی تو کوچولو؟

النا خنده ی با مزه ای کرد به من نگاه کرد و دستش رو تکون داد و گفت: بای.

آوا برگشت که ببینه النا با کیه که چشمش به من خورد. ابروهاش رو از تعجب انداخت بالا و گفت: الماس!!!

لبخند زدم و گفتم: سلام. خوبی؟

اومد نزدیکم و باهام روبوسی کرد و گفت: چطوری تو دختر؟ خیلی وقته که پیدات نیست.

من: آره گرفتار بودم. اما چندبار زنگ زدم مثل اینکه شمارتو عوض کرده بودی.

آوا نگاه معنی داری به شوهرش محسن که داشت به ما نگاه میکرد انداخت و گفت: آره مجبور شدم.

من: کی اومدی؟ تا کی اینجایی؟

آوا: یک ماهی میشه که اینجاایم. راستش نمی دونم تا کی باشیم. تا وقتی که کار محسن تموم بشه.

بعد دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم بالا هم بچه ها برن بازی هم ما با هم کمی گپ بزنیم.

قبول کردم و با هم رفتیم سمت پله برقی که آوا به محسن گفت: محسن الماس رو یادت نمیاد؟ دوستم که از شیراز بود. دختر آقای آریامهر. که یه بار توی ماشین بخاطر اتوبوس که از بغلمون گذشت جیغ کشید. بعد مجبورمون کرد توی اتوبان بایستیم.

یعنی این آوا فقط بلده آبرو منو ببره. آروم زدم به شکمش و با چشم بهش اشاره کردم که محسن خنده ی متینی کرد.

محسن نگاهش رو دوخت پایین و گفت: آره یادم اومد. ببخشید نشناختمون الماس خانم.

لبخند زدم و گفتم: خواهش میکنم. راستش منم اصلا شما رو نشناختم. اما خب ما دو بار بیشتر همدیگه رو ندیده بودیم و این طبیعیه.

بالا که رفتیم محسن بچها رو برد تا بازی کنن. من و آوا هم میز خالی پیدا کردیم و نشستیم.

آوا: خب بگو بینم چه خبر؟

من: سلامتی. تو بگو چه خبر؟ شوهر داری و بچه داری خوش میگذره؟

آوا لبخند شیطونی زد و گفت: آره چچورم. توام زود برو ازدواج کن.

بعد انگار چیزی یادش اومد گفت: راستی، شنیدم که نامزد کردی. آره؟

لبخند زدم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که آوا لبخند زد.

آوا: خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم که نامزد کردی. اما در عین حال خیلی خوشحال شدم. آخه همیشه بهم می گفتی شوهر نکن و همیشه مجرد بمون.

خندیدم و گفتم: اونو که ولش کن. آخه خودم دندون واسه محسن تیز کرده بودم.

آوا که می دونست دارم شوخی می کنم خندید.

من: اون داداشت میلاد چطوره؟

آوا: میلاد هم خوبه.

من: زنش حامله نیست؟

آوا: نه بابا هنوز زوده.

من: ا. پس یعنی هنوز وقت دارم تا برم مخش رو بزnm.

آوا خندید و گفت: نه بابا نمی تونی. یه زن ذلیل به که نگو.

من: اون که از اولش هم پیدا بود که زن ذلیله. اما امروز با دیدن محسن من تعجب کردم. آخه همیشه فقط اون اخم وحشتناکش رو می دیدم. امروز خیلی نرمال بود.

آوا لبخند زد و گفت: خب اون بخاطر تجربه ی قبلیش خیلی بد بین شده بود. اما الان خوبه. نمیگم که زن ذلیله ها. نه اصلا. از مردهای زن ذلیل هم خوشم نمیاد. من مرد ذلیلm.

خندیدم و گفتم: دیوونه ای تو آوا.

آوا خندید و گفت: درسته که بد اخلاقه، دم دمی مزاجه. اما می دونم که دوستم داره. اینو چند بار بهم ثابت کرده. کلا دوتامون کله شقیم. همه ش با هم لج می کنیم. مثلاً همین شیراز اومدنمون. گفت که واسه دو ماه باید برم معموریت شیراز. با خودم گفتم که من که بدون محسن نمی تونم دو ماه دووم بیارم. پامو توی یه کفش کردم که منو هم باید با خودت ببری. هرچی گفت بابا خطرناکه. نمی خوام جون تو و بچه ها رو تو خطر بندازم. اما من گفتم که تا تورو دارم مطمئنم که اجازه نمیدی که چیزیمون بشه. خیلی شیک گوشاش مخملی شد.

بعد خودش شروع کرد به خندیدن. منم همراهش خندیدم.

آوا: بعضی وقتها هم اینقدر نق میزنه که میگم بابا اصلا من غلط کردم که گفتم می خوام باهات پیام. منو بفرست برم تهران پیش بابام بهتره. اما خب اگه یه روز بد اخلاقی ها و غر زدنهای رو نشنوم خوابم نمی بره. می دونی سما، زندگی که توش بحثهای کوچک نباشه که زندگی نیست. من خیلی خوب می دونم که دلیل غر زدنهای محسن بخاطر عشق و علاقه. وای به حال روزی که محسن از دستم ناراحت بشه یا خدایی نکرده دل سرد بشه. دیگه براش فرقی نداره که چیکار می کنم و زنده م یا نه. به قول معروف دعوا نمک زندگیه. اول خوب دعوا می کنیم بعدش هم ناز همدیگه رو می کشیم. من خوشبختم الماس. محسن مردِ منه. اونها هم بچههای من و محسنن، ثمره ی عشقمونن. اینها زندگی منن. منم بدون اونا هیچم.

لبخند زدم و دستش رو توی دستم فشردم و گفتم: از ته دلم براتون خوشحالم آوا. تو لایق این خوشبختی هستی. محسن واقعا شانس آورده که دختری مثل تو زنش شده.

آوا: نه الماس. من شانس آوردم که محسن شوهرمه. خیلی کم پیش میاد که مرد بخاطر عشقش غرورش رو بذاره کنار. منم دقیقا بخاطر همین بود که حاضر شدم همه چیزم رو از دست بدم اما با محسن باشم. چونکه می دونستم واسه محسن غرورش چقدر مهمه، اما وقتی که اومد و بهم گفت که دوستم داره و ازم خواست باهاش ازدواج کنم بهم ثابت کرد که واقعا عاشقمه. ما زنها باید بدونیم که نباید غرور مردمون رو بشکنیم. خودمون هم باید غرورمون رو بخاطر عشقمون بذاریم کنار.

زل زده بودم بهش و به حرفهایش گوش می دادم. با جرقه ای که توی ذهنم زد از جام بلند شدم.  
من: باید برم.

آوا متعجب گفت: کجا؟

من: نباید غرورش رو می شکستم. تو راست میگی آوا. من اشتباه کردم.

آوا لبخند زد و گوشیش رو گرفت سمتش و گفت: قبل از اینکه بری شماره ت رو سیو کن.

شماره م رو سیو کردم و گرفتم سمتش. آوا به گوشی نگاه کرد و گفت: سما!!

من: از این به بعد الماسی وجود نداره، فقط سما.

چشمک زدم و گونه ش رو بوسیدم و رفتم. محسن رو دیدم.

من: آقا محسن از ته دلم آرزو می کنم که همیشه خوشبخت باشید. خداحافظ.

محسن لبخند زد و گفت: ممنون. خداحافظ.

واسه ایلینا و الیسا هم بوس فرستادم و از پله ها رفتم پایین. از مجتمع زدم بیرون و دستم رو برای تاکسی بلند کردم. دربست گرفتم و آدرس خونه بردیا رو دادم. نمی دونستم الان خونه هست یا نه. اما باید می رفتم. وقتی رسیدم پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. زنگ خونه رو زدم. اما خبری نشد. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و بهش زنگ زدم. جواب داد.  
بردیا: سلام عزیزم.

من: الو بردی. کجایی؟

بردیا: دارم میرم خونه. چطور عزیزم؟ چیزی شده؟



من: نه، من دم در خونتون منتظرتم.

بردیا: باشه باشه. پنج دقیقه دیگه اونجام.

قطع کردم و کنار در منتظرش موندم. همونطور که گفت پنج دقیقه بعدش رسید. بدون اینکه ماشین رو ببره توی خونه پیاده شد و اومد سمتم.

بردیا: سلام. چی شده؟

من: سلام. هیچی فقط می خوام باهات صحبت کنم.

بردیا در رو باز کرد و اول من رفتم تو و بعد خودش اومد. همونجا وسط حیاط ایستادم.

بردیا: بیا بریم تو.

من: نه همینجا خوبه. هوای آزاد لازم دارم.

بردیا ساکت رو به روم ایستاد. دستش رو گرفتم توی دستم و خیره شدم به چشمهای عسلیش.

من: بردی. دوستم داری؟

بردیا لبخند زد و گفت: آره. خیلی.

لبخند زدم و گفتم: منم خیلی دوست دارم.

بردیا: می دونم عزیزم.

مکثی کردم. دستش رو گرفتم و گذاشتم روی قلبم و دست خودم رو گذاشتم روی قلب بردیا.

من: بهم بگو عاشقمی.

بردیا مکثی کرد و گفت: عاشقتم.

من: منم عاشقتم.

کمی صبر کردم. بعدش سرم رو تکیه دادم و گفتم: اما ما که قلبهامون نلرزد.

بردیا اومد نزدیکم و دستش رو گذاشت زیر چونه م گفت: شاید چونکه هنوز عاشق هم نیستیم.

سرم رو چندبار پشت سر هم تکیه دادم و گفتم: اما ما که هم دیگه رو دوست داریم. چطور...

بردیا حرفم رو برید و گفت: دوست داشتن با عشق فرق میکنه. تو میتونی خیلی ها رو دوست داشته باشی، خانواده، فامیل، آشناها حتی دوستی مثل من. اما فقط عاشق یک نفر میشی. و اون یک نفر هم چقدر خوش شانسه که الماس عاشقش میشه.

من: بردی...

بردیا: ششش عزیزم. من و تو از اولش هم فقط دوست بودیم. شاید چونکه هنوز فرق دوست داشتن و عشق رو نمی دونستیم به خاطر همین تا به اینجا رسیدیم. ما به هم یه حس خاصی داریم. شاید فکر می کردیم این حس عشقه. اما الان فهمیدم که این حس خاص فقط بخاطر دوستیمونه. چونکه خیلی راحت حرف هم رو می فهمیم و همو درک می کنیم. گفتم یه مدت صبر کنم تا مطمئن شم. توی این چند وقت احساس می کردم که خوشحال نیستی. مطمئن شدم که این عشق نیست. چونکه اگه عشق بود تو خوشحال بودی. رفتم با مهراب صحبت کردم. ارزش پرسیدم که دلیل ناراحتی این چند وقت چیه اما چیزی نگفت. اما بعدش بهم فهموند که تو یکی دیگه رو دوست داری و بخاطر من پا روی قلبت گذاشتی.

دستش رو گذاشت روی گونه م و لبخند زد و گفت: تو دیوونه ای الماس. ولی از این خوشحالم که حد اقل برات یه دوست خوبی بودم که به خاطر من پا روی قلب خودت گذاشتی. اما من راضی نیستم که تو ناراحت باشی. حتی یه ذره.

من: بردی اما تو...

بردیا: من چمه؟ تنها میشم؟ نه گلم. من با وجود تو توی زندگیم هیچوقت تنها نمیشم. من همون بردیا هستم. مثل همیشه با هم میریم بیرون و بهتون سر میزنم. ولی به عنوان یه دوست خوب. باشه؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و گرفتمش توی بغلم.

من: خیلی دوست دارم.

بردیا: منم همینطور عزیزم.

منو از خودش جدا کرد و گفت: حالا کی میری بهش میگی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: نمی دونم.

بردیا: نمی دونی؟ دختر همین الان برو بهش بگو تا دیر نشده.

وقتی که دید تکنون نخوردم گفت: دِ میگمت بجنب دختر. اصلا بیا خودم می رسونمت.

دستم رو کشید و رفتیم سوار ماشین شدیم.

بردیا: آدرس بده.

من: همون خونه دوستم که اونروز رسوندیم.

برگشت نگاهم کرد. سرم رو انداختم پایین و گفتم: داداش دوستمه.

مکثی کردم و گفتم: بردیا. من باید همه چیز رو برات توضیح بدم.

بردیا: منم مشتاقانه منتظرم. اما اول باید بری و بهش اعتراف کنی. بعد که جوابت رو که مطمئنم مثبت هم هست گرفتی یه روز میای و همه چیز رو برام تعریف میکنی. باشه؟

لبخند زدم و گفتم: باشه.

رسیدیم. نفس عمیق کشیدم. بردیا دستم رو گرفت توی دستش و فشار داد.

بردیا: نترس دختر. اون باید دیوونه باشه که دختری مثل تو رو دوست نداشته باشه.

من: راستش... اونم...

بردیا: اونم گفته که دوست داره؟

من: اوهوم.

بردیا خندید و گفت: خب پس بدو برو دختر. نشستی اینجا که چی بشه؟ اصلا استرس واسه چیه؟

با اعتماد به نفس همیشگی برو.

بعد پیاده شد و در رو برام باز کرد. پیاده شدم. براش لبخند زدم.

من: مرسی بردی.

بردیا: برو دختر.

سرم رو تکنون دادم و رفتم سمت آپارتمانشون و زنگ واحدشون رو زدم.

کیمیا: کیه؟

من: س.. سلام کیمیا. منم سما.

کیمیا: سلام عزیزم. بیا تو.

در رو باز کرد. برگشتم به بردیا نگاه کردم که با چشمهایش اشاره کرد که برم. لبخند زدم و رفتم. از پله ها رفتم بالا که کیمیا دم در منتظرم ایستاده بود. باهاش روبوسی کردم و رفتیم تو. برعکس همیشه که مستقیم می رفتم روی مبل غش می کردم، ایستاده بودم وسط هالشون.

من: کیمی کیان کجاست؟

کیمیا: همینجاست. فکر کنم رفت توی اتاق لباسش رو عوض کنه.

می دونستم چونکه فهمیده من اومدم رفته توی اتاقش تا منو نبینه. کیمیا رفت توی آشپزخونه.

کیمیا: بشین برات شربت بیارم.

لبخند گشادی زدم و گفتم: شربت رو بذار وقتی که از داداشت بله رو گرفتم بخوریم.

کیمیا که داشت در یخچال رو باز میکرد با این حرفم صاف ایستاد. چشمهایش رو گشاد کرد.

من: جدی میگم کیمی. دارم میرم بهش بگم که منم دوستش دارم.

کیمیا تند اومد پیشم و دستهام رو گرفت توی دستش.

کیمیا: کیان بالاخره اعتراف کرد؟

لبخند زدم و گفتم: اوهوم.

کیمیا: الان توام می خوای اعتراف کنی؟

من: آره.

کیمیا کشیدم توی بغلش و گفت: وای سما نمی دونی چقدر خوشحالم.

من: کیمیا من استرس دارم.

کیمیا از بغلم اومد بیرون و به قیافه ی نگرانم نگاه کرد. لبخند زد.

کیمیا: دیوونه ای تو سما. برو بهش بگو که مطمئنم از خوشحالی دیوونه میشه.

لبخند زدم و گفتم: راست میگی؟

کیمیا: آره بابا. برو.

بعد هلم داد سمت اتاق کیان. پشت در اتاقش رفتم و ایستادم. آخه بردیا اعتماد به نفس از کجا بیارم من؟ هر وقت کیان رو می بینم اعتماد به نفسم به کل از بین میره. در زدم و چند ثانیه صبر کردم و بعدش رفتم تو. روی تختش نشسته بود. با دیدنم اخم غلیظی کرد و ایستاد. در رو پشت سرم بستم.

کیان با همون اخمش گفت: بله؟ کاری داشتید؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

کیان: بفرمایید.

دستم رو مشت کردم و چند قدم بهش نزدیک شدم. کیان هنوز داشت با اخم نگاه میکرد. صدام رو صاف کردم.

آروم گفتم: از این به بعد حق نداری به جز من به کسی نگاه کنی.

کیان با همون اخمش ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: چی؟ نشنیدم؟!!!

نفسم رو دادم بیرون. ترس رو گذاشتم کنار و با لحن محکمی گفتم: گفتم که از این به بعد حق نداری با کسی به جز من پیری. از این به بعد میشی همون کیان تک پری که چند سال پیش بهم قولشو دادی. منم میشم همون سمای تو، فقط سمای تو.

کیان هنوز ابروهاش بالا بود و تعجب رو میشد از قیافه ش خوند. رفتم نزدیک و با لحن آرومی گفتم: دیگه بسه. خیلی سعی کردم که جلوی احساسم رو بگیرم. خیلی سعی کردم که به خودم بقبولونم که من تورو دوست ندارم. سعی کردم فراموش کنم. اما تو باز اومدی به زندگیم. توی این سه سال روزی نبود که بهت فکر نمی کردم. توی خوشیهام، ناراحتیهام. همیشه آرزو می کردم که کاش کیان پیشم بود. یا به این فکر می کردم که اگه کیان بود الان اینجوری می گفت یا الان این کار رو می کرد. وقتی اولین بار بعد از سه سال و نیم دیدمت خواستم بهت بگم. اما وقتی دیدم که اون دوست دخترت اومد توی اتاقت پشیمون شدم. باز با خودم لج کردم و گفتم تا اون

نیاد جلو منم به روی خودم نمیارم که می شناسمش. تورو با دوست دخترهات می دیدم. به روی خودم نمی اوردم اما با هر بار دیدنت با دوست دخترهات از داخل می سوختم. هر با می دیدمت قلبم تند میزد. یا وقتی که بهم نزدیک میشدی. همین که دستت بهم می خورد قلبم شروع میکرد به تپیدن و بدنم داغ میشد. حتی وقتی بهم حرف قشنگ میزدی... اما دلیل تپش قلبم رو نمی دونستم. اما الان فهمیدم. کیان... منم دوست دارم. نمی دونی وقتی که بهم گفتم که دوستم داری چقدر خوشحال شدم. من اشتباه کردم کیان. دلت رو بخاطر ندونستنم شکوندم. اما الان فهمیدم که دیوونتم. عاشقتم...

کیان که پیدا بود حسابی قافل گیر شده گفت: پس نامزدت چی؟

دستش رو گرفتم توی دستم و گفتم: دیگه نامزدی وجود نداری. همه چیز تموم شد.

بعد نزدیکتر شدم و آروم گفتم: عاشقتم کیان.

روی پنجه ی پام ایستادم و بوسه ای روی گردنش زدم که نفس عمیقی کشید. رفتم توی بغلش و محکم خودم رو بهش چسبوندم. قلبمون داشت تند تند میزد. سرم رو گذاشتم روی قلبش و لبخند زدم. کیان دست گذاشت روی شونهام و منو از خودش دور کرد. سرم رو بالا گرفتم و به چشمهای جذابش که عشق رو از توش می خوندم نگاه کردم. رنگ نگاهش عوض شد. منو هل داد عقب و رفت سمت میزش و سیگارش رو روشن کرد. برگشت و نگاهم کرد. تکیه داد به میز و دود سیگارش رو داد بیرون.

کیان: نامزدت ولت کرده حالا اومدی برای من؟

سرم رو تکیه دادم و رفتم نزدیکش.

من: نه، نه. اینطور نیست. با توافق از هم جدا شدیم.

کیان پوزخندی زد و گفت: اوهوم. لابد با پرداخت چند میلیون پول. آره؟

من: کیان چی میگی؟ پول چرا؟

کیان خنده ی عصبی کرد. بعد با خشونت بازوم رو گرفت توی دستش و با دندونهای کلید شده اما آروم که صدایش نره بیرون گفت: تو منو چی فرض کردی هان؟ فکر کردی من حالیم نیست؟ فکر میکنی که من کورم و نمی بینم؟ واقعا چی با خودت فکر کردی سما؟ یا بهتره بگم الماس؟

هنگ کرده بودم. فقط داشتم نگاهش می کردم که باز هلم داد عقب و طول اتاق رو راه رفت. بعد ایستاد و گفت: من از اولش هم می دونستم که تو چیکاره ای. واسه همین بود که به مامان می گفتم که تورو از خونه بندازه بیرون. اما مامان ساده ی من دلش برای تو می سوخت. فکر میکنی من نمی دوستم که مبایل داری؟ یا اینکه اس ام اس میدی به شماره های متفاوت و باهاشون قرار می داری. چندبار وقتی که داشتی به پسر همسایه دل می دادی و قلوه می گرفتی دیدمت. چندبار هم وقتی که توی دستشویی یواشکی قربون صدقه ی طرف می رفتی صدات رو شنیدم. وقتی که دیدم قرار نیست که حالا حالاها بری، خودم رو بهت نزدیک کردم. می خواستم کاری کنم که عاشقم شی و بعدش دلت رو بشکونم که خودت بذاری و بری.

خنده ی عصبی کرد و با دستش اشاره به خودش کرد و گفت: اما من خر بهت یه حسی پیدا کردم. کم کم فهمیدم که دوست دارم. با خودم می گفتم که شاید من دارم در موردت زود قضاوت می کنم. شاید سما اون چیزی که من فکر می کنم نیست و همه ش یه سوء تفاهمه. اولین بار توی زندگیم به یه دختر اعتراف کردم که دوستش دارم. نه برای بازی، بلکه برای زندگی می خواستمش. حتی می خواستم دور همه ی دخترها رو خط بکشم فقط به خاطر اون. اما فرداش که از خواب بیدار شدم اون خیلی ساده رفته بود. بدون حتی یه نشونه ای.

اومد نزدیکم و چونه م رو محکم گرفت توی دستش و با خشم گفت: خیلی منتظرت موندم. اما نیومدی.

چونه م رو ول کرد و رفت و سیگارش رو خاموش کرد. دستی به موهاش کشید و همونجور که پشتش به من بود گفت: بعد از اون نفرتم به دخترها بیشتر شد. هر کدومشون که شبیهت بودن جوری می شکستمشون که دیگه حتی دست به خودکشی هم میزدن. یکیش لبش مثلث بود، یکیش بینیش، یا حالت چشمههاش. یا حتی اسمش. مهم نبود. هر کی منو یاد تو می انداخت خوردش می کردم. با خودم عهد بسته بودم که حتی اگر یک روز هم از عمرم باقی بمونه انتقامم رو از تو می گیرم و بعدش می میرم.

برگشت و بهم نگاه کرد. هنوز هم باورم نمیشد. کاری نمی تونستم انجام بدم. حتی نمی تونستم تکنون بخورم. بدنم بی حس و پاهام سنگین شده بود. فقط خیره شده بودم به چشمههاش که داشت با نفرت بهم نگاه میکرد.

کیان: توی پارتی ها دنبالت می گشتم. اما خبری ازت نبود. تا اینکه جایی پیدات کردم که اصلا توقع دیدنت رو نداشتم. فهمیدم که منو نشناختی. وقتی رفتم توی اتاق باز فکر انتقام اومد به سرم. تصمیم گرفتم فوراً کارم رو شروع کنم. می دونستم که یکی از راهای رسیدن بهت از طریق حسادت. پس زنگ زدم و یکی از دوست دخترهام رو دعوت کردم. بقیه ش رو که دیگه خودت میدونی چی شد و چی گفتم. همشون فقط یه نقش بود.

خندید. با خندیدن اون قلب من داشت تکه تکه میشد.

کیان: شناخته بودمت الماس. خیلی راحت تونستم باهات بازی کنم. ته ریش، تیپ مشکی، خالکوبی پشت گردن. همه ش بخاطر تو بود. اما تو هم بد نبودی. چونکه تونستی باز هم خوب نقشت رو بازی کنی و بذاری که من فکر کنم که شاید باز هم من در موردت بد فکر کردم. از بعد از اون روزی که کتک خوردی احساساتم واقعی بود. اعتراف می کنم که باز خرم کرده بودی. ایندفعه دیگه می خواستم ازت خاستگاری کنم ولی گفتم نامزد داری. هه. بهونه ی خوبی بود.

بعد اومد نزدیکم و زل زد توی چشمهای اشکیم و گفت: ازت متنفرم سما. حالا که ازت انتقامم رو گرفتم دیگه برام مهم نیست که کجایی و چیکار میکنی. حتی میتونی خودت رو بکشی. برام مهم نیست. داغون شدی نه؟ خوبه. منم همین رو می خواستم. می خواستم و تونستم که بشکنمت.

یه قطره اشک از چشمش چکید. دلیل این اشکش چیه؟ چرا وقتی گفت شکستمت اشک ریخت؟ نکنه داره امتحانم میکنه؟ دستم رو بردم نزدیک صورتش و خواستم اشکش رو پاک کنم که بازوم رو گرفت و منو کشوند سمت در اتاقش. در رو باز کرد و منو پرت کرد بیرون.

کیان: برو دیگه نمی خوام ریخت رو بینم.

بعد انگار چیزی یادش اومده گفت: آهان راستی. اون روز هم که بردمت مهمونی بخاطر سارا نبود. چونکه سارا اصلاً برام مهم نبود. بخاطر قلقلک دادن حسادت الناز بود که با کمک تو تونستم به دستش بیارم.

تحمل این یکی رو دیگه نداشتم. قلبم درد می کرد. واقعا درد می کرد. فقط آرزوی مرگ کردم.

کیمیا اومد کنارم و متعجب به کیان نگاه کرد و گفت: کیان چی داری میگی؟

کیان: کیمیا تو دخالت نکن. تو اینو نمی شناسی. نمی دونی چقدر بهمون دروغ گفته.



کیمیا: اتفاقاً من خیلی خوب هم سما رو می شناسم. کیان سما همه چیز رو برای من تعریف کرده بود.

کیان: تو حرفهای اینو باور میکنی کیمیا؟ چقدر تو ساده ای خواهر من. همه ی حرفهایش دروغه. پشتم رو کردم بهشون و با قدمهای سنگین آروم رفتم سمت در.

کیمیا: چی رو دروغ گفته؟ اینکه فقیره؟ اینکه بخاطر وضع مالی بدشون مجبور شده بود بیاد خونه ی ما؟ من همه ی اینها رو می دونم. سما فقیر نیست. بخاطر فوت دوستش رویا اومده بود پیشمون. بعدش هم چونکه باباش و مهرباب مریض میشن و بستری میشن مجبور میشه که برگرده خونشون...

کیان پرید وسط حرفش و گفت: توام باور کردی این چرندیات رو؟ در رو پشت سرم بستم که صدای فریاد کیمیا بلند شد.

کیمیا: چرا تو نمی فهمی کیان؟ وقتی که مامان فوت کرد بابای سما هم فوت کرد و همه ی مسئولیتها میفته گردن سما. بخاطر همین نتونسته بوده که بیاد بهمون سر بزنه...

دیگه رسیده بودم طبقه ی دوم و صداشون بهم نمی رسید. مثل مرده ی متحرک بودم. فقط داشتم می رفتم. نمی دونم کجا. اما دلم می خواست همه چیز رو ول کنم و برم. نمی دونم چقدر گذشته بود و داشتم فقط راه می رفتم که گوشیم زنگ خورد. با صدای خفیفی جواب دادم.

مهرباب: سما کجایی تو؟

به دور و برم نگاه کردم و گفتم: نمی دونم.

مهرباب نگران شد و گفت: سما حالت خوبه؟

با بغض گفتم: نه.

بغضم ترکید و بلند شروع کردم به گریه کردن. پاهام از راه رفتن خسته شده بود. همونجا کنار خیابون نشستم.

مهرباب: آروم باش عزیزم. بگو کجایی تا بیام.

به دور و برم نگاه کردم. اینجا آشنا بود. اما یادم نمی اومد. به مغازه ی رو به رویم نگاه کردم و یادم اومد.

من: من رو به روی مغازه ی .... هستم.

مهراب: باشه الان میام.

قطع کرد. به گوشیم نگاه کردم. ساعت نه شب بود. یعنی من سه ساعت بود که داشتم فکر می کردم و بدون مقصد راه می رفتم؟ از سر درد داشتم دیوونه می شدم. با چه امیدی رفتم پیشش. همه ی امیدم نا امید شد. پوزخندی زدم. چندتا ماشین مزاحم شدن اما وقتی دیدن که محل نمی دارم رفتن. ماشین مهراب جلوی پام ایستاد. سعی کردم بلند شم اما جون نداشتم. مهراب پیاده شد و اومد سمتم. پشت سرش مهراد پیاده شد. زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد که بایستم.

مهراب: خوبی؟

فقط نگاهش کردم. سرم رو گذاشت روی سینه ش و بردم سمت ماشین. منو نشوند عقب و خودش پشت فرمون نشست. مهراد هم سوار شد و بهم نگاه کرد.

مهراد: آجی خوبی؟

لبخند زدم برایش که نگران نباشه. اما همون لحظه یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین. وقتی رسیدیم خونه مهراب بردم توی اتاق. می دونستم که می خواد بدونه که چی شده.

من: دیدی بهت گفتم که عشقی وجود نداره.

مهراب دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما انگار پشیمون شد. دستی به موهام کشید و از جاش بلند شد و چراغ رو خاموش کرد. قبل از اینکه بره صداش کردم.

من: مهراب. به مهراد و اکرم بگو که می خوام تنها باشم.

مهراب نگاه نگرانی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. بخاطر خستگی که داشتم زود خوابم برد.

فرداش که بیدار شدم دیدم که ساعت یک ظهره. اصلا دلم نمی خواست بیدار بشم. باز چشمهام رو بستم و خوابیدم. وقتی که چشمهام رو باز کردم هوا تاریک بود. معده م درد میکرد. از یه طرف هم سر درد داشتم. از جام بلند شدم و یه لباسی از توی کمد در آوردم و پوشیدم. صورتم رو

نشستم و رفتم پایین. داشتن شام می خوردن. با دیدنم دست از خوردن کشیدن. اکرم خانم تا دیدم زود برام شام کشید. نشستم و ازش تشکر کردم. اصلا حوصله غذا خوردن و حتی جویدن رو نداشتم. اما باید یه چیزی می خوردم تا این معده درد لعنتی خوب شه. چند لقمه خوردم که دیدم مهرباب و مهراد هنوز دارن نگاهم میکنن. سرم رو بلند کردم و نگاهشون کردم. دستی به صورتم کشیدم.

من: می خوام رک بهتون بگم. آره حالم بده. روحیه م داغونه. اما ازتون می خوام این چند وقته رو تحمل کنید و ازم چیزی نپرسید. بهم وقت بدید تا دوباره خوردم رو پیدا کنم. قول میدم باز بشم همون سمای همیشگی.

مهرباب لبخند زد و دستش رو گذاشت روی دستم و فشار داد. بعد مشغول خوردن غذاش شد. بعد از شام جلوی تلویزیون نشسته بودم و حواسم به چیزی نبود. نمی دونم کی همونجا خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم دیدم که روم پتو کشیدن. به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم بود. از جام پریدم و رفتم توی اتاقم. وقتی آماده شدم اول چند لقمه صبحونه خوردم و بعدش رفتم دفتر. نشسته بودم توی دفتر که کیان اومد. با دیدنم سر جاش خشکش زد. بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و توی دفتر چیزی نوشتم. کیان هم با قدمهای آروم رفت توی اتاقش. دیگه برام مهم نبود که کیان در مورد چی فکر میکنه. موقع نهار مهرباب اومد پیشم.

مهرباب: بریم بیرون نهار بخوریم گلی؟

من: نه. اشتها ندارم. تو برو.

مهرباب: تنهایی که نمی چسبه.

من: ببخشید. اما واقعا اشتها ندارم.

مهرباب: باشه. پس سفارش میدم یه چیزی بیارن دیگه.

هیچی نگفتم. مهرباب رفت توی اتاقش. وقتی که سفارشش رو آوردن خودش رفت دم در. بعد که پولش رو حساب کرد رفت در اتاق کیان رو باز کرد.

مهرباب: بیا غذا آوردن.

صدای کیان که می گفت الان میام رو شنیدم. بلند شدم و رفتم توی دستشویی تا نینمشم. به خودم توی آینه نگاه کردم. بدون آرایش مثل زامبی شده بودم. نمی دونم چرا آرایش نکرده بودم.

نمی خوام کیان فکر کنه که بخاطرش خودم رو دارم می کشم. از دستشویی رفتم بیرون و کیف آرایشیم رو از توی کیفم در آوردم و دوباره رفتم توی دستشویی. آرایش کردم. وقتی کارم تموم شد لبخند رضایتمندانه ای زدم. کی این قیافه رو میدید باور میکرد که بخاطر یه پسر که قلبم رو شکسته هر دقیقه دارم می میرم و دوباره زنده میشم. هه. از دستشویی اومدم بیرون و سر جام نشستیم. جووری نشستیم که بهم دید نداشته باشن. صدای مبایل مهرباب بلند شد. جواب داد. از حرف زدنش فهمیدم که از شرکت باهاش تماس گرفتن. وقتی که تماس رو قطع کرد از آشپزخونه اومد بیرون و اومد کنارم.

مهرباب: از شرکت بود.

من: خب؟

مهرباب آروم جووری که کیان صداش رو نشنوه گفت: بهشون گفتمی که می خوام شرکت رو بفروشی؟

اما من بر عکس مهرباب با صدای معمولیم صحبت کردم. دیگه برام مهم نبود که کیان با شنیدن این حرفها چی در مورد فکر میکنه.

من: آره. فکر کنم بفروشمش بهتر باشه.

مهرباب فکری کرد و گفت: منم موافقم. اتفاقا یه مشتری خوبی هم براش دارم.

من: من که حرفی ندارم. با مهرباب باید صحبت کنیم. اگه اونم راضی بود شرکت رو بفروشم تا بره. راستش دیگه نمی کشم.

مهرباب خم شد و روی موهام رو بوسید و گفت: همه چیز درست میشه.

لبخند زدم.

مهرباب ابرو بالا انداخت و گفت: به قول مهرباب عجب قلوه ای شدی تو دختر.

خندیدم. مهربابم با خنده رفت توی اتاقش. از دیشب مبايلم رو خاموش کرده بودم و نمی دونم کجا انداخته بودمش. تلفن برداشتم و شماره ی بردیا رو از حفظ زدم. همون لحظه کیان از کنارم رد شد. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. اما حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم. بردیا جواب داد.

بردیا: بله؟

من: سلام بردی. خوبی؟

بردیا: به. سلام الماس جون خودم. خوبی؟ شیری یا روباه؟

لبخند محزونی زدم و گفتم: از روباه هم یه چیز اونورتر.

بردیا جدی شد و پرسید: چی میگی الماس؟

من: بی خیال بردی. خیلی حالم بده. می خوام ببینمت.

بردیا: خب راستش من چند روز دیگه دارم میرم یونان. واسه همین مدلینگ. فقط امروز رو وقت دارم که ببینمت. بعدش باید برم دنبال کارهام.

من: ا. خوش به حالت. کاش منم می تونستم برم سفر. واقعا به یه مسافرت لازم دارم.

بردیا کمی ساکت شد و گفت: نظرت چیه باهام بیای؟

متعجب گفتم: یونان؟

بردیا: آره. بریم اونجا. چند روز اول رو کار دارم. اما بعدش می تونیم با هم بریم بگردیم. نظرت چیه؟

فکری کردم و گفتم: باشه. تو بلیط می گیری؟

بردیا: آره بعد میام دفتر دنبالت.

من: اوکی. ساعت چهار پایین منتظرتم.

بردیا: باشه عزیزم. فعلا.

گوشی رو گذاشتم. تا ساعت چهار مشغول بودم. به مهرباب خبر دادم که دارم با بردیا میرم و از دفتر زدم بیرون. سوار ماشین بردیا شدم. به عادت همیشگی گونه ش رو بوسیدم.

من: سلام.

بردیا: سلام پرنسس. خوبی؟

من: اوهوم. بریم.

ماشین رو به حرکت در آورد. نیم نگاهی بهم انداخت.

بردیا: می دونم که اون چیزی رو که فکرش می کردم پیش نیومده. اینم می دونم که خیلی ناراحتی. واسه همین هیچی ازت نمی پرسم. فقط دوست دارم توی این سفر بهت خوش بگذره. لبخند زدم و گفتم: مرسی.

شب به مهرباب و مهرداد از سفرم گفتم. وقتی که مهرباب خیلی راحت قبول کرد تعجب کردم اما چیزی نگفتم.

\*\*\*\*

با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. به صفحه ش نگاه کردم. مهرباب بود. به دور و برم نگاه کردم. روی تختم بودم. صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

من: الو.

مهرباب: سلام به خواهر خوشگل خودم. خوبی؟

چشمهام از تعجب گشاد شد.

من: مرسی. تو خوبی؟ کجایی؟ خونه نیستی؟

مهرباب: نه. بیرونم. الان دارم میام خونه. زنگ زدم بیدارت کنم که با هم صبحونه بخوریم.

من: باشه.

مهرباب: پس می بینمت.

من: اوکی. بای.

به گوشی نگاه کردم. از اینکه شاد بود منم خوشحال شدم. حوله م رو برداشتم و رفتم توی حموم و وان رو پر آب کردم. وقتی پر شد توی وان دراز کشیدم و چشمهام رو بستم. دیروز صبح تازه از یونان بعد از ده روز برگشته بودم. بردیا تمام تلاشش رو کرد که منو خوشحال کنه و موفق هم شده بود. از حموم اومدم بیرون و لباس پوشیدم. حوصله خشک کردن موهام رو نداشتم. با کلیپس بستمش و رفتم توی آشپزخونه. مهرباب داشت سر به سر مهرداد می داشت.

من: صبح بخیر.

جوابم رو دادن. نشستیم پشت میز و به مهرباب که چشمهایش برق میزد نگاه کردم. صبحونه رو با شوخی های مهرباب خوردیم. اکرم خانم اسپند دود کرد و دور سر مهرباب چرخوند.

اکرم: اسپند دود کنم یه وقت پسر رو چشم نکن.

مهراد شروع کرد به خندیدن و گفت: داداش بسکه اخلاقت گنده حالا که داری شوخی میکنی از ترس اینکه چشمت کن و باز برگردی به همون اخلاقت برات اسپند دود میکنم.

با این حرفش اخم کردم اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. مهرباب خودش هم می خندید.

مهرباب: اگه خندتون تموم شد می خوام یه چیزی رو بهتون بگم.

همه ساکت خیره شدیم بهش. مهرباب کمی فکر کرد.

مهرباب: من از یکی خوشم اومده.

مهراد: ولی من مطمئنم اون از تو خوشش نیومده.

دست گذاشتم جلوی دهنم که جلوی خنده م رو بگیرم. اما خود مهراد همینجور داشت می خندید. مهرباب زد توی کمرش.

مهرباب: نمکدون یکم خودت رو بگیر تا اینقدر نمکهاات نریزه.

من: جوجه ساکت باش.

بعد رو کردم به مهرباب و گفتم: اون می دونه؟

مهرباب: فکر کنم آره می دونه.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت: با کیان صحبت کردم.

ابروهام رو انداختم بالا که ادامه داد: گفتم که خواهرت رو می خوام ازت خاستگاری کنم.

من: خب. اون چی گفت؟

مهرباب لبخند زد و گفت: کیان که حرفی نداره. اون موقع زنگ زد و گفت که شب بریم خونشون.

خوشحال بلند شدم و مهرباب رو گرفتم توی بغل. گونه ش رو بوسیدم. اونم بوسیدم.

من: خیلی خوشحالم.

یهو مهاد محکم دو تا دستهایش رو کوبید روی میز و گفت: اینجا داداشت شکست عشقی خورده. اونوقت تو میگی خوشحالم؟

به قیافه ش که سعی داشت خودش رو ناراحت نشون بده نگاه کردم.

من: می خواستی زرنگ باشی و زودتر بری خاستگاریش.

مهاد: آخه من فکر می کردم این هویجه. نمی دونستم که همین هویج قراره که شکستم بده. ای داد بیداد. دیدی؟ خودم تو رو، رقیبم رو دست کم گرفتم که الان این شده روزگارم.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: به داداش من نگو هویج. داداشم گل.

مهاد دست روی قلبش گذاشت و گفت: پری عشقم. ببخشید که مجبورم تو رو بسپارم به این دیو سه شاخ. حیف تو واقعا... حیف.

به حرفهایش و لوس بازیش خندیدیم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: مهاد پاشو بریم گل سفارش بدیم. می خوام بهترین دسته گل رو بگیریم.

مهاد: دسته گل برای چتونه؟ منو بیچید بدید بهشون. میشم دسته گل.

مهاد زد پس گردنش و گفت: کمتر حرف بزن. پاشو برو به کارهات برس.

رو کردم به مهاد و گفتم: جوجه لباس مناسب داری؟

مهاد سرش رو تکیه داد و گفت: اووو تا دلت بخواد.

به مهاد نگاه کردم و گفتم: مهی تو چی؟

مهاد: آره یه چیزی می پوشم.

من: نه. باید بریم خرید. خودمم چیز مناسبی ندارم.

بعد بدون اینکه به مهاد اجازه حرف زدن بدم رفتم توی اتاقم و آماده شدم. اول رفتیم گل فروشی و سفارش یه دست گل خیلی خوشگل دادیم. تا ظهر مشغول خرید بودیم. وقتی برگشتیم خونه نهار رو خوردیم و بعدش هر یکی رفت تا به کارهایش برسه. لباسهای خودم و مهاد رو برداشتم. کت اسپرت به رنگ خاکستری و پیرهن سفید. کتش اتو نمی خواست. اما پیرهنش یکم



اتو می خواست. اتوش کردم. بعدش هم پانچو کرمی که تازه گرفته بودم با شال گلبهییم رو اتو کردم. صدای در اتاق اومد.

من: بیا تو.

مهراب اومد تو و گفت: گلی اتو اینجاست؟

من: آره.

بعد پیرهنش رو گرفتم جلوش. لبخند زد و گفت: تو چرا زحمت کشیدی؟

من: دوست داشتم خودم اتو بزنم.

بعد رفتم نزدیکش و دستم گذاشتم روی گونه ش و گفتم: باورم نمیشه که یکی از آرزوهایم داره برآورده میشه.

مهراب دستم رو گرفت توی دستش و بوسه ای روشن زد و گفت: ان شاء الله از این به بعد هم همه ی آرزوهایم برآورده میشه.

من: اوو هنوز خیلی تا دومیادی مهراد مونده.

مهراب که فهمید دارم بحث رو عوض می کنم گفت: والا این مهرادی که من می بینم زودتر از هممون عروسی میکنه.

خندیدم و گفتم: منم بعید نمی دونم.

ساعت شش همه آماده از خونه زدیم بیرون. اول باید می رفتیم گل و شیرینی می گرفتیم. وقتی رسیدیم خنوشون راستش استرس داشتم از اینکه بعد از تقریبا دو هفته می بینمش. از ماشین پیاده شدیم. به ساختمونشون نگاه کردم. یاد اون روز افتادم. مهراب دست گذاشت پشت کمرم که به خودم اومدم. بهش لبخند زدم و رفتم زنگشون رو زدم. صدای کیان اومد. زبونم بند اومد.

مهراد: عروس آوردیم. ببخشید منظورمه دومااد آوردیم.

صدای خنده ی جذاب کیان اومد و گفت: بفرمایید.

و در رو باز کرد. وقتی رسیدیم به پله ها هینی گفتم.

من: مهراب حواسم نبود که آسانسور ندارن. حالا چیکار کنیم؟

مهراد: نه بابا واسه دیدن یار اشکال نداره. همه چیز رو تحمل میکنه. چیزیش نمیشه.

مهراب: مهراد جان مادرت آبرومو نبر. امروز رو سنگین باش.

بعد رو کرد به من و گفت: بریم. چیزی نمیشه.

با هم آروم از پله ها رفتیم بالا. خدا رو شکر که اتفاقی نیوفتاد. وقتی رسیدیم کیان دم در بود. سما الان باز باید بشی همون الماسی که همیشه ماسک بی تفاوتی روی صورتش بود. لبخند زدم و سلام کردم. جواب سلامم رو داد و از جلوی در رفت کنار تا وارد شم. رفتم سمت کیمیا و باهاش روبوسی کردم. محکم گرفتم توی بغلش.

همینجور که همو بغل گرفته بودیم کیمیا گفت: کجا بودی سما؟ با منم قهری؟

گونه ش رو بوسیدم و گفتم: این چه حرفیه دیوونه؟ می دونی که حالم زیاد خوب نبود.

بعد لبخند زدم و صورتم رو چسبوندم به صورتش و گفتم: آخر عروس خودم شدی ها.

کیمیا خجالت زده سرش رو انداخت پایین. بعد با مهراب و مهراد هم سلام و احوالپرسی کرد. رفتیم نشستیم. من وسط مهراب و مهراد بودم. کیان هم روی مبل دو نفره نشسته بود. کیمیا رفت چایی برامون آورد و تعارف کرد. مهراد برداشت.

مهراد: مرسی پری.

کیمیا لبخند زد و به من تعارف کرد. با لبخند ازش گرفتم و تشکر کردم. وقتی به مهراب رسید برای یه لحظه دوتاشون خیره شدن به هم. اما دوتاشون زود نگاهشون رو از هم دزدیدن.

مهراد آروم در گوشم گفت: داداشت از دست رفت. یه پا مجنون شده برای خودش.

دست گذاشتم روی دهنم که جلوی خنده م رو بگیرم.

مهراد: نگاه عرقهای روی صورتش. وای چه سرخ شد.

بعد خودش شروع کرد به خندیدن. نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و شروع کردم به خندیدن. برای اینکه جلوی خنده م رو بگیرم سرم رو گذاشتم روی شونه ی مهراد. صدای مهراد رو شنیدم.

مهراد: هیچی یاد یه جوکی افتاده داره می خنده.

به زور جلوی خنده م رو گرفتم. چندتا نفس عمیق کشیدم و لبهام رو محکم به هم فشار دادم تا نخندم. مهرباب داشت چپ چپ نگاهمون می کرد. لبم رو گاز گرفتم و به مهرباب اشاره کردم که چیزی نگه. باز حرفهای مردونه شروع شد. از کار و اینا صحبت می کردن. من و کیمیا و مهرباب هم با هم صحبت می کردیم.

کیمیا: سما پوستت سوخته.

یهو مهرباب جواب داد: آره رفته بوده یونان خانم. مدل خارجی شده بوده.

قشنگ حس کردم با این حرف مهرباب، کیان برگشت نگاهمون کرد.

من: نه بابا الکی میگه. من وقت مدلینگ رو ندارم. با دوستم رفتیم اونجا. هم کارش رو انجام داد هم گشتیم.

کیمیا: خیلی خوب کردی رفتی مسافرت.

مهرباب: خب پری خانم دیگه چه خبر؟ اوضاع احوال دانشگاه چطوره؟ الحمدالله که خوبن؟ سلام گرم منو بهشون برسونید.

دست گذاشتم روی صورتم و سرم رو با تاسف تگون دادم. آخر دهن مهرباب رو باز میکنه این. کیمیا خندید.

کیمیا: سلامتی. دانشگاه هم خوبه. بد نیست.

مهرباب: ابد نباشه. چرا؟ مریض احوال؟ بردینشون دکتر؟

کیمیا نتونست جلوی خنده ش رو بگیره و خندید. آروم زیر لب گفتم: بچه ساکت باش.

اما مگه این حالیش بود؟ اومد باز حرف بزنه که مهرباب صداش رو صاف کرد که مهرباب دهنش رو بست. به مهرباب نگاه کردم.

مهرباب: واقعیتش می خواستم اگه اجازه بدید سما از طرف من صحبت کنه.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: درسته که سما سناً از من کوچکتره، اما میشه گفت که سما بزرگ خونه ست. چونکه بار همه چیز روی دوش سماست.

کیان: خواهش می کنم. بفرمایید.

دست مهراب رو گرفتم توی دستم و لبخند زدم. چشمهایش رو بست و باز کرد. اینجوری بهم فهموند که خودم رو نیازم. با اعتماد به نفس کامل زل زدم به کیان.

من: خب همونطور که می دونید ما به جز هم کسی رو نداریم. ما خانواده هم هستیم. ما سه تا شدیم همه کسی هم دیگه. برای همین بزرگتری باهامون نیست. البته مادرشون هستن اما الان مسافرتن و نتونستن که تشریف بیان.

صدام رو صاف کردم و ادامه دادم: همونطور که خودتون در جریان هستید ما امروز اینجا اومدیم تا کیمیا جون رو از شما برای برادرم مهراب خاستگاری کنیم. خب مهراب بیست و هفت سالشه و شغلش که خودتون بهتر می دونید و فکر نکنم لازم باشه که باز بگم. اما چیزی که لازمه بدونید اینه که داداش من از سن کم با مسئولیت بود. از شونزده سالگی رسماً مسئولیت منو به عهده گرفت. همیشه و در همه حال مواظبم بوده. حتی وقتی که باهاش بد اخلاقی می کردم هم کم نمی آورد و باز هم بهم محبت می کرد. راستش من زیاد خاطره ای نه از مامان دارم، نه از بابام. اما از وقتی که یاد دارم مهراب همیشه کنارم بوده. مهراب هم پدرم بوده، هم مادرم، هم داداشم و هم دوستم. اغراق نمی کنم اگه بگم که من برادرم رو می پرستم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: همیشه میگویند مرد زندگی رو از رفتارش با مادرش بشناس. اما من بهتون میگویم که از رفتارش با من ببینید و بشناسید. خودتون هم که شاهدید که چقدر دوستم داره و مواظبمه. مطمئنم که مهراب با زن آینده ش هم همین رفتار رو میکنه. اونقدر بهش محبت میکنه که خودش میگه بسته.

مکثی کردم و گفتم: فکر کنم از مریضیش هم خبر دارید. اما به نظر من مهراب اینقدر خوبی داره که مریضیش اصلاً به چشم نیاد. این حرف ما بود. دیگه بقیه ش به شما بستگی داره.

مهراب فشاری به دستم داد. نگاهم رو از قیافه ی مات زده ی کیان گرفتم و به قیافه ی خندون مهراب نگاه کردم. اروم پیشونیم رو بوسید. مهراد دستش رو گذاشت پشت کمرم و اونم گونه م رو بوسید. کیان شروع به صحبت کرد.

کیان: واقعیتش من تقریباً یک ساله که مهراب رو می شناسم. اما اینقدر من مرام و معرفت از این پسر دیدم که تا حالا از هیشکی ندیدم. خب راستش من که حرفی ندارم. بستگی به کیمیا داره. همه چشم دوختیم به کیمیا. کیمیا همونجور که سرش پایین بود گفت: سما میشه باهات صحبت کنم؟

به مهراب نگاه کردم و بعد بدون حرف از جام بلند شدم. اونم از جاش بلند شد و رفت توی اتاقش. رفتم پشت سرش و در رو هم بستم. کیمیا نشست روی تختش. رفتم نشستم کنارش و دستش رو گرفتم توی دستم.

من: کیمی چیزی شده؟

کیمیا ناراحت نگاهم کرد.

من: چی شده عزیزم؟

بعد فکری کردم و گفتم: راضی نیستی؟ اگه راضی نیستی بهم بگو و خجالت نکش. اصلا هم ناراحت نمیشم.

کیمیا: نه.

منتظر نگاهش کردم که با چشمهای به اشک نشسته گفت: آخه من چجوری می تونم قبول کنم وقتی که کیان با تو اینجوری کرده؟ می دونم که با هر بار دیدنش زجر میکشی. دیگه چجور می تونی هر روز دیدنش رو تحمل کنی؟

لبخند زدم و اشکهایش رو پاک کردم و گفتم: خیلی دیوونه ای کیمیا. مرسی از اینکه به فکرمی. نگران من نباش. خودت می دونی که من چقدر قویم. اگه قوی نبودم الان اینجا نبودم. من حاضرم بخاطر خوشبختی تو و مهراب همه زجرهای دنیا رو تحمل کنم.

بعد خندیدم و گفتم: چه عروس خوبی که اینقدر هوای خواهر شوهرش رو داره.

کیمیا خندید.

من: حالا بگو ببینم. بله رو میدی یا باید بیشتر منت کشی کنیم؟

کیمیا لبخند زد و گفت: دیوونه.

من: من جوابم رو نگرفتم. با مریضی مهراب که مشکلی نداری؟

کیمیا سرش رو انداخت پایین و گفت: به قول تو آقا مهراب اینقدر خوب هستن که مریضیش اصلا به چشم نیامد.

نیشم باز شد. پریدم و محکم ماچش کردم. دستش رو گرفتم و از جامون بلند شدیم.

من: پاشو بریم که فکر کنم مهراب الان حسابی نگران شده.

با هم رفتیم بیرون. کیمیا نشست جای خودش و منم رفتم باز نشستم سر جام. مهراد برگشته بود زل زده بود بهم. سرم رو تکون دادم که یعنی چته؟

مهراد: خب جوابش چی شد؟

من: از خودش پرسید.

مهراد نگاهش رو سر داد سمت کیمیا که از خجالت سرش رو گرفته بود پایین و داشت با گوشه ی لباسش بازی میکرد.

مهراد: پری خانم. اگه جوابت مثبته هیچی نگو. اگه جوابت منفی سرت رو تکون بده.

کیمیا هیچی نگفت و سرش رو هم تکون نداد. یهو مهراد یه کل بلندی کشید که همه از جامون پریدیم.

مهراد: مبارکه پری خانم. ای وای ببخشید زن داداش.

بعد گرفت محکم منو ماچ کرد. بعد هم رفت سمت مهراب و بوسش کرد و بهش تبریک گفت. رفتم پیش کیمیا و بغلش گرفتم.

من: خیلی خوشحالم کیمی.

بعد سرم رو گرفتم بالا و گفتم: خدایا شکرت.

برگشتم و به کیان که داشت به مهراب تبریک می گفت نگاه کردم. بعد هم اومد سمت کیمیا. مهراب با لبخند داشت نگاهم می کرد. باورم نمیشد که داداشم بالاخره دوماه میشه. چشمهام پر اشک شد. رفتم نزدیکش.

من: مبارک باشه. ان شاء الله به پای هم پیر بشید و همیشه دلتون شاد باشه.

مهراب گونه م رو بوسید و بعد گرفتم توی بغلش. امشب واقعا جای خالی بابا رو میشد حس کرد. اشکهام سرازیر شد. مهراب که فهمید دارم گریه میکنم سعی کرد که آرومم کنه که مهراد هم اومد و اونم بغلمون گرفت. گونه ی مهراد رو بوسیدم. بعد از بغلشون اومدم بیرون و اشکم رو پاک کردم. به کیمیا نگاه کردم که اونم داشت اشک می ریخت. لابد اونم یاد مامان و باباش افتاده.

رفتم پیشش و اشکهایش رو پاک کردم. بعد کنارش نشستم که مهراد شیرینی آورد و تعارفمون کرد.

مهراب صداش رو صاف کرد که همه نگاهها سمتش چرخید.

مهراب: من فقط یه درخواست کوچولو ازتون دارم که اگه اجازه بدید عرض کنم خدمتتون.

کیان: اختیار داری داداش. بگو راحت باش.

مهراب: همونطور که سما گفت ما به جز هم کسی رو نداریم. درخواست من اینه که بعد از ازدواج توی همون خونه با هم زندگی کنیم که خیالم بابت سما و مهراد راحت باشه. راستش قبل از فوت بابا من بهش قول دادم که مواظب مهراد و مخصوصا سما باشم.

فکری کردم و گفتم: ما می تونیم یه طبقه براتون بسازیم که همه چیزتون از ما جدا باشه. اینجوری فکر کنم شما هم راحتید.

کیان اومد دهن باز کنه که کیمیا صداش رو صاف کرد. منتظر به دهنش نگاه کردم که گفت: من مشکلی ندارم. حتی طبقه بالا هم لازم نیست.

با این حرفش باز مهراد کل کشید.

مهراد: من اصلا نمی تونم احساساتم رو کنترل کنم بخدا.

همه خندیدیم. بعدش هم در مورد عقد و عروسی صحبت کردیم. به گفته ی مهراب نامزدی و عقد رو با هم گرفتن و بعدش عروسی میگیرن. قرار شد که برای یک ماه دیگه یه روز مناسبی رو انتخاب کنن برای عقدشون که توی خونه ی خودمون بگیریم. شب وقتی که پام رو گذاشتم توی اتاق اشکهام سرازیر شد. همیشه نقش بازی کرده بودم و خودم رو بی تفاوت نشون داده بودم. اما ایندفعه نمی تونم. هر بار با دیدنش جیگرم می سوزه. با فکر و گریه خوابم برد. فرداش کیمیا اومد پیشم تا یه روز مناسبی رو برای عقدشون پیدا کنیم. بالاخره بعد از کلی تاریخ عوض کردن و اینا برای بیست و پنج روز دیگه قرار عقد رو گذاشتیم.

من: خب ما خیلی وقت نداریم. باید بریم خرید حلقه و سرویس طلا. بین تو باید دوتا سرویس طلا انتخاب کنی. یکیش از طرف مهراب برای عقدتون. یکیش هم از طرف من. آخه دیشب چونکه وقت نداشتیم چیز مناسبی رو پیدا نکردم واست بگیرم. اما خب اینجوری هم خوب شد. خودت میتونی هرچی رو که دوست داشتی انتخاب کنی. بعد از خرید سرویس طلا میریم برای لباس.

کیمیا: نه عزیزم یه دونه سرویس بسته. لازم نیست دو تا.

آروم زدم توی سرش و گفتم: دیوونه تا اولشه و مهربونم سوء استفاده کن وگرنه بعد عروسی خواهر شوهر بازییم شروع میشه ها.

کیمیا خندید و گفت: سما داری می ترسونیم ها.

من: نترس عزیزم. شوخی کردم. راستش خودم دوست دارم واسه زن داداشم یه چیز خاص بگیرم. مثل وقتی که مامان دوماه به عروسیش کادو میده. یه چیزی تو همین مایه ها.

به ساعت نگاه کردم و گفتم: تا یک ساعت دیگه کار مهرباب اینا هم تموم میشه. پاشو آماده شو بریم دفتر تا بعدش بریم خرید.

کیمیا از جاش بلند شد و گفت: راستی تو توی خونه چیکار میکنی؟

من: هیچ. امروز رو به خودم استراحت دادم.

کیمیا: ای تنبل.

من: شوخی می کنم. رفته بودم یه سر شرکت.

کیمیا آهانی گفت و رفت تا آماده شه. وقتی که آماده شدیم گوشیم رو برداشتم. یکی از گوشیهای قدیمیم رو دوباره داشتم استفاده می کردم. جعبه مبایل رو از توی کشو در آوردم و دادم به کیمیا.

من: کیمی اینو بگیر. مال کیانه.

کیمیا به جعبه نگاه کرد و گفت: سما آخه این مال تو.

لبخند زدم و گفتم: مال زمانی که دوست بودیم. الان دیگه هیچ صنمی با هم نداریم. درست نیست که من اینو نگه دارم. مگه نه؟

سرش رو تکون داد و جعبه رو گذاشت توی کیفش. با آقا محمد رفتیم دفتر. وقتی رسیدیم زنگ زدم به مهرباب و خبر دادم که ما پایینیم.

یکم بعدش مهرباب به همراه کیان اومدن. سلام کردیم و بعدش رفتیم سوار ماشین مهرباب شدیم. مهرباب رانندگی میکرد و کیان بغل دستش بود. من و کیمیا هم عقب نشسته بودیم.



مهراب: کجاها رفتی؟

نگاهمو از بیرون گرفتم و توی آینه بهش نگاه کردم و گفتم: شرکت.

مهراب: کار به کجاها رسید؟

من: دیگه آخرهاشه. دیگه می فروشیمش راحت می شیم.

کیمیا: به نظر من کار خیلی خوبی انجام میدی سما. بعدش هم یه آرایشگاه خیلی شیک باز میکنی و به خواستت میرسی.

احساس کردم کیمیا اینها رو از عمد گفت تا کیان هم بدونه. شاید هنوز هم می خواست بهش ثابت کنه که حرفهام راست بوده. بی خیال بابا.

مهراب: نگفته بودی دلت می خواسته آرایشگاه بزنی گلی. اگه می دونستم خیلی وقت پیش شرکت بابا رو می فروختیم تا اینقدر وقتت رو نگیره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فرصت نشده بود.

مهراب: حالا هم دیر نشده. از فردا میریم دنبال کارها.

من: نه خیلی ممنون. این چند وقته باید فقط دنبال کارهای نامزدی باشیم که وقتمون تنگه. آرایشگاه باشه واسه بعد از نامزدی.

مهراب ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. رفتیم پشت ویتترین اولین مغازه. بعد رفتیم داخل. چندتا چیز نگاه کردیم اما زیاد خوشمون نیومد. رفتیم مغازه بعدی. تقریباً همه ی مغازها رفته بودیم و چیزی خوشمون نیومده بود. هوا هم داشت تاریک میشد. تا اینکه بالاخره حلقه ای که می خواستن گیرشون اومد. حلقهها رو سفارش دادیم. همونجا هم یه سرویس خوشش اومد و انتخاب کرد. با دیدن نگاهای مهراب و کیمیا به هم لبخند می اومد روی لبم. خیلی احساسشون پاک و قشنگ بود. همینجور داشتیم به نگاهاشون لبخند می زدیم که نگاه کیان رو روی خودم احساس کردم. نگاهم رو دوختم به نگاهش. به قول معروف دلم هوری ریخت پایین. اما با قیافه ی بی تفاوت نگاهم رو ازش دزدیدم. مایلیم زنگ خورد. وای نه. اصلاً حواسم به زنگ گوشیم نبود. "لعنت به این دیدار، لعنت به این دیوار، لعنت به این آوار، من زیر آوارم". حالا لامصب گوشیم نمی دونم کجاست و اینم هی داره می خونه. بالاخره پیداش کردم. جواب دادم.

من: الو.

مهراد: آجی کجایی؟

من: علیک سلام. اومدیم خرید.

مهراد: ای خائنا. بدون من؟

من: تو می خواستی بیای خرید که چی جوجه؟

مهراد: یعنی من آدم نیستم؟ نا سلامتی داداش دامادم.

من: آخه فدات شم تو برای خرید طلا می اومدی که چی؟ تو باید واسه کت شلوارش همراهش باشی.

از مغازه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ویتترین مغازه ی بعدی.

مهراد: خب باشه. میگم بعدش کجا می خواین برید؟

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم: بعدش شام می ریم بیرون. تموم کردیم میگم توام راه بیوفتی بیای.

مهراد: ای باریکلا. آره حتما خبر بده. من برم آماده شم.

من: باشه.

بعد یه چیزی یادام اومد گفتم: بین مهراد دست به جیب نمیزنی ها.

مهراد: آجی پس من باید با چی پیام؟

من: من نمی دونم. یادته که تنبیه هستی.

مهراد: آجی.

من: گوشام مخملی نمیشه فدات شم. بگو آقا محمد برسونتت.

مهراد: می خوام اصلا با تاکسی پیام؟

من: آره راست میگی ها. با تاکسی بیا.

مهراد داشت غر میزد که مهرباب گوشی رو برداشت و ساکت به حرفهایش گوش داد.

مهرباب: چی گفتی؟

قشنگ می تونستم الان قیافه ی مهرباد رو تصور کنم. خنده م گرفت.

مهرباب: بابا دو تا ماشین دیگه جز جیپ توی خونه هست. برو یکیشیون رو بردار. سما گفت جیپ نه یعنی نه. الانم سعی نکن نظرم رو عوض کنی. من سما نیستم که با شیرین بازیات قند تو دلم آب شه.

کیمیا با این حرف مهرباب خندید. دست به کمر به مهرباب نگاه کردم. گوشی رو قطع کرد.

مهرباب: اینجوری باید باهاش صحبت کنی تا بفهمه. در ضمن چرا تنبیه شده؟

من: هیچی. اذیتش می کنم.

چندتا مغازه دیگه هم گشتیم تا اینکه یه سرویس طلا دیگه هم انتخاب کرد. بعد هم رفتیم رستوران و مهرباد هم اومد اونجا. شام رو با هم خوردیم و برای فردا بعد از کار قرار گذاشتیم که بریم لباس بگیریم. صبح مثل همیشه رفتم سر کار. آقا رضا مریض بود و نیومده بود. تلفن باز زنگ خورد. کیان بود. محل نداشتیم. الان این چهارمین باری بود که داشت زنگ میزد و من جواب نمی دادم. داشتیم توی لپتاپم چیزی رو تایپ می کردم که کیان از اتاقش اومد بیرون و همینجور ایستاده بود و نگاهم می کرد. محل نداشتیم. اومد جلوی میز ایستاد.

کیان: چرا جواب تلفن نمیدی؟

بدون اینکه نگاهم رو از لپتاپ بردارم گفتم: می بینید که مشغولم.

کیان نگاهی به صفحه انداخت و نوشتنیهام رو خوند و گفت: این مال کیه؟

من: مال من. این ربطی به کار شما نداره و مربوط به کار خودمه.

چشم از مانیتور برداشتم و نگاهش کردم و خیلی خشک گفتم: امرتون؟

کیان صداس رو صاف کرد و گفت: پرونده ی آقای حکیمی رو می خواستم.

پرونده ای که روی میز بود رو برداشتم و گذاشتم جلواش و دوباره شروع به تایپ کردم. دیدم بازم سرچاش ایستاده.

کیان: میشه چایی برام بیارید؟

ابروهام رو انداختم بالا. اول به خودش و بعد به دستهایش نگاه کردم که یعنی خودت دست داری. منظورم رو فهمید.

کیان: خیلی سرم شلوغه.

بعد هم رفت توی اتاقش. پوفی کردم و از جام بلند شدم. به خودم زحمت ندادم و چایی تازه دم درست نکردم. همون مال صبح رو ریختم و رفتم پشت در اتاقش و در زدم. منتظر ایستادم تا اینکه اجازه داد و رفتم تو. بدون توجه به نگاهش رفتم چاییش رو گذاشتم روی میز و برگشتم. باز پشت میز نشستم و مشغول شدم. کارمون که تموم شد منتظر کیمیا موندیم و وقتی که رسید با هم رفتیم دنبال لباس برای کیمیا.

کیمیا: خب برای خودتم نگاه کن. شاید چیزی خوشتر اومد.

من: نه. اول باید بهترین لباس رو برای عروس انتخاب کنیم. بعد که خیالم راحت شد یه لباسی هم برای خودم.

باز به لباسها نگاه کردم. چیزی خوشم نیومد. کیمیا هم همینطور. اون روز رو بدون خرید برگشتیم خونه. روز بعدش بازم کیان زنگ میزد و من جواب نمی دادم. از اتاقش اومد بیرون و عصبی نگاهم کرد.

کیان: خانم دو ساعته دارم زنگ می زنم. چرا جواب نمی دید؟

من: مشغول بودم. شما هم اگه کار ضروری دارید خودتون پاشید بیاید بردارید.

کیان: فکر کنم یادتون رفته که شما کارتون اینه که کارهایی رو که ازتون می خوام انجام بدید.

اخم خیلی جدی کردم و گفتم: اینجور که به نظر میاد شما یادتون رفته که بنده به خواست خودم فقط برای یه مدت کوتاهی اومدم اینجا کمک داداشم باشم تا وقتی که شما یه منشی پیدا کنید. از امروز به بعد هم من دیگه منشیتون نیستم.

کیان با تعجب گفت: پس کیه؟

همون لحظه زنگ در رو زدن.

من: خودتون الان می بینید.

رفتم در رو باز کردم و پریسا اومد داخل. باهاش سلام کردم. پریسا یکی از همون دخترهایی بود که براشون جهیزیه گرفتیم و یه عروسی کوچکی هم گرفتیم. رو به کیان کردم.

من: پریسا جون ایشون آقای نیکفر هستن که همکار برادرم مهرباب.

پریسا: خوش وقتم.

کیان هم جوابش رو داد و رفت توی اتاقش. منم شروع کردم بعضی چیزها رو به پریسا توضیح دادن. به ساعت نگاه کردم و بعد از اینکه به مهرباب خبر دادم از دفتر زدم بیرون. بعد از اینکه از مطب مهتاب اومدم بیرون تاکسی گرفتم و آدرس دفتر رو دادم. آینه رو از توی کیفم در آوردم به خودم توی آینه نگاه کردم. زیر چشمهام بخاطر ریملم سیاه شده بود. نوک بینیمم قرمز شده بود. زیر چشمهام رو تمیز کردم و عینک آفتابیم رو زدم به چشمم. وقتی رسیدم دفتر مهرباب و کیمیا دم در ایستاده بودن و داشتن با هم صحبت می کردن. از تاکسی که پیاده شدم مهرباب دیدم و برام دست تکون داد. کیمیا هم برگشت و برام دست تکون داد. چند قدم بیشتر باهاشون فاصله نداشتم که یکی اسمم رو صدا زد. برگشتم سمت صدا. المیرا اومد سمتم و بعدش خیلی گرم باهام روبوسی کرد.

المیرا: خوبی عزیز؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت.

من: مرسی عزیزم. آره مشغول بودم. تو خوبی؟

همون لحظه کیان از ساختمون اومد بیرون که با دیدن ما خشکش زد. المیرا با دیدن کیان لبخندی زد.

المیرا: سما جون من باید ازت تشکر کنم بابت کمکی که بهمون کردی. اگه تو اون شب رو نمی اومدی مهمونی سارا و من کیان رو با دختری مثل تو نمی دیدم هیچوقت نمی فهمیدم که کیان چقدر برام عزیزه. کیان بهم گفت که شما فقط دوستید و اونشب هم نقش بازی می کردید. گونه م رو بوسید و با لبخند ازم خداحافظی کرد و رفت. به رفتنش سمت کیان که زل زده بود بهم نگاه کردم. دست کیان رو گرفت توی دستش و باهاش صحبت می کرد. نگاهش رو به کیان که دیدم دلم آتیش گرفت. مثل نگاهای من به کیان قبل از اینکه بدونم همه ی حرفهای دروغ بوده.

کیمیا دستم رو گرفت. نگاهش کردم. ناراحت بود. مهراب هم اخم غلیظی روی پیشونیش بود. سعی کردم لبخند بزنم.

با صدای که به زور بخاطر بغضم در می اومد گفتم: بچها من سرم درد میکنه. شما برید. من میرم خونه.

کیمیا: سما خوبی؟

نگاهی به چهره ی خندون المیرا انداختم و لبخند کم جونی زدم.

من: آره خوبم.

اشک از چشمهام ریخت روی گونه م. رویم رو ازشون گرفتم و دربست گرفتم و سوار شدم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و اجازه دادم تا اشکهام بریزه. یاد چهار سال پیش افتادم. همون شب که توی حیاط خوابیدیم. المیرا دقیقا همونی بود که اونشب کیان دختر ایده آالش رو توصیف کرده بود. شاید المیرا تنها دختری که من پیشش کم آوردم. از همه نظر کامله. مثل دوست دخترهای دیگه ش هم نبود و خیلی دختر خوبی بود. بخاطر همین احساس می کردم که خورد شدم. قلبم داشت درد میکرد. دستم رو گذاشتم روش و فشار دادم تا بلکه جلوی دردش رو بگیره. اما می دونستم که دردش اینجوری از بین نمیره. رسیدم خونه. اكرم نبودش. رفته بود خونه ی دخترش. مانتوم و روسریم رو در آوردم و انداختم روی مبل. نشستم روی مبل و سرم رو بین دستهام گرفتم. صحبتهای مهتاب یادم اومد.

مهتاب: چی گفت؟

پوزخند زدم و گفتم: دوتاتون اشتباه فکر می کردید. هم تو، هم مهراب. منو وادار کردید که برم بهش از عشقم بگم. منم رفتم گفتم. اما اون آب پاکی روی دستم ریخت. گفت که این رفتارهاش فقط برای انتقام از من بوده. اون انتقام چهار سال پیشش رو ازم گرفت. بدجور هم گرفت.

مهتاب: اما من مطمئنم که دوست داشت. از رفتارهاش معلوم بود که عاشقته.

پوزخندی زدم و گفتم: هنوز کیان رو نمیشناسی. بازیگر خیلی خوبیه.

اشکهام رو از روی صورتم پاک کردم و گفتم: این آخرین جلسه ای که میام. بعد از این منو اینجا نمیبینی. تو دیگه دکترم نیستی و منم بیمارم نیستم.

مهتاب: چی میگی سما؟ تو به اینجا اومدن احتیاج داری.

من: نه مهتاب. من از اولش هم اشتباه کردم. اومدم اینجا و تو بهم امید دادی. گذاشتی که فکر کنم که کیان هم عاشقمه و ما به هم می رسیم و شاید بعد از بیست و سه سال طعم خوشبختی رو بچشم. اما دیدی که چطور با سر خوردم زمین. راستش رو بخوای دیگه نای بلند شدن رو ندارم. می خوام همینجور بمونم. می خوام باز خودم رو غرق کارم کنم که وقت فکر کردن رو هم نداشته باشم. یه بار تونستم فراموشش کنم. ایندفعه هم می تونم.

از جام بلند شدم و گفتم: تو همیشه دوستم بودی و می مونی. می بینمت. اما دیگه اینجا نه. خداحافظ.

از مطبش اومدم بیرون. دستی به صورتم کشیدم و رفتم توی آشپزخونه و آب خوردم. جلوی تلویزیون نشسته بودم که بچهها برگشتن خونه. به ساعت نگاه کردم. ساعت هشت بود. من: زود اومدید.

مهراد: آجی پاشو بیا شام هات داگ آوردم بزنیم به رگ که دارم از گرسنگی می میرم.

از جام بلند شدم و به مهراب نگاه کردم که گفت: مگه میشه تو خونه تنها باشی و ما بیرون شام بخوریم؟

لبخند زدم. همیشه با این کارهایش باعث میشد که بیشتر از قبل برایش احترام قائل بشم و بهش وابسته بشم. رفتیم پشت میز نشستیم.

مهراب: فردا زود از کار میام و نهار رو با کیمیا و کیان می ریم بیرون. بعدش هم می ریم دنبال لباس. منم هنوز کت شلوار نگرفتم.

من: پس امروز چیکار کردید؟

مهراب: کیمیا گفت چونکه تو نیستی امروز رو بی خیال لباس. با هم رفتیم دنبال سفارش غذا و سفره عقد و اینا.

به مهراد که داشت تند تند غذا می خورد نگاه کردم. نگاهم رو که دید گفت: آجی بخدا اینقدر امروز راه رفتیم که دیگه پوست و استخون شدم.

مهراب: به حرفش گوش نده. همه ش با ماشین بودیم.

خنده ی کوتاهی کردم و شامم رو خوردم. شب تا دیر وقت بیدار بودم و صبح هم دیر از خواب بیدار شدم. خیلی کسل بودم. رفتم دوش گرفتم و کم کم آماده شدم. مهراب اومد و با ماشین مهراب رفتیم دنبال کیمیا و کیان. وقتی خواستن سوار بشن اصلا به خودم زحمت اینو ندادم که برم صندلی عقب بشینم. نمی خواستم همه ش قیافه ش جلوی روم باشه. باهاشون احوالپرسی کردم. مهراب: خب حالا کجا بریم نهار بخوریم؟ وای من که خیلی گشتمه.

کیان: هرجا که دوست دارید.

مهراب: پس می ریم رستوران سما.

برگشتم نگاهش کردم که لبخند زد و چشمش رو اروم بست و باز کرد. هیچی نگفتم. می دونستم که هم خودش هم کیمیا خیلی سعی اینو میکنن که به کیان بفهمونن که در مورد من اشتباه فکر کرده و یه جوری پوز کیان رو بمالن زمین. شونه م رو انداختم بالا. بذار بمالن. مهم نیست. وقتی رسیدیم پیاده شدیم و با هم رفتیم داخل. مثل همیشه میزها پر بود. اما خدا رو شکر کسی جز ما منتظر نبود. کیان و مهراد رفتن دستشون رو بشورن. با مهراب و کیمیا داشتیم صحبت می کردیم که متوجه نگاه مهراب به پشت سرم شدم. نگاهش رو دنبال کردم که چهره ی خندون بردیا رو دیدم.

بردیا: سلام. چطورید؟

مهراب: سلام. فدا. تو چطوری؟ با کی اومدی؟

بردیا: تنها. فیلمبرداری تموم شد. گفتم پیام نهار بخورم.

رفتم نزدیکش و دستش رو گرفتم توی دستم. مهربون نگاهم میکرد.

آروم گفتم: دیوونه چرا زنگ نزدی بهم تا با هم نهار بخوریم؟ یعنی حالا که نامزد نیستیم دیگه دوستم نیستیم؟

بردیا خندید و دستم رو فشرد و گفت: نه خانم. گفتم لابد الان مشغول کارهای مهرابی. نخواستم مزاحمت شم. همین.

همون لحظه میز خالی شد و گارسون صدامون کرد. دستش رو کشیدم.

من: باید باهامون نهار بخوری.



بردیا همینجور که می خندید همراهم اومد. کنارم نشست. مهرباد و کیان هم اومدن. مهرباد گرم باهاش دست داد و احوالپرسی کرد.

مهرباد: بردی آشنا شدی که؟

آروم زدم توی پیشونیم و گفتم: ای وای یادم رفت.

مهرباد: اشکال نداره خودم معرفی میکنم.

اشاره به کیمیا کرد و گفت: ایشون عروس آیندمون پری خانم.

من: اِ مهرباد درست معرفی کن دیگه.

مهرباد: خب باشه بابا. کیمیا خانم.

بردیا سرش رو خم کرد و لبخند جذابش رو زد و گفت: خوش وقتم. واقعا از ته دلم خوشحالم براتون.

کیمیا تشکر کرد. مهرباد به کیان اشاره کرد و گفت: اینم داش کیان خودمه. برادر کیمیا جون.

بردیا و کیان با هم دست دادن و بردیا نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.

مهرباد: و ایشونم بردیا خان داماد گلمون.

وای خدا. این مهرباد باز گند زد به همه چیز.

کیمیا متعجب گفت: داماد؟!!

مهرباد: آره دیگه. نامزد سما.

چشمهام رو بستم و نفسم رو دادم بیرون. به کیمیا که داشت متعجب نگاهم میکرد نگاه کردم.

بردیا دستم که روی میز بود رو گرفت توی دستش. سرم رو سمتش کردم.

بردیا: مگه بهشون نگفتی؟

من: وقت نشد.

به مهرباب نگاه کردم. می دونستم که فهمیده بوده و لزومی نداشت که من بهش بگم. اما وقت

نشده بود که به مهرباد بگم.

مهراد: چی رو باید بگه؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: من و بردیا دیگه نامزد نیستیم.

مکثی کردم و گفتم: از هم جدا شدیم.

مهراد: آخه چرا؟

قبل از اینکه جواب بدم بردیا گفت: خب به این توافق رسیدیم که ما بیشتر از اینکه زوج باشیم، دوستیم.

همه نگاهها به من و بردیا بود. کیمیا و مهراد هنوز متعجب بودن. از همه عجیبتتر کیان بود که متعجب بود. شاید فکرش رو هم نمی کرد که من راستش رو گفته بودم و توافقی از هم جدا شدیم. مهراب به دادمون رسید.

مهراب: خب خوبه که زود به این نتیجه رسیدید و بعد از ازدواج به این نتیجه نرسیدید.

بعد منو رو باز کرد و گفت: شما چی می خورید؟

به کیمیا نگاه کرد. کیمیا نگاهش رو ازم گرفت و به منو نگاهی انداخت و سفارشش رو گفت. به مهراد که پکر نشسته بود کنارم نگاه کردم. دستم رو گذاشتم روی دستش و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

من: من و بردیا هنوز هم مثل قبل با هم دوستیم. اما اون مرد زندگی من نبود.

سرم رو بردم عقب که دیدم مهراد زل زده به چشمهام.

مهراد: پس کی بود؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: هر کی بود نصیبش یکی دیگه جز من بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جون آجی ناراحت نباش. وقتی ساکنی دلم می گیره.

مهراد لبخند زد و رو به مهراب کرد: منم مثل همیشه.

مهراب صفارشات رو به گارسون داد و مهراد شروع کرد به شوخی کردن. کم کم با شوخی های مهراد جو عوض شد و همه داشتن می خندیدن. غذاها رو آوردن. بردیا با خنده نگاهم کرد.

بردیا: یادته اولین دفعه که با هم اومدیم اینجا؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که بردیا رو به کیان کرد و اتفاق اون روز رو تعریف کرد.

وقتی تعریفش تموم شد گفت: توی این ده دقیقه ای که داشت با گارسون صحبت می کرد دو تا چیز در موردش فهمیدم. یکیش اینکه خیلی قلب بزرگی داره و مهربونه. دومش اینکه وقتی جدی میشه نباید دور و برش باشی.

آروم زدم توی بازوش که خندید.

من: تا حالا شده من از دستت عصبی بشم یا اینکه باهات بد اخلاقی کنم؟

بردیا: واقعیتش نه.

مهراد: اووووه تا دلت بخواد با من بد اخلاقی کرده که نگو. همین الانش هم من تنبیهم. میگه حق نداری دست به جیب بزنی.

من: اونو که خودت می دونی چرا تنبیه شدی و می دونی که حقته.

مهراد: آره دیگه به من که میرسه حقمه.

بعد رو به مهراب که آروم داشت غذاش رو می خورد کرد و گفت: تا حالا از دست تو عصبی شده؟ به مهراب منتظر نگاه کردم. مهراب نگاهی بهم انداخت و بعد نگاهش رو دوخت به مهراد و گفت: سما تا به امروز صداش رو حتی روی من بلند نکرده. هیچوقت هم روی حرفم حرف نزده. همیشه از خودش گذشته بخاطر خوشی من. خواهرم گله.

لبخند گشادی زدم و به مهراد نگاه کردم.

مهراد: خب حق داری دیگه. بایدم نازت رو بکشم. تو که مثل من بچه سطل ماستی نیستی. منو از توی کوچه پیدا کردید. باید هم فرق بذاره.

با این حرفش همه خندیدن. کیمیا بیشتر از همه روی شوخی های مهراد می خندید.

مهراد: حالا جدا از شوخی مهراب راست میگه. آجیم همیشه صبور بوده. شما نمی دونید من چقدر اذیتش می کنم و چقدر غر می زنم. اما هیچوقت دعوا نم نکرده. واقعا آجیم گله.

من که حسابی کیف کرده بودم از اینهمه تعریف نمی توانستم جلوی خنده م رو بگیرم. غدامون رو که خوردیم بردیا بهم نگاه کرد.

بردیا: چه کارهایی کردید و چی ها مونده؟

من: حلقه و سرویس که گرفتیم. الان دنبال لباس برای کیمیا هستیم. چیز جالبی توی بازار نیست.

بردیا فکری کرد و گفت: من یه دوست دارم که یه مزون مخصوص لباسهای شب و نامزدی و اینها داره. کارشم حرف نداره. اگه بخواید می تونم ببرمتون اونجا.

به کیمیا نگاه کردم و گفتم: نظرت چیه؟

کیمیا سری تکون داد و گفت: من که حرفی ندارم.

من: بریم ببینیم. شاید اونجا چیزی پیدا شد.

مهراد: پس ما چیکار کنیم؟ همینجور علاف دنبال شما راه بیافتیم؟

من: نه شما برید به کار خودتون برسید. من و کیمیا همراه بردیا میریم.

از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت در. مهراب اومد پیشم.

مهراب: پول همراهت هست؟

من: کارت دارم.

مهراب سری تکون داد و خداحافظی کرد و رفت سوار ماشینش شد. مهراد و کیان هم خداحافظی

کردن و رفتن سوار ماشین شدن. بردیا اشاره به ماشینش کرد.

بردیا: بریم؟

من: بریم.

با هم رفتیم سمت ماشینش. اول در عقب رو برای کیمیا باز کرد و بعدش هم برای من. با لبخند

تشکر کردم که نگاه کیان رو دیدم. نگاهم رو ازش دزدیم و نشستیم. بردیا هم پشت فرمون

نشست و حرکت کرد. بردیا زنگ زد به دوستش و بهش گفت که داریم میریم اونجا. وقتی رسیدیم

دوستش که یه دختر تقریباً سی ساله بود اومد باهامون دست داد. بعد راهنماییمون کرد سمت

لباسها. لباسهای قشنگی داشت. همشون پارچههاشون خوب بود و دوختشون عالی بود. چندتا

لباس انتخاب کردیم تا کیمیا پرو کنه. وقتی که پرو کرد واقعا لباسها روی تنش عالی بودن. اما یکیشون که صورتی کمرنگ بود خیلی قشنگ بود.

کیمیا: نظرت چیه؟

من: به نظرم عالیه. اگه خوشت اومده همینو انتخاب کن. من که دیوونه ش شدم.

کیمیا: آره خودمم خیلی خوشم اومده. هم رنگش بهتر از بقیه ست، هم مدلش.

من: آره. لباسه حرف نداره. البته تو تن تو.

کیمیا خندید و گفت: همینو انتخاب کنم؟

دوباره نگاهی به لباس انداختم. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: آره.

کیمیا در رو بست تا لباس عوض کنه. رفتم سمت مریم و بردیا.

بردیا: چی شد؟

من: اون صورتی کمرنگه خوشمون اومد. همونو می گیریم.

بردیا: خودت چیزی خوشت نیومد؟

من: نمی دونم.

بردیا: یعنی چی نمی دونی؟

فقط نگاهش کردم. بردیا فکری کرد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد و یکم توش گشت و بعد جلوی مریم گرفت.

بردیا: این مدل رو میتونی براش بدوزی؟

مریم دقیق به گوشی نگاه کرد و گفت: آره. فقط پارچه ش یکم سخت گیر میاد. اما می تونم بسپارم به حمید (شوهرش) برام پیدا کنه. ولی یکم طول میکشه تا آماده شه.

بردیا: چقدر طول میکشه؟

مریم کمی فکر کرد و گفت: بین دو تا سه هفته.

بردیا: خب پس مشکلی نیست. همین رو می خوام. اندازه ش رو بگیر.

مریم رفت تا متر و دفتر بپاره. ابرومو انداختم بالا و به بردیا نگاه کردم.

من: یه وقت نظر منو نپرسی ها.

بردیا: تو گفתי لباس نمی خوام. حالا اینم هدیه از طرف منه.

من: خب حد اقل بذار بینمش. شاید اصلا خوشم نیومد.

بردیا گوشیش رو گرفت جلوی صورتم. عکس رو که دیدم محوش شدم. خیلی خوشگل بود. بیشتر قشنگی لباس از پارچه ش بود که تور رنگ پوست بعد روی سینه ش و کمر به پایین نگین های خیلی ریز بود.

من: وای بردیا چقدر خوشگله.

بردیا: خب حالا نظرت چیه؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: احساس نمیکنی که یکم زیاده برای یه نامزدی کوچیک؟

بردیا لبخند معنی داری زد و گفت: اگه قصدش آب کردن دل آدمها باشه نه.

منظورش رو فهمیدم. فکری کردم و گفتم: باشه. من حرفی ندارم.

کیمیا اومد کنارم. عکس رو نشونش دادم.

کیمیا: وای سما چه خوشگله.

بردیا: قراره همین رو براش مریم بدوزه.

کیمیا ذوق زده گفت: وای آره. حتما همین رو بپوش.

مریم اومد و اندازه م رو گرفت.

بردیا: اولین باره که با لباس شب بلند قراره بینمت.

من: اوهوم.

وقتی که کارمون اونجا تموم شد با مریم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

بردیا: خب الان خانمها کجا تشریف میبرن؟

من: اول بیرمون بستنی بخوریم تا بهت بگم.

بردیا خندید و گفت: جدیدا خیلی شکمو شدی ها.

هیچی نگفتم. وقتی رسیدیم اونجا بستنی سفارش دادیم و همونجا خوردیم.

من: بردیا تو می خوای برو. من و کیمی میریم کفش بگیریم.

بردیا: کاری ندارم که. برم خونه بیکار بشینم که چی؟ میام همراهتون.

کیمیا: واقعا زحمت کشیدید آقا بردیا.

بردیا: خواهش میکنم. این کمترین کاریه که می تونم برای شما و آقا مهراب انجام بدم.

بعد نگاهی بهم انداخت و گفت: تموم شد؟ بریم؟

من: بریم.

از جامون بلند شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. بر عکس خرید لباس، کفش خیلی زود گیرمون اومد. چونکه رفتیم همون مغازه ای که همیشه ازش کفش می گرفتم و کفشهای خوشگل وبا رنگهای مختلف داشت. بعدش کیمیا رو رسوندیم خونشون و بردیا هم منو رسوند خونه. قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم دستم رو گذاشتم روی دستش.

من: مرسی بابت امروز.

بردیا: بابا وظیفم بود. من همیشه خرید رفتن رو با تو دوست دارم.

من: اونو منظورم نیست. منظورم حرفهایی که زدی. می دونم که جلوی کیان از عمد اون حرفها رو زدی.

بردیا مهربون نگاهم کرد و گفت: سه سال و نیم ما با هم دوست بودیم. اما هیچوقت اونجوری که به کیان نگاه می کردی به من نکرده بودی. از نگاهایی رو که ازش می دزدی و سعی میکنی که بهش نگاه نکنی و از نگاهای پنهونی کیان وقتی که تو حواست نبود میشه به عمق این عشق پی برد. اما نمی دونم چرا این عشق رو به هم نشون نمی دید.

لبخند کجی زدم و گفتم: بعضی وقتها عشق کافی نیست. منم می دونم عاشقمه. می دونم با هر بار دیدنم مثل همیشه قلبش تند میزنه. یا وقتی که با تو دیدم چجوری غیرتی شد. اما اینا هیچ کدوم

برام مهم نیست. چونکه اون به من اعتماد نداره. نه به من نه به عشقم. مهمترین پایه ی رابطه اعتمادده. اما پایه ی رابطه ی ما خیلی سسته. از الان جلوی احساسم رو بگیرم بهتر از اینه که الان باهاش باشم اما بعد داغون شم.

بردیا: هیچوقت اینجوری ندیده بودمت. از ته قلب دعا میکنم که هیچوقت رنگ غم رو نبینی و همیشه شاد باشی. باور کن این بزرگترین آرزوی منه.

گونه ش رو بوسیدم و لبخند زدم و گفتم: منم دعا میکنم که تو همیشه دلت شاد و لبهات خندون باشه.

دستم رو گذاشتم روی گونه ش و گفتم: دوست دارم.

بردیا: من بیشتر عزیزم.

من: نمی خواد باز پیاده شی و در رو برام باز کنی. بازم مرسی بابت همه چیز. بای.

بردیا: خواهش می کنم عزیزم. بای

پیاده شدم و بعد از رفتن بردیا رفتم توی خونه. ماشین مهرباب نبود. یعنی هنوز نیومده بودن. بعد از عوض کردن لباس رفتم تلویزیون دیدم تا وقتی که بچهها اومدن.

\*\*\*\*\*

به جمع آدمهایی که داشتن می رقصیدن نگاه کردم. زیاد نبودن. چونکه نامزدی توی خونه بود فقط دوستهای نزدیک رو دعوت کرده بودیم. منتظر مهرباب و کیمیا بودم که از آتلیه بیان. رفتم توی آشپزخونه. اکرم خانم داشت به چندتا زن و مرد می گفت که وسایل رو کجا بذارن و چی ببرن برای مهمونها.

من: خسته نباشید. همه چیز مرتبه؟

اکرم: سلامت باشی. بله همه چیز خوبه.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم: چیزی خواستید بهم بگید. من برم بینم مهرباب اینا اومدن یا نه.

از آشپزخونه رفتم بیرون که خوردم به یکی. سرم رو بلند کردم. مهرباد بود.



مهراد: آجی اومدن.

اکرم: الان اسپند میارم.

مهراد: منم میرم به علیرضا میگم.

من: باشه برو.

مهراد رفت پیش علیرضا دوستش که دی جی بود و بهش گفت که اعلام کنه که عروس و داماد اومدن. بعد به همراه اکرم خانم رفتیم توی حیاط. مهراب از ماشین پیاده شد و به رومون لبخند زد. ماشین رو چرخید و در سمت کیمیا رو باز کرد. کیمیا آروم از ماشین پیاده شد و سر به زیر ایستاد. بعد آروم با هم راه افتادن سمت خونه. رفتن و سر جای مخصوص عروس و داماد نشستن. همون لحظه کیان هم به همراه عاقد داخل شدن. همه چیز آماده برای صیغه ی عقد جاری شدن بود. عاقد شروع کرد. همه ساکت بودن و فقط به مهراب و کیمیا نگاه می کردن. مهراب توی کت شلوار طوسی خیلی خوشتیپ شده بود و کیمیا توی اون لباس صورتی با اون آرایش و شنیون از همیشه خوشگلتر شده بود. به چهره ی جذاب مهراب نگاه کردم. نگاهش به نگاهم گره خورد. از ته دلم براشون خوشحال بودم. مهراب لایق خوشبختی بود. لبخند زدم. اونم جواب لبخندم رو داد. مهراد اومد کنارم ایستاد. دستم رو گرفت توی دستش. از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم و براش لبخند زدم. گونه م رو بوسید و دستم رو بیشتر توی دستش فشرد. با بله گفتن کیمیا همه دست زدن و بعضی ها هم از جمله ی مهراد و دوستاش کل زدن.

حالا نوبت حلقه و سرویس طلا بود. مسئولیت این کار به خواست خود محبوبه به عهده ش بود که کنارشون بایسته و سرویس و حلقه رو بهشون بده. بعد از اتمام همه ی آداب و رسوم محبوبه زودتر از همه رفت و بهشون تبریک گفت و باهاشون روبوسی کرد. مهراد دستم رو کشید و با هم رفتیم تا بهشون تبریک بگیم. اول کیمیا رو بغل گرفتیم.

من: از ته دل آرزو می کنم که خوشبخت شید. مطمئنم که مهراب خوشبخت می کنه و تو هم مهراب رو.

گونه ش رو بوسیدم و کیمیا تشکر کرد. مهراد داشت سر به سر مهراب می داشت و می خندیدن. مهراب با دیدنم اومد جلو و خیره شدیم به هم.

من: مبارک باشه داداش. ان شاء الله خوشبخت بشید.

مهراب کشیدم توی آغوشش. باز اشکم سرازیر شد. بعد صورتم رو گرفت توی دستهایش و پیشونیم رو بوسید. خندیدم.

من: بالاخره دوما دیت رو دیدم. خیلی خوشحالم.

مهراب: منم اگه عروس شدنت رو ببینم خیلی خوشحال میشم.

صدای کیان از پشت سرم اومد که داشت به کیمیا تبریک می گفت. اشکهام رو پاک کردم و رفتم کنار مهراد ایستادم. کیان و مهراب همدیگه رو مردونه بغل گرفتن. کیان چندتا زد پشت کمر مهراب.

کیان: خوشبخت بشید.

عکاس خواست که از مون عکس بگیره. درست ایستادیم که عکاس ازم خواست برم اون سمت. یعنی کنار کیمیا و کیان. خواستم یکی دیگه رو بفرستم که بره اون سمت که جز مهراد و محبوبه کسی نبود. لابد محبوبه هم می خواست که کنار پسرهایش باشه. بهش نگاه کردم، پوز خند تحویل داد. لبخند کجی زدم و رفتم کنار کیان با فاصله ایستادم. حتی توی این عکس هم من زیادیم و جزو خانواده نیستیم. یه عکس گرفت. مهراد صدام کرد. نگاهش کردم. اشاره کرد که کتم رو در بیارم. مکثی کردم و کتم رو در آوردم و دادم دست اکرم خانم که یکم اونورتر نشسته بود. وقتی برگشتم که عکس بگیرم دیدم که نگاه همه سمت منه. به کیان که خیره شده بود نگاه کردم. تحسین رو میشد از توی نگاهش خوند. نگاهم رو ازش دزدیدم و به دوربین نگاه کردم. چندتا عکس گرفت. با شروع شدن دوباره آهنگ مهراد بدون تعارف شروع کرد به رقصیدن. باز هم مثل همیشه گل مجلس شده بود. جوونها دورش جمع شده بودن و تشویقش می کردن. خواستم برم دنبال اکرم خانم که مهراد دیدم و دستم رو کشید. اولش قبول نکردم که برقصم. اما بعدش با خودم گفتم نامزدی برادرمه و من باید خوشحالی کنم. حتی اگه دارم از ناراحتی می میرم نباید نشون بدم. باید به همه نشون بدم که من خوشحالم. با این فکر مهراد رو همراهی کردم و شروع کردم به رقصیدن. کم کم بقیه هم شروع کردن به رقصیدن. دومین آهنگ که تموم شد خسته از جمع دور شدم که چشمم به بردیا و حامد افتاد. با خوشحالی بهشون نزدیک شدم. گونه ی بردیا رو بوسیدم.

من: سلام. خوش اومدید. چطوری؟

بعد رفتم سمت حامی و گونه ش رو بوسیدم که اشاره به گونه ی دومش کرد.

حامی: اینم جریمه بی خبری هات.

با خنده بوسیدمش.

حامی: آها این شد. چطوری تو خوشگلو؟

بعد به عادت همیشگیش گونه م رو کشید.

من: خوبم. تو چطوری؟ دلم برات تنگ شده بود.

حامی: آره ارواح عمه ات.

من: بخدا راست میگم حامی. خب مشغول بودم. تو ببخش.

حامی: باید در موردش فکر کنم که ببخشم یا نه.

خندیدم و گفتم: من که می دونم می بخشی. دلت نمیداد دوستت رو ناراحت ببینی.

اشاره به قلبش کرد و گفت: این دل صاحب مرده نمی ذاره از دستت ناراحت بمونم.

بعد نگاهی به سر تا پاهام انداخت و گفت: امشب رو ترکوندی ها. چشم همه دنبالت.

به دور و برش نگاهی انداخت و گفت: نه خوشم میاد چندتا جیگر دیگه هم اینجا هست. حالا نه به خوبی تو اما خب می ارزه برم رو مخشون.

به من و بردیا که داشتیم می خندیدیم نگاهی انداخت و گفت: با اجازتون من برم دست به کار بشم.

بعد بدون اینکه منتظر جوابمون بمونه رفت سمت یکی از دوستهای دوره ی دانشگاه مهراب. به بردیا نگاه کردم.

من: چرا تنها اومدی؟

بردیا: پس با کی باید می اومدم؟

دستش رو گرفتم و گفتم: دوستی، دوست دختری.

بردیا خندید و گفت: دوستم که تویی، تو هم خودت اینجا هستی.

من: منظورم اینه که مجبور نبودی بخاطر من ...

بردیا حرفم رو برید و گفت: آخه فدات شم وقتی که من تورو دارم و اینقدر هم با هم خوبیم، دیگه چه نیازی به اینکه یکی دیگه بیاد توی زندگیم؟ مطمئن باش من تنها نیستم. اگه یه موقع احساس کردم که دلم حوس دوست دختر کرده یا از کسی خوشم اومد باور کن میرم بهش پیشنهاد میدم. خیالت راحت باشه.

لبخندم پررنگ شد و گفتم: آفرین. بریم برقصیم؟

بردیا: بریم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم رفتیم سمت آدمهایی که داشتن می رقصیدن. مشغول رقصیدن بودم که حامی با همون دختره هم اومدن کنارمون. حامی یکی از اون نگاهایی که وقتی موفق میشد مخ بزنه تحویل داد و لبخند گشادی زد. خندیدم و چرخیدم که صورت به صورت کیان شدم. هنوز داشتم می رقصیدم اما حواسم به هیچی نبود جز کیان. نگاهم سر خورد به موهایش که خیلی قشنگ و مردونه زده بود بالا اما به طرف چپ. الان داشتم به جای شکستگی روی پیشونیش نگاه می کردم. چهار سال پیش این شکستگی رو نداشت. ابروهای مشکی و مرتبش. نگاهم یکم رفت پایینتر. ستاپ شد روی چشمهایش که خیره شده بود بهم. متوجه شدم که اونم مثل من داره به تک تک اجزای صورتم دقیق نگاه میکنه. نگاهم چرخید روی بینی ش. حالا داشتم به لب خوش فرمش نگاه می کردم. لبش تکون خورد. احساس کردم که اسمم رو صدا کرد. یهو به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به دور و برم نگاه کردم. شاید همه ی اینا توی چند ثانیه اتفاق افتاده بود. اما برای من انگار وقت ایستاده بود. ازش دور شدم و از جمعیت دور شدم. رفتم توی آشپزخونه. دستهام رو تکیه دادم به میز و چندتا نفس عمیق کشیدم تا جلوی تپش قلبم رو بگیرم. یه لیوان آب خوردم و باز رفتم بیرون که متوجه مهراب شدم که داره بهم اشاره میکنه که برم پیشش. از وسط جمعیت رد شدم و رفتم پیشش و گوشم رو نزدیک لبش بردم تا صداش رو بشنوم.

مهراب: می خوام باهات عکس بگیریم.

سرم رو یکم دور بردم و با لبخند نگاهش کردم. چشمهام رو به نشونه ی موافقت بستم و باز کردم. مهراب دستم رو گرفت و منو وسط خودشون ایستادوندم. چندتا عکس گرفتیم. آخرین عکس ازشون خواستم که دوتا شون منو بوس کنن. دو تا ماچ مخصوص مهراب بهم داد که کلی کیف کردم. مهراب به مهراد اشاره کرد تا اونم بیاد.

مهراب کنار گوشم گفت: عکس خانوادگی بگیریم.

خیره نگاهش کردم. همه حالتها رو متوجه میشه. همه ی کارهام رو زیر نظر داره و اجازه نمیده که کسی ناراحتیم کنه. حتی امروز که بهترین روز زندگیشه و طبیعتا همه توی نامزدیشون فقط حواسشون به نامزدشونه. اما مهراب هنوز مواظب منه. با این حرفش بهم فهموند که متوجه ناراحتیم موقع ی عکس گرفتن شده و می دونه که به چی فکر کردم. چندتا عکس هم با مهراد گرفتیم که یهو این حامی فضول پرید وسط.

حامی: نگران نباشید من حاضرم فدا کاری کنم تا شما عکسها تون خوشگل شه.

خندیدم. بردیا رو صدا کردم تا بیادش. بردیا هم اومد کنارم ایستاد. وقتی که عکس گرفتیمون تموم شد مهراد رفت به دی جی گفت که آهنگ مخصوص عروس و دوماذ بذاره. با پخش شدن آهنگ مهراب و کیمیا رو بردیم وسط جمعیت تا برقسن. خب دوتاشون خجالت کشیده بودن و نمی رقصیدن. بردیا دستم رو گرفت و کنارشون شروع کردیم به رقصیدن که اونا هم یخشون آب شد و کم کم شروع کردن به رقصیدن. اما بعدش اینقدر قشنگ و هماهنگ می رقصیدن که همه فکر می کردن از قبل تمرین کردن. اما در واقع اینجور نبود و هیچ تمرینی نکرده بودن. مهراد هم کیان رو کشوند و کیان شروع کرد رقصیدن با کیمیا. نمی دونم چندتا آهنگ داشتن می رقصیدن که چشمم به ساعت خورد. دیگه وقت شام بود. به زور از وسط جمعیت گذشتم و رفتم توی آشپزخونه که دیدم محبوبه داره به اکرم میگه که چیکار کنه.

من: کمک می خواهید؟ هرچی می خواهید به من بگید تا کمکتون کنم.

محبوبه برگشت سمتم. وقتی منو دید اخم کرد و با لحن بدی جواب داد: نه خیلی ممنون. تا همینجاش هم به اندازه کافی توی کارهامون دخالت کردی.

راهش رو گرفت که بره. وقتی خواست از کنارم رد بشه به نگاه پر تنفرش نگاه کردم و پوزخند زدم که سر جاش ایستاد. یکی از ابروهاش رو انداخت بالا که یعنی چیه؟

با خونسردی گفتم: اگه کل زندگیت رو به جای تنفر از دختر هووت و حرف پرورندن به من یکم به بچهایی که از گوشت و خون خودتن می رسیدی الان عروسی پسرت توی خونه ی خودت بود نه هووت. با کینه ای که تو سینه داری همه رو از خودت دور کردی.

خب راستش خسته شده بودم از سکوت. چهار سال بخاطر بابام و برادرهام ساکت موندم اما محبوبه هر وقت به من رسید نیش زد. باید یه جوری جوابش رو می دادم که فکر نکنه دیگه نمی تونم جوابش رو بدم و پاش رو از گلیمش درازتر کنه. منم مثل خودش راهم رو گرفتم که برم که با حرفش ایستادم.

محبوبه: اونی که منو از همه دور کرده تویی نه کینه.

شاید اگه یه وقت دیگه ای بود این حرف رو می شنیدم بهم می ریختم و نمی تونستم جواب بدم. اما با اعتماد به نفس و لبخند پررنگی برگشتم بهش نگاه کردم.

من: آره راست میگی. چونکه خودت هم به این اعتقاد داشتی که با نفرتت نسبت به من نمی تونی اونا رو به خودت نزدیک کنی و من با عشق می تونم همشون رو سمت خودم بکشم.

سرم رو تکیون دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون که متوجه کیان شدم که کنار در آشپزخونه ایستاده بود. محل نداشتم و رفتم پیش بردیا که داشت با چندتا از دوستهای مشترکمون صحبت میکرد ایستادم. دی جی اعلام کرد که برای صرف شام مهمونها تشریف بفرن توی حیاط. کم کم توی هال خلوت شد.

بردیا: کسی چیزی گفته؟

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: نه. چطور؟

بردیا: تو فکری.

من: چیزی نیست. یکم خسته م.

به بیرون رفتن مهمونها نگاه کردم و گفتم: برم ببینم کسی چیزی کم نداره.

بردیا: صبر کن منم همراهت میام.

با هم رفتیم بیرون و به تک تک مهمونها سر زدم و مطمئن شدم که همه چیز مهیاست و چیزی کم ندارن. برای مهراب و کیمیا هم غذا بردم و وقتی که مطمئن شدم همه چیز کامله، جوری که کسی متوجه م نشه رفتم پیش استخر که کسی اونجا نبود. به دور و برم نگاه کردم و وقتی که مطمئن شدم کسی نیست از زیر یکی از سنگهای دکوری کنار ساختمون سیگار و فندک رو در آوردم و یه دونه سیگار روشن کردم. رفتم کنار استخر و کفشهام رو در آوردم. لباسم رو تا زانو زدم بالا و پام

رو گذاشتم توی آب خنک استخر. لرز افتاد به بدنم اما زود از بین رفت. وقتی که سیگارم رو کشیدم با احتیاط پاهام رو از آب کشیدم بیرون و باز سیگار و فندک رو سر جاش گذاشتم. دستی به لباسم کشیدم و وقتی که مطمئن شدم که مرتبم راه افتادم سمت خونه. همه رفته بودن داخل خونه و جز چندتا از خدمتکارها که داشتن کار می کردم کسی توی حیاط نبود. داشتم از پله ها می رفتم بالا که چشمم به کیان افتاد. احساس کردم یه چیزیشه. دقت که کردم دیدم که صورتش رو انگار از درد جمع کرده. دستش رو گذاشت روی دست راستش. تازه متوجه خونی که داشت از دستش می ریخت شدم. از پله ها رفتم پایین و رفتم کنارش.

من: چی شده؟

کیان که هنوز صورتش از درد تو هم بود گفت: هیچی نیست. تو برو.

دست چپش رو زدم کنار و دست زخمیش رو گرفتم و آوردم بالا. بریده بود. خودمم صورتم جمع شد. به دور و برم نگاه کردم. چشمم به دستمالهای روی میز افتاد. رفتم و یکیشون رو برداشتم و باز رفتم سمت کیان. دور دستش پیچیدم و دستم رو گذاشتم روش. بعد توی همون حالت راه افتادم که اونم مجبور شد دنبالم راه بیفته. باز رفتم اون سمتی که استخر بود. بردمش توی حمامی که نزدیک استخر بود. این حمام مخصوص مهرداد درست کردم چونکه هر وقت می رفت شنا می کرد بعد که می خواست بره توی اتاقش از دم در تا حمامش، خونه رو خیس می کرد. چراغ رو روشن کردم و بردمش سمت سینک. آب باز کردم و اول مطمئن شدم که حرارت آب مناسبه و بعد با احتیاط دستمال رو از دور دستش باز کردم و گرفتم زیر شیر آب. هنوز داشت خون می اومد. اما زخمش زیاد بزرگ نبود که نگرانم کنه. رفتم از توی کشو کمدمی که اونجا بود جعبه ی کمکهای اولیه رو آوردم. توش رو گشتم و بتادین رو پیدا کردم. با پنبه یکم زدم روی زخمش و بعدش گاز استریل رو با همون اخمی که بخاطر دقت زیاد روی پیشونیم بود گذاشتم رو زخمش و باند پیچی کردم. وقتی کارم تموم شد دستهام رو داشتم می شستم که متوجه کیان شدم که اومد پشت سرم ایستاد. دست سالمش رو گذاشت روی شونه م و منو چرخوند سمت خودش. سرم رو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم. لابد می خواد تشکر کنه. اما من به تشکرش احتیاجی ندارم.

کیان: حرفهای زن بابات رو شنیدم.

متعجب ابرو هام رو انداختم هوا که دیدم با دست سالمش اشاره کرد به قلبم.

کیان: وقتی اینجا درد می گیره، (بعد اشاره به قلب خودش) اینجا هم درد می گیره، (انگشتش رو گذاشت زیر چشمش و تا پایین کشیدش) بعد اینجا خیس میشه.

باز قلبم داشت دیوانه وار میزد. دوست داشتم دست بذارم روش تا آرام بشه. اما نمی خواستم نشون بدم که با حرفهای داره باز ضعیف میکنه. قیافه بی تفاوتی به خودم گرفتم. نگاهم رو ازش گرفتم و از اونجا زدم بیرون و سریع رفتم توی خونه. وقتی رفتم پیش بردیا هنوز هم داشت قلبم تند تند میزد. آخه این کارهای یعنی چی؟ مگه خودش بهم نگفت برو بمیر؟ مگه نگفت براش مهم نیست؟ پس چرا الان که دارم سعی میکنم با وجودش توی زندگیم به عنوان برادر زن مهربان عادت کنم اینجوری میکنه؟ خدا رو شکر همون موقع مهران اومد و باهام رقصید و اینقدر دیوونه بازی در آورد که دیگه به کیان فکر نکردم. می دیدم که یه گوشه ایستاده و داره نگاه میکنه. اما برام عجیب بود که چرا المیرا رو دعوت نکرده. شاید هم دعوت کرده ولی المیرا نیومده. مهم نیست. باز به رقصیدن ادامه دادم. شب به یاد ماندنی بود. بردیا یه لحظه هم ازم قافل نشد و پا به پام به کارها می رسید و بهمون کمک میکرد و آخرین نفری بود که رفت خونه. از خستگی فقط تونستم آرایش رو پاک کنم و بخوابم. حتی دوش هم نگرفتم و با همون موهای پر از تافت خوابیدم.

\*\*\*\*

در رو باز کردم. کسی توی هال نبود. خسته خودم رو انداختم روی راحتی و چشمهام رو بستم. یک هفته از نامزدی مهربان و کیمیا می گذره. فردای نامزدیشون قرار بود که همه با هم بریم بیرون اما به بهونه ی اینکه خیلی کار دارم تنهایی فرستادمش که بره دنبال کیمیا. وقتی که میره دنبال کیمیا، کیان که میبینه مهربان تنهاست اونم به یه بهونه ای باهاشون نمیره. و این شد اولین تنهایی بیرون رفتن مهربان و کیمیا. امروز هم قرار بود که برن نهار بیرون بخورن. از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و لباسهام رو عوض کردم. دراز کشیدم روی تخت. مهتاب یک هفته ای میشد که رفته بود تهران. بخاطر همین نتونسته بود بیاد نامزدی. اما نمی دونم چرا آوا نیومده بود. گوشیم رو برداشتم و توی لیست اسامی، اسمش رو پیدا کردم و دکمه ی تماس رو زدم. یکم طول کشید تا جواب بده. آوا: سلام الماس. خوبی؟

من: سلام آوا خانم بی معرفت. چتوری؟ مگه قرار نبود بیای نامزدی مهربان. پس چی شد نامرد؟ آوا: بخدا شرمنده م. میلاد و خانمش اومده بودن شیراز. نمیشد تنهاشون بذارم.



من: خب دیوونه با میلاد و خانمش می اومدید. این چه کاریه آخه؟  
 آوا: شرمنده عزیزم. ان شاء الله عروسیش جبران میکنم.  
 بعد انگار یکی داشت باهاش صحبت میکرد و آوا هم جوابش رو داد.  
 من: انگار مشغولی عزیزم. مزاحم نمیشم. برو به کارت برس.  
 آوا: نه عزیزم این چه حرفیه؟ راستش اومدیم بیمارستان.  
 متعجب گفتم: بیمارستان چرا؟ محسن چیزیش شده؟  
 آوا: نه. ایلیا مریضه. از دیشب اینجاییم. هنوز نمی دونن که چشه. الانا هم همش گریه میکنه. نمی دونم چیکار کنم.  
 من: دیوونه چرا به من خبر ندادی؟  
 آوا: نمی خواستم مزاحمت شم.  
 من: مزاحم چیه بابا؟ کدوم بیمارستانی؟  
 آوا: بیمارستان ....  
 من: نزدیکه. من یه ربع دیگه اونجام.  
 آوا: نه عزیزم نمی خواد. بخدا دوست ندارم اذیت شی.  
 من: اذیت چیه دختر؟ میام هم پیش تو هم الانا رو میارم خونمون.  
 آوا: آخه نمی خوام مزاحمت شم. تو خودت کلی سرت شلوغه.  
 من: کجا سرم شلوغه؟ بیکار نشستم توی خونه. بعدشم اینقدر نگو مزاحم. مگه یه کار کوچیک برای دوست انجام دادن چقدر سخته؟  
 آوا: نمی دونم چی بگم.  
 من: چیزی نگو. منتظرم باش.  
 آوا: صبر کن اول به محسن بگم.

من: باشه. الحق که مرد ذیلی. منتظرم.

گوشی رو قطع کردم. چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد. جواب دادم.

من: چی شد؟

آوا: راستش محسن گفت که فکر خوبیه. آخه امشبم باید اینجا بمونیم. ولی گفت که خودش میاردش خونتون. فقط اگه میشه آدرس رو بده.

آدرس رو دادم.

من: نگران نباش عزیزم. اگه اتفاقی افتاد حتما بهم خبر بده. باشه؟

آوا: باشه. مرسی عزیزم.

من: خواهش می کنم. پس من منتظرم. مراقب خودت باش.

آوا: باشه. تو هم همینطور. اگه اذیت کرد زنگ بزن.

من: باشه بابا. بای.

آوا: بای.

باز رفتم پایین. منتظر طول پذیرایی رو راه می رفتم. نیم ساعت بعد زنگ خونه رو زدن. تصویر محسن رو توی اف دیدم. دکمه رو زدم و تند رفتم توی حیاط. محسن به همراه النا داخل شدن. نزدیکشون شدم.

من: سلام. حالتون خوبه؟

محسن نگاهش رو دوخت به زمین و گفت: سلام از ماست. خیلی ممنون. شما خوبید؟ ببخشید مزاحم شما هم شدیم.

من: نفرمایید آقا محسن.

بعد به النا که با چشمهای درشتش زل زده بود بهم نگاه کردم و خم شدم سمتش و لبخند زدم.

من: سلام النا خانم. منو یادت میاد؟

النا سرش رو به نشونه ی نه انداخت بالا.

من: اونروز توی پاساژ پشتم قایم شدی تا ایلیا نگیرت. سما.

النا کمی فکر کرد و بعد سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد. دستم رو گرفتم جلوش. نگاهی به دستم انداخت، مکثی کرد و دستم رو گرفت. لبخند زدم. بعد صاف ایستادم و به محسن که داشت با لبخند بهمون نگاه میکرد نگاه کردم.

من: ایلیا چطوره؟ خیلی حالش بده؟

محسن: تازه خوابیده بود. هنوز نمی دونن که چشه.

من: امیدوارم که زود خوب بشه. شما نگران النا نباشید. به کارهاتون برسید. من مراقبشم.

محسن: خیلی ممنون. لطف بزرگی در حق ما دارید انجام میدید.

من: خواهش می کنم. وظیفه م رو دارم انجام میدم.

محسن: این لطفونه، نه وظیفه. ما رو شرمنده ی خودتون کردید.

من: دشمنتون شرمنده باشه آقای راد. اینجوری نگید بخدا ناراحت میشم. من که با شما تعارف ندارم. اتفاقا خیلی هم خوشحالم که النا رو آوردید پیشم. ان شاء الله دفعه دیگه همراه ایلیا و آوا تشریف میارید.

محسن: ان شاء الله. با اجازه من برم. آوا تنهاست.

من: سلام برسونید. هر کمکی خواستید بهم زنگ بزنید.

محسن سرش رو تکون داد و گفت: خداحافظ.

من: خداحافظ.

بعد دولا شد و النا رو بوسید و بهش گفت که دختر خوبی باشه و رفت. همونطور که دست النا توی دستم بود رفتیم توی هال. روی مبل نشوندمش.

من: خب النا خانم. آبمیوه دوست داری برات بیارم؟

النا: اوهوم.

گونه ش رو بوسیدم و رفتم توی آشپزخونه. آبمیوه از توی یخچال برداشتم و رفتم پیشش. آبمیوه رو دادم بهش. تشکر کرد. براش کانال کارتون گذاشتم. اولش خیلی آروم نشسته بود. اما کم کم به محیط عادت کرد و شروع کرد به تکه خوردن و شیطونی کردن. متوجه شدم که آروم آروم داره خودش رو میکشه سمت من. وقتی که نزدیکم شد اومد روی پام نشست. دستهام رو دورش کردم و سرش رو بوسیدم. همینجور که داشت آبمیوه می خورد برگشت و نگاهم کرد.

النا: خاله.

من: جان خاله؟

النا: شما نی نی ندارید؟

لبخند گشادی زدم و گفتم: چرا خاله. یه دونه دارم. اما الان رفته بیرون.

النا: اسمش چیه؟

من: مهراد. خیلی لوسه.

النا سرش رو تکه داد. همین که اومد باز آبمیوه ش رو بخوره یهو هرچی آبمیوه بود پاشید روی من و خودش. زود چشمهام رو بستم که یه وقت نره توی چشمم. صورتم و یکم از موهام خیس شده بود. به الننا نگاه کردم. اونم کثیف شده بود. معلوم بود که ترسیده که دعواش کنم. لبخند زدم.

من: حالا نوبت دوش گرفتنه.

النا: خاله معذرت.

لبخندم پرنگتر شد و گفتم: اشکال نداره عزیزم. اتفاقه، پیش میاد دیگه. بریم دوش بگیریم.

دوست داری وان رو پر آب و کف کنیم؟ بعد کف بازی کنیم؟

النا خوشحال سرش رو چندبار به نشونه ی مثبت تکه داد. همون لحظه در خونه باز شد و مهراب و بعدش کیمیا اومد داخل. متعجب بهشون نگاه کردم.

من: شما مگه قرار نبود نهار رو برید بیرون؟

مهراب پلاستیک توی دستش رو نشون داد و گفت: گفتیم امروز رو دور هم باشیم.

بعد نگاهش به النا افتاد. متعجب بهش نگاه کرد و بعد با لحن خیلی قشنگی گفت: این خانم خوشگله کیه که شبیه فرشته‌هست؟

النا خجالت کشید و خودش رو چسبوند بهم. همونطور که النا بغلم بود از جام بلند شدم و رفتم سمتشون.

من: این النا خانمه. دختر آوا دوستم. امروز رو مهمون ماست.

کیمیا اومد نزدیک و خواست بغلش کنه که مانعش شدم.

من: آبمیوه ریخت رومون. کثیف میشی. بذار بریم دوش بگیریم و بیایم.

مهراب: باشه. تا مهراد بیاد شما برید دوش بگیرید.

با النا رفتم توی اتاقم. همونجور که قول داده بودم وان رو پر آب و صابون کردم و با النا کلی بازی کردیم و خندیدیم. وقتی که شستمش حوله رو دورش کردم. از ساکی که محسن آورده بود لباس خونه ش رو در آوردم و تنش کردم. بعدش هم موهایش رو برس کشیدم. خودمم لباس پوشیدم و موهام رو بدون اینکه خشک کنم فقط برس کردم. کلیپسم رو زدم به لباسم و عینکم رو هم زدم و رفتیم پایین. پایین که رسیدم صدای صحبت کردن مهراد می اومد. یهو النا دوید سمت در. متوجه شدم که در بازه. تند رفتم سمت در و قبل از اینکه النا برسه به در و بره بیرون در رو بستم.

عصبی تقریباً داد زدم: مهراد مگه هزار بار بهت نگفتم در رو ببند؟

با اخم رفتم توی آشپزخونه که چشمم به کیان خورد. یه ابرومو انداختم بالا که یعنی این اینجا چیکار میکنه؟ آروم سلام کردم. چه پرو آقا جای منم نشسته. النا رو نشوندم و خودم هم کنار مهراد نشستم. مهراد زل زده بود به النا.

مهراد: سما تو با عشق من چیکار میکنی؟

من: مهراد حتی دست از سر بچه هم بر نمی داری؟

یه لیوان آب ریختم برای خودم و خوردم. النا دستش رو گذاشت روی دستم. نگاهش کردم. اشاره به مهراد کرد.

النا: خاله این پسرته؟

خندیدم و گفتم: آره عزیزم. از کجا فهمیدی؟

النا: آخه گفتم خیلی لوسه.

با این حرف الناهمه زدن زیر خنده. بلندتر از همه خود مهرباد می خندید. بعد از اینکه خندمون تموم شد غذا کشیدیم و شروع کردیم به خوردن. البته به جز من که داشتم به الناه غذا می دادم. خیلی با احتیاط غذا می داشتم دهنش.

من: قشنگ غذاتو بجو و بعد قورت بده تا به وقت گیر نکنه توی گلو.

النا هم آرام داشت غذا می خورد. دهنش رو تمیز کردم. متوجه شدم که همه ش نگاهش به کیان. زیر چشمی به کیان نگاه کردم که دیدم براش چشمک زد. لقمه گذاشتم دهن الناه و بعد همونجور که داشتم زیر چشمی به کیان نگاه می کردم به قاشق هم خودم خوردم که دیدم کیان بوس کرد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با ابروهای بالا رفته به کیان نگاه کردم. کیان متوجه نگاهم شد. اولش فقط خیره شده بود بهم اما بعدش برای من بوس فرستاد. با این کارش هول شدم و غذا پرید توی گلو. مهرباد لیوان آب داد دستم. چند قلوپ آب خوردم تا اوکی شدم. الناه داشت غش غش می خندید. کیان هم داشت با لبخند معنی داری به الناه نگاه می کرد. الناه که غذاش تموم شد با مهرباد رفتن تلوزیون بینن. متوجه نگاهای کیان به خودم شدم. خیلی سعی کردم خونسر باشم اما نشد. کلافه نگاهش کردم که دیدم خیره شده بهم. بعد نگاهش سر خورد سمت موهای خیس. نفسم بند اومد. منظورش رو فهمیدم. یاد خاطرات چهار سال پیش افتاده. با اخم کلیسم رو برداشتم و موهام رو جمع کردم. بدون توجه به کیان غدام رو خوردم. همه رفته بودن توی هال. منم بعد از آماده کردن چایی با سینی چایی رفتم بیرون. خبری از مهرباد و کیمیا نبود. مهرباد هم همون لحظه گوشیش زنگ خورد و مشغول صحبت کردن با گوشیش شد. چایی رو گذاشتم روی میز که با حرف الناه سیخ سر جام ایستادم.

النا: چرا بوسمون کردی؟

به مهرباد نگاه کردم. خدا رو شکر اصلا حواسش به حرفهای الناه نبود و گرنه آبروم می رفت.

کیان: آخه بسکه خوشگلی تو دختر.

بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد: مخصوصا با موهای خیست و اون چشمهای خوشگل که همیشه منو باهاش جادو میکنی. اون اخمت که هر وقت منو میبینی به پیشونیت میاد و خواستنی تر میشی.

اخمهام غلیظتر شد. خیلی بی حیا بود. با صدای در نگاهم رو از کیان گرفتم و به سمت در نگاه کردم. مهرباب و کیمیا بودن.

مهرباب: بچه ها استخر رو آماده کردم. بریم؟

النا از جاش پرید و خوشحال رفت سمت مهرباب. مهرباب با مهربونی النا رو گرفت بغلش و با کیمیا باز رفتن توی حیاط. مهرباب که تازه تماسش تموم شده بود بلند شد که بره بیرون.

من: آقا مهرباب اول برو حوله ت رو بردار بعد برو شنا کن.

مهرباب از اینکه مچش رو موقع در رفتن گرفته بودم پوفی کرد و از پله ها رفت بالا. منم بدون توجه به کیان رفتم توی اتاقم. حوله تمیز برای کیمیا و النا برداشتم و رفتم توی حیاط. باز برگشتم و سینی چایی رو بردم توی حیاط و همونجا کنار استخر نشستم و به النا و مهرباب که داشتن رو هم آب می ریختن نگاه کردم.

من: مهرباب مواظب باش آب نره توی گوشش.

مهرباب: خیالت تخت. تو چرا نمیای؟

من: قراره آقای محمودی بیاد. باهاش قرار دارم.

مهرباب سرش رو تکیه داد و باز مشغول آب ریختن روی النا شد. نگاهم سر خورد به مهرباب که جوری که کسی متوجه نشه زیر آب دست کیمیا رو گرفت و کیمیا هم از خجالت سرخ شد. لبخند زدم و از ته دلم براشون آرزوی خوشبختی کردم. عینک آفتابیم رو زدم به چشمم و مشغول خوندن مسجهای گوشیم شدم. از شب نامزدی مهرباب چند نفر همه ش بهم زنگ میزدن. حالا که دیگه جواب تلفنهاشون رو نمیدم همش برام مسج می فرستن. من نمی دونم کدوم از خدا بی خبری شماره ی من رو به اینها داده. جز یه نفرشون دیگه هیچ کدومشون رو یادم نمیاد. برای بار هزارم بلوکش کردم. هنوز داشتم توی گوشیم دست می آوردم که محمودی اومد. از استخر دور شدم و رفتم جلوی در منتظرش ایستادم و بعد از سلام و احوال پرسی کردن با هم پشت میز توی حیاط

نشستیم. از اونجا به استخر دید نداشتیم. زود کارمون تموم شد و رفتش. منم برگشتم پیش بچه ها. مهرداد النا رو گذاشته بود روی شونه ش رو باهاش بازی میکرد و النا هم داشت بلند می خندید.

من: جوجه مواظب باش یه وقت نیفته توی آب.

مهرداد: بابا من خودم یه پا شناگرم. خیالت راحت باشه.

زیر لب گفتم: آخه با این شوخی خاله خرسهای تو کجا خیالم راحت؟

کیان رفت و النا رو از مهرداد گرفت و شروع کرد باهاش بازی کردن. دست خودم نبود نا خواسته با لبخند نگاهشون میکردم. خیلی قشنگ با النا حرف میزد و باهاش بازی می کرد. النا پشت سر هم داشت خمیازه می کشید. معلوم بود که خسته شده و خوابش میاد. کیان هم همین رو گفت و از استخر اومدن بیرون. رفتم سمتشون. خواستم النا رو بغل کنم که کیان نداشت.

کیان: خیس میشی. میارمش.

منم بدون حرف رفتم سمت حمام و کیان و النا هم پشت سرم. لباسهای النا رو در آوردم و بردمش زیر دوش آب و بعد از شستنش حوله رو دورش کردم و بغلش کردم. اونم آروم سرش رو گذاشت روی شونه م. اومدم از حمام برم بیرون که دیدم کیان رکابیش رو در آورد. پشتش به من بود. خواستم سرم رو بندازم پایین که چشمم به خالکوبی پشت گردنش افتاد. از چیزی که دیدم خشکم زد. به قیافه ش توی آینه که زل زده بود بهم نگاه کردم. خالکوبیش رو قبلا دیده بودم که بارکود بود. اما نوشته ش رو چونکه ریز بود نتونسته بودم که بخونم. اما الان واضح داشتم می دیدم که با حروف انگلیسی نوشته بود "آسمان". با خمیازه ی النا به خودم اومدم و از اونجا رفتم بیرون. وقتی رفتم توی اتاقم لباس تن النا کردم و روی تخت دراز کشیدیم. النا خیلی زود همونجور که سرش روی سینه م بود خوابش برد. منم داشتم به حرفها و کارهای کیان فکر می کردم. می دونستم که از عمد رکابیش رو در آورد که من خالکوبیش رو ببینم. می دونستم که خالکوبیش جدید نیست و از قبل از اینکه توی دفتر همدیگه رو ببینیم اینو زده بوده. آدمها همیشه اسم کسی رو خالکوبی میکنن که دوستش دارن. یعنی کیان توی این چهار سال دوستم داشته؟ ولی اون که گفت فقط می خواسته انتقام بگیره. یاد روزی که بهم گفت دوستم داره افتادم. وقتی که بهش گفتم نامزد دارم قشنگ احساس کردم که شکست. حق داشت که اون حرفها رو بهم بزنه و در



موردم بد فکر کنه. من خیلی اشتباه کردم. کیمیا اومد توی اتاق. از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم. اونم لباسهای خشک پوشیده بود و اومد کنارمون دراز کشید. نگاهم کرد.

کیمیا: خوبی؟

لبخند زدم و جواب دادم: آره. تو خوبی؟

کیمیا: منم آره.

مهربون نگاهش کردم و گفتم: کیمیا، از مهراب راضی هستی؟

کیمیا مثل همیشه خجالت کشید و نگاهش رو ازم گرفت. اما باز نگاهم کرد و سرش رو به نشونه ی آره تگون داد. خندیدم.

من: خوشحالم کردی.

کیمیا لبخند کمرنگی زد. بعد به النا که خواب بود نگاه کرد و گفت: چقدر مادر بودن بهت میاد.

لبخند محزونی زدم و گفتم: آره. اما حیف که هیچوقت قرار نیست که بچه دار شم.

کیمیا دستم رو گرفت توی دستش و فشار داد. بدون هیچ حرفی رفته بودیم توی فکر که کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد. با صدای النا چشمهام رو باز کردم. چند بار چمشمهام رو باز و بسته کردم تا یادم بیاد کجام و چی شده. کیمیا هنوز خواب بود. سر جام نشستم.

النا: خاله من تشنمه.

من: بریم تا بهت آب بدم فدات شم.

بعد از شستن صورتمون رفتیم پایین. پسرها همونجا توی هال هر یکی یه جایی خوابیده بود. آروم رفتیم توی آشپزخونه و بعد از خوردن آب برای اینکه سر و صدا نکنیم و پسرها بیدار نشن رفتیم توی حیاط و شروع کردیم به بازی کردن. ماشالا این دختر پر انرژی بود. نفسم دیگه بالا نمی اومد بسکه باهاش بازی کردم و دنبالش کردم. سر جام ایستادم و داشتم نفس نفس می زدم که مهراب و کیان اومدن و سلام کردن. النا با خنده دوید سمت کیان. کیان دستهایش رو باز کرد و خم شد و النا رو گرفت توی بغلش.

النا: عمو، کی میریم بستنی بخوریم؟

کیان: هر وقت که پرنسس امر کنه.

النا کمی فکر کرد و گفت: امم شب.

کیان: چشم پرنسس. هر وقت شما بفرمایید.

رفتیم داخل. مهرباد و کیمیا داشتن چایی می خوردن. کنار مهرباد نشستیم. مهرباد گونه م رو بوسید.

مهرباد: خسته نباشی.

لبخند زدم و گفتم: سلامت باشی.

مهرباد همینجور که داشت کانالها رو بالا پایین میکرد اومد روی شبکه ای که کارتون شرک گذاشته بود. النا با دیدن کارتون سر جاش نشست. مهرباد که مثل همیشه دوست داشت شیطونی کنه از عمد کانال رو عوض کرد. النا با اخم برگشت به مهرباد نگاه کرد.

النا: اذیت نکن جوجه.

با دهن باز داشتیم بهش نگاه می کردم. بعد متوجه شدم که همه مثل من تعجب کردن. بلند شروع کردیم به خندیدن. مهرباد با خنده کنترل رو از دست مهرباد کشید و باز گذاشت کارتون. کیان گونه ی النا رو محکم بوسید و یه چیزی در گوشش گفت که النا شروع کرد به خندیدن. یکم که گذشت النا بلند شد و اومد توی بغلم نشست و گونه م رو بوسید و ریز خندید و به کیان نگاه کرد. کیان باز لب پایش رو گاز گرفته بود تا جلوی خنده ش رو بگیره. یه لحظه دلم ضعف رفت براش. همیشه این حرکتش رو دوست داشتیم. خیلی قیافه ش خواستنی میشد. اما حیف که اون دیگه سهم من نیست. نگاهم غمگین شد. اونم فهمید. چونکه اونم ناراحت سرش رو تکون داد. همه مشغول تماشای کارتون شده بودن. اما من دلم نمی خواست ببینم و باز یاد خاطرات گذشته بیفتم. برای همین مشغول چت کردن توی گوشیم با بردیا شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای مهرباد نگاهم رو از گوشیم گرفتم.

مهرباد: من از این خر خیلی خوشم میاد. خیلی باهاله.

النا: منم همینطور.

کیان: النا میدونی من از کدومشون خوشم میاد؟

النا: کدوم؟

کیان: خانم اژدها. دیدی چه چشمهای خوشگلی داره؟

باز هم تیکه انداخت. زیر چشمی نگاهش کردم.

النا: اوهوم. بچهاشون رو دیدی؟

کیان: آره.

النا: دیدی خرن اما بال دارن؟ آتیشم از دهنشون در میاد.

خیلی با نمک صحبت میکرد. خنده م گرفت از هیجانش موقع تعریف کردن. وقتی که کارتون تموم شد دست الناز رو گرفتم و از جام بلند شدم.

من: من و الناز داریم میریم شام بیرون بخوریم. هرکی دوست داره میتونه همراهمون بیاد. ما رفتیم آماده بشیم.

النا: پس بستنی چی؟

قبل از اینکه جواب بدم کیان گفت: بعد از شام میریم بستنی می خوریم.

النا با خوشحالی دستم رو کشید و ازم می خواست که تندتر راه برم. هر یکی رفت توی اتاقش تا لباس عوض کنه. لباس بیرون الناز رو تنش کردم. مانتو و شال رنگی انتخاب کردم. موهای الناز رو برس کشیدم و مرتب جمع کردم پشتش. الان قیافه ش با نمکتر شده بود. مخصوصا با اون گوشه‌های کوچک و گوشوارهایش. گونه ش رو بوسیدم. عطر زدم و به کیمیا که داشت شالش رو جلوی آینه درست میکرد نگاه کردم.

کیمیا: خوب شدم؟

من: عالی شدی. بیچاره داداشم امشب چی میکشه.

کیمیا لبش رو دندون گرفت و گفت: وای سما خیلی بی ادبی.

خندیدم و با هم رفتیم بیرون. پسرها همه آماده بودن. رفتیم توی حیاط.

مهراب: دو تا ماشین میشیم.

من: دو تا برای چی؟ با ماشین من میریم، جامون میشه.

مهراب: آخه کیان و کیمیا از اونجا میرن خونه.

سرم رو تکون دادم و با النا رفتیم سوار ماشین مهراب شدیم. مهراد هم اومد پیش النا مشست و کیمیا و کیان هم سوار ماشین کیان شدن. حرکت کردیم.

مهراد: می بینم که مجنونمون پکره.

برگشتم به مهراب که خیلی ریلکس داشت رانندگی میکرد نگاه کردم. مهراب از توی آینه به مهراد نگاه کرد.

مهراب: تو اگه حرف نزنی کسی نمیگه که لالی.

خنده م گرفت. تا مهراد اومد جواب بده النا صداس کرد. برگشت به النا نگاه کرد.

النا: مجنونمون چیه؟

مهراد: چیه نه، کیه.

النا فکری کرد و گفت: خب کیه؟

مهراد: مجنون یعنی عمو مهراب.

لب پایینم رو گاز گرفتم و به مهراد اخم کردم.

من: این چیزا به بچه یاد نده.

مهراب: نمکدونه، نمیتونه آروم بشینه.

مهراد: آخه مگه چی گفتیم؟ با شما شوخی هم نمیشه کرد.

با اخم تکیه داد به صندلی. به مهراب نگاه کردم. سرش رو به چپ و راست تکون داد.

من: النا خانم

النا: بله؟

من: میشه به جوجه م بگی قهر نکنه؟

النا مثل مامانها که به بچهاشون گوشزد میکنن گفت: تقصیر خودته خاله. خیلی لوس کردی جوجتو.

بعد رو کرد به مهرداد که داشت با تعجب نگاهش میکرد و گفت: جوجه میشه لطفا قهر نکنی؟

مهراب با لبخند بزرگی گفت: بیا بچه هم فهمید.

مهراد: خدایا این نسل چیه؟ اینا گودزیلان.

النا: گودزیلا اصلا وجود نداره. همه ش الکیه.

مهراد که کم آورده بود ساکت شد. بی صدا داشتیم می خندیدیم. وقتی رسیدیم پیاده شدیم. النا دست مهراد رو گرفته بود. کیمیا و کیان هم اومدن سمتمون. با هم وارد شدیم و رفتیم طبقه ی بالا. داشتیم شام می خوردیم که گوشیم زنگ خورد. شماره ش رو سیو نداشتیم. جواب دادم. محسن بود که می خواست حال النا رو پپرسه.

من: سلام آقا محسن. خوبی؟ ایلیا چطوره؟

خب راستش از عمد اسمش رو صدا زدم. من همیشه آقای راد صداش می کردم. اما الان دوست داشتم یکم با اعصاب کیان بازی کنم که موفق هم شدم. از نفس کشیدنش میشد فهمید که عصبیه. یکم که صحبت کردیم خواست که با النا صحبت کنه. گوشی رو گرفتم سمت النا.

من: عزیزم بابات می خواد باهات صحبت کنه.

النا گوشی رو برداشت و مشغول صحبت کردن با باباش شد. به مهراب نگاه کردم که لبخند روی لبش بود و نگاهم رو که دید ابروشو انداخت بالا و به کیان نگاه کرد. لبهام رو روی هم فشار دادم تا جلوی لبخندم رو بگیرم. النا بعد از تموم کردن صحبتش گوشی رو گرفت سمت کیمیا.

النا: خاله پری اینو بده به خاله سما.

من و مهراب با اخم به مهرداد که خودش رو مشغول غذا خوردن نشون میداد نگاه کردیم. کیان و کیمیا داشتن می خندیدن. مهراب نگاهش خیره شد به کیمیا وقتی که داشت می خندید. از توی نگاهش می خوندم که چقدر کیمیا رو دوست داره. مهرداد از زیر میز زد توی پاهام و سرش رو نزدیک آورد.

و آروم گفت: حالا من حق ندارم بهش بگم مجنون؟

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم: فکر کنم باید یه کمکی به این مجنونمون کنیم.

مهراد ابروشو با لبخند شیطونی انداخت بالا و گفت: چجوری؟

من: قراره بریم بستنی بخوریم. موقع ی سوار شدن باید یه کاری کنیم که مهراب و کیمیا تنها بشن. اما باید خیلی حواست باشه که کسی شک نکنه و اونا معذب نشن.

مهراد لبخندش عمیقتر شد و گفت: تو کاریت نباشه. من هفته ای دو بار شیطونو درس خصوصی میدم.

وقت رفتن شد. مهراد دست النا رو گرفته بود و باهاش صحبت میکرد. رسیدیم بهشون.

مهراد: خب بریم. من با کیان میرم.

رفت سمت ماشین کیان. النا هم دوید پشت مهراد و دستش رو گرفت.

النا: عمو منم همراهت میام.

الان فهمیدم مهراد چی به النا می گفته. منم به مهراب نگاه کردم.

من: منم میرم پیش النا. به مهراد همیشه اعتماد کرد.

بدون اینکه بهشون اجازه مخالفت بدم رفتم طرف ماشین کیان. کیان هم پشت سرم اومد. قبل از سوار شدن دیدم که مهراب در رو برای کیمیا باز کرد. با لبخند در عقب رو باز کردم که مهراد ترسوند.

من: تو چرا عقب نشستی؟ برو جلو بشین.

مهراد: نه چ نچ عمرا اگه بذارم آجیم عقب بشینه.

من: لوس نشو میگم برو جلو بشین.

مهراد: نه اون جلو جای بزرگتر هاست. منم هیچوقت این جسارت رو نمیکنم. تا وقتی بزرگتر هست اون باید صندلی جلو بشینه.

پوفی کردم و در رو بستم و رفتم صندلی جلو نشستم. کیان پشت مهراب ماشین رو به حرکت در آورد.

کیان: نقشه ی خوبی بود.

برگشتم متعجب بهش نگاه کردم که داشت می خندید.

مهراد: چاکریم.

بی تفاوت نگاهم رو به بیرون دوختم. یکم که گذشت کیان از توی داشبرد سی دی در آورد و گذاشت توی سیستم. چندتا آهنگ رو رد کرد تا یکیش رو گذاشت. صدای خواننده پیچید توی ماشین.

"دلخوری، از بغض پری می فهمم. ناراحتی غصه داری می فهمم. دلواپس فردای با من بودنی. دلگیری از من اما درگیر منی"

کیان داشت به همراه آهنگ می خوند.

"داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم. من بهت حق میدم من حالتو می فهمم. نبض احساس تو می گیرم و حالت خوش نیست. این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست. دارم می بازمت ای داد بیداد. خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

به اینجاش که رسید کیان یکم بلندتر باهاش خوند و بهم نگاه کرد. نتونستم جلوی احساسمو بگیرم و یه قطره اشک ریخت روی گونه م. زود اشکم رو پاک کردم. کلافه سیستم رو خاموش کردم. رسیدیم. پشت ماشین مهرباب پارک کرد و پیاده شدیم. تمام مدت توی فکر بودم. یعنی خودش هم می دونست که اشتباه کرده و داشت معذرت خواهی میکرد!! تا وقتی که خوابم ببره همه ش فکرم مشغول رفتارهای این چند وقتش بود. صبح آوا زنگ زد و گفت که ایلیا حالش بهتر شده و قرار شد که با النا بریم بهش سر بزنینم.

\*\*\*\*\*

کارم تموم شد. سوار ماشین شدم و آقا محمد راه افتاد. به ساعت نگاه کردم و فکری کردم. هنوز تا تموم شدن وقت کاری مهرباب مونده بود و تصمیم گرفتم برم دفترش و امضاهای لازم رو ازش بگیرم و بعدش برم به بقیه کارها رسیدگی کنم. از آقا محمد خواستم که بره دفتر مهرباب. وقتی که رسیدیم ازش خواستم که بره خونه و منتظرم نمونه. زنگ دفتر رو زدم. پریسا در رو باز کرد. باهاش روبوسی کردم. صدای مهرباب و یه خانمی از توی اتاق می اومد. انگار که موضوع خیلی جدی بود.

من: مهرباب مشغوله؟

پریسا: یه خانمی بدون اینکه وقت قبلی داشته باشه رفت توی اتاق. تقریباً نیم ساعتی میشه که دارن بحث میکنن.

همون لحظه صدای زنه اومد که داشت داد میزد. ابرو هامو انداختم بالا. برام عجیب بود که چرا با وکیلش داره اینجوری صحبت میکنه. با صدای داد مهرباب تعجبم بیشتر شد.

پریسا: از وقتی که اومدن کارشون همینه. همه ش داد میزنن.

من: جدی میگی؟ اما عصبی شدن برای مهرباب خوب نیست. میدونی که آسم داره.

قبل از اینکه پریسا چیزی بگه صداها بلندتر شد و فهمیدم که وضع داره بدتر میشه. برای همین بدون اینکه در بزنم رفتم داخل. اول نگاهم به مهرباب که با قیافه ی عصبی و قرمز شده داشت تند تند نفس می کشید و کنارش هم کیان ایستاده بود و سعی میکرد که آرومش کنه. بدون توجه به خانمه با نگرانی رفتم پیش مهرباب. دستم رو گذاشتم روی بازوش و سعی کردم که بشونمش. از توی کشوی میزش اسپری رو در آوردم و گرفتم جلوی دهنش. به کیان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

من: یه لیوان آب بیار.

کیان سرش رو تکیه داد و از اتاق رفت بیرون. یکی از پرونده ها رو برداشتم و شروع کردم باهاش به باد زدن مهرباب.

مهرباب: سما...

من: ششش. حرف نزن.

کیان اومد و لیوان آب رو ازش گرفتم. نگاهی به خانمه که اونجا ایستاده بود انداختم و لیوان رو نزدیک لب مهرباب بردم که یهو خشکم زد. تند برگشتم به خانمه که داشت نگاهم میکرد نگاه کردم. یه خانم تقریباً چهل ساله، هیکل ظریف. موهای رنگ کرده تنباکویی و پوست برنزه کرده. بینی عمل کرده و لبهای گوشتی و خوشگل. از همه مهمتر چشمهای خاکستریش بود. با دیدنش همه متوجه میشدن که چقدر شبیه منه یا اینکه من چقدر شبیه اونم. دستهام یخ کرد. طناز یا همون مامانم چند قدم اومد نزدیکتر.

طناز: سما...



فقط نگاهش کردم. چی می تونستم بهش بگم؟ با قدمهای لرزون از مهراب دور شدم و رفتم پیش طناز. دقیق بهش نگاه کردم. اونم همین کار رو داشت انجام میداد. واقعا خوشگل بود.

طناز: میشه بشینیم؟

چی بهتر از نشستن؟ پاهام دیگه جون ایستادن رو نداشت. بدون حرف نشستم روی مبل و اونم کنارم با فاصله نشست. همیشه با خودم فکر می کردم که وقتی دیدمش چی میگم و چیکار می کنم. اما الان دوست داشتم که حرفهایش رو بشنوم. توی سکوت زل زده بود بهم. سکوت رو شکستم.

من: می شنوم.

کمی فکر کرد و گفت: آدم بعضی وقتها بین دو راهی گیر میکنه و باید یه تصمیم هایی بگیره که نمی دونه کدومش درسته. بعضی وقتها هیچکس نمی تونه درکمون کنه. منم توی موقعیتی بودم که باید بین موندن و تحمل کردن یا رفتن و آزاد شدن انتخاب می کردم. آزادی رو انتخاب کردم. نمی تونستم هوو داشتن رو تحمل کنم. کیومرث به من خیانت بزرگی کرد. فکر کنم الان دیگه به سنی رسیدی که درک کنی خیانت شدن بهت چقدر سخته، اونم از کسی که هیچوقت این توقع رو ازش نداشتی. امیدوارم که درکم کنی و ازم دلخور نباشی.

داشتم با انگشتهام بازی می کردم و فکر می کردم. می تونستم درکش کنم؟ آیا اینهایی که گفت دلیل قانع کننده ای برای ول کردن بچه ی سه ساله ش میشد؟ از طرفی با خودم می گفتم شاید حق داشته، اون موقع جوون بوده و نمی دونسته که چیکار کنه.

طناز: خواهش می کنم حرفی بزن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو با خودت نبردی، گفتمی من مانع پیشرفتت میشم. پیشرفت کردی؟ به آرزوهات رسیدی؟

فکر کنم توقع این سوال رو نداشت. کمی فکر کرد.

طناز: بعد از جدا شدن از کیومرث خیلی سختی کشیدم. آخه من که کسی رو نداشتم. با پول مهریه ام رفتم تهران و اونجا توی یه شرکت خیلی بزرگ کار کردم. بعدش ازدواج کردم.

من: با رئیس شرکت؟

طناز سرش رو تکون داد و گفت: نه، با پسرش.

پوزخند زدم و تکیه دادم به میل. کمی مکث کرد.

طناز: سما، اومدم که تورو پیش خودم ببرم. می خوام با هم زندگی کنیم...

خیلی تعجب کردم. به قیافه ش خیره شدم. شاید واقعا پشیمون شده و الان می خواد جبران کنه.

طناز ادامه داد: ستاره و سهیل هم با دیدنت خوشحال میشن.

با علامت تعجب بزرگ گفتم: ستاره و سهیل؟

طناز لبخند زد و گفت: آره. خواهر و برادرت. ستاره نوزده سالشه و سهیل پونزده.

هجوم خون رو توی صورتم احساس کردم. هرچی بیشتر به حرفش فکر می کردم عصبی تر میشدم. از عصبانیت شروع کردم به خندیدن. کم کم خنده م تبدیل به قهقهه شد. همه داشتن با تعجب نگاهم میکردن. مهرباب نگران از جاش بلند شد. یهو ساکت شدم و با جدیت تمام به طناز نگاه کردم.

من: گفتی نوزده سالشه؟

طناز سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. پوزخند زدم.

من: یعنی بعد از جدا شدن از بابا ازدواج کردی و زود هم بچه دار شدی.

فقط داشت نگاهم میکرد. خودم رو کشیدم جلو.

من: وقتی که داشتی حرف میزدی یه لحظه دلم برات سوخت و باور کردم که واقعا پشیمون شدی. اما تو دقیقا همون کسی هستی که بیست سال قبل بودی.

از جام بلند شدم و ایستادم. دستی به صورتم کشیدم و کلافه نگاهش کردم.

من: همیشه از اینکه هیكلت خراب میشه نمی خواستی بچه دار بشی. اونوقت دقیقا بعد از یک سال از ازدواجت بچه دار شدی. اونموقع به فکر هیكلت نبود؟

اونم ایستاد. رفتم نزدیکش.

با دندونهای کلید شده گفتم: سه سالم بود وقتی که رفتی. فقط سه سال... موقعی رفتن حتی یه بار هم بر نگشتی و بهم نگاه نکردی. منو ول کردی پیش زن بابام و خودت رفتی و برای خودت خانواده جدید تشکیل دادی.

از عصبانیت داشتیم می لرزیدم. صدام از زور بغض داشت می لرزید. دستهام رو مشت کردم تا جلوی لرزشم رو بگیرم.

من: به من فکر نکردی؟ فکر نکردی من توی دست زن بابام چی میکشم؟ اونم زن بابایی که سخت از تو متنفر بود و همه ی عقدهاش رو سر من خالی میکرد.

اشکهام رو پاک کردم و چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.

من: به اونها محبت می کردی؟ دوستشون داری نه؟ توی عشق مادرانه ت غرقشون کردی.

وقتی که سکوتش رو دیدم صدام رو آوردم پایین و زل زدم به چشمه‌هاش.

من: اما من کسی بهم محبت نکرد. نه تو، نه بابام و نه هم زن بابام. فقط و فقط یه نفر بهم محبت کرد، اونم داداشم بود.

با دست به مهراب اشاره کردم و ادامه دادم: این داداش منه، هیچوقت به خودت این حق رو نده که بچه‌ها رو خواهر و برادر من بدونی. من فقط دو تا برادر دارم، مهراب و مهراد. اینها خانواده ی منن. فقط اینها.

پشتم رو کردم بهش و گفتم: خوشحالم از اینکه فهمیدم فقط قیافه م به تو رفته و اخلاقم مثل تو نیست. من بخاطر خودم دیگران رو آتیش نمی زنم. بر عکس تو که بخاطر خوشبختی خودت بچه ت رو بدبخت کردی. بیست ساله که از زندگیم رفتی و نیستی، از این به بعد هم نباش. در رو هم پشت سرت ببند.

اولش سر جاش ایستاده بود. چند دقیقه بعدش صدای پاهاش رو شنیدم و بعدش هم صدای بسته شدن در. با بسته شدن در چشمهام رو بستم و اجازه دادم که اشکهام بریزه. هر چقدر اشک می ریختم اما انگار تمومی نداشت. با صدای افتادن چیزی چشمهام رو باز کردم. به کیان که نشسته بود روی زمین نگاه کردم. خبری از مهراب نبود. فهمیدم که مهراب چیزیش شده. رفتم سمتی که کیان نشسته بود. با دیدن مهراب که بی حال افتاده روی زمین خشکم زد. کیان داشت آب می

ریخت روی صورتش اما مهرباب به هوش نمی اومد. به خودم اومدم و سریع رفتم کنارش نشستیم. دست گذاشتم روی صورتش و صداش کردم. اما جواب نمیداد. وحشتزده به کیان نگاه کردم.

من: کیان، مهرباب... مهرباب...

کیان: کمک کن بلندش کنیم.

کیان زیر بغل مهرباب رو گرفت و منم اون طرفش رو گرفتم و بردیمش سمت در. با آسانسور رفتیم پایین و سوار ماشین کیان شدیم. عقب نشسته بودم و مهرباب سرش روی پاهام بود. لبش کبود شده بود.

من: کیان زود برو بیمارستان. تورو خدا زود برو. لبهانش کبود شده.

همینجور داشتم گریه می کردم و صورتش رو نوازش می کردم. پیشونیش بخاطر زمین خوردنش کبود شده بود. یه لحظه حس کردم نفس نمیکشه. دست گذاشتم زیر بینیش. وقتی که هیچی حس نکردم محکم بازوی کیان رو گرفتم. کیان برگشت و نگاهم کرد.

من: نفس... نفس نمیکشه.

کیان نگاهی به مهرباب انداخت و باز به جلو خیره شد و تندتر رانندگی کرد.

من: نه، نباید چیزیت بشه. مهرباب، فکر رفتن رو نکن. فکر تنها گذاشتنم رو نکن.

پیشونیم رو چسبوندم به پیشونی یخ زده ش.

من: حق نداری بری. تو تنها تکیه گاه منی. نباید بری.

رسیدیم بیمارستان. باز با کیان زیر بغل مهرباب رو گرفتیم و بردیمش داخل. مهرباب رو بردن توی اتاق و دکتر رفت بالای سرش. داشتم طول راهرو رو راه می رفتم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و باز راه افتادم. نمی دونم چقدر گذشته بود که مهرباب و کیمیا رو دیدم که داشتن می اومدن نزدیکم. اشکهام رو پاک کردم. نزدیک که شدن دست مهرباب رو گرفتم توی دستم.

من: مهرباب چیزیش نیست. نگران نباش. حالش خوبه.

مهرباب ساکت داشت نگاهم میکرد که باز گفتم: غصه نخوری ها. مهرباب چیزیش نمیشه. اون خیلی قویه.

بعد آروم انگار داشتیم با خودم حرف میزدم گفتم: اون هیچوقت ما رو تنها نمی ذاره. اون مثل بابا نیست، همیشه به قولش عمل کرده و میکنه.

مهراد شونهام رو گرفت توی دستش و کمی فشار داد تا حواسم رو به خودش جمع کنه. خیره شدم به صورتش. جدی بود.

مهراد: بسه سما، بسه دیگه نمی خواد بخاطر من قوی باشی. واسه یه بارم که شده فقط خودت باش.

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم شونهام رو تکون می داد و گفت: آجی گریه کن. گریه کن و چیزی رو توی دلت نگه ندار.

انگار اشکهام منتظر اجازه ی مهراد بودن که شروع کردن به ریختن. کم کم گریه م شدت گرفت. میون گریه سعی کردم صحبت کنم.

من: مهراد... نفس نمی کشید... مهراب نفس نمی کشید...

سرم رو فشار دادم به سینه ش و بلند شروع کردم به گریه کردن. قیافه مهراب با اون لبهای کبودش جلوی چشمم بود. فکر اینکه برای همیشه بره نفسم رو بند می آورد. مهراد منو از بغلش یکم جدا کرد و بردم روی صندلی نشوندم. کیمیا آب داد بهش و مهراد به خوردم داد. کیان با اخم ایستاده بود و به رو به رو خیره شده بود. مهراد جلوی پام زانو زده بود و دستهام رو توی دستش گرفته بود. کیمیا هم کنارم نشسته بود و با اینکه داشت اشک می ریخت اما سعی داشت که منو آروم کنه.

من: مهراب حقش نیست که بره. اون تازه داره زندگی میکنه. طعم خوشبختی رو تازه چشیده. نباید بره.

سرم رو گرفتم بالا و انگار داشتیم با نگاهم به خدا التماس می کردم. زیر لب گفتم: نذار بره. منو به جاش ببر، اما اون چیزیش نشه. من هنوز به خیلی از قولهام عمل نکردم.

سرم رو گرفتم میون دوتا دستهام و بدون صدا به گریه م ادامه دادم و همش زیر لب خدا رو صدا میزدم. حالم خیلی بد بود. نمی تونستم هوای اونجا رو تحمل کنم. داشتم خفه میشدم. از جام بلند شدم. همشون همراهم بلند شدن.

من: میرم بیرون.

مهراد اومد دستم رو بگیره و همراهم بیاد که مانعش شدم.

من: خودم میرم. هرچی شد بیا بهم بگو.

با قدمهای آروم رفتم بیرون. یکی از نیمکت ها خالی بود. خودم رو بهش رسوندم و آروم نشستیم. کلافه دستی به صورتم کشیدم. سیگار می خواستم. به دستم نگاه کردم. تازه متوجه شدم که کیفم همراهم نیست. یکم به مغزم فشار آوردم و یادم اومد که وقتی که رفتم توی اتاقِ مهراب و دیدم حالش بده همونجا کیفم رو انداختم. گوشی و کیف پولم توشه. مهراد هم از طریق کیان با خبر شده بود. سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نتونستم و شروع کردم به سرفه کردن. یکی داشت میزد پشتم. سرفه م که بند اومد سرم رو بالا گرفتم که کیان رو دیدم. نشست کنارم. پاکت سیگار دستش بود. یه دونه در آوردم و گذاشت روی لبش و روشنش کرد. یه پک زد و سیگار رو گرفت سمتم. بدون حرف سیگار رو گرفتم و کشیدم. چشمهام رو بستم و سعی کردم که آروم شم. کیان سیگار رو از بین انگشتهام کشید بیرون. نفسم رو دادم بیرون.

من: یه دختر و پسری بودن که عاشق هم بودن.

کیان نگاهش رو دوخت بهم. همینجور که به درخت رو به روییم خیره شده بودم ادامه دادم: دوتاشون خانواده ی معروف و خیلی ثروتمندی بودن. دختر و پسر نامزد میکنن. خیلی خوشبخت بودن. تا اینکه دوست دختر که خیلی خوشگل بوده اما فقیر بوده وقتی که پسر رو میبینه ازش خوشش میاد و تصمیم می گیره که هر جور که شده پسر رو به خودش جذب کنه. دختر فقیر به هر کلکی که بوده پسر رو به سمت خودش می کشونه و با زیباییش پسر رو اسیر خودش میکنه. پسر نامزدیش رو با نامزدش بهم میزنه و با دختر فقیر بر خلاف میل خانواده ش ازدواج میکنه. دختر فقیر الان یکی از ثروتمندترین زنهای شهر شده بود. همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه شوهرش کم کم بهونه ی بچه میگیره. اما زن قبول نمیکنه چونکه از بچه بدش می اومد. هر چقدر شوهرش اصرار میکنه زن زیر بار نمیره و میگه که هیکلم خراب میشه. مرد کم کم روی اصلی زن رو میبینه. میفهمه که زن دوستش نداره و فقط بخاطر پولش باهاش ازدواج کرده. همیشه دنبال خوش گذرونی و انواع مهمونی ها بوده و اصلا به زندگیش نمی رسیده. می گذره تا اینکه زن حامله میشه. با فهمیدن این خبر خیلی ناراحت میشه. از شوهرش پنهون میکنه اما شوهرش بالاخره میفهمه و زن نمیتونه که بچه رو سقط کنه. شروع میکنه به سعی کردن سقط بچه. از غذاهای ممنوعه و آب زرشک گرفته تا پریدن از روی پله. اما انگار خدا نمی خواست که بچه چیزیش بشه. بچه به دنیا میاد اما هیچوقت از مادرش محبت ندید. یه روز زن میفهمه که شوهرش با همون

دوستش یعنی نامزد سابقش ازدواج کرده. بعد از دعوای خیلی بزرگی خونه و بچه ش رو ول میکنه و میره.

کیان داشت به نیمرخم نگاه میکرد. برگشتم سمتش و نگاهم رو دوختم بهش و ادامه دادم: دیگه فکر کنم خودت حدس زده باشی که زن و مرد همون پدر و مادر من و هوو هم زن بابام، محبوبه. من رو میبرن خونه ی زن بابام. این داستانی که بهت گفتم شده بود لالایی هر شب من که زن بابام بهم میگفت. هیچوقت نه طعم مادر داشتن رو چشیدم نه پدر داشتن رو. فقط نفرت زن بابام رو داشتم. کم کم بزرگ شدم و از همه متنفر شدم. از تنها کسی که انتظار محبت داشتم هیچوقت محبت نمی دیدم چونکه بابام مشغول زن و بچههای دیگه ش بود. محبت رو از دیگران گدایی می کردم. با هزارتا پسر دوست میشدم و دنبال اون محبت و عشقی که توی زندگیم کم داشتم می گشتم و اینجوری می خواستم جای خالیش رو پر کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: تا اینکه تورو دیدم، کم کم احساسم نسبت بهت عوض شد. برای اولین بار به یکی اعتماد کردم. حرفهایش رو باور کردم. دیدم که چقدر احساسات پاک بود. اما مثل همیشه خوشیم زیاد دووم نیاورد و مجبور شدم که برگردم. بعد از چند ماه گشتن و پیدا نکردنتون فهمیدم که خوشبختیم رو برای همیشه از دست دادم. اما باز هم امید داشتم. همیشه توی پیامهام دنبال پیام تو می گشتم. فکر می کردم تو هم داری دنبال من می گردی و آخرش هم رو پیدا می کنیم. اما وقتی که دیدم خبری ازت نیست همون یه ذره امیدم رو هم از دست دادم. اجازه دادم که بردیا بیاد به زندگیم. بردیا خیلی خوب بود. از همه نظر بهترین بود.

برگشتم به چشمهای کیان نگاه کردم و گفتم: حتی بهتر از تو. بهم احترام می داشت، حرفهام رو گوش میداد، هیچوقت ناراحت نمی کرد و همیشه لبخند به لبهام می آورد. خیلی سعی کردم که خوشبخت باشم اما نمی توانستم. همیشه کمبود یه چیزی رو احساس می کردم. یه شب بعد از برگشتن از خونسون خیلی دلم گرفته بود و گریه کردم. از خدا خواستم که یه راهی جلوام بذاره. فرداش بردیا ازم خواستگاری کرد. با خودم فکر کردم و گفتم شاید این راهیه که از خدا خواستم. شاید این راه خوشبختیمه. پس قبول کردم. اما چند وقت بعدش تو اومدی.

سیگار رو انداختم و پام رو روش گذاشتم و خاموشش کردم.

من: چه فکری می کردم و چی شد. تو آخر زهر تو ریختی. بعد از اون باز سعی کردی با خالکوبیت و یادآوری حرفهای قدیم منو به دست بیاری. اما دیگه خیلی دیر شده. من شکسته تر از اون چیزیم که بشه جمع کرد. هر چقدر هم سعی کنی باز هم نمی تونی جبران کنی.

خیلی جدی خیره شدم بهش و گفتم: تو فقط برادر کیمیایی. من و تو با هم هیچ نسبت دیگه ای نداریم. تورو از زندگیم خط زدم، تو هم همین کار رو بکن.

از جام بلند شدم و نگاهی به قیافه ی جدیش انداختم. سخت بود برام اما می دونستم که راه درست رو انتخاب کردم. رفتم سمت در بیمارستان. تا خواستم وارد بشم که مهران رو دیدم. اومد سمتم.

مهران: مهرباب خوب شد.

من: جدی میگی؟

مهران: آره الان با دکترش صحبت کردم. گفت که خطر رفع شده.

به آسمون خیره شدم و زیر لب گفتم: خدایا مرسی. مرسی خدا جون.

اشکهام ریخت روی گونه م. مهران گرفتم توی بغلش و سرم رو بوسید.

مهران: دیگه گریه نکن. مهرباب حالش خوبه. اون هیچوقت تورو ول نمیکنه و بره.

از آغوشش اومدم بیرون و اشکهام رو پاک کردم. با هم رفتیم پیش کیمیا. کیمیا با دیدنم بلند شد و بغلم گرفت. کمی بعد ازش جدا شدم و بهش لبخند زدم که سرم گیج رفت و خواستم بیافتم که مهران گرفتم.

مهران: آجی خوبی؟

من: آره آره خوبم.

مهران کمک کرد و نشوندم روی صندلی.

کیمیا: فکر کنم فشارت افتاده. کاش می رفتی خونه.

من: نه نه. خوبم. می خوام پیش مهرباب باشم.

مهران: آجی تو برو خونه من پیشش هستم.



من: نه، می خوام شب پیشش بمونم.

کیما: سما تو حالت خوب نیست. باید استراحت کنی. اینجا بمونی احتمالا کارت به سرم و آرامبخش میکشه. شما برید من پیش مهرباب می مونم.

به اجبار قبول کردم.

مهراد: پاشو تا برسونت خونه.

من: مگه خودت نمیای؟

مهراد: نه من فعلا پیش کیما می مونم. بعدا بر می گردم خونه.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم: خب نمی خواد منو برسونی. با تاکسی میرم.

مهراد: نه می رسونمت. تا خیالم راحت باشه.

کیان: من می رسونمش.

مهراد برگشت به کیان نگاه کرد.

مهراد: آره فکر خوبیه. تو هم استراحت لازم داری.

دلم نمی خواست همراهش برم. اما باید بهش ثابت می کردم که دیگه برام مهم نیست و می تونم فراموشش کنم. با مهراد و کیما خداحافظی کردم و تاکید کردم که اگه خبری شد حتما بهم زنگ بزنن و بدون حرف رفتم سمت ماشین کیان. سوار شدیم و راه افتاد. توی سکوت رانندگی میکرد. خیابونها هم عجیب ساکت بود. با اینکه ساعت هشت بود اما خیلی ساکت بود. چشمهام رو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم. بوی عطرش... عطر کیان با اینکه تلخ بود ولی بیشتر از هر بویی دوست داشتم. چشمهام رو باز کردم و سرم رو چندبار به چپ و راست تکون دادم تا از این فکر خلاص بشم. تازه یادم اومد که کلیدم توی کیفمه و کیفم توی دفتر یادم رفته. خواستم بهش بگم که دیدم پیچید توی کوچه ی دفتر. ماشین ایستاد. خواست پیاده شه که با حرفم ایستاد.

من: کجا؟

کیان: برم کیفیت رو بیارم.

من: ممنون. ولی خودم میرم. شما زحمت نکشید.

کیان: خب زود میرم و میام.

اخم کردم و گفتم: خودم میرم. لطف کنید کلید رو بدید.

کیان سرش رو تکون داد و کلید رو گرفت جلوام. کلید رو گرفتم.

من: شما برید. به آقا محمد میگم بیاد دنبالم.

زود پیاده شدم و بدون خداحافظی در رو بستم و رفتم سمت ساختمون. سوار آسانسور شدم و دکمه رو زدم. تکیه دادم به آینه و چشمهام رو بستم. با باز شدن در آسانسور چشمهام رو باز کردم. از آسانسور رفتم بیرون. در دفتر رو باز کردم و داخل شدم. کلید برق رو پیدا کردم و چراغ رو روشن کردم. باز سرم گیج رفت. دستم رو تکیه دادم به دیوار و آروم راه افتادم سمت آشپزخونه. لرزش دستم هنوز خوب نشده بود و داشت کلافه م میکرد. بدون اینکه چراغ آشپزخونه رو روشن کنم رفتم داخل. خواستم لیوان بردارم که نتونستم. هم جون نداشتم، هم لرزش دستم خیلی زیاد بود. بی جون همونجا روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روی زانوم و شروع کردم به گریه کردن. با باز شدن چراغ آشپزخونه وحشتزده سرم رو بلند کردم که کیان رو دیدم. بدون توجه بهش باز سرم رو گذاشتم روی زانوم. صدای قدمهانش رو شنیدم که رفت سمت کابینت و بعدش هم رفت یخچال رو باز کرد و آب ریخت توی لیوان. بعدش هم صدای هم زدن چیزی اومد. احساس کردم که کنارم زانو زد.

کیان: بگیر.

اما تکونی نخوردم. احساس کردم که نشست کنارم و تکیه داد به کابینت. یهو دست انداخت دور کمرم و منو از روی زمین با همون حالت بلند کرد و نشوند روی پاهاش. درست مثل چند سال پیش توی خنشون. با تعجب بهش نگاه کردم. خواستم بلند شم که محکم گرفتم. با دستهام سعی کردم که دستش رو از دور کمرم باز کنم اما اجازه نمی داد.

خیلی محکم گفتم: آروم بشین.

اینقدر این رو محکم گفتم که بدون اینکه بخوام آروم نشستم. لیوان رو نزدیک دهنم برد. وقتی دید تکونی نمی خورم با چشم اشاره کرد که بخورم. بهتر دیدم که بخورم تا حالم بهتر بشه و بتونم خودم رو از شرش خلاص کنم. دهنم رو باز کردم و کیان آب قند رو به خوردم داد. لیوان رو گذاشت کنار و شونهام رو گرفت و ازم خواست که بهش تکیه بدم اما اجازه ندادم.

کیان: سما، ده دقیقه به حرفهام گوش کن. بعد هرچی تو بگی قبوله.

نمی دونم چی توی نگاهش دیدم که قبول کردم. با خودم گفتم این آخرین فرصتیه که بهش میدم. آروم تکیه دادم بهش. تپش قلبش رو روی کمرم احساس می کردم. نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

کیان: از اولش هم خیلی زبون باز بودم و می تونستم هر دختری رو با حرفهام خام کنم. خودت که بهتر می دونی چی ها بهشون می گفتم. مخ زدن یه دختر برای من کار خیلی آسونی بود. ولی این وسط فقط تو بودی که خیلی سختگیر بودی و برای مخ زدن خیلی وقت گرفتم. وقتی که موفق شدم که دلت رو به دست بیارم فهمیدم که خودم دلم رو بهت باختم. وقتی توی دفتر دیدمت فکر کردم توهم زدم، اما لبخند که زدی فهمیدم که واقعیته.

دستی به صورتش کشید و گفت: همیشه از آدمهای پولدار متنفر بودم. چونکه با پول به همه ی خواستههاشون میرسن و همیشه خوشحالن. اما اشتباه میکردم. وقتی که کیمیا واقعیت رو بهم گفت اولش باور نکردم و به کیمیا گفتم که ساده ست که حرفهات رو باور کرده. اما کم کم داشتم می دیدم و می فهمیدم. تو پولدار بودی، اما همیشه نگاهت غمگین بود. بعدها دلیل ناراحتیت رو فهمیدم. حرفهای زن بابات رو شنیدم. وقتی که با خودم فکر کردم دیدم که تو به من اصلا دروغ نگفته بودی، بهم گفته بودی که مادر نداری، زن بابات باهات بده. واقعیت بود. حتی از دوستت گفته بودی، از اینکه چرا و چجور فوت کرده. می شناسمت سما، می دونم که این حرفها رو به هر کسی نمیزنی. بعد از اینکه بهم گفتی که نامزد داری فکر می کردم که یه آدم خودخواهی هستی که بخاطر خودش حاضره همه رو نابود کنه. اما باز هم اشتباه فکر کردم. وقتی که رفتارهاش رو با برادرهاش می دیدم به عمق عشقت بهشون پی بردم.

دستش رو گذاشت روی دستم و دستم رو نوازش کرد و ادامه داد: راست میگی، تو سما نیستی، تو الماسی. الان دلیل انتخاب این اسم رو فهمیدم. الماس با فشارهای زیاد تبدیل میشه و به وجود میاد. تو هم مثل الماسی. امروز با دیدن و شنیدن حرفهای مادرت تازه دلیل نفرت بهش فهمیدم و بهت حق دادم. تازه تونستم درکت کنم.

نگاهش کردم که کیان دست گذاشت روی قلبش و گفت: بهت گفته بودم که اگه قلبت درد بگیره و اشکت بریزه، قلب منم درد می گیره.

بعد دستش رو آورد و گذاشت زیر چونه م و سرم رو کاملاً چرخوند سمت صورتش. داشتیم به هم نگاه می کردیم.

کیان: خیلی اشتباه کردم. خیلی بهت بد کردم. می دونم که لایقت نیستیم، اما ازت می خوام که بهم یه فرصت دیگه بدی. می دونم که خیلی چیزها رو نمی تونم درست کنم اما می تونم از دوباره شروع کنم. می خوام باز بشم همون کیان تک پر. همون کیانی که جز سماش به کسی دل نمی بنده. می خوام برای همیشه با هم باشیم... می خوام...

مکثی کرد و ادامه داد: می خوام خانمم بشی... می خوام شب با صدای نفس‌هات بخوابم و صبح با صدای قشنگت بیدار شم. می خوام اجازه بدی که تکیه گاهت باشم. می خوام همه ی غمها و نگرانی ها رو بدی به من و تو فقط بخندی و خوشحال باشی. دیگه بسه سما، بسه تنهایی اینهمه سختی تحمل کردن. این بار برای شونههای ظریف تو خیلی سنگینه، از این به بعد بذار روی شونههای من. تو فقط لایق خوشحالی و خندیدن هستی.

آب دهنش رو قورت داد و آرام گفت: اجازه میدی؟ خانمم میشی؟

به تک تک اجزای صورتش نگاه می کردم. خودم هم می دونستم که محاله که عشقش رو از قلبم پاک کنم. منتظر داشت نگاهم میکرد. مردمک چشمش تند تند تکون می خورد و بین دهن و چشمهام می چرخید. وقتی که دید هیچی نمیگم نگرانی رو میشد از توی نگاهش خوند. چشمهامش رو ناراحت بست. منم چشمهام رو بستم. خودم می دونستم که می خوامش. چشمهام رو باز کردم و به قیافه ی جذابش نگاه کردم. نگاهم خشک شد روی شکستگی روی پیشونیش. آرام نزدیکش شدم و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش. چشمش رو باز کرد.

خیلی آرام گفتیم: فقط یه شرط داره.

کیان لبخند زد. با انگشتش گونه م رو نوازش کرد و گونه م رو نرم بوسید.

کیان: چه شرطی؟

من: می خوام با برادرهام توی همون خونه زندگی کنم. هیچوقت نمی خوام ازشون دور شم.

کیان ساکت داشت فکر میکرد. یکم که گذشت گفت: باشه، اما به شرطی که من اون خونه رو ازت بخرم.

ساکت نگاهش کردم که ادامه داد: و هدیه ش کنم به خودت.

لبخندی از سر آسودگی زدم. کیان دستم رو بوسید. تازه متوجه شدم که خبری از لرزش دستم نیست. کمکم کرد و از روی زمین بلند شدیم و بعد از برداشتن کیفم ار توی اتاق مهرباب از دفتر زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. کیان همونجور که داشت رانندگی میکرد و زیر لب آهنگ شادی که داشت پخش میشد زمزمه میکرد. دستم رو گرفت توی دستش و نزدیک لبش برد و بوسید. لبخند زدم. وقتی رسیدیم خونه با هم رفتیم داخل.

من: چایی می خوری؟

کیان: نه من دیگه برم.

من: کجا؟

کیان: خونه.

من: خب همینجا بمون.

کیان ابروهاش رو انداخت بالا.

من: میتونی توی اتاق مهرباب بخوابی.

کیان خودش رو دلخور نشون داد و گفت: منو باش فکر کردم خانم می خواد بگه پیشم بخواب و توی دلم عروسی گرفتم.

لبخند گشادی زدم و گفتم: خیلی بی حیایی.

کیان نزدیکم شد و گفت: توی عشق و عاشقی خبری از حیا نیست.

پیشونیم رو بوسید و کشیدم توی بغلش. با لبخند ازش جدا شدم. رفتم توی آشپزخونه. در مایکروفر رو باز کردم. بشقاب کتلت رو در آوردم و به کیان نشون دادم.

من: شام آماده ست.

باز گذاشتمش توی مایکروفر و روشنش کردم. بشقاب و چنگال برداشتم که دیدم کیان اومد از دستم گرفت و رفت گذاشت روی میز. با هم میز رو چیدیم و بعد از گرم شدن کتلت نشستیم پشت میز و شاممون رو خوردیم. بعد از شام اینقدر خسته بودم که فقط به کیان شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

غلت خوردم و دستم رو روی تخت کشیدم. جای کیان خالی بود. یکی از چشمهام رو باز کردم و دنبال کیان گشتم. خبری ازش نبود. دمر خوابیدم و موهام رو از روی صورتم زدم کنار. از جام بلند شدم و پیرهن کیان رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم و آروم در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. خواستم برم پایین که صداس رو از اتاق بغلی شنیدم. نزدیک اتاق که شدم صداس رو واضح می شنیدم.

کیان: می دونی که تو عشق منی؟ عاشق اون نگاهتم عسلم. هر روز صبح من به عشق تو از خواب بیدار میشم که فقط تورو ببینم.

آروم نزدیکش رفتم. پشتش به من بود. رفتم کنارش. متوجه حضورم شد. سرش رو بلند کرد و لبخند زد.

کیان: صبح بخیر عزیزم.

من: صبح بخیر.

به نوزاد توی بغلش که داشت و رجه و روجه میکرد نگاه کردم و بعد از بوسیدنش رو به کیان کردم و چشمهام رو تنگ کردم.

من: که هر روز فقط به عشق دیدنش بیدار میشی. آره؟

کیان: نه...

من: دروغ نگو. خودم شنیدم.

بعد اخم الکی کردم که کیان نزدیکم شد و گفت: اگه رویا از تو نبود که من اینقدر دوستش نداشتم. چونکه اون از تو به وجود اومده من عاشقشم.

لبخند زدم و گفتم: باشه بابا گوشهام دراز شد.

کیان پیشونیم رو نرم بوسید و گفت: اون که گوشه‌های درازه منم. تو ازدهای منی.

با خنده گونه ش رو بوسیدم و رویا رو ازش گرفتم و بهش شیر دادم. به چشمهای قهوه ایش که بی نهایت شبیه چشمهای کیان بود نگاه کردم. یه لحظه یاد خوابم افتادم. همون خوابی که من

حامله بودم و کیان شوهرم بود. همون احساس رویایی رو که داشتم رو الان داشتم تجربه می کردم. دخترمون، دختر من و کیان، رویا. همینجور که داشتم بهش شیر می دادم کیان از پشت دستش رو انداخت دورم و چونه ش رو گذاشت روی شونه م.

کیان: کیمیا اینا هنوز خوابن؟

من: آره. ولی کم کم باید بیدار بشن. ساعت یازده پروازه. قبلش باید بریم یه سر به آرایشگاه بزنم.

کیان: باشه. اونا هم بیدار میشن. آسمونم؟

لبخند زدم و گفتم: جونم سیاه سوخته؟

کیان: خوشحالی که بالاخره داری به قولت عمل میکنی و خانوادگی میریم مسافرت؟

من: خیلی.

رویا دست انداخت و گردنبدم رو گرفت توی دستش که کیان آروم گردنبد رو از توی دستش در آورد.

کیان: نکن عزیزم. این گردنبد مال بازی نیست. این نشونه ی عشقمونه.

آروم با سرم زدم به سرش و گفتم: نشونه ی عشقمون این گردنبد نیست. دخترمونه...

کیان بوسه ای به گردنم زد و گفت: آره راست میگی. رویا نشونه ی عشقمونه.

بعد صدایش شیطون شد و گفت: حالا نظرت چیه که یه نشونه ی عشق دیگه هم بسازیم.

لبم رو به دندون گرفتم و شونه م رو تکون دادم و گفتم: خیلی ....

کیان: خیلی چی؟

لبخند زدم و گفتم: خیلی دوست دارم.

کیان: من بیشتر.

صدای در اتاق اومد و بعدش صدای مهرداد که داشت بلند تک تکمون رو صدا میزد.

مهرداد: بابا بیدار شید بعد عمری می خوایم بریم مسافرت ها. گرفتید خوابیدید. پاشید دیگه.

کیان رفت دم در و گفت: ساعت خواب جوجه.

با خنده سرم رو تکون دادم و رویا رو که تازه از شیر خوردن دست کشیده بود رو بوس کردم.  
سرش رو گذاشتم روی شونه م و ضربه های آرومی به کمرش میزد. به بیرون پنجره نگاه کردم.  
با یاد دوستم رویا لبخند روی لبم اومد.

زیر لب زمزمه کردم: رویا بالاخره به آرزوم رسیدم و تو هم به آرزوت رسیدی.

کیان قطره اشکی که از چشمم ریخته بود رو پاک کرد و شونهام رو گرفت توی دستش و  
چرخوندم سمت خودش. کشیدم توی بغلش. سرم رو تکیه دادم به سینه ش و به صدای قلبش  
گوش دادم. چشمهام رو بستم و به این فکر کردم که عشق توی زندگی واقعی هم وجود داره. هر  
عاشقی برای خودش یه لیلی یا مجنون حساب میشه. ما هم یکی از اون لیلی و مجنون ها بودیم،  
آسمون و سیاه سوخته...

پایان

۲۲ شهریور ۹۳